دانلود
رمان

معشوقه فراری استاد

نویسنده : مطهره حیدری

DONYAIEMAMNOE

معشوقه‌ی_فراری_استاد

مطهره

همون‌طور که می‌دویدم به ساعت نگاه کردم.

آخ خدا، برفنا رفتم، ساعت‌و!

من به تو چی بگم آقاجون آخه؟ الان اگه استاد مثل چی پرتم کنه بیرون من چی‌کار کنم؟

فقط سه روز از دانشگاه اومدنم گذشته، این دیر اومدنم یعنی از همین اول سال بی‌نظمی که ازشم به شدت متنفرم.

به در کلاسم که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ضربان قلبمو آروم‌تر کنم.

در نیمه باز بود واسه همین یه نگاه اجمالی به داخل کلاس انداختم.

اولین چیز به صندلی استاد نگاه کردم که دیدم یه پسر جوون همون‌طور که سرش توی گوشیه روش نشسته.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

آخ خدایا شکرت، انگار این دفعه شانسم خوب از آب دراومد استاد نیومده.

DONYAIEMAMNOE

پسره چه راحتم روی صندلی استاد نشسته، چقدر پررو!

با حس خوبی که نصیبم شده بود کولمو روی دوشم تنظیم کردم و با سر خوشی وارد کلاس شدم که همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

با دیدن اون دوتا غزمیت، "دوستای خوشگل و انگل جامعه‌ی خودمو عرض می‌کنم" به سمتشون رفتم و بلند گفتم: چاکر دوست‌های خل خودم.

کولمو به سمت محدثه که با تعجب بهم نگاه می‌کرد پرت کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

- چرا واسم جا نگرفتید نامردا؟!

چقدرم کلاس سکوته!... انگار برای اولین بار کلاسی نصیبم شده که بچه‌هاش عین خودم آروم و خوبند، دمتون گرم رفقا.

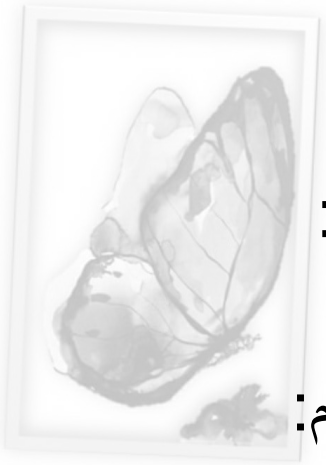

DONYAIEMAMNOE

عطیه با استرس چشم و ابرو واسم اومد که گفتم: چیه؟!

بیخیال اون‌ها شدم و رو به دختر کنار عطیه گفتم: میشه بری یه جای دیگه بشینی؟

نمی‌دونم چرا همه نگاهشون بین من‌و پشت سرم می‌چرخید.

محدثه سری تکون داد و آروم گفتم: از همین جلسه‌ی اول بدبخت شدی مطهره.

خواستم حرفی بزنم اما صدای یه پسر پشت سرم بلند شد: احیانا اینجا در نداره؟

به سمتش چرخیدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

همون پسره‌ی خوشتیپ پررویی بود که روی صندلی استاد نشسته بود.

عجب اخم‌های جذابی هم داره.

مامانت فدات شه.

مثل خودش دست به سینه گفتم: داره.

- اونوقت مگه کلاس طویله‌ست که همین‌جوری سرت‌و بندازی پایین و بیای تو؟

- ببخشید، دقیقا مشکل چیه؟ نکنه دانشگاهم مبصر داره و خبر ندارم؟

یه قدم بهم نزدیک شد.

محدثه مانتومو کشید و آروم گفت: مطهره ایشون...

DONYAIEMARAOL

پسره جدی گفت: خانم موسوی لطفا برید بیرون.

ابروهام بالا پریدند.

- شما فامیلی منو از کجا می‌دونید؟

اخم کردم.

- نکنه غلدر کلاسید که فکر می‌کنه همه کاره‌ست؟ ببین پسر جون من تا حالا از پسری نترسیدم که بخوام از شما بترسم، پس لطفا مواظب کاراتون باشید وگرنه گزارش میدم.

ابروهاش بالا پریدند و با حرص خندید.

دانشجوها انگار که یه بازی مهیجی‌و دارند تماشا می‌کنند سکوت کرده بودند.

پسره خوب بهم نزدیک شد و لبشو با زبونش تر کرد.

رو به بچه‌ها گفت: اسم من کیه؟

همه با هم گفتند: مهرداد رادمنش.

با شنیدن فامیلش گفتم: اوه، پس شاید فامیل استادید که اینقدر خودتون‌و بالا می‌بینید.

پسره نمی‌دونست باید بخنده و یا اخم کنه.

بازم بلند گفت: من کیم؟

DONYAIEMAMNOE

همه باهم گفتند: استاد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟!

تو صورتم خم شد.

- اوکی شدی خانم پررو؟

هل گفتم: دارند شوخی می‌کنند نه؟

به عقب چرخیدم.

- دارید شوخی می‌کنید؟

عطیه با حرکت دست گفت: خاک تو سرت که از همین الان افتادی.

دستم‌و روی قلبم که تند میزد گذاشتم و آروم به سمت استاده چرخیدم.

جدی گفت: بفرمائید بیرون وقت کلاس‌و نگیرید.

DONYAIEMAMNOE

با التماس تند گفتم: غلط کردم استاد، ببخشید بخدا فکر می‌کردم استادم مسنه، اصلا فکرشو هم نمی‌کردم کسی که روی اون صندلی نشسته استاد باشه، لطفا لطفا اخراجم نکنید من درسم خیلی برام مهمه، به جدم قسمتون میدم.

دستی به ته ریش مشکیش کشید.

چشم‌هامو مظلوم کردم.

- استاد، لطفا.

همیشه بابام میگه اگه تو این حالت مصومیت رو نداشتی موقع خرابکاریات می‌خواستی چی‌کار بکنی؟

با کمی مکث چرخید و به سمت میزش رفت.

- خیلوخب برید بشینید، بار آخرتونم باشه.

با خوشحالی گفتم: ممنونم استاد، قول میدم بار آخرمه.

بشکنی زدم و چرخیدم و کولمو از دست محدثه چنگ زدم.

هردوشون سری به عنوان تاسف برام تکون دادند که چپ چپ نگاهشون کردم.

به سمت آخرین صندلی‌های طرف دخترا که خالی بود رفتم و روی یکیش نشستم.

استاد گوشیش‌و روی میز گذاشت و به طرفمون چرخید.

تو صورتش دقیق شدم.

یه نمه آشنا میزنه‌ها! این بشر رو کجا دیدم؟

DONYAIEMAMNOM

با صداش به خودم اومدم و مثل آدم نشستم.

- انگار قرار نیست اون چهار نفرم بیان، باید بگم اگه بخواین از همین اول سال اینطوری غیب کنید بدجور کلاهمون توی هم میره، این درس تخصصیه، هم عملی داره و هم تئوری، اگه غیب کنید قرار نیست بازم عملیه جلسه‌ی قبل رو بهتون بگم، فهمیدید؟

همه با همه گفتیم: بله.

- خوبه.

از توی کیفش لپ تاپی‌و بیرون آورد.

- این جلسه و جلسه‌ی بعد فعلا تئوری داریم.

یکی از پسرا دستش‌و بالا برد.

- ببخشید استاد.

استاد بهش نگاه کرد.

- بفرمائید.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت2

- کارگاه کامپیوتر که تو خود دانشگاهه؟ نه؟

سری تکون داد.

- بله.

وایی خدا بالاخره دارم به آرزوم میرسه.

انیمیشن سازی، رشته‌ی مورد علاقم.

یعنی خدایا روزی میرسه که بتونم یه شرکت تبلیغاتی خفن بزنم؟ این بزرگترین آرزومه.

*****

از بین مطالبی که گفت مهم‌هاش‌و یادداشت کردم.

سر بلند کردم که به تخته نگاه کنم اما نگاهم بهش خورد که دیدم موشکافانه داره بهم نگاه می‌کنه.

مثل خودش به چشم‌های مشکیش زل زدم.

بخدا من این‌و یه جا دیدم.

یه پلک زد و با اخم نگاهش‌و ازم گرفت.

دستی‌به صورتم کشیدم و نگاهم‌و به میز دوختم.

کجا دیدمش؟

بازم بهش نگاه کردم که دیدم بازم داره بهم نگاه می‌کنه.

اینبار اخمی کردم.

انگار منم برای اون آشنام.

ماژیکش‌و روی میز گذاشت و بلند شد و دستی به کت مشکی‌ای که به لطف هیکل ورزیده‌ش خوب تو تنش نشسته بود کشید.

ولی خداییش هیچوقت فکرشو نمی‌کردم که یه استاد جوون به تورم بخوره، می‌گفتم همه‌ی اینا واسه رمان‌هاست نه واقعیت.

به دخترا نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

بعضی‌هاشون درست مثل اینکه چشم‌هاشون شبیه قلب شده باشه بهش نگاه می‌کردند که خندم گرفت.

یعنی خاک تو اون سرتون که اینقدر پسر ندیده‌اید!

استاد دست‌هاشو داخل جیب شلوارش برد و گفت: کسی سوالی داره؟

یکی از دخترا با ناز گفت: می‌تونم چندتا سوال شخصی ازتون بپرسم استاد؟

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان با اخم و مغروریت میگه "نه" گفت: بپرسید.

ابروهام بالا پریدند.

دختره: چند سالتونه؟

- بیست و نه.

اینبار دیگه واقعا تعجب کردم.

بیست و نه؟! اصلا بهش نمیخوره!

یکی از دخترا با تعجب گفت: واقعا؟! اصلا بهتون نمی‌خوره!

با صدای محدثه پوفی کشیدم.

الان آمار جد در جدش‌و بیرون می‌کشه.

DONYAIEMAMNOE

- می‌تونم بپرسم چرا استادی‌و انتخاب کردید؟

- علاقمه، از بچگی عاشق این بودم که هر چی‌و یاد می‌گیرم به یکی یاد بدم، استاد بودن یه جور سرگرمیه واسم.

واو! چه پسر خوبی! خوشمان آمد.

محدثه: یعنی به جز استادی شغل دیگه‌ای هم دارید؟

عطیه رو دیدم که آرنجش‌و تو پهلوش کوبید و اونم چشم غره‌ای بهش رفت.

- بله دارم.

- می‌تونم...

اینبار من بلند با حرص گفتم: لطفا ساکت شو محدثه جان، آخه مگه فضولی تو؟

یه دفعه کلاس از خنده مثل بمب منفجر شد.

وایساد و با حرص گفت: به تو چه خب؟ کنجکاوم همین.

با اشاره‌ی دست گفتم: بشین سرجات تا...

DONYAIEMAMNOE

با صدای خندون استاد ساکت شدم.

- دعوا نکنید خانما، خودم اگه نمی‌خواستم بهتون جواب نمی‌دادم.

محو چهره‌ی خندونش شدم.

چقدر با نمکه، خدا برای مادرش نگهش داره.

محدثه باز برگشت و با پررویی گفت: اون شغلتون چیه؟

استاد خندون سری به چپ و راست تکون داد و بهمون نزدیک‌تر شد.

- خوبه من گفتم سوال درسی بپرسید!

محدثه با ناز که از حق نگذرم صداشو به شدت جذاب می‌کرد گفت: استاد، لطفا بگید دیگه.

استاد با خنده گفت: ببخشید، اینو دیگه نمی‌تونم بگم.

بشکنی زدم و با خنده گفتم: دمتون گرم استاد.

رو به محدثه پیروزمندانه گفتم: دلم خنک شد، حقته تا اینقدر فضول نباشی.

از جا پرید و با حرص گفت: بذار بریم خونه دارم برات، وقتی ناهار امروز رو نپختم خودت باید بپزی می‌فهمی.

DONYAIEMAMNOE

پسرا کشیده گفتند: او!

عطیه دستش‌و گرفت و نالید: محدثه جونم منکه چیزی نگفتم اون بیشعور ضایعه‌ت کرد.

صدای خنده تو کلاس پیچید.

محدثه: تو غصه نخور عشقم، هوای تو رو دارم.

با خنده گفتم: کسی مشتاق خوردن غذاهای بدمزه‌ت نیست عزیزم.

محدثه به سمتم جبهه گرفت که استاد دست‌هاش‌و بالا برد و با خنده گفت: دیگه بسه، دعواهاتون باشه واسه بعد از کلاس، الان دیگه ادامه‌ی درس.

محدثه چشم غره‌ای که به لطف اون چشم‌های قهوه‌ای خیلی روشنش ترسناک می‌شد رفت و نشست.

با حس خوبی که امروز نصیبم شده بود به صندلی تکیه دادم.

DONYAIEMAMNOE

آخیش، تلافی اون روزی که ضایعم کردیو سرت درآوردم، الان شب راحت سرمو روی بالشت می‌ذارم.

آقای استاد بازم مشغول درس دادن شد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت3

***

استاد کیف به دست که به سمت در رفت زیپ کولمو بستم.

قبل از اینکه بیرون بره بازم موشکافانه بهم نگاه کرد و بعد از کلاس بیرون رفت.

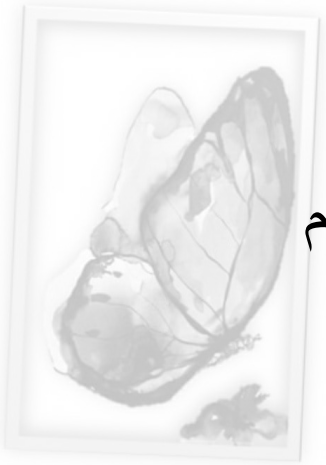

با ذهنی که به شدت درگیر بود کولمو روی دوشم انداختم و به سمتشون رفتم.

با هم از کلاس بیرون اومدیم.

ناخونمو به لبم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

سعی می‌کردم بفهمم کجا دیدمش اما این مغزم جوابی بهم نمی‌داد.

با دستی که به شونم خورد از جا پریدم و تند گفتم: چی شده؟

محدثه با خنده گفت: تو فکری!

عطیه شیطون گفت: فکر کنم وجودش از عشق این استادمون پر شده.

تموم کنجکاویم پرید و آروم با غم گفتم: زر نزن، بهتون گفتم اسم عشقو جلوی من نیارید.

محدثه پوفی کشید و معترضانه گفت: مطهره، سه سال گذشته، نمیشه که همش با یه تلنگر یادش بیوفتی!

نفس عمیقی کشید.

- بیخیال.

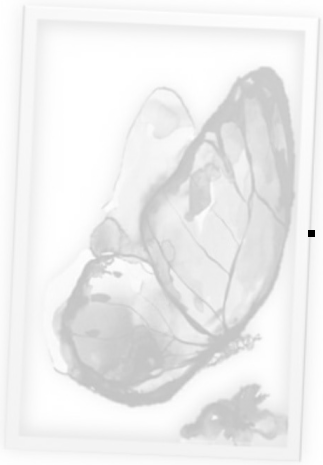

DONYAIEMAMNOE

عطیه: بیخیال این حرف‌های قدیمی و مزخرف... استاده آشنا بودا!

با تعجب گفتم: برای تو هم آشنا بود؟!

از سالن دانشگاه بیرون اومدیم.

عطیه: آره، خیلی ذهنمو درگیر کرده که کجا دیدمش.

محدثه: واسه منم خیلی آشناست.

متفکر گفتم: پس اگه واسه سه‌تامون آشناست یعنی اینکه سه‌تامون که باهم بودیم دیدیمش، اما کجا؟

شونه‌ای بالا انداختند.

پوفی کشیدم.

- بیخیال، آمپر مغزم زد بالا کلم داغ کرد از بس فکر کردم.

به کمر محدثه زدم.

- بریم خونه، یه ناهار مشتی بخوریم که...

نالیدم: شب آقاجون گفته مهمون داره و منم باید باشم.

محدثه پشت چشمی نازک کرد.

- منکه امروز نمی‌پزم.

خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- مشخص میشه عزیزم، تو دلت رحم میاد.

- هه هه، عمرا!

مطمئن گفتم: می‌بینیم خانم.

****

گازی از سیب زدم و بوی غذا رو با لذت، عمیق بو کشیدم.

- چه بویی هم راه انداختی محدثه جون.

کنارش رفتم و محکم گونشو بوسیدم که با خنده چشم غره‌ای بهم رفت.

از آشپزخونه بیرون اومدم که عطیه رو درحال ور رفتن با تلوزیون دیدم.

- درست نشد؟

- نه، فکر کنم باید برم بالای پشت بوم، آنتنش خرابه.

گازی از سیب زدم.

کنارش رفتم و لگدی به باسنش که حالا با خم بودنش واسه کرم ریختن خوب وسوم می‌کرد زدم که پشت تلوزیون فرو رفت.

شروع کردم به خندیدن.

با خنده خودمو روی کاناپه انداختم.

با قیافه‌ی برزخی بلند شد و به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و سریع بلند شدم و سیبو روی کاناپه پرت کردم.

DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت داد زد: بگیرمت اون موهای خوشگل بلندتو از ریشه در می‌کشم.

صدای خندم اوج گرفت.

دور هال نقلیمون می‌چرخیدیم و محدثه هم با لذت دم آشپزخونه بهمون نگاه می‌کرد، انگار که داره فیلم سینمایی تعقیب و گریز می‌بینه.

با صدای تلفن خونه هردومون از حرکت ایستادم.

یه نگاهی به هم انداختیم که درآخر محدثه پوفی کشید و به سمتش رفت.

- اصلا خودم برمی‌دارم، شما زحمت نکشید.

بالا سر تلفن وایساد اما بهم نگاه کرد.

- آقاجونته.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.

با کمی مکث برش داشتم و بی‌حوصله جواب دادم: سلام آقاجون.

- سلام نوه‌ی خوشگلم، خوبی باباجون؟

روی صندلی نشستم.

DONYAIEMAMNOE

- خوبم شما خوبید؟

- منم خوبم، زنگ زدم بگم مهمونی شبو یادت نره‌ها! تو باید به نمایندگی بابا و مامانت باشی.

به طور نمادین ناخون‌هامو توی صورتم کشیدم و سعی کردم حرصم رو لحنم تاثیر نذاره.

- چشم قربونت برم، من کی حرف‌های شما رو نادیده گرفتم.

با آرامش همیشگیش گفت: فداتشم، خب من برم به کارهام برسم باباجون، شب می‌بینمت.

- منم می‌بینمتون.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

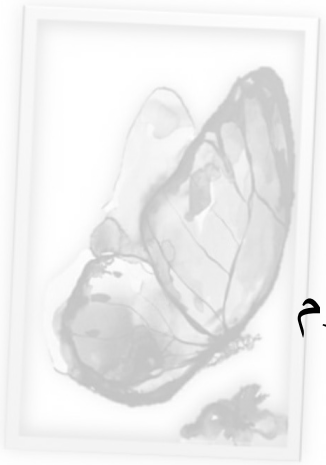

صدای بوق که توی گوشم پیچید تلفنو سر جاش گذاشتم و به اون دوتا که مثل عزرائیل بالای سرم وایساده بودند نگاه کردم.

عطیه: چی می‌گفت؟

DONYAIEMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

- همون حرف‌های صبحی، خوبه صبح دو ساعت داشت واسم روضه می‌خوند که باعث شد آخرشم دیر برسم دانشگاه!

محدثه با چهره‌ی سوالی گفت: حالا چرا اینقدر تاکید داره بری؟

- میگه دوست قدیمیشو پیدا و دعوت کرده و قراره با کلهم خانواده‌ش بیان، منم به نمایندگی مامان و بابام باید اونجا باشم.

پوفی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.

- از الان که به این فکر می‌کنم قراره اون پسر عمه‌ی غزمیتمو ببینم چهار ستون بدنم می‌لرزه.

وارد دستشویی شدم.

خیر سرم واسه دانشگاه اومدم تهران که از دست غر زدن‌های مامان و گیر دادن‌های بابام و خانواده‌ی

DONYAIEMAMNOE

مامانم راحت بشم اما الان درست افتادم تو چاه خانواده‌ی بابام! کاش یه شهری می‌رفتم که هیچ فامیلی نداشتمو با خیال راحت درس می‌خوندم اما به هر حال خوشحالم که آرزوی دوره‌ی هنرستانم به حقیقت پیوست و هر سه تامون تونستیم یه دانشگاه خوب تو تهران قبول بشیم.

یادمه چقدر تو اون دوره می‌شستیم و با هم در مورد این روزا بحث و گفت و گو می‌کردیم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت4

#مــهــرداد

DONYAIEMAN.COM

کیفمو روی کاناپه انداختم و دست‌هامو از هم باز کردم.

- بیا بغلم عشق خودم.

با خنده به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و چند بار به کمرم زد.

- خل من چطوره؟

خندیدم.

- عالی.

از بغلش بیرون اومدم و مشتی به بازوش زدم.

- چه خبرا؟ ترکیه خوش گذشت؟

- اوف عالی بود داداش، حسابی حال کردم.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم گفتم: پس خداروشکر.

بهش نگاه کردم.

- بابا کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

خودش‌و روی کاناپه انداخت.

- طبق معمول شرکت.

به ساعت نگاه کرد.

- مگه مرجان قرار نبود بیاد؟

- صبح زنگ زد گفت نمی‌تونه بیاد.

با تعجب گفت: چرا؟!

- چرا دیگه؟ چون خواهرمون هیچ کارش طبق برنامه ریزی نیست.

روی کاناپه دراز کشید.

- دلم برای آوا تنگ شده، الهی دایی قربونش بره.

با یادآوری وروجک خانواده لبخندی روی لبم نشست.

- منم دلم براش تنگ شده.

کیفم‌و برداشتم و به سمت پله‌ها رفتم و مشغول باز کردن دکمه‌هام شدم.

- تا برمی‌گردم یه قهوه‌ی داداش ساز واسم درست کن.

- تو جون بخواه گوگولی من.

خندیدم و از پله‌ها بالا اومدم.

وارد اتاقم شدم و کیفمو سر جای همیشگیش گذاشتم.

کتو روی جالباسی گذاشتم اما با یادآوری دختره طولانی به دیوار نگاه کردم.

خیلی آشنا بود، چرا یادم نمیاد کجا دیدمش؟

DONYAIEMAMNOE

اون چشم‌های قهوه‌ایش بیشتر از هر چیزی آشنا بود.

پوفی کشیدم و مشتمو آروم به سرم کوبیدم.

دارم دیوونه میشم.

لباس‌هامو که بیرون آوردم وارد حمام شدم.

ولی عجب پررویی بود!

خندیدم.

چجوری هم حرف میزد!

اینطور نمیشه، باید تو آرامش بشینم فکر کنم کجا دیدمش وگرنه مغزم هنگ می‌کنه...

روی کاناپه نشستم و نگاهی به فنجون قهوه که بخار ازش بیرون میزد انداختم.

- دستت طلا داداش جون.

- قابلی نداره.

بهش نگاه کردم.

- چه خبر از دوست دخترت؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

- الان یه روزه خبری ازش ندارم، هر جا می‌خواد باشه باشه، فقط مهم اینه که بعضی شبا کنارم باشه یه فیضی ازش ببرم.

سری به عنوان تاسف تکون داد.

- تو آدم نمیشی، بابا بفهمه چه گند کاریی‌هایی می‌کنی اعدامت می‌کنه.

خندید و دراز کشید.

- نترس، نمی‌فهمه.

از خونسردیش خندیدم.

- چه خبر از نگار؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- الان سه ماهیه که خبری ازش ندارم.

باز نشست.

- اونم نتونست؟

نفس عمیقی کشید.

- نه.

DONYAIEMAMZAD

- دکتر که میری هنوز؟

با کمی مکث گفتم: نه.

اخم کرد.

- یعنی چی مهرداد؟ برو بلکه شاید درمان شدی.

نفسمو با غم به بیرون فوت کردم.

- نمیشه برادر من نمیشه، چندین ساله که میرم دکتر اما هیچی به هیچی، ول کن بذار این چند سالی هم که زندم بگذره بعدم که می‌میرم.

اخمش عمیق‌تر شد و عصبی گفت: بپا چی میگی! فقط تو نیستی که این بیماریو داره، خیلیا داشتند و درمان شدن، شرط اولشم امیده.

نفس عمیقی کشیدم.

- نمیشه ماهان، دکتر میگه اگه یه روزی دیدی نسبت به دختری یه ذره هم کشش پیدا کردی این یعنی خبر خوب، احتمال درمان شدنت هست.

دست‌هامو از هم باز کردم.

- اما خبری نیست، ماهان من یه ذره هم به دختری کشش پیدا نمی‌کنم چه برسه به تحریک!

بهم نزدیک‌تر شد.

- خب شاید نگار و اینا کارشون‌و بلد نبودند.

- نه برادرم، اونقدر حرفه‌ای بودند که اگه تو جای من بودی از شهوت دیوونه می‌شدی.

DONYAIEMAMNOE

با غم نگاهم کرد.

دستی تو صورتم کشیدم و برخلاف واقعیت گفتم: بیخیال، بهش عادت کردم.

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد.

- اما من دلم روشنه، می‌دونم روزی می‌رسه که تو هم طعم لذت‌و می‌چشی.

لبخند پر غم و حرفی زدم.

مثل همیشه واسه عوض کردن حالم زود از فاز غم بیرون اومد و محکم روی رونم زد.

- این‌ها رو بیخیال داداش، امشب بخور بخوره.

درحالی که از درد رونم‌و ماساژ می‌دادم با تعجب گفتم: یعنی چی؟!

DONYAIEMAMNOE

- امشب دوست قدیمی بابا احمد دعوتمون کرده عمارتش، تموم خانواده‌ی بابا احمد که ما هم جزوشونیم دعوتیم.

چشمکی زد.

- میریم اونجا آتیش می‌سوزونیم، می‌گند چندتا نوه‌ی دختر داره.

خندم گرفت.

تو صورتم خم شد.

- یه خورده اذیت کردن اون دخترا فکر نکنم بد باشه.

خندیدم.

- بازم؟

کشیده گفت: آره، بازم.

به بازوم زد.

- یالا بگو که پایه‌ای برادر دیوونه‌ی من.

خندیدم و با بدجنسی گفتم: پایتم برادر کوچیکه.

تکیه‌مو از صندلی گرفتم.

- اما هر کار می‌کنیم باید جوری باشه که آبروی بابا احمدم حفظ بشه.

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- خیالت تخت، وقتی من نقشه کشمون باشم فکر همه جاش هستم، امشب قراره کلی بخندیم.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍂🍃

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت5

#مطهره

کیفمو توی اتاق مخصوصی که همیشه توی این عمارت مال منه گذاشتم و دستی به وضعم کشیدم.

برخلاف بابابزرگم که خیلی پولداره ما پولدار نیستیم، یعنی معمولی هستیم اما دوتا از عمه‌هام به لطف شوهراشون حسابی پولدارند و اون یکی عمومم دکتره و آخرین عمومم وضعش مثل ماست.

DONYAIEMAMNOE

وای خدا یعنی امشب قراره اون دختر عمه‌ها و عموی فیس و افاده‌ایمو ببینم؟

یادم نمیره زن عموم و عمه‌هام چقدر به پولداریشون می‌نازند و همیشه به مامان و بابای بدبختم و همین‌طور اون یکی عموم تیکه می‌ندازند.

شونه‌ای بالا انداختم.

والا واسه منکه مهم نیست... پولدار نیستیم فدا سرمون، بابام هیچ چیزی واسم کم نذاشته و هر وقت هر چیزی خواستم واسم خریده، درست مثل یه بچه پولدار بزرگم کرده... الهی قربونش برم... خانوادم می‌ارزه به خانواده‌ی عمه‌هامو عموم که خدا می‌دونه چند وقت یک بار همو می‌بینند... همش درحال تفریحند یا درحال کار کردن.

برخلاف بقیه آقاجون عاشق منه، یعنی اون‌ها رو هم دوست داره‌ها اما منو بیشتر جوری که یه اتاق تو این عمارت داده مخصوص خودم، دیگه چه کنیم؟ از بس

DONYAIEMAMNOE

زبون دارم ماشاالله، بعد از فوت مامان بزرگم "خدا رحمتش کنه، نور به قبرش بباره" من بیشترین وقتمو واسه آقاجون گذاشتم و چند وقت تهران پیشش موندم، برخلاف بقیه که چند روز که گذشت دیگه نگفتند بابایی داریم که تنهاست.

سری به عنوان تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

بالای پله‌ها وایسادم.

عجب نمایی داره، به به! یعنی نگاهم که به این خوراکی‌ها و شیرینی‌ها میوفته گرسنم میشه.

حیف نیست چیزای به این خوشمزه رو من نخورم و بره تو حلق اون کسایی که نمی‌شناسمشون؟

از پله‌ها پایین اومدم و با صدای بلند و کشیده گفتم: خاتون جون؟

چیزی نگذشت که با خنده بیرون اومد.

- باز چی می‌خوای که اینجور صدام می‌کنی؟

به سمتش رفتم.

- یه کم از اون لواشک‌های مشتیتو بده بخورم، می‌دونم که حالا حالاها نمی‌تونم به اون چیزای

DONYAIEMAMNOE

خوشمزه‌ی توی سالن دست بزنم وگرنه آقاجون پوستمو می‌کنه.

با خنده توی آشپزخونه رفت.

- بیا وورجک، بیا.

با خوشحالی پشت سرش رفتم.

در یکی از کابینت‌ها رو باز کرد و یه تیکه لواشک بهم داد که گونشو محکم بوسیدم.

- آخ قربون دستت.

نگاهم به کاهوها افتاد که دوتا از خدمتکارهای دیگه داشتند ریز می‌کردند.

- میگما یه چاقو به منم بده کمکتون کنم.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- بیا برو دختر، تو رو چه به اینکارا؟

با تعجب گفتم: وا خب می‌خوام کمک کنم!

با اخم چرخوندم و به بیرون آشپزخونه بردم.

- نمی‌خواد، یهو سر و کله‌ی عمه‌هات پیدا میشه، ببینند داری کار می‌کنی باز تحقیرت می‌کنند.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

- مهم نیست.

با حرکت دست گفت: برو.

بعد توی آشپزخونه رفت.

DONYAIMAGE

یه گاز از لواشک زدم که وجودم سرشار از لذت شد.

با لذت لواشکو مزه مزه کردم.

به این می‌گند زندگی، قربونت لواشک.

صدای در بلند شد و پس بندش صدای جیغ جیغوی نجلا و مهلا دختر عمه‌های... استغفرالله! کل عمارتو پر کرد که از حس خوبم بیرون کشیده شدم و پوفی کشیدم.

لواشکو یک جا خوردم و به سمتشون رفتم.

مادر و دخترا مثل همیشه به خود رسیده و بوی ادکلن‌های میلیونیشون بینیمو قلقلک می‌داد.

با دیدنم عمه مریم گفت: به! سلام مطهره جان.

به زور لبخندی زدم.

- سلام عمه جان، خوبید؟

- خوبم عزیزم.

مهلا منو تو بغلش انداخت و گفت: سلام دختر دایی عزیزم.

چند بار به کمرش زدم و درحالی که داشتم له می‌شدم گفتم: سلام، خوبی؟ خوشی؟ حالا میشه ولم کنی؟ له شدم.

DONYAIEMAMNOL

با خنده ازم جدا شد.

خیلی سر و سنگین با نجلا دست دادم و سلام و احوال پرسی کردیم.

با ورود آقا علی، شوهر عمه لبخندی زدم.

- سلام.

مثل همیشه با مهربونی جوابمو داد.

به سمت مبل‌ها راهنماییشون کردم.

عمه روی مبل نشست.

- آقاجون کجاست؟

- یه کم بیرون کار داشتند، الاناست که دیگه برگرده.

عقب عقب رفتم.

- با اجازتون من برم یه کم سر و وضعمو مرتب کنم برمی‌گردم.

DONYAIEMAMNOE

بعد به سمت پله‌ها رفتم و ازشون بالا اومدم.

خودمو توی اتاق انداختم و در رو بستم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

جو خیلی سنگین بود.

صبر می‌کنم وقتی همه اومدند میرم پایین.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

مانتوی آبی سفید بلندی که پوشیده بودم خوب به تنم نشسته بود.

شالمو از سرم کندم و به جاش روسری سفیدمو از توی کمد برداشتم و مدل شیکی بستمش.

عطرمو از توی کیفم بیرون آوردم و بوش کردم که از بوی گرم و شیرینش لبخندی روی لبم نشست.

هیچوقت حسرت اون ادکلن‌های افتضاح میلیونی که عمه‌هام و دختر عمه‌هام و زن داییم می‌زنند نمی‌خورم.

به نظر من حس زندگی‌و تو همین عطرهای پونزده هزار تومنی میشه حس کرد، اون ادکلن‌ها بیشتر بوی طمع و مغروریت میدند.

عطرمو به مچم زدم و توی کیفم گذاشتمش.

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت چادر سر نمی‌کنم اما به هر حال حجاب و خط قرمز هایی واسه خودم دارم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت6

از صداها می‌شد فهمید اون یکی عمم و هردوی عموهامم اومدند.

به عشق عموهامم که شده بالاخره از اتاق بیرون اومدم.

همین که از پله‌ها پایین اومدم نگاه‌ها به سمتم چرخید.

لبخند کم رنگی زدم.

- سلام به همگی.

تک به تک بغلشون کردم.

ارشیا: سلام.

DONYAIEMAM.COM

بهش نگاه کردم و خیلی سر و سنگین گفتم: سلام.

لبخندی زد.

- خیلی وقته ندیدمت.

- آره، خیلی وقته.

خواست حرفی بزنه که برای اینکه خفه بشه رو به عموی کوچیکم حسین مثل همیشه با سر خوشی توی بغلش پریدم و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

- سلام عشق خودم.

خندید و بغلم کرد.

- سلام دیوونه‌ی من.

زن عموم ریز ریزکی خندید.

عموی کوچیکیم سی سالشه و همین باعث میشه خیلی باهاش راحت باشم، همین عموییه که وضعش مثل ماست.

گونش‌و بوسیدم و از بغلش پایین پریدم که خندید و به بازوم زد.

- چه خبرا؟

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

DONYAIEMAMNOE

- سلامتی.

نگاه‌های حسادت‌بار اون سه تا دخترا رو حس می‌کردم.

با زن عمو راضیه که سلام و احوال پرسی کردم رو به روی عمو بزرگم علی وایسادم و خیلی مودبانه دستم‌و دراز کردم.

- سلام عمو جان.

با لبخند پر ابهت همیشگیش باهام دست داد.

- سلام، خوبی؟

لبخندی روی لبم نشست.

- خوبم.

دوسش داشتم اما بخاطر سن و بیشتر چهره‌ش جرئت نمی‌کردم مثل اون عموم توی بغلش بپرم.

DONYAIEMAMNOE

خیلی سر و سنگین با زن عمو نرگس سلام و احوال پرسی کردم اما بازم نگاه‌های تحقیر کننده‌ش‌و روی لباس‌هام حس می‌کردم که باعث می‌شد پوزخند محوی روی لبم بشینه.

همه روی مبل‌ها نشستند.

خواستم بشینم اما با صدای آقاجون به سمتش چرخیدم.

- سلام عزیزای دلم.

مثل همیشه زودتر از بقیه به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- سلام آقاجون خودم.

بغلم کرد.

- سلام عزیزدلم.

سپیده دختر عموم با لحن پر حرصی گفت: تایمت تموم شد مطهره جون، نوبت ماست.

بدون توجه بهش دست چروکیده‌ی آقاجون‌و گرفتم اما تا خواستم ببوسم دستش‌و روی شونم گذاشت و سریع اون دستش‌و بیرونش کشید.

- عه عه دختر، از اینکارا نکن.

با لبخند گفتم: چشم.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد.

بالاخره عقب رفتم تا بقیه هم سلام و احوال پرسی کنند.

DONYAIEMAMNOE

روی یکی از مبل‌ها نشستم.

لبخندها و حرف‌های خرکی اون سه تا رو می‌شنیدم؛ مثلا می‌خوان رو دست من بزنند، ولی کور خوندند نمی‌تونند.

پا روی پا انداختم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

توی تلگرام رفتم و واسه محدثه فرستادم: چه خبر چنگیز خان مغول؟

مثل همیشه به دقیقه نکشیده جوابمو داد.

- سلامتی گودزیلای آفریقایی، چه خبره اونجا؟

چیکار کنیم دیگه؟ اینم روش ابراز محبت ما به هم دیگه‌ست.

فرستادم: خبر خاصی نیست، فعلا که اون طایفه نیومده.

نگاه خیره‌ی یکی‌و حس کردم که سرم‌و بالا آوردم و اولین نفر با ارشیا چشم تو چشم شدم.

سوالی بهش نگاه کردم.

کمی دست دست کرد اما آخرش به سمتم اومد که به طور نامحسوس نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

کنارم نشست.

- چه خبرا؟ دانشگاه خوبه؟

سرم‌و توی گوشی بردم.

- خوبه.

دستش‌و روی مبل گذاشت و به سمتم خم شد.

- امشب می‌خوام باهات حرف بزنم، تنها، دوتایی.

اخم کردم و بهش نگاه کردم که صورتم تو نزدیکی صورتش قرار گرفت.

- واسه چی؟ چی می‌خوای بگی؟

نگاهش گستاخانه واسه لحظه‌ای لبم‌و شکار کرد که اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

زود نگاهش‌و به چشم‌هام دوخت.

- الان نمی‌تونم بگم.

با صدای زن عمو نرگس بهش نگاه کردیم.

- ارشیا جان؟

ارشیا: جانم؟

DONYAIEMAN.COM

چشم غره‌ای که زن عمو بهش رفت از نگاهم دور نموند.

بچه ننه حساب کار دستش اومد و بلند شد و کنار باباش که حالا همگی نشسته بودند نشست.

پوزخندی زدم.

بچه ننه!

سرمو توی گوشی بردم که دیدم محدثه کلی پیام داده که خوندمو جوابشو ندادم.

آخرین پیامشم این بود: هی یابو مرض داری سین می‌کنی جواب نمیدی؟

خندم گرفت.

واسش فرستادم: ببخشید این پسر عمه‌ی مامانیم داشت زر زر می‌کرد.

یه دفعه در باز شد و یه خدمتکار عده‌ای‌و به داخل راهنمایی کرد که همگی بلند شدند و به تبعیت ازشون بلند شدم.

واسه محی فرستادم: فعلا تا بعدا خر من.

DONYAIEMAMNOE

صدای خوش و بش اوج گرفت که پشت سرشون رفتم.

تک به تک بزرگا باهم دست می‌دادند.

چند تا دختر جوون و پسرای گوگولی هم بودند و دست یکیشونم دست گل بزرگی بود که قیافه‌ش‌و نشون نمی‌داد.

کنارش یه پسر بود که به چشم برادری خیلی جذاب بود.

بیخیال اون‌ها شدم و منم با زن‌هاشون با خوشرویی دست دادم و سلام کردم که همشون با مهربونی جوابم‌و دادند.

با دیدن یه دختر خوشگل و کوچولوی حدود چهار ساله‌ای که تو بغل یه زن بود که اسمش‌و مرجان معرفی کرده بود لبخندی زدم و لپش‌و کشیدم.

- اسمت چیه خانم خوشگل؟

DONYAIEMAMNOE

از خجالت سرش‌و تو سینه‌ی مامانش پنهان کرد که مرجان خندید و گفت: اسمش آواست.

خندیدم.

- خدا براتون نگهش داره.

لبخندی زد.

- ممنونم.

آقاجون: همگی بشینید رو پا واینسید.

سرم‌و چرخوندم اما با کسی که دیدم چشم‌هام کم مونده بود از کاسه بیرون بزنه.

این اینجا چی‌کار می‌کنه؟!

نگاهش بهم خورد که شدید جا خورد.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#پارت7

همه داشتند به سمت مبل‌ها می‌رفتند اما من و اون میخکوب و یه پسر کنارش کنجکاو وایساده بودیم.

پسره کنارش تو پهلوش زد و آروم یه چیزی گفت.

نگاه استاد رادمنش گستاخانه از سر تا پامو برانداز کرد که اخمی کردم و زود چرخیدم و به سمت بقیه که حالا داشتند می‌نشستند رفتم.

همه روی مبل‌هایی که تو یه دایره‌ی بزرگ دور هم چیده شده بود نشستند.

کنار زن عمو راضیه خالی بود که به سمتش رفتم.

اون دوتا هم اومدند و درست رو به روی من نشستند.

نمی‌تونستم بهش نگاه کردم چون همش خیال می‌کردم همه قراره بفهمند استادمه.

لبمو گزیدم.

اگه سوژه بیوفته دستشون که استاد جوون دارم چه شود!

به به! عجب شانس خوب و گندی دارم، می‌بینی خدا؟ از بین این همه آدم توی تهران درست این استاده باید نوه‌ی دوست آقاجون باشه!

اون کسی که کنار آقاجون نشسته بود و از همه پیرتر بودنش نشون می‌داد دوست آقاجونه گفت: رضاجان می‌بینم نوه‌ها ماشاالله بزرگ بزرگ شدند.

آقاجون خندید.

- آره دیگه، چند ساله گذشته، ماشالله خودتم حسابی نوه داریا.

نگاهم رو جوونا چرخید و شمارششون کردم که ببینم چندتا نوه داره.

تا چهار رسیدم، همین که نگاهم تو نگاه استاد گره خورد اصلا یادم رفت تا چند رسیدم.

هل کرده کمی جا به جا شدم و سرمو پایین انداختم.

با شنیدن اسمم سریع سرمو بالا آوردم که گردنم بدجور گرفت و صورتم جمع شد.

دستمو روش گذاشتم و ماساژش دادم.

آقاجون: خوبی باباجان؟

از خجالت گر گرفتم.

آدم خجالتی‌ای نبودم اما الان که استادم درست جلوم نشسته باعث میشه که خجالت بکشم، تازشم استادی که اول با دانشجو اشتباهش گرفتم و باهاش بحث کردم!

DONYAIEMAMNOE

- خوبم آقاجون.

به من اشاره کرد.

- مطهره‌ست، دختر مهدی.

آقا احمد ابروهاشو بالا داد.

- واقعا؟ چه بزرگ و خانم شدی!

لبخند خجالت‌زده‌ای زدم و سرمو پایین انداختم، دستی به روسریم کشیدم و گفتم: لطف دارید شما.

یه خانم دیگه که نزدیک آقا احمد نشسته بود گفت: انشالله دیگه وقتشه همه‌ی نوه‌هاتون سروسامون بگیرند، دیگه مرد و خانمی شدند واسه خودشون.

مهلا و سپیده رو دیدم که مثل خر ذوق کردند که با تاسف بهشون نگاه کردم و زیر لب نوچ نوچی گفتم.

آقاجون: انشالله زن و شوهر خوب براشون پیدا کنم همشونو می‌فرستم میره.

اخم کردم.

- وا آقاجون؟! انگار از دستمون خسته شدین که می‌خواین بفرستینمون بریم!

همگی خندیدند.

آقاجون: تو که حالا حالاها عروست نمی‌کنم، تو بری کی به من سر میزنه؟

لبخند حرص دراری زدم و مانتومو مرتب کردم.

نگاه‌های پر حرص عمه‌هام و زن عموم و اون سه تا رو خوب می‌دیدم.

مرجان: اما به نظرم مطهره جانو زودتر باید عروس کنید چون فکر کنم از بس خانمه خواستگارا صف کشیدند براش.

با خجالت لبخندی زدم.

جون مادرتون از بحث عروس کردن من بیاین بیرون، اینجور پیش بره سر سفره‌ی عقدم می‌ذارینم و یه بچه هم می‌ندازین تو بغلم.

زن عمو با حرص پنهانی گفت: آقاجون دختر منم کم از مطهره نداره، کلی خواستگار دکتر و مهندس داره ولی خب، الان میگه می‌خواد ادامه‌ی تحصیل بده، فکر

نکنم واسه مطهره جان بخاطر سطح خانوادش دکتر و مهندسی بیاد.

لباسمو تو مشتم گرفتم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

واسه کم کردن روش‌و هم که شده گفتم: مطمئنی زن عمو جان؟ پس نفهمیدید هفته‌ی پیش یه خواستگار برام اومد که دکتر بود و قرار بود بره خارج زندگی کنه؟

با شنیدن صدای استاد نفس تو سینم حبس شد.

- بزرگان عزیز، بیاین از بحث خواستگاری‌و عروسی بیرون بیاین، یه کم از دوران قدیمتون واسمون تعریف کنید حسابی کنجکاویم.

سپیده هم واسه جلب توجه با ناز گفت: درست می‌گند آقای...

بهش نگاه کرد که استاد گفت: مهرداد هستم.

- آهان، آقا مهرداد درست می‌گند.

با تاسف بهش نگاه کردم.

آقا احمد دست‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

- پس خوب گوش بدید که حسابی جالبه.

DONYAIEMAMNOE

شروع کرد به تعریف کردن.

خدمتکارها اومدند و واسه همه بشقاب گذاشتند و میوه تعارف کردند.

به استاد نگاه کردم.

دست به سینه با ژست خاصی گوش می‌داد.

پسره‌ی کناریش کمی شبیه خودش بود، فکر کنم برادرشه.

از حق نگذرم حسابی جذابه، مخصوصا با این تیپش.

موهای خوش حالت مشکیش آدمو مجبور میکنه که دست توش بکشه.

لبمو گزیدم.

دختر حیا کن.

صدای زن عمو راضیه رو کنار گوشم شنیدم.

- چشمتو گرفته؟

با اخم گفتم: چه حرفا!

شیطون بهم نگاه کرد.

- پس چرا اینجور بهش نگاه می‌کنی؟

نزدیک‌تر شدم و آروم گفتم: یه چیز میگم ولی هیچ کسی نفهمه.

کنجکاو گفت: بگو نمیگم.

نیم نگاهی به استاد انداختم و گفتم: اگه بگم استادمه باور می‌کنی؟

تعجب کرد.

- این استادته؟!

سری تکون داد.

لبخند بدجنسی زد.

- جون بابا عجب استادی داریا! منکه شانس استاد جوونم نداشتم.

نیم نگاهی بهش انداخت.

- چقدرم جذابه لعنتی!

تک خنده‌ای کردم.

- از دست تو زن عمو! عمو بفهمه کلتو می‌کنه.

خندید و درست نشست.

بهش نگاه کردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد و بهم چشم دوخت.

DONYAIEMAMNON

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه نگاه دقیقی بهم انداخت.

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت8

دقیق تو صورتش نگاه کردم تا بلکه این مغزم بتونه بفهمه کجا دیدمش.

رشته‌ی نگاهم با لرزش گوشیم قطع شد.

برش داشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم اما با شماره‌ای که دیدم نفسم بند اومد و ضربان قلبم بالا رفت.

یه نگاه پر استرسی به اطراف انداختم.

رد دادم که بازم زنگ زد.

بازم رد دادم اما بازم زنگ زد.

خدا لعنتت کنه که دست از سرم برنمی‌داری.

به اجبار بلند شدم که نگاه‌ها به سمتم چرخید.

DONYAIEMAMNOE

با استرس لبخندی زدم.

- با اجازه واسه تلفن جواب دادن از حضورتون مرخص میشم.

این‌و گفتم و تند به سمت در رفتم.

بیرون اومدم که سوز سرد مثل شلاق به صورتم خورد.

به جلو قدم برداشتم.

با دست کمی عرق کرده تماس‌و وصل کردم و تند گفتم: باز چی از جونم می‌خوای؟ هان؟

- اول اینکه سلام مطهره جان دوم اینکه آروم باش، تو چرا اینقدر استرس می‌گیری؟

اخم کردم.

- تو چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ هان؟ مگه جواب رد بهت ندادم؟

پوفی کشید.

- مطهره منکه حرفی بدی بهت نزدم، نگفتم دوست دخترم شو، کار نامعقولی هم ازت نخواستم، فقط بهت گفتم که اجازه بده بیام خواستگاریت.

عصبانیت و بغض باهم ترکیب شدند.

DONYAIEMAMNOE

- لعنتی تو دوست محمد بودی، من چجوری می‌تونم با دوستش ازدواج کنم؟ هان؟ فکر این‌و بکن که هر وقت کنار تو باشم یاد اون میوفتم، وقتی بغلم می‌کنی یاد اون میوفتم.

با بغض گفتم: تو حتی وقتی هم بهم زنگ میزنی یاد اون میفتم.

با غم گفت: فکر می‌کنی داغش واسه منم سرد شده؟ نه، مطهره می‌خوام باهات ازدواج کنم تا مثل محمد برات باشم، تا از امانتی داداشم خوب محافظت کنم، تو چرا نمی‌فهمی؟

چشم‌هام‌و بستم و بغض به سکوت وادارم کرد.

#مهرداد

وقتی با استرس ازمون دور شد مشکوک بهش نگاه کردم.

یه حسی وادارم می‌کرد که از کاراش سردربیارم.

نکنه دوست پسرش بوده؟ اما فکر نمی‌کنم داشته باشه اما شایدم داشته باشه، ولی چرا اینقدر رنگش پرید؟

دستی به ته ریشم کشیدم.

درآخر از جام بلند شدم که همه بهم نگاه کردند.

بابا احمد: چیزی شده پسرم؟

- نه باباجان، گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم میرم که برش دارم.

ماهان آروم گفت: گوشیتو که برداشتی!

چپ چپ بهش نگاه کردم که چشم‌هاش و ریز کرد.

- می‌خوای بری دنبال دختره؟

جوابشو ندارم و با گفتن "با اجازه" به سمت در رفتم.

از خونه بیرون اومدم و کتمو مرتب کردم.

به دنبالش نگاهمو چرخوندم که کنار آلاچیق دیدمش.

آروم به پشت سرش رفتم.

از حرف‌هاش سردرنمیاوردم اما تنها چیزی که ازشون فهمیدم این بود که فرد پشت گوشی یه مزاحم همیشگیه.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و غیرتم حسابی زد بالا.

تو یه حرکت غیر ارادی و بدون فکر کردن گوشی‌و از دستش چنگ زدم که با یه هین بلند به سمتم چرخید و با چشم‌های گرد شده شکه بهم نگاه کرد.

با اخم گوشی‌و به گوشم چسبوندم.

- ببین پسر جون دیگه نبینم بهش زنگ بزنی، شیرفهم شدی؟

جدی گفت: شما؟

#مطهره

با بهت و ناباوری بهش نگاه می‌کردم و شدید قفل کرده بودم.

- هر کسی هستم بهت ربط نداره فقط این‌و بدون اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنی بد می‌بینی.

این‌و گفت و قطع کرد.

با نگاه تیزی گفت: کی بود؟

به خودم اومدم و عصبانیت وجودم‌و پر کرد.

گوشیم‌و از دستش چنگ زدم و داد زدم: این چه کاری بود؟ هان؟ فال گوش وایسادید که چی بشه؟ به شما چه؟

عصبی گفت: مواظب لحنت باش دخترجون، انگار تو هم خوشت میاد که بهت زنگ بزنه، نه؟

خونم به جوش اومد.

محکم به عقب هلش دادم و بلند گفتم: به شما چه؟ هان؟ بذارید حرمتتون‌و نگه دارم.

پوزخندی زد.

- بیچاره مامان و بابات که نمی‌دونند دخترشون‌و چی‌کاره‌ست.

دیگه نفهمیدم چی‌کار می‌کنم و سیلی‌ای به صورتش زدم که سرش به طرفی چرخید و چشم‌هاش‌و بست.

نفس زنان و با عصبانیت بهش نگاه کردم.

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم: مواظب حرفاتون باشید...

کشیده گفتم: استاد.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- شما از هیچی خبر ندارید پس ناحق هرزگی‌و به یکی نچسبونید، حیفه این مملکت که همچین آدم بی‌فرهنگی اس...

هنوز حرفم‌و کامل نکرده بودم که مثل ببر زخمی به سمتم هجوم آورد و محکم به ستون آلاچیق کوبیدم که از درد چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

یقه‌م‌و بیشتر تو مشتش گرفت و عصبی گفت: تو هم مواظب حرف‌هات و کارات باش دانشجو کوچولو.

چشم‌هام‌و باز کردم که چشم‌هاش‌و تو میلی متری صورتم دیدم.

- حد خودت‌و بدون وگرنه خوب سر کلاس حالت‌و می‌گیرم.

از عصبانیت رو به انفجار بودم اما بخاطر درسم سکوت کردم.

نگاهش با گستاخی به سمت لب ظریف و خوش فرمم کشیده شد که استرس به خشمم اضافه شد.

- باشه قبول، حالا هم برید عقب ممکنه یکی ببینتمون استاد.

لبش‌و با زبونش تر کرد.

با کمی مکث به چشم‌هام نگاه کرد و بعد از کمی خیرگی ولم کرد و با قدم‌های بلند ازم دور شد و دستی توی موهاش کشید که چشم‌هام‌و بستم و نفس حبس شدم‌و به بیرون فرستادم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت9

با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم که با دیدن شماره‌ی حسام زیر لب "خدا لعنتت کنه‌ای" گفتم و بدون فکر به کسایی که شاید نگرانم بشند گوشیمو به کل خاموش کردم.

DONYAIEMAMNOE

آروم‌تر که شدم به سمت عمارت قدم برداشتم.

استاده‌ی پررو و بی‌شخصیت، فکر می‌کنه کیه که واسه من غیرتش گل می‌کنه.

وارد سالن شدم که هوای گرم صورتمو نوازش کرد.

با دیدن اینکه همه بلند شدند تعجب کردم.

بهشون که نزدیک شدم با تعجب گفتم: چرا بلند شدید؟!

آقاجون: داریم میریم تو هوای آزاد.

با تعجب گفتم: سرده که!

آقا احمد: زیاد که سرد نیست دخترم، من و رضا کلا به فضاهای بسته عادت نداریم.

آهانی گفتم.

با دیدن اینکه بعضی از نوه‌ها نشستند بیخیال بیرون رفتن شدم و منم نشستم.

استاده اینورا نبود که فهمیدم اونم داره میره.

بی‌تفاوت و بی‌توجه به بقیه موز و سیبی‌و توی بشقاب گذاشتم و مشغول پوست کندنشون شدم.

- تو که داشتی می‌رفتی!

با صدای متعجب یکی سرمو بلند کردم که با دیدن اینکه استادم نشست اخم‌هامو توی هم کشیدم و به کارم ادامه دادم.

استاد: بیخیال اون‌ها و حرف‌هاشون، حسش نیست گوش بدم.

زیر چشمی به! نگاه کردم.

خداروشکر جای سیلیم قرمز نشده بود.

عجب سیلیه مشتی هم بهش زدم.

لبمو گزیدم.

مشتی؟! وقتی انداختت می‌فهمی مشتی یعنی چی!

صدای سپیده بلند شد.

- بیاین همگی صمیمی باهم برخورد کنیم.

یکی از دخترای اون طایفه گفت: آره موافقم، من اسمم ترلانه.

سپیده: منم سپیده.

DONYAIEMAMNOE

مهلا: منم مهلا.

نجلا: منم نجلا.

ارشیا: منم ارشیا.

پسره‌ی کنار استاد: منم ماهان.

یه دختر دیگه: منم سحر.

و در آخر استاد پررو: منم مهرداد.

بی تفاوت سیبی‌و توی دهنم گذاشتم و همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم می‌جویدم.

ماهان: شما نمی‌خوان خودتون‌و معرفی کنید؟

بهش نگاه کردم و خیلی رک گفتم: لازم نمی‌بینم.

نجلا: بیخیال اون، اون همیشه ضدحاله، اصلا دختر باحال و پایه‌ای نیست.

پوزخندی زدم.

- من هر جا که لیاقتش‌و داشته باشند با اون جو صمیمی می‌شیم و چون تو الان توی این جوی لیاقتی نمی‌بینم.

عصبی گفت: مواظب حرف‌هات باش مطهره.

سیب دیگه‌ای خوردم.

- هستم تو نگران نباش.

نفس عصبی کشید و فنجونیو از روی میز برداشت.

استاد کتشو از تنش بیرون آورد و به صندلی آویزون کرد.

DONYAIEMAMNOE

عجب هیکلی لامصب! بازوها رو!

نگاه خیره‌ی اون سه تا و البته ترلانو روی استاد حس کردم.

استاد با ابروهای بالا رفته گفت: چیزی می‌خواین بهم بگید؟

سه تاشون نگاهشونو زود ازش گرفتند اما سپیده با پررویی گفت: معلومه بدنسازی کار می‌کنید، چه باشگاهی میرید که منم داداشمو اونجا بفرستم؟

به جاش ماهان گفت: اون تو خونه ورزش می‌کنه.

ابروهام بالا پریدند.

سپیده: آهان.

دیگه سکوت تو هال حکم فرما شد.

چیزی نگذشت که صدای استاد بلند شد.

- نجلا خانم ساعت چنده؟

ناخودآگاه اخمی کردم.

حتما هم باید به اون می‌گفتی؟ مگه خودت ساعت نداری؟

نجلا از اینکه به اون گفته خر ذوق شده دستشو چرخوند و به ساعت مچیش نگاه کرد اما حواسش نبود لیوان چایی توی دستشه و همه‌ی دار و ندارش خیس شد که جیغی کشید و سریع بلند شد.

صدای خنده‌ها اوج گرفت که از خنده دلمو گرفتم و خم شدم.

با جیغ به سمت آشپزخونه دوید و داد زد: خاتون سیب زمینی واسم رنده کن سوختم.

مهلا با نگرانی پشت سرش دوید.

اونقدر خندیدم که با ته مونده‌ی خندم اشک‌هامو پاک کردم و با حس خوبی که نصیبم شده بود به مبل تکیه دادم.

وای خدا.

نگاهم به استاد و ماهان خورد که پنهانی مشت‌هاشون‌و به هم کوبیدند و آروم خندیدند که با چشم‌های گرد شده نگاهشون کردم.

انگار نقششون بوده و از عمد استاد به نجلا گفته!

نگاه استاد بهم خورد که خودشو جمع کرد و چاییشو برداشت.

عجب آدمایی! خیر سرش مثلا استاد این مملکته!

*****

آروم پشت سرشون رفتم.

پشت دیوار رفتند که وایسادم و به حرف‌هاشون گوش دادم.

ماهان: یکیشون حذف شد، سه تا دیگه موندند.

تعجب کردم.

استاد: ببین، دور مطهره رو خط بکش، شاگردمه نمی‌خوام شخصیت استادیم بره زیر سوال.

بیشتر تعجب کردم.

این دوتا رسما دیوونند! خدایا چقدر شرند.

ماهان: اون که نمی‌فهمه کار ماست.

استاد محکم گفت: همین که گفتم.

ماهان: باشه بابا، حالا اخم نکن برادرم.

لبمو گزیدم.

این مثلا بیست و نه سالشه؟!

ماهان: این سوسکه رو روی کی امتحان کنیم؟

خندم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

آخ خدا سپیده از سوسک وحشت داره.

با فکری که تو ذهنم جرقه خورد از پشت دیوار بیرون اومدم که دوتاشون مثل مجرما از جا پریدند.

با جدیت و دست به جیب بهشون نزدیک شدم.

- به به، شما مثلا استادمید؟ خجالت بکشید بیست و نه سالتونه!

با اخم گفت: در مورد چی حرف میزنی؟

نگاهم به جعبه‌ی چوبی کوچیک تو مشت ماهان افتاد.

با زیرکی بهشون نزدیک شدم.

سعی داشتند خودشونو به اون راه بزنند.

به جعبه اشاره کردم.

- سوسکه اون توعه نه؟

آب دهنشو با صدا قورت داد.

با بدجنسی گفتم: فکر کنم باید برم به آقا احمد گزارش بدم که چه نوه‌هایی داره.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت10

بعد لبخند بدجنسی زدم و چرخیدم تا برم اما یکی بازومو گرفت که دیدم استاده.

با اخم گفت: کاری نکن که بعدا تو کلاس پشیمونت کنم.

بهش نزدیک شدم و بدون هیچ ترسی گفتم: هر کار می‌خواین بکنید... استاد.

به سمت خودش کشیدم که هینی گفتم.

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: به یه شرط نمیگم.

DONYAYEMAMNOE

ماهان تند گفت: چه شرطی؟

دیگه نتونستم خندمو نگه دارم و با خنده گفتم: بذارید منم شریکتون باشم.

بازوم از دست استاد ول شد و هردوشون با تعجب بهم نگاه کردند.

دست به جیب نگاهمو بین هردوشون چرخوندم.

- منم شریکتون، چون حسابی ازشون بدم میاد.

کم کم لبخند بدجنسی رو لب استاد نقش بست.

- برخلاف ظاهرت تو هم شری دانشجو کوچولو!

- نه شرتر از شما استاد.

***

همون‌طور که داشتم با سپیده حرف میزدم به ماهان اشاره کردم.

- رشته‌ت سخت نیست؟

با غرور گفت: هست عزیزم ولی بعدا که راحت میشم حسابی پول داره توش، قراره یه مطبم بزنم.

- اوه چه عالی!

ماهان پشت سپیده رفت و سوسکه رو روی شونش ول کرد که لبمو گزیدم تا نخندم.

آروم دور شد و کنار استاد که نزدیک بزرگا بود وایساد.

DONYAIEMAMNOE

سوسکه اومد اومد تا به دستش رسید.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش به دستش افتاد که از ته دل جیغی کشید و دستشو تکون داد که از صدای جیغش چند قدم به عقب رفتم و خندون صورتمو جمع کردم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید.

همون‌طور که فرار می‌کرد با جیغ گفت: سوسک!

نزدیک بود بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو به سختی گرفتم.

زن عمو با ترس دنبالش دوید.

- چی شده سپیده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و با آخرین سرعت پشت عمارت کنار یه درخت وایسادم و بلند بلند از ته دل خندیدم.

با یادآوری قیافه‌ش و جیغش شدت خندم بیشتر شد.

با صدای خنده‌های استاد و ماهان که به سمتم میومدند به درخت تکیه دادم و بلندتر خندیدم.

رو به روم روی سبزه‌ها فرود اومدند و بلند خندیدند.

در آخر که جونی واسمون نموند از خنده دست برداشتیم و سرفه کردیم.

DONYAIEMAMNOE

استاد با ته مونده‌ی خندش دراز کشید و ماهان با خنده نفس عمیقی کشید.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و بی‌جون گفتم: دلم خنک شد.

استاد با چهره‌ی سرخ شده خندون گفت: مثل اینکه دل پری ازشون داری.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- اونقدر پر که موندم چجوری تو خودم جاش بدم.

دستی به بینیم کشیدم.

- بریم وگرنه می‌فهمند نیستیم.

ماهان نشست.

قدم برداشتم.

استاد خواست بلند بشه اما یه دفعه پام به پاش گیر کرد و مثل چی پرت شدم روش که از ترس چشم‌هامو بستم و لبمو به دندون گرفتم.

ماهان آروم گفت: اوه اوه، صحنه مثبت هیجده شد.

DONYAIEMAMNOE

سریع چشم‌هامو باز کردم که نگاهم به نگاه استاد گره خورد و باعث شد قفل بکنم.

درست روش افتاده بودم و دست‌های اونم پهلوهامو گرفته بود.

قفسه‌ی سینه‌ش که درست قفسه‌ی سینه‌ی من روش بود طولانی بالا و پایین می‌رفت.

نگاهش اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

هل کرده خواستم بلند بشم اما دستم که کنار سرش بود لیز خورد و بازم افتادم روش که اینبار لبم روی گونش نشست.

نفس تو سینم حبس شد و چشم‌های خودم گرد شدند.

قلبم انگار توی حلقم میزد.

دست‌هامو دو طرف سرش گذاشتم و آروم بلند شدم که اولین چیز تیله‌های مشکیش‌و دیدم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم بلند بشم اما دستش دور کمرم حلقه شد که از خجالت لبمو گزیدم.

ماهانم مثل بز فقط نگاهمون می‌کرد.

از استرس و خجالت گر گرفته بودم.

به لبم چشم دوخت که این دفعه قفل زبونم باز شد و با لکنت گفتم: ا... استاد، ولم... ولم کنید.

هر کی میومد و تو این وضع ما رو می‌دید قطعا فکرای ناجوری به سرش میزد.

لبشو با زبونش تر کرد.

- بهم نگو استاد.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- بیرون از دانشگاه بهم نگو استاد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- لطفا ولم کنید.

اخم کم رنگی کرد.

- نشنیدی چی گفتم؟

هل کرده گفتم: شنی... شنیدم پس الان دیگه بذارید برم.

با کمی مکث دستشو باز کرد که انگار دنیا رو بهم دادند که سریع بلند شدم و بدون توجه به چهره‌ی خندون ماهان تا تونستم دویدم.

از کنار همه که توی آلاچیق بودند گذشتم که صدای عمو حسین بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- مطهره؟

توجهی نکردم و از پله‌ها بالا اومدم.

همین که به سالن رسیدم خودمو داخلش پرت کردم و به دیوار تکیه دادم.

چشم‌هامو بستم و دستمو روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

از گوش و گونه‌هام انگار آتیش بیرون میزد.

#مهرداد

به کمک ماهان بلند شدم و شلوار و لباس و موهامو تمیز کردم.

ماهان دقیق بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- بازم چیزی حس نکردی؟

دستی توی موهام کشیدم و از پشت سبزه‌ها بیرون اومدم.

پوفی کشیدم.

- بیخیال ماهان، حرف اونو نزن.

آروم باشه‌ای گفت و باهام هم قدم شد.

دستی به گونم کشیدم.

جای لبش داغ بود.

لبمو با زبونم تر کردم و کلافه چنگی به موهام زدم.

به آلاچیق نزدیک شدیم که بابا با اخم گفت: کجا بودید؟

- برادرانه یه کم قدم زدیم.

مرجان با چشم‌های ریز شده گفت: احیانا اونورا به مطهره خانم برنخوردید؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه، چطور؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت11

ماهان به بازوم زد.

- بریم داخل اینجا سرده.

آوا با اخم و با لحن بچگونه‌ای گفت: دیگه دوستون ندالم.

با تعجب گفتم: چرا قربونت برم؟!

دست به سینه گفت: تما دایی‌های بدی هستید، با من بازی نمی‌تونید.

خندیدم و به سمتش رفتم.

دست‌هامو از هم باز کردم.

- بیا نیم وجبی، میریم داخل بازی می‌کنیم.

حالا که به خواستش رسیده بود اخم‌هاش‌و از هم باز کرد و توی بغلم پرید که بغلش کردم.

- با اجازه ما میریم داخل.

خواستم قدمی بردارم که مرجان دستم‌و گرفت و آروم گفت: نذار لواشک ببینه.

DONYAREKAMNOE

خندیدم.

- باشه.

با ماهان به سمت عمارت رفتم.

با کلی کلنجار رفتن با خودم میون راه گفتم: من فرداشب میام مهمونی.

با تعجب گفت: واقعا؟! اما تو که گفتی دخترا بهت می‌چسبند حوصله نداری.

دم در وایسادم و آوا رو زمین گذاشتم.

برای اینکه آوا نشنوه نزدیک گوشش گفتم: می‌خوام کاری کنم که اون دسته دختر دست از سرم بردارند، با مطهره میام میگم نامزدمه.

سریع عقب کشید و با چشم‌های گرد شده گفت: چی؟! و اونم قبول میکنه! حتما.

چشمکی زدم.

- بسپرش به خودم داداش.

DONYAIEMAMNOE

#مـطـهـره

- مطهره؟

با صدای ارشیا چشم‌هامو باز کردم.

- بله؟

دقیق تو صورتم زوم شد.

- حالت خوبه؟

گلومو صاف کردم و درست وایسادم.

- خوبم، کاری داشتی؟

- بزرگا که بیرونند و بقیه هم که تو اتاق میز بیلیاردند، الان میخوام باهات حرف بزنم.

پوزخندی زدم.

- مامانت آزرده خاطر میشه.

از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت و جدی گفت:
گفتم می‌خوام باهات بزنم.

با اخم خواستم بازومو آزاد کنم اما نذاشت و به سمت مبل‌ها کشوندم.

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفتم: خیلوخب، حق نداری بهم دست بزنی، حالا بازومو ول کن.

ول کرد و به مبل اشاره کرد که چشم غره‌ای بهش رفتم و نشستم.

صندلی سلطنتی‌و رو به روم گذاشت.

دست به سینه پا روی پا انداختم.

- می‌شنوم.

با کمی مکث گفت: چرا اینقدر باهام سردی؟

- سرد نیستم.

- چرا هستی، بخاطر مامانمه.

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه.

- پس بخاطر چیه؟

پوفی کشیدم.

- بیخیال ارشیا.

خواستم بلند بشم اما دست‌هاش‌و روی دسته‌ها گذاشت و تو صورتم خم شد که با اخم گفتم: برو کنار.

بدون مقدمه گفت: مطهره من می‌خوامت.

DONYAIEMAMNOE

بی‌تفاوت گفتم: خب که چی؟

شدید از جوابم جا خورد.

به عقب هلش دادم و بلند شدم.

از کنارش رد شدم اما بازوم‌و گرفت و به سمت خودش چرخوندم.

- دارم میگم دوست دارم مطهره، تو چرا اینقدر خودخواهی؟

به صورتش نزدیک شدم.

- چون... دوست... ندارم.

عصبانیت نگاهش‌و پر کرد.

- من نمی‌خوام با کسی ازدواج کنم که بچه‌ی زن عمو نرگس همون زن تحقیر کننده‌ی...

یه دفعه به سمت خودش کشوندم و با قرار گرفتن ناگهانی لبش روی لبم انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردند و چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و نرم بوسیدم که حس بدی بهم دست داد جوری که نزدیک بود بالا بیارم.

به خودم اومدم و خواستم به عقب هلش بدم اما با شنیدن صدای عصبی استاد دست‌هام روی شونه‌هاش خشک شد.

- مطهره خانم؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت12

ارشیا ازم جدا شد که ناباور بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- به حرف‌هام فکر کن.

عصبانیت وجودمو پر کرد.

دستمو بالا آوردم تا یکی بخوابونم توی صورتش اما زود راهشو کشید و رفت.

استاد با اخم‌های به شدت به هم گره خورده و صورت سرخ شده رو به روم وایساد.

- خوش گذشت؟

هل گفتم: استاد من...

یه دفعه مچمو گرفت و به سمتی کشوندم که ماهان درحالی که دست آوا تو دستش بود بلند گفت: مهرداد؟

استرس مثل خوره به جونم افتاد.

نمی‌دونستم چرا دوست نداشتم فکر بدی درموردم بکنه یا اینکه فکر کنه بین من و ارشیا یه چیزی هست.

با استرس گفتم: استاد...

به سمت دیوار پله هلم داد که از درد صورتم جمع شد.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و کنار سرم به دیوار گذاشت و تو صورتم خم شد.

- اولیش اون پسره که بهت زنگ زد، بعدم که افتادی رو من و حالا هم گذاشتی این پسره ببوستت، بگو ببینم، دقیقا نقشه‌ت چیه؟ نکنه کارت همینه که توجه پسرا رو جلب کنی.

خونم به جوش اومد.

به عقب هلش دادم اما دریغ از یه تکون.

- شما درمورد من چی فکر کردید؟ فکر کردید من خرابم؟ از عمد افتادم روی شما؟

نیشخندی زد.

- دخترای مثل تو رو خوب می‌شناسم، اولش خودشون‌و پاک و مقدس نشون میدند، بعد که بهشون رو دادی تازه می‌فهمی چی هستند.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

همیشه از این حرف‌ها متنفرم که یکی بهم بزنه.

تا حالا کسی همچین حرفی‌و بهت نزده بود که این داشت میزد.

با چشم‌های پر از اشک گفتم: واقعا واسه خودم متاسفم که همچین استادی دارم، شما اگه دقت می‌کردید می‌فهمیدید اون بوسه ناگهانی بود.

بغض کردم.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم از جدم خجالت بکشید که همچین تهمتیو به یه سادات می‌زنید!

عصبانیت توی نگاهش خوابید.

به عقب هلش دادم که این دفعه عقب رفت.

از کنارش رد شدم و لبمو روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.

میون راه یکی مچمو گرفت و به سمت خودش چرخوندم که دیدم استاده.

- معذرت می‌خوام.

مچمو آزاد کردم.

خواستم برم که بازومو گرفت.

- ببخشید، اصلا نفهمیدم چی گفتم، وقتی دیدم با اون پسره تو اون حالتی دیگه نفهمیدم چی میگمو چیکار می‌کنم.

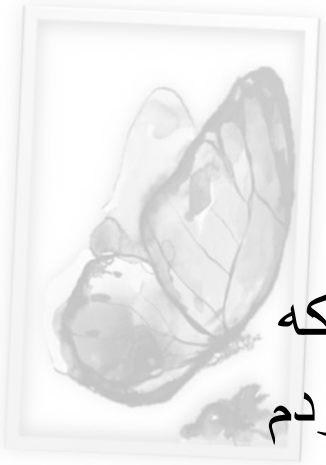

دلخور نگاهش کردم.

- ولم کنید، مهم نیست، اصلا مگه شما کیه منید که اینقدر دارم خودمو زجر میدم تا فکر بدی درموردم نکنید؟

DONYAIEMAMNOE

بی‌حرف بهم چشم دوخت.

تلاش کردم بازومو آزاد کنم اما محکم گرفته بودش جوری که بین دست مردونش حسابی درد گرفته بود.

- ولم کنید استاد.

نه تنها ولم نکرد بلکه اون یکی بازومم گرفت.

- می‌دونم حرف بدی زدم، معذرت می‌خوام، شرمندتم.

نفس عمیقی کشیدم و از استرس اینکه یکی بیاد ما رو تو این وضع ببینه گفتم: باشه، بخشیدم حالا هم ولم کنید یه دفعه یکی میاد ما رو می‌بینه.

با کمی مکث ولم کرد که چرخیدم.

خواستم برم که صدام زد.

- مطهره خانم یه لحظه.

به سمتش چرخیدم.

- بله؟

- می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: بفرمائید.

اون مقدار فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کرد.

DONYAEMAMINDI

کمی به چشم‌هام خیره شد و درآخر گفت: فردا شب یه دورهمیه دوستانست، بین دوستان دوران دانشگاه، چند تا دختر هستند که از مجردیم دارند سوءاستفاده می‌کنند و به هر طریقی می‌خوان خودشون‌و بهم بچسبونند، جوری که حسابی دردسر برام درست کردند، می‌خوام یه دختر رو همراه خودم ببرم و بگم که دیگه متاهلم.

بی‌تفاوت گفتم: کار خوبی می‌کنید، فکر خوبیه.

- اما هر دختری‌و همراه خودم بخوام ببرم آخرش با تهدید خودش‌و بهم می‌چسبونه، می‌خوام یکی‌و ببرم که بتونم بهش اعتماد کنم.

کمی دست دست کرد و درآخر گفت: از تو می‌خوام همراهم بیای.

با چشم‌های گرد شده تقریبا داد زدم: چی؟!

خندش گرفت.

- قبول می‌کنی؟

اخم کردم.

DONYAIEMAMNOE

- نخیر، من با شما بیام که چی بشه؟ فکر کردید من اهل پارتیم؟

تند گفت: نه نه، پارتی نه، مهمونیه، یه دورهمی، باور کن.

دست به سینه گفتم: چرا باید پیشنهادتونو قبول کنم؟

- اگه قبول کنی تو ترم خیلی کمکت می‌کنم.

سعی کردم لبخندم پررنگ نشه.

دستی به روسریم کشیدم.

- مثلا چقدر کمک؟

- مثلا...

دستی به لبش کشید که نگاهم به سمتش رفت اما زود به چشم‌هاش نگاه کردم و "بی‌حیایی" نثار خودم کردم.

- سر امتحان بهت کمک می‌کنم، یه نمره‌ی مجانی هم بهت میدم.

مثل چی ذوق کردم.

چه خوبه که استادت کارش بهت گیر بیوفته.

- خب... اگه اینطوریه و قول می‌دید من قبول می‌کنم.

لبخندی زد.

- قول میدم، سر قولمم هستم.

یه قدم به عقب بعد به جلو برداشتم.

- پس قبوله.

با صدای در و ریختن یه گله به داخل و خاتون که می‌گفت " وقت شامه بچه‌ها" سریع ازش دور شدم و زود روی مبل نشستم.

خبری از ماهان و آوا نبود.

ماهان؟! چه زودم دختر خاله شدی مطهره!

گوشیمو روشن کردم و خودمو سرگرم گوشی نشون دادم.

با حس سایه‌ای بالای سرم، سرمو بالا آوردم اما با دیدن استاد هل کرده وایسادم و نگاهی به همه که داشتند به این سمت میومدند انداختم.

- استاد توروخدا نزدیکم نشید این زن عموم سوژه گیره.

اخم کرد.

- خب بگو استادتم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁
🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#پارت13

با استرس گفتم: بیخیال.

خواستم برم ولی رو به روم وایساد.

- صبر کن حرف دارم باهات.

آب دهنمو قورت دادم.

- بفرمائید.

اخم کم رنگی کرد.

- من برای تو آشنا نیستم؟

با این حرفش کل استرسم پرید و اخم کم رنگی کردم.

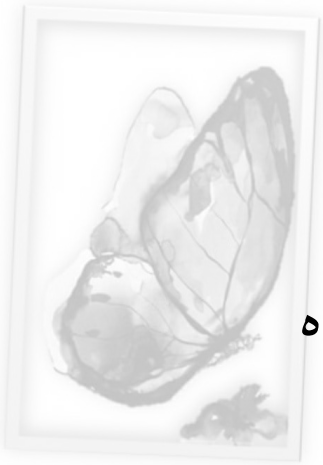

DONYAIEMAMNOE

- این موضوع صبح تا حالا ذهنمو درگیر کرده.

دست داخل جیب برد و با چشم‌های کمی ریز شده نگاهم کرد.

- یادت نیومد کجا دیدیم؟

- نه، شما چطور؟

لبشو با زبونش تر کرد که بازم نگاهم به لب خیس شده‌ش کشیده شد.

چند بار پلک زدم و سریع به چشم‌هاش نگاه کردم.

چرا اینقدر امشب چشمم هرز می‌پره؟

- هیچ جوری یادم نمیاد.

سپیده: مطهره جون، اگه صحبت‌هات تموم شده بیا بشین.

پوفی کشیدم و چرخی به چشم‌هام دادم.

از کنار استاد رد شدم و نگاهمو به دنبال جای خالی چرخوندم.

با صدای مرجان بهش نگاه کردم.

- کنار من جا هست عزیزم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

آوا بین مرجان و یه مرد نشسته بود.

روی صندلی نشستم.

رو به روم ترلان بودم.

DONYAIEMAN.IR

استاد کنار ترلان نشست که بی‌اراده اخم کم‌رنگی رو پیشونیم نشست.

بالاخره با گفتن "بفرمایید میل کنید" آقاجون با گرسنگی غذا واسه خودم کشیدم و با لذت مشغول خوردن شدم.

مرغ‌های خاتون همیشه بی‌نظیرند.

صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها سکوت فضای سالن‌و می‌شکست.

با صدای آقاجون بهش نگاه کردم.

- مطهره جان؟

- جانم آقاجون.

- تا یادم نرفته بگم که رضا گفته که آقا محسن شرکت تبلیغاتی دارند.

رو میز بیشتر خم شدم و با خوشحالی گفتم: واقعا؟!

DONYAIEMAMNOE

به جاش آقا رضا گفت: آره دخترم، شنیدم که تو یه شرکت تبلیغاتی دنبال کار میگردی، می‌تونی نمونه کار و ببری تا بررسی کنند، از تعریف‌هایی که از کارات شنیدم فکر کنم حتما استخدام می‌شی.

انگشت‌هامو توی هم قفل کردم و با سرخوشی گفتم: وایی ممنونم، کی بیام؟ کجا بیام؟

به یه مرد نگاه کرد که اون گفت: اگه شمارتونو بگید آدرس و ساعت اومدنتونو واستون می‌فرستم.

از بس خوشحال شده بودم بی‌توجه به اینکه کلی پسر اینجا نشسته شمارمو گفتم که لبخندی زد.

- ممنون دخترم.

درست روی صندلی نشستم و با لبخند گفتم: وظیفه بود.

نگاهم به استاد خورد که دیدم خندون داره بهم نگاه می‌کنه.

اخمی کردم و به خوردنم ادامه دادم.

******

با خستگی کیفمو روی تخت انداختم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه عطیه و محدثه عین گاو بدون هیچ ندایی پریدند توی اتاق که از ترس جیغی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

- زهرمار ترسیدم روانیا! این چجور اومدنیه؟

عطیه با نیش باز گفت: خب حالا ببخشید.

محدثه به سمت تخت رفت و خودشو روش انداخت.

- یالا تعریف کن، چی شد؟ چی‌کار کردی؟ چقدر پسر داشتن؟ خوشگل بودن؟

با تاسف سری تکون دادم و مانتومو از تنم درآوردم.

- ول کنید می‌خوام بخوابم، فردا واستون میگم.

عطیه جلوی کمد وایساد و با اخم گفت: نخیر، الان باید بگی، فردا که دانشگاه نداریم.

پوفی کشیدم.

- خیلوخب، برو کنار اول لباس بپوشم.

کنار رفت.

در کمد رو باز کردم و یه تاپ مشکی برداشتم و پوشیدم.

شلوارمو بیرون آوردم که اون دوتا با چشم‌های هیزشون نگاه ازم برنداشتند.

هم خندم گرفته بود و هم حرصی شده بودم.

یه شلوارک پام کردم و کنارشون نشستم.

DONYAIEMAMNOE

- خوش گذشت؟

عطیه با چهره‌ی سوالی گفت: چی خوش گذشت؟

با خنده گفتم: دید زدن من.

خندیدند و محدثه مثل همیشه با پررویی گفت: خیلی.

با خنده چشم غره‌ای بهشون رفتم.

عطیه به بازوم زد.

- یالا تعریف کن.

****

هردوشون با چشم‌های گرد شده و دهن باز مونده بدون هیچ حرکتی بهم نگاه می‌کردند، مثل این می‌مونست که کوکشون تموم شده.

دست به سینه نگاهمو بینشون چرخوندم.

کم کم تعجب توی نگاه محدثه کمتر شد و یه لبخند شیطانی روی لبش نشست.

DONYAIEMAMNOE

- افتادی رو استاد رادمنش؟

از خجالت اون اتفاق لبمو گزیدم.

عطیه هم مثل لحن محدثه گفت: تازشم گونشو بوسیدی؟

با حرص بالشتو برداشتم و محکم به سرش کوبیدم.

- مگه به خواست خودم بوده؟

با خنده سرشو ماساژ داد.

محدثه با بدجنسی به بازوم زد.

- حالا میری همراه استاد؟

روی تخت دراز کشیدم و دست‌هامو زیر سرم بردم.

- گفته بهم نمره‌ی مجانی میده، چرا نرم؟

عطیه: ایش، کاش یه استادم آشنای ما درمیومد.

خندون گفتم: استاد مظفری خوب بود اگه آشنات درمیومد؟

به حالت بالا آوردن اوق زد.

- صد سال سیاه، پیرمرد!

محدثه چشمکی زد.

DONYAIEMAMNOE

- استاد رادمنش یه نظر خاصی بهت داره جیگرم.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- زر نزن، هنوز امروز هم دیگه رو دیدیما! تازشم، صدسال سیاه نمی‌خوام بهم نظر داشته باشه.

چرخیدم و سرمو توی بالشت فرو کردم.

- اینکه استاد عاشق دانشجوش میشه واسه رمان‌هاست.

با غم گفتم: درضمن، من دیگه نمی‌تونم عاشق کسی بشم.

****

نگاهی به ساعت دیواری توی هال انداختم.

چهار و نیم بود و استاد قرار بود ساعت شش بیاد.

چند ساعت پیش یه ناشناس بهم زنگ زد و وقتی فهمیدم استاده درجا شکه شدم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت14

بهم گفت دیشب که شمارمو گفتم یادداشت کرده.

عجب آدمیه! تقصیر خودته مطهره وقتی مثل خر ذوق می‌کنی و دیگه نمی‌فهمی چی‌کار می‌کنی همین میشه.

حوله لباسی سفیدم و شورت و گوشیمو برداشتم و وارد حمام شدم.

عطیه و محدثه به تلافی اینکه من با استاد دارم میرم بیرون، خودشون دوتایی رفتند بگردند.

حسودای بی‌خاصیت!

یه آهنگ پلی کردم و صداشو تا آخر بردم.

کلا همیشه عادت دارم موقع حمام کردن آهنگ گوش بدم.

یادمه مامانم همیشه بهم می‌گفت "بچه، گوشیتو که می‌بری توی حموم می‌سوزه!" والا تا الان که نسوخته.

لباس‌هام‌و بیرون آوردم و دوش‌و باز کردم.

******

#مهرداد

DONYAIEMAMNOE

به ساعت مچیم نگاه کردم.

شش و ده دقیقه بود.

پوفی کشیدم.

چرا این دختره نمیاد؟

با انگشت‌هام روی فرمون ضرب گرفتم و به در خروجی آپارتمان چشم دوختم.

درآخر اعصابم خورد شد و از ماشین پیاده شدم.

فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌نظم باشه.

ماشین‌و قفل کردم و وارد آپارتمان شدم.

از نگهبان واحدش‌و پرسیدم و گفتم که یکی از آشناهاشم.

با آسانسور به طبقه‌ی پنجم اومدم و پشت در واحدش وایسادم.

زنگ زدم و منتظر وایسادم.

باز نکرد که دندون‌هامو روی هم فشار دادم و پشت سر هم در و زنگ زدم اما مگه باز می‌کرد؟

هم عصبانی شده بودم و هم نگران.

نکنه اتفاقی براش افتاده که در رو باز نمی‌کنه؟

DONYAIEMAMNOL

مشتمو به در کوبیدم و بلند گفتم: مطهره خانم؟

اما هیچ که به هیچ.

دیگه واقعا ترسیدم که با دو به سمت آسانسور رفتم و چون هنوز تو این طبقه بود بازش کردم و دکمه‌ی هم کفـو زدم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

در آسانسور که باز شد به سمت نگهبانی دویدم.

بدون در زدن وارد شدم که نگهبان بدبخت از ترس از جا پرید.

تند و با ترس گفتم: لطفا اگه کلید دارید در طبقه‌ی خانم موسویو باز کنید؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده.

اخم کرد.

- خب شاید خونه نیستند.

- نه آقای محترم قرار بود من بیام دنبالش.

به ساعتم نگاه کردم.

- قرار بود یک ربع پیش بیاد پایین.

با التماس گفتم: خواهش می‌کنم در واحد رو باز کنید ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

DONYAIEMAMNOE

دست دست کرد که بی‌طاقت بلند گفتم: چرا نمی‌فهمید؟ ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

درآخر گفت: الان کلید میارم.

وارد یه اتاق شد که با پام روی زمین ضرب گرفتم.

قلبم حسابی تند میزد.

همین که کلید به دست از اتاق بیرون اومد به سمت آسانسور دویدیم...

همین که به واحدش رسیدم اول چندبار در زدم که بازم جواب نداد.

کنار رفتم که نگهبان در رو با کلید باز کرد که سریع وارد شدم.

همه جا مرتب بود و...

اخم‌هام به هم گره خوردند.

صدای آب و آهنگ توی حمام میومد.

DONYAIEMAMNOE

نگهبان: انگار حمام هستند که نفهمیدند.

با فکر به اینکه خدایی نکرده شاید تو حمام اتفاقی براش افتاده به در حمام نزدیک شدم.

تا خواستم در بزنم صداشو شنیدم که با آهنگ می‌خوند.

دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

بخدا تلافی این ترسی که بهم دادی‌و سرت درمیارم.

مگه مرض داری که الان رفتی حموم؟

مگه بهت نگفتم ساعت شش میام دنبالت؟

به سمت کاناپه‌ی فیروزه‌ای که جلوی تلوزیون ال سی دی بود رفتم و روش نشستم.

- نمی‌خواین برید بیرون؟

پا روی پا انداختم.

- قرار بود بیام اینجا، چرا برم بیرون؟

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: نگران نباشید، کار نامعقولی نمی‌خوام انجام بدم.

اینقدر حرف زدم تا آخر راضی شد بمونم.

بیرون رفت و در رو بست.

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم اما با چیزی که دیدم اخم‌هام به هم گره خوردند.

چرا پنجه؟!

DONYAIEMAMNOE

به ساعت مچیم نگاه کردم.

شش و نیم بود!

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم.

اینجا هم شش و نیمه!

با فکری که به ذهنم رسید اخم‌هام از هم باز شدند و نفسمو به بیرون فوت کردم.

ساعتش خرابه! واسه همین خانم فکر کرده هنوز وقت داره.

دستی به پیشونیم کشیدم.

هنوز چیزی نگذشته که اینجور از دستش ترسیدم، خدا بقیشو به خیر بگذرونه.

****

شورت و حوله لباسیمو پوشیدم و آهنگو قطع کردم و بدون بستن بند حوله، گوشی به دست از حمام بیرون اومدم.

از راهرو وارد هال شدم اما با کسی که رو به روم دیدم سرجام میخکوب شدم و حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی!

دست به جیب نگاهش از سر تا پامو رصد کرد.

ضربان قلبم شدت گرفت.

از دیدنش اینقدر شکه شده بودم و ترسیده بودم که نمی‌دونستم چجوری راه برم.

فقط با یه حوله لباسی بدون بستن بندش و شورت جلوش بودم و خط و کمی از بالا تنم توی دیدش بود.

لبشو با زبونش تر کرد و به سمتم اومد که با حرکتش به خودم اومدم و از ته دل جیغی کشیدم که دست‌هاشو روی گوش‌هاش گذاشت و چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

با آخرین سرعتم خودمو توی اتاق انداختم و درشو بستم.

DONYAIEMAMNOE

هل کرده به دنبال کلیدش دور خودم چرخیدم که کم کم یادم اومد اتاق که کلیدی نداره.!

سریع آینه رو پایین گذاشتم و با هر زحمتی که بود میز آینه رو پشت در گذاشتم و نفس زنان به دیوار کنار در تکیه دادم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت15

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و حوله رو توی مشتم گرفتم.

کل بدنم از خجالت و شرم گر گرفته بود.

با صداش لبمو گزیدم.

- میرم پایین، آماده شو زود بیا دیر شد.

چیزی نگذشت که صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

DONYAYEMAMOR

وای خدا، من چجوری دیگه باهاش چشم تو چشم بشم؟

با دست‌های یخ کرده میز رو سرجاش و آینه رو روش گذاشتم.

به وضعیتم نگاهی انداختم که باعث لبمو به دندون بگیرم.

با این وضع جلوی یه پسر بودم؟! اونم استادم؟!

گریم گرفت.

این تو خونه چه غلطی می‌کرد؟ مگه قرار نبود ساعت شش پایین منتظرم باشه؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم که با دیدن ساعت چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

امکان نداره که اینقدر توی حموم بوده باشم!

با احتیاط در رو باز کردم و وقتی دیدم وضعیت سفیده وارد هال شدم و به ساعت نگاه کردم.

پنج و ده دقیقه بود!

محکم به پیشونیم زدم.

آخ محدثه! من تو رو می‌کشم، دیروز قبل از اینکه برم خونه‌ی آقاجون بهت گفتم باطری این لامصبو عوض کن.

DONYAIEMAMNOE

با حالت زار وارد اتاق شدم.

دیگه چجوری می‌تونم پیش استاد برم؟ رسما دار و ندارمو دیده!

حالا خوب شد حداقل شورت پام بود وگرنه...

از فکرش چهار ستون بدنم لرزید.

نکنه حالش خراب شده باشه به جای مهمونی ببرتم یه جایی که بتونه...

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

این حرف‌ها نزن، الکیم به یکی تهمت نزن.

نفس پر استرسی کشیدم و سشوار رو از توی کشوی کنار تخت خودم برداشتم.

بعد از اینکه آماده شدم یه ریمل زدم و رژ لب قرمزیو کم رنگ روی لبم کشیدم و نگاهی به خودم انداختم.

DONYAIEMAMNOE

از مرتب بودنم که اطمینان پیدا کردم گوشیمو تو کیف کرمیم گذاشتم و برش داشتم.

بعد از پوشیدن چکمه‌های ساق کوتاه مشکیم از خونه بیرون اومدم و در رو قفل کردم...

آروم از آپارتمان بیرون اومدم.

دیدمش که به یه آزرای گرنجور سفید تکیه داده و به رو به روش نگاه می‌کنه.

اگه تو موقعیت خوبی بودم بخاطر ماشینه و خوشگلیش ذوق مرگ میشدم اما الان؟... نه.

آروم به سمتش رفتم.

حضورمو حس کرد که به سمتم چرخید.

همین که نگاهش به چشم‌هام افتاد سرمو پایین انداختم.

خندید و سوار شد که اخم‌هام به هم گره خوردند.

پررو به جای معذرت خواهی می‌خنده!

دستگیره‌ی در جلو رو گرفتم و مکث کردم که آخرش شیشه رو پایین کشید و گفت: بشین دیر شد.

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن یه بسم الله در رو باز کردم و نشستم.

در رو بستم و خوب به در نزدیک شدم.

به راه افتاد.

تمام مدت با ناخون‌هام بازی می‌کردم و سرم به زیر بود.

DONYAIEMAMNOE

صدای آهنگ‌و کمتر کرد و با خنده گفت: بپا یهو در باز نشه بیوفتی بیرون.

با حرص اخم کردم و سرم‌و به سمت شیشه چرخوندم.

- نمی‌خواد ازم خجالت بکشی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، به طرفش چرخیدم و با حرص گفتم: خجالت نکشم؟ فقط با یه حوله جلوتون بودم.

کوتاه بهم نگاه کرد و خندید.

- هیکل خوبی داری، بدنسازی کار می‌کنی؟

از شرم گر گرفتم و داد زدم: هیکل من به شما چه؟ هان؟

به در زدم.

- اصلا وایسید می‌خوام پیاده بشم، من با شما هیچ جا نمیام.

DONYAIEMAMNOE

پوفی کشید.

- مطهره خانم؟

بلند گفتم: میگم وایسید.

لبش‌و با زبونش تر کرد.

- آروم باش.

به در زدم.

- نمی‌خوام آروم باشم، وایسید.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و کنار خیابون وایساد.

خواستم پیاده بشم که زود قفل مرکزی‌و زد.

دلم هری ریخت و سریع به سمتش چرخیدم.

- بذارید برم.

آرنجش‌و به فرمون تکیه داد و با اخم گفت: من کار به کار بدنت ندارم که بترسی شاید یه بلایی سرت بیارم، من عوضی نیستم، اوکی شدی؟

چشم‌هام‌و بستم.

- استاد؟

محکم گفت: بهت گفتم بیرون از دانشگاه بهم نگو استاد.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم.

- میگم چون استادمید، غیر از استادی هم هیچ ارتباطی با من ندارید.

نفس عصبی کشید.

نیشخندی زد.

- نکنه تو مهمونی هم می‌خوای بهم بگی استاد؟

- اصلا صداتون نمیزنم، اگه هم حرفی داشتم میام رو به روتون میگم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- ببین مطهره...

اخم کردم.

چه زودم پسر خاله شد.

- مطهره نه، مطهره خانم یا خانم موسوی.

با پررویی گفت: من هر جور خواسته باشم صدات می‌کنم.

با تعجب گفتم: خیلی پررویید!

خندش گرفته بود اما سعی می‌کرد اخمش‌و نگه داره.

- ببین چی بهت میگم، تو رو دارم می‌برم که شر اون دخترا رو از سرم کم کنم، ازت خواهش می‌کنم سوتی نده، بذار امشب به خوبی و خوشی بگذره، اونوقت منم سر قولم هستم، باشه؟

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

نگاهش کوتاه بدنمو رصد کرد که مانتومو خوب روی رون‌هام انداختم و شالمو رو قفسه‌ی سینم مرتب کردم.

- بخدا من نمی‌تونم اس...

با نگاهی که بهم انداخت لال شدم.

- ببینم بهم استاد بگی من می‌دونم با تو، فهمیدی؟

به در چسبیدم و سرمو بالا و پایین کردم.

- خوبه.

خواست ماشینو روشن کنه که آروم گفتم: منم ازتون می‌خوام چشمتون دیگه به جز صورتم... به هیچ جایی دیگم نگاه نکنه.

خندون بهم نگاه کرد اما یه دفعه لب خندونش جمع شد و جاشو به غم داد که ابروهام بالا پریدند.

- چیزی شده؟

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت16

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خواد نگران باشی که شاید با یادآوری بدنت داغ کنم و آخرش یه کاری باهات بکنم.

از اینکه اینقدر رک گفت لبمو گزیدم.

با تردید گفتم: چجوری بهتون اعتماد کنم؟ بهتون برنخوره‌ها اما شما پسرید و راستشو بخواین من اصلا به پسرا اعتماد ندارم.

لبخند کم رنگ اما تلخی زد.

- من با بقیه فرق می‌کنم، نگران نباش.

رک گفتم: پسرا همشون همین‌و می‌گند.

نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

DONYAIEMAMJOE

- اون چیزی که باعث نگرانی تو میشه رو من نمی‌تونم داشته باشم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

دستی به ته ریشش کشید.

- بیخیال.

حالا که کنجکاوم کرده بود محال بود که دست از سرش بردارم.

کمی بهش نزدیک‌تر شدم.

- لطفا بهم بگید، منم قول میدم که دیگه بهتون استاد نگم و به جاش بگم آقا مهرداد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- بیخیال مطهره، واسم سخته که اعتراف کنم.

با آرامش توی صدام گفتم: اما وقتی اعتراف کنید خودتون راحت می‌شید، حس می‌کنم یه چیزی درونتونه که بد داره عذابتون میده پس باید با یکی

DONYAIEMAMNOE

دردودل کنید، به جدم قسم می‌خورم که به کسی نمیگم، یه راز بین من و خودتون و خدا می‌مونه.

لبخند کم رنگی زد.

- آرامش توی صداتو دوست دارم.

ابروهام بالا پریدند اما مثل چی ذوق کردم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- الحق که یه سیدی.

لبخند خجالتگونه‌ای زدم.

- شما لطف دارید، حالا میشه بگید؟

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

صبر کردم تا بتونه حرف بزنه.

از کنجکاوی داشتم دیوونه می‌شدم.

دوست داشتم بدونم این استاد همه چیز تمومم چه مشکلی توی زندگیشه.

کم کم به حرف اومد.

- تو یه کلام می‌تونم بهت بگم، من...

دستی به ته ریشش کشید.

- من هیچ وقت و هیچ جوری... تحریک نمیشم.

ناباور زمزمه کردم.

- چی؟! یعنی هیچ وقت...

DONYAIEMAMNOE

حرفمو ادامه داد.

- نمی‌تونم با یکی رابطه داشته باشم و حتی نمی‌تونم ازدواج کنم.

خیالم راحت شده بود اما بخاطر مشکلش غم وجودمو پر کرد.

- واسه یه مرد خیلی سخته.

کوتاه بهم نگاه کرد که با دیدن اشک توی چشم‌هاش حس بدی بهم دست داد.

- سخت نه مطهره، کابوس، مثل این می‌مونه که توی یه چاه تاریکی بندازنت و هیچ جوری به زمین نرسی و فقط سقوط کنی.

- خب، حتما دکترا راه حلی دارند براش.

تلخ خندید.

اونقدر تلخ که حتی تلخیشو تونستم مزه کنم.

- اگه درست می‌شد که این همه زمان نمی‌برد!

DONYAIEMAMNOE

دستی به صورتش کشید.

- بیخیال، دیگه درموردش حرف نزن فقط حالمو بدتر می‌کنه.

با غم به نیم رخش نگاه کردم.

با این غم چقدر معصوم به نظر می‌رسه.

از ته دلم دعا می‌کنم که درمان بشه.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و به خیابون دوختم.

شنیدن این موضوع وادارم می‌کنه که امشب حرف‌هاشو گوش بدم تا یه مشکل اونم دردسر دخترا از زندگیش کم بشه.

نزدیک یه آپارتمان شیک و بزرگ وایساد.

کتشو برداشت و در رو باز کرد که کیفمو برداشتم و زودتر پیاده شدم.

پیاده شد و ماشینو قفل کرد.

همون‌طور که به سمت آپارتمان می‌رفتیم کت چرم مشکیشو پوشید.

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم.

حیف این پسر با این هیکل و بازوهای ورزیده نیست خدا؟

چقدرم خوشتیپه! فکر کنم گونی هم بپوشه بهش میاد، کلا ذاتا جذابه لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

خدا کنه هیچ کدوم از هم کلاسی‌هام اینجا نباشند.

از محوطه گذشتیم و از بین پنج آپارتمانی که بود وارد سومیش شدیم.

معلومه حسابی واحدهاش گرونه.

دکمه‌ی آسانسور رو زد.

آرنجش‌و به دیوار تکیه داد و گوشیش‌و توی دستش چرخوند.

سرش که خم بود باعث شده بود تیکه‌ای از موهاش توی صورتش بریزه و جذاب‌ترش کنه.

سریع با اخم نگاهم‌و ازش گرفتم و "استغفرالله‌ی" گفتم.

در باز شد که اول من وارد شدم بعدم خودش.

دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم‌و زد.

با صداش بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- امشب همه چیز به تو بستگی داره، هر کار گفتم انجام بدم.

- چشم.

لبخند کم رنگی زد.

در باز شد که بیرون اومدیم.

خواستم قدمی بردارم که جلومو گرفت و دستشو بالا آورد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- دستتو بده دیگه.

اخم کردم.

- عمرا!

پوفی کشیدم و به بازوش اشاره کرد.

- حداقل بازومو بگیر، اینکه دیگه پوست به پوست برنمی‌خوره!

- خب حالا نمیشه هیچ جاتونو نگیرم؟

سعی کرد نخنده.

از اونجایی که فکرم منحرفه از خجالت لبمو به دندون گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

اینبار خندید.

- انگار خیلی منحرفی!

اخم کردم.

- نخیرم، منکه حرفی بدی نزدم.

با خنده سری تکون داد.

- باشه، حالا هم بازومو بگیر.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خدایا ببخش.

دستمو دور بازوی پهن و مردونه‌ش حلقه کردم که اگه بگم حس خوبی بهم دست نداد دروغ گفتم اما با یادآوری محمد همه‌ی حسم پرید و لبخندم جمع شد.

به سمت یه واحد رفتیم.

صدای آهنگ از داخلش میومد و همین‌طور گاهی صدای خنده‌ی دخترا.

از استرس قلبم تند می‌تپید.

می‌ترسم خرابکاری کنم و اعتمادی که استاد بهم کرده رو بر باد فنا بدم.

DONYAIEMAMNOE

در توسط یه پسر چهار شونه و حسابی شیک باز شد که ابروهاش بالا پریدند.

استاد با خنده گفت: چته؟

پسره نیشش باز شد و بهم اشاره کرد.

- دوست دختر جدیدته؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت17

اخم‌هام به هم گره خوردند.

خواستم بگم دوست دختر جد و آبادته اما دیدم خیلی حرفم مسخره‌ست، به هم ربط نداره.

استاد با خنده گفت: اول بذار بیام تو میگم کیه.

پسره خندید و به بازوش زد و کنار رفت.

همین که وارد شدیم همه‌ی نگاه‌ها به سمتمون چرخید که بی‌اراده بازوی استاد رو محکم‌تر گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

همه با ابروهای بالا رفته بهمون نزدیک شدند.

تک به تک سلام می‌کردند.

یکی از دخترا که حسابی هم وضعش خراب بود و معلوم بود کلهم عملیه با حرص گفت: مهرداد جان، دوست دخترت چرا این شکلیه؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

خواستم بازوشو ول کنم و دختره رو از سر تا پا پر از فحش کنم اما استاد مچمو گرفت و نذاشت.

- دوست دخترم نیست پروانه، نامزدمه.

یه لبخند پر غروری تحویلشون دادم.

همه با تعجب بهش نگاه کردند.

یه دختر همه رو کنار زد و با تعجب گفت: چی داری میگی؟ نامزد چیه؟

یه نگاه به من بعد به استاد انداخت.

DONYAIEMAMNOE

یه دختر دیگه با پوزخند و حرص گفت: حتما داری دروغ میگی.

قبل از اینکه استاد حرفی بزنه گفتم: نه عزیزم، چه دروغی؟ مهرداد جان خیلی وقت بود منو می‌خواست اما من بهش جواب رد می‌دادم.

اوهوع، مهرداد جان تو حلقت مطهره، چه دروغی سر هم کردی!

یه دختر دیگه بهت زده گفت: این چی میگه مهرداد؟!

استاد با اخم گفت: فکر کنم شنیدی، حرف‌هاشم درسته، حالا این بحثو ببندید اومدیم اینجا خوش گذرونی.

یکی از مردا که سر کچل و بدن هیکلی داشت دستی زد.

- خب دوست‌های عزیزم، حسابی از خودتون پذیرایی کنید اما...

با خنده گفت: شکمتونو واسه شام خالی نگه دارید.

بعضی‌ها خندیدند و پراکنده شدند.

اون سه تا دختر نگاه عصبی بهمون انداختند و به سمت یه میز بیلیارد رفتند.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

چقدرم بزرگه اینجا!

تا خواستم سوتی بزنم جلوی خودمو گرفتم.

چه معماریه معرکه‌ای داره.

با کشیده شدنم قدم برداشتم.

با دیدن یه میز پر از خوراکی بازوشو ول کردم و به سمتش رفتم اما یه دفعه بازومو گرفت و با خنده گفت: بذار برسی بعد.

پوکر فیس بهش نگاه کردم که باز خندید.

به سمت مبل‌هایی که عده‌ای دختر و پسر روش نشسته بودند رفتیم اما تموم حواسم به اون خوشمزه‌های روی میز بود.

یه مبل دو نفره خالی بود که روش نشستیم.

خواستم ازش فاصله بگیرم اما دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشوندم که از خجالت لبمو گزیدم و آروم گفتم: دستتونو بردارید.

نزدیک گوشم گفت: عادی رفتار کن مطهره.

از برخورد گرمی نفسش به گوشم یه جوری شدم.

- خب مهرداد دیوونه، چه خبرا؟ از نامزدی بگو.

یکی از دخترایی که رو پای همون پسره نشسته بود گفت: نگو که می‌خوای بری تو رده‌ی متاهلا!

استاد خونسرد گفت: آره، چشه؟ وقتی یکی‌و دوست داشته باشی متاهل شدن‌و به جون می‌خری.

DONYAIEMAMNOE

حرف‌هاش حس خوبی بهم نمی‌داد، برعکس، غم درونم و دلتنگیم واسه حرف‌های محمد رو بیشتر می‌کرد.

- اینکه آره، حالا کی قراره بیایم عروسی؟

استاد: هنوز مشخص نیست.

یه دختر با خنده گفت: قیافه‌های پروانه و اسما و نیلوفر رو دیدی؟

استاد پوزخندی زد.

- باید بفهمند نمی‌تونند خودشون‌و به من بچسبونند.

- حالا چرا با نگار کات کردی؟

سرم‌و بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

دوست دختر داشته!

- هردومون دیدیم زیادی تو پر و پای همیم، گفتیم کات کنیم بهتره.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

عده‌ای داشتند بیلیارد بازی می‌کردند.

عده‌ای گوشه‌ای وایساده بودند و نوشیدنی یا چیز دیگه‌ای می‌خوردند، عده‌ای هم مثل ما روی مبل‌ها نشسته بودند.

DONYAIEMAMNOE

با صدای زنگ همه‌ی نگاه‌ها به سمت در چرخید.

همون پسره در رو باز کرد که ماهان با یه دختر وارد شد.

پسر کله کچل: برادر دیوونه‌ی تو هم اومد.

ماهان با همه خوش و بش کرد و درآخر به سمت ما اومد.

مشتش‌و به مشت همه کوبید و سلام کرد.

درآخر با استاد محکم دست داد و سلام کرد.

به من نگاه کرد و شیطون گفت: سلام مطهره خانم.

به دست استاد نگاه کرد.

- چه عاشقانه نشستید!

با حرص بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

آستین استاد رو گرفتم تا دستش‌و از دور کمرم بردارم اما به پهلوم چنگ زد که وجودم زیر و رو شد و نفس تو سینم حبس شد.

دختره با ناز گفت: سلام آقا مهرداد.

استاد فقط سر تکون داد.

به من نگاه کرد و سلامی کرد که جوابش‌و دادم.

تا ماهان خواست بشینه استاد لگدی به پاش زد و گفت: نشین برو یه چیزی بیار بخوریم.

خندم گرفت.

ماهان چپ چپ بهش نگاه کرد.

- خودت برو.

استاد با اخم گفت: حرف برادر بزرگترت‌و گوش کن، یالا زود.

پوفی کشید و دست دختره رو کشید و به سمت خوراکی‌ها برد که حسابی خوشحال شدم.

ایول داره خوراکی میاد.

به استاد نگاه کردم و آروم گفتم: میشه دستتون‌و بردارید، دارم اذیت میشم.

بهم نگاه کرد و با بدجنسی گفت: چجوری داری اذیت میشی دانشجو کوچولو؟

اخم کردم و کشیده گفتم: استاد؟

حرص نگاهشو پر کرد و چنگی به پهلوم زد که از دردش لبمو به دندون گرفتم.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد که با استرس زود ولش کردم.

- اینقدر به لب من نگاه نکنید، عه!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت18

صورتش‌و نزدیک‌تر کرد که ضربان قلبم‌و بالا برد.

به چشم‌هام نگاه کرد و آروم گفت: حالا نگاه کنم، چی میشه؟

نالیدم: برید عقب، لطفا.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم طبیعی رفتار کن.

- آخه چقدر دیگه طبیعی؟! بیام توی حلق شما که طبیعی جلوه کنه؟

به لبم نگاه کرد که آب دهنم‌و با صدا قورت دادم.

- خب اگه ببوسمت طبیعی تر میشه.

اخم کردم.

- دیروز بهم ثابت شد که خیلی شرید، امروزم بهم ثابت شد که خیلی پررویید! اصلا چجوری اومدید توی خونم؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

- یعنی اونموقع دوست داشتم کلت‌و بکنم، من از بدقولی خیلی بدم میاد، اومدم بالا هر چی در زدم جواب ندادی، نگو که خانم رفته توی حموم و آهنگم صداش‌و بالا برده.

نگاهمو ازش گرفتم و به اون طرف نگاه کردم.

صورتشو نزدیک کرد.

- نگران شدم از نگهبان خواستم بیاد در رو باز کنه.

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی گوشم گذاشتم.

- خیلوخب برید عقب گوشم آتیش گرفت.

شیطون گفت: از چه لحاظ آتیش گرفت؟

بهش نگاه کردم.

چقدر این بشر پرروعه!

خواستم حرفی بزنم اما با صدای ماهان سکوت کردم و استادم عقب کشید که نفس آسوده‌ای کشیدم.

- اینم خوراکی.

به همراه همون دختره و یه پسر دیگه میوه و چیپس و پفک و پفیلو آورد و روی میز بزرگی که وسط مبل‌ها بود گذاشت.

استاد کاسه‌ی چیپسو برداشت و روی پاش گذاشت که صدای اعتراض همه بلند شد.

با خنده گفت: حرف نزنید، می‌دونید که چیپس دوست دارم.

چندتاشون چشم غره‌ای بهش رفتند که پررو بازم خندید.

ماهان و اون دختره هم نشستند.

ماهان: خب، چه خبرا زن داداش؟

DONYAIEMAMNOE

با تعجب بهش نگاه کردم.

این به من میگه زن داداش؟!

به خودم اشاره کردم.

- با منید؟

- نه پس با عمه‌مم، یه داداش بیشتر دارم؟

بعضی‌ها مشکوک بهم نگاه کردند.

خودمو جمع کردم و هل خندیدم.

- چیزه، می‌دونید، زیاد به این واژه هنوز عادت نکردم آخه همه چیز یهویی شد.

آهانی گفتند.

با نزدیک شدن پروانه همه سکوت کردند.

رو به روی استاد وایساد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

با اخم گفتم: هر چی داری همین‌جا بگو.

- تو دخالت نکن.

ابروهام بالا پریدند.

- دخالت نکنم؟ تو داری به شوهرم میگی!

DONYAIEMAMNOE

ماهان خندون ابروهاشو بالا داد و دستی به لبش کشید.

پوزخندی زد.

- شوهرت؟

به استاد نگاه کرد.

- لطفا.

استاد بهم نگاه کرد.

بی‌خود و بی‌جهت اخم داشتم و دوست نداشتم بره.

- برمی‌گردم.

با کاری که کرد درجا شکه شدم.

گونمو بوسید و بلند شد و همراه دختره رفت.

دستمو روی گونم گذاشتم و بهت زده به رفتنش نگاه کردم.

با چیزی که به شکمم خورد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

یه آجیل بود.

سرمو بالا آوردم تا ببینم کار کیه که دیدم ماهان بی‌صدا گفت: ضایع بازی درنیار.

DONYAIEMAN.IR

اخم کردم و درست نشستم.

به چه حقی گونمو بوسید؟

با یادآوری گرمی لبش روی گونم یه جوری شدم.

- عزیزم، انگار نمی‌بوستت که اینقدر شکه شدی!

لبمو گزیدم.

حالا چی بگم؟

به جای من ماهان گفت: شکه شد چون مهرداد تو جمع نمی‌بوستش.

همون دختره با تعجب گفت: وا! چرا؟!

- چون من ازش خواستم، خوشم نمیاد.

خندید.

- خجالت می‌کشی؟

به اجبار خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- آره.

از رو پای پسره بلند شد و کنارم نشست.

به بازوم زد.

- راحت باش بابا.

دستشو دراز کرد.

- لیندا.

لبخندی زدم و باهاش دست دادم.

- مطهره.

لبخندی زد.

- ازت خوشم میاد، چهره‌ی مظلوم و با نمکی داری.

خجالت‌زده دستی به شالم کشیدم.

- نظر لطفته عزیزم.

- حالا مهرداد...

کلامش با صدای گوشیم قطع شد.

کیفمو باز کردم و گوشیمو برداشتم.

با دیدن "محدثه" گفتم: ببخشید، این‌و باید جواب بدم.

- راحت باش.

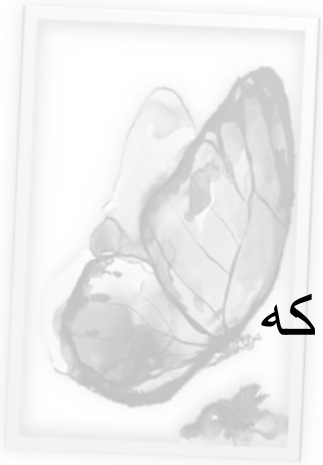

بلند شدم و به سمتی رفتم.

جواب دادم و بی‌مقدمه گفتم: صبر کن برم یه جا که صدای آهنگ کمتر بیاد.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن یه راهرو که فکر کنم به سمت اتاق‌ها می‌رفت تند به سمتش رفتم و واردش شدم.

داخلش سه تا در اتاق بود.

گوشی‌و به گوشم چسبوندم.

- سلام.

کشیده گفت: سلام، خوش می‌گذره؟

صدای عطیه اومد.

- با استاد؟

با طعنه گفتم: همه چیز خوبه، شما خوش می‌گذره تو شهربازی؟

با بدحنسی گفت: عالیه عزیزم، عالی.

#مهرداد

عصبی ازش دور شدم.

دختره‌ی هرزه، فکر می‌کنه آدمیم که خام حرف‌هاش بشم!

تازه لادن دست از سرم برداشته و از شرش راحت شدم، حالا این داره به پر و پام می‌پیچه.

به بچه‌ها نزدیک شدم.

با ندیدن مطهره اخم‌هاش شدید به هم گره خوردند.

- مطهره کجاست؟

ماهان با اخم گفت: حالت خوبه؟ چی بهت گفت که اینقدر به هم ریختی؟

چنگی به موهام زدم.

- فقط زر زد اعصابمو به هم ریخت، کجاست؟

- رفت تلفن جواب بده.

به طرفی اشاره کرد.

- اینوری رفت.

با فکر به اینکه شاید بازم اون پسره باشه خونم به جوش اومد و به اون سمت تند قدم برداشتم.

وارد راهرو شدم که پشت بهم همون‌طور که انگشتش‌و روی دیوار می‌کشید و جلو می‌رفت دیدمش.

- چی داری میگی؟ از خجالت آب شدم.

دست به سینه به حرف‌هاش گوش دادم.

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت: زهرمار، بخدا استادی به این پررویی ندیده بودم!

عصبانیتم پرید و خندم گرفت.

- آره، برو زیادی زر زدی.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#پارت19

ابروهام بالا پریدند.

خندید.

- خودتی، خداحافظ.

DONYAIEMARDOM

گوشی‌و پایین آورد و به سمتم چرخید که با دیدنم هینی کشید و دستش‌و روی قلبش گذاشت.

دست به جیب به سمتش رفتم.

- به من میگی پررو؟

با استرس خندید.

- سلام، شما اینجا بودید؟ رفته بودید که!

کنارش وایسادم که به سمتم چرخید.

- کی بهت زنگ زد؟

اخم کرد.

- نکنه واقعا باور کردید که نامزدمید؟

با حرص ادامه داد: من ازتون پرسیدم که دختره چی گفت؟

بهش نزدیک شدم که به دیوار چسبید.

- دوست نداشتی که پیشنهاد صحبت کردنش‌و قبول کنم؟

سعی می‌کرد جدی باشه ولی چندان موفق نبود.

- نه، اصلا کارای شما به من چه آخه؟

دستمو کنار سرش گذاشتم که به وضوح صدای قورت دادن آب دهنش‌و شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- ب... برید عقب اس...

سریع انگشت‌هامو روی لبش گذاشتم که با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد.

با اخم گفتم: چرا نمی‌فهمی که نباید بهم بگی استاد؟ هان؟

با استرس گفت: ببخشید، دیگه نمیگم حالا برید عقب.

نگاهم به سمت لبش کشیده شد.

تموم اجزای بدنم وادارم می‌کردند که ببوسمش.

نمی‌دونستم این حس چیه اما هر چی بود من‌و به سمت بوسیدنش می‌کشید.

هیچ لبی حتی لب گوشتی که پسرا معتقدند جون میده واسه بوسیدن وادار به بوسیدنم نمی‌کنه اما این لب ظریف...

#مـطـهـره

DONYAIEMAMNOE

قلبم انگار توی حلقم میزد و شدید گرمم شده بود.

نگاهش به لبم اذیتم می‌کرد.

می‌ترسیدم ببوستم چون خیلی بد نگاه می‌کرد.

من حتی محمدم نبوسیدتم، یعنی هیچ تجربه‌ی بوسه‌ای نداشتم، بوسه‌ی چندش آور ارشیا هم که اسمشو نمی‌شه گذاشت بوسیدن.

نفس بریده گفتم: می‌خوام برم خونه.

بالاخره اون نگاه لعنتیش به سمت چشم‌هام کشیده شد.

- تا وقتی من نگم خونه نمیری.

نگاهی به اول راهرو انداخت که گردنش به چشمم خورد.

بهم نگاه کرد که نگاهمو بالا آوردم.

آروم گفت: باید ببوسمت پس مخالفت نکن.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی دارید می‌گید؟!

- پروانه پشت راهرو وایساده، شک کرده که ما دوتا نامزدیم، باید طبیعی جلوه بدیمش.

به عقب هلش دادم اما فقط کمی به عقب رفت و باز فاصله رو پر کرد.

با اضطراب گفتم: لطفا...

با اخم آروم گفت: یه باره.

DONYAIEMAMNOE

خدایا چه غلطی کردم پیشنهادشو واسه یه نمره قبول کردم.

باز به لبم نگاه کرد.

- اذیت نکن، فقط یه بوسه‌ست.

این‌و گفت و بلافاصله لبش‌و روی لبم گذاشت که نفسم بند اومد و یه حس عجیبی وجودمو پر کرد.

دستش‌و کنار صورتم گذاشت.

محکم و پرنیاز می‌بوسیدم.

دیگه نتونستم رو پاهام وایسم و نزدیک بود بیوفتم اما سریع دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم که ضربان قلبمو بالاتر برد و نفس تو سینم حبس شد.

دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم تا به عقب ببرمش اما جونی نداشتم.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

مثل وقتی که ارشیا بوسیدم حالم به هم نخورد، برعکس، یه جور عجیبی شدم، یه جور خیلی عجیب.

DONYAIEMAMRO

درآخر گاز ریزی از لبم گرفت و کمی عقب کشید که نفس زنان و درحالی که از شرم عرق سرد کرده بودم بهش نگاه کردم.

باز به لبم چشم دوخت و آروم گفت: لعنتی چی داری که حتی سیر نمیشم!

دستمو روی لبم گذاشتم.

- دیگه بهتون اجازه نمیدم.

به چشم‌های ملتمسم نگاه کرد.

- برید عقب وگرنه میرم همه چی‌و خراب می‌کنم و میگم که نامزد نیستیم.

مچمو گرفت و سعی کرد دستمو پایین بیاره.

- فکر نکنم تو شرایطو تعیین کنی دانشجوی عزیزم.

دستمو یه ضرب پایین کشید.

- استاد...

DONYAIEMAMNOE

خواست لبمو ببوسه که سرمو چرخوندم و این بار با بغض گفتم: به جون عزیزترین کستون قسمتون میدم دیگه اینکار رو نکنید.

تنها چیزی که ازش شنیدم سکوت بود.

آروم نگاهمو به سمتش چرخوندم که دیدم یه جور عجیب و خاصی داره بهم نگاه میکنه.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت20

بی‌حرف به نگاه عجیبش خیره شدم.

بالاخره لب باز کرد.

- مطهره؟

- ب... بله؟

DONYAIEMAMOR

دستش‌و کنار سرم جا به جا کرد و چشم‌هام‌و بست.

از بابت اینکه تحریک نمیشه خیالم راحت بود اما نمی‌دونم چرا داشت اینکارها رو می‌کرد!

یه دفعه درست وایساد و با قدم‌های تند و بلند ازم دور شد و چنگی به موهاش زد.

نفس حبس شدم‌و به بیرون فرستادم و چشم‌هام‌و بستم.

سعی کردم خودم‌و آروم کنم.

این چش شده بود؟!

بی‌اراده دستم روی لبم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون از راهرو راه افتادم.

دیگه نمی‌تونم اینجا باشم.

از راهرو بیرون اومدم.

به مبل‌ها نزدیک شدم اما استاد رو ندیدم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

لیندا: چیزی شده مطهره جون؟ چرا مهرداد اینقدر کلافه رفت توی آشپزخونه؟

کیفمو برداشتم.

- از خودش بپرس.

DONYAIEMAMNOE

این‌و گفتم و به سمت در رفتم که ماهان بلند گفت: کجا میری؟

جوابش‌و ندادم.

چیزی به در نرسیده بود که یه دفعه ماهان با دو جلوم وایساد.

با اخم گفت: کجا میری؟

- دقیقا به شما چه ربطی داره؟ برید کنار می‌خوام برم.

گوشیش‌و درآورد.

- اول باید معلوم بشه بین تو و مهرداد چه اتفاقی افتاده بعد اگه مهرداد گذاشت میری.

دست به سینه پوفی کشیدم.

- بیا دم در.

-...

- می‌خواد بره.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که صداش‌و شنیدم.

- کجا میری؟

به سمتش چرخیدم.

- کجا دیگه؟ خونه.

اخم کرد.

- لازم نکرده، تا وقتی من اینجا هم تو هم باید باشی.

پوزخندی زدم.

-اختیارم که دست خودمه.

چرخیدم و خواستم ماهان‌و کنار بزنم اما بازوم‌و گرفت و به سمتی کشوندم که نفس عصبی کشیدم.

- گفتم می‌خوام برم.

چیزی نگفت و وارد آشپزخونه شد.

هیچ کسی داخلش نبود.

از اینکه باز باهاش تنها شدم استرسم گرفت.

ولم کرد و کلافه دستی به گردنش کشید.

- یه امشب بذار بگذره، خواهش می‌کنم، من رو تو حساب کردم.

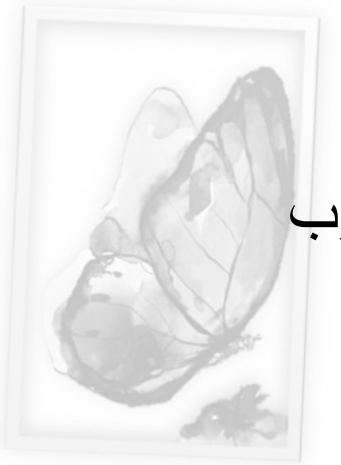

نالیدم: حالم خوب نیست اس... چیزه... حالم خوب نیست، بذارید برم.

اخم کرد.

- چرا؟ چی شده؟ ببرمت بیمارستان؟

DONYAIEMAMNOE

جلوی لبخندمو گرفتم.

- نه، فقط حالم داره از اینحا به هم می‌خوره، تریپ هیچ کدوم به من نمی‌خوره، تازشم، جایی که مشروب باشه جای من نیست.

دست‌هامو توی هم قفل کردم و مظلوم گفتم: لطفا.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- خیلوخب، بیا بریم.

با خوشحالی از جا پریدم.

- ممنونم.

سری به چپ و راست تکون داد و از کنارم رد شد که چرخیدم و پشت سرش رفتم.

وسط هال وایساد و بلند گفت: ما داریم میریم، خداحافظ.

عده‌ای به سمتمون دویدند.

حالا هی این بگو، هی اون بگو.

درآخر راضی شدند ولمون کنند که از خونه بیرون اومدیم...

DONYAIEMAMNOE

توی ماشین نشستیم.

روشنش کرد و به راه افتاد.

- شام نخورده نمی‌برمت خونه.

اومدم مخالفت کنم که دستش‌و بالا برد.

- مخالفتی نشنوم.

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

کمی بیشتر ازش فاصله گرفتم.

بیشعور چجوری هم بوسیدم!

اخمی روی پیشونیم نشست.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- با یه من عسلم نمیشه خوردت! اخم‌هات‌و باز کن.

با همون حالت بهش نگاه کردم.

- من اخم کردم، به شما چه؟

ابروهاش بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

- به نظرتون یه معذرت خواهی بهم بدهکار نیستید؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- واسه بوسیدنت؟

چه رکم میگه!

- اینجور فکر کنید.

- من بخاطر پروانه اینکار رو کردم وگرنه هرگز همچین کاری نمی‌کردم، کششی سمتت ندارم که بخوام ببوسمت.

پوزخندی زدم.

- آره معلومه، پس چرا اونقدر تند و محکم...

تازه فهمیدم چی دارم میگم که از خجالت لبمو گزیدم.

با ابروهای بالا رفته گفت: ادامه‌ش، تند و محکم چی؟

- هیچی.

با بدجنسی گفت: می‌خواستی بگی تند و محکم می‌بوسیدمت؟

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و دستمو زیر چونم زدم.

- خب حالا بداخلاق نشو، دارم می‌برم بهت شام بدم که معذرت خواهی بشه دیگه.

سعی کردم لبخند نزنم و اخمم‌و نگه دارم.

بازوم‌و گرفت که دستش‌و پس زدم و انگشت اشارم‌و به سمتش گرفتم که یه دستش‌و بالا برد.

- باشه باشه، آرام باش حیوان.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

انگار فهمید چی گفت که دستش‌و روی دهنش گذاشت و با خنده گفت: معذرت میخوام، از بس به ماهان گفتم تیکه کلامم شدم.

با همون حالت گفتم: ناسلامتی استاد این مملکتید! تا حالا همچین استادی ندیده بودم!

خندید و گفت: خوبه که یه استاد شیطون داشته باشی، نکنه می‌خواستی از اون مغرورا باشه که نتونی سر کلاسش نفس بکشی؟

آروم خندیدم و سرم‌و به چپ و راست تکون دادم که کوتاه بهم نگاه کرد.

- آهان، حالا شد، چهره‌ی مهربون بیشتر بهت میاد تا برج زهرمار.

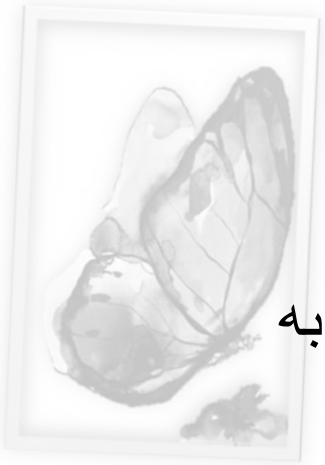

اینبار بلندتر خندیدم.

- بخدا با این کارا و حرف هاتون دیگه نمی‌تونم به عنوان استادم ببینمتون.

کمی به سمتم خم شد.

- مثلا به عنوان کی می‌بینیم؟

- یه پسر شر.

با خنده گفتم: بهم حق بدید که روز اول به عنوان یه دانشجو دیدمتون.

خندید و ضبطو روشن کرد و صداشو بالا برد.

بلند گفت: تو هنوز منو کاملا نشناختی دانشجو کوچولو.

با حرص بلند گفتم: اگه یه بار دیگه بهم بگید دانشجو کوچولو منم بهتون میگم...

کشیده ادامه دادم: استاد.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت21

با حرص نیم نگاهی بهم انداخت که با لبخند پیروزمندانه به صندلی تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم.

به سمتم خم شد که به در چسبیدم.

- سر کلاس دارم برات.

اینبار من با حرص بهش نگاه کرد که با بدجنسی خندید.

خدایا امسال آخر و عاقبتمو از دست این استاد روانی به خیر کن؛ آخه استادم اینقدر شر؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

****

جلوی آپارتمان یه ضرب زد رو ترمز که سریع دست‌هامو روی داشبورد گذاشتم و نفس پر حرصی کشیدم.

بهش نگاه کردم که دیدم با لذت داره به حرص خوردنم نگاه می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

به کیفم چنگ زدم و همون‌طور که با حرص بهش نگاه می‌کردم در رو باز کردم.

- خوش حالم که دیگه رسیدم، خداحافظ.

با خنده گفت: فردا بعدازظهر با من کلاس داری.

با یادآوری این، محکم به پیشونیم زدم و پیاده شدم که صدای خنده‌شو شنیدم.

در رو محکم بستم و خم شدم.

- خداحافظ.

دستشو بالا گرفت.

- خداحافظ.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و چرخیدم و به سمت آپارتمان رفتم.

صداشو شنیدم.

- از اینکه رسوندمت نمی‌خوای تشکر کنی؟

بدون توجه به اینکه استادمه برو بابایی نثارش کردم.

وارد آپارتمان شدم و یه نفس راحت از خلاص شدن از دستش کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

اگه بگم تا رستوران چی‌کار به سرم آورد! رسما سکته‌م داد با اون رانندگیش.

با خستگی کلید توی قفل انداختم و در رو باز کردم.

همین که وارد شدم اون دوتا رو دیدم که با چشم‌های ریز شده دست به سینه روی مبل نشستند و بهم نگاه می‌کنند.

در رو بستم و کفشمو درآوردم.

- سلام.

دوتاشون: سلام.

به سمت تک اتاقی که بود رفتم.

محدثه بلند گفت: زود بیا باهات کار داریم.

پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم.

یعد از اینکه لباس‌هامو عوض کردم خودمو روی تخت انداختم، دستمو زیر بالشت بردم و چشم‌هامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که بالشت از زیر سرم کشیده شد که بی‌حوصله پوفی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم که دوتا عزرائیل بالای سرم دیدم.

عطیه جدی گفت: زود باش تعریف کن.

دست‌هامو زیر سرم بردم.

- چیز خاصی اتفاق نیفتاد، رفتیم اونجا سه تا دختر بودند که کلی عصبی شدند، شام خوردیم و الانم اینجا درخدمتتونم.

محدثه مشکوک گفت: هیچ اتفاق رمانتیکی هم نیفتاد؟

با یادآوری بوسیدنش خجالت وجودمو پر کرد و بی اراده لبمو با زبونم تر کردم

- نه، فیلم که نیست خواهر من، زندگیه واقعیه.

کنارم نشستند.

- شما چه خبر؟

محدثه گوشیشو روشن کرد و شیطون گفت: ببین چه اطلاعاتی کسب کردیم مطی، بلند شو.

کنجکاو بلند شدم.

بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- رفتیم شهربازی، سه تا از دخترای همکلاسیمونو دیدیم، چندتا اطلاعات مشتی از استاد رادمنش کسب کردم.

ابروهام بالا پریدند.

- خب؟

- فهمیدم استاد مدلینگه.

با چشم‌های گرد شده داد زدم: چی؟!

هردوشون خندیدند.

محدثه: اسمشو توی گوگل سرچ کردم اینستاگرامشو پیدا کردم.

با همون حالت گفتم: واقعا مدلینگه؟

سر تکون داد و صفحه‌ی گوشیشو بهم نشون داد.

- این پیجش.

متعجب به صفحه نگاه کردم.

با عکس‌هایی که دیدم نفسم رفت.

یا خدا! جذابیت از این عکس‌ها می‌باره.

گوشیشو ازش گرفتم و خودم تک به تک عکس‌ها رو دیدم.

تعجبم واسه این بود که امشب کنار یه مدلینگ بودم، باهاش شام خوردم و...

لبمو گزیدم.

- حتی بوسیدتم.

DONYAIEMAMNOE

عطیه بازوشو به بازوم زد و شیطون گفت: تو که مدلینگ‌ها رو خیلی دوست داری، استادمونو هم دوست داری؟

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم.

- زر نزن.

آیدی پیجشو سریع حفظ کردم و گوشیو به صاحبش برگردوندم.

- مدلینگه خوش به حال زنش...

بالشتو برداشتم و روش خوابیدم.

- حالا هم بکپید ساعت یازده‌ست خوابم میاد.

محدثه: ایش، بی‌ذوق، هنوز اطلاعات داشتما!

سعی کردم خودمو کنجکاو نشون ندم.

- بگو.

گوشیشو روی میز گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- می‌گند قبلا می‌خواسته با یه نفر به اسم لادن مرادی ازدواج کنه.

مثل جت سرجام نشستم.

- چی؟! ازدواج کرده؟!

با لبخند بدجنسی به هم نگاه کردند.

عطیه: انگار اونم می‌خواد تورش کنه که رو قضیه‌ی ازدواجش حساسه!

با عصبانیت گفتم: ببین...

دست‌هاش‌و بالا گرفت.

- باشه باشه جوش نکن.

محدثه با خنده گفت: نه، نامزد بودند، نزدیک عروسیشون بوده که یه دفعه از هم جدا می‌شند و هیچ کسی هم دلیلش‌و نمی‌دونه، دختره هم مدلینگه.

نامحسوس نفس حبس شدم‌و به بیرون فرستادم.

- آدرس پیج دختره رو داری؟

- آره، سرچ کردم.

الحق که همیشه ته و توی ماجراها رو به طور کامل درمیاره.

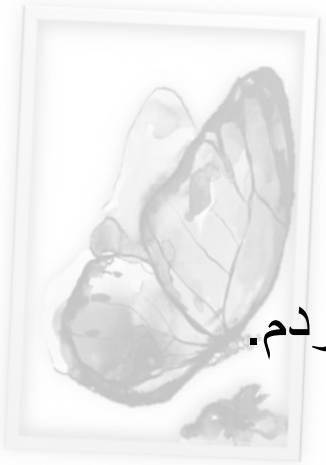

پیجش‌و آورد که گوشی‌و از دستش گرفتم.

با چشم‌های کمی ریز شده به عکس‌ها نگاه می‌کردم.

تو می‌خواستی با استاد ازدواج کنی؟

DONYAIDASTAN.COM

اونقدر پایین اومدم تا بالاخره با یه عکس که با استاد گرفته بود رسیدم.

استاد دستش‌و دور گردنش حلقه کرده بود و عکس سلفی بود.

نمی‌دونم چرا یه حس بدی بهم دست داد.

پایینش‌و خوندم.

"پایان قصه‌ی دونفر همیشه تا پای پیری و مرگ نیست!"

اونقدر نگاهم رو عکس طولانی شد که آخرش محدثه گوشی‌و از دستم کشید و بشکنی زد.

- کجایی؟

پلکی زدم و بهش نگاه کردم.

- چی؟... هیچی.

DONYAIEMAMNOE

#پارت22

سرمو روی بالشت گذاشتم و خودمو زدم به بیخیالی و چشم‌هامو بستم.

- برید بخوابید چراغم زود خاموش کنید خوابم میاد.

هردوشون بلند شدند.

مچمو روی پیشونیم گذاشتم.

شاید عاشقش بوده... شاید...

کلافه به پهلو خوابیدم.

اصلا به من چه؟

شاید بخاطر عشقش به دخترهست که می‌خواست اون دخترا رو از خودش دور کنه، شایدم نه.

DONYAIEMAMNOE

حس کردم چراغ‌ها خاموش شد.

صدای پایین رفتن تخت هردوشون‌و شنیدم.

عطیه: شب بخیر.

محدثه: شب تو هم بخیر.

پتو رو روم کشیدم.

عطیه: الو آخری؟

دستم‌و بالا گرفتم.

- شب بخیر.

دستم‌و زیر بالشت بردم و چشم‌هام‌و باز کردم.

اون دستم‌و روی لبم گذاشتم.

هنوز انگار داغی لبش‌و حس می‌کردم.

#مهرداد

دست‌هام‌و زیر سرم گذاشته بودم و تو اون تاریکی اتاق که تنها با نور ماه کمی روشن می‌شد به سقف خیره بودم.

با یادآوری بوسیدنش لبمو با زبونم تر کردم.

چه حس قشنگی بود! واقعا عجیبه واسه بوسیدنش اینقدر حریص شدم!... چطور این اتفاق افتاد؟! یادم باشه از دکترم وقت بگیرم برم باهاش درمیون بذارم، شاید خبر خوبی باشه شاید هم نه.

DONYAIEMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با یادآوری حرص خوردن‌هاش و موقع رانندگی و لایی کشیدنام که چشم‌هامو می‌گرفت و جیغ میزد آروم خندیدم.

این دختر همه‌ی کارهاش واسم جالبه.

حالا هم که قراره تو شرکت بابام بیاد و استخدام بشه، این یعنی که بیشتر می‌بینمش.

به پهلو خوابیدم و چشم‌هامو بستم.

فردا با یه برند قرارداد دارم و نباید خواب‌آلود باشم.

یعنی مطهره می‌دونه مدلینگم یا اینکه کلا تو فاز بیشتر دخترای امروزی که واسه مدلینگ‌ها غش و ضعف می‌کنند نیست؟

#مـطـهـره

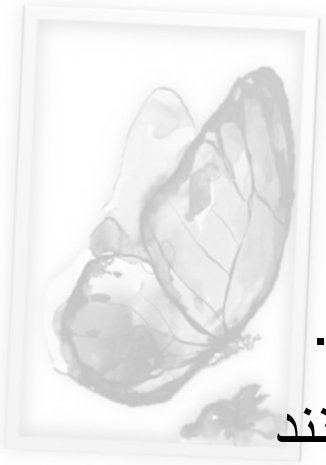

با خوشحالی از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

وایی از حرف‌هاش که معلوم بود استخدامم می‌کنند ولی بالاخره تا ساعت دوازده باید منتظر خبرشون باشم.

نگاهی به ساعت انداختم.

دیگه وقت دانشگاه رفتنمه.

وایی بازم اون استاد دیوونمو باید ببینم!

از این فکر خندم گرفت.

بعد از اینکه از نگهبان درخواست آژانس کردم و زنگ زد و آژانس اومد داخل ماشین نشستم و اسم دانشگاهمو گفتم که به راه افتاد...

وارد کلاس شدم که با دیدن اون دوتا به سمتشون رفتم.

باهاشون دست دادم.

- سلام، سلام.

عطیه: سلام، چی شد؟

روی صندلی کنارش نشستم و کولمو به صندلی آویزون کردم.

DONYAIEMAMNOE

- فکر کنم استخدامم می‌کنند، استخدام بشم یه کم بگذره شماها رو هم میارم کنار خودم.

محدثه با لبخند عمیقی گفت: دمت گرم جیگرم.

کوتاه خندیدم.

به طرفی اشاره کرد.

- اون سه تا دختر که کنار هم نشستند رو می‌بینی؟

کوتاه بهشون نگاه کردم.

- خب؟

خندید و آروم گفت: سه تاشون شرط گذاشتند هر کدوم بتونه استاد رادمنش‌و رام خودش کنه یا حتی واسه یه شب باهاش بخوابه باید اون دونفر دیگه هرکدوم یه میلیون بهش بدند.

پوزخندی زدم.

- بهتره بهشون بگی هیچ کدومشون موفق نمی‌شند.

هردوشون ابروهاشون‌و بالا دادند.

عطیه: از کجا می‌دونی؟

شیطون گفت: نکنه خودت...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد و سعی کرد نخنده.

- استاد واسه اینکه شر اون دخترا رو از سرش کم کنه دیشب منو برد مهمونی، حالا بیاد...

با بلند شدن همه و ورود استاد ساکت شدم و بلند شدیم.

سر تا پاشو برانداز کردم.

DONYAIEMAMNOE

مثل همیشه خوشتیپ.

دم کلاس وایساد.

- میریم کارگاه.

ابروهام بالا پریدند.

یکی از پسرا با تعجب گفت: مگه نگفتید امروزم تئوری داریم؟

استاد: برنامه ریزیمو عوض کردم؛ زود باشید.

اینو گفت و بازم بیرون رفت.

همگی کیف‌هامونو برداشتیم و از کلاس بیرون اومدیم.

پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم.

صدای یکی از دخترا رو شنیدم.

- خداییش می‌بینی چقدر جذابه! خوش به حال زن یا دوست دخترش.

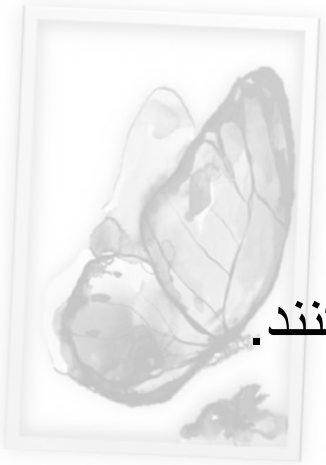

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

نمی‌دونم چرا دوست ندارم دخترا ازش تعریف کنند.

کلافه کولمو روی دوشم جا به جا کردم.

DONYAIEMAMNOE

وارد کارگاه شدیم که کلی کامپیوتر دیدم.

کامپیوترها دور تا دور کارگاه چیده شده بودند و یه فضای خالی بزرگی‌و وسط درست کرده بودند و چوب های ام دی اف باعث میشد هر مانیتور واسه بغلی مشخص نباشه.

هر کدوم رو به روی یه کامپیوتر نشستیم.

کنارم محدثه بود و اونورم کلا خالی از صندلی بود چون به دیوار نزدیک بودم.

صدای استاد بلند شد که به طرفش چرخیدم.

- کامپیوترها رو روشن کنید، اما قبلش یه مسئله‌ای‌و بهتون بگم، شاید هفته‌ی بعد کلاس نداشته باشیم چون باید برید شمال، امسال جشنواره‌ی پویانمایی اونجا برگزار میشه، دانشگاه تموم کارهاش‌و انجام میده، اگه قطعی باشه خود آقای معینی بقیه‌ی نکات‌و بهتون میگه.

لبخندی روی لبم نشست.

وایی شمال! عاشقشم.

کامپیوترها رو روشن کردیم.

بالاخره بعد از گفتن یه سری نکات و آشنایی با نرم افزارهای مربوطه اجازه داد که یه کم مطالبو هضم کنیم.

عطیه با ذوق گفت: وایی دخترا، می‌بینید بالاخره داریم به آرزومون می رسیم؟

آروم خندیدم.

- آره؛ یه شرکت می‌زنیم به اسم...

به حالت نمادین تابلویی رو روی هوا با حرکت دست کشیدم.

- انیمیشن سازان ایران.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁

🍁🍁🍁

#پارت23

هر سه تامون آروم خندیدیم اما با صدای استاد صاف سرجاهامون نشستیم.

- آخر کلاس، حرف نزنید نگاهتون به کامپیوتر خودتون باشه.

دستمو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و آروم با مسخرگی گفتم: چشم استاد.

اون دوتا هم ریز خندیدند.

یه کم الکی گزینه‌های نرم افزار رو امتحان کردم.

کلا فضولم، هر نرم افزاری دستم بیوفته کلهمشو امتحان میکنم حتی اگه بلد نباشم.

چیزی نگذشت که یکی کنارم اومد.

با دیدن استاد هل کرده سریع برنامه رو مینی‌مایز کردم.

دست به سینه مشکوک آروم گفت: چی‌کار کردی؟

ببینم.

با خودکارم سرمو خاروندم.

- هیچی، داشتم حرف‌های شما رو بررسی می‌کردم.

DONYAIEMAMOUD

سرش‌و بالا و پایین کرد و یه دفعه ماوس‌و از زیر دستم بیرون کشید و برنامه رو میکسی‌مایز کرد که لبمو گزیدم.

خندون بهم نگاه کرد.

- این‌ها دقیقا چیند؟

حق به جانب گفتم: داشتم امتحان می‌کردم ببینم گزینه‌ها چیان.

- کار خوبی می‌کنی.

همون‌طور که خم بود ماوس‌و به سمت دستم فرستاد.

- ادامه بده.

با اخم گفتم: بفرمائید سرجاتون بشینید استاد.

- نمی‌خوام.

تعجب کردم.

چقدر پرروعه!

باز نگاه گستاخش لبمو شکار کرد که سریع سرمو به سمت کامپیوتر چرخوندم و اخم کردم.

دستش که پشت سرم روی صندلی نشست باعث شد سریع تکیه‌مو بگیرم و مو به تنم سیخ بشه.

DONYAIEMAMNOE

آروم‌تر از قبل گفت: راستش‌و بخوای هنوز طعم لبت با خیس کردن لبم حسش می‌کنم.

از خجالت چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- تا حالا...

اما کلامش با صدای یه دختر قطع شد.

- استاد یه لحظه میاین، انگار کامپیوتر یه مشکلی داره.

آروم نگاهمو به سمتش سوق دادم.

کمی بهم نگاه کرد و بالاخره رفت که دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

به طور خیلی عجیبی اون دوتا سوال پیچم نمی‌کردند که بهشون نگاه کردم.

مشکوک داشتند بهم نگاه می‌کردند که لبخند دندون نمایی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- سلام.

یه دفعه محدثه مچمو گرفت که از ترس به بالا پریدم.

با چشم‌های ریز شده گفت: چرا اینقدر تو چهرت استرس موج میزد؟

نفس آسوده‌ای از اینکه اون حرف استاد رو نشنیدند کشیدم.

- دیشب بهت گفتم که استاد دستشو دور کمرم حلقه کرده بود، بازم داشت در مورد اون شب می‌گفت منم خجالت کشیدم.

آروم‌تر گفتم: بخدا استادی پرروتر از این ندیدم.

دوتاشون خندیدند.

عطیه: خوبه که، اگه برج زهرمار بود چی‌کار می‌خواستیم بکنیم؟ از درسم زده می‌شدیم.

نفس عمیقی کشیدم و درست نشستم.

****

همین که استاد از کلاس بیرون رفت آقای معینی وارد شد که به احترامش بلند شدیم و باز نشستیم.

به طرفش چرخیدم.

DONYAIERAMSOL

- سلام به همگی.

سلام کردیم.

- همینطور که استاد رادمنش بهتون گفتند هفته‌ی آینده دوشنبه جشنواره‌ست، مثل هر سال که دانشجوها رو می‌بریم شما رو هم می‌بریم، این سفر جنبه‌ی درسی داره و اینکه واسه گرفتن ایده و اینجور چیزها میرید، جا و مکان و غذا به عهده‌ی خود دانشگاه‌ست و البته نکته‌ی مهم، باید ثبت نام کنید و اینکه هیچ کسی نمی‌تونه خودش شخصی بیاد، همگی با اتوبوس میریم.

عده‌ای از پسرا غرزنان گفتند: اه.

دستشو بالا گرفت.

- همین که گفتم، مسئولیتتون با ماست.

یکی از دخترا گفت: ببخشید، استاد رادمنشم که باهامون میان؟ آخه استاد مربوطه هستند.

آقای معینی: فکر نکنم، چون هیچ سال همراهمون نیومده.

لبخند عمیقی زدم.

آخیش، هفته‌ی بعد از دستش راحتم.

با خوردن آرنجی توی پهلوم لبخندمو جمع کردم.

- یکشنبه راه میوفتیم، وقتی میان واسه ثبت نام، مبلغ و ساعت حرکت و مبدا حرکتو بهتون میگم.

****

بعد از اینکه ثبت نام کردیم و پولو پرداخت کردیم از دفتر مدیریت بیرون اومدیم.

عطیه با چشم‌هایی که انگار شبیه قلب شده بودند گفت: وایی شمال ما داریم میایم.

محدثه با ذوق گفت: بچه‌های ترم پارسال می‌گند ویلاهاشون درست رو به روی دریاست.

لبخندی روی لبم نشست.

تنها چیزی که سه سال پیش بعد مرگ محمد تونست حالمو بهتر کنه دریا بود، دریا یه معجزه‌ی عجیبی توش داره.

#فردا_صبح

با خوشحالی وارد شرکت شدم.

می‌دونستم استخدام میشم.

به لطف رشته‌ای که توی هنرستان انتخاب کردم الان هم فتوشاپ بلدم و هم افترافکت و پریمیر.

یادمه چقدر معلم‌هام و همینطور مدیر باهام بحث کردند که چرا با این معدل می‌خوام برم هنرستان؟ اونم رشته‌ای که فقط یه هنرستان داره و اونم یه هنرستان پایین شهر ولی من رو تصمیمم وایسادم و دنبال علاقم رفتم.

DONYAIEMAMNOE

به جای آسانسور از پله برقی واسه اومدن به طبقه‌ی دوم استفاده کردم.

کلا شرکت سه طبقه‌ست ولی حسابی بزرگه، پایین‌ترین طبقه هم پارکینگه، یه ساختمون دیگه هم کنارشه که واسه همایش‌ها و اینجور چیزهاست.

قسمتی‌و دیدم که کل کارمندها جمع شدند و با خوشحالی دارند دست می‌زنند و یکی شیرینی پخش می‌کنه.

با کنجکاوی به سمتشون رفتم.

به شونه‌ی یه زن زدم که به طرفم چرخید.

- چه خبره؟

DONYAIEMAMNOE

با خوشحالی گفت: یکی از برندهای مشهور از بین شرکت‌ها واسه تبلیغات ما رو انتخاب کرده.

ابروهام بالا پریدند.

- چه خوب!

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت24

با صدای آقا احمد بهش نگاه کردیم اما با کسی که کنارش دیدم نفس تو سینم حبس شد.

- توجه کنید عزیزان... به مناسبت پیروزیمون، امروز کار تعطیله و همگی خونه‌ی من مهمونید.

صدای دست و سوت‌ها اوج گرفت.

آقا احمد: همه هم که می‌دونید خونم کجاست پس برید راه بیوفتید.

همگی با خوشحالی پراکنده شدند اما من هنوز نگاهم میخ استاد و پاهام میخ زمین بودند.

کم کم دورمون داشت خلوت می‌شد.

نگاهش‌و چرخوند که با دیدنم ابروهاش‌و بالا انداخت و با خنده دست به جیب به سمتم اومد.

- به! دانشجوی عزیزمم که اینجاست.

چرخیدم و پیشونیم‌و آروم به ستون کوبیدم.

خدایا چرا؟ چرا آخه؟ تو به من بگو چرا این باید همه جا باشه؟

آقا احمد: اگه مطهره خانم ماشین نیاوردند باهم بیاین.

استاد: باشه بابا.

رو به روم وایساد.

با حالت زار گفتم: شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟

یه نگاه به اطراف انداخت.

- اینجا؟ چون شرکت بابامه.

دستمو روی سرم گذاشتم و با پاشنه‌ی پا چرخیدم و جلو رفتم که با خنده بازومو گرفت و کنار گوشم گفت:
خوشحال نشدی استادتو توی شرکتم می‌بینی؟

دستمو روی گوشم گذاشتم و با حرص بازومو آزاد کردم.

DONYAIEMAMNOE

به سمتش چرخیدم.

- نخیر، همون توی کلاس بس...

حرفم با صدای گوشیم قطع شد.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم اما با دیدن شماره‌ی حسام به معنای واقعی گریم گرفت.

- کیه؟

سریع رد دادم و توی کیفم گذاشتم.

- هیچکی.

اخم کرد.

- همون پسره‌ست؟

بی‌توجه به حرفش گفتم: خونه‌ی باباتون دعوتم.

خواستم بچرخم که دوباره زنگ زد.

یه دفعه کیفمو به سمت خودش کشید و در مقابل چشم‌های گرد شدم گوشیمو ازش بیرون آورد و جواب داد.

- بله؟

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه با لحن عصبی و ترسناکی که برخلاف شخصیت شیطونشه گفت: به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنی پیدات می‌کنمو دمار از روزگارت درمیارم، فهمیدی؟

-...

- نامزدمه، شیرفهم شدی؟

بهت زده بهش نگاه کردم.

تماسو قطع کرد و قاب گوشیمو باز کرد و سیمکارتمو در مقابل چشم‌هام برداشت و توی جیبش گذاشت.

- تا وقتی که سیمکارت برات بخرم پیشم می‌مونه.

شکه گفتم: شما رسما دیوونه‌اید!

با همون اخمش گوشیمو توی کیفم گذاشت و کیفمو گرفت و به جلو کشوندم.

این دیگه کیه خدایا؟ سیمکارتم! میگه نامزدشم! این رسما کم داره!

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت25

تا خود ماشینش که توی پارکینگ بود همون‌طور با تعجب و قفل کرده بهش نگاه می‌کردم.

درمو باز کرد و با اخم گفت: بشین.

کم کم اخمی روی پیشونیم نشست.

- سیمکارتمو بدید ببینم.

با تحکم گفت: حرف نباشه، بشین.

اونقدر این حرفش‌و محکم زد که به اجبار نشستم.

درم‌و بست و بلافاصله خودشم سوار شد.

ماشین‌و روشن کرد و به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی به جیبش انداختم.

باید یه جوری برش دارم.

وارد خیابون شد و عینک آفتابیش‌و به چشم‌هاش زد که لعنتی حسابی هم بهش میومد.

با فکری که به ذهنم جرقه کرد آروم بشکنی زدم.

باید حواسش‌و پرت کنم.

- شما مدلینگید؟

با ابروهای بالا رفته گفت: از کجا می‌دونی؟

- از بچه‌های کلاس شنیدم.

آروم آروم دستم‌و به جیبش نزدیک کردم.

- آره.

- یه سوال دیگه، قرار بوده ازدواج کنید؟

چهره‌ش جدی شد و کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینم هم کلاسی‌هات بهت گفتند؟

- آره.

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

- اون یه اشتباه بود، هردومون فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم از هم جدا شدیم.

DONYAIEMAMNOE

درحالی که خجالت داشتم و نمی‌دونستم درسته که این حرفـو بزنم یا نه گفتم: اون موقع... چیزه...

گونمو خاروندم.

- اون موقع چیز می‌شدین که می‌خواستین ازدواج کنید؟

- چیز چیه؟

با خجالت خندیدم.

- چیزه...

دستمو به جیبش رسوندم.

- منظورت تحریکه؟

از خجالت لبمو گزیدم و سری تکون دادم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- نه.

ابروهام بالا پریدند.

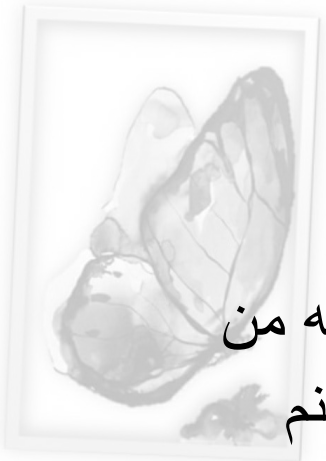

DONYAIEMAMNOE

- پس چرا...

- اونموقع هیچ کسی به جز ماهان خبر نداشت که من چه بیماری‌ای دارم، با خودم گفتم شاید ازدواج کنم درمان بشم پس پیشنهاد خواستگاری رفتن بابامو قبول کردم.

تلخ گفت: مامان موقعی که نه سالم بود بخاطر سرطان فوت شد.

غم وجودمو پر کرد و از برداشتن سیمکارت فعلا دست برداشتم.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

نفس عمیقی کشید.

- رفتیم خواستگاری، لادن منو دوست داشت اما من نه، قرار بود ازدواج کنیم، همه بهم می‌گفتند علاقه بعدا میاد، اما نشستم با خودم فکر کردم چرا یکیو درگیر خودم بکنم درحالی که نمی‌تونم باهاش زندگی نرمالی داشته باشم و ممکنه حس مادر شدنو ازش بگیرم.

توی لحنش یه دنیا غم موج میزد و قلبمو فشرده می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

- مشکلمو به لادن گفتم اما اون بازم اصرار داشت که باهم ازدواج کنیم اما آخرش من همه چیو به هم زدم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینم از زندگی من.

نفس پر غمی کشیدم.

- چه زندگی سختی داشتید.

نفس عمیقی کشید.

باز کوتاه بهم نگاه کرد.

- تو یه کم از خودت بگو، اون پسره کیه؟

به خیابون چشم دوختم و با غم خندیدم.

- نپرسید.

بهش نگاه کردم.

- شاید یه روزی بهتون گفتم.

ابروهاشو بالا داد و انگار بهش برخورد.

- من تو رو محرم رازم دونستم و بهت گفتم، بهم اعتماد نداری؟

DONYAIEMAMNOE

- نه نه اصلا اینطور نیست، اگه تعریف کنم امکان نداره که گریه نکنم، من نمی‌خوام جلوی کسی که هنوز چهار روزه می‌شناسمش گریه کنم.

- پس یه جورایی مغروری!

- مغرور نه، از بچگی دوست ندارم کسی ضعفمو ببینه، هروقت سردرد میشم نمی‌ذارم کسی بفهمه، سرما هم بخورم درصورتی می‌فهمند که حالم خیلی خراب باشه.

- اینطور خوب نیست!

- همین‌جوری بزرگ شدم، مستقل، کاریش نمیشه کرد.

- چی باعث شده که بیشتر از سنت بزرگ بشی؟

لبخند محوی زدم.

- بابام، تو هر کاری کمکش کردم، از وقتی که پنجم رفتم تا وقتی که بیام دانشگاه من نون می‌گرفتم، تو خرید کردن کمک بابام بودم.

با تعجب گفت: نون تو می‌گرفتی؟!

- آره.

بدون هیچ خجالتی از حرفی که میخوام بزنم گفتم: بابام یه پاش فلجه و با عصا راه میره.

سریع عینکش‌و برداشت و بهت زده گفت: واقعا؟!

لبخندی زدم.

- آره.

DONYAIEMAMNOE

گیج گفت: من موندم این لبخندت چیه؟

- چرا لبخند نزنم؟ من از وضعیت بابام یه ذره هم خجالت نمی‌کشم، همیشه همه جا عمدا همراهش میرم چون افتخار می‌کنم پدری دارم که با این وضعش بازم برام سنگ تموم گذاشته، کارهایی واسم کرده که خیلی از باباهای سالم واسه دخترشون نمی‌کنند.

تعجب توی نگاهش از بین رفت و یه لبخند شیرینی زد.

لبخندی که چهره‌ش‌و خواستنی‌تر می‌کرد.

- تو دختر نیستی مطهره، تو اصلا انسان نیستی، تو یه فرشته‌ای.

لبخند پر ذوق و خجالتی زدم و سرم‌و پایین انداختم.

- شما لطف دارید.

- جدی دارم میگم.

****

همه روی حیاط بودند.

یا نوشیدنی می‌خوردند و یا میوه و شیرینی.

روی حیاط به طور خوشگلی جای جایش کاناپه‌ها و صندلی‌های بادی و اینجور چیزها وجود داشت.

DONYAIEMANOL

از معماری سرسبزی حیاطم که نگم، حتی از حیاط خونه‌ی آقاجونم خوشگل‌تره، مدرن و به روزه.

آقای وحیدی که یه مرد سی ساله بود زیر سایه‌ی چترها وایساد و بلندگو به دست گفت: همگی گوش بدید... به مناسب پیروزیمون به یکی از دوست‌های عزیزم گفتم که بیاد برامون گیتار بزنه و بخونه.

لبخندی روی لبم نشست.

شربتمو یک نفس سر کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم.

نگاهم به استاد خورد که از خونه بیرون اومد.

لباس‌هاشو عوض کرده بود.

یادم باشه حواسش که پرته برم توی خونه رو بگردم سیمکارتمو پیدا کنم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت26

همه رو به روی گیتاریست وایسادیم.

یه چیزهایی به دی جی پشت سرش گفت و بعد بلندگو رو تنظیم کرد.

رو کرد به استاد و با لحن جالبی گفت: خیلی خیلی ببخشید که جای شما گیتار میزنما، شما که استاد مایید.

ابروهام بالا پریدند.

گیتارم میزنه!

استاد خندید و گفت: اینقدر مزه نریز فرهاد، بزن ببینم چی تو آستین داری.

خندید و بند گیتارشو روی شونش تنظیم کرد.

- شاد باشه؟ یا احساسی؟

همه نظرشونو گفتند که همهمه‌ای شد.

DONYAIEMAMNOE

اگه روم می‌شد می‌گفتم احساسی.

درآخر دست‌هاش‌و بالا گرفت.

- اینجور نمیشه.

به استاد نگاه کرد.

- نظر شما چیه استاد؟

منتظر بهش نگاه کردم.

دست به سینه نگاهش‌و اطراف چرخوند تا اینکه نگاهش تو نگاهم گره خورد.

خیره نگاهم کرد که سرم‌و پایین انداختم و با نوک کفشم روی زمین خطهای فرضی کشیدم.

چیزی نگذشت که صداش‌و شنیدم.

- احساسی.

عده‌ای دست زدند و عده‌ای که طبق نظرشون نبود سکوت کردند.

نگاهم‌و بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

به پسره فرهاد نگاه می‌کرد.

فرهاد: چندتا آهنگ احساسی مد نظرم هست که سه تاش‌و براتون اجرا می‌کنم.

همگی دست زدند که منم آروم دست زدم.

شروع کرد به زدن که از همین اولش خوب فهمیدم که آهنگ حال دل من از امو بنده.

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی زدم.

این آهنگو خیلی دوست دارم.

با صدای زیرلبی همراهیش کردم.

صدای پسره عالی بود و هم خوب می‌تونست احساسی بخونی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود که سریع با دو دستم پاکشون کردم.

اگه یه دقیقه دیگه بمونم مطمئنم اشکم درمیاد.

به استاد نگاه کردم.

حواسش به پسره فرهاد بود.

به سمت ساختمون دویدم.

باید سیمکارتمو پیدا کنم.

خیلی عادی وارد خونه شدم.

هیچ کسی داخلش نبود.

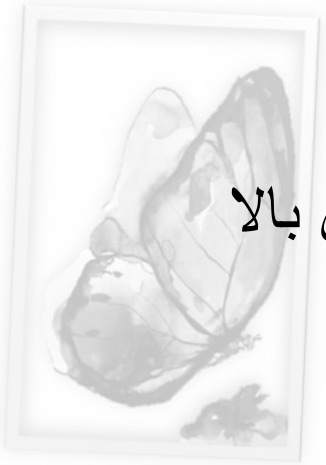

با دیدن پله‌های چوبی به سمتشون رفتم و ازشون بالا اومدم.

چهارتا در دیدم.

در اتاق اولی‌و باز کردم که از عکسی که به دیوار زده بود فهمیدم اتاق احمد آقاست.

در رو بستم و سراغ اتاق بعدی رفتم که فهمیدم مال ماهانه.

در این یکی‌و بستم و سراغ سومی رفتم که با دیدن عکس استاد بشکنی زدم.

خودشه!

وارد شدم.

یعنی استاد خونه نداره؟

به عکس‌ها نگاه کردم.

هم عکس‌های خودش بود و هم هنری.

لعنتی عجب عکس‌هایی! الحق که مدلینگه.

به خودم اومدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

من الان دارم چه غلطی می‌کنم؟ اومدم اتاقو دید بزنم یا سیمکارتمو پیدا کنم؟!

سریع به سمت کمد نقره‌ای رنگی که بود رفتم و درش‌و باز کردم.

حالا اون شلوارش کجاست؟

تک به تک نگاه کردم ولی نبود.

DONYAIEMAMNOE

طبق معمول موقع فکر کردم و فشار آوردن به مغز عزیزم دستی به لبم کشیدم.

یکی از کشوها رو باز کردم.

تند تند می‌گشتم.

غرزنان گفتم: معلوم نیست این استاد پررو این شلواری که سیمکارت عزیزم توشه رو کجا گذاشته، عه عه! چجوری هم سیمکارتمو درآورد! نمیگه این بشر شاید یه عده بهش زنگ بزنند نگرانش بشند! عجب آدمیه‌ها!

یه دفعه دستی از پشت سرم روی کمد نشست که سریع وایسادم و از ترس لبمو گزیدم.

- اینجا نیست.

با شنیدن صداش چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

گرمای خیلی نزدیک بودنش‌و خوب حس می‌کردم.

کنار گوشم گفت: کار تو بهش می‌گند تجاوز به حریم خصوصی و منم اصلا خوشم نمیاد.

از نزدیکیش ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

- چیزه... اومدم... اومدم سیمکارتمو بردارم.

DONYAIEMAMN.IR

باز نزدیک گوشم گفت: اما من چی بهت گفتم؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

آروم به سمتش چرخیدم که تو فاصله‌ی کمی ازم دیدمش.

- میشه برید عقب؟ نمی‌تونم نفس بکشم.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

از فکر اینکه بازم اتفاق دو شب پیش بیوفته داشتم از استرس پس میوفتادم.

باز به لبم نگاه کرد که دستمو روش گذاشتم.

- برید عقب.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- بذار یه بار دیگه ببوسمت.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت گفتم: نمی‌خوام.

پوزخندی زدم.

- شما که گفتید هیچ کششی بهم ندارید حالا چی شده؟

دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم عقب ببرمش.

DONYAIEMAMNOE

- حالا هم برید کنار می‌خوام برم گیتار زدنو ببینم.

سرشو کمی کج کرد.

- ندیدی هم خودم برات میزنم خوشگلم.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

به لبم نگاه کرد.

- به شرطی که بذاری کوتاه ببوسمت.

کم کم اخم‌هام به هم گره خوردند و تو یه حرکت خیلی محکم به عقب پرتش کردم که چند قدم به عقب رفت.

عصبی گفتم: من واقعا نمی‌فهممتون، چجوری می‌گید هیچ کششی به دختری ندارید اما منو اینجور اذیت می‌کنید؟!

بی‌حرف بهم زل زد که نفس عصبی کشیدم و از کنارش رد شدم.

تند از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

همین که وارد حیاط شدم از روی کاناپه کیفمو چنگ زدم و با قدم‌های تند و عصبی از بقیه دور شدم.

زیاد بهش رو دادم فکر می‌کنه می‌تونه وسیله‌ی بازیش انتخابم کنه.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره به در رسیدم و بیرون اومدم.

با همون شدت قدم برداشتن به سمت سر کوچه رفتم.

وارد خیابون شدم و کنار پیاده‌رو وایسادم.

واسه تاکسی‌ها دست تکون دادم که بالاخره یکیشون وایساد.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت27

تا خواستم در رو باز کنم ماشینی به شدت پشت سرش ترمز گرفت و یکی ازش پیاده شد که با دیدن استاد سریع در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم بهم رسید و جلوم وایساد.

DONYAIEMAMNOL

با اخم گفت: بشین تو ماشین.

اخم کردم.

- برید کنار می‌خوام برم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و بازوم‌و گرفت و کشوندم که تقلا کردم و با عصبانیت گفتم: ولم کنید، من با شما هیچ جایی نمیام.

در ماشینش‌و باز کرد و عصبی گفت: بشین.

محکم گفتم: نمی‌خوام.

بلند گفت: مگه سیمکارتت‌و نمی‌خوای؟ پس بشین.

دست از تقلا برداشتم که ولم کرد.

نگاه خصمانه‌ای بهش انداختم‌و نشستم که در رو محکم بست و ماشین‌و دور زد.

دست به سینه به خیابون چشم دوختم و عصبی با پام کف ماشین ضرب گرفتم.

نشست و در رو بست و بلافاصله با سرعت از جای پارک دراومد و به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

کلافه دستش‌و تو موهاش تکون داد که کمی به هم ریخته شدند.

روی فرمون زد.

- لعنتی!

خود درگیری مزمن داره فکر کنم!

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد عصبی نباشه گفت: معذرت می‌خوام.

جوابش‌و ندادم.

- مطهره میگم معذرت می‌خوام.

بازم جوابش‌و ندادم.

سرم‌و به سمت شیشه چرخوندم و دستم‌و زیر چونم گذاشتم.

یه دفعه کنار خیابون زد رو ترمز.

- به من نگاه کن.

آدم لج بازی نبودم اما واسه رو ندادن به این استاد مجبور به لج بازی بودم.

بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوندم اما بهش نگاه نکردم.

DONYAIEMAMNOE

خواست چونمو بگیره که دستشو پس زدم و عصبی گفتم: حدتونو رعایت کنید.

دست‌هاشو بالا گرفت.

- باشه.

خواستم بچرخم که سریع گفت: نبینم بچرخی.

جدی گفتم: برای چی؟

- گفتم معذرت میخوام.

- خب باشه.

دستی به گردنش کشید.

- ببین مطهره، مطمئن باش دیگه این اتفاق نمیوفته.

خیلی سرد گفتم: امیدوارم.

پوفی کشید و پیشونیشو روی فرمون گذاشت.

دستمو دراز کردم.

- سیمکارتم.

تو همون حالت دستشو داخل جیبش کرد و سیمکارتمو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

خواستم ازش بگیرم که نذاشت و درست نشست.

- پسره بهت زنگ زد جوابشو نمیدی، فهمیدی؟

DONYAIEMAMAN

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- باشه.

سیمکارتو کف دستش گذاشت و به طرفم گرفت.

سعی کردم سیمکارتو با ناخونم و بدون خوردن پوستم به پوستش بردارم که موفق هم شدم.

- ممنون، خداحافظ.

خواستم پیاده بشم که قفل مرکزیو زد و دستم رو دستگیره خشک شد.

به راه افتاد.

- خودم می‌رسونمت.

نفس پر حرصی کشیدم و درست نشستم.

#دو_روز_بعد

در تاکسی‌و باز کردم اما یه دفعه ماشین کناریمم درش باز شد که... بوم... مثل چی درا به هم خوردند.

با اخم رو به پسره‌ی جلوم گفتم: نمی‌بینید دارم در رو باز می‌کنم؟

DONYAIEMAMNOE

اون پسره که در قضا یکی از پسرای هم کلاسیمم بود و چه تصادف عجیبی با اخم گفت: شما باید حواستون باشه!

عصبی خندیدم.

- نه بابا! دیگه چه خبر؟ حالا شما بدهکارید؟

عطیه که بیرون وایساده بود پوفی کشید.

- ول کن بیا بریم، بنده خدا می‌خواد بره.

رو به پسره گفتم: درتون‌و ببندید می‌خوام پیاده بشم.

پوزخندی زد.

- شما در رو ببندید اول من پیاده بشم.

اونقدر هردومون لج بازی کردیم که آخرش مجبور شدم از همون تنگی که بود پیاده بشم اما اون بیشعورم همین قصد رو کرد و دوتامون تو میلی متری هم وایسادیم.

نفس پر حرصی کشیدم.

- نمی‌بینید دارم پیاده میشم؟

اون دوتا و سه تا از دوست‌های پسره هم مثل بز به ما نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

DONYAIEMAMNOE

پسره دستشو به در تکیه داد.

- بفرمائید برید خانم همکلاسی.

از روی حرص دیگه احترام و سوم شخص جمعو گذاشتم کنار و با حرص گفتم: توجه داری که اگه یه کم دیگه تکون بخورم به تو می‌خورم؟

- به من ربطی نداره، می‌خوای بری برو وگرنه اول خودم میرم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

آروم باش مطهره.

چشم‌هامو باز کردم و لبخند عصبی زدم.

- نمی‌شینی نه؟

خونسرد سری تکون داد.

دستمو مشت کردم.

- باشه.

و تو یه حرکت مشت محکمی به صورتش زدم که به سمت در پرت شد و تو همین لحظه بیرون اومدم.

صدای خنده‌ی دوست‌هاش بلند شد.

- عجب ضربه‌ای زدیا!

DONYAIEMAMNOE

دستشو روی گونش گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

مشتمو باز و بسته کرد.

- هیچ وقت با یکی که مدام داره ورزش می‌کنه در نیوفت پسرجون.

این‌و گفتم و سبد رو از دست محدثه که از خنده سرخ شده بود گرفتم و با قدم‌های تند ازشون دور شدم.

پسره بلند گفت: تلافی می‌کنم.

برو بابایی نثارش کردم.

محدثه و عطیه خنده کنان بهم رسیدند.

عطیه: وایی دمت گرم مطهره، خوشم اومد، مشته رو از خانم فرهادی یاد گرفتی؟

دستی به مانتوم کشیدم.

- آره، فهمیدم یه زمانی علاوه بر مربی بدنسازی، کاراته هم تدریس می‌کرده.

DONYAIEMAMNOE

وارد پارک شدیم.

محدثه به طرفی اشاره کرد.

- بریم اونجا، آب هم نزدیکمونه.

به اون سمت رفتیم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت28

از اون جایی که فردا بخاطر رفتن به شمال کلاسمون کنسله گفتیم امشب بیایم پارک؛ اونقدرا هوا سرد نبود اما بازم یه خورده سرد بود و همین سردی باعث نمی‌شد که مردم نیان.

از پنجشنبه تا حالا هم استاد رو ندیدم، بخاطر قرارداد مربوط به مدلینگیش شرکتم نیومده.

نمی‌دونم چرا از ندیدنش یه حس عجیب و بدی دارم.

رو فرشی رو پهن کردند که سبد رو روش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOU

کفش‌هامونو درآوردیم و نشستیم.

به درخت پشت سرم تکیه دادم و پاهامو دراز کردم.

عطیه: چایی می‌خواین؟

محدثه: آره.

منم سری تکون دادم که فلاسک چایی رو از سبد به همراه سه تا لیوان بیرون آورد.

محدثه کیسه‌ی تخم رو برداشت و وسط گذاشت که یه مشت برداشتم و مشغول شکستن شدم.

زیاد اهل تخمه خوردن نیستم ولی توی پارک بدجور می‌چسبه.

با دیدن اون قوم پسره سریع گفتم: اوه اوه! بچه‌ها بچرخید که اون پسره داره میاد.

خودم سریع چرخیدم.

محدثه نیم نگاهی به عقب انداخت.

- وویی دارند این سمتی میان.

لبمو گزیدم.

آخه یکی نیست بگه تو که مثل سگ می‌ترسی چرا مشتی که تازه یاد گرفتی‌و رو یه پسر اونم همکلاسیت امتحان می‌کنی!

از کنارمون رد شدند که سریع اون طرف چرخیدیم.

وقتی دور شدند نفس آسوده‌ای کشیدم.

عطیه نالید: ببین چه دردسری هم برامون درست کردیا!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

با حس پر شدن مثانه‌م پوفی کشیدم و بلند شدم.

- میرم دستشویی.

کارتمو به سمت محدثه پرت کردم.

- برو چندتا خوراکی بگیر.

کفشمو پام کردم.

- لازم نیست، خودم پول دارم.

- با کارت من بگیر نمی‌خواد خرج کنی.

با نیش باز گفت: به به! چقدر سخاوتمند!

با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت دستشویی قدم برداشتم.

#محدثه

DONYAIEMAMNOE

با صدای عطیه بهش نگاه کردم.

- اون پسره رو ببین، خیلی به مطهره و ما نگاه می‌کنه.

رد نگاهش‌و گرفتم که با پسری که دیدم نیشم باز شد.

- لامصب چقدر خوشگله!

با آرنجی که تو پهلوم خورد سریع چشم ازش گرفتم.

با اخم گفت: بیا جامون‌و عوض کنیم.

از جام بلند شدم.

- لازم نکرده، بشین، میرم خوراکی بگیرم.

از عمد به سمت پسره رفتم که با ابروهای بالا رفته سر تا پام‌و برانداز کرد.

صدای عطیه رو شنیدم: بیا، بازم رفت شر به پا کنه.

با عصبانیت گفتم: چیه داری بر و بر به ما نگاه می‌کنی؟

نگاه اون عده پسری که همراهش بودند به سمتمون کشیده شد.

DONYAIEMAMNOE

متفکر دستی به ته ریشش کشید.

- ادب بهت یاد ندادند؟

با حرص گفتم: نبینم دیگه بهمون نگاه کنی، اوکی؟

خونسرد دست‌هاش‌و ستون بدنش کرد.

- چشم‌هامه دلم می‌خواد، فکر نمی‌کردم همچین دوستی داشته باشه.

با اخم و گیج گفتم: کی‌و میگی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- به تو چه؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و با تموم حرصی که داشتم بدون خجالت لگدی محکمی به پاش زدم و از کنارش رد شدم که با حرص بلند گفتم: خیلی پررویی!

بلند گفتم: نه به اندازه‌ی تو.

به مغازه که رسیدم سه تا چیپس سرکه‌ای و سه تا آبمیوه و کیک برداشتم.

دیگه پول من که نیست، پس باید دست و دلبازی کرد!

پولشون‌و حساب کردم و کیسه به دست بیرون اومدم.

DONYAIEMAMLOE

حوض رو دور زدم.

با دیدن سگ گوگولی و خوشگلی که به طرفم می‌دوید بدون هیچ ترسی وایسادم اما بعضی‌ها از ترس جیغی زدند و کنار رفتند.

بهم که رسید نشستم و دستم‌و روی سرش کشیدم.

- صاحبت کیه خوشگله؟

انگار که صد ساله من‌و می‌شناسه خودمونی شده بود.

نوازشش می‌کردم که اونم واسم ناز میومد.

با وایسادن کسی بالای سرم و گرفتن قلاده‌ش بهش نگاه کردم که با دیدن همون پسره تا ته ماجرا رو رفتم.

بیشعور از عمد سگش‌و ول کرده.

درست وایسادم.

- آخ ببخشید، از دستم در رفت.

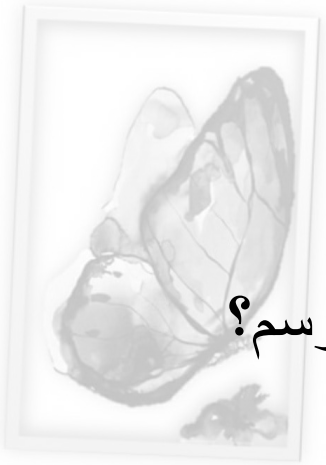

پوزخندی زدم.

- آره جون عمت، ضایع شدی که از سگ نمی‌ترسم؟

حرص نگاهش‌و پر کرد.

DONYAIUMMC.IR

- درضمن، از این به بعد حواست باشه چون شاید یکی از شدت ترس یه چیزیش بشه، همه که نترس نیستند.

لبخندی زد که عوضی خیلی جذابش کرد.

زنجیر قلاده‌ی سگه رو به یکی از دوست‌هاش داد و رو بهم گفت: ماهانم.

بی‌تفاوت گفتم: خب باش.

با حرص گفت: اسم تو چیه؟

- به تو چه؟

این‌و گفتم و از کنارش رد شدم.

از ضایع کردنش و حس خوبی که نصیبم شده بود لبخند عمیقی روی لبم نشست.

کلا همیشه کار من توی پارک همینه.

ضایع کردن پسرا، یه لذتی خاصی داره لعنتی.

با وایسادنش رو به روم وایسادم.

- ازت خوشم میاد، نمی‌خوای بیشتر باهم آشنا بشیم؟

DONYAIEMAMNOE

- نه، چرا بخوام؟

چشمکی زد که نزدیک بود پس بیوفتم.

- قبول کن، پشیمون نمیشی.

با اخم گفتم: ببخشید، من اینکاره نیستم.

خواستم برم که بازم رو به روم وایساد و تند گفت: نه نه، بد برداشت نکن، منظورم بد نبود، منظورم قرار گذاشتنو باهم وقت گذروندن بود.

دست به جیب با ژست خاصی گفت: دوست نداری با داداش استادت رفت و آمد کنی؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: کدوم استاد؟

- استاد...

با صدایی پشت سرم سکوت کرد.

- دوباره داری چه غلطی می‌کنی؟

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت29

به سمتش چرخیدم که با دیدن استاد رادمنش چشم‌هام چهارتا که چه عرض کنم هشتا شد.

کنارم وایساد.

- این استادت.

با تعجب نگاهمو بینشون چرخوندم.

استاد با تعجب بهم نگاه کرد.

- خانم شناوه؟ نه؟

- بله استاد.

بهم نزدیک شد.

- خانم موسوی هم اینجان؟

نزدیک بود نیشم باز بشه.

میگم نظر خاصی بهت داره مطی جون!

DONYAIEMAMNOE

- بله استاد.

انگار چشم‌هام برقی زدند.

- که اینطور، همین جاها نشستین؟

- بله.

- خوبه.

با جدیت به پسره ماهان اشاره کرد و تهدیدوار گفت: برو بشین تا نزدم آش لاشت بکنم، دیگه هم نبینم مزاحم دختری بشی.

ماهان با حرص گفت: تو چی کار به من داری؟ تو برو دنبال مطه...

با نگاهی که استاد بهش انداخت لال شد.

مشکوک بهش نگاه کردم.

می‌خواست بگه مطهره؟!

#مـطـهـره

دست‌هام‌و با شالم خشک کردم.

هوف، چقدر شلوغ بود!

از پشت دیوار خواستم بیرون بیام و بچرخم اما به یکی برخوردم که نزدیک بود بیوفتم ولی سریع بازومو گرفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بهش نگاه کردم که با دیدن همون پسره دلم هری ریخت و سریع بازومو آزاد کردم.

با اخم دست به جیب گفت: انگار قراره امشب تو هی به من بخوری! دستت بشکنه خیلی بد زدی.

لبخند مغرورانه‌ای زدم.

- حقته، تا باشی با یه خانم درست صحبت کنی.

با حرص خندید.

- عوض معذرت خواهیته؟

خونسرد گفتم: معذرت خواهی واسه چی؟

با حرص انگشتشو به لبش کشید.

از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت و به دیوار کوبیدم که با چشم‌های گرد شده گفتم: چی‌کار می کنی؟!

دستشو کنار سرم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- معذرت خواهی کن دخترجون، نذار ناراحتی‌ای بمونه که بعدا توی کلاس تلافیش کنم.

دست به سینه پوزخندی زدم.

- مثلا می‌خوای چی‌کار کنی؟

تو صورتم خم شد.

- خیلی کارا، شاید بتونم کاری بکنم که از دانشگاه اخراج بشی.

عصبی خندیدم.

- نه بابا! می‌تونی؟

نیشخندی زد.

- چرا نتونم؟ تازشم بابام یکی از استادهای سرشناس اونجاست.

ابروهام بالا پریدند.

- واو.

اخم کردم.

- برو کنار بذار باد بیاد بچه قرتی.

خواستم به عقب هلش بدم اما با صدای آشنایی که شنیدم دستمو انداختم.

- چه خبره اونجا؟

پسره چرخید که با دیدن شانس خوب و گندم قالب تهی کردم.

با اخم‌های شدید به هم گره خورده بهمون نزدیک شد.

DONYAIEMAMSOL

پسره: عه! سلام استاد!

با استرس بهش نگاه کردم.

قیافش بد عصبی بود.

رو به پسره گفت: چه نسبتی باهاش داری؟

ایمان: آم... چیزه... یه کم اعصابمو به هم ریخته بودند داشتم باهاشون حرف میزدم.

به سمتم اومد که به دیوار چسبیدم.

یا خدا!

- حتمانم باید دستتو...

دستشو کنار سرم گذاشت و به پسره ایمان نگاه کرد.

- اینجا می‌ذاشتی؟

لبمو گزیدم.

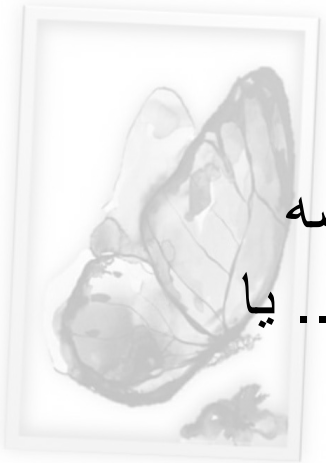

این دیوونه‌ست، بخدا با کاراش آخرش باعث میشه شایعه پخش بشه که استاد رادمنش با دانشجوش... یا خدا! نه!

ایمان: معذرت میخوام استاد، سوءتفاهم نشه، با اجازه.

DONYAIEMAMNOE

این‌و گفت و سر به زیر رفت.

سرش‌و به طرفم چرخوند که از نگاهش با ترس بهش نگاه کردم.

- چی کار کردی؟

با استرس خندیدم.

- هیچ...

مشتش‌و به کنار سرم کوبید و داد زد: میگم چی‌کار کردی؟

از ترس به بالا پریدم اما با چشم‌های گرد شده گفتم: به شما چه که چی‌کار کردم؟

تو صورتم خم شد و یقه‌م‌و تو مشتش گرفت.

- حرف میزنی یا یه جور دیگه به حرف بیارمت؟

این چشه؟! استادی فضول‌تر از این ندیده بودم.

از رو نرفتم و اخم کردم.

- شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟ نکنه منو تعقیب می‌کنید؟

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاشو باز کرد.

خواست حرفی بزنه که نگاهش به لبم افتاد که نفسم بند اومد.

باز داره نگاه می‌کنه! چرا آخه؟ چی‌کار به لب من داری؟

- میگی یا وسط این همه جمعیت که شایدم هم کلاسی‌هات اینورا باشند ببوسمت؟

با ترس گفتم: باشه باشه میگم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- چیزه، خیلی داشت پررو بازی درمیاورد منم عصبانی شدم یه مشت خوابوندم توی صورتش.

ابروهاش بالا پریدند.

با استرس خندیدم.

یقه‌مو ول کرد و عقب رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.

- با اجازه.

این‌و گفتم و د فرار که بلند گفت: صبر کن باهات حرف دارم.

توجهی نکردم.

بین مردم بیشتری که اومدم آروم‌تر قدم برداشتم.

DONYAIEMARNUE

صداش و پشت سرم شنیدم.

- دقیقا چرا داری فرار می‌کنی؟

یه دفعه صدای عده‌ای دختر رو شنیدم.

- وایی آقای رادمنش!

- هین، باورم نمیشه که شما رو اینجا می‌بینم.

با اخم وایسادم و چرخیدم که دیدم عده‌ای دختر دورش‌و گرفتند و ازش می خوان که باهاشون عکس بگیره.

دستم مشت شد و نمی‌دونم چرا حرص وجودمو پر کرد.

یکی از دخترا با ناز گفت: به نظر من شما بهترین مدلینگ ایرانید.

استاد به اجبار لبخند میزد.

DONYAIEMAMNOE

دختره اینقدر به استاد نزدیک بود که دوست داشتم کلش‌و بکنم.

با عشوه موهاش‌و دور انگشتش چرخوند.

نگاهم به آبخوری خورد.

با فکری که به ذهنم جرقه خورد به سمتش رفتم.

صبر کن، دارم برات، واسه استاد من عشوه می‌ریزی؟

با دیدن یه لیوان کاغذی که روی چمن‌ها افتاده بود برش داشتم و پر از آب کردم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#ادامه‌ی_پارت29

استاد نگاهش‌و اطراف می‌چرخوند.

مطمئنم دنبال منه.

DONYAIEMAMNOE

- ببخشید من عجله دارم باید زودتر برم.

اما دخترا تازه گیرش آورده بودند و ولش نمی‌کردند.

همون دختره به سر تا پاش نگاهی انداخت.

- شما اسطوره‌ی زندگی منید.

یه اسطوری‌ای بهت نشون بدم که سر تا پات‌و خیس کنه.

کمی دور ازش همون‌طور که پشتش بهم بود از کنارش رد شدم و تو یه حرکت آب‌و با لیوانش به سمتش پرت کردم که جیغی زد و چرخید.

زود وارد درخت‌ها شدم و گوشیم‌و درآوردم که مثلا دارم حرف میزنم.

دختره با جیغ گفت: کدوم عوضی‌ای اینکار رو کرد؟

نامحسوس به خودم اشاره کردم.

- شاخ شمشاد اسطوره‌ی زندگیت.

خندم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

با حس خوبی که نصیبم شده بود به جلو قدم برداشتم و ریسه‌های شالمو دور انگشتم پیچوندم.

گوشیمو روشن کردم و یه آهنگ دبش به نام فقط خود تویی از میلاد باران پلی کردم.

یعنی انرژی گرفته بودم و هر خاطره‌ی بد توی ذهنم نمی‌تونست انرژیمو ازم بگیره.

روی جدول وایسادم و بدون توجه به نگاه‌های مردم دست‌هامو از هم باز کرد و با احتیاط قدم برداشتم.

زیر لب همراه آهنگ خوندم.

- گذشته‌ها گذشت، چشاتو روش ببند آینده رو ببین، این زندگی درست، مثل نگاه تو شیرینه بعد از این، این روزا قلب من، از بی‌نهایت وابستگی پره، تو هم مث خودم عاشق شدی آره، حتما همین‌طوره... فقط خود تویی، هر چی که هست و نیست، هیچکی به جز تو نیست، فقط خود تویی...

با دستی که دور شکمم حلقه شد نفسم بند اومد و سرجام میخکوب شدم.

صدای استاد رو کنار گوشم شنیدم.

- کبکت خروس می‌خونه دانشجو کوچولو!

- استاد...

بهم چسبید که بی‌اراده حرفمو قطع کردم و به دستش چنگ زدم.

نزدیک گوشم گفت: استاد نه، برای تو مهردادم!

DONYAIEMAMNOO

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت30

با تعجب زیر لب زمزمه کردم: چی؟!

باز نزدیک گوشم گفت: واقعا میگم، دوست ندارم بهم بگی استاد یا حتی آقا مهرداد، فقط مهرداد.

DONYAIEMAMNOE

نگاه‌های مردم اذیتم می‌کرد و از طرفی ضربان قلبم داشت دیوونم می‌کرد.

اخمی روی پیشونیم نشست و به شدت دستش‌و از دورم باز کردم و به طرفش چرخیدم ولی پام از روی جدول در رفت که جیغی کشیدم و نزدیک بود بیوفتم اما دست قدرتمندش‌و زود دور کمرم حلقه کرد و اون دستش‌و به چراغ ایستاده‌ی پشت سرم تکیه داد.

نفس زنان با ترس به چشم‌هاش اونم تو اون نزدیکی خیره شدم.

بی‌حرف بهم خیره بود و تیکه‌ای از موهاش که با حرکت باد می‌رقصید یه بلایی رو سر قلب و احساسم میاورد.

انگار صدای ضربان قلبش‌و می‌شنیدم.

کم کم زبون باز کردم.

- مم... ممنونم، میشه کمک کنید وایسم؟

حرفی نزد و به جاش نگاهش به سمت لبم رفت که نفس بریده گفتم: لطفا ولم کنید.

یه دفعه صدای پر تعجب ماهان بلند شد: مهرداد؟!

خجالت وجودم‌و پر کرد.

استاد سریع وایسوندم و چرخید و دستی توی موهاش کشید.

سعی کردم نفس‌های عمیقی بکشم.

دست‌هام شدید یخ کرده بودند.

DONYAIEMAMNOE

به طرف ماهان چرخیدم که با دیدن عطیه و محدثه که با تعجب نگاهشون‌و بین ما می‌چرخوندند کلافه دستی به صورتم کشیدم.

ماهان پشت استاد رفت.

- مهرداد؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و تا تونستم فقط بین درخت‌ها دویدم که صدای بلند عطیه رو شنیدم.

- مطهره وایسا، کجا داری میری؟

به هیچ وجه نمی‌تونستم پیششون باشم چون حوصله‌ی سوال پیچ کردن‌هاشون‌و نداشتم.

نفس کم آوردم که پشت یه درخت وایسادم و دستم‌و روی قلبم گذاشتم.

با یادآوری بغل کردنش هم عرق شرم کردم و هم وجودم یه جوری شد، شاید بهتره بگم حس خوب یا شایدم... نمی‌دونم!

****

روی صندلی‌های اتوبوس یا بهتره بگم اسکانیا نشسته بودیم.

من کنار عطیه و محدثه هم کنار یکی از اون سه تا دختری که شرط بسته بودند استاد رو تور کنند، خوب هم باهاش گرم گرفته بود، مطمئنا می‌خواد اطلاعات ازش بکشه، عجب آدمیه!

چشم‌هامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

دیشب بعد از اون اتفاق دیگه خبری از استاد و ماهان نشد، اون دوتا هم یه ریز می‌خواستند بهم ثابت کنند که استاد دوستم داره و من هم بهش بی‌میل نیستم اما شاید برخلاف واقعیت گفتم که همش چرنده.

طبق حرف‌های آقای معینی که چهارشنبه‌ای گفت استاد هیچ سال نمیاد و یعنی اینکه امسالم نمیاد.

اما نمی‌دونم ته قلبم می‌خواد که بیاد یا نه.

بالاخره به راه افتاد.

سه تا اتوبوس بودیم.

یکی ترم اولیا، یکی هم ترم دومیا و یکی هم ترم سومیا.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

ساعت نه صبحه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم اما مگه فکر استاد می‌ذاشت؟...

DONYAIEMAMNOE

کیفمو روی شونم انداختم و پیاده شدم.

چمدون‌ها رو که گرفتیم همگی جمع شدیم.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

کلی ویلاهای شبیه به هم کنار هم بود.

دریا هم رو به روی ویلاهاست که ما الان پشت ویلاییم.

آقای معینی روی یه سکو وایساد.

- توجه کنید، اسم‌هاتونو می‌خونم و میگم که تو چه ویلاهایی مستقر بشید.

عطیه آروم گفت: خداکنه ما رو جدا نکرده باشند.

خونسرد گفتم: جدامونم کرده باشند میریم اعتراض می‌کنیم.

بالاخره بعد از تقسیم بندی وارد ویلاهامون شدیم.

DONYAIEMAMNOE

خداروشکر ما سه تا رو جدا نکرده بودند و همراهمون سه تا دختر دیگه هم بود.

کفش‌هامون‌و بیرون آوردیم.

کلا ویلا از چوب و نقلی بود و همین خوشگلش می‌کرد.

یه دونه اتاقم داشت که توش سه تا تخت دو طبقه بود.

کیفم‌و روی طبقه‌ی دوم تختی که کنار پنجره‌ی بزرگ بود انداختم و چمدون کوچیکم‌و کنار تخت گذاشتم.

محدثه: بریم بیرون؟

ورزشی به دستم دادم.

- صددرصد.

هردوشون تخت‌هاشون‌و انتخاب کردند.

مانتوم‌و با مانتوی تقریبا زمستونی مشکی عوض کردم.

کفش‌هامون‌و برداشتیم و دم در حیاط پوشیدیم.

در رو باز کردم که نسیم ملایمی که از طرف دریا می‌وزید لبخندی روی لبم نشوند.

بیرون اومدیم و محدثه در رو بست.

حیاط کوچیک و سرسبزی داشت و یه تاب گرد داخلش بود.

محدثه با ذوق گفت: وایی تاب!

خواست به طرفش بره که سریع گفتم: نرو، بعد میری الان می‌خوایم بریم بگردیم.

DONYAIERAMNOE

چپ چپ بهم نگاه کرد.

از حیاط بیرون اومدیم و کنار دریا روی شن‌های نرم قدم برداشتیم.

عطیه چشم‌هامو بست.

- دو سالی می‌شه که دریا رو ندیدم.

دست‌هامو داخل جیب‌هام کردم و به دریایی که بخاطر نور خورشید برق میزد خیره شدم.

دریا برخلاف وجود من آروم بود.

صدای یکی از مسئول‌های همراهمونو شنیدم.

- حیاط سایه بون داره، ماشینتونو می‌تونید بذارید همین‌جا.

به ویلای مسئول‌ها نگاه کردم.

یکی با ماشین جلوش بود و اون مسئول در حیاط رو باز کرد.

چرخید که توی ماشین بشینه.

با کسی که دیدم سرجام میخکوب شدم و چشم‌هام اندازه‌ی توپ تنیس گرد شدند.

اومده!

عطیه: چی ش... هین استاد رادمنشم اومده که!

محدثه با بدجنسی گفت: می‌گفتند که هیچ وقت همراه بچه‌ها نمیومده اما الان که اومده می‌دونم بخاطر چیه.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت31

DONYAIEMAMNOE

آرنجش‌و بهم زد.

- بخاطر اینه.

با اخم بهش نگاه کردم.

- زر نزن.

ماشینش‌و به داخل برد و پیاده شد.

- بچه‌ها، تند رد می‌شیم، خب؟

عطیه پوفی کشید.

نفس عمیقی کشیدم.

- یک، دو، سه!

این‌و گفتم و زودتر همشون تند قدم برداشتم و دستم‌و جلوی صورتم گرفتم.

چیزی نگذشت که صداش باعث شد پاهام میخ زمین بشند و ضربان قلبم بالا بره.

- خانم موسوی؟

لعنتی!

آروم به سمتش چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

یه چمدون کوچیک مشکی توی دستش بود.

- س... سلام.

- سلام، نیم ساعت دیگه بیاین همین ویلا، تو چندتا کار کلاسی کمک می‌خوام.

آب دهن نداشتمو قورت دادم.

- نمیشه مثلا محدثه بیاد.

محدثه: من اصلا وقت نمی‌کنم.

با حرص بهش نگاه کردم.

- نه، خودتون باید باشید.

با نارضایتی بهش نگاه کردم.

- آخه اس...

با اخم گفت: همین که گفتم.

این‌و گفت و چرخید و رفت که صدای چمدونش که روی ماسه‌ها کشیده می‌شد بلند شد.

یه بار پام‌و به زمین کوبیدم و نالیدم: خدا!

اون دوتا با قیافه‌های خندون بهم نزدیک شدند.

خواستند حرف بزنند که با اخم گفتم: صداتون درنیاد.

سعی کردند نخندند.

چرخیدم و با حرص به راهم ادامه دادم.

اونقدر رفتیم تا اینکه ویلاهای دانشگاه تموم شدند و وارد یه قسمت شدیم که وسایل ورزشی و تور والیبال بود.

سه تا پسر و سه تا دختر از همکلاسی‌هامون داشتند والیبال بازی می‌کردند.

محدثه به سمتشون رفت که گفتم: کجا داری میری؟

- میرم بازی کنم.

من و عطیه پوفی کشیدیم و پشت سرش رفتیم.

کنار زمین وایساد.

- هیچ کدوم خسته نشدید؟

یکی از دخترا که اسمش فاطمه بود گفت: بیا جای من.

بعد ورزشی به دستش داد و بیرون رفت که محدثه هم خر ذوق شده توی زمین وایساد.

رادان با غرور خاصی گفت: اصلا همتون بیاین توی زمین، شش نفر در مقابل سه نفر.

DONYAIEMAMNOE

هستی خندید و با تمسخر گفت: واو! چه اعتماد به سقفی!

فرزاد: همتون بیاین تو زمین که ببینید اعتماد به سقفه یا نفس.

آسمان بهمون نگاه کرد.

- بیاین.

به عطیه نگاه کردم.

- میگی بریم؟

پوزخندی زد.

- واسه کم کردن روی اون سه تا آره.

بعد به سمتشون رفت که منم پشت سرش رفتم.

همگی توی زمین وایسادیم و اول ما شروع کردیم.

نباید اسمشو می‌ذاشتیم والیبال، باید می‌گفتیم دیوونه بازی!

گاهی توپ تو سرامون یا شکممون می‌خورد یا یکیمون با پا میزد.

DONYAIEMAMNOE

هممون از خنده نزدیک بود پس بیوفتیم، جوری شده بود که حتی دیگه شمارشم نمی‌کردیم و فقط مثل دیوونه‌ها بازی می‌کردیم.

آخرش از شدت خنده و خستگی همون‌جا روی شن‌ها فرود اومدیم.

با ته مونده‌ی خندم اشک‌هامو پاک کردم.

آسمان با خنده نفس زنان گفت: خیلی خوب بود.

آروم خندیدم.

خواستم چیزی بگم اما نگاهم به کسی که خورد رسما لال شدم و آب دهنمو با استرس قورت دادم.

استاد با اخم دست به سینه از دور بهم نگاه می‌کرد.

بهم اشاره کرد که برم پیشش.

با استرس نگاهی به بقیه انداختم.

حواسشون نبود.

به استاد نگاه کردم که باز اشاره کرد و پشت دیوار ویلای آخری رفت.

نفس پر استرسی کشیدم و بلند شدم.

- تا استراحت می‌کنید من میرم دستشویی.

محدثه با تعجب گفت: می‌خوای این همه راه رو تا ویلا بری؟!

- نه بابا، در یکی از ویلاهای نزدیک رو می‌زنم.

دیگه اجازه‌ی حرفی‌و بهشون ندادم و با استرس به سمت جایی که استاد رفت دویدم.

پشت دیوار اومدم اما یه دفعه به دیوار کوبیده شدم.

با تعجب به چهره‌ی برزخی استاد نگاه کردم.

دستش‌و روی قفسه‌ی سینم فشار داد و عصبی گفت: بلندتر می‌خندیدی، با اون پسرا بازی کردی که چی بشه؟ هان؟

با تعجب گفتم: استاد چرا اینقدر عصبی هستید؟

بیشتر بهم نزدیک شد که نفسم بند اومد.

غرید: توجه داری وقتی بازی می‌کنی چی میشه؟ هان؟ وقتی بخوان با یه پسر بازی بکنند باید مانتوی گشاد بپوشن.

مانتوم‌و تو مشتش گرفت.

- نه این که با هر پرش و بالا بردن دستت این سی*نه‌های لامصبت بالا و پایین بشند و توجه پسرا رو جلب کنند.

از اینکه ایقدر رک و بی‌پرده حرف زد چشم‌هام گرد شدند، دستمو روی دهنم گذاشتم و از خجالت گر گرفتم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

DONYAIEMAMNOE

دستمو پایین آوردم.

- خجالت بکشید این حرف‌ها چیه؟

به عقب هلش دادم اما دریغ از یه تکون.

با همون چشم‌های بسته عصبی گفت: بهت نگفتم نیم ساعت بعد بیای؟

لبمو گزیدم.

- معذرت می‌خوام؛ زمان از دستم در رفت.

چشم‌هاشو باز کرد.

نگاهش کاسه‌ی خون بود و لرزه‌ی بدی توی تنم می‌انداخت.

دستشو از روی قفسه‌ی سینه‌م برداشت و کنار سرم به دیوار گذاشت.

با استرس گفتم: الان یکی میاد می‌بینه واسه هردومون دردسر میشه.

DONYAIEMAMNOE

تو صورتم خم شد.

از خشم نفس نفس میزد.

- یه بار دیگه ببینم با پسرا بازی می‌کنی بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی.

با ناباوری گفتم: آخه به شما چه؟!

سعی کرد صداش بالا نره: رو اعصاب من راه نرو مطهره، هنوز اوج عصبانیت منو ندیدی، بهت اخطارم میدم که تلاش نکنی منو بد عصبی کنی، فهمیدی؟

با ترس سرمو بالا و پایین کردم.

نگاهش که به سمت لبم رفت با لکنت گفتم: برید... برید عقب، لطفا.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁

🍁🍁🍁

#پارت32

- خودت عصبیم کردی خودتم باید آرومم بکنی.

همین که خواست لبش روی لبم بشینه سریع زانوهامو خم کردم و از زیر دستش فرار کردم.

چشم‌هامو بست، دستشو مشت کرد و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

عقب عقب رفتم.

- شما... شما برید ویلا، من... من خودم زود میام.

این‌و گفتم و سریع فرار کردم که صدای لگدش به میله‌ی آهنی کنار دیوار رو شنیدم.

سریع به سمت اون دوتا رفتم که بهم نگاه کردند.

محدثه با اخم گفت: خوبی؟

در گوشش گفتم: یادم رفت که استاد بهم گفته بود باید برم، من رفتم.

عقب کشیدم که تند گفت: بدو برو.

عطیه: چی شده؟

جوابشو ندادم و ازشون دور شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNET

آروم باش، اونجا مسئول‌های دانشگاه‌ها هستند پس نمی‌تونه کاری بکنه.

سعی کردم کمی تند برم.

تعداد کمی نزدیک دریا وایساده یا نشسته بودند.

مطمئنا بیشتریا خسته‌ی راهن و هم بخاطر اینکه ظهره نیومدند بیرون.

به اون ویلا که رسیدم واردش شدم و پشت در چوبی وایسادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم.

چند تقه به در زدم که توسط یه آقا باز شد.

- بفرمائید.

- استاد رادمنش گفتند بیام کمکشون.

اخمی کرد.

- صبر کن.

در رو نیمه باز گذاشت.

قلنج دستمو شکوندم.

بعد از چند ثانیه باز دم در اومد.

- بفرمائید داخل.

DONYAIRAN.MY

تشکری کردم و وارد شدم که چندتا از اساتید رو دیدم.

- سلام.

همشون جوابمو دادند.

نگاهم به استاد خورد که خودکار و کاغذ به دست پا روی پا انداخته بود و با اخم یه چیزهایی رو می‌نوشت.

کفشمو بیرون آوردم و به سمتش رفتم.

بالاخره سر بلند کرد و به مبل کنارش اشاره کرد.

- بشینید.

ناچارا چشمی گفتم و نشستم.

برگه‌های توی دستشو روی میز گذاشت.

- من یه کم دستم درد می‌کنه نمی‌تونم خیلی بنویسم واسه همین ازتون خواستم بیاین که تو نوشتن کمکم کنید.

آره جون عمت!

- انشالله دستتون بهتر بشه...

کشیده و آروم‌تر گفتم: استاد.

چپ چپ بهم نگاه کرد که از طرفی خندم گرفت و هم از طرفی از دستش حرص داشتم.

DONYAIEMAMNOE

کاغذهایی‌و رو به روم روی میز با یه خودکار گذاشت.

- اسامی و مشخصات بچه‌ها رو تو اون انتقال بدید.

نه به شما شما کردنش و نه به تو تو کردنش.

استاد پررو!

- چشم.

خم شدم و خودکار رو برداشتم.

دستم‌و به میز تکیه دادم و مشغول نوشتن شدم.

خودش برخلاف اون وقت که برگه‌ها رو روی پاش گذاشته بود برگه‌ها رو روی میز گذاشت و تقریبا نزدیکم خم شد.

سعی می‌کردم مقنعه‌م بالا تنم‌و بپوشونه چون فکر به اینکه تو بازی بهشون دقت کرده شرم می‌کردم کنارش باشم.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه هر سه تای اساتید بلند شدند.

یکیشون رو به استاد گفت: میریم ویلای آقای معینی، کارتون تموم شد بیاین.

استرس مثل خوره به جونم افتاد.

استاد: باشه.

به سمت در رفتند که بدون فکر سریع گفتم: نمیشه بمونید؟

یکیشون که خیلی پیرمرد بامزه‌ای بود گفت: نه دخترم، اینجا کاری نداریم.

همشون که بیرون رفتند و در رو بستند آب دهنمو به سختی قورت دادم.

کم کم به استاد نگاه کردم.

لبخند مرموزی زد.

- تنهاییم.

با استرس خندیدم.

- خب باشیم.

بعد مشغول ادامه‌ی کارم شدم.

دستش که دور کمرم حلقه شد نفسمو تو سینم حبس کرد.

خواستم بلند بشم که نذاشت و نزدیک بهم گفت: کارتو انجام بده.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم صدامو عصبی نشون بدم.

- دستتونو بردارید استاد.

با چنگی که به پهلوم انداخت باعث شد خودکار از دستم در بره و صورتم از درد جمع بشه.

نزدیک گوشم عصبی گفت: وقتی تنهاییم ببینم بهم استاد گفتی عواقبش پای خودت.

بهش نگاه کردم و با عجز گفتم: چرا اینکار رو باهام می‌کنید؟

لبشو با زبونش تر کرد.

- من که باهات کاری نمی‌کنم.

درست نشستم اما دستشو برنداشت.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- اینجور منو اذیت می‌کنید، چرا اینقدر بهم نزدیک می‌شید؟ چرا می‌خواین منو ببوسید؟ وقتی به دختری

DONYAIEMAMNOE

کششی ندارید چرا اینکارا رو با من می‌کنید؟ از عمد می‌خواین عذابم بدید؟

خیره به چشم‌هام نگاه کرد.

با بغض گفتم: چرا؟

دستش‌و برداشت که بهتر تونستم نفس بکشم.

آرنج‌هاش‌و روی زانوهاش گذاشت و دستش‌و توی موهاش فرو کرد.

با بغض و عصبانیت گفتم: بهم جواب بدید.

اما حرفی نزد و به جاش با پاش روی زمین ضرب گرفت.

عصبی خندیدم.

- باشه.

بلند شدم و تند به سمت در رفتم.

مشغول پوشیدن کفشم شدم که سرش‌و بالا آورد و کلافه گفت: مطهره نرو.

پوزخندی زدم و در رو باز کردم.

بیرون اومدم که بلند گفت: مطهره؟

در رو بستم و سریع به اطراف نگاه کرد.

خداروشکر کسی نبود که هوارشو بشنوه.

با اعصابی داغون کلا از ویلا بیرون اومدم و به سمت ویلای خودم رفتم.

عصبانیتم بخاطر چی بود؟ حرف نزدنش؟ پررورییش؟ یا...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

لعنت بهت!

#مهرداد

با عصبانیت بلند شدم و لگدی به میز زدم.

لعنت بهت پسر، لعنت.

کلافه و عصبی دست‌هامو توی موهام فرو کردم.

دکتر بهم گفت که شاید مطهره بتونه باعث درمانم بشه، اما چجوری بهش بگم که احساس وسیله بودن نکنه؟

چرا باید به اون کشش داشته باشم؟ چرا؟

DONYAIEMAMNOE

🍃🍂
🍂🍃🍂

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت33

چجوری بهش بگم که شانس درمان شدنمه؟ اگه این‌و بگم فکر می‌کنه که من فقط واسه این بهش توجه می‌کنم چون شاید باهاش بتونم درمان بشم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

اما مگه غیر از اینه؟ مگه فقط به چشم یه وسیله بهش نگاه نمی‌کنم؟ ولی چی باعث میشه که منه لعنتی بهش کشش داشته باشم؟!

****

#مطهره

DONYAIEMAMNOE

ساعت سه شبه و هر پنج تاشون عین چی زود خوابشون برده به جز منه بدبخت که هی از ساعت دوازده دارم تو جام وول می‌خورم.

فکر و خیال اجازه‌ی خوابیدم بهم نمیده.

درآخر بلند شدم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

یه شال روی سرم انداختم و مانتومو بدون بستن دکمه‌هاش پوشیدم و بعد از برداشتن پتو از اتاق بیرون اومدم.

کفش‌هامو پام کردم و از ویلا خارج شدم.

دریا توی شب برخلاف روز رعب انگیزه.

هوا شدید سرد بود که سریع پتو رو دور خودم پیچیدم.

یه تخته سنگ پیدا کردم و پشت بهش نشستم که شن‌های سرد لرزی تو بدنم انداختند.

به تخته سنگ تکیه دادم و پتو رو محکم‌تر گرفتم.

بادی آرومی که می‌وزید آرومم می‌کرد اما احساس تنهایی آرامش‌و زود به هم میزد.

DONYAIEMAMNOE

چقدر سخته وقتی دورت پر از آدمه حس کنی خیلی تنهایی؛ چقدر خوبه وقتی احساس تنهایی سراغت میاد یادت بیوفته که یکی به فکرته، دوست داره؛ سال‌هاست که دیگه این حس از بین رفته و جاش‌و به یه حفره‌ی پر درد عمیقی توی قلبم داده.

نفس عمیقی کشیدم.

با نشستن کسی کنارم هینی کشیدم و از ترس از جا پریدم.

با دیدن استاد چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

خونسرد پاهاش‌و دراز و زیپ کتش‌و بست.

- بشین.

با تعجب گفتم: اینجا چی‌کار می‌کنید؟

- همون کاری که تو می‌کنی.

اخم کردم.

- این وقت شب اینجا چی‌کار می‌کنید؟

دست به سینه گفت: تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

خواستم برم که مچمو گرفت و به سمت زمین کشیدم که تعادلمو از دست دادم و با صورت رفتم روی رونش.

از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

شروع کرد به خندیدن که با حرص بلند شدم و بدون فکر و بی‌اراده به سمت موهاش هجوم بردم.

- خیلی بیشعورید، دردم گرفت.

با درد شروع کرد به خندیدن و سعی کرد دست‌هامو جدا کنه.

- ول کن مطهره می‌سوزه.

یه دفعه به خودم اومدم که سریع ولش کردم.

خواستم عقب بکشم اما مچم‌هامو گرفت و روی خودش پرتم کرد که نفس تو سینم حبس شد.

آروم‌تر خندید.

- آروم باش.

- هستم ولم کنید.

با پررویی به چشم‌هام زل زد و گفت: ولت نمی‌کنم، دوست دارم نزدیکم باشی.

انگشت اشارش‌و روی گونم گذاشت و به پایین حرکت داد که قلبم ضربان تندی گرفت.

مست شده‌ی چشم‌هاش بودم و قفل کرده بودم.

انگشتش‌و روی لبم کشید.

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده گفتم: دست از سرم بردارید.

قفسه‌ی سینه‌ش طولانی بالا و پایین می‌شد.

- تازه پیدات کردم.

با تعجب گفتم: چی؟

پاهاش‌و از هم باز کرد و باهاشون بدنم‌و قفل کرد که از خجالت گرفتم.

سرش‌و کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.

آروم لب زد: توی لعنتی چی داری؟

نفس زنان گفتم: لطفا... ولم کنید.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- چرا اینقدر ازم فرار می‌کنی؟

سکوت کردم.

- ازم بدت بیاد؟

- نه.

پتو که از روی شونه‌ی چپم افتاده بود رو روی شونم انداخت.

- ممکنه یکی بیاد، ولم کنید.

DONYAIEMAMNOE

مچ‌هامو ول کرد و دست‌هاش‌و دور کمرم حلقه کرد.

- همه خوابن.

- برید یه جای دیگه بشینید.

شالمو مرتب کرد.

- دوست دارم کنارت باشم.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- اینکار رو باهام نکنید، این حرف‌ها رو هم نزنید.

- چرا؟

بغضم گرفت.

- دلیلش‌و نمی‌تونم بگم.

نگاهش‌و بین هردوتا چشم‌هام چرخوند.

- چرا؟

سکوت کردم و چشم‌هامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

- قبلا کسی‌و دوست داشتی؟

با بغض سرم‌و بالا و پایین کردم.

دستش محکم‌تر دور کمرم حلقه شد.

- ولت کرد؟

با بغض خندیدم.

- کاش ولم کرده بود، اینطور امید داشتم که یه روزی می‌بینمش.

- منظورت چیه؟

چشم‌های لبریز از اشکم‌و باز کردم.

- قرار بود بعد از سربازیش عقد کنیم، اما یه روز، یه روز نحس، وقتی می‌خواست از اینور خیابون به اونور بره...

بغضم شکسته شد که چشم‌هام‌و بستم.

سریع دو طرف صورتم‌و گرفت و تند گفت: گریه نکن نمی‌خوام تعریف کنی خودم فهمیدم.

صدای هق هقم‌و تو گلوم خفه کردم.

تو بغلش گرفتم.

- گریه نکن، لطفا.

اما بغض چند وقتم تازه شکسته شده بود و اشک‌هام قصد تموم شدن نداشتند.

صدای هق هقم بلند شد و به کتش چنگ زدم که محکم‌تر بغلم کرد، یه دستش‌و پشت سرم گذاشت و سرش‌و به سرم تکیه داد.

با لحنی که تا حالا ازش نشنیدم گفت: با اینکه نمی‌تونم گریه کردنت‌و ببینم ولی گریه کن تا خالی بشی.

لبش‌و روی سرم گذاشت و آروم گفت: ولی بدون من زجر می‌کشم.

لبم‌و به دندون گرفتم و صدای هق هقم‌و خفه کردم.

لعنتی چرا داری این حرف‌ها رو بهم میزنی؟ مگه برات مهمم؟

روی سرم‌و بوسید که وجودم پر از حسی شد که شدید سردرگمم کرد.

آغوشش درست مثل یه مسکن بود و دستش که دورم حلقه بود مثل یه لالایی، انگار بازم اومده که زندگیم‌و دگرگون کنه، انگار بازم اومده که... نابودم کنه یا از نو بسازتم؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت34

#مهرداد

- مطهره یه چیزی بهت...

با دیدن اینکه خوابه حرفمو قطع کردم و لبخندی روی لبم نشست.

گرفتمش و روی پام خوابوندمش و تو بغلش گرفتم که سرش به بدنم تکیه داده شد.

وجودم پر از حس ناشناخته‌ای شد که تا حالا احساش نکرده بودم.

شالش کمی از هم باز شده بود و تیکه‌ای از موهاش توی صورتش ریخته شده بود.

دوست داشتم همیشه توی بغلم باشه و دستمو توی موهاش بکشم.

DONYAIEMAMNOE

موهاشو پشت گوشش بردم و پتو رو خوب روش کشیدم.

به اطراف نگاه کردم.

نمی‌تونم که ببرمش توی ویلاش ممکنه همکلاسی‌هاش بیدار بشند اونوقته که اول حرف واسه من و خودشه اگه هم نبرمش بدجور سرما می‌خوره.

با فکری که به ذهنم رسید آروم روی شن‌ها خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم.

بلند شدم و به سمت ویلای خودم رفتم.

آروم وارد ویلا شدم و بعد از برداشتن سوئیچ در ماشینو باز کردم و سوئیچو توی قفل کردم و چرخوندم.

ترمز دستیو پایین کشیدم و بدون روشن کردن ماشین با هزار زحمت از ویلا بیرونش آوردم و بعد توی ماشین نشستم و روشنش کردم.

بعد از اینکه مطهره رو توی ماشین گذاشتم سوار شدم و به سمت جاده روندم.

گوشیمو برداشتم و به فرهاد یکی از دوست‌های صمیمیم زنگ زدم.

DONYAIEMAMNOE

چندین بار زنگ زدم تا اینکه بالاخره صدای خواب آلودش بلند شد: نصفه شبی مرض داری زنگ میزنی مردم آزار؟

- هنوز شمالی؟

- آره، چطور؟

- پس دارم میام ویلات.

سرفه‌ای کرد.

- چرا؟ مگه ویلای دانشگاهت نیستی؟

- میام واست میگم.

خمیازه‌ای کشید.

- خیلوخب، زود بیا می‌خوام بکپم بیدارم کردی.

کوتاه خندیدم.

- باشه.

تماسو قطع کردم.

#مطـهره

DONYAIEMAMNOE

چشم بسته خمیازه‌ای کشیدم و غلتی زدم.

دستمو زیر بالشت بردم.

چه تخت نرمی!

کش و قوسی به خودم دادم اما یه دفعه دستم به یه پوستی برخورد.

با استرس آروم دستمو روش کشیدم که دیدم صورته و از ته ریشش معلومه مرده با این فکر مثل جت بلند شدم و به سمتش چرخیدم که با دیدن استاد چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و دستمو روی دهنم گذاشتم.

یا خدا! این کنار من...

با دیدن بالا تنه‌ی لختش نفسم بند اومد و سریع پتومو کنار زدم اما دیدم همه چیز تنمه.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

نگاهی به موقعیت خودم انداختم.

تو یه اتاق بودیم اونم روی یه تخت!

دستمو روی قلبم گذاشتم.

نکنه یه بلایی سرم آورده باشه؟ من کنار این چه غلطی می‌کنم؟

DONYAIEMAMNOE

شالمو روی بازوی ورزیده‌ش گذاشتم و با دست یخ کردم تکونش دادم.

- استاد؟

فقط به طرفم چرخید که موهاش توی صورتش ریختند و دستشو زیر بالشت برد.

به معنای واقعی گریم گرفته بود.

اینبار محکم‌تر تکونش دادم که با صدای ضعیف و خش داری گفت: نکن.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و اینبار بالشتمو برداشتم و محکم توی سرش کوبیدم که از جا پرید و گیج و قفل کرده بهم نگاه کرد.

عصبی گفتم: من اینجا کنار شما روی یه تخت چی‌کار می‌کنم؟ هان؟ چرا شما لباس تنتون نیست؟

نفسشو به بیرون فوت کرد و باز خوابید که با حرص داد زدم: با شمام!

با صدای خش دارش گفت: بگیر خواب.

من دارم از ترس می‌میرم این عوضی میگه بگیر بخواب؟!

عصبی به سمتش هجوم بردم و شروع کردم به زدنش.

DONYAYEMAMMOE

- دارم میگم من اینجا چیکار می‌کنم؟

روش نشستم و موهاشو کشیدم که صدای دادش بلند شد.

- ول کن مطهره، روانی ول کن تو دیوونه‌ای!

موهاشو ول کردم و مشت‌هامو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و داد زدم: کنار شما چی‌کار میکنم؟ هان؟

عصبی بلند گفت: الانم روم نشستی، توجه داری؟

با این حرفش به خودم اومدم و فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم.

آب دهنمو با استرس قورت دادم و نگاهی به موقعیتم انداختم.

درست روش نشسته بودم!

لبمو از خجالت گزیدم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم بلند بشم اما پهلوهامو محکم گرفت و یه جور خاص و عجیبی نفس زنان نگاهم کرد.

با استرس گفتم: ولم کنید کنارتون بشینم.

- همین‌جا جات خوبه.

نفس زنان گفتم: نه اصلا هم خوب نیست.

سرش‌و کمی کج کرد.

- اما واسه من خوبه.

به بدن ورزیده‌ی لعنتیش که انگار برق میزد خیره شدم اما با صداش سریع نگاه ازش گرفتم.

- چیه؟ خوشت اومده؟

نگاهش خندون بود.

اخم کردم.

- نخیرم.

خواستم بلند بشم که فشاری به پهلوهام وارد کرد.

نالیدم: ولم کنید.

با لحن خاصی گفت: شاید بتونی این بدن‌و مال خودت کنی.

با تعجب گفتم: چی؟!

ادامه داد: یه کم پایین‌تر بشینی بهتره.

گیج گفتم: چرا؟

سعی کرد نخنده.

DONYAIEMAN.NET

با فهمیدن منظورش جیغی کشیدم و باز افتادم به جونش.

داد زدم: خیلی بیشعورید، خیلی پررویید.

صدای خندش اوج گرفت.

یه دفعه گرفتم و جای خودش‌و باهام عوض کرد و روم خیمه زد که نفس تو سینم حبس شد و رسما لال شدم.

با ته مونده‌ی خندش گفت: دستت سنگینه!

آب دهنم‌و به زحمت قورت دادم.

- میشه از روم بلند بشید؟

دستش‌و کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

با حرص گفتم: گفتم بلند بشید نه اینکه بیشتر روم خم بشید.

با شیطنت کشیده گفت: جون! خوبه که.

از خجالت با دست‌هام صورتم‌و پوشوندم.

صداش‌و کنار گوشم شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- می‌خوای بدونی دیشب چی شد؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت35

سریع دست‌هامو برداشتم و با استرس گفتم: آره.

سرش‌و کمی عقب آورد و کوتاه به لبم نگاه کرد.

- اگه بگم فقط به بدن تو کشش دارم چی‌کار می‌کنی؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟! یعنی چی؟!

سرش‌و کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.

DONYAIEMAMNOE

- یعنی اینکه به طور عجیبی برخلاف بقیه‌ی دخترا دوست دارم تن تو رو لمس کنم.

از حرف‌هاش می‌خواستم زمین دهن باز کنه و توش فرو برم.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- لطفا بیشتر ادامه ندید، چرا دارید دروغ می‌گید؟

انگشت اشارشو از روی مانتوم روی بدنم کشید که سریع چشم‌هامو باز کردم و مچشو گرفتم.

با ضربان قلب بالا گفتم: نکنید این کارا رو، شما اذیت نمی‌شید اما من میشم.

لبخند بدجنسی زد.

- مثلا چجوری اذیت میشی دانشجوی خوشگلم؟

با تعجب و خجالت گفتم: خیلی پررویید!

اخم کردم.

- بلند شید ببینم.

خواست حرفی بزنه اما صدای یه پسر بلند شد.

- مهرداد؟ صبحونه رو حاضر کردم.

قلبم فرو ریخت.

یه پسر دیگه هم هست!

چیزهایی که توی ذهنم وول می‌خوردند شدید می‌ترسوندنم.

با ترس تند گفتم: استاد بخدا بگید دیشب چی شد؟ من اینجا تو خونه‌ای که دوتا پسر یا شایدم بیشتره چی‌کار می‌کنم؟ چرا کنار شمایی که لختید خواب بودم؟

ناخونش‌و به ته ریشش کشید.

- نمی‌دونم.

معترضانه نالیدم: اذیتم نکنید، بگید.

سرش‌و کنار گوشم آورد و با لحنی که وجودم‌و لرزوند گفت: یادت نمیاد؟ شب خیلی خوبی بود، اومدیم اینجا، توی اتاق، فرهاد خواست اونم شریک باشه ولی من نذاشتم چون تو تماما باید مال من باشی.

بغضم گرفت.

- این حرف‌ها یعنی چی؟ دیشب فقط یادمه کنار دریا کنار شما بودم.

سرش‌و عقب برد و یه جور خاصی بدنم‌و نگاه کرد.

- چطور یادت نمیاد؟

بغضم هر لحظه نزدیک بشکنه.

- نگید که من...

یه دفعه شروع کرد به بلند خندیدن و از روم بلند شد که ماتم برد و شکه گفتم: چرا می‌خندید؟

DONYAIEMAMNOE

به طرف در رفت و پیشونیش‌و چندین بار آروم با خنده به دیوار کوبید.

- وای خدا قیافش‌و!

آروم بلند شدم و گیج تکرار کردم: چرا می‌خندید؟

به دیوار تکیه داد و با خنده دو دستش‌و توی صورتش کشید.

- نترس، دیشب کاری باهات نکردم.

از روی تخت بلند شدم.

- پس چطور...

باز خندید.

- دیشب لب دریا خوابت برد، منم که نمی‌تونستم ببرمت توی ویلات چون شاید بقیه بیدار می‌شدند حرف واست درست می‌شد واسه همین آوردمت ویلای

دوستم، دیگه حوصلم نشد تا اتاق بالا راه برم همینجا خوابیدم.

از سکته دادنم خونم به جوش اومد که پامو به زمین کوبیدم و جیغ زدم: استاد!

DONYAIEMAMNOE

اینو گفتمو به سمتش هجوم بردم که با خنده سریع در رو باز کرد و بیرون رفت که پشت سرش دویدم و داد زدم: می‌کشمتون.

صدای خندش اوج گرفت.

پشت مبل وایساد که گفتم: جرئت دارید وایسید تا کچلتون کنم.

از خنده سرخ شده بود.

یه پسر با تعجب از آشپزخونه بیرون اومد.

- چه خبره؟

بدون توجه بهش به سمت استاد دویدم که بازم فرار کرد که با عصبانیت گفتم: من شما رو می‌کشم.

سریع پسره وسطمون وایساد.

- آروم باش.

رو به استاد گفت: چه غلطی کردی؟

DONYAIEMAMNOE

درحالی که از خنده خم شده بود گفت: سر به سرش گذاشتم.

با صدای شکمم لگدی به میز کنارم زدم و انگشت اشارمو تهدیدوار به سمتش گرفتم.

- بد تلافی می‌کنم، یادتون باشه.

این‌و گفتم و وارد آشپزخونه شدم.

پسره با خنده گفت: خاک تو سرت که اینجور سر به سر دانشجوت نذاری!

با دیدن املت بشقابی‌و برداشتم و و بیشترش‌و واسه خودم ریختم.

اون دوتا مخصوصا اون استاده هم کوفت بخورند.

روی صندلی نشستم و تقریبا خونسرد مشغول خوردن شدم.

وارد شدند که نیم نگاهی هم بهشون نانداختم.

پسره که فکر کنم فرهاد باید باشه با تعجب گفت: یه دفعه همش‌و برمی‌داشتی دیگه!

توجهی نکردم و لقمه‌ی دیگه گرفتم.

استاد دستش‌و روی صندلیم گذاشت و خم شد.

DONYAIEMAMNOE

تا خواست لقمه‌ای بگیره آرنجمو توی صورتش کوبیدم که آخی گفت و نون از دستش ول شد و دستشو روی صورتش گرفت.

- روانی!

پسره فرهاد پوفی کشید.

- بشین بازم درست می‌کنم.

نشست و پسره هم سراغ یخچال رفت.

- خوشمزه‌ست؟

بهش نگاه کردم.

- عالیه.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

لقمه‌مو قورت دادم.

- ساعت چنده؟ ده قرار بود ببرنمون.

به صندلی تکیه داد.

- هشته.

- حالا جلوی اون همه آدم چجوری می‌خواین منو برسونید ویلا؟ حتما دوستامم در به در دارند دنبالم می‌گردند.

- خودم می‌دونم چی‌کار باید بکنم.

باشه‌ای گفتم و به خوردنم ادامه دادم...

ماشین‌و روشن کرد و به راه افتاد.

- اگه دوستام رفته باشند به آقای معینی گفته باشند که من گم و گور شدم چی؟

DONYAIEMAN.COM

عینکش آفتابیش‌و به چشم‌هاش زد.

- نگران نباش، اون‌و هم حلش کردم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و به خیابون چشم دوختم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه سکوت‌و شکست.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

عینکش‌و برداشت و کوتاه بهم نگاه کرد.

- یه سری حرف‌های توی اتاق راست بود.

اخم کردم.

- کدومش؟

- من...

DONYAIEMAMNOE

دستی به ته ریشش کشید.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍁🍃🍁

#پارت36

- تو از بیماری من خبر داری اما به طور عجیبی واقعا به بدنت کشش دارم، شاید بتونم با تو لذتی که مردای دیگه تجربه‌ش می‌کنند رو تجربه کنم.

از خجالت سرمو پایین انداختم.

- چرا من؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- باور کن خودمم دلیلشو نمی‌دونم.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید.

- چقدر می‌خوای تا واسه مدتی صیغه‌م بشی؟

اخم‌هام به هم گره خوردند و با غصب بهش نگاه کردم.

- دیگه همچین حرفی‌و ازتون نشنوم، فکر کردید بخاطر پول میام زیر خواب بشم؟

برخلاف اینکه فکر می‌کردم اصرار می‌کنه آروم گفت: معذرت میخوام.

با اخم صورتم‌و به سمت شیشه چرخوندم.

چرا من خدا؟ تویی که می‌دونی من از این کثافت بازیا خوشم نمیاد چرا من؟ چرا یه دختر خراب نه؟

یه کم نزدیک ساختمون همایش و جشنواره وایساد.

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و در رو بستم و به سمت ساختمون رفتم که با کمی مکث به راه افتاد.

حسابی شلوغ بود و ماشین‌های زیادی پارک شده بودند.

اونقدر رفتم تا اینکه با دیدن بچه‌های دانشگاهم به طور نامحسوس بهشون نزدیک شدم و خودم‌و قاطیشون کردم.

نگاهمو به دنبال بچه‌های کلاسم چرخوندم.

با دیدنشون از بین جمعیت به طرفشون رفتم و از چند نفرشون سراغ عطیه و محدثه رو گرفتم که یکیشون جایی که وایساده بودند رو نشونم داد.

DONYAIEMAMNOE

با استرس به سمتشون رفتم.

کتک نخورم صلوات.

بهشون که رسیدم گفتم: سلام.

به طرفم چرخیدند که با دیدنم اخمی کردند.

تا خواستند به سمتم هجوم بیارند سریع دست‌هامو بالا گرفتم و تند گفتم: آروم باشید واستون تعریف می‌کنم، مربوط به استاده.

با این حرفم چشم هاشون انگار برقی زد اما سعی کردند اخمشونو نگه دارند.

محدثه: بگو تا کتک نخوردی، کدوم استاد رو میگی؟

- استاد رادمنش.

عده‌ای توجهشون بهم جلب شد که اخمی کردم.

انگار اسم این استاد رادمنش خیلی خاصه! اگه می‌دونستند که چه بی‌شعوریه عمرا اگه جذبش می‌شدند.

خواستم یه جای خلوت بکشونمشون ولی صدای آقای معینی بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- همگی بیاین تو، اول ترم اولیا.

عطیه پوفی کشید.

- بر خرمگس معرکه لعنت.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

پشت سر بقیه رفتیم.

وارد که شدم نگاهمو اطراف چرخوندم.

آقای معینی: ترم اولیا پس دیگه دست شما.

- نگران نباشید.

با شنیدن صدای استاد اونم کنارم از جا پریدم و سریع بهش نگاه کردم که دیدمش.

آروم آروم ازش دور شدم ولی صدای محدثه گند زد.

- کجا میری مطهره؟

با حرص به سمتش چرخیدم که دیدم استادم داره بهم نگاه می‌کنه.

- الهی این مطهره بمیره از دستت راحت بشه.

اخم‌های استاد چنان به هم گره خوردند که به غلط کردن افتادم.

- مواظب حرف‌هاتون باشید، از همین‌جا هم جم نخورید ممکنه گممون کنید.

نیش اون دوتا غزمیت حسابی باز شد.

محدثه: بخدا می‌بینید از دستش چی می‌کشیم استاد؟ همش باید مراقبش باشیم که یهو در نره.

نیم نگاهی به منی که از حرص داشتم آتیش می گرفتم انداخت و گفت: دیشبم معلوم نیست کجا گذاشته رفته!

استاد سعی کرد نخنده و انگشتشو به لبش کشید.

- دیشب جاشون خوب بوده.

عطیه: او! مگه کجا بوده؟ شما می‌دونید؟

تهدیدوار گفتم: خفه می‌شید یا خفتون کنم؟

استاد با تعجب گفت: با منم هستید؟

با حرص گفتم: شاید.

عطیه و محدثه هینی کشیدند و عطیه تو پهلوم زد.

یکی از اون سه تا دخترا که اسمش هلیا بود رو به روی استاد وایساد.

- وای نمی‌دونید چقدر خوشحالم که باهامون اومدید، اینجور اگه سوالی داشه باشیم می‌تونیم ازتون بپرسیم، شما شبا کجا می‌مونید؟ با مایید؟

به سمتشون رفتم و با حرصی که سعی می‌کردم پنهانش کنم گفتم: دقیقا تو چی‌کار داری که ببینی شبا استاد کجا می‌مونه؟

- می‌خوام بدونم تا اگه سوالی داشتیم بریم ازشون بپرسیم عزیزم.

با حرص خندیدم.

- اونم شب؟

دختره یه لبخند مسخره‌ای زد و با ناز نگاهی به استاد انداخت.

- شاید.

استاد دست به جیب گفت: امشب ساعت ده تو ویلای شماره‌ی پنج تنهام، می‌تونید بیاین سوالاتونو بپرسید.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

بهم نگاه کرد.

- همه می‌تونند بیان.

هلیا: وایی ممنونم استاد، فعلا با اجازه.

این‌و گفت و رفت.

- شما هم میاین؟

لبخند پر حرصی زدم.

- نه...

کشیده گفتم: استاد.

با حرص لبش‌و با زبونش تر کرد.

- منکه مثل اون دخترا نمی‌خوام تا شاید بعدا بتونم بیام توی تخ...

فهمیدم چی دارم میگم که سریع ساکت شدم.

با چشم‌های ریز شده گفت: تا کجا بتونی بیای؟

نگاهم‌و ازش گرفتم.

یه کم جا به جا شد و اونورم وایساد.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد آروم‌تر گفت: تختم نه؟ ولی تو که می‌دونی من فقط با تو...

DONYAIEMAMNOE

عصبی به سمتش چرخیدم.

- بسه، دیگه نگید.

بهم نگاه کرد و آروم‌تر گفت: چرا نگم عزیزم؟ واقعیته.

بعد بلند گفت: خب بچه‌ها دیگه ساکت باشید دنبالم بیاین.

بعد از رو به روم رد شد و رفت که همه پشت سرش رفتند.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دستمو مشت کردم.

محدثه با اخم گفت: دیشب چی شده مطهره؟

- الان وقتش نیست، بعدا میگم.

پشت سر بقیه رفتم که همراهم اومدند.

بیشعور!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت37

****

خواستم در رو باز کنم که عطیه گرفتم و با تعجب گفت: تو رسما دیوونه شدی مطهره!

دستشو پس زدم.

- حرف نزن، دختره‌ی هرزه اگه بمیرمم نمی‌ذارم به استاد نزدیک بشه.

محدثه خندید.

- تو عاشقشی.

غریدم: خفه شو.

- قبول کن عشقم.

انگشت اشارمو طرفش گرفتم.

- ببند دهنتو، هیچ کدوم همراهم نمیاین، فهمیدید؟

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاشون‌و بالا گرفتند.

از در پشتی ویلا بیرون اومدم و در رو بستم.

این طرف مورچه هم رفت و آمد نمی‌کرد.

به سمت ویلای استاد قدم برداشتم.

کبریت توی جیبم‌و لمس کردم.

تیکه چوب‌هایی که پیدا کرده بودم‌و محکم‌تر گرفتم.

پشت ویلا وایسادم و آروم از پنجره نگاهی به داخل انداختم.

اتاق که خالی بود.

از اون پنجره نگاهی انداختم که استاد رو با اون دختره دیدم.

دستم خود به خود مشت شد.

استاد دست به سینه یه چیزی بهش گفت.

دختره دفتر به دست با عشوه به سمتش رفت.

تو نگاه استاد بی‌حسی موج میزد.

پوزخندی زدم.

استاد تحریک نمیشه هرزه خانم.

پنجره‌ی چوبی رو کمی باز کردم که صداشون‌و شنیدم.

استاد: فکر کنم قرار بود بقیه هم بیان.

هلیا: آم... گفتن من بیام بپرسم بعد برم بهشون بگم.

DONYAIEMAMNOE

- خیلوخب، پس بشینید.

روی مبل نشست که هلیا هم با پررویی کنارش نشست.

- هیکل خوبی دارید استاد.

- نظر لطفته.

هلیا پاش‌و روی پاش انداخت که مانتوی جلو بازش کنار رفت و رون‌هاش بدجور تو دید قرار گرفتند.

کاش می‌شد تو رو آتیش میزدم.

دستش‌و روی بازوی استاد گذاشت.

- راستی، آقای معینی می‌گفت شما هیچ وقت نمیومدید، امسال چی شده؟

استاد مچش‌و گرفت و دستش‌و برداشت.

- دلم می‌خواست.

هلیا بهش نزدیک‌تر شد و از عمد خودکار رو از دستش انداخت.

دستش‌و روی رون استاد گذاشت و خم شد.

نفس عصبی کشیدم.

دیگه بسه.

کبریت‌و برداشتم و باهاش چوب‌و آتیش زدم.

DONYAYEMAMNOE

وقتی خوب آتیش گرفت زیر لب "بسم الله‌ای" گفتم و یه دفعه درست جلوی پاش که فرشی هم نبود پرت کردم که جیغی زد و سریع بلند شد.

- آتیش! استاد آتیش!

استاد سریع بلند شد و سعی کرد با کفشش خاموشش کنه ولی نشد و به سمت آشپزخونه دوید.

یکی دیگه آتیش زدم و به سمت هلیا پرت کردم و سریع در پنجره رو بستم که بازم جیغ زد.

- این‌ها از کجا میان؟

بازم یکی دیگه به سمتش پرت کردم و سریع در پنجره رو بستم.

این دفعه با جیغ به سمت در رفت.

استاد با یه پارچ آب بیرون اومد و آتیش‌ها رو خاموش کرد.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

DONYAIEMAMNOE

صدای داد هلیا رو از اون طرف شنیدم.

- این خونه جن داره.

نفس سر خوشی کشیدم.

آخیش، جگرم حال اومد.

صدای عده‌ای‌و اون طرف شنیدم و پس بندش صدای در.

با احتیاط به داخل نگاه کردم.

دود خونه رو پر کرده بود.

استاد لباسش‌و تمیز کرد و در رو باز کرد که با عده‌ای دانشجو و یه مسئول رو به رو شدم.

بالاخره با کلی حرف زدن در رو بست و به سمت پنجره اومد که سریع کمی از خونه فاصله گرفتم.

همون‌طور که قوطی کبریت‌و بالا پرتاب می‌کردم و می‌گرفتم به سمت ویلا رفتم.

با سر خوشی خندیدم و دور خودم چرخیدم.

درست مثل این‌هایی که مست کردند هیچی از غم نمی‌فهمیدم.

خودم‌و به سمت بالا کشیدم و با خنده گفتم: قیافه‌ش خدا!

DONYAIEMAMNOE

باز چرخی زدم اما با کسی که پشت سرم دیدم سرجام میخکوب شدم و قلبم وایساد.

دست به سینه به سمتم اومد که سریع کبریت‌و توی جیبم گذاشتم.

- تو این سرما اینجاها چی‌کار می‌کنی؟

لبخند پر استرسی زدم.

- قدم... قدم میزدم.

ابروهاش‌و کوتاه بالا انداخت.

- آهان.

رو به روم وایساد.

- می‌دونی تو ویلا چی شد؟

- نه، چی شد؟

انگار سعی می‌کرد نخنده.

انگشتش‌و به لبش کشید.

- خیلی عجیب بود! یه دفعه چوب‌هایی که آتیش زده شده بودند داخل پرت می‌شدند.

الکی خودم‌و متعجب نشون دادم.

- واقعا؟ شاید کار جنا بوده! باهاتون خصومتی دارند؟

DONYAIEMAMNOE

بهم نزدیک‌تر شد.

- نمی‌دونم کار کی بوده اما شاید تو بفهمی.

هل خندیدم.

- چرا من؟

- چون تو اینورا بودی.

- ولی منکه چیزی ندیدم.

یه دفعه مچمو گرفت و کشوندم که با تعجب گفتم:

چی‌کار می‌کنید؟!

- می‌خوام صحنه‌ی جرمو نشونت بدم شاید بفهمی.

ناخونمو گاز گرفتم.

وایی خدا!

در ویلا رو باز کرد.

- برو تو.

- استاد من خوابم میاد.

داخل پرتم کرد و در رو بست که با استرس به طرفش چرخیدم.

کتشو از تنش درآورد.

DONYAIEMAMNOE

- کسی نیست، راحت باش، استادا رفتند ویلای آقای معینی، یه کم اونورتره.

- چیزه... من می‌خوام برم.

خونسرد تموم پرده‌ها رو کشید.

- چرا بری؟ مگه هلیا رو بیرون نکردی که خودت بیای؟

با تعجب گفتم: چی؟!

خودشو روی مبل انداخت.

- تو دیوونه‌ای نه؟ اگه ویلا آتیش می‌گرفت چی؟

خودمو به نفهمی زدم.

- من منظورتونو نمی‌فهمم.

بلند شد و به سمتم اومد.

- چرا اینکارا رو می‌کنی؟ امشب یه جواب درست و حسابی بدون فرار کردن ازت می‌خوام.

سعی کردم خونسرد باشم.

- من کار خاصی نکردم، درضمن، برای چی کاری بکنم وقتی می‌دونم دختره هر چی هم زور بزنه قرار نیست خودشو توی تختتون ببینه؟

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زد.

- خوبه که می‌دونی، پس چرا اینکار رو کردی؟

- من اینکار رو...

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#ادامه‌ی_پارت37

با تحکم گفت: کردی، فکر نکن من خرم مطهره!

سرمو پایین انداختم و گوشه‌ی شالمو به بازی گرفتم.

انگشت اشارشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد.

- ازم فرار نکن.

فقط خیره نگاهش کردم.

به لبم چشم دوخت و لبش‌و با زبونش تر کرد.

- وقتی می‌دونی بهت محتاجم و ازم فرار می‌کنی این یعنی بی‌رحمی.

DONYAIEMAMNOE

چند قدم به عقب رفتم و آروم گفتم: من نمی‌خوام فقط یه وسیله باشم که وقتی دیگه ناکار آمد شدم دور ریخته بشم.

- تو دور ریخته نمیشی، تو مال من می‌مونی.

نفسم بند اومد.

به عقب رفتم.

- من نمی‌تونم.

به سمتم اومد.

- بخوای می‌تونی، مطهره بی‌رحمی نکن، تو شانس درمان شدنمی، شاید تو بتونی من‌و از این چاه دربیاری.

سرم‌و به چپ و راست تکون دادم.

- نمی‌تونم، متاسفم.

به سمت در چرخیدم.

تا خواستم بازش کنم از پشت سرم در رو بست.

ضربان قلبم تند شده بود.

- نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هردومون، تو منو دوست داری.

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم: چرنده! من هیچ کسیو دوست ندارم.

نفس‌های داغش که به گوشم خورد یه جوری شدم.

- پس چرا اینقدر به نزدیک شدن دخترا بهم واکنش نشون میدی؟

سکوت کردم.

- فقط داری به خودت دروغ میگی عزیزم.

چشم‌هامو با بغض بستم.

نزدیک گوشم گفت: قبول کن تا هم من طعم خوشبختیو بچشم هم خودت، منو از این سیاهی بیرون بیار، خواهش می‌کنم، دنیا رو به پات می‌ریزم فقط نجاتم بده.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت38

نفس عمیقی کشیدم.

- اول برید عقب.

با حس اینکه ازم فاصله گرفته به سمتش چرخیدم.

تو نگاهش التماس موج میزد.

این نگاه درموندشو دوست نداشتم چون آزارم می‌داد اما واقعا نمی‌تونستم.

از پشت سرم دستگیره رو گرفتم.

- من... بعد از اون اتفاق سه سال پیش از عشق می‌ترسم.

خواست حرفی بزنه که زود گفتم: دست خودمم نیست ولی ازش هراس دارم و نمی‌خوام دوباره درگیرش بشم پس واسم بهتره که ازتون دوری کنم، متاسفم.

این‌و گفتم و سریع در رو باز کردم و بیرون اومدم که داد زد: مطهره.

DONYAIEMAMNOE

دستم‌و روی شالم گذاشتم و تا تونستم دویدم که صدای دادش‌و شنیدم: تو یه بی‌رحم خودخواهی لعنتی.

سعی کردم اشکم‌و پس بزنم.

من بی‌رحم نیستم، فقط می‌ترسم.

مشت‌هام‌و به در کوبیدم.

همین که در باز شد وارد شدم و کفشم‌و بیرون آوردم.

عطیه: چی شد؟

سعی کردم بغضم‌و پنهان کنم.

از کنارشون رد و وارد اتاق شدم.

اون سه تا نبودند.

شال‌و از سرم کندم و از پله‌های تخت بالا رفتم و بلافاصله خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

محدثه: مطهره میگم چی شد؟

با عصبانیت و بغض داد زدم: برید بیرون، نمی‌خوام حرف بزنم.

محدثه: آخه...

عطیه: بذار تنها باشه فردا ازش می‌پرسیم.

DONYAIEMAMNOE

لبمو به دندون گرفتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم تا اشکم نریزه.

من بی‌رحم نیستم.

****

امروز قرار بود تا ظهر همه دور هم باشیم و ناهار بخوریم و بعد بعدازظهر به سمت تهران راه بیوفتیم.

کلاه آفتابیمو روی سرم گذاشتم و از ویلا بیرون اومدم.

محدثه: نمی‌خوای تعریف کنی دیشب چی شد؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

- اتفاق خاصی نیفتاد فقط با استاد بحثم شد.

عطیه با بدجنسی گفت: او، پس دخترمون چون استاد باهاش بد رفتاری کرده دلش گرفته شده بود.

پوزخند محوی زدم.

این‌ها به چی فکر می‌کنند، بذار تو خیال خودشون باشند.

ساحل حسابی شلوغ بود و سر و صداشون با صدای آب ترکیب می‌شد.

DONYAIEMAMNOE

محدثه نگاهشو اطراف چرخوند.

- جون عجب پسرای جیگرینا.

من و عطیه جدی بهش نگاه کردیم که یه نیم نگاهی بهمون انداخت.

- یعنی چیزه... خدا برای مادرشون نگهشون داره.

جلوی ویلای استاد که رسیدیم مکث کردم و بهش نگاهی انداختم.

امیدوارم منو ببخشید.

عطیه و محدثه رو دیدم که واسه هم چشم و ابرو رفتند.

یه دفعه در باز شد و استاد درحالی که یه لباس سفید جذب آستین کوتاه تنش بود بیرون اومد که هل کردم و سریع از ویلا رد شدم.

دور که شدیم وایسادم و چرخیدم.

به همراه دوتا از استادها بیرون اومد که دست یکیشون توپ والیبال بود.

دخترای خر ذوق شده و پسرای کلاسمون به سمتشون رفتند که دستم خود به خود مشت شد.

DONYAIEMAMNOE

صدای خندون بلندشو شنیدم.

- واسه والیبال فقط دوازده نفر می‌خوایم که الان سه تاش پر شده پس شلوغ نکنید.

همه رو کنار زد و به این سمت اومد که بعضی‌ها پشت سرش اومدند.

سریع چرخیدم.

عطیه و محدثه به دیوار یه ویلا تکیه دادند.

استاد از کنارمون رد شد که محدثه بلند گفت: سلام استاد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

استاد به طرفمون چرخید.

خواستم بچرخم که عطیه بازومو گرفت و نذاشت.

از این دوتا بشر باید ترسید.

استاد: سلام.

سرمو پایین انداختم.

صدای پوزخندش‌و شنیدم و بعد باز راهش‌و ادامه داد.

با حرص بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- واسه ننه‌ت پوزخند بزن.

محدثه: انگار میونتون یه خرده شکر...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد.

عطیه به بازومون زد.

- بریم.

قدم برداشتیم.

از عمد به سمت جایی که تور والیبال بود رفتم.

عطیه: بیاین یه کم لب دریا بشینیم.

همون‌طور که می‌رفتم گفتم: شما برید بشینید.

محدثه کنارم اومد.

- پس منم میام.

چرخی به چشم‌هام دادم.

عطیه: ایش، خیلی نامردید پس منم میام.

دور از محل والیبال وایسادم.

اون‌و اون استادا داشتند با دختر و پسرا بازی می‌کردند و چند نفرم دور زمین وایساده بودند و تماشا می‌کردند.

خیره نگاهش کردم و به میله‌ی کنارم تکیه دادم.

انگار همه‌ی اطراف واسم محو شده بود و فقط اون‌و می‌دیدم.

" نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هردومون؛ تو من‌و دوست داری"

تو رو دوست دارم؟ نمی‌دونم یا نه، خودمو می‌زنم به ندونستن.

با اون هیکلش که بازی می‌کرد و توپ‌و پرتاب می‌کرد دلم می‌لرزید.

" شاید بتونی این بدن‌و مال خودت کنی "

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

یعنی فقط فقط به من کشش داره؟

زود سرمو به چپ و راست تکون دادم و بین انگشت اشاره و شستمو گاز گرفتم.

استغفرالله.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به اون دوتا خورد که دیدم دست به سینه با نیش باز بهم زل زدند.

اخم کردم.

- چیه؟

محدثه با همون حالت گفت: چشم‌هات مثل دوتا قلب شده بودند.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

عطیه به بازوم زد و شیطون گفت: باید بریم لباس بخریم؟

با اخم گفتم: لباس واسه‌ی چی؟

- عروسی دیگه.

DONYAIEMAMNOE

#پارت39

خواستم به سمتش هجوم ببرم که یه دفعه صدای هین بلند یه دختر رو شنیدم که سریع به طرفش چرخیدم اما با دیدن اینکه استاد برای اینکه نیوفته بازو و کمرشو گرفته نفسم بند اومد و مانتومو تو مشتم گرفتم.

استاد درست وایسوندش.

- مواظب باش.

دختره خر ذوق شده دستی به شالش کشید و با لبخند خجالت‌زده‌ای گفت: ممنونم.

انگار دود از کلم بلند می‌شد.

استاد نگاهی به اطراف انداخت که بلافاصله نگاهش تو نگاهم گره خورد.

سریع به سمت میله چرخیدم و با لبخند ساختگی دستی بهش کشیدم.

- چه میله‌ی خوشگلیه بچه‌ها نه؟

عطیه با خنده گفت: آره، یه میله‌ی زنگ زده‌ی بسیار خوشگلیه.

سرفه‌ی مصلحت‌آمیزی کردم و زیر چشمی به استاد نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

توپ رو برداشت و تو جایگاه سرویس وایساد که نفس آسوده‌ای کشیدم و چرخیدم.

محدثه: چرا از استاد فرار می‌کنی؟ معلومه که اونم دوست داره.

دست به سینه به میله تکیه دادم و پوزخندی زدم.

همون‌طور که به استاد نگاه می‌کردم زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: دوستم داره؟ نه اون فقط منو می‌خواد تا درمان بشه.

عطیه با چهره‌ی سوالی گفت: چی داری میگی؟

دستی به بینیم کشیدم.

- هیچی، بریم یه جای خلوت بشینیم.

بعد به جلو قدم برداشتم که پشت سرم اومدند.

جایی که خلوت‌تر بود نشستم و پاهامو تو شکمم کمی جمع کردم و دست‌هامو زیر رونم به هم قفل کردم.

اون دوتا هم کنارم نشستند.

به دریا زل زدم.

انگار دریا دلش کمی آشوبه که موج‌ها و آبش کمی تند شدند.

DONYAIEMAMNOE

از آسمون معلومه قراره بارون بیاد.

عطیه: میگی تو آیندمون چیه؟

محدثه: امیدوارم یه چیز خوب باشه، یه شوهر لاکچری جنتلمن.

پوکر فیس به دریا نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید.

- والا.

سنگینی نگاهی‌و رو خودم حس می‌کردم.

نگاهمو کمی چرخوندم که با همون پسره ایمان چشم تو چشم شدم.

سریع نگاهش‌و ازم گرفت و به سمت دریا چرخید و از چاییش خورد.

نفس عمیقی کشیدم.

" تو دور ریخته نمیشی، تو مال منی "

قلبم کمی ضربان گرفت که دستمو روش گذاشتم.

به آسمون نگاه کردم.

خدایا چی تو سرنوشتم گذاشتی؟

DONYAIEMAN.IR

یه کسی کمی نزدیک بهم وایساد ولی توجهی نکردم و چشم‌هامو بستم.

باد نوازش‌وار به صورتم می‌خورد.

- دریا رو دوست دارم.

با شنیدن صدای استاد از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم.

دست به سینه به دریا خیره بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم و کمی ازش دور شدم.

محدثه: کیه که دریا رو دوست نداشته باشه استاد.

استاد با همون حالت گفت: دریا هم می‌تونه به یکی امید زندگی بده و هم زندگی‌و از یکی بگیره، دریا هم مثل بعضی از آدم‌هاست، گاهی اونقدر آرامش توی خودش داره که باعث میشه تو هم آرامش بگیری اما بعضی وقت‌ها اونقدر بی‌رحم میشه که...

نفس عمیقی کشید.

- ازش دلخور و ناراحت میشی.

می‌دونستم داره به در میگه که دیوار بشنوه.

نگاهمو ازش گرفتم و به دریا دوختم.

DONYAYEHAMNOE

- دریا دست خودش نیست، مجبور به بی‌رحمی میشه، بخاطر عوامل اطرافش مثل طوفان.

- اما طوفان بالاخره تموم میشه و دریا به آرامش می‌رسه جوری که انگار هیچ وقت طوفانی بهش نخورده.

اشک چشم‌هامو پر کرد و بهش نگاه کردم.

نگاه از دریا گرفت و چشم‌های مشکیش نگاهمو شکار کرد.

- دریا بدون اینکه خودش بخواد امید زندگیه، به آدم ناامید، امید میده، یکی‌و از قعر تاریکی بیرون می‌کشه.

بی‌طاقت گفتم: بسه استاد، تمومش کنید.

با غم پوزخندی زد.

- سخته که بی‌رحمیت‌و جلوی روت بیارم؟ نه؟

- من بی‌رحم نیستم.

- هستی.

- نیستم.

-هستی.

DONYAIEMAN.COM

از جا پریدم و با عصبانیت گفتم: میگم نیستم فقط می‌ترسم.

عطیه گیج گفت: یکی به ما هم بگه چه خبره.

دست‌هاش‌و از هم باز کرد.

- از چی می‌ترسی؟ هان؟

دست‌هاش‌و انداخت و عصبی آروم‌تر گفت: می‌گند دنیا از هر چی که بترسی سرت میاره، تو اینجور داری زندگی من‌و، خودت‌و داغون می‌کنی لعنتی.

صدای هین محدثه رو شنیدم.

به اطراف نگاه کردم.

عده‌ی کمی بهمون نگاه می‌کردند.

بهش نگاه کردم.

- برید استاد، برید و شر بپا نکنید حوصله‌ی کمیته‌ی انضباطی‌و اینجور چیزها رو ندارم، اصلا برید و دیگه هم پشت سرتون‌و نگاه نکنید.

عصبی لبش‌و با زبونش تر کرد.

انگشت اشاره‌ش‌و به طرفم گرفت.

- من دست از سرت برنمی‌دارم، این‌و بکن توی گوشت.

DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت و چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم.

چرخید.

با قدم‌های تند ازم دور شد و چنگی به موهاش زد.

با بغض چشم‌هام‌و بستم و دندون‌هام‌و روی هم سابیدم.

عطیه جدی گفت: می‌خوای بگی چی شده یا بریم از خود استاد بپرسیم؟ هان؟

دو دستم‌و توی صورتم کشیدم.

- اصلا حالم خوب نیست سوال نپرسید.

خواستم قدمی بردارم که جلوم وایساد.

- برم از خود استاد بپرسم؟

- اگه بهت گفت برو ازش بپرس.

از کنارش رد شدم که محدثه بلند گفت: باشه مطهره خانم، من‌و که می‌شناسی ته و توی قضیه رو درمیارم.

نفس کلافه‌ای کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

با وایسادن پسره ایمان جلوم اخمی کردم.

دقیق بهم نگاه کرد.

- حالت خوبه؟ استاد چیزی بدی بهت گفت؟

- خوبم ممنون.

خواستم برم که نذاشت.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت40

- اگه کمک می‌خوای رو من حساب کن.

با کمی مکث گفتم: نه ممنون.

****

کارامو که تموم کردم توی فلش ریختم تا واسه احمد آقا ببرم.

پشت در اتاقش وایسادم و چند تقه به در زدم که با شنیدن صدای استاد دستم رو هوا خشک شد.

DONYAIEMAMRO

- بفرمائید.

با تردید دستگیره رو گرفتم.

نرم؟ برم؟

- بفرمائید داخل.

دستمو انداختم اما باز دستگیره رو گرفتم.

بالاخره عزممو جمع کردم و وارد شدم.

کوتاه سرشو بالا آورد که با دیدنم اخم‌هاش در هم رفت و به لپ تاپ نگاه کرد.

- چی کار داری؟

به سمتش رفتم.

- کارامو آوردم ببینید.

- مگه نمی‌دونی باید بدیش به خانم عسکری نه من؟

از لحنش حرصم گرفت.

- منم نمی‌خواستم به شما بدمش می‌خواستم به آقا احمد بدم.

- به بابامم نباید بدی.

از اینکه بهم نگاه نمی‌کرد حرص می‌خوردم.

DONYAIEMAMNO

آخرش لپ تاپش‌و بستم و با حرص گفتم: وقتی یکی داره باهاتون حرف میزنه بهش نگاه کنید.

دست‌هاش‌و توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد.

- چرا باید بهت نگاه کنم؟

- چون دارم باهاتون حرف میزنم.

از جاش بلند شد و میز رو دور زد که به طرفش چرخیدم.

- دوست‌هات اومدند سراغم.

- می‌دونم.

- بهشون چیزی نگفتم.

- اینم می‌دونم.

خوب بهم نزدیک شد که یه قدم به عقب رفتم.

- به حرف‌هام فکر کردی.

رک و پوست کنده گفتم: نمی‌تونم.

به اطراف نگاه کرد و لبش‌و با زبونش تر کرد.

- که اینطور.

- اصلا میرم فلش‌و به خانم عسکری بدم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم برم که دستش‌و کنارم گرفت.

- می‌دونی، همیشه می‌تونم بدزدمت و مجبورت کنم.

با تعجب گفتم: چی؟!

کمی تو صورتم خم شد.

- اما به نفعته که باهام راه بیای عزیزم.

ناباورانه گفتم: شما خیلی دارید از حدتون می‌گذرید دیگه!

لبخند محوی زد.

- واقعا؟

خواست دستش‌و روی صورتم بکشه که دستش‌و پس زدم و غریدم: بهتره مواظب کاراتون باشید...

برای اینکه حدش‌و بدونه کشیده گفتم: استاد.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

فلش‌و توی جیبم گذاشتم و به سمت در رفتم.

هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود که به دیوار کوبیده شدم و از ترس هینی کشیدم.

عصبی گفت: منو مجبور به کاری نکن که دوست ندارم انجامش بدم.

DONYAIEMAMNOE

با تمسخر گفتم: مثلا چی‌کار می‌خوای بکنید؟ کاری هم می‌تونید بکنید؟

عصبانیت توی نگاهش محو شد و لبخندی مرموزی زد که استرسم گرفت.

- به نظرت نمی‌تونم؟

سرشو زیر گلوم برد و لب داغشو روش گذاشت که نفسم بند اومد و سعی کردم عقب ببرمش.

- چی‌کار دارید می‌کنید؟!

بوسه‌ای زد که وجودم لرزید و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

دستشو روی بدنم کشید که گر گرفتم و ضربان قلبم از استرس و این همه نزدیکی روی هزار رفت.

اونقدر در برابرش ریزه بودم که نمی‌تونستم به عقب ببرمش و انگار تو حصار بدنش بودم.

نالیدم: نکنید.

نزریک گوشم آروم لب زد: دیدی؟ ضربان قلبت رفته بالا.

سرش‌و کمی عقب برد و نزدیک لبم گفت: الان کل وجودت یه چیز رو می‌خواد.

DONYAIEMAMNOE

نفس زنان عصبی گفتم: نرید عقب جیغ میزنم، شما از حدتون بیشتر پیش رفتید.

آروم خندید که آب دهنم‌و با استرس به سختی قورت دادم.

- من هروقت بخوام می‌تونم با یه اشاره تو رو مال خودم کنم.

با عصبانیتی که رگه‌ی ترس داشت گفتم: مگه بی‌صاحابم؟ مگه بی‌کسم؟

- نه نیستی، اما با کاری که می‌کنم مجبوری مال من بشی.

از ترس نزدیک بود پس بیوفتم.

با عجز گفتم: اینجوری اذیتم نکنید، لطفا.

- سخته نه؟ می‌بینی؟ منم دقیقا حس تو رو دارم، تو من‌و اینجور آزار میدی.

نفس زنان فقط خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

- بی‌رحم باشی مجبورم می‌کنی که منم بی‌رحم بشم پس... درموردش فکر کن، بعد از کلاس امروز ازت جواب...

یه دفعه در به صدا دراومد که نفسش‌و به بیرون فوت کرد و عقب کشید که انگار تازه راه نفسم باز شد.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

بدنم انگار آتیش داشت ازش بیرون میزد.

روی صندلیش نشست و دستی توی موهاش کشید.

- بفرمائید داخل.

با پاهای نسبتا سست کمی وسط اتاق وایسادم.

در باز شد و یه نفر به داخل اومد اما با کسی که دیدم دلم هری ریخت و سریع به استاد نگاه کردم.

آروم از روی صندلیش بلند شد و متعجب گفت: لادن!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت41

لبخندی زد و در رو بست.

- سلام.

استاد با همون حالت گفت: سلام، اینجا چی‌کار می‌کنی؟

سر تا پاش‌و نگاه کردم.

معلوم بود همه چیزش مارکـداره.

دختره بهم نگاه کرد.

- لطفا ما رو تنها بذارید.

اخم کردم و دست به سینه گفتم: نمی‌تونم چون اینجام تا جناب رئیس کارها رو ببینند.

لادن اخمی کرد و رو به استاد گفت: مهرداد بگوش بره.

DONYAIEMAMNOE

از اینکه بهش گفت مهرداد دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

استاد اخم کم رنگی کرد.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

لادن: اینجام چون همکاریم دیگه!

اخم کردم.

استاد: یعنی چی؟

نیم نگاهی به من انداخت.

- این دختره رو بفرست بره تا بگم.

با غدی گفتم: تا وقتی که جناب رئیس کارامو نبینند من نمیرم.

لادن با حرص گفت: این چقدر پرروعه!

استاد سعی کرد نخنده.

لبخندی زد و دستشو رو بازوش بالا و پایین کرد که دستم مشت شد.

- آروم باش، حرفتو بگو.

دختره خر ذوق شده گفت: اینقدر دلم برات تنگ شده بود.

DONYAIEMAMNOE

استاد نیم نگاهی به منی که داشتم از حرص خفه می‌شدم انداخت و بعد رو به لادن با لبخند گفت: فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت.

عوضی می‌دونه حساسم و از عمد داره این لبخندای زورکی‌و میزنه، منکه می‌دونم.

لادن دستش‌و روی بازوش گذاشت و جوری بهش نزدیک شد که انگار می‌خواد بهش بچسبه.

خواست ببوستش که استاد عقب کشید.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

استاد نیم نگاهی بهم انداخت که زود لبخندمو جمع کردم.

لادن: آم... اومدم اینجا تا بگم که منم جزو یکی از فتوشاپیست‌های اینجا شدم.

عالی شد مطهره!

استاد با تعجب گفت: شوخی می‌کنی؟! تو بیای شرکت بابات‌و ول کنی بیای اینجا فتوشاپیست بشی؟!

لادن: مگه چشه عزیزم؟ حقوقشم واسه منی که مجردم خیلی خوبه.

از قیافه‌ی استاد مشخصه زیاد خوشحال نشده.

لبخندی زد و موهای لادنو داخل شالش برد.

- چه عالی!

دیگه کم کم داشتم تا حد پوکیدن میرفتم که با حرص به سمت در رفتم.

DONYAIEMAMNOE

صداش بلند شد.

- مگه نمی‌خواستید کارا رو نشون بدید؟

به سمتش چرخیدم.

نگاهش داد میزد داره از حرص خوردنم لذت می‌بره.

واسه اینکه حرصمو خالی کنم لبخندی زدم و گفتم: تو کلاس می‌بینمتون...

کشیده گفتم: استاد!

لادن تعجب کرد و استاد نگاهش پر از حرص شد.

بیرون اومدم و سعی کردم در رو محکم نبندم.

بیشعور!

یعنی بلایی امروز سر کلاس به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت قهقهه بزنند، حالا ببین.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁
🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#معشوقه‌ی_فراری_استاد
#پارت42
#لادن

از شرکت بیرون اومدم و بلافاصله به نیما زنگ زدم.
با سه بوق جواب داد.
- سلام.
نگاهی به اطراف انداختم.
- سلام، همه چیز حل شد استخدام شدم.
صدای سرخوشش بلند شد.

- عالیه، کارت خوب بود... فقط ببین، اون مهرداد خیلی زرنگه حواست باشه.

پوزخندی زدم.

- می‌دونم و واسه همینه که دارم ماه‌ها نقشه می‌کشم که چجوری زمینش بزنم، اون عوضی بخاطر خرد کردنم باید تقاص پس بده.

- حالا آروم باش خوشگلم، به زودی به خواستت می‌رسی به شرطی که اطلاعات اون شرکت‌و بهم برسونی.

قفل ماشینم‌و زدم و درش‌و باز کردم.

- کارم‌و بلدم، خیالت راحت.

#مطـهره

محدثه با خنده گفت: استاد می‌کشتت مطهره.

خندیدم و دست به کمر به شاهکارم روی صندلی نگاه کردم.

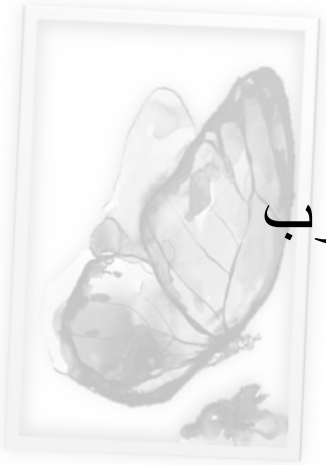

جایی که قراره اون استاد پرروم بشینه چرب چرب کرده بودم.

با باز شدن در سریع صندلی‌و داخل میز بردم.

عده‌ای از بچه‌ها وارد شدند.

DONYAIEMAMNOE

از عمد خیلی زودتر اومده بودم که کسی نباشه.

به میز تکیه دادم و خونسرد گفتم: خب بچه‌ها چه خبر؟ درس‌و خوندید؟

محدثه سرش‌و خاروند.

- آره، فکر کنم امروز از ده بالاتر نمیام.

خندیدم و سرم‌و به چپ و راست تکون دادم.

کم کم همه‌ی بچه‌ها اومدند و نشستند.

عده‌ای امتحان امروز رو مرور می‌کردند و عده‌ای هم بیخیال حرف می‌زدند.

با وارد شدن سریع چندتا بچه‌ها فهمیدم که استاد داره میاد.

هر سه تامون سریع به سمت صندلی‌هامون رفتیم و نشستیم.

عطیه با خنده آروم گفت: چه شود!

آروم خندیدم.

گفتم یه بلایی سرت میارم استاد جون، حالا حرص منو در میاری؟

فقط خداکنه همینجوری بشینه نگاهش به نشیمن صندلی نخوره وگرنه نقشه‌م بر فنا میره.

با وارد شدنش همه بلند شدیم.

چندتا از بچه‌ها سلامی کردند که جوابشونو داد.

کیفشو روی میز گذاشت.

- یه کم دوره کنید بعد امتحان می‌گیرم.

عده‌ای بچه‌ها شروع کردند به حرف زدن که تو کلاس همهمه‌ای شد.

از بین حرف‌هاشون یه چیز مشترک بود و اونم اینکه " امتحان نگیرید ".

با اخم دستشو بالا گرفت و محکم گفت: بسه، یه جوری دارید می‌گید انگار بیست تا صفحه باید می‌خوندید! اعتراضی نباشه من امتحانمو می‌گیرم.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

د بشین.

نگاهی بهم انداخت که سریع کتابمو جلوی صورتم گرفتم.

با کمی مکث کتابو پایین آوردم.

کتشو از تنش درآورد که هیکل لامصبش بهتر نمایان شد.

بعضی از دخترا بهش اشاره می‌کردند و پچ پچ می‌کردند.

"شاید بتونی این بدنو مال خودت کنی"

سرمو به چپ و راست تکون دادم و لبمو گاز گرفتم.

استغفرالله!

بهش نگاه کردم که دیدم همینطور که دنبال یه چیزی توی کیفش می‌گرده نگاهش روی لبمه که سریع ولش کردم و با حرص بهش چشم دوختم.

نگاهش خندون شد و برگه‌هایی‌و از کیفش بیرون آورد.

چشم هیز!

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

بشین.

بالاخره صندلی‌و بیرون کشید که آب دهنم‌و با استرس قورت دادم.

نگاه نکن، لطفا.

طبق خواستم بدون نگاه کردن روش نشست که نزدیک بود نیشم باز بشه ولی زود جلوی خودم‌و گرفتم.

اون دوتا خندون بهم نگاه کردند.

سرم‌و پایین انداختم و با خودکار روی میز ضرب گرفتم.

لبم‌و گاز می‌گرفتم تا نزنم زیر خنده.

بالاخره بلند شد که بهش نگاه کردم.

به سمت در رفت تا در رو ببنده که به پشتش نگاه کردم.

با دیدن اینکه نقشم جواب داده و حسابی چرب شده دستم‌و جلوی دهنم گرفتم تا نخندم.

انگار بچه‌های کلاسم متوجهش شدند که عده‌ای دستشون‌و جلوی دهنشون گرفتند.

یکی از پسرا خندون گفت: ببخشید استاد.

بهش نگاه کرد که با خنده ادامه داد: انگار پشت مبارکتون یه مشکلی داره.

نزدیک بود از خنده ریسه برم اما لبمو محکم گاز گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

با اخم گفت: چه مشکلی؟

یکی از دخترا خندون گفت: آینه بیارم ببینید.

با همون اخم گفت: آره.

دیگه نتونستم تحمل کنم و سرمو روی میز گذاشتم و بی‌صدا خندیدم.

وایی خدا!

سرمو کمی بالا آوردم و از بین بچه‌ها نگاهش کردم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

آینه رو به دختره برگردوند.

به صندلی نگاه کرد و عصبی گفت: چرب کردن صندلی من کار کیه؟

لبمو به دندون گرفتم و به اون دوتا که خیلی سعی می‌کردند جدی باشند نگاهی انداختم.

نفس عصبی کشید و کتشو پوشید.

نگاهی طرف من انداخت و با حرص گفت: خانم موسوی کجان که رو صندلیشون نیستند؟

سریع اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و درست نشستم.

مطمئنم قرمز شدنم نشون میده که کلی خندیدم.

- اینجام استاد.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت که الکی تعجب کردم.

نفس عمیقی کشید و عصبی گفت: بسه دیگه وقت امتحانه.

همه کتاب‌هامونو توی کیف‌هامون گذاشتیم.

با حس خوبی که نصیبم شده بود به صندلی تکیه دادم.

شروع کرد به پخش کردن برگه‌ها.

به من که رسید برگه رو محکم روی میز کوبید و رفت که خندون یه نگاه به عقب انداختم.

با سرخوشی آروم خندیدم و به برگه نگاه کردم.

با کمی مکث در خودکار رو باز کردم و مشغول نوشتن شدم.

مثل آب خوردن بود.

بین من و محدثه وایساد.

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی بهش انداختم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍁🍃🍁

#پارت43

با اخم های در هم دست به سینه کلاسو رصد می‌کرد.

از بوی عطرش ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.

چقدر بوش خوبه.

چند بار پلک زدم و به نوشتنم ادامه دادم.

بالاخره تمومش کردم و خودکار رو روی میز گذاشتم و تکیه دادم.

از اونور کلاس با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد که سوالی بهش نگاه کردم.

لبش‌و با زبونش تر کرد و قدم برداشت.

لبم‌و روی هم فشار دادم تا نخندم.

DONYAIEMAMNOE

دیگه تقریبا آخرای تایم امتحان بود.

کنارم وایساد و برگه‌م‌و از زیر دستم بیرون کشیدم که با تعجب بهش نگاه کردم.

خودکار قرمزش‌و برداشت و یه کاری کرد.

برگه رو که روی میز گذاشت با دیدن یه خط قرمز توی برگه‌م با چشم‌های گرد شده به رفتنش نگاه کردم.

به خودم اومدم و با عصبانیت از جا پریدم که همه بهم نگاه کردند.

- به چه حقی توی برگه‌ی من خط قرمز می‌کشید استاد؟

چرخید و خونسرد بهم نگاه کرد.

- صلاح دونستم.

غریدم: این کارتون غیر منطقیه، من همش‌و نوشته بودم.

یکی از دخترا با ناز گفت: شاید چرب کردن صندلی کار تو بوده استادم فهمیده.

استاد به نشونه‌ی تائید حرفش بهش اشاره کرد که با عصبانیت گفتم: شما هیچ مدرکی ندارید که کار من بوده، درضمن، من برای چی باید همچین کاری بکنم؟

- اینقدر به حنجرتون فشار نیارید بشینید، قرار نیست با مظلوم نماییتون از گناهتون بگذرم یا اینکه فکر کنم کار شما نبوده.

پامو به زمین کوبیدم و داد زدم: شما با چه مدرکی همچین تهمتیو به من می‌زنید؟

با اخم گفت: بگیرید بشینید نظم جلسه رو به هم نزنید.

از خشم نفس نفس میزدم.

درآخر کیفمو برداشتم و به سمتش رفتم.

برگه رو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و از کنارش رد شدم.

خواستم دستگیره رو پایین بکشم که گفت: اگه پاتونو بیرون گذاشتید دیگه هیچوقت سر کلاس نیاین.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

عطیه: بیا بشین مطهره.

با کمی مکث چرخیدم.

دست به جیب بهم نگاه می‌کرد.

پوزخندی زدم.

DONYAIEMAMIC

اگه یه درصد امکان داشت قبول کنم اون یه درصدم دیگه از بین رفته.

به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم.

از عصبانیت می‌خواستم کلش‌و بگیرم و صدبار بکوبم به دیوار تا جونش دراد.

بالاخره وقت امتحان تموم شد.

تموم مدت درحالی که دیگه اخلاقم سگی و اخم‌هام شدید توی هم بود دست به سینه به زمین نگاه می‌کردم.

عطیه و محدثه هم می‌دونستند نباید باهام حرف بزنند تا وقتی که آروم بشم وگرنه بدجور پاچشون‌و می‌گرفتم.

- امروز کلاس‌و زودتر تموم می‌کنم، می‌تونید برید.

اولین نفر بلند شدم و به کیفم چنگ زدم و به سمت در رفتم اما با صداش متوقف شدم.

- خانم موسوی شما بمونید.

قدمی برداشتم که اینبار محکم و جدی گفت: بهتون گفتم بمونید، نشنیدید؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

بعضی ها نگاهی بهم انداختند و بیرون رفتند.

DONYAIEMAMNOE

کلاس که خالی شد رو به اون دوتا گفت: شما هم برید.

بیرون رفتند.

تموم مدت پشتم بهش بودم.

از کنارم رد شد و در کلاسو بست.

دست به سینه به در و دیوار نگاه کردم.

رو به روم وایساد.

- اون فقط یه تنبیه بود، نگران نباش، نمرشو واست می‌ذارم.

پوزخندی زدم و حرفی نزدم.

یه دفعه چونمو محکم گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

با اخم گفت: جوری رفتار نکن انگار بی‌گناهی.

شونه‌ای بالا انداختم.

- منکه کاری نکردم.

پوزخندی زد و چرخید.

کتش‌و بالا زد.

-پس این چیه؟

میون عصبانیتم خندم گرفت که لبم‌و به دندون گرفتم.

به سمتم چرخید.

- اصلا آره کار من بود، حقتونه دلم خنک شد.

- پس تنبیه منم حقت بود.

با اخم گفتم: شما حق نداشتید اینجور جلوی بچه‌ها من‌و ضایع کنید.

پوزخندی زد.

- نه که تو نکردی! مثل این میمونه که خرابکاری کردم.

اینبار خندیدم که حرص نگاهش‌و پر کرد.

- نخند مطهره.

با خنده گفتم: وایی استاد خیلی باید مواظب باشید که کتتون بالا نره وگرنه...

خنده نذاشت حرف بزنم.

کمی خم شدم و صدای خنده‌م تو کل کلاس پیچید.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه یقه‌مو گرفت و به دیوار کوبیدم و بلافاصله لبش‌و روی لبم گذاشت که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

حریصانه می‌بوسیدم.

تو گلو صداش زدم که لبش‌و روی لبم فشرد و دلم هری ریخت.

دستش‌و روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و خوب به دیوار و خودش چسبوندم که ضربان قلبم روی هزار رفت.

دست‌هام‌و روی شونه‌هاش گذاشتم تا به عقب ببرمش اما زور من کجا و زور اون کجا.

داشتم نفس کم میاوردم که ازم جدا شد و نفس زنان به لبم نگاه کرد.

لبم حسابی جز جز می‌کرد.

به چشم‌هایی که هنوزم شکه بودند نگاه کرد.

- باید صیغم بشی مطهره.

اخم‌هام به هم گره خوردند و به عقب هلش دادم اما آرنجش‌و کنار بدنم به دیوار تکیه داد و بهم چسبید که نفسم بند اومد.

- برید عقب اس...

انگشتش که روی لبم نشست دلم هری ریخت.

چشم‌هاش‌و بست و سرش‌و کنار گوشم آورد که نفس‌های داغش به گوشم خورد و بی‌اراده چشم‌هام بسته شدند.

DONYAIEMAMNOE

اگه بهم نچسبیده بود قطعا از سستی پاهام میفتادم.

همون‌طور که نفس نفس میزد لبش‌و روی گوشم گذاشت که نفسم بند اومد.

- می‌خوامت مطهره می‌فهمی؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت44

نالیدم: اینکار رو نکنید استاد، لطفا.

- کنار تو کنترلی روی خودم ندارم، دکتر میگه این خبر خوبی می‌تونه باشه.

دستش‌و کنار صورتم گذاشت و از روی مقنعه بوسه‌ای به گوشم زد.

DONYAYEMAMNOE

داشتم از درون می‌سوختم و با اینکارش بدتر شدم.

نفس زنان آروم گفتم: من اینکاره نیستم و نمی‌خوامم باشم پس دست از سرم بردارید.

کمی عقب کشید که انگار بهتر تونستم نفس بکشم.

به چشم‌هام زل زد.

- قبول نکنی این ترم می‌ندازمت.

ماتم برد.

- چی؟!

دستش‌و کنار سرم به دیوار گذاشت.

- یا قبول کن یا قید پاس شدنت‌و بزن.

ناباور گفتم: این از انسانیت به دوره! شما نمی‌تونید من‌و با همچین چیزی تهدید کنید!

لبخند کجی زد.

- گفتم که اگه بی‌رحم باشی منم بی‌رحم میشم.

انگشتش‌و روی لبم کشید.

- کمکم کن درمان بشم اونوقت منم نمی‌ندازمت.

DONYAIEMAMUDE

چشم‌هام‌و بستم و دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- البته بگم، اولاش باید سعی کنی که تحریکم کنی بعد که به این مرحله رسیدم قول میدم کار به کار دخترونگیت نداشته باشم.

چشم‌هام‌و باز کردم.

- من به دور از چشم مامان و بابام نمی‌تونم همچین کاری بکنم، درضمن دوستامم من‌و به چشم یه هرزه می‌بینند.

اخم کرد.

- درست صحبت کن، هرزه چیه؟ تو فقط به من کمک می‌کنی، تازشم صیغه‌ت می‌کنم، لازمم نیست کسی چیزی بدونه، وقتی درمان شدم اگه خودت خواستی می‌تونی بری می‌تونی هم بمونی.

نفسم بند اومد.

می‌تونم بمونم؟

به چشم‌هاش خیره شدم.

درست مثل سیاهی شب تو این نزدیکی ترسناک بودند.

- تا شنبه بهم فرصت بدید فکر کنم.

DONYAIEMAMNOE

- قبوله.

همین که عقب رفت نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمت میزش رفت و کیفشو برداشت.

- فهمیدم ماشین نداری، خودم می‌رسونمتون.

- نه ممنون ما...

با اخم گفت: همین که گفتم، کوچه‌ی کنار دانشگاه منتظرتونم.

این‌و گفت و در رو باز کرد و بیرون رفت.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

سرمو روی دست‌هام گذاشتم و چشم‌هامو بستم.

لعنت بهت، تو می‌خوای با زندگیم چی‌کار کنی؟

حس کردم کسایی وارد شدند.

محدثه: مطهره؟ خوبی؟

جوابی ندادم.

یکی تکونم داد که فهمیدم عطیه‌ست.

با نگرانی گفت: مطهره؟

DONYAIEMAMOR

سرمو بالا آوردم و دست‌هامو توی صورتم کشیدم و بلند شدم.

- خوبم.

به سمت در رفتم.

- استاد گفته خودش می‌رسونتمون.

محدثه با هیجان گفت: خیلیم عالی دیگه نباید سوار تاکسی یا خط بشیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خوش به حال شما که اینقدر مثل من بدبختی نمی‌کشید.

تو هر دوره‌ی زندگیم باید گند زده بشه بهش.

وارد کوچه شدیم که با دیدنش نگاه ازش گرفتم.

فکر به کار توی کلاسش مو به تنم سیخ می‌کنه.

الان باید از دستش عصبانی باشم اما به طور عجیبی نیستم.

محدثه و عطیه بدون تعارف عقب نشستند.

خواستم بشینم که درمو بستند.

با تعجب بهشون نگاه کردم.

به جلو اشاره کردند.

DONYAIEMAMNOE

استاد: جلو بشین.

نفسمو به بیرون فوت کردم و در رو باز کردم و نشستم.

وارد خیابون دانشگاه نشد و به جاش چرخید و بیشتر به داخل کوچه رفت.

حتما از اون یکی خیابون می‌خواد بره که کسی نبینتمون.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

- باید بیای شرکت؟

بی‌حوصله گفتم: بله.

- پس دوست‌هاتو می‌رسونم خونه، لباس‌هاتو عوض می‌کنی باهم میریم.

بی‌حوصله از مخالفت باشه‌ای گفتم.

محدثه: استاد، نمیشه دوباره از مطهره امتحان بگیرید؟ بدبخت دیشب با سردردش نشسته درس خونده.

DONYAIEMAMNOE

خندم گرفت.

چه دروغی! سردرد! از دست تو محدثه.

استاد: یه کاریش می‌کنم البته به خودش بستگی داره.

محدثه: یعنی چی؟

- خودش بهتر می‌دونه.

نفس عمیقی کشیدم و از شیشه به بیرون چشم دوختم...

با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

عطیه: نمی‌خوای چیزی بگی؟

کفش‌هامو بیرون آوردم.

وارد اتاق شدم و مانتوی خاکستری اداریمو از کمد برداشتم.

محدثه توی چارچوب وایساد.

- ما فقط نگرانتیم مطهره.

دکمه‌هامو باز کردم.

- وقتی برگشتم همه چی‌و واستون میگم باشه؟ پس الان سوال پیچم نکنید.

پوفی کشید و باشه‌ای گفت.

آماده شدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم.

- خداحافظ.

DONYAIEMAMNOE

محدثه: خداحافظ.

عطیه از توی آشپزخونه گفت: به سلامت.

کفشمو پام کردم و از خونه بیرون اومدم و در رو بستم...

توی ماشین نشستم که سرشو از روی فرمون برداشت، بلافاصله ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

****

جلوی یه در طرح چوب مشکی_قهوه‌ای وایساد و ریموتو زد که با اخم گفتم: اینجا که خونه‌ی باباتون نیست!

وارد خونه شد.

- خونه‌ی خودمه.

آهانی گفتم.

ماشینو زیر یه سایه‌بون پارک کرد.

- میای تو؟

DONYAIEMAMNOE

واسه اینکه فضولیم شدید گل کرده بود گفتم: آره، اینجا حوصلم سر میره.

باشه‌ای گفت و پیاده شد که پیاده شدم.

پشت سرش رفتم.

به بزرگی خونه‌ی باباش نبود اما بازم خوشگل بود.

در چوبی خونه رو که دو طرف گلدون‌هایی گذاشته شده بود رو باز کرد و کنار رفت.

- خوش اومدی.

با تردید وارد شدم و ممنونی گفتم.

وارد شد و در رو بست.

#پارت45

DONYAIEMAMNOE

دوتا دمپایی زنونه جلوی پام گذاشت که کفش‌هامو بیرون آوردم و پوشیدمشون.

خودشم کفشش‌و با دمپایی عوض کرد.

از راهرو بیرون اومدیم که وارد هال شدیم.

توی هال یه مبل حالت ال طوسی و یه تلویزیون LED بود و چندتا گلدون گذاشته شده بود.

پرده‌ها رو کشید که نور خونه رو روشن کرد.

به آشپزخونه اشاره کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: از خودت پذیرایی کن تا بیام.

بعد دستی به گردنش کشید و از پله‌های چوبی بالا رفت.

دست به جیب خونه رو از زیر نظر گذروندم.

تنهایی اینجا زندگی کردن که سخته.

وارد آشپزخونه شدم.

تموم امکانات داشت.

خوش به حال زنش، دیگه نباید جهیزیه داشته باشه.

DONYAIEMAMNOE

حالم گرفته شد.

اگه درمانش کنم و بره یه زن دیگه بگیره چی؟

پوزخندی زدم.

نکنه انتظار داری بیاد تو رو بگیره؟

قلبم فشرده شد.

ولی خودش گفت اگه خواستم می‌تونم بمونم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این منفی بازی‌ها رو پس بزنم.

یه لیوان برداشتم و پر از آب کردم و خوردم.

کتاب‌هایی که توی قفسه‌ی کتاب بودند رو نگاه کردم.

چیزی نگذشت که از پله‌ها پایین اومد.

به طرفش چرخیدم.

تیپ رسمی نزده بود.

تو صورتش دقیق شدم.

انگار رنگ پوستش کمی زرد شده بود و چشم هاشم بی‌حال بودند.

سوئیچو برداشت.

DONYAIEMAMNOE

- بریم.

جلوش وایسادم.

- حالتون خوبه؟

- آره.

با اخم گفتم: انگار حالتون خوب نیست، سرما خوردید؟

دستی به گردنش کشید.

- خوبم مطهره.

خواست بره که بازم جلوش وایسادم.

- دستتونو بذارید روی پیشونیتون ببینید داغه یا نه.

- من خوبم مطهره، باشه؟

خواست بره که پوفی کشیدم و اینبار خودم دستمو روی پیشونیش گذاشتم که دیدم حسابی داغه.

با نگرانی گفتم: تب دارید!

بازوشو گرفتم و به سمت در کشیدمش.

- باید بریم دکتر.

بازوشو آزاد کرد.

- من خوبم، باید بریم شرکت.

با اخم گفتم: نخیرم نیستید.

دو دستش‌و توی صورتش کشید.

به سمت مبل رفت و روش ولو شد.

چشم‌هاش‌و بست و بی‌حال گفت: اصلا تو با ماشین من برو شرکت من حال ندارم.

به سمتش رفتم.

پیرهنش‌و گرفتم و کشیدم.

- بلند بشید بریم دکتر.

- خوب میشم طبیعیه.

عصبی گفتم: چی چی‌و طبیعیه؟! بلند شید ببینم.

یه دفعه مچم‌و گرفت و روی خودش انداختم که هینی کشیدم و چشم‌هام‌و بستم.

دست‌هاش‌و دور کمرم حلقه کرد و چشم بسته با صدای ضعیفی گفت: اصلا تو هم نمی‌خواد بری بیا باهم بخوابیم.

سعی کردم بلند بشم و معترضانه گفتم: حالتون خوب نیست؛ حداقل بذارید برم دارویی چیزی واستون بیارم.

سرش‌و جا به جا کرد و محکمتر بغلم کرد.

DONYAIEMAMNOE

- نمی‌خوام.

پوفی کشیدم.

اینم از اون دسته‌ی مردابیه که وقتی مریض می‌شند فکر می‌کنند خودشون خوب می‌شند.

نزدیک صورتش گفتم: ولم می‌کنید یا...

چشم‌هاشو کمی باز کرد.

- یا چی؟

- میزنم اونجایی که نباید بزنم.

تو اون بیحالشم جون کشیده‌ای گفت.

- بزن ببینم اون وقت دیگه به طور کامل ناقص میشم.

به لبم نگاه کرد.

- اصلا یه لب بده حالم خوب میشه.

تعجب کردم.

چقدر پرروعه این بشر!

دست‌هامو روی بدنش گذاشتم و حسابی زور زدم تا بلند بشم.

- ولم کنید، چقدرم زور دارید!

با حرص کشیده گفتم: استاد؟

فشار دستش کمی کمتر شد.

یه دفعه پشت سرمو گرفت و به سمت لبم هجوم آورد که سریع سرمو چرخوندم اما لبش روی گونم نشست که نفسم حبس شد.

با کمی مکث لبشو برداشت که بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: ولم کنید اینکارا گناهه.

نزدیک گوشم آروم لب زد: واسه من حلالی حاج خانم.

حرص وجودمو پر کرد.

تا خواستم حرفی بزنم زبونشو روی گونم کشید که صورتم جمع شد.

از سستی دست‌هاش استفاده کردم و یه ضرب بلند شدم که پوفی کشید و بیحال گفت: تازه داشتم حال میومدم.

لگد محکمی به پاش زدم و با حرص گفتم: بکپید تا یه چیزی واستون بیارم کوفت کنید.

بی‌حال خندید و چشم بسته سرشو به مبل تکیه داد و پاهاشو روی میز گذاشت.

نفس پر حرصی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

من‌و بگو واسه توی بیشعور دارم دل می‌سوزونم!

حقته که بذارمت برم همینجوری تلف بشی.

در یخچال‌و باز کردم و با کمی جستجو شربت تب‌بر رو پیدا کردم.

DONYAIEMAMNOE

یه لیوان پر از آب کردم و قاشق و شربت به دست خواستم از آشپزخونه بیرون بیام اما با چیزی که یه دفعه‌ای به ذهنم رسید باعث شد سرجام میخکوب بشم و با تعجب بهش زل بزنم.

یادم اومد کجا دیدمش!

خدایا این که همون پسره‌ست! چرا همون روز اول نشناختمش؟!

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت46

#سه_سال_پیش

با خستگی روی نیمکت نشستم و محدثه هم همین‌طور که غر میزد نشست.

- اه چقدر بد مزه‌ست، حیف پول.

منو عطیه با حرص به هم نگاه کردیم.

این دفعه دستمو بردم عقب و محکم کوبوندم تو اون مغز پوکش که با تعجب دستشو روش گذاشت.

- چرا میزنی؟!

با حرص گفتم: خب نمی‌خریدی مگه مجبور بودی؟!

بعد اداشو درآوردم: آیس پک خوش مزه‌ست شما ذرت مکزیکیتونو بخورید.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- این بد مزه‌ست وگرنه یه جای دیگه که خوردم عالی بود.

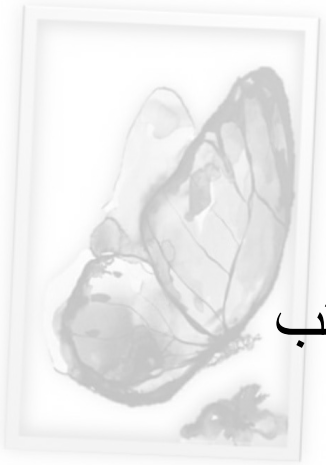

پوفی کشیدم و استغفرالله‌ای زیر لب گفتم.

عطیه چادرش‌و روی سرش کشید تا شالش‌و مرتب کنه.

DONYAIEMAMNOE

با شالم خودمو باد زدم.

- کدوم دیوونه‌ای ساعت دوازده‌ی ظهر میره بگرده آخه؟

به عطیه نگاه کردم.

- بابات کی میاد دنبالمون؟

چادرش‌و درست کرد.

- نیم ساعت دیگه.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با صدای محدثه بهش نگاه کردیم.

- وایی پسره فکر کنم داغون شد.

به جایی اشاره کرد.

- نگاه کنید.

رد اشارش‌و گرفتم که دیدم یه چرخ جلوی یه ماشین افتاده و یه مرد داره به یه پسر تقریبا دوازده ساله کمک می‌کنه تا راه بره.

محدثه بلند گفت: خسارت بگیر پسرجون.

آرنجمو به پهلوش کوبیدم.

- چی داری میگی دیوونه؟!

DONYAIEHAMSAYE

- خب باید دیه بگیره دیگه... بهشون رحم نکن بچه.

به عطیه نگاه کردم.

- یعنی این خود شیطانه!

آروم خندید.

- هین چه چمدون خوش رنگی!

بهش نگاه کردم اما نگاهم به یه تاکسی خورد که یه پسر جوون چمدون به دست در صندوق عقب رو بست.

عطیه: مطهره ببین، بازوی ورزیده داره پسره.

با حرص گفتم: چرا به من میگی؟

- خودت گفتی که هر کی میاد خواستگاریت باید بازوی ورزیده و کلا بدنسازی کار کرده باشه تا قبول کنی.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- خب دوست دارم.

دوتاشون خندیدند.

به پسره نگاه کردم.

یه جریقه‌ی مشکی و لباس سفید زیرش پوشیده بود.

DONYAIEMAMNOE

درکل استایلش با اون هیکلش عالی بود.

محدثه: چه بنفش خوش رنگی.

- بنفش نیست بادمجونیه.

- نخیرم بنفشه.

عطیه: بادمجونیه خره.

با حرص گفت: همین که من میگم.

متفکر دستی به صورتم کشیدم.

- حالا با این چمدونش کجا داره میره؟

محدثه: فکر کنم جنس آورده.

پوکر فیس بهش نگاه کردیم.

- فقط با یه چمدون؟! تازشم من فکر کنم پسره تهرونیه.

عطیه با خنده گفت: تو دقیقا از کجا فهمیدی؟

DONYAIEMAMNOE

- می‌دونی، من کلا پسرای تهرونی‌و از چهار فرسخ دورترم می‌شناسم، بخاطر تیپشون... اینورا هتل هست؟

عطیه: شاید، من تا حالا ندیدم.

اونقدر به پسره نگاه کردیم تا اینکه از زاویه‌ی دویدمون خارج شد.

از جام بلند شدم.

- راستی، مگه نمی‌خواستین بریم از اون ست دستبند و گردنبند رو ببینیم؟

عطیه تند گفت: آره آره، زود بریم که الان بابام می‌رسه.

وقتی محدثه بلند شد به سمت مغازه‌ها قدم برداشتیم.

وارد یکیش شدیم و نگاهمون‌و اطراف چرخوندیم.

والا منکه فعلا پولی تو کیفم نیست وگرنه بیشتر این گردنبندا رو بار می‌کردم می‌بردم.

گوشیم‌و توی دستم چرخوندم.

با دیدن یه ست خوشگل تو مغازه‌ی رو به رویی در مغازه رو باز کردم و همون‌طور که گوشیم‌و توی دستم می‌چرخوندم بیرون اومدم که نمی‌دونم یه دفعه

DONYAIEMAMNOE

چی شد به یکی برخورد کردم و گوشیم از دستم در رفت که هینی کشیدم و نزدیک بود زمین بخورم ولی یکی بازو و کمرمو گرفت اما پام بدجور به پله‌ی مغازه کشیده شد که صورتم جمع شد.

ترسیده به تیله‌های مشکیش خیره شدم.

- خوبید؟

با یه پلک زدن به خودم اومدم.

- آره فکر کنم.

با یادآوری گوشیم به زمین نگاه کردم که دیدم با پاش گرفتتش که نفس آسوده‌ای کشیدم.

آروم وایسوندم و گوشیمو از روی پاش برداشت.

به سمتم گرفت.

این همون چمدون بادمجونیست که!

ازش گرفتم.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان فحش بارم می‌کنه با آرامش گفت: معذرت می‌خوام حواسم به گوشیم بود.

لب خشک شدمو با زبونم تر کردم.

DONYAIEMAMNOE

- نه من باید معذرت بخوام، حواسم به مغازه‌ی رو به روم بود.

واسه فاصله‌ی کممون با سوزش کنار پام یه قدم به عقب رفتم که نگاهی به پام انداخت.

- پاتون آسیب دیده؟

- چیزه نه یعنی آره یه خراشه.

نگران گفت: می‌تونید راه برید؟

چقدر چهره‌ش مهربونه.

لبخند کم رنگی زدم.

- آره ممنون، دوستام هستند.

به مغازه نگاه کردم که دیدم دارند بدون هیچ حرفی انگار که یه فیلم می‌بینند بهمون نگاه می‌کنند.

بهشون نگاه کرد.

- آهان، باشه.

بهم نگاه کرد.

- بازم معذرت میخوام.

- نه من باید معذرت بخوام، اگه طبق قوانین رانندگی باشه تصادفمون من مقصرم.

DONYAIEMAMNOE

کوتاه خندید.

- اشکالی نداره، خداحافظ.

نه نرو چیزه... خاک تو سرت مطهره!

به اجبار گفتم: خداحافظ.

از کنارم گذشت که از بوی عطرش چشم‌هامو بستم و عمیق نفس کشیدم.

چه بوی خوبی داره.

با کمی مکث چشم‌هامو باز کردم و به عقب چرخیدم.

به گوشیش نگاهی انداخت و تو یه کوچه‌ی دیگه پیچید.

چمدونش‌و کجا برده؟

با هر نفس کشیدنی بوی عطرش‌و توی بینیم حس می‌کردم.

چقدر چهره‌ش جذاب بود.

#حال

آروم خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشه خدا! سرنوشت، گذر زمان واقعا چیزای ترسناکیند.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت47

یادمه اسمش‌و گذاشته بودیم "چمدون بنفش"!

سوژه‌ای شده بود دستشون و هربار که حالم بد می‌شد و تو فاز غم میرفتم یادم میاوردند و کلی می‌خندوندنم.

با لبخند بهش نگاه کردم.

چرا از اول تو رو یادم نیومد؟

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

DONYAIEMAMNOE

عطرش‌و بو کشیدم.

آره همین عطر چند سال پیششه.

کاش می‌تونستم بغلت کنم.

سرم‌و به چپ و راست تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

- الو؟

یه چشمش‌و باز کرد.

- احیانا اسم ندارم؟

- شما که می‌گید بهتون استاد نگم منم نمیگم.

در شربت‌و باز کردم.

- بیاین بخورید.

کمی خودش‌و بالا کشید و دو دستش‌و توی صورتش کشید.

به طرفش گرفتم که فقط لیوان‌و از دستم گرفت.

- خودت بده حوصله ندارم دستم‌و تکون بدم.

از دست این!

شربت‌و توی قاشق ریختم و جلوی دهنش گرفتم.

همون‌طور که بهم خیره بود قاشق‌و توی دهنش برد که از مزه‌ش صورتش جمع شد که خندیدم.

سریع تموم آب‌و خورد.

- اه اه، حاضرم هزار جور قرص بخورم ولی شربت نه.

خندیدم و در شربت‌و بستم.

- یه کم استراحت کنید برم براتون سوپ بپزم.

سرش‌و به مبل تکیه داد و با لبخند گفت: واقعا برام می‌پزی؟

از چهره و لحنش خندم گرفت.

- آره.

لیوان‌و ازش گرفتم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی نگاه‌های خیره‌ش‌و حس می‌کردم.

لیوان و قاشق‌و شستم و شربت‌و سرجاش گذاشتم.

از توی یخچال و کابینت چیزهای مورد نظر رو بیرون آوردم و کم کم مشغول آشپزی شدم.

بهش نگاه کردم.

یه دستش روی پیشونیش بود و چشم‌هاش‌و بسته بود.

حالا که فهمیدم کجا دیدمش یه چیزی توی وجودم شدیدتر شده.

کارم که تموم شد روی اپن منتظر کاملا پختنش نشستم و گوشیم‌و روشن کردم.

ساعت سه و نیم بود.

چقدر گرسنمه خدا.

از اپن پایین پریدم و وارد هال شدم.

به پله‌های چوبی نگاه کردم.

با کمی مکث آروم ازشون بالا اومدم که وارد یه راهرو با دوتا در شدم.

در اولی‌و باز کردم که دیدم اتاقشه.

همین که واردش شدم بوی عطر ملایمی بینیم‌و نوازش کرد.

اینجا هم مثل اتاقش توی خونه‌ی باباش پر از قاب عکس بود.

پتو و بالشت‌و از روی تختش برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها پایین رفتم.

از نفس‌های منظمش مشخص بود که خوابه.

بالشتو روی مبل گذاشتم و آروم سرشو روش گذاشتم که تکون خفیفی خورد.

DONYAIEMAMNOE

پاهاشو روی مبل آوردم و پتو رو روش کشیدم.

موهای ریخته شده توی صورتشو کنار زدم و کمی بهش خیره شدم.

بهت کمک می‌کنم به امید اینکه شاید احساسی بهم پیدا کنی.

کمی دورتر ازش کوسن مبل رو گذاشتم و روش دراز کشیدم.

#مهرداد

غلتی زدم اما با بوی سوختگی که توی بینیم پیچید سریع از جا پریدم که سرم گیج رفت.

گیج نگاهمو اطراف چرخوندم که نگاهم به مطهره خورد که دیدم خوابه.

اوه سوپ!

سریع با بدن کوفتگی بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

سریع گاز رو خاموش کردم و در سوپ‌و برداشتم.

خداروشکر تا مرز کاملا سوختگی رفته بود اما نسوخته بود.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

از دست تو!

به سمتش رفتم.

دستم‌و روی مبل گذاشتم و خم شدم.

عجب خوابی هم رفته!

خندم گرفت.

خوبه زن خونه نیست وگرنه هر روز باید غذای سوخته می‌خوردم.

انگشتم‌و روی لبش کشیدم.

بالاخره رامت می‌کنم توله‌ی سرکش من.

گوشیم‌و از روی میز برداشتم و به رستوران زنگ زدم.

شکم گرسنه هم خوابیده!

بعد از اینکه دو پرس مرغ سفارش دادم همون طور که دکمه‌هامو باز می‌کردم از پله‌ها بالا اومدم.

حسابی عرق کردم برم حموم سرحال‌ترم میشم.

کلافه دستی به گردنم کشیدم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

#مطـهره

خمیازه‌ای کشیدم و دستمو زیر کوسن بردم.

با یادآوری سوپ از جا پریدم و با جیغ به سمت آشپزخونه رفتم.

- سوپم!

با دیدن خاموش بودن گاز و باز بودن درش نفس آسوده‌ای کشیدم.

نگاهی به مبل انداختم.

استاد نبود!

اخم‌هام در هم رفت.

با این حالش کجا گذاشته رفته؟

یه دفعه صدای ترسیده‌ش‌و شنیدم.

- چی شده؟

بهش نگاه کردم اما با دیدن اینکه فقط یه حوله‌ی کوچیک دور کمرشه هینی کشیدم و دست‌هام‌و جلوی چشم‌هام گذاشتم.

انگار به سمتم اومد.

- خوبی؟

عقب عقب رفتم.

- با این وضعتون به سمتم نیان.

خندون گفت: چرا؟

یه دفعه به قفسه‌ی کتاب برخوردم نفسم بند اومد.

چشم بسته دست‌هام‌و جلوی خودم گرفتم.

- نیان.

اما با پررویی حس کردم بهم نزدیک شد.

دستش که کنار سرم روی قفسه قرار گرفت چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

گرمای حضورش‌و خوب حس می‌کردم.

- برید عقب.

DONYAIEMAMNOE

- اول چشم‌هات‌و باز کن.

- نمی‌خوام.

- پس چجوری می‌خوای کمکم کنی؟ می‌دونی که هرشب باید بدن لختم‌و ببینی.

با خجالت گفتم: عه! نگید این حرفا رو!

خندید و سرش‌و کنار گوشم آورد.

-چرا؟ مگه دروغ میگم؟

دست‌هام‌و روی بدنش گذاشتم تا به عقب ببرمش اما با یادآوری لخت بودنش سریع خواستم دستم‌و بردارم اما نذاشت.

- بذار بمونه، دست‌هات داغند حس خوبی داره.

سعی کردم مچ‌هام‌و آزاد کنم.

- ول کنید.

چشم‌هام‌و باز کردم که اولین چیز نگاه خندونش‌و دیدم.

- حالا که هنوز وقتش نیست پس بهم نزدیک نشید بهم دستم نزنید.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت48

ابروهاشو بالا داد.

- یعنی می‌خوای قبول کنی؟

اخم کردم.

- من اینو گفتم؟

شیطون گفت: آره دیگه، واسه همینه که گفتی الان وقتش نیست.

نفسمو به بیرون فوت کردم و زیر لب گفتم: لا اله الا الله از دست این!

به بدنش نگاه کردم.

لعنتی جوریه که فقط می‌خوای نگاش کنی.

DONYAIEMAMNOE

- تو منو درمان کن اونوقت من هر چی بخوای بهت میدم.

به چشم‌هاش خیره شدم.

- هر چی؟

- آره هر چی.

لبخند محوی زدم.

- تا شنبه صبر کنید.

لبخندی زد.

- باشه... درضمن باید بیای اینجا زندگی کنی.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟!

اخم کردم.

- برید ببینم.

خونسرد گفت: همین که گفتم، هروقت اراده کنم باید آماده باشی نمی‌تونم که صبر کنم تا بیای.

با اخم گفتم: پس قبول نمی‌کنم.

دستی به لبش کشید.

DONYAIEMAMNOE

- باشه پس این ترم می‌ندازمت.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

نفس پر حرصی کشیدم و برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: هنوز تب دارید؟

دستشو روی پیشونیش گذاشت.

- فکر کنم خیلی کم.

- سرما خوردید؟

نفس عمیقی کشید.

- نه، کار تو کلاسم کار دستم داد.

سردرگم گفتم: یعنی چی؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- هروقت یه کم یه چیزیو حس می‌کنم اما نمی‌تونم تحریک بشم که خودمو خالی کنم این بلا سرم میاد واسه همینه که گفتم طبیعیه.

خجالت زده از اینکه اینقدر رک و بی‌خجالت حرف میزنه گفتم: آهان... چرا سوپ نخوردید؟

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- رفتم حموم.

DONYAIEMAMNOE

نالیدم: خیلی گرسنمه.

رو لبم که ثابت موند استرسم گرفت.

- ناهار سفارش دادم.

- مم... ممنونم حالا برید لباس بپوشید.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- میگی میشه که درمان بشم؟

مکث کردم.

دلم برای لحنش سوخت.

لبخندی زدم.

- حتما میشه.

لبخند کم رنگی زد.

همین که عقب رفت نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

به سمت پله‌ها رفت.

- یه چیز بخور تا ناهار برسه.

از پله‌ها بالا رفت.

ولی عجب بازوهایی! عجب سینه‌ی ستبری!

DONYAIEMAMNOE

سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم.

آدم باش.

یه کاسه برداشتم و داخلش پر از سوپ کردم.

کمی ازش چشیدم.

همه چیش خوب بود.

یه قاشق توی کاسه گذاشتم تا بیاد و بخوره.

با صدای گوشیم از روی اپن برش داشتم.

شماره ناشناس بود.

با کمی مکث جواب دادم.

- الو؟

صدای یه پسر بلند شد.

- سلام، مطهره خانم؟

- بله، خودم هستم.

- من ایمان قاسمیم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- شما شماره‌ی منو از کجا آوردید؟

- راستشو بخواین از توی پروندتون برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت گفتم: خیلی کار اشتباهی کردید آقای محترم.

با عجله گفت: واقعا ببخشید به شما نیاز داشتم که مجبور شدم دست به همچین کاری بزنم.

- چی کارم دارید؟

- همون‌طور که می‌دونید شنبه امتحان داریم، جلسه‌ی قبل خودتونم که دیدید حالم زیاد خوب نبود هیچی از درس نفهمیدم، لطفا قبول کنید یه جا قرار بذاریم بهم یاد بدید.

با اخم گفتم: بین این همه همکلاسی چرا من؟

- خداییش شما درستون بهتره، لطفا، تو یه کافه قرار می‌ذاریم، بدونید جبران می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

- کجاش‌و نفهمیدید بگید از همین پشت گوشی واستون توضیح بدم.

- اینجور که نمیشه خانم موسوی!

خندید.

- باور کنید هیچ جاش‌و نفهمیدم.

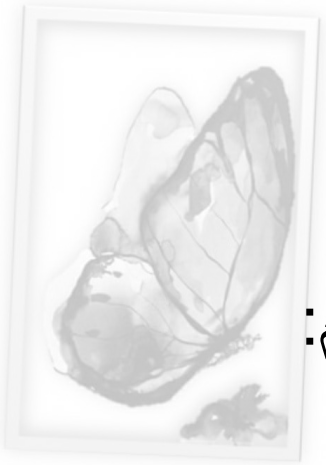

انگشتمو به لبم کشیدم.

از اونجایی که دل بی‌صاحابم زود رحم میاد گفتم: باشه، آدرسو بفرستید میام.

با خوشحالی گفت: واقعا ممنونم، اگه می‌خواین خودم میام دنبالتون.

- نه ممنون.

- هر جور راحتید، آدرسو واستون می‌فرستم.

- باشه.

-پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشیو قطع کردم و روی اپن گذاشتمش.

لبمو با زبونم تر کردم.

یعنی کار درستی می‌کنم که می‌خوام برم؟

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت49

***

به سر در کافه نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

وارد شدم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

با صداش بهش نگاه کردم.

- مطهره خانم؟

به سمتش رفتم که بلند شد و صندلی‌و واسم عقب کشید.

واو چه جنتلمن!

از فکرم خندم گرفت.

تشکری کردم و نشستم.

رو به روم نشست.

- واقعا ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

به یه گارسون اشاره کرد که گفتم: چیزی نمی‌خورم.

DONYAIEMAMNOE

کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینکه نمیشه!

با نزدیک شدن گارسون گفت: چی می‌خورید؟

- هر چی خودتون می‌خورید.

به گارسون نگاه کرد.

- دوتا قهوه با کیک.

وقتی گارسون رفت گفتم: کتاب آورید؟ من نیاوردم.

کیفش‌و روی میز گذاشت.

- خودم آوردم.

کتاب و دفتر و خودکاری‌و بیرون آورد و روی میز گذاشت.

کتاب‌و برداشتم.

- گفتید همه جاش؟

خندید که چال گونه‌هاش چهرش‌و جذاب‌تر کرد.

DONYAIEMAMNOE

- آره.

آروم خندیدم و کتاب‌و باز کردم.

کتابش سفید سفید بود.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- هیچی هم ننوشتید؟

خودش‌و روی میز به سمتم کشید و یه دستش‌و زیر چونش زد.

به نوشته‌های خود کتاب اشاره کرد.

- این‌ها که هستند دیگه نیازی به چیز اضافه‌ای نیست.

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم که خندید.

- خب واسه همینه که سراغ شما اومدم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و خم شدم تا خودکارش‌و بردارم که حس کردم نفس عمیقی کشید.

- عطرتون بوی خوبی میده.

خودکار رو برداشتم و درست نشستم.

- نظر لطفتونه.

به کتاب اشاره کردم.

- حالا هم حواستون به درس باشه.

#مهرداد

DONYAIEMAMNOE

کلافه بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم.

روزای دیگه هم تو خونه تنها بودم اما چرا امشب اینقدر واسم خسته کننده شده؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با فکری که به ذهنم رسید به سمت پله‌ها رفتم.

برم دنبال اون دانشجوی کوچولوم ببرمش شام بهش بدم یه کمم اذیتش کنم سرحال بیام.

از این فکر خندیدم.

***

جلوی واحدش وایسادم و چند بار در زدم.

چیزی نگذشت که در توسط محدثه باز شد.

با تعجب گفت: سلام استاد.

نگاهی داخل انداختم.

DONYAIEMAMNOE

- سلام، اون یکیتون هست؟

با تعجب گفت: اون یکیمون کیه؟!

خواستم حرف بزنم که خندید و گفت: مطهره رو می‌گید؟

سوئیچو توی دستم چرخوندم.

- آره، بهش بگید بیاد کارش دارم.

دستی به شالش کشید.

- چیزه... نیست.

عطیه هم چادر به سر جلوی در اومد.

- سلام.

اخم کردم.

- سلام... کجاست؟

هردوشون دست دست می‌کردند.

با تحکم گفتم: میگم کجاست؟

محدثه هل کرده گفت: رفته به یکی از همکلاسی‌هامون درس یاد بده آخه شنبه امتحان داریم.

با اخم گفتم: کدوم همکلاسی؟

عطیه: بیاین داخل بهش زنگ می‌زنیم برگرده.

عصبی از جواب ندادنشون گفتم: میگم کدوم همکلاسی؟

محدثه چشم‌هاش‌و بست و تند گفت: ایمان قاسمی.

DONYAIEMAGNOE

با فهمیدن اسمش خونم به جوش اومد.

چشم‌هام‌و بستم و دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

غریدم: رفته خونش؟

عطیه تند گفت: نه نه، رفتند کافه.

چشم‌هام‌و باز کردم که از طرز نگاهم آب دهنشون‌و با صدا قورت دادند.

- کدوم کافه؟

محدثه با تته پته گفت: میگم... میگمش بیاد خونه.

مشتم‌و به در کوبیدم و بلند گفتم: کدوم کافه؟

هردوشون از جا پریدند و عطیه تند گفت: کافه‌ی... تو خیابون...

سریع به سمت آسانسور رفتم که محدثه بلند گفت: استاد بخدا فقط واسه درسه چیز خاصی نیست.

در آسانسور رو باز کردم و وارد شدم.

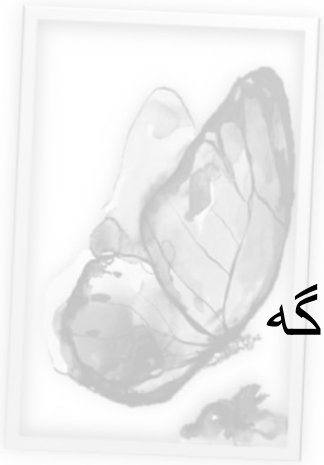

بلافاصله دکمه‌ی هم کفـو زدم.

بین این همه آدم توی کلاس چرا تو؟ آخه احمق اگه ببرتت یه بلایی سرت بیاره چی؟

حالیت می‌کنم دختره‌ی احمق.

DONYAIEMAMNOE

#مطـهره

بهش توضیح می‌دادم اما می‌دونستم بهم زل زده.

آخرش خودکار رو روی کتاب انداختم و با حرص بهش نگاه کردم.

- میشه به جای نگاه کردن به من به کتاب نگاه کنید؟

حق به جانب گفت: منکه به شما نگاه نمی‌کردم.

با حرص گفتم: آره جون عمتون! اصلا من دارم میرم.

به کیفم چنگ زدم و بلند شدم که سریع به طرفم اومد و بازومو گرفت.

- غلط کردم بابا، لطفا بشینید.

یه دفعه صدای گوشیم بلند شد که بازومو آزاد کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

خواستم بگم بله اما با صدای داد استاد چشم‌هام چهارتا شدند.

DONYAIEMAMNOE

- خودت از اون خراب شده میای بیرون یا خودم بیام بیرونت بکشم؟

کمی از ایمان دور شدم و با تعجب گفتم: چی دارید می‌گید؟!

باز داد زد: رو اعصاب من راه نرو مطهره، نیای بیرون به خداوندی خدا میام تو جلوی اون پسره ایمان دستتو می‌گیرم بیرونت می‌کشم.

با تته پته گفتم: باشه باشه خودم میام فقط یه کم برید جلوتر که نبینتتون.

نفس عصبی کشید.

- زود باش.

تماسو که قطع کرد نفس پر استرسی کشیدم.

وای خدا این فضول کیه که افتاده تو زندگیم؟!

به سمت ایمان چرخیدم.

- من باید برم، معذرت میخوام.

سریع به سمتم اومد.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه، فقط زود باید برم یه مسئله‌ی خانوادگیه.

DONYAIEMAMN

نگران گفت: پس بیاین برسونمتون.

- نه خودم میرم خداحافظ.

این‌و گفتم و سریع به سمت در دویدم که بلند گفت:
مطهره خانم صبر کنید.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍂🍃

🍃🍂🍃

#پارت50

سریع از کافه بیرون زدم و قبل از اینکه بیرون بیاد به جلو دویدم.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن ماشینش تردید داشتم که به سمتش برم ولی برای آبروریزی نکردنش به سمتش رفتم و درش‌و باز کردم.

نشستم که هنوز نذاشت در رو کامل ببندم و پا روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

- استاد من...

با دستش که محکم روی دهنم نشست رسما خفه شدم و متعجب بهش نگاه کردم.

غرید: حرف نزن.

آخه یکی بیاد بگه به تو چه؟!

دستش‌و پس زدم و عصبی گفتم: آخه زندگی من به شما...

داد زد: گفتم حرف نزن.

خونم به جوش اومد و منم داد زدم: به چه حقی سر من داد می‌زنید؟ هان؟ فکر کردید کیه منید که تو کارام سرک می‌کشید؟

یه دفعه کنار خیابون زد رو ترمز و لباسمو گرفت و به سمت خودش کشوندم.

DONYAIEMAMNOE

تو صورتم غرید: از این به بعد همه کارتم، حالیت شد؟

ناباور لب زدم: شما خیلی دارید از حدتون می‌گذرید!

دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم: شما هیچ کاره‌ی من نیستید، اینکه من می‌خوام به همکلاسیم از سر لطف درس یاد بدم به شما ربطی نداره.

به کیفم چنگ زدم و در رو باز کردم.

خواستم پیاده بشم اما یه دفعه بازومو گرفت و به طرف خودش پرتم کرد.

خواستم حرفی بزنم اما لبشو چنان محکم روی لبم گذاشت که تموم تنم گر گرفت.

دو طرف صورتمو با عصبانیت گرفت و حریصانه بوسیدم.

سعی می‌کردم عقب ببرمش اما تموم عصبانیتشو سر لبم خالی می‌کرد جوری که از درد نفسم بالا نمیومد.

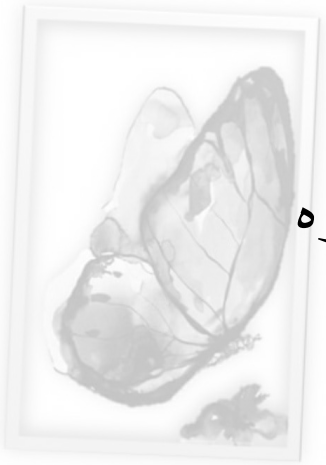

مشتم‌و چندبار محکم به بازوش کوبیدم که بالاخره لبش‌و جدا کرد و نفس زنان به چشم‌هام زل زد.

لبم حسابی جز جز می‌کرد.

در حالی که از عصبانیت صدام می‌لرزید گفتم: شما حتی حق بوسیدن من‌و هم ندارید.

کمرم‌و محکم گرفت و به سمت خودش کشوندم.

- اینجور فکر می‌کنی؟ اما باید بدونی از این به بعد تمام تو مال منه.

قلبم فرو ریخت.

- از این به بعد تو در اختیار کامل منی.

با عصبانیت به عقب هلش دادم اما به کمرم چنگ زد.

- می‌خواین درمان بشید خب باشه اما حق این‌و ندارید که تو زندگی من دخالت کنید.

عقب کشید و شالم‌و مرتب کرد.

- چه بخوای چه نخوای دخالت می‌کنم چون ناموس من حساب میشی، یعنی تو...

لبش‌و با زبونش تر کرد و ادامه‌ش‌و نگفت.

با اخم گفتم: یعنی من چی؟

DONYAIEMAMNOE

به راه افتاد.

- هیچی.

نفس عصبی کشیدم و درست نشستم.

- می‌خوام برم خونه.

- وقت شامه.

- میرم خونه می‌خورم.

دستی به پیشونیش کشید.

- بذار آروم باشم مطهره، مخالفت نکن.

نفس پر حرصی کشیدم و پا روی پا انداختم.

من آخرش از دست این دق می‌کنم.

چیزی نگذشت که گفت: دیگه هم دور و ور پسره نبینمت.

- اون فقط می‌خواست بهش درس یاد بدم.

پوزخندی زد.

- یه نظرت بین این همه همکلاسی چرا تو؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- چه می‌دونم؟ میگه درس من بهتره.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و دیگه سکوت کرد.

نزدیک یه رستوران پارک کرد.

پیاده شدیم و در رو بستیم.

در رو قفل کرد و ماشینو دور زد.

خواستم برم که رو به روم وایساد.

سوالی بهش نگاه کردم.

بازوهامو گرفت و آروم گونمو بوسید که نفسم بند اومد و متعجب بهش نگاه کردم اما با کاری که کرد تعجبم دوبرابر شد و حس عجیبی وجودمو پر کرد.

با ملایمت بغلم کرد و با آرامش گفت: معذرت می‌خوام، نباید سرت داد میزدم.

لبخندی روی لبم نشست.

دستشو آروم روی کمرم بالا و پایین کرد که با بالا و پایین شدن دستش رو بند لباس زیرم سریع خودمو از بغلش بیرون کشیدم که متعجب بهم نگاه کرد.

- چی شد؟

هل خندیدم.

- هیچی.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش شیطون شد.

- دستمو که روی کمرت کشیدم انگار یه چیز حس کردم.

از خجالت گر گرفتم.

به سمتم اومد.

- بذار ببینم چی بود.

سریع چند قدم عقب رفتم و با حرص و خجالت گفتم: لازم نکرده.

خندون لبشو با زبونش تر کرد.

تلنگی به پیشونیم زد و به سمت رستوران رفت که با حرص دستمو روش گذاشتم و پشت سرش رفتم.

بیشعور!

در رستوران رو واسم باز کرد.

- اول خانما.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

از در رد شدم که دستشو روی کمرم گذاشت و پایین کشید که از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم.

با حرص بهش نگاه کردم که با بدجنسی خندید و دست به جیب وارد شد.

سرش‌و کنار گوشم آورد و آروم لب زد: فکر کنم بند لباس زیرت بود.

DONYAIEMAMNOE

این‌و گفت و در حالی که از خجالت گر گرفته بودم از کنارم رد شد.

لبم‌و گزیدم.

چقدر پررو و بیشعوره!

با خنده گفت: نمیای؟

چرخیدم و با غضب بهش نگاه کردم که خندید و بازوم‌و گرفت و به جلو کشوندم.

بازوم‌و آزاد کردم.

- خیلی پررویید! خجالت بکشید.

دست به جیب گفت: وقتی قراره بدتر از این‌و ببینم چرا خجالت بکشم؟

سریع نگاه ازش گرفتم و لبم‌و گزیدم که خندید.

به یه میز دونفره نزدیک شدیم.

برخلاف تصورم صندلی‌و برام بیرون کشید که ابروهام بالا پریدند.

نشستم و گفتم: شما هم از این کارا بلدید؟

سرش‌و کنار گوشم آورد و دستش‌و روی کمرم گذاشت که مو به تنم سیخ شد.

- حتی بدترشم بلدم.

یه دفعه تو یه حرکت فوق حرفه‌ای قفلش‌و باز کرد که با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

🍁

🍁🍃

🍃🍁🍃🍁

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت51

خندید و روی صندلیش نشست که با همون حالت گفتم: خیلی بیشعورید!

دستمو روی کمرم گذاشتم که دیدم هر سه تاشو هم باز کرده!

آخه چجوری؟!

- این کاراتون چیه آخه؟ هنوز صیغه‌تونم نشدم.

DONYAIEMAMHOSSEIN

دستشو توی موهاش کشید.

- واسه من محرمی.

حرص وجودمو پر کرد.

- حالا من کجا برم ببندمش؟

به طرفی اشاره کرد.

- دستشویی.

با حرص بلند شدم و کیفمو به سمتش پرت کردم که با خنده گرفتش.

با قدم‌های تند و پر حرص به سمت دستشویی رفتم.

عه عه! عجب آدمیه!

وارد دستشویی شدم و دکمه‌هامو باز کردم.

دستمو پشت سرم بردم و سعی کردم ببندمش.

هر کسی دیگه جای اون بود قطعا دیگه تو صورتش نگاهم نمی‌کردم و دیگه بهش محل نمی‌دادم اما این

DONYAIEMAMNOE

می‌دونم از روی هوس و شه.وت این‌کارا رو نمی‌کنه چون تحریک نمی‌شه که کاراش رو هوس باشه فقط از روی اذیت کردنه منه.

هر مرد دیگه‌ای بود با این کاراش عطش خواستن تو چشم‌هاش موج میزد اما تو چشم‌های این چیزی جز شیطنت و لذت بردن از حرص خوردن من نیست.

حداقل صیغه‌ش بشم اینقدر گناه نمی‌کنم از دستش.

تعجب کردم.

چقدر راحت از صیغه میگم! انگار ته دلم می‌خواد که صیغه‌ش بشم.

استغفرالله‌ای زیر لب گفتم.

بالاخره بستمش و نفسمو به بیرون فوت کردم.

دکمه‌هامو بستم.

دستشویی هم رفتم و بعد از شستن دست‌هام بیرون اومدم.

به سمتش رفتم که دیدم سرش توی گوشیه.

رو به روش نشستم که بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تونستی ببندی یا اگه نه برات ببندم؟

با حرص مشتمو آروم روی میز کوبیدم.

- بس کنید دیگه!

پررو خندید.

به گوشی که دقت کردم چشم‌هام گرد شدند.

DONYAIEMAMNOE

اینکه گوشی منه!

به سمتش یورش بردم که دستمو خوند و سریع گوشی‌و ازم دور کرد.

- گوشیمو بدید ببینم.

- عکسای خوبی داری مثلا...

یه عکسی که پسر و دختره تو بغل هم هم دیگه رو می‌بوسیدند رو آورد که لبمو گزیدم.

شیطون نگاهم کرد.

- حاج خانم این عکس‌ها چیه؟

با حرص گفتم: اگه دقت کنید می‌بینید عکس نوشته‌ست.

میز رو دور زدم و به سمتش رفتم اما گوشیمو توی جیبش گذاشت.

پامو به زمین کوبیدم.

- بدید ببینم.

- بعدا بهت میدم موش کوچولوی من.

هنگ کرده بهش نگاه کردم.

موش کوچولوی من؟!

DONYAIEMAMAN

با نزدیک شدن گارسون گفت: چشم‌هات‌و واسه‌من اینجور نکن جوجه وگرنه همین‌جا یه لقمه‌ی چپت می‌کنم، برو بشین.

با همون حالت آروم روی صندلیم نشستم.

چرا اینجور باهام حرف میزنه؟!

گارسون که نزدیک شد گفت: چی میل دارید؟

بهم نگاه کرد.

- چی می‌خوری؟

چندبار پلک زدم و روی صندلی جا به جا شدم.

- نمی‌دونم.

منو رو رو به روم گذاشت.

خواستم براساس قیمت انتخاب کنم که دست‌هاش‌و روی قیمت‌ها گذاشت.

- بدون نگاه کردن به قیمت.

به ناچاری به منو نگاه کردم.

درآخر دست‌هام‌و توی هم قفل کردم و گفتم: پیتزای قارچ و پنیر.

رو کرد سمت گارسون و گفت: یه قارچ و پنیر و یه قارچ و گوشت و دوتا دلستر هلویی و دوتا سیب زمینی.

DONYATEMAMNOE

گارسون سفارش‌ها رو نوشت و رفت.

آرنج‌هاش‌و روی میز و سرش‌و روی دست‌هاش گذاشت.

این موهاش... دلم می‌خواد دست بکشم توش.

بی‌اراده دستم‌و به سمتش بردم.

نزدیک بود توی موهاش فرو بره که سریع مشتش کردم و عقب آوردمش.

سرش‌و کمی بالا آورد.

- راستی، فردا واسه یکی از برندها عکاسی داریم توی حیاط باغ من، یکی از مدلینگ‌ها میاد، یادت باشه شرکت نری بیای خونه‌ی من.

با ابروهای بالا رفته گفتم: به من چه؟ منکه عکاسی نمی‌کنم!

- باید بیای همه جمعند.

- باشه پس میام.

باز سرش‌و روی دستش گذاشت.

- خوبه.

DONYAIEMAMNOE

با کمی مکث گفتم: سرتون درد می‌کنه؟

- نه کمرم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: واه، مگه کوه کندید؟ تازشم بعدازظهر شرکتم نرفتید من چی خوابیدید.

خندید و درست نشست.

دستش‌و توی صورتش کشید.

- طبیعیه.

دست به سینه به اطراف نگاه کردم.

- آهان، اینم طبیعیه.

درآخر با کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: می‌تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

- بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و تو چشم‌هاش زل زدم.

- وقتی درمان شدید میرید با لادن ازدواج می‌کنید؟

با تعجب گفت: چی؟! چرا باید برم با اون ازدواج کنم؟

با غم گفتم: چون قرار بود باهاش ازدواج کنید و هم اینکه دوستون داره.

با قاطعیت توی صداش گفت: نه ازدواج نمی‌کنم.

DONYAIEMAN.NET

لبخند محوی زدم.

- منو چی‌کار می‌کنید؟

خیره نگاهم کرد.

- فعلا بهت جوابی نمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

- هرجور راحتید.

لبشو با زبونش تر کرد.

- وقتی قبول کردی و صیغم شدی نگران نباش، زود بهت نمیگم که شروع کنیم، می‌ذارم هروقت خودت می‌خوای و آمادگیشو داشتی.

آروم ممنونی گفتم و سرمو روی دست‌هام گذاشتم.

****

کنار استخر روی سکو نشسته بودم و با حرص به دختره مدلینگه نگاه می‌کردم.

داشتند واسه مدل عکاسی بعدی گریمش می‌کردند.

استاد هم کنار خانم عسکری بود و داشت عکس‌هایی که گرفته بودند رو بد و خوبش‌و می‌گفت.

دختره یه جور خاصی به استاد نگاه می‌کرد، جوری که می‌خواستم چشم‌هاش‌و از کاسه دربیارم.

آخرش از سکو پایین پریدم و گوشیم‌و بیرون آوردم.

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت52

خودم‌و سرگرم گوشی نشون دادم و وسطشون جوری که دیگه استاد مشخص نباشه وایسادم.

صدای دختره بلند شد.

- عزیزم میری کنار؟

بهش نگاه کردم.

DONYAIENAMODE

- عزیزم چرا باید برم کنار؟ شما نگاهتونو همه جا نچرخونید ممکنه آرایش چشمتون خراب بشه.

بعد لبخند حرص دراری زدم و بازم به گوشیم نگاه کردم.

چرخیدم و زیر چشمی به استاد نگاه کردم.

دستی به لبش کشید و بعد به صفحه‌ی لپ تاپ اشاره کرد.

- این خوبه.

به طرفه دختره چرخیدم که دیدم صندلیشو جلوتر کشیده و داره به استاد نگاه می‌کنه.

چشم‌هامو ریز کردم و زاویه‌ی نگاهشو سنجیدم.

با فهمیدن اینکه داره به لبش نگاه می‌کنه حرصی شدم.

فقط من حق دارم به لبش نگاه کنم.

با فکری که به ذهنم رسید نگاهی به زمین انداختم.

یه دفعه بالا پریدم و با ترس بلند گفتم: وایی موش!

دختره با جیغ از صندلی پایین پرید و دور شد که عده‌ای با ترس دور شدند و عده‌ای هم نگاهشون‌و اطراف چرخوندند.

سریع صندلیش‌و برداشتم و به سمتی بردم.

DONYAIEMAMNOE

- بیاین اینجا بشینید من موشه رو پیدا می‌کنم.

صندلیش‌و درست جایی گذاشتم که استاد مشخص نباشه.

همه به اجبار وسایل گریمشون‌و جا به جا کردند.

دختره روی صندلی نشست و با ترس خودش‌و باد زد.

خوشحال از نقشه‌م دست‌هام‌و داخل جیب‌هام بردم.

رو پاشنه‌ی پام چرخیدم و به دیوار تکیه دادم.

استاد جلو اومد.

- چی شده؟

دختره با ناز گفت: آقا مهرداد موش تو خونتون چی‌کار می‌کنه آخه؟

استاد با تعجب گفت: موش؟!

- آره.

بعد به من اشاره کرد.

- مطهره خانم دیدش.

DONYAIEMAMNOE

نگاه استاد خندون شد.

- آهان موش.

به دختره ساناز نگاه کرد.

- نگران نباشید من حلش می‌کنم.

بعد به سمتم اومد که سریع به گوشیم نگاه کردم.

آروم گفت: یه موش اینجا می‌بینم.

خودمو به نفهمی زدم.

- پس بگیریدش، در بره باز میره تو پاچه‌ی ساناز جون.

رو به روم وایساد و سرشو کنار گوشم آورد.

- خیلی وقته گرفتمش خودش خبر نداره.

می‌دونستم منظورش منم.

- خوش به حالتون، خوب ازش مراقب کنید.

یه دفعه گوشیمو از دستم کشید که با اخم بهش نگاه کردم.

- موش کوچولوم بیا بریم باهات کار دارم.

با حرص بهش نگاه کردم.

به سمت خانم عسکری رفت که پشت سرش رفتم.

****

مشغول عکس برداری از ساناز بودند و استاد هم داشت مدل نشستنش روی صندلی‌و تنظیم می‌کرد.

DONYAIEMAMNOR

آب نبات و شکلاتم آخه تبلیغ داره؟

خانم عسکری یه سبد گل رو رو به روم گرفت.

- بگیر هروقت جناب رئیس گفتند گل‌ها رو بالا بریز که وقتی پایین میاد توی عکس باشه.

درمقابل چشم‌های متعجبم سبد رو توی دستم گذاشت و رفت.

مگه نوکرتونم؟!

با حرص کمی کنار ساناز وایسادم.

استاد بهم نگاه کرد.

- خانم موسوی هروقت اشاره کردم بریزید.

سعی کردم حرصم مشخص نباشه.

- چشم جناب رئیس.

با اشاره‌ی دستش گل رو ریختم و دختره هم هزار جور با عشوه ژست گرفت.

بازم گفت که بازم ریختم اما اینبار آخرش یه گل‌و با حرص تو صورتش پرت کردم که لبخندش جمع شد و با حرص بهم نگاه کرد.

با لبخند به دوربین اشاره کردم که چپ چپ بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

استاد بازم بهم گفت که گل‌ها رو بالا ریختم اما اینبار درست تو صورتش که نفس پر حرصی کشید و استاد گفت: اینجوری نریزید.

با حرص نگاهش کردم.

- از دستم در رفت.

خندون دستی به لبش کشید.

بالاخره این گل ریختن مسخره تموم شد که درآخر یه گل رو با تموم حرصم محکم تو صورتش پرت کردم که اونم کم نیاورد و با حرص یه گل رو به سمتم پرت کرد و بلند شد.

استاد به طرفی اشاره کرد.

- استراحت کنید که آخرین مرحله‌ی عکاسی‌و انجام بدیم.

ساناز با ناز گفت: چشم آقا مهرداد.

DONYAIEMAMNOE

بعد به اون سمت رفت که با پا یه گل‌و به سمتش پرت کردم و زیر لب گفتم: برو واسه ننه‌ت عشوه بریز.

استاد خندید و به طرفم اومد.

- میری واسم شربت بیاری؟

- نمی‌خوام، نوکرتون که نیستم.

سرش‌و کمی کج کرد.

- لطفا.

سبد رو روی زمین انداختم.

- خیلوخب باشه.

بعد چرخیدم و به سمت ساختمون رفتم...

شربت به دست از خونه بیرون اومدم که دیدم چند نفر دور ساناز جمع شدند و انگار دارند بحث می‌کنند.

کنجکاو به سمتشون رفتم.

- ساناز جان، تو قراردادمون هم هست، یکی از محصولات ما آبنبات توت فرنگیه، پس باید بخوری.

با حرص گفت: نخیر من نمی‌تونم بخورم، میگم من آلرژی دارم بهش، آلرژی.

ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

- میوفتم بیمارستان، بدنم ورم می‌کنه، سرخ میشم، ای بابا!

با صدای استاد به طرفش چرخیدیم.

- چی شده؟

دختره به سمتش رفت.

- من به توت فرنگی حساسیت دارم، نمی‌تونم این یکی حتی یه ذرشو بخورم.

دستی به ته ریشش کشید.

به آقا سعید نگاه کرد.

- سعید، آبنبات‌های لیمویی رو ببر، داخل رنگ خوراکی قرمز هست، با اون رنگشون کن.

چشمی گفت و آبنیات‌ها رو برداشت.

دختره با لبخند به استاد خیلی نزدیک شد.

- هوش به این می‌گند، بهتون مدیون شدم آقا مهرداد.

تا استاد خواست حرفی بزنه با حرص به سمتشون رفتم و دختره رو عقب کشیدم.

بدون توجه به غر زدن‌هاش گفتم: بیاین رو صندلیتون بشینید خسته می‌شید.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت53

روی صندلی نشوندمش که چشم غره‌ای بهم رفت و دستی توی موهاش کشید.

من نمی‌دونم چرا با اینکه اینجا ایرانه اما سر برهنه عکس می‌گیرند!

خدا عاقبت هممونو به خیر کنه.

بالاخره تموم عکس‌های لازمو گرفتند که استاد چند بار دست زد.

- عالی بود... خب دوستان خسته نباشید، کارمون تموم شد.

صدای دست و سوت اوج گرفت.

ساناز با هیجان دستی زد و به طرف استاد رفت.

DONYAIEMAMNOE

- آقا مهرداد؟

خواست از کنارم رد بشه که سریع کفشمو درآوردم و جلوی پاش انداختم که ندیدش و با اون کفش پاشنه بلند نازکش با جیغ و با صورت افتاد زمین که بعضی‌ها هینی کشیدند و بعضی‌ها آروم خندیدند.

سریع کفشمو برداشتم و پام کردم.

استاد به سمتش رفت و کمک کرد که بلند بشه.

- خوبید؟

دختره درحالی که معلوم بود حسابی دردش گرفته گفت: خوبم خوبم.

با حرص به استاد نگاه کردم.

برای چی تو بلندش می‌کنی؟

- برید تو خونه استراحت کنید.

بعد رو به عده‌ای که می‌خندیدند نگاه تندی انداخت که حساب کار دستشون اومد و پراکنده شدند.

ساناز لنگون به کمک خانم عسکری به سمت ساختمون رفت.

DONYAIEMAMNOE

چهره‌ای به خودم گرفتم که انگار دلم به حالش سوخته.

- حتما پاش به سنگی چیزی خورده بیچاره!

خندون بهم نگاه کرد و دست‌هاش‌و کوتاه از هم باز کرد.

- کدوم سنگ مطهره؟ اون سنگ‌و بهم نشون بده.

بهش نزدیک‌تر شدم و شونه‌ای بالا انداختم.

- من از کجا باید بدونم کدوم سنگ جناب رئیس؟ به باغبونتون بگید که اگه سنگی چیزی هست تمیزشون کنه.

دست‌هاش‌و داخل جیب‌هاش برد و سعی کرد نخنده.

از کنارش رد شدم و از خنک شدن دلم لبخند عمیقی زدم.

آخیش، جیگرم حال اومد، کل حرصم خالی شد.

خداروشکر لادن نیست وگرنه می‌موندم چی‌کار به سر هردوتاشون بیارم.

*****

شب شده بود و همه هم بعد از خوردن شام رفع زحمت کرده بودند.

منم که استاد هنوز بهم نگفته بود برم پس اینجا موندم، بیشترشم بخاطر دختره سانازه که هنوز اینجاست و نرفته.

معلوم نیست چه فکر شومی توی سرشه.

وارد حیاط شدم و کیفمو برداشتم.

خواستم داخل برم اما با شنیدن صدای ساناز اخم‌هام در هم رفت.

- یه راهی پیدا می‌کنم و امشب رو اینجا می‌مونم، وای خیلی هیجان زدم، زودتر می‌خوام لذت باهاش بودن‌و حس کنم.

خون جلوی چشم‌هامو گرفت.

دختره‌ی هرزه!

حس کردم داره این سمت میاد.

سریع وارد خونه شدم.

با اینکه به خواستت نمیرسی اما اینجا می‌مونم تا حتی دستت به استادم نخوره.

وارد هال شدم.

DONYAIEMAMNOE

خدمتکار داشت ظرف‌ها رو می‌شست و استاد هم قطعا طبقه‌ی بالا رفته بود حموم.

ساناز وارد شد که با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت.

- تو هنوز نرفتی؟

- داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم.

دست به سینه گفت: که اینطور.

لبخندی زد.

- اگه پیداش کردی زود برو عسلم حتما خسته‌ای.

بعد از کنارم رد شد که صورتم جمع شد.

عسلم!

رو به خدمتکار گفت: لطفا یه آب سبزیجات واسم درست کنید شب‌ها عادت دارم که بخورم.

بعد یه کاغذیو از توی جیبش بیرون آورد و روی اپن گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- این‌ها رو داشته باشه.

خدمتکار با نارضایتی چشمی گفت.

از پله‌ها که بالا رفت قلبم فرو ریخت.

به اطرافم نگاه کردم.

چی‌کار کنم؟

صدای دستگاه آبمیوه‌گیری بلند شد.

با فکری که به ذهنم رسید وارد آشپزخونه شدم.

با لبخند گفتم: خودم براشون می‌گیرم شما ظرف‌هاتون‌و بشورید.

بعد به سمت سینک کشوندمش.

- ممنونم خانم.

لبخندی زدم.

- خواهش می‌کنم.

وقتی دیدم حواسش نیست در یخچال‌و باز کردم.

با دیدن توت فرنگی چشم‌هام برقی زدند.

امشب قراره یه کم سرخ بشی، ورم کنی.

پنج‌تا برداشتم و در یخچال‌و بستم.

DONYAIEMAMNOE

توی آبمیوه‌گیری ریختم و با سبزی‌ها مخلوطش کردم.

کارم که تموم شد لیوانشو روی اپن گذاشتم.

لبخند مرموزی زدم.

یه کم خارش می‌گیری گلم.

با پایین اومدن استاد و دختره بهشون نگاه کردم.

با دیدنم ابروهاش بالا پریدند.

- عه! هنوز اینجایی؟

از آشپزخونه بیرون اومدم.

- چیزه... گوشیمو گم کرده بودم الان پیداش کردم، دیگه داشتم می‌رفتم، اگه بگید برو میرم اما اگه بگید نرو نمیرم.

دختره با حرص گفت: چیستان که نمی‌پرسی گلم! دیگه برو.

خواستم حرفی بزنم اما لیوانو برداشت و رو به خدمتکار گفت: ممنونم.

یه دفعه حس حسادتم خوابید که از کردم پشیمون شدم و خواستم بگم نخور اما همشو یه نفس سر کشید که با دهن باز و چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

نـــــــــــه!

لیوان‌و سرجاش گذاشت و باز از پله‌ها بالا رفت.

ـ آقا مهرداد بیاین باهاتون کار مهمی دارم.

DONYAIEKAMNDE

استاد دستش‌و جلوی صورتم تکون داد و سوالی بهم نگاه کرد اما قدرت جواب دادن نداشتم.

وای خدا اگه دختره بمیره چی؟!

لبم‌و گزیدم و زود وارد هال شدم.

استاد از پله‌ها بالا رفت.

محکم توی صورتم زدم.

با صدای خدمتکار بهش نگاه کردم.

ـ کارم دیگه تموم شد، خداحافظ.

با استرس گفتم: خداحافظ.

کیفش‌و برداشت و رفت.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم.

حسابی تند میزد.

آروم آروم از پله‌ها بالا اومدم.

خدایا توبه، برم اعتراف کنم بخشیده میشم؟

DONYAIEMAMNOE

وارد راهرو شدم و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت54

- مهرداد جان، راستش‌و بخوای خیلی ازت خوشم اومده.

از کنار در به داخل سرک کشیدم.

دختره با دکمه‌های مانتوش بازی می‌کرد.

- دوست دارم یه شبمو باهات بگذرونم.

خواست دستش‌و روی قفسه‌ی سینه‌ی استاد بذاره که استاد مچ‌هاش‌و گرفت.

- ببخشید، من همچین قصدی باهاتون ندارم.

- اما چه اشکالی داره؟

بازم خون جلوی چشم‌هامو گرفت.

DONYAYEMAMJOE

خواستم برم یه مشت بخوابونم تو دهن دختره ولی زود جلوی خودمو گرفتم.

خدایا چیزیش نشه، لطفا.

استاد چشم‌هاشو کمی ریز کرد.

- ساناز خانم داره یه چیزیتون میشه.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

وای نه!

دختره خندید.

- آخه آدم اینقدر ناز می‌کنه؟

نگران و با عجله گفت: نه نه اینطور نیست، صورتتون خیلی بد شده، می‌خواین بریم بیمارستان؟ صورتتون ورم کرده.

دست‌هاشو توی صورتش کشید و با ترس گفت: وای نه نه نه، توت فرنگی!

جیغ زد.

سریع خودمو تو اتاق دومی انداختم.

با دو از اتاق بیرون اومد و همون‌طور که دست‌هاش‌و جلوی صورتش گرفته بود جیغ زد: خودم میرم بیمارستان.

DONYAIEMAMNOE

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و به چارچوب تکیه دادم.

نمی‌دونستم باید بخاطر اینکه با روش هوشمندانه از خونه پرتش کردم بیرون خوشحال باشم یا بخاطر اینجور کارم یکی بزنم تو سر خودم.

پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم.

خواستم از کنار اتاق استاد رد بشم که با بیرون اومدنش مثل مجرما از جا پریدم و یه قدم عقب رفتم.

مشکوک بهم نگاه کرد.

- چیزه.. خداحافظ منم دارم میرم.

خواستم برم ولی بازومو گرفت و توی اتاق پرتم کرد که با ترس سریع به سمتش چرخیدم.

در رو بست و قفل کرد که نفسم بند اومد.

کلید رو توی دستش چرخوند و متفکر به سمتم اومد.

DONYAIEMAMNOE

- انگار یکی تو نوشیدنیش توت فرنگی ریخته بود که اینجور شد.

آب دهنمو قورت دادم و عقب عقب رفتم.

بهم نگاه کرد.

- میگی کار کی بوده؟ همون موش کوچولو؟

- نمی... نمی‌دونم.

با برخورد کمرم به کمد نفسم بند اومد.

بهم رسید و دستشو کنار سرم به کمد گذاشت.

- چه نیازی به اون کارا بود؟ نکنه حسودی کردی؟

خم شدم تا از زیر دستش بیرون بیام اما زود بازومو گرفت و به کمد کوبیدم که خون تو رگم یخ بست.

سرشو کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.

- می‌دونی، دوست دارم امشب موش کوچولوم همین‌جا بخوابه، تو بغلم.

متعجب بهش نگاه کردم.

- چی می‌گید؟

دستشو روی شونم گذاشت و خوب به کمد چسبوندم.

قلبم محکم و تند خودشو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید.

به لبم نزدیک‌تر شد.

- ساناز رو فرستادی بره تا تنها بشم، پس کجا می‌خوای بری؟

DONYAIEMAMNOE

- چی‌دارید می‌گید من فقط... من...

به چشم‌هام نگاه کرد.

- تو فقط چی؟

پهلومو گرفت.

- می‌دونی، دوست دارم هر چه زودتر لمست کنم، شاید تحریک آنچنانی نشم اما نمی‌دونم چرا بدنت کاری می‌کنه که بخوام دستمو روش بکشم.

کل بدنم کوره‌ی آتیش شده بود.

- برید عقب نمی‌تونم نفس بکشم.

دستشو پشت سرم برد و روی کمرم کشید که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- می‌خوای مثل دیروز برات بازش کنم، قول میدم خودمم برات ببندمش.

هر لحظه حس می‌کردم قراره از حال برم.

چشم‌هامو باز کردم و با شرم و خجالت گفتم: استاد...

یه دفعه دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و به کمد کوبیدم که از دردش نفسم رفت.

- استاد نه مهرداد.

با ترس و درحالی که نفس نفس می‌زدم بهش نگاه کردم.

- همین امشب صیغه‌ت می‌کنم.

نفسم بند اومد.

با ترس گفتم: چی؟! اما خودتون گفتید...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- امشب تا هر ساعتی که بخوای بهت فرصت میدم.

بغض کردم.

- بذارید برم.

گونمو با انگشت شستش نوازش کرد.

- بغض نکن عزیزدلم، درکم کن، امشب شاید آخرش یه چیزی حس کنم چون الان دلم لمس کردن بدنتو می‌خواد، باید شانسمو امتحان کنم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت55

خواستم حرفی بزنم اما گوشیم به صدا دراومد.

از جیبم بیرونش آوردم که دیدم عطیه‌ست.

خواستم جواب بدم اما از دستم چنگ زد و رد داد.

- نمی‌خواد جواب بدی.

دستش به سمت دکمه‌هام رفت که دلم هری ریخت.

خواست بازشون کنه که بازم زنگ خورد.

با التماس گفتم: بذارید جواب بدم، عطیه هروقت رد میدم دوباره بهم زنگ نمیزنه.

نفسشو به بیرون فوت کرد و گوشیو به دستم داد.

- میشه برید عقب؟

ابروهاش‌و بالا انداخت که نفس کلافه‌ای کشیدم.

به اجبار تو همون حالت بهش جواب دادم.

DONYAIEMAMNOE

- چی شده؟

با شنیدن صدای گرفته‌ش نگرانی وجودم‌و پر کرد.

- کی میای خونه؟

- چیزی شده؟

فینی کشید.

- مامان بزرگ محدثه فوت شده.

دستم‌و روی دهنم گذاشتم و غم وجودم‌و پر کرد.

استاد سوالی بهم نگاه کرد.

- محدثه... کجاست؟ خوبه؟

- حالش بد شد آوردمش بیمارستان.

با نگرانی گفتم: آدرس‌و واسم بفرست میام.

باشه‌ای گفت و قطع کرد.

- چیزی شده؟

گوشیم‌و توی جیبم گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

- من باید برم بیمارستان، مامان بزرگ محدثه فوت شده حالش بده.

خیره نگاهم کرد.

- واقعا می‌خوای بری؟

لعنت به این لحن و چشم‌هات.

- باید برم، درکم کنید.

نفس عمیقی کشید و چند قدم به عقب رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.

روی تخت نشست و آرنج‌هاش‌و روی زانوهاش گذاشت.

به زمین چشم دوخت.

- برو.

یه قدم برداشتم اما وایسادم.

چی‌کار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

محدثه مهم‌تره.

- خداحافظ.

فقط سر تکون داد.

به سمت در رفتم.

نزدیک در با تردید چرخیدم و بهش نگاه کردم.

درآخر عصبی مشت آرومی به چارچوب زدم و از اتاق بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

مطمئنم بازم فرصتش پیش میاد.

#شـــنبـه

با بی‌حوصلگی وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

عطیه و محدثه یزد موندند و منو فرستادند تا بیام درس‌ها رو یاد بگیرم که بعدا بهشون یاد بدم.

مراسم تشیع جنازه‌ی مامان بزرگش چه هیاهویی بود.

کاش نمی‌رفتم چون تشیع جنازه و دفن کردنو این‌ها حالمو بد می‌کنه و یاد اون سال شوم میفتم.

با نشستن کسی رو صندلی کنارم بهش نگاه کردم.

با دیدن ایمان نفسمو به بیرون فوت کردم.

- حالتون خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم.

- از بچه‌ها شنیدم مامان بزرگ خانم شناوه فوت کرده، درسته؟

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

- آره.

- پریشون به نظر می‌رسید.

غمگین خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

با ورود استاد از جامون بلند شدیم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به سمت صندلی خودش رفت...

از کلاس بیرون اومدم و نگاهی به ساعت انداختم.

با یادآوری شرکت انگار غم عالمو روی دلم گذاشتند.

امروز شنبه‌ست و باید جواب استاد رو بدم.

بدبختی پشت بدبختی یعنی!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با نزدیک شدن ایمان بهم وایسادم.

- می‌تونم به یه بستنی‌ای چیزی دعوتتون کنم؟

- واقعا من حوصله ندارم آقا ایمان، جدی دارم میگم.

لبخندی زد.

- خب منم می‌خوام یه کم بخندونمتون، راستش‌و بخواین اصلا این چهره‌ی پکر بهتون نمیاد.

DONYAIEMAMNOE

با خنده گفت: مخصوصا از وقتی که اون بلا رو سر استاد رادمنش آوردید!

با یادآوری اوضاعش کوتاه خندیدم.

- لطفا قبول کنید، حتی کوتاه.

کولم‌و روی شونم تنظیم کردم.

خودمم می‌خواستم قبل رفتن به شرکت یه چیزی بخورم و حالا که فرصت پیش اومده تا خرج نکنم بهتره ازش استفاده کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

- قبول می‌کنم.

لبخند عمیقی زد.

- ممنون.

به جلو اشاره کرد.

- بفرمائید.

DONYAIEMAMNOE

قدم برداشتیم.

خداییش مودبه البته اگه اون روز توی پارک رو فاکتور بگیریم.

کنار خیابون وایسادیم.

- صبر کنید برم ماشینمو بیارم.

باشه‌ی آرومی گفتم.

ازم که دور شد تردید وجودمو پر کرد.

یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟

قطعا کاری نمی‌کنه که آبروی باباش توی این دانشگاه زیر سوال بره.

چیزی نگذشت که یه مازراتی مشکی جلوی پام ترمز گرفت که ابروهام بالا پریدند.

عجب خر پولی!

شیشه رو پایین کشید.

- بشینید.

با کمی مکث در رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

همش فکر می‌کردم استاد داره می‌بینتم.

DONYAIEMAMNOE

نشستم و در رو بستم که به راه افتاد.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

- وقت نمازه.

بهم نگاه کرد.

- اول بریم مسجدی یا امامزاده‌ای؟

از اینکه نماز میخونه لبخند عمیقی زدم.

- آره.

لبخندی زد و عینک آفتابیشو به چشم‌هاش زد.

وایی چه پسر پولدار خوبی! خیلی خوشم اومد.

نزدیک یه امامزاده‌ای که تا حالا نیومده بودم ماشینو پارک کرد.

کولمو توی ماشین گذاشتم و پیاده شدم.

به سمت امامزاده رفتیم.

- پس باید امیدوار باشم.

- واسه چی؟

- اینکه تو طول زندگیم بالاخره جدا از فامیل‌هام یه پولدار نماز خون می‌بینم.

خندید.

- من خانوادم خیلی به این چیزا اهمیت میدند.

با لبخند گفتم: خیلی خوبه.

بخاطر دستشویی جدای زنونه و مردونه از هم جدا شدیم.

بعد از انجام کارهای مربوطه وضو گرفتم و سر و وضعمو درست کردم...

وارد امامزاده شدم که آرامش وجودمو پر کرد.

یکی از چادرهای سفید رو سرم کردم و یه مهر برداشتم.

***

مثل دفعه‌ی پیش صندلی‌و برام بیرون کشید که با لبخند تشکری کردم و نشستم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت56

با یادآوری کار استاد خندم گرفت.

پررو!

رو به روم نشست و انگشت‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

ـ جسارت نباشه که این‌و می‌پرسم، خانم شناوه و بافقی کجان؟

ـ محدثه که باید می‌موند، عطیه هم موند، منم می‌خواستم بمونم ولی بخاطر درس فرستادنم اینجا که بعدا که برمی‌گردند بهشون یاد بدم.

آهانی گفت.

با نزدیک شدن گارسون گفت: چی می‌خورید؟

به منویی که روی میز شیشه‌ای گذاشته شده بود نگاه کردم.

بالاخره انتخاب کردم و گفتم: یه میلک شیک شکلاتی.

گارسون به اون نگاه کرد.

- دوتا میلک شیک شکلاتی.

DONYAIEMAMNOE

گارسون نوشت و رفت

با تردید گفت: مطهره خانم؟

- بله؟

- می‌تونم رسمی حرف زدن‌و بذارم کنار.

خندید.

- راستش‌و بخواین من با هم سن‌های خودم یا کوچیکترهای خودم نمی‌تونم رسمی حرف بزنم.

خندیدم.

- راحت باشید، به خودتون فشار نیارید.

خندید.

- ممنون اما درمقابلش ازت می‌خوام تو هم راحت باشی.

- سعیم‌و می‌کنم.

کوتاه خندید.

- خوبه.

چون باهام هم سنه باعث می‌شه بتونم باهاش راحت‌تر باشم.

کلا دختر اجتماعیم و زود با یکی خودمونی میشم، البته اگه بدونم طرف مقابلم جنبه و ارزشش‌و داره.

با صداش بهش نگاه کردم.

- در رابطه با اون روز توی پارک ازت معذرت میخوام.

دستم‌و تکون دادم.

- اشکال نداره، منم بهت مشت زدم.

خندید و دستش‌و روی صورتش کشید.

- خیلی بد زدی!

با خنده گفتم: خیلی حرصی شده بودم.

خندید و به صندلی تکیه داد.

با صدای گوشیم با ته مونده‌ی خندم از جیبم بیرونش آوردم.

با دیدن اسم استاد آب دهنم‌و به استرس قورت دادم.

یا خود خدا! عزرائیل بالاخره زنگ زد.

از جام بلند شد.

- ببخشید.

- راحت باش.

DONYAIEMAMNOE

کمی ازش دور شدم و جواب دادم.

- بله؟

برخلاف تصورم با آرامش گفت: کجایی دانشجو کوچولو؟

با حرص گفتم: بهتون گفتم بهم نگید دانشجو کوچولو!

خندید و خمیازه‌ای کشید.

- زودتر بیا شرکت حوصلم سر رفته.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خب به من چه ربطی داره؟

- اصلا آدرس بگو بیام دنبالت.

دلم هری ریخت.

هل کرده گفتم: نه نه نمی‌خواد خودم زود میام.

صداش با شک شد.

- مطهره؟

آب دهنمو قورت دادم.

- بله؟

- چی‌کار کردی؟

لبمو گزیدم.

DONYAIEMAMNET

وویی این آخه چجوری از رو صدام می‌فهمه؟

- هیچی، من تا نیم ساعت یه ساعت دیگه میام شرکت، خداحافظ.

این‌و گفتم و سریع قطع کردم.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

برگشتم و روی صندلی نشستم.

- دوشنبه شب تولد خواهرمه، بیشتر بچه‌ها رو دعوت کردم، لطفا شما هم بیا.

با تردید گفتم: آخه مامان بزرگ محدثه فوت شده.

- خب بهش نگید... چندتا استادها رو دعوت کردم.

وویی نکنه این استاد پررو هم دعوت باشه؟

- چیزه... کدوم استادا؟

حالت متفکری گرفت.

- یکیش استاد عظیمی، فرهادی، رادمنش...

DONYAIEMAMNOE

آروم روی رونم زدم.

این غزمیتم دعوته که!

وایی دخترای دانشگاه!

حسادتم فوران کرد.

بی‌مقدمه گفتم: میام البته چون می‌دونم خانواده‌ی دین‌داری داری و پارتی نیست میام.

لبخندی زد.

- عالیه، واقعا خوشحالم کردی.

*****

بدون اینکه تو اتاقش برم پشت صندلیم نشستم و کامپیوتر رو روشن کردم.

کیفمو روی میز گذاشتم.

همه مشغول کار بودند.

اومدم ماوس‌و بگیرم اما با صداش دستم رو هوا موند.

- خانم موسوی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و به سمتش چرخیدم.

- بله؟

DONYAIEMAMNOE

- بیاین اتاقم باهاتون کار دارم.

به اتاقش اشاره کرد.

به اجبار بلند شدم و به سمتش رفتم.

باهم وارد اتاق شدیم و در رو بست.

- کجا بودی؟

- اول اینکه سلام دوم اینکه کافه بودم.

اخم کرد.

- با کی؟

- به نظرتون با کی؟ اون دوتا که یزدن.

مشکوک بهم نگاه کرد.

سعی کردم خونسرد باشم.

تا خودت لو ندی نمی‌فهمه مطهره.

- یعنی تنهایی؟

- اینطور فکر کنید.

نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت و بعد به سمت صندلیش رفت.

به صندلی‌های جلوی میز اشاره کرد.

DONYAIEMAMNOE

- بشین.

روی یکیشون نشستم.

- امروز شنبه‌ست.

- واقعا؟ من فکر کردم یکشنبه‌ست.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم.

- خب باشه.

- تصمیمتو بهم بگو.

نیشخندی زدم.

- تصمیم نه، اجبار.

ابروهاش بالا پریدند.

- یعنی خودتم نمی‌خوای؟

رو میزش خم شدم.

- به نظرتون اینکه هرشب تلاش کنم استادمو تحریک کنم خوشم میاد؟

اونم به سمتم خم شد.

- به این فکر کن که مزایایی هم داره.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چه مزایایی؟

DONYAIEMAMNOE

- کمک کردن تو امتحان، خرجاتم خودم میدم.

عجب پیشنهاد وسوسه انگیزی.

رو میز خطهای فرضی کشیدم.

نالیدم: خیلی سخته.

چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

- کاری می‌کنم خجالت یادت بره، درسته، اولین بار سخته اما برات عادی میشه.

به چشم‌هاش زل زدم.

درآخر سرمو روی میز گذاشتم.

- باشه قبول میکنم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و با سرخوشی گفت: عالیه.

بهش نگاه کردم.

از چشم‌هاش پیروزی می‌بارید.

- میریم وسایلتو جمع می‌کنی میریم خونه‌ی من.

- نمیشه همون‌جا بمونم؟

اخم کرد.

- نه، تازه اون دوتا هم که نیستند.

DONYAIEMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- باشه.

خواست لبمو ببوسه که سریع عقب کشیدم.

با اخم گفتم: فعلا نه.

لبشو با زبونش تر کرد و بلند شد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍂🍃🍂

#پارت57

به سمت در رفت.

- اول صیغه‌ت میکنم.

- خب صبر کنید کارم تموم بشه.

کتش‌و از جالباسی برداشت.

- لازم نکرده، تو جنی هستی یهو میزنی زیر همه چیز.

DONYAIEMAMNOE

****

چمدونم‌و توی اون یکی اتاق خونش گذاشت.

- واسه تو آمادش کردم.

با نارضایتی ممنونی گفتم.

به سمتم اومد و چونم‌و گرفت.

با اخم کم رنگی گفت: خوشم نمیاد بی‌حوصله باشی، بهت گفتم یزد نرو وگرنه حالت بد میشه اما گوش به حرفم ندادی.

بی‌حوصله دستش‌و پس زدم و از کنارش گذشتم اما یه دفعه از پشت تو بغلش کشیدم.

نزدیک گوشم گفتم: قانون اول، بی‌حوصله ببینمت اونقدر قلقلکت میدم تا حساب کار دستت بیاد.

بی‌حوصله خندیدم.

یه دفعه شالم‌و از سرم کشید که سریع خواستم از دستش بگیرم اما روی تخت پرتش کرد.

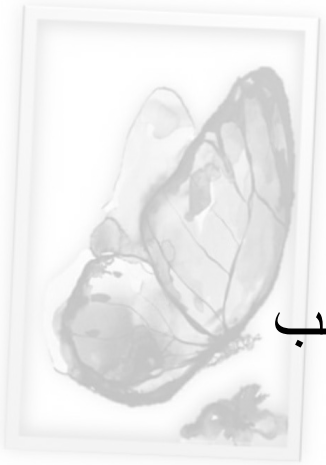

DONYAIEMAMNOE

- یادت نرفته که دیگه محرممی؟ هوم؟

بوسه‌ای به زیر گوشم زد و آروم گفت: واسه امشب آماده باش.

استرس مثل خوره به جونم افتاد.

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که لبمو گزیدم.

مکی بهش زد و باز نزدیک گوشم گفت: همه جوره لباس خواب داری، تلاشتو بکن ولی می‌دونم امشب واست سخته پس خودم اول خجالتتو می‌ریزم.

بازم لاله‌ی گوشمو بوسید که بی‌طاقت نالیدم: میشه اینکار رو نکنید؟

یه دفعه مانتومو تو مشتش گرفتم.

- خوش ندارم ببینم باهام رسمی حرف میزنی، فهمیدی؟

به طرف خودش چرخوندم.

- نکنه توی تختم می‌خوای اینجور حرف بزنی که کل حس و حالمون بپره؟

از خجالت لبمو گزیدم که نگاهش به سمتش رفت.

- دیگه شوهرتم پس رسمی بازیو بذار کنار.

با این حرفش یه حسی بهم دست داد.

سرش‌و نزدیک‌تر آورد و آروم لبش‌و روی لبم گذاشت که این دفعه چشم‌هام بسته شدند.

کمرم‌و گرفت و آروم شروع به بوسیدنم کرد.

حتی یه بارم کسی‌و نبوسیده بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.

فقط گهگاهی جواب بوسه‌هاش‌و می‌دادم.

کمی ازم جدا شد و لبخندی زد.

- بلد نیستی چجوری ببوسی؟

سرم‌و پایین انداختم.

چونم‌و گرفت و سرم‌و بالا آورد.

- دست نخورده‌ای، مثل ماشین صفر می‌مونی.

با یه دستش مشغول باز کردم دکمه‌هام شد که سریع مچش‌و گرفتم.

به دیوار چسبوندم.

با لحن و نگاه خاصی گفت: خودم جای جای بدنت‌و فتح میکنم.

مست شده‌ی نگاهش بهش چشم دوختم.

دکمه‌هام‌و دونه دونه باز کرد.

- اولین و آخرین نفری که دستش بهت میخوره منم.

از این همه نزدیکی و حرف‌هاش ضربان قلبم بالا رفته بود.

زیر مانتوم یه لباس آستین کوتاه جذب سفید پوشیده بودم.

نگاهی به بدنم انداخت که از خجالت گر گرفتم.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه‌ای زد که وجودم زیر و رو شد.

نزدیک گوشم گفت: امشب دوست دارم با روغن ماساژت بدم، چطوره؟

با خجالت گفتم: میشه امشب‌و بیخیالش بشید؟

تند عقب کشید که از اخمش آب دهنم‌و با استرس قورت دادم.

- اگه بازم رسمی حرف بزنی عواقبش پای خودت، فهمیدی؟

با استرس سرم‌و تکون دادم.

- خوبه.

کمی عقب رفت که نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- لباس بپوش بیا پایین.

این‌و گفت و بیرون رفت.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم.

می‌بینی عاقبتم به کجا رسیده خدا؟

از عمد بردم محضر تا صیغم کنه، چون می‌خواست صیغه نامه داشته باشه که یه دفعه من نزنم زیرش، عاقد هم از آشناهای خودش بود.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

تحمل کن مطهره، خوشبختی به تو هم می‌رسه.

در کمد سفیدی که بود رو باز کردم.

با دیدن انواع و اقسام لباس خواب‌ها لبم‌و گزیدم.

این‌ها رو باید بپوشم؟ اینا که نیم متر پارچه هم نیستند!

در یکی از کشوها رو باز کردم.

پر از لباس بود.

زیپ چمدونم‌و باز کردم و لباس‌های خودم‌و هم توی کمد گذاشتم.

لباسم‌و با یه آستین سه ربع صورتی و شلوارم‌و با یه شلوار مشکی عوض کردم.

بعد از شونه کردن موهام با کش بستمشون و از اتاق بیرون اومدم.

یقمه‌مو بالاتر کشیدم تا خط بالا تنم مشخص نباشه.

از پله‌ها پایین اومدم که توی آشپزخونه دیدمش.

لیوان‌های آبمیوه رو توی سینی گذاشت و بهم نگاه کرد اما اخمی کرد.

- این چیه پوشیدی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: مگه چشه؟

- لباس تو کشو واست گذاشتم.

صورتم جمع شد.

- چی؟! اون تاپ‌ها رو میگید؟

محکم به پیشونیش زد.

- تو منو با این رسمی حرف زدنت آخرش می‌کشی.

به سمتم اومد که با استرس گفتم: باشه باشه غلط کردم دیگه اینجور حرف نمیزنم.

بازومو گرفت و به سمت پله‌ها کشوندم.

- بابا میگم غلط کردم.

اما بدون توجه به تقلاهام از پله‌ها بالا آوردم و توی اتاق خودم انداختم.

از کنارم رد شد و در کشو رو باز کرد.

یه لباس قرمز برداشت و به سمتم پرت کرد که گرفتمش.

- بپوشش.

بهش نگاه کردم که دیدم تاپیه که حسابی یقه‌ش باز و تنگه.

با تعجب گفتم: این‌و بپوشم؟

پوفی کشید و به سمتم اومد.

لباس‌و از دستم چنگ زد.

- باید لباس‌های باز بپوشی، جزو مرحله‌ی درمانه.

یه دفعه پایین پیرهنم‌و گرفت و سعی کرد بیرونش بیاره که با چشم‌های گرد شده تقلا کردم و گفتم: چی چی‌و جزو مرحله‌ی درمانه؟! بابا من نمی‌خوام جلوی کسی که تازه محرمش شدم این‌و بپوشم.

یه دفعه روی تخت پرتم کرد که از ترس هینی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت58

زانوهاش‌و دور طرف بدنم گذاشت.

- خودت خواستی.

تا بیام کارش‌و درک کنم یقه‌و گرفت و لباسه‌و جر داد که متعجب به لباسم بعد بهش نگاه کردم.

- وحشی!

خودش‌و کنارم انداخت.

- زود باش بپوش.

با حرص نشستم.

خواستم حرف بزنم که نگاه خیرش‌و روی بالا تنه‌م دیدم.

سریع لباسم‌و روی هم گذاشتم و از خجالت گر گرفتم.

لبش‌و با زبونش تر کرد.

DONYAIEMAMNOE

- دلم می‌خواد فشارشون بدم.

با حرص و خجالت تاپ‌و تو صورتش کوبیدم که چشم بسته بلند خندید.

خواست روم خیمه بزنه که سریع بلند شدم و با دو خودم‌و توی حموم انداختم و درش‌و قفل کردم.

با خنده گفت: بپوش بیا، آبمیوه‌ت گرم میشه.

با حرص داد زدم: به درک!

صدای خنده‌ش اوج گرفت و از اتاق بیرون رفت.

دست به سینه با حرص به در تکیه دادم.

با کمی مکث لباسم‌و از تنم درآوردم و با حالت زار بهش نگاه کردم.

- غصه نخور عسلم، لباسی که دوست داره رو جر میدم یا با اتو می‌سوزونم.

DONYAIEMAMNOE

لباس‌و توی سبد انداختم و اون تیکه پارچه‌ی منفور رو پوشیدم.

از توی آینه به خودم نگاه کردم که لبم‌و گزیدم.

اوه اوه! عجب منظره‌ی هات و خفنی!

دستم‌و به سرم کوبیدم و از حموم بیرون اومدم.

از اتاق خارج شدم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

دیدمش که با بالا تنه‌ی لخت روی مبل دراز کشیده و داره تخمه می‌شکنه.

آب دهنم‌و با صدا قورت دادم.

اوف عجب تیکه‌ایه این بشر!

نفس عمیقی کشیدم و درست وایسادم.

دستی به لباسم کشیدم.

جوری برو جلو انگار اصلا خجالت نمی‌کشی.

آروم به سمتش رفتم.

همون‌طور که تخمه می‌شکست بهم نگاه کرد اما کلا خشکش زد.

زیر نگاهش داشتم ذوب می‌شدم.

بهش که رسیدم پوست تخمه رو انداخت و همون‌طور که سر تا پامو برانداز می‌کرد لبشو با زبونش تر کرد.

با خجالت گفتم: آبمیوه‌م کو؟

یه دفعه مچمو گرفت و روی خودش انداختم که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

جای خودشو باهام عوض کرد.

- باشگاهی چیزی میری؟

چشم‌هامو باز کردم.

- چیزه... آره.

همون‌طور که نگاهش بدنمو شکار می‌کرد گفت: چه رشته‌ای؟

دستمو روی یقم گذاشتم.

- بدنسازی و یه خورده هم کاراته.

چشم‌هاش برقی زدند.

- جون!

دستمو به زور برداشت و سرشو تو یقه‌م فرو کرد.

- منظره‌ی خوبیه!

سعی کردم سرشو بالا بیارم.

DONYAIEMAZNOE

- میشه از روم بلند شی؟ دارم نفس کم میارم.

سرش‌و بالا آورد و زیر گلوم‌و بوسید.

- چرا زودتر پیدات نکردم خوشگلم؟ بدنت دست نخورده‌ست و همین حریصم می‌کنه که دستم‌و روش بکشم.

لبش‌و به گوشم نزدیک کرد.

- تمام تو مال منه فهمیدی؟

حرف‌هاش حس خوبی داشت.

درآخر بوسه‌ای به لبم زد و از روم بلند شد که روند نفس کشیدنم بهتر شد.

بلندم کرد.

خواستم کنارش بشینم اما گفت: بلند شو.

بلند شدم.

یه دفعه بین پاش نشوندم که با خجالت گفتم: کنارت می‌شینم.

- می‌خوام خجالتت بریزه.

خم شد و لیوان آبمیوه رو به دستم داد که تشکری کردم.

شبکه‌ی آهنگ‌های خارجی‌و آورد.

از پوشش زنا لبمو گزیدم.

دیدن همچین وضع‌هایی واسم عادی بود اما دیدنشون کنار یه پسر نه!

با کنترل به تلوزیون اشاره کرد.

DONYAIEMAMNOE

- اینجوری باید برای شوهرت لباس بپوشی نه اونجوری.

با حرص گفتم: ناسلامتی همین چند ساعت پیش صیغه‌ت شدم، یه جوری داری میگی انگار یه هفته‌ست.

آروم خندید و لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که سریع کنار کشیدم.

- نکن.

دستشو زیر لباسم برد که مچشو گرفتم و سعی کردم بیرونش بیارم.

- هنوز زیاد نگذشته‌ها، چقدر زن ندیده‌ای!

کشیده گفتم: استاد.

به رونم چنگ زد که لبمو گزیدم.

- استاد و درد.

چرخیدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

با اخم گفت: اینقدرم وول نخور، اگه توجه کنی بین پامی و وقتی وول می‌خوری...

معنادار بهم نگاه کرد که منظورشو گرفتم و سریع جلوتر نشستم که با خنده بازم به خودش چسبوندم.

DONYAIEMAMNOE

- نترس، بلند نمیشه.

با حرص و خجالت گفتم: عه! اینجور حرف نزن.

با بدجنسی گفت: پس چجوری حرف بزنم؟ واضح‌تر؟

نالیدم: خدایا چرا همچین استادیو گذاشتی تو پاچم؟

- نذاشته تو پاچت، گذاشته توی لباس زیرت.

اینو گفت و دستشو از زیرش رد کرد که با حس کردن دستش آشوبی تو وجودم به پا شد.

- دستتو بکش بیرون اونجا حریم خصوصیه.

موهامو پشت گوشم برد.

- مگه واسه شوهر هم حریم خصوصی وجود داره؟

با حرص و دلی پر گفتم: یه جوری میگی شوهر انگار واقعا زنتم! نخیرم آقای محترم من فقط برات نقش همخوابو دارم که درمانت کنم و بعدشم بندازیم دور.

یه دفعه چنان فشارش داد که آخ بلندی گفتم و مشتمو به دستش زدم.

- وحشی درد گرفت!

نزدیک گوشم غرید: مواظب حرفات باش مطهره، من هیچوقت همچین حرفیو بهت زدم آره؟

با غم گفتم: مگه غیر از اینه؟

نفس عصبی کشید.

- ببند بیشتر از این نرو رو اعصابم؛ وقتی اینجایی وقتی صیغه‌ی منی یعنی ناموس منی، هم خواب به هرزه‌های خیابونی می‌گند نه به تو، فهمیدی؟

سکوت کردم.

چرخیدم و سرمو تو سینه‌ش پنهان کنم که گرماش حس خوبی بهم داد.

آروم گفتم: من فقط از بعدش می‌ترسیدم.

بغلم کرد و یه دستشو توی موهام فرو کرد.

بوسه‌ای به موهام زد.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت59

- نترس، همه چیز رو بسپار دست من، نمی‌ذارم یه ذره هم اذیت بشی، بهت قول میدم، هیچ کسی هم از رابطه‌ی بین من و تو نمی‌فهمه... به دوست‌هات گفتی؟

آروم گفتم: آره.

- چی گفتند؟

- مخالفت کردند ولی بهشون گفتم قبول می‌کنم.

با کمی مکث گفت: مطمئن باش جبران می‌کنم.

نفس پر غمی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

دستشو توی موهام نوازش‌وار کشید.

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- تا حالا چندتا دوست دختر داشتی؟

ناخونش‌و به ته ریشش کشید.

- بعد اینکه ازدواجم به هم خورد... پنج‌تا.

تعجب کردم.

- چیزه...، بیشتریا بخاطر اون چیز باهم دوست می‌شند، تو چرا... یعنی...

انگار فکرم‌و خوند.

- صیغه‌شون می‌کردم تا شاید بتونند تحریکم کنند.

جا خوردم.

- صیغه‌شون می‌کردی؟!

- آره، دوست نداشتم دستم به کسی بخوره که صیغه‌م نیست.

پس منم مثل اونام براش.

بغض مسخره‌ای گلوم‌و فشرد.

ازش فاصله گرفتم و خواستم بلند بشم که دستش‌و دورم حلقه کرد و با تعجب گفت: چی شد یه دفعه؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: منم مثل اون دخترام برات، هیچ وقت دوست ندارم برای یکی کسی باشم که از یکی ناامید شده و حالا داره منو امتحان می‌کنه.

خواستم دست‌هامو باز کنم که به خودش چسبوندم.

DONYAIEMAMNOE

- تو برام فرق می‌کنی.

جا خورده سریع بهش نگاه کردم.

- تو برام فرق می‌کنی مطهره، بفهم اینو.

- چه فرقی؟

با کمی مکث گفت: نمی‌دونم اما اینو می‌دونم که تو یه حس عجیبی‌و بهم میدی.

موهامو پشت گوشم بردم.

- یه حسی که نمی‌خوام یه لحظه هم ازش بگذرم.

نم اشک چشم‌هامو پر کرد.

- به هیچ کدوم اون‌ها نگفتم بیان توی خونم زندگی کنند اما به تو گفتم چون بهت اعتماد دارم، هیچوقت خودتو با اون‌ها مقایسه نکن، تو برام خاصی.

دلم لرزید.

لبخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

- یه دانشجوی کوچولوی سرکش فراری.

آروم و کوتاه خندیدم.

یه دفعه زنگ خونه به صدا دراومد.

- فکر کنم ناهار رسید.

دستمو روی دلم گذاشتم.

- وایی ناهار، غذا.

خندید.

- شیکمو!

زیر رون‌هامو گرفت و کنارش نشوندم.

با یه ابروی بالا رفته گفتم: حتما باید اینجوری بلندم می‌کردی؟

خندید و چشمکی زد.

- اینجور بیشتر حال میده.

سعی کردم نخندم.

گونمو محکم بوسید و با خنده به سمت آیفون رفت.

لبخندی روی لبم نشست.

کنارش حس خوبی دارم.

گوشیو برداشت و توی صفحه نگاه کرد.

- کیه؟

یه دفعه زد توی سرش و با استرس بهم نگاه کرد که با نگرانی بلند شدم.

DONYAIEMAMNOE

پایین گوشیو گرفت.

- بابامه.

هل کرده گفتم: چیکار کنیم؟ کجا برم؟ برم تو اتاقم؟

- آره برو برو.

به سمت پلهها دویدم.

ازشون بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

در رو بستم و به دنبال کلید گشتم اما پیداش نکردم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

- وایی کلید نداره!

چیزی نگذشت که صدای آقا احمد بلند شد.

- سلام پسرم.

- سلام، شما کجا؟ اینجا کجا؟

- اومدم درمورد برادرت باهات حرف بزنم.

ابروهام بالا پریدند.

صدای استاد نگران شد.

حتی تو ذهنمم نمی‌تونم بهش بگم... مهرداد!

DONYAIEMAMNOE

لبمو گزیدم.

اصلا نمیشه گفت.

- ماهان کاری کرده؟ چیزیش شده؟

- یه آب برام بیار بهت میگم.

چیزی نگذشت که باز به حرف اومد.

- از کارای ماهان خبر داری؟

با کمی مکث گفت: آره.

وایی نکنه می‌خواد برادرشو لو بده؟!

- همه‌ی کاراشو می‌دونم، این دختربازیش داره نگرانم می‌کنه باید زنش بدیم.

استاد با خنده گفت: به کی؟ به اون؟ کی به اون زن میده آخه؟

خندیدم.

عقب عقب به سمت تخت رفتم.

DONYAIEMAMNOE

- به مرجان سپردم یه دختر براش پیدا کنه.

یه دفعه به میز آرایش خوردم که شدید لرزید.

تا خواستم پچرخم یه دفعه صدای شکستن یه چیز بلند شد که قلبم از کار افتاد.

دستمو روی قلبم گذاشتم و سریع چرخیدم.

مجسمه‌ی شیشه‌ای کوچولوم خرد و خاکشیر شده بود.

آقا احمد: صدای چی بود؟

محکم به گونم زدم.

خاک به سرم، الان میاد بالا آبروم میره، کل فامیل می‌فهمند، ننگ هرزگی بهم می‌زنند، مجبورم می‌کنند با این ازدواج کنم، وای خدا!

استاد: هیچی نبود بابا، حتما اشتباه شنیدی.

- نه یه چیز بود.

صدای احمد آقا نزدیک‌تر می‌شد.

به معنای واقعی گریم گرفته بود.

هراسون نگاهمو چرخوندم.

حالا چه خاک و شنی توی سرم بریزم؟

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁
🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#معشوقه‌ی_فراری_استاد
#پارت60

نگاهم به بالکن افتاد که سریع واردش شدم.
نگاهمو اطراف چرخوندم.
وویی از داخل معلومم که!
با فکری که به ذهنم رسید پایین و ارتفاع رو نگاه کردم.
چشم‌هامو بستم.
- بسم الله الرحمن الرحیم، خدایا نمی‌خوام بمیرم.
این‌و گفتم و اون طرف نرده رفتم.

از نرده آویزون شدم.

صدای آقا احمد رو شنیدم که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- فکر کنم از این اتاق بود.

DONYAIEMAMNOE

کمی سرمو بالا آوردم.

هر لحظه امکان می‌دادم دست‌هام کنده بشند از بس درد می‌کردند.

استاد نزدیک پنجره با استرس نگاهشو چرخوند.

خواستم دستمو بالا بیارم که بفهمه اینجام اما زود به خودم اومدم و نرده رو گرفتم.

- بابا جان اشتباه شنیدی، بیا بریم درمورد ماهان حرف بزنیم ببینیم چی‌کار کنیم.

سرمو پایین نرده بردم.

دست‌هامو نبینه خدا.

لبمو گزیدم.

چمدونمو که گذاشتم زیر تخت؟

صدای احمد آقا که بیرون می‌رفت بلند شد.

- من نمی‌دونم این بچه چرا اینجوری شده؟

استاد: برید پایین بشینید من الان میام.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

سعی کردم خودمو بالا بکشم اما با صدای استاد نزدیک بود مثل چی پرت بشم.

DONYAIEMAMNOE

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

نفس زنان بهش نگاه کردم و با حرص گفتم: یه ندایی بده نزدیک بود بمیرم که.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

دست‌هامو گرفت و کمکم کرد که بالا بیام.

نفس آسوده‌ای کشیدم و چشم‌هامو بستم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم که حس کردم واسه لحظه‌ای نفسش رفت.

کل بدنم بی‌حس شده بود انگار.

خندید.

- انگار کوه کنده!

یه دفعه دست زیر زانو و گردنم گرفت و بلندم کرد که از ترس هینی کشیدم و چون فکر می‌کردم پیرهن تنشه

به تنش چنگ زدم ولی ناخونم روی پوستش کشیده شد که صورتش جمع شد.

- ناخوناتو بچین.

بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- تو چرا جلوی بابات لباس نمی‌پوشی؟

- نمی‌خوام، حالا هم حرف نزن.

در رو باز کرد و وارد شد.

روی تخت گذاشتم که با لبخند عمیقی آروم گفتم: سواری خوبی بود.

با حرص بهم نگاه کرد و خواست بلند بشه ولی دست دور گردنش انداختم و نذاشتم.

- برو باباتو بفرست بره گرسنمه، دارم می‌میرم.

خندش گرفت.

یه دفعه به سمت لبم هجوم آورد و بوسه‌ی عمیقی زد که نفس کم آوردم و تقلا کردم.

عقب کشید و آروم خندید.

دستمو از دور گردنش باز کردم و مشتی به سرش زدم که اخم‌هاش درهم رفت.

- بذار بابام بره می‌دونم باهات چی‌کار کنم جوجه.

این‌و گفت و درحالی که موهاش‌و مرتب می‌کرد به سمت در رفت.

DONYAIEMAMNOE

بلند گفتم: تو...

اما زود دهنم‌و با دو دستم گرفتم.

حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره احمد خان رفع زحمت کردن.

از پله‌ها پایین اومدم که تو آشپزخونه دیدمش.

ناهار رو آورده بودند.

وارد آشپزخونه شدم.

خواستم لیوان‌ها رو بردارم که گفت: این لباسه خوب به تنت نشسته‌ها.

بهش نگاه کردم که با دیدن نگاهش رو یقه‌ی بازم با حرص دستم‌و زیر چونش گذاشتم و سرش‌و بالا بردم.

- چشم‌هات‌و درویش کن آقای محترم.

خندید و بشقاب‌ها رو برداشت اما قبل رفتنش گازی از لپم گرفت که دادم به هوا رفت.

با خنده به سمت میز ناهارخوری رفت.

با حرص گونمو ماساژ دادم.

- باید همه بدونند استادشون چقدر وحشیه.

روی صندلی نشست.

- استادشون واسه همه وحشی نیست واسه یکی که دوست داره بخورتش وحشیه، حالا هم بیا بشین تا تو رو به جا ناهار نخوردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و لیوان به دست رو به روش نشستم.

برنج و جوجه رو توی بشقاب‌ها ریخت که قاشق و چنگال رو برداشتم و با گرسنگی بدون توجه بهش مشغول خوردن شدم.

گاهی از سالاد می‌خوردم و گاهی هم از برنج و جوجه‌م.

غذامو که تموم کردم قاشق و چنگالو توی بشقابم گذاشتم و به صندلی تکیه دادم.

بهش نگاه کردم.

داشت سالاد می‌خورد.

نگاهم به سمت بدنش کشیده شد.

توی نور چقدر جذابه لعنتی.

یه دفعه دستی زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا برد که نگاهم به نگاه خندون استاد افتاد.

- چیه؟ چشمتو گرفته؟ غصه نخور شب مال توعه.

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید.

بشقاب‌ها رو جمع کرد.

- برو بشورشون.

بیخیال دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

- نمی‌خوام، خودت بشور.

نوچ نوچی کرد.

- خیر سرم زن گرفتم! زنی که غذا می‌سوزونه، ظرفم نمی‌شوره.

با حرص گفتم: من کی غذا سوزوندم؟

- سوپه.

- اون که نسوخته بود، تازه خسته بودم نفهمیدم چجوری خوابم برد، درضمن، من هر روز نمی‌تونم غذای رستوران بخورم به معدم سازگار نیست.

ظرف به دست بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- پس خودت درست کن.

- اصلا، خسته از دانشگاه یا شرکت میام، مگه خودت روزای دیگه چی‌کار می‌کردی؟

به سمت سینک رفت.

- روزای دیگه بیشتر ظهر می‌رفتم خونه‌ی بابام، اونجا خدمتکار واسه ناهار داره.

ظرف‌ها رو داخل سینک گذاشت.

- روزایی هم که حوصلم نمی‌شد می‌رفتم غذای رستوران می‌گرفتم.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

آب رو باز کرد و خواست بشوره که به عقب بردمش.

- برو بشین خودم می‌شورم.

لبخندی زد.

خواستم بچرخم که گونمو بوسید و رفت.

لبخندی روی لبم نشست و چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت61

همون‌طور که می‌شستم بلند گفتم: فهمیدم شما هم تولد دعوتی.

- آره.

- میری؟

- شاید.

- ولی من میرما.

صداش جدی شد.

- بری که چی بشه؟

- دعوت کرده زشته که نرم.

- لازم نکرده.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

وقتی کار شستنم تموم شد دست‌هامو با حوله خشک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

به سمتش رفتم.

- می‌خوام برم اذیت نکن.

بهم نگاه کرد.

- اگه خودم رفتم میری، نرفتم نمیری.

خواستم مخالفت کنم که زود گفت: دیگه درموردش حرف نزن.

پوفی کشیدم.

خواستم کنارش بشینم ولی دستمو کشید و بین پاش نشوندم.

- اینجا بهتره.

- می‌خوام برم بخوابم.

پاهاشو روی میز گذاشت.

- بذار غذات هضم بشه بعد.

تلوزیونو روشن کرد و یه شبکه زد که یه فیلم خارجی دوبله‌ی فارسی پخش شد.

با حس دستش روی رونم دستشو با حرص پس زدم.

- بذار باشه دیگه.

با اخم گفتم: نمی‌خوام.

******

DONYAIEMAMNOE

با استرس گفتم: نمیشه فردا؟

پوفی کشید.

- مطهره اذیتم نکن، بیا برو آماده شو.

آروم باشه‌ای گفتم و با حالت زار وارد اتاق شدم و در رو بستم.

بعد از اینکه حموم رفتم و موهامو خشک کردم از بین لباس خواب‌ها یه لباس خواب قرمز برداشتم و پوشیدم.

یه کمم آرایش کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

فکرشو می‌کردی که روزی این شکلی جلوی استادت بری؟

نگاهم به رد بخیه‌ی روی بازوم خورد که دستمو روش کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

به اتاقش که رسیدم وایسادم.

عشوه از کجام دربیارم آخه؟

اصلا ولش همین‌جوری میرم تو.

از پشت دیوار سرمو بیرون آوردم.

از روی تخت بلند شد.

فقط یه شورت چسبون مشکی پاش بود.

- دم در بده بیا تو.

قلبم بی‌خودی تند میزد.

اوتقدر دست دست کردم که بالاخره بهم رسید.

دستمو گرفت و از پشت دیوار به داخل اتاق آوردم.

سر تا پامو برانداز کرد که از خجالت سرمو به زیر انداختم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- خجالت نکش، نگاهتو هم ازم ندزد، باشه؟

به اجبار سری تکون دادم.

به سمت تخت کشوندم.

کمرمو گرفت و روی تخت خوابوندم.

DONYAIEMAMNOL

- امشب نمی‌خوام اذیتت کنم، می‌خوام خجالتتو بریزم.

همون‌طور که دستم روی بازوی ورزیده‌ش بود آروم باشه‌ای گفتم.

بوسه‌ای به گردنم زد که کوتاه چشم‌هام بسته شدند.

کمرمو ول کرد و بلند شد که چشم‌هامو باز کردم.

روی تخت کنارم نشست و روغن روی میز رو برداشت.

کمی خودمو بالا کشیدم.

- امشب یه ماساژ توپت میدم که کل عضلاتت باز بشه.

- چیزه، میشه امشب...

سوالی بهم نگاه کرد.

ادامه‌شو نگفتم.

دستشو اون طرف بدنم گذاشت.

- امشب خودتو بسپار دست من، بهم اعتماد کن، خب؟

سرمو تکون دادم.

بند تور لباسمو باز کرد و تور رو از تنم بیرون آورد.

قلبم روی هزار میزد و از برخورد دستش به پوستم یه جوری می‌شدم.

واقعا عجیبه که تو نگاهش یه ذره هم عطش خواستن نیست.

چه زجری می‌کشه.

خواست لباس زیرمو باز کنه که مچ‌هاشو گرفتم.

DONYAIEMAMROE

با آرامش گفت: گفتم بهم اعتماد کن.

مچ‌هاشو ول کردم که کم کم بیرونش آورد.

از خجالت لبمو گزیدم.

کمی روغن روی بدنم ریخت اما قبل از اینکه روی بدنم دست بکشه لبشو روی لبم گذاشت که چشم‌هامو بستم و دستمو توی موهاش فرو کرد.

همون‌طور که همو می‌بوسیدیم دستشو روی بدنم کشید که تو وجودم آشوبی به پا شد.

تموم بدنمو چرب کرد.

لبشو جدا کرد و روغنو روی رون‌هام ریخت.

تا خواست بند نازک اون یکی لباس زیرمو باز کنه مچشو گرفتم و نفس زنان بهش نگاه کردم.

کمی به چشم‌هام نگاه کرد.

نگاهش هیچ تغییری نکرده بود، برعکس من که داشتم می‌سوختم.

یه دفعه لبش‌و روی لبم گذاشت و بلافاصله بندش‌و باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

****

درحالی که تموم وجودم می‌خواستش روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش‌و بست و مچش‌و روی پیشونیش گذاشت.

- برو حموم اگه نتونستی روغن‌های کمرت‌و بشوری و کمک خواستی صدام بزن.

بی‌طاقت روش نشستم و لبم‌و محکم روی لبش گذاشتم و حریصانه مشغول بوسیدنش شدم.

جای خودش‌و باهام عوض کرد و به زور ازم جدا شد.

- نمی‌تونم مطهره، فعلا نمی‌تونم تامینت کنم باید تحمل کنی تا درمان بشم.

با نارضایتی نفس زنان بهش چشم دوختم.

می‌دونستم بیشتر از من خودش داره زجر می‌کشه.

این‌و از چشم‌های غم‌زده‌ش می‌خونم.

زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد.

وارد حموم شد و دوشو باز کرد.

روی زمین گذاشتم و زیر آب بردم که از کمی سرد بودنش لرزه‌ی خفیفی به تنم افتاد اما کم کم بهش عادت کردم.

- آب سرد حالتو بهتر می‌کنه.

خواست بره که مچشو گرفتم.

- تو هم باش.

لبخند کم رنگی زد.

- نه به اولش که وقتی تنتو می‌دیدم از خجالت سرخ می‌شدی نه به الان.

واقعا نمی‌فهمیدم چی‌کار می‌کنم، انگار آتیش به پا شده‌ی درونم خجالتو ازم می‌گرفت.

زیر آب کشیدمش، رو پنجه‌ی پام وایسادم و لبمو روی لبش گذاشتم.

کمرمو گرفت و همراهیم کرد.

صدای بوسه‌هامون توی فضای می‌پیچید و با صدای آب ترکیب می‌شد.

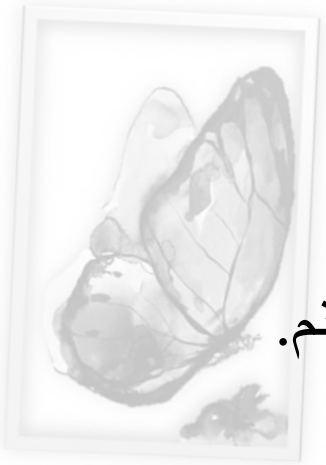

DONYAIEMAMNOE

نفس کم آوردم که ازش جدا شدم.

- حالا که خیسم کردی مجبورم همراهت حموم کنم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت62

لبخند عمیقی زدم و شامپو رو برداشتم.

****

با حس نوازش دستی توی موهام چشم‌هامو باز کردم.

چندبار پلک زدم تا دیدم نرمال شد که استاد رو کنارم دیدم.

DONYAHEMAMROE

- صبح بخیر خانم خواب‌آلو.

لبخند محوی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم: صبح بخیر.

- بلند شو، صبحونه نه، بهتره بگم ناهار حاضر کردم.

با کمر کوفتگی دست به کمر روی تخت نشستم و آخ آرومی گفتم.

به ساعت نگاهی انداختم.

با دیدن اینکه دوازده‌ست چشم‌هام چهارتا شدند.

با خنده گفت: تعجب نکن، بلند شو.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- نماز صبحمم قضا کردم.

- منم اصلا بیدار نشدم.

با تعجب گفتم: مگه نماز می‌خونی؟

اخم کرد.

- مگه مسلمون نیستم؟

یعنی چشم‌هام بیشتر از این گرد نمی‌شدند.

بهش نزدیک شدم.

DONYAIEMAMNOE

- بخدا نماز می‌خونی؟

خندید.

- آره، چرا تعجب کردی؟

- پس چطور مشروب می...

با اخم گفت: تو دیدی من مشروب بخورم؟

- پس چطور قبل از صیغه شدنم اینقدر پررو بودی؟

خندید.

- اون مورد استثناء بود.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید و به بازوم زد.

- بلند شو یه چیز بخور.

پتو رو کنار زدم اما با دیدن اینکه فقط یه شورت پامه هینی کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

فقط یه شورت و سوتین تنم بود.

پتو رو روی خودم کشیدم که با تعجب خندید.

- تو بازم خجالت می‌کشی؟! دیشب‌و یادت رفته؟

لبمو گزیدم.

DONYAIEMAMNOE

- اونوقت نمی‌فهمیدم، حالا هم برو پایین من برم تو اتاقم.

یه دفعه پتو رو گرفت و از روم کنار زد که جیغی کشیدم و پتو رو گرفتم.

- نکن.

- منکه هنوز نکرد...

با داد گفتم: برو پایین.

خندید و خودش‌و روم انداخت که نفس تو سینم حبس شد.

- کمتر انرژی بسوزون موش کوچولو، حالا یه لب بده برم.

با حرص بوسه‌ی کوتاهی به لبش زدم.

- برو.

- نوچ، قابل قبول نبود.

یه دفعه دو طرف صورتم‌و گرفت و لبش‌و محکم روی لبم گذاشت.

بوسه‌ی عمیقی زد و ازم جدا شد.

- به این می‌گند بوس نه اون.

تهدیدوار بهش نگاه کردم.

- بیا برو پایین تا یه بلایی سرت نیاوردم.

خندید و بوسه‌ای به گردنم زد و بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت در رفت.

- زود باش س.ک.سی من.

جیغی زدم و بالشتو به سمتش پرت کردم که با خنده سریع از اتاق بیرون رفت.

- پررو!

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

تور لباس خوابمو برداشتم و به بیرون از اتاق سر کشیدم.

با نبودش به سمت اتاقم دویدم و خودمو داخلش انداختم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

بعد از اینکه شلوار لی مشکی و مانتوی آبی آسمونیمو پوشیدم وضو گرفتم و بعد مقنعه‌مو سرم کردم.

هر سه تا نمازمو که خوندم از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

DONYAIEMAMNOE

دیدمش که یه پیرهن آستین کوتاه جذب مشکی تنشه و داره یه کاری پشت تلوزیون می‌کنه.

- چی‌کار می‌کنی؟

- دستگاه قاط زده.

بهم نگاه کرد.

- امروز کلاس داری؟

وارد آشپزخونه شدم.

- آره، ساعت دو.

املت رو برداشتم و سلفون روش‌و کندم.

نونی برداشتم و روی صندلی نشستم.

مشغول خوردن شدم.

بلند شد و دست‌هاش‌و به هم کشید.

روی مبل نشست و تلوزیون‌و روشن کرد.

- امروز منم کلاس دارم، باهم میریم‌و برمی‌گردیم.

چه بهتر پول تاکسی هم نمیدم.

- باشه.

******

وارد دانشگاه شدم و به عطیه زنگ زدم.
با چهار بوق برداشت.
- بعدش.
انگار داشت یه چیزی می‌خورد.
DONYAIEMAMNOE
- چی داری کوفت می‌کنی؟
- به تو چه؟ چی‌کار داری؟
استاد از کنارم رد شد.
- احساساتت داره فوران می‌کنه عشقم.
یه دفعه وایساد و با اخم به طرفم چرخید.
به دوستمم نمی‌تونم بگم عشقم؟!
سوالی بهش نگاه کردم.
- محدثه خوبه؟
اخم‌هاش از هم باز شدند و راهش‌و کشید و رفت.
- آره خوبه داره می‌خوره، دیشب چی شد؟
- هیچی، راستی کی میاین؟
جدی گفت: بحث‌و نپیچون، چی شد؟
- میگم که هیچی، قرار نیست که بار اول معجزه بشه.

- مطهره من اینکارتو قبول ندارم، اینکه بری با استاد...

- نمی‌خواد سرزنشم کنی، باشه؟ مجبور شدم وگرنه این ترم می‌نداختم، حالا هم بحثش‌و ببند، تا فردا بیاین تهران، تولد خواهر ایمان قاسمیه، همه دعوتند.

DONYAIEMAMNOE

صدای عصبی محدثه بلند شد.

- بیشعور مامان بزرگم...

حرفش‌و قطع کردم.

- باید تو یه فضای شاد قرار بگیری که حالت بهتر بشه، همون کاری که خودتون سه سال پیش برام انجام دادید، پس بلند می‌شید میاین، بخدا اگه نیاین دیگه باهاتون حرفم نمیزنم.

پوزخندی زد.

- تو برو با استاد عشق و حال کن، تو خونشم که هستی، عوضی حالا که تو رفتی ما دوتا چجوری پول اجاره رو بدیم؟ هان؟

دلخور از حرف‌هاش گفتم: من گفتم که پول نمیدم؟ میدم نترس، نباید بابام بفهمه که اونجا نیستم، فعلا تا بعد.

این‌و گفتم و قطع کردم.

با اخم‌های درهم وارد کلاس شدم.

دوستم کم مونده دیگه که بکوبه تو سرم.

فکر می‌کنه خیلی بهم خوش می‌گذره، باید بودند تا می‌دیدند دیشب چه حالی داشتم و قراره هم هرشب همون وضع تکرار بشه، اما تا کی؟ خدا می‌دونه.

با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.

با دیدن اسم "عطیه" رد دادم و گوشیمو سایلنت کردم.

*****

از کلاس بیرون اومدم اما با صدای ایمان وایسادم و به سمتش چرخیدم.

- سلام.

- سلام.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁

#پارت63

- فردا شب که میای؟ راستش‌و بخوای می‌خوام شام سفارش بدم باید بدونم.

- به احتمال زیاد آره.

لبخندی زد.

- پس آدرس‌و واست می‌فرستم.

لبخند کم رنگی زدم.

- باشه.

- امروزم پیشنهاد کافه رفتن رو قبول می‌کنی؟

با دیدن استاد نفسم بند اومد.

چنان نگاهی بهم انداخت که یه لحظه شک کردم دارم بزرگترین خلاف دنیا رو می‌کنم.

هل گفتم: نه ممنون، امروز کلی کار دارم، خداحافظ.

این‌و گفتم و به سمت در دویدم.

وارد کوچه‌ی کنار دانشگاه شدم که با نبود ماشینش گوشه‌ای زیر درخت وایسادم.

چیزی نگذشت که وارد کوچه شد و جلوی پام ترمز گرفت.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم خونسرد باشم، انگار نه انگار که چیزی شده.

با آرامش در رو باز کردم و نشستم.

در رو بستم که به راه افتاد.

بی‌مقدمه گفت: چی می‌گفت؟

خونسرد گفتم: می‌خواست ببینه فردا میرم یا نه، چون می‌خواد شام تدارک ببینه، از همه این‌و پرسید.

- تو چی گفتی؟

- گفتم میرم.

با اخم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- گفتم شاید.

- ولی میریم، بخاطر محدثه باید برم، قرار شده برگردن تهران، می‌خوام حالش بهتر بشه.

اخمش کم رنگ‌تر شد.

DONYAIEMAMNOE

- باشه، به ماهانم میگم بیاد.

- باشه.

دیگه حرفی نزد.

همیشه باید با آرامش حرف زد.

دیدی چجوری بحث‌و جمع کردم؟

چیزی نگذشت که صدای گوشیش سکوت‌و شکست.

کنار خیابون وایساد و گوشیش‌و از جیبش بیرون آورد.

بلافاصله جواب داد.

- بله؟

اخم‌هاش درهم رفت.

- چی شده؟

-...

عصبی غرید: نفهمیدید کار کی بوده؟

نگران شدم.

-...

با همون لحن گفت: میام شرکت.

تماس‌و قطع کرد که گفتم: چی شده؟

آرنجش‌و به در تکیه داد و چشم بسته دستش‌و به پیشونیش کشید.

- طرحمون لو رفته، یه عوضی از طرح عکسی چیزی گرفته رسونده دست شرکت رقیب، اون نیمای آشغال هم از طرح استفاده کرده و بهترش‌و تحویل داده.

DONYAIEMAMNOE

بهم نگاه کرد و عصبی گفت: الان باختیم، طرح اون قبول شده و حالا اون عوضی با حیله با اون برند مشهور قرارداد بسته.

- نفهمیدند جاسوس کیه؟

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- نه.

بهش نزدیک شدم و دو طرف صورتش‌و گرفتم.

- آروم باش، جاسوسه رو پیدا می‌کنی و دیگه هم این اتفاق نمیوفته، باشه؟

عصبانیت توی نگاهش شدید کم رنگ شد.

لبخندی زدم و خم شدم و آروم بوسه‌ای به لبش شدم که حس خوبی نصیبم شد.

لبخندی زد.

- موش کوچولو خوب بلدی آرومم کنی.

کوتاه خندیدم و درست سرجام نشستم.

با لبخند نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

#لادن

پیک‌های مشروب‌و با هم یه نفس سر کشیدیم و با سرخوشی خندیدیم.

خودمو روی کاناپه انداختم.

با خنده گفتم: تبریک میگم رئیس جان، بزرگترین برند مد لباس ما رو انتخاب کرده.

خندید.

- و به لطف توعه عسلم.

کاملا روی کاناپه انداختم و روم خم شد.

بوسه‌ی عمیقی به لبم زد.

دست دور گردنش انداختم.

- امشب یه پارتی بگیریم؟

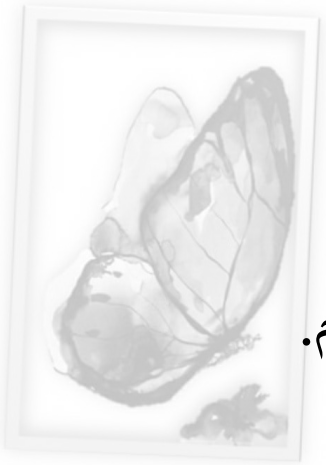

همون‌طور که به لبم نگاه می‌کرد گفت: عالیه.

خواست لبمو ببوسه که انگشتمو روی لبش گذاشتم.

- نقشه چطور پیش میره؟

DONYAIEMAMNOE

به چشم‌هام نگاه کرد.

- به سحر گفتم هربار که به دیدنش میره یه کم از مواد رو بریزه تو نوشیدنیش یا سیگارشو با اون سیگار عوض کنه.

لبخند مرموزی زدم.

- عالیه.

انگشتمو روی لبش کشیدم.

- شرکتشو پایین می‌کشیم، برادرشو معتاد می‌کنیم که بهمون محتاج بشه، خودشو هم...

به لبش نزدیک شدم.

- کم کم یه فکری واسه اونم برمی‌دارم.

این‌و گفتم و لبمو روی لبش گذاشتم و دستمو توی موهاش فرو کردم.

روی مبل خوابوندم و پر سر و صدا مشغول بوسیدنم شد و دونه دونه دکمه‌هامو باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

🍂
🍃🍂
🍂🍃🍂

🍃
🍂🍃
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت64

#مـطـهـره

روی تخت رو به روی آینه نشسته بودم.

به همه چیز فکر می‌کردم.

گذشته... حال... آینده.

من... با این وضع... پنهانی... اومدم صیغه‌ی استادم شدم؟ اما دلیل قبول کردنش چی بود؟ مگه من ادعا

نمی‌کردم که اینکارا غلطه، صیغه‌ی پنهانی شدن، رابطه‌ی پنهانی با استادم داشتن... اما چرا قبول کردم؟

بخاطر تهدید استاده؟ اینکه گفت می‌ندازتم؟ من همیشه درسم برام اولویت داره شاید بخاطر اینه یا شایدم نه،

DONYAIEMAMNOE

شاید واسه کمک بهشه، اینکه می‌بینم اینقدر داره زجر می‌کشه و تنها من می‌تونم کمکش کنم واقعا بی‌رحمیه اگه ازش فرار کنم یا شایدم کمک نیست، یه چیز دیگه‌ست، یه احساسی که دلم می‌خواد کنارش باشم، کمکش کنم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و خم شدم و دستمو توی موهام فرو کردم.

زندگی آدم بعضی وقت‌ها اونقدر تو تنگ راهه قرار می‌گیره که نه می‌تونی برگردی و نه جلوتر بری، گیر میوفتی وسط هوا و زمین.

به سقف نگاه کردم.

هروقت سردرگم شدم تو رو صدا زدم.

خدایا هر چی صلاحمه همون‌و جلوی پام بذار، به جدم قسمت میدم که نذاری اشتباه برم و دستمو بگیری.

با صدای استاد دو دستمو توی صورتم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- مطهره؟ کجایی؟

بلند گفتم: الان میام.

از کجام بلند شدم و موهامو مرتب کردم و دستی به لباس خواب مشکیم کشیدم.

چنان توری بود که کل بدنمو به نمایش می‌ذاشت و تنها قسمت کلفت‌ترش که زیاد مشخص نبود شورتش بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

امیدوارم مثل دیشب نشه.

از اتاق بیرون اومدم و همون‌طور که برای کاهش استرسم دستمو روی دیوار می‌کشیدم به سمت اتاقش رفتم.

به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

تکیه‌شو از کمد گرفت و به سمتم اومد.

سر تا پامو با لبخند برانداز کرد.

با تردید گفتم: مشکی بهم میاد؟

سرشو کمی کج کرد و موهامو پشت سرم انداخت.

- خیلی زیاد.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- امشب می‌تونی یه عشوه بریزی؟

با لبای آویزون گفتم: نمی‌دونم، من تا حالا عشوه نریختم.

DONYAIEMAMNOE

خندید و بلافاصله دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم، لبش‌و روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم که دستم‌و توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

همون‌طور که هم‌و می‌بوسیدیم روی تخت خوابوندم و دستش‌و روی تور لباسم کشیدم.

ازم جدا شد و سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که چشم‌هام بسته شدند و لبم‌و به دندون گرفتم تا صدام بلند نشه.

انگشت شستش روی لبم نشست و لبم‌و از زیر دندونم بیرون کشید.

کمی عقب کشید.

- لبت‌و به دندون نگیر، بذار صدات بلند بشه.

همون‌طور که ضربان قلبم بالا رفته بود با خجالت سری تکون دادم.

باز گردنم‌و بوسید و کم کم پایین‌تر رفت.

خیلی سعی می‌کردم صدام بلند نشه چون خجالت می کشیدم.

کمی بلند شد و بند لباس‌و از روی شونه‌هام پایین آورد.

بازم نگاهش خنثی بود، درست برعکس من که انگار از گوش‌هام آتیش بیرون میزد.

DONYAIEMAMNOU

لباس‌و تا شکمم پایین آورد اما از روم بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

- بقیش‌و خودت بیرون بیار.

به اجبار بلند شدم.

وایسادم و لباس‌و گرفتم.

منتظر بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و تور رو کاملا بیرون آوردم به جز چیز اصلی.

بهش اشاره کرد.

- اونم درار.

با اخم گفتم: نمی‌خوام، مثل دیروز خودت درش بیار.

یه دفعه مچم‌و گرفت و روی تخت پرتم کرد که جیغ کوتاهی کشید.

بلافاصله لبش‌و محکم روی لبم گذاشت، دستش‌و پایین برد و لباس زیرم‌و از پام درآورد که چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

لبش‌و برداشت و زبونش‌و روی لبم کشید که صورتم جمع شد و مشتی به بازوش زدم.

با حرص بهم نگاه کرد.

- تو اینجوری می‌خوای تلاش کنی تحریک بشم؟

خندون و با حرص گفت: اینجور بیشتر می‌خندونیم.

با حرص گفتم: خب زبونت‌و نکش روی لبم.

شیطون گفت: پس کجا بکشم؟

دستش‌و کنار رونم گذاشت که لبم‌و گزیدم.

- اینجا یا بالاتر؟

خواست بره پایین که تند گفتم: نه نه غلط کردم برو بشین ببینم چه عشوه‌ای بریزم تو سرم.

خندون بهم نگاه کرد.

بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

دست‌هاش‌و از هم باز کرد.

- بیا.

بلند شدم و تا خواستم بشینم گفت: شورت منو هم تو دربیار.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟!

- زود باش.

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم و معترضانه گفتم: نمی‌خوام، من تا حالا اونجای مردا رو به طور زنده و نزدیک ندیدم.

خندون مچمو گرفت و به سمت خودش کشوندم.

- الان می‌خوام نشونت بدم.

سعی کردم مچمو آزاد کنم.

- باشه واسه خودت من نمی‌خوام ببینمش.

از چشم‌هاش حرص و خنده می‌بارید.

یه دفعه محکم کشیدم که...

با صورت رو جای حساسش فرود اومدم.

سریع خواستم بلند بشم اما نذاشت.

- بیرون میاری یا تا صبح همین‌جا نگهت دارم؟

یه دستمو بالا بردم.

- باشه باشه غلط کردم.

DONYAIEMAMNOE

ولم کرد که با حرص بلند شدم.

- زود باش، کارای دیگه مونده، وگرنه تا صبح نمی‌ذارم بخوابی.

به اجبار گرفتمش و چشم‌هامو بستم.

تو یه حرکت پایین کشیدمش.

- از پام درش بیار.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت65

نفس پر حرصی کشید.

- خیر سرت اومدی منو تحریک کنی، اونوقت من دارم اینکارا رو بهت یاد میدم!

با حرص چشم‌هامو باز کردم.

- ببخشید که تا حالا توسط پسرا دستمالی نشدم و نمی‌دونم چی به چیه.

خندش گرفت.

- حرص نخور.

خودش بیرونش آورد و پایین تخت پرتش کرد.

سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم اما با حرفی که زد با چشم‌های گرد شده به خودش نگاه کردم.

- بیا بشین رو پام.

- جانم؟!

اینبار جدی بهم نگاه کرد.

- اگه بخوای اینجوری پیش بری به خدا قسم می‌ندازمت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم و آروم آروم روی پاش نشستم که لبمو گزیدم اما درونم بدجور زیر و رو شد و تمام تنم گر گرفت.

- هر چی داری رو کن.

نفس عمیقی کشیدم.

مطهره تلاشتو بکن که زود درمان بشه تو هم بری رد کارت.

DONYAIEMAMNOE

موهای پشت سرشو تو مشتم گرفتم و سرمو تو گودی گردنش فرو کردم.

اول زبونی روی شاه رگش کشیدم و بعد آروم بوسیدمش که پهلوهامو گرفت.

کم کم بالا اومدم تا به گوشش رسیدم.

لاله‌ی گوششو توی دهنم بردم و مکی بهش بهش زدم.

خودم با کارام داشتم دیوونه می‌شدم اما اون یه ذره هم نه!

****

بی‌توجه به نگاه‌ها و وجود محتاج من لب تخت نشست و دست‌هاشو توی موهاش فرو کرد.

بازم می‌خواستمش حتی شدیدتر از قبل... اما اون نتونست.

به تنم چنگ می‌انداخت و لبامو انقدر گاز می‌گرفت که خون مرده شده بود اما با وجود همه‌ی این‌ها نتونست و وسط راه عقب کشید!

یه مرد با کلی نیازهای مردونه که توی وجودشه اما نتونه که بیرون بریزتش و خودشو خالی کنه، عذاب وحشتناکیه.

با صدای خش‌داری گفتم: بخواب، بعدا بازم سعیمونو می‌کنیم.

آب دهنشو قورت داد.

- برو... برو تو اتاقت بخواب.

اما من می‌خواستم کنارش باشم، تو بغلش.

نیم نگاهی به عقب انداخت.

- نشنیدی؟ گفتم برو.

- اما...

برخلاف انتظارم داد کشید: گفتم برو.

بغض به گلوم چنگ زد.

آروم باشه‌ای گفتم.

روی تخت بلند شدم و همه چیزمو برداشتم.

به سمت در رفتم.

آرنج‌هاش‌و روی زانوهاش گذاشته بود و سرش‌و پایین انداخته بود و چشم‌هاش‌و بسته بود.

DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون اومدم.

اشک توی اشک‌هام حلقه زد.

با اینکه دیشب و امشب راضی نکرده ولم کرد حداقل انتظار داشتم تو بغلش بکشتم که آروم بشم.

وارد اتاق شدم و چراغ‌و روشن کردم.

حوله لباسیم‌و برداشتم و وارد حموم شدم.

زیر دوش وایسادم که بالاخره بغضم شکست...

تو اون تاریکی دستم‌و زیر بالشت برده بودم و به ماه نگاه می‌کردم.

بی‌خوابی زده بود به سرم.

با صدای پایی که شنیدم چشم‌هام‌و بستم و خودم‌و به خواب زدم.

چیزی نگذشت که تخت بالا و پایین شد و حضورش‌و کنارم حس کردم که دستی‌و که زیر بالشت بود مشت کردم.

از پشت تو بغلش کشیدم و موهامو پشت گوشم برد.

بوسه‌ای به گونم زد و با لحن شرمنده‌ای آروم گفت: معذرت میخوام.

جوشش اشکو پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.

DONYAIEMAN.NET

آروم طرف خودش چرخوندم و تو بغلش گرفتم جوری که بین بازوهای مردونه‌ش گم شدم.

به طور عجیبی آرامش وجودمو پر کرد.

بوسه‌ای به موهام زد و تکرار کرد: معذرت میخوام.

لبخند محوی روی لبم نشست.

****

بلند گفتم: جناب استاد دیر کنی از کلاس پرتت می‌کنم بیرون.

صداش بلند شد.

- تو منو پرت می‌کنی بیرون؟

یه قلب از چاییم خوردم و با خنده گفتم: آره اما خب، به روش‌های دیگه‌ای، مثل...

با دیدنش که با یه ابروی بالا رفته همون‌طور که دکمه‌ی آستینش‌و می‌بنده پایین میاد حرفم‌و قطع کردم و خندیدم.

به اپن تکیه دادم.

DONYAIEMAMNOE

به سمتم اومد و یه دفعه لپم‌و گاز گرفت که از درد صورتم شدید جمع شد اما کم نیاوردم و پام‌و جلوی پاش بردم که نزدیک بود بیوفته اما سریع اپن‌و گرفت.

با حرص بهم نگاه کرد که خونسرد چاییم‌و خوردم.

روی صندلی نشست.

- سر کلاس دارم برات.

یه قند دیگه برداشتم و خونسرد سری تکون دادم که نفس پر حرصی کشید...

وارد کلاس شدم و به دنبال جایی واسه نشستن نگاهم‌و چرخوندم.

با صدای ایمان بهش نگاه کردم.

- اینجا جا هست.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

طرف دخترا بود و نزدیک خودش.

بین صندلی‌ها رفتم.

- نه ممنون، یه جای دیگه می‌شینم اینجا زیادی جلوعه.

نگاهی به ته کلاس انداختم.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن صندلی خالی به سمتش رفتم.

روش نشستم و کیفمو بهش آویزون کردم.

با ورود استاد همه بلند شدیم.

با لرزش گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم عطیه‌ست.

رد دادم و واسش فرستادم: سر کلاسم، بعدا زنگ بزن.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

- بشینید.

همگی نشستیم.

نگاهشو اطراف چرخوند که وقتی پیدام کرد کجا نشستم زیپ کیفشو باز کرد.

یکی از دخترا گفت: ببخشید استاد، برگه‌های امتحانیمونو صحیح کردید؟

سری تکون داد.

- آره.

DONYAIEMAMNOE

بیشور چجوری خط قرمز کشید تو برگم!

یکی از دخترا نیم نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

استاد، چطور اجازه دادید اونی که اونجور شما رو ضایع کرد سرکلاس حاضر بشه؟

با حرص بهش نگاه کردم.

خونسرد بهش نگاه کردم.

- منکه ضایع نشدم!

به بچه‌ها نگاه کرد.

- شدم؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت66

بیشتر بچه‌ها باهم گفتند: نه.

با لبخند پیروزمندانه‌ای به دختره که داشت از حرص خفه می‌شد انداختم.

DONYAIEMAMNOE

استاد: همون محروم کردنش از امتحان جلسه‌ی پیش بسش بود.

دست به سینه خونسرد گفتم: من اعتراض دارم، شما مدرکی ندارید که کار من بوده، خندیدن دلیل بر این نمیشه که کار منه.

ایمان به پشتیبانیم گفت: خانم موسوی درست می‌گند استاد، شما مدرکی ندارید پس لطفا نمره واسشون بذارید.

حرص نگاه استاد رو پر کرد.

تهدیدوار به من نگاه کرد که سعی کردم نخندم.

- لازم نکرده یکی بگه من باید چی‌کار کنم، صلاح دونستم اینکار رو کردم.

خونسرد گفتم: باشه استاد، حوصله‌ی کلکل کردن با شما رو ندارم.

چپ چپ بهم نگاه کرد و ماژیکشو برداشت که بی‌صدا خندیدم.

به سمت تخته رفت که همه نگاهشونو به سمتش سوق دادند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به ایمان خورد که آروم گفت: خوب ضایعش کردی.

بی‌صدا خندیدم و به حالت احترام دستمو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم که خندید و به طرف تخته چرخید.

مشغول تدریس شد که دفترمو باز کردم تا نکاتو بنویسم.

بهش نگاه کردم.

قربون شخصیت استادیت.

ناخودآگاه نگاهم بین پاش کشیده شد که سریع صورتمو چرخوندم و دستمو یه طرف صورتم گذاشتم.

زیر لب گفتم: استغفرالله!

کم کم بهش نگاه کردم.

نگاهم کل بدنش می‌چرخید الا صورتش.

DONYAIEMAMNOE

والا دست خودمم نبود، دیشب کل بدنش‌و دیدم و حالا اون بدن خوش فرم لعنتیش بد تو چشمم میزنه.

تعجب کردم.

من چم شده؟! چرا دارم به اینا فکر می‌کنم؟!

نگاهم رو لب سرخش ثابت موند.

لعنتی چقدرم حرفه‌ای می‌بوسه.

بی‌اراده لبمو با زبونم تر کردم.

- خانم موسوی؟

با صداش هل کرده بهش نگاه کردم.

- ب... بله؟

نگاهش خندون بود.

- حواستون کجاست؟

لبش‌و با زبونش تر کرد.

- تو کلاس، درس، شما... نه، یعنی، چیزه...

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

اخم کردم.

- ببندید، کجاش خنده‌داره؟

DONYAIEMAMNOE

سعی کرد جدی باشه اما بازم خندون گفتم: ساکت.

بهم نگاه کرد.

- بیاین چیزهایی که گفتمو بگید.

با حرص بهش نگاه کردم.

- زود باشید.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به اجبار بلند شدم.

به سمتش رفتم و کنارش وایسادم.

به میز تکیه داد و به بچه‌ها اشاره کرد.

- بگید.

با استرس به بقیه نگاه کردم که شاید برسونند.

موضوعشو می‌دونستم و یه بارم همین‌طوری رو قسمت درس خونده بودم اما بازم دقیق نمی‌دونستم این غزمیت چی گفته.

به ایمان نگاه کردم.

سعی کرد با حرکت لب بهم بفهمونه.

چند نفر از بچه‌ها هم دمشون گرم سعی کردند کمکم کنند.

چیزهایی که ازشون فهمیدمو گفتم.

به استاد نگاه کردم.

- همین‌ها بود دیگه؟ نه؟

ماژیکش‌و روی میز زد.

- تقریبا و به لطف بچه‌ها آره، دیگه تکرار نشه.

DONYAIEMAMNE

به صندلی اشاره کرد.

- بشنید.

چپ چپ بهش نگاه کردم و به سمت صندلیم رفتم.

همین که کلاس تموم شد عده‌ای از دخترا دورش‌و پر کردند که حرصم گرفت.

وسایلم‌و توی کیفم گذاشتم و بلند شدم.

همون‌طور که بهش نگاه می‌کردم به سمت در رفتم.

مشغول حرف زدن باهاشون بود.

نفس پر حرصی کشیدم و بند کولم‌و تو مشتم گرفتم.

از کلاس بیرون اومدم.

با فکری که به سرم زد یه کم لفتش دادم بعد بازم وارد کلاس شدم و به سمتش رفتم.

بلند گفتم: استاد؟

همه به سمتم چرخیدند.

- بله؟

- آقای معینی گفتند خیلی زود برید دفتر باهاتون کار مهمی دارند، گفتند یه دقیقه هم دیر نکنید.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاش‌و کمی ریز کرد و سری تکون داد.

- باشه.

بعد کیفش‌و برداشت که دخترا دورش‌و گرفتند و شروع کردند سوال پرسیدن.

با حرص بلند گفتم: آقای معینی گفتند زود برند.

استاد: جلسه‌ی بعد می‌پرسید، الان آقای معینی گفتند برم پیششون.

آقای معینی رو با تأکید گفت.

دخترا کنار رفتند که به سمت در رفت.

کنارم که رد شد با خنده آروم گفت: آقای معینی زود بیا تو ماشین.

خوشحال از اینکه نقشم جواب داده پشت سرش از کلاس بیرون اومدم.

اول به سمت دفتر رفت که منم به سمت در دانشگاه قدم برداشتم.

ایمان به سمتم اومد که بی‌مقدمه گفتم: ممنونم... واسه تقلب.

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- قابلی نداشت.

از ترس اینکه استاد بیاد زود گفتم: شب می‌بینمت، فعلا خداحافظ.

- منم همینطور، خداحافظ.

به سمت در رفتم.

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم عطیه‌ست.

وصل کردم و با جدیت گفتم: بله؟

- ما تهرانیم.

خوشحال شدم ولی بروز ندادم.

- به سلامتی، خوش باشید.

پوفی کشید.

- زهرمار این جوری حرف نزن که اصلا بهت نمیاد.

- بنال، چی می‌خوای بگی؟

اینبار صدای محدثه بلند شد.

- بلند شو بیا اینجا می‌خوام از دل و رودت دربیارم.

با دلخوری گفتم: لازم نکرده، فکر نکنم دوست داشته باشی که با زیرخواب استادت رفت و آمد کنی.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- بخاطر اون حرفم معذرت می‌خوام، درکم کن بخاطر مرگ مامان بزرگم عصبی بودم.

با عصبانیت ادامه داد: حالا هم میای یا نه؟ اگه نیای تولدم نمیایم، تازشم برات شولی آوردم.

اخم‌هام از هم باز شدند و با هیجان گفتم: واقعا؟!

خندون گفت: آره، بیا.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁

🍁🍁🍁

#پارت67

- جون لعنتی دمت گرم، من تا چند دقیقه اونجام بی‌اعصاب عوضی، خداحافظ.

این‌و گفتم و سریع قطع کردم.

****

کمی نزدیک کوچه‌ی خونه‌ی ایمان از ماشین پیاده شدیم که رفت.

به خونشون که رسیدیم دیدم ماهان با یه دختر از ماشین پیاده شدند که استاد به سمتشون رفت.

محدثه: این دختره کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- حتما دوست دخترشه.

با حرص گفت: انگار هر چی آدم عملی‌تر باشه بیشتر پولدار گیرش میاد.

از لحنش خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- حسودی می‌کنی؟

نگاه تندی بهم انداخت.

- چه حرفا!

من و عطیه خندیدیم.

وارد حیاط شدیم.

عطیه نگاهشو چرخوند.

- واو، رسما قصره، خیلی پولدارنا.

همون‌طور که به سرسبزی اطراف نگاه می‌کردم گفتم: آره.

در طلایی_سفید بزرگ ساختمون باز بود و دو نگهبان کنارش وایساده بودند.

به در که نزدیک شدیم یکیشون گفت: خوش اومدید.

ممنونی گفتیم و وارد شدیم.

از تزئینات دهنم باز موند.

محدثه با ذوق گفت: چقدر خوشگله!

تم تولد مدل پرنسسی بود.

حسابی هم شلوغ بود و صدای آهنگ تولد همه جا رو پر کرده بود.

بعضی از استادها هم اومده بودند.

نگاهم تو نگاه ایمان که داشت به طرفمون میومد گره خورد.

بهمون که رسید با لبخند گفت: سلام.

DONYAIEMAMNOE

- سلام.

عطیه: سلام.

محدثه: سلام.

- واقعا خوشحال شدم که اومدید.

به محدثه نگاه کرد.

- خیلی خوشحالم که با وجود اوضاعتون بازم دعوتمو قبول کردید.

محدثه لبخند کم رنگی زد.

یه دفعه یه دختر تقریبا شش ساله‌ی بانمک که چشم‌های آبی رنگی داشت و به سمتمون دوید و با هیجان گفت: داداشی؟

بهمون رسید و نفس زنان رو به من گفت: سلام، خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو دراز کرد که از انرژیش خندیدم و بهش دست دادم.

اون دستشو محکم روی دستم زد.

رو به ایمان گفت: داداشی این همونه؟

ایمان با اخم گفت: چی میگه بچه؟

با چشم و ابرو بهم اشاره‌ای کرد که خندون و سوالی به ایمان نگاه کردم.

دست دختره رو از دستم بیرون کشید و با اخم گفت: برو دنبال هم سنات آرام.

آرام چپ چپ بهش نگاه کرد و بعد رو به محدثه و عطیه گفت: سلام، سلام، من رفتم.

بعد به ایمان نگاه کرد و با بدجنسی گفت: همونه نه؟

ایمان با حرص به سمتش رفت که جیغی کشید و به سمتی دوید.

با خنده گفتم: منظورش چی بود؟

خندید.

- خواهر منو ولش.

خندیدم.

به میز گردی اشاره کرد.

- بشینید، از خودتون پذیرایی کنید.

به پشت سرم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- سلام استاد.

چرخیدیم که با استاد پررو و ماهان و اون دختره رو به رو شدم.

ماهان و استاد با ایمان دست دادند و سلام کردند.

محدثه با چشم‌های ریز شده به دختره نگاه می‌کرد.

جلوی چشم‌هاش بشکنی زدم که خودشو جمع کرد.

ماهان دست به جیب نگاهی به محدثه انداخت.

- چطوری؟ خوبی؟

محدثه چشم غره‌ای بهش رفت و مچ من و عطیه رو گرفت و به سمت اون میزه کشوند که خندم گرفت.

عطیه با خنده گفت: چی شده محدثه جون؟

محدثه: ببند.

مچمونو ول کرد که روی صندلی نشستیم.

عطیه هنوز نرسیده بشقابی برداشت و داخلش موز و سیب گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

شیکموی منه دیگه.

به استاد نگاه کردم.

به سمت میزی رفتند که درست تو دیدم بود.

نشستند.

بهم نگاه کرد.

گوشیش‌و بیرون آورد و انگار یه چیزی تایپ کرد.

چیزی نگذشت که پیامی واسم اومدم.

گوشیم‌و از کیف آبی رنگم بیرون آوردم و روشنش کردم که دیدم واسم فرستاده" رژلبت‌و کم رنگ‌تر کن"

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد تایپ کردم: کم‌رنگ تر از این؟!

فرستاد: اصلا پاکش کن، حالا که می‌بینم خوشم نمیاد رژلب بزنی اونم این رنگی.

گوشی‌و روی میز کوبیدم و با حرص بهش نگاه کردم که دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

عطیه: چی شده؟

- میگه رژلبت‌و پاک کن.

محدثه با تعجب گفت: وا! مگه چشه؟

- ولش کن این دیوونه‌ست.

صدای گوشیم بلند شد که نفسمو به بیرون فوت کردم و بهش نگاه کردم.

- زود باش مطهره، اصلا خوش ندارم جلوی این پسره ایمان رزلب روی لبت باشه، نبینمم باهاش حرف بزنی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- آخه به تو چه؟!

عطیه پوزخندی زد.

- انگار شوهرته! خوبه فقط صیغشی.

واسش فرستادم: سرت تو کار خودت باشه، اون دختره کنار داداشت کیه؟ دوست دخترشه؟

بهش نگاه کردم.

پیامو خوند و جدی بهم نگاه کرد.

واسم فرستاد: پشت سرم بیا باهات کار دارم.

بهش نگاه کردم که دیدم بلند شد.

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد بهم اشاره کرد.

یکی زدم توی سرم و بلند شدم.

- آخر از دست این سر به بیابون می‌ذارم.

DONYAIEMAMNOR

عطیه: ول کن نرو.

کیفمو روی شونم انداختم.

- نرم این دیوونه‌ست میاد دستمو می‌گیره می‌برتم.

محدثه: آره برو، آمارم بگیر که دختره کیه.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و به دنبال فضول زندگیم رفتم.

وارد یه راهرو شد که وارد شدم.

انگار به یه انباری می‌خورد.

وایساد که بهش رسیدم.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه دست پشت گردنم انداخت و به سمت خودش کشوندم و لبشو روی لبم گذاشت که چشم‌هام گرد شدند.

اون دستشو کنار صورتم گذاشت و بوسیدم، جوری زبونشو روی لبم می‌کشید و مک میزد که مطمئن شدم کل سرپای روی لبمو تو معدش ریخته.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت68

بالاخره ازم جدا شد و زبونشو روی لبش کشید و به لبم نگاه کرد.

- درست شد.

تنها هاج و واج بهش نگاه می‌کردم.

- تو رسما دیوونه‌ایا! می‌گفتی با دستمال پاک می‌کردم!

انگشت سشتشو روی لبم کشید.

- اینجور بهتره، بیشتر خوش گذشت.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.

#محدثه

عطیه بلند شد.

- برم کادوها رو بدم به ایمان.

سری تکون دادم و بازم به اون‌ها نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOR

دختره‌ی عوضی چجوری هم بهش چسبیده.

ماهان یه چیزی بهش گفت که دختره چشمکی زد و یه چیزی گفت.

انگار دود از کلم بلند می‌شد.

هردوشون بلند شدند که اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

به سمت در رفتند که بلند شدم و پشت سرشون رفتم.

از خونه خارج شدند و بین درخت‌ها رفتند.

می‌خوان چه غلطی بکنند؟

یه جا وایسادند که پشت یه درخت قایم شدم.

صداشون‌و شنیدم.

ماهان: از کجا می‌خریش؟

دختره یه چیزی‌و از کیفش بیرون آورد.

- تو چی‌کار داری عشقم؟ هروقت خواستی بیا خودم بهت میدم.

با گرفتن دوتا سیگار به سمتش تعجب کردم.
ماهان فندکی‌و بیرون آورد و یکیش‌و آتیش زد.
پکی ازش کشید و چشم‌هاش‌و بست.
DONYAIEMAMNOE
- فکر کنم دارم معتاد سیگار میشم سحر.
دستم‌و روی قلبم گذاشتم.
دختره خندید و گونه‌ش‌و بوسید.
- معتاد نشدی فقط دلت هوس کرده، جرم که نیست.
اخم کردم.
مشکوک میزنه دختره، نه؟ وگرنه چرا بهش نمیگه سیگار رو از کجا خریده؟ شایدم می‌خواد از این طریق خودش‌و به ماهان بچسبونه.
دستم مشت شد.
ماهان یه پک دیگه کشید.
- برو تو اگه مهرداد پرسید کجام بگو دستشویی.
دختره زیپ کیفش‌و بست.
- باشه عزیزم.
سریع پشت یه درخت دیگه پنهان شدم.

دختره با اون کفش‌های پاشنه بلند کوفتیش ازمون دور شد.

سیگارش یه بویی می‌داد، یه بوی خاصی، مثل سیگارایی که تا حالا بوش‌و فهمیده بودم نبود، تازشم خیلی بوش شدید بود، جوری که تا اینجا پخش شده بود.

DONYAIEMAMNOE

تیکه‌ای از موهام‌و دور انگشتم پیچوندم و متفکر به زمین خیره شدم.

سعی کردم به فهمم چه نوع سیگاریه اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

بو هر لحظه شدیدتر می‌شد.

یه دفعه یکی کنار گوشم گفت: من‌و تعقیب می‌کنی؟

با ترس هینی کشیدم و سریع به سمتش چرخیدم که با دیدن ماهان نفسم بند اومد.

بهم نزدیک شد.

- چیه خوشگله؟ کارای من برات مهمه؟

با استرس به عقب قدم برداشتم.

- من... من فقط اومده بودم هوا بخورم.

یکی از سیگارش کشید و بعد سرش‌و به یه درخت زد.

با برخورد کمرم به یه درخت نفس تو سینم حبس شد.

با یه نگاه خاصی بهم نزدیک شد و دستشو بالای سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

DONYAIEMAMNOE

صورتمو جمع کردم.

- بوی گند سیگار گرفتی! این چه مدلشه که می‌کشی؟

به سمتم گرفت.

- می‌خوای؟

از دستش گرفتم اما انداختم و زیر پام لهش کردم که ابروهاش بالا پریدند.

- خدا می‌دونه این دختره چی داره بهت میده که اینقدر بوی گند میده.

جدی بهم نگاه کرد.

- می‌دونی، من هنوز کاملا راضی نشده بودم که لهش کردی.

از نگاهش آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- خب ببخشید، فقط واسه سلامتید...

چونمو گرفت که حرفمو قطع کردم.

چشم‌هاش خمار شده بودند.

با نگرانی گفتم: این یه سیگار معمولی نیست که می‌کشی، چشم‌هاتو نگاه کن.

به صورتم نزدیک شد و سرشو کمی کج کرد.

- مگه چشم‌هام چطورین؟

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده گفتم: میشه بری عقب؟

سرشو زیر گلوم برد که با تموم توانم به عقب هلش دادم که با پاهای سست چند قدم به عقب رفت.

با اخم گفتم: حدتو بدون.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و به درخت کوبیدم که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- خوشم میاد ازت.

چشم‌هامو باز کردم و عصبی گفتم: برو عقب.

لبخندی زد.

- چموشی.

خواستم حرفی بزنم ولی اون یکی سیگار رو بیرون آورد.

- ببین، من فقط واسه‌ی خودت میگم، اینو نکش.

پشت دستش‌و روی صورتم کشید که خواستم دستش‌و پس بزنم ولی مچم‌و گرفت.

- چند می‌گیری باهام باشی؟

خونم به جوش اومد و با داد گفتم: فکر...

DONYAIEMAMNOE

اما دهنم‌و گرفت.

- او او، داد نزن عسلم، بد برداشت کردی، منظورم دوست دختر بود نه همخواب.

دستش‌و با شدت برداشتم و عصبی گفتم: این دوتا چه فرقی می‌کنند؟

- خیلی فرق داره، همخواب فقط شبا روی تخت کنارمه اما دوست دختر همه جا همراهمه الا روی تخت، پشیمون نمیشی من دوست پسر خوبی واست میشم.

نفس عصبی کشیدم.

- لازم نکرده، برو دوست پسر همون دختره بشو.

لبخندی زد.

- حسودی می‌کنی؟

پوزخندی زدم.

- چه حرفا!

DONYAIEMAMNOE

تو یه حرکت سیگار رو از دستش گرفتم.

خواست بگیرتش که سریع پشت سرم بردم.

- تا نفهمم این کوفتی دقیقا چیه بهت نمیدمش.

با اخم گفت: بده.

ابروهامو بالا انداختم.

- نوچ، نمیدم.

تو بغلش گرفتم و سعی کرد سیگار رو از دستم بیرون بکشه ولی با تموم توانم نگهش داشتم.

- بهت نمیدمش.

یه دفعه به درخت کوبیدم و لبشو محکم روی لبم گذاشت که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و دستم شل شد که سیگار رو از دستم چنگ زد.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

DONYAIEMAMNOE

#ادامه‌ی_پارت68

ازم جدا شد که با تعجب بهش نگاه کردم.

سیگار رو توی جیبش گذاشت.

چشم‌های خمارش‌و به لبم دوخت.

به عقب هلش دادم و سریع از دستش فرار کردم اما هنوز چند قدمی برنداشته بودم که به درختی کوبیده شدم و تا بخوام بفهمم لبش روی لبم نشست که کل وجودم به آتیش کشیده شد.

با ولع شروع کرد به بوسیدنم که دست‌های سستم‌و روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم عقب ببرمش.

دستش که روی بالا تنم نشست دلم هری ریخت.

دستش‌و گرفتم و سعی کردم بردارم.

لبش‌و برداشت که با عصبانیت گفتم: کثافت...

اما همین که سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد نتونستم ادامه‌ی حرفم‌و بگم.

گردنمو بوسید که کلا شل شدم.

با عصبانیت نفس زنان گفتم: ولم کن عوضی.

دستشو روی دهنم گذاشت و با اون دستش مشغول باز کردن دکمه‌هام شد که تقلامو بیشتر کردم و بغض گلومو فشرد.

زیر دستش نامفهوم داد زدم: ولم کن.

سرشو بالا آورد که با نفرت و چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم.

با لحن مست مانند گفت: داد بزن، اینجا کسی صداتو نمی‌شنوه خوشگلم.

دستشو برداشت.

همین که اومدم داد بزنم لبشو روی لبم گذاشت که اشک‌هام روونه شدند.

تقلا می‌کردم اما انگار هیچی نمی‌فهمید و درست مثل کسایی که مست کردن شده بود.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت69

لبش‌و که برداشت با تموم توانم سیلی‌ای بهش زدم که سرش به طرفی چرخیده شد و چشم‌هاش‌و بست.

با گریه و ترس بهش نگاه کردم.

چشم‌هاش‌و باز کرد اما دیگه نگاهش مثل قبول نبود.

سریع عقب کشید.

- من... من معذرت میخوام محدثه من واقعا...

با گریه گفتم: آشغال.

این‌و گفتم و با گریه دویدم که بلند گفت: به خدا قسم نفهمیدم محدثه، انگار مغزم از کار افتاده بود.

همون‌طور که می‌دویدم دکمه‌هام‌و بستم.

به در که رسیدم وایسادم و اشک‌هامو با عصبانیت پاک کردم.

چشم‌هامو بستم اما با شنیدن صداش با قدم‌های تند وارد شد.

DONYAIEMAMNOE

- به حرفم گوش بده، لطفا.

با اخم‌های درهم به میزمون نزدیک شدم که دوتاییشونو دیدم.

بدون مقدمه نشستم و سیبیو برداشتم.

مطهره نگاه دقیقی بهم انداخت.

- کجا بودی؟

با اخم گفتم: بیرون هوا بخورم.

عطیه چونمو گرفت و سرمو چرخوند.

- چی شده؟

دستشو پس زدم و مشغول پوست کندن شدم.

- هیچی فقط یاد مامان بزرگم افتادم.

مطهره نگران گفت: الان خوبی؟

سرمو بالا و پایین کردم.

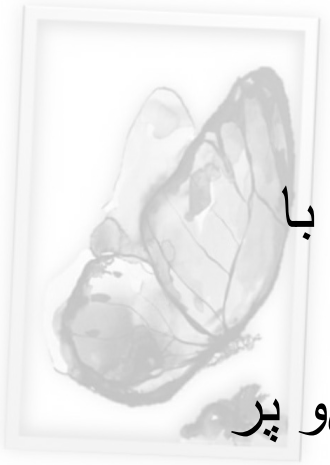

DONYAIEMAMNOE

زیر چشمی به میز اون طرف نگاه کردم که دیدم با کلافگی نشست و دستش‌و توی موهاش کشید.

استاد یه چیزی بهش گفت که حرفی زد و لیوانش‌و پر از شربت کرد.

دختره‌ی عوضی دستش‌و کنار صورتش گذاشت اما دستش‌و برداشت و شربتش‌و خورد.

با سوختن شدید دستم اوف بلندی گفتم و چاقو و سیب‌و توی بشقاب پرت کردم.

مطهره با ترس دستم که انگشت اشارم بریده بود رو گرفت.

- دیوونه حواست کجاست؟

عطیه سریع دستمال کاغذی‌و بیرون آورد و روی زخمم گذاشت که شدید سوخت و بدنم لرزید.

با تموم سوزشی که داشتم به اون طرف نگاه کردم.

اون سیگاره یه چیزی بود... اصلا نمی‌فهمید و نمی‌شنید.

باید یه جوری سیگاره رو ازش کش برم بفهمم چیه.

#مـطـهـره

با عجله گفتم: میرم از ایمان چسب زخم بگیرم.

DONYAYEROMAN

بعد بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ی محدثه رو ماهان به سمتی دویدم و به دنبال ایمان گشتم.

از بچه‌های هم‌کلاسیمون سراغش‌و گرفتم که بالاخره یکی می‌دونست کجاست.

گفت که طبقه‌ی بالاست و داره لباسش‌و عوض می‌کنه چون خواهرش شربت ریخته توش.

خندم گرفت.

عجب خواهری داره!

از پله‌ها بالا رفتم و به چهار دری که بود نگاه کردم.

حالا کدومشه؟

تند در اولی و دومی باز کردم ولی نبود در سومی که باز کردم از ترس از جا پرید و به طرفم چرخید که با دیدنش با عجله گفتم: آقا...

اما با دیدن بالا تنه‌ی لختش هینی کشیدم و چرخیدم.

- فکر کنم موقع بدی اومدم.

تا خواستم برم از پشت دستگیره رو گرفت و کمی در رو بست که استرسم گرفت.

- چیزی شده؟

- محدثه دستشو بریده چسب زخم می‌خوام، داری؟

DONYAIEMARAOL

- آره، صبر کن از توی حموم یکی واست بیارم.

آروم باشه‌ای گفتم که رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم.

اینم معلومه بدنسازی کار می‌کنه.

همین که بیرون اومد خواستم بچرخم که با خنده گفت: نچرخ، مگه لختم؟

با اخم گفتم: لباس تنت نیست.

خندید و به سمتم اومد که آب دهنمو قورت دادم.

چسبو به طرفم گرفت.

ازش گرفتم و ممنونی گفتم.

خواستم برم که گفت: صبر کن.

سوالی بهش نگاه کردم.

به سمت کمدش رفت.

DONYAIEMAMNOE

- بیا یه لباس برام انتخاب کن، نمی‌دونم چی بپوشم.

در کمد دیواریش‌و باز کرد که با انواع و اقسام رنگ‌ها مواجه شدم.

به سمتش رفتم.

- خواهرت خیلی شره نه؟

با خنده گفت: حتی از یه پسرم شرتره!

همون‌طور که لباس‌هاش‌و نگاه می‌کردم خندیدم.

به مانتوی بلندم نگاه کرد.

- فکر کنم همرنگ مانتوت خوب باشه.

یه پیرهن دکمه‌دار آبی برداشت.

- چطوره؟

دستی بهش کشیدم.

- خوبه، فکر کنم بهت بیاد.

چوب لباسیش‌و توی کمد گذاشت و لباس‌و پوشید.

- من برم دیگه.

- نه نه صبر کن.

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

DONYAIEMAMNOE

دکمه‌هاش‌و بست و جلوی آینه وایساد.

- خوبه؟

به سمتش رفتم.

لباس‌هامون دقیقا هم رنگ هم بود.

- آره خوبه.

بهم نگاه کرد.

- با تو هم ست شده.

خندیدم.

- آره انگار... من برم محدثه‌ی بدبخت از خونریزی مرد.

خندید.

- برو.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله‌ها رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم.

- اون بالا چه خبر بود؟

با شنیدن صدای استاد سریع به سمتش چرخیدم.

اخم غلیظی روی پیشونیش بود.

DONYAIEMAMNOE

چسب زخمو نشونش دادم.

- رفتم اینو بگیرم.

- اون هم این همه وقت؟

پوفی کشیدم.

- باید پیداش کنه!

اینو گفتم و چرخیدم و به سمت میزمون رفتم.

چسبو طرفشون گرفتم که هردوشون پوکر فیس بهش نگاه کردند.

با اخم گفتم: چیه؟

محدقه دستشو بالا برد که دیدم چسب زده.

- خودمون رفتیم تو آشپزخونه یکی گرفتیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و روی صندلی نشستم.

چسبو تو بغلش انداختم.

- باشه واسه خودت.

یه دفعه صدای آهنگ خوابید و قامت ماهان روی سکو نمایان شد که همه به اون طرف نگاه کردیم.

ماهان بلندگو به دست گفت: واقعا از همگی ممنونم که دعوتمو قبول کردید، نوبت کادوهاس.

آرام با ذوق دست زد و روی مبل کوچیک صورتی رنگی که بود نشست، بچه‌ها هم دورش‌و گرفتند.

با صدای گوشیم بهش نگاه کردم که دیدم استاد فرستاده:
ست کردنتون مبارک!

DONYAIEMAMNOE

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#پارت70

با حرص بهش نگاه کردم که با اخم‌های درهم دست به سینه به صندلی تکیه داد و نگاهش‌و ازم گرفت.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

****

کمی دورتر از سرکوچه وایساده بود که به سمتش رفتیم.

در رو باز کردیم که با دیدن اینکه ماهان از ماشین جلویی پیاده شد ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

رو به محدثه و عطیه گفت: من می‌برمتون.

محدثه با اخم گفت: لازم نکرده.

استاد: با ماهان برید بهتره، شما و سحر تو یه مسیرید.

عطیه: اگه اینطوریه پس با آقا ماهان بریم محدثه.

شیطون گفتم: برو دیگه، ناز نکن.

پوفی کشید و با اخم‌های درهم به سمت ماشینش رفت.

در عقب رو باز کردند و نشستند.

ماهان دستشو بالا برد.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

سوار شد و بلافاصله ماشینو روشن کرد.

توی ماشین نشستم و در رو بستم که قبل از ماهان به راه افتاد.

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی شکمم گذاشتم و با لذت گفتم: عجب کباب خوشمزه‌ای بود لعنتی.

نگاهی بهش انداختم که دیدم با اخم و جدیت رانندگی می‌کنه.

کمی تکونش دادم.

- هستی؟

فقط دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

پوفی کشیدم.

- چی شده؟

چیزی نگفت و به جاش ضبطو روشن کرد.

بهش نگاه کردم.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

حرفی نزد و به جاش دکمه‌ی بالایی پیرهن لیموییشو باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و دیگه سکوت کردم.

تو همین لحظه آهنگ یه کم یه کم از ساسی و سحر پخش شد که لبخند محوی روی لبم نشست.

با کمی مکث به سمتش چرخیدم و کنار سرمو به صندلی تکیه دادم و بهش خیره شدم.

نیم رخشم جذابه، حتی اخم‌هاش.

چقدر دلم می‌خواد دستمو توی موهاش بکشم، گونه‌شو ببوسم.

به این جای به شدت مورد علاقم که توی آهنگ رسید زیر لب باهاش خوندم که بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- دوسم داره... چه خوبه دنیا کنارت... چه خوبه هستم تو قلبت... چه خوبه امشب بوی عطرت...

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو با لذت بو کشیدم.

- بغلم کن... تا عاقلشم یه ذره... عاشق تو... الان دیوونه‌ی شهره.

حتی یه نیم نگاهم بهم ننداخت.

اگه بگم دلتنگ نگاه کردن و حرف زدنش نشدم دروغ گفتم... امشب دیوونه شده بودم؟ نه؟

دستمو تکون دادم تا به سمت گونش ببرم ولی مکث کردم اما بالاخره دستمو به سمت صورتش بردم و

خواستم روی ته ریشش بکشم که دستمو گرفت و همین پس زدنش بغضو مثل توده‌ی سرطانی توی گلوم انداخت.

با چشم‌های پر از اشک سرمو پایین انداختم و دستمو آروم از توی دستش بیرون کشیدم و درست سرجام نشستم.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه با صدای گوش خراشی جوری که ماشین‌های پشت سرمون پی در پی بوق زدند کنار خیابون ترمز گرفت و تا بخوام بفهمم دو طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت که اول شکه شدم اما با حریصانه بوسیدنش چشم‌هامو با بغض بستم که یه قطره اشک از دریای چشم‌هام روی گونم سر خورد.

تموم تنم از بوسیدنش گر گرفت.

نفس کم آورد و عقب کشید.

نفس زنان نزدیک صورتم گفت: تو مال منی.

نفسم بند اومد.

بوسه‌ی عمیقی به لبم زد و باز عقب کشید.

ـ فقط مال منی، فهمیدی؟

با بغضی که از خوشحالی بود سرمو بالا و پایین کردم که به ثانیه نکشیده تو گرمای آغوشش فرو رفتم و با آرامش و لذت چشم‌هامو بستم و دست هامو روی کمرش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

روی سرمو بوسید و نفس زنان گفت: فقط مالی منی دانشجوی سرکش من، یکی چشم بهت داشته باشه چشم‌هاشو از کاسه درمیارم، بخوای سمت کسی دیگه بری جفت پاهاتو قلم می‌کنم.

از حرف‌هاش شکه شدم اما چنان آرامشی‌و بهم داد که فقط سکوت کردم.

****

کارامو تحویل خانم عسکری دادم و بعد به سمت اتاق رئیس جانم رفتم.

با دیدن اینکه لادن به داخل رفت لبخندم جمع شد و اخم جاشو گرفت.

به در که رسیدم گوشمو به در چسبوندم تا بفهمم چی می‌گند.

- هنوزم تحریک نمیشی؟

- چرا می‌پرسی؟

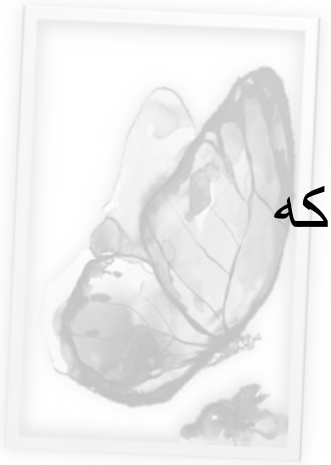

- می‌خوام بدونم، ببین مهرداد، من تصمیم گرفتم که کمکت کنم تا درمان بشی.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

- لازم نیست.

DONYAIEMAMNOE

لادن با تحکم گفت: هست، من هنوزم دوست دارم، نمی‌تونم ببینم زجر می‌کشی.

زیرلب با عصبانیت گفت: غلط کردی دختره‌ی عوضی.

- چی‌کار می‌کنی؟

با صدای خانم عسکری مثل مجرما از جا پریدم و با استرس بهش نگاه کردم.

- چیزه... هیچی.

با اخم گفت: بیا برو سرکارت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم.

در زد که با بفرمائید داخل استاد در رو باز کرد که با اخم و دست به سینه به داخل نگاه کردم.

لادن نزدیک استاد وایساده بود.

عسکری در رو بست.

دست به سینه به ستون تکیه دادم.

چند دقیقه بعد عسکری و لادن بیرون اومدند.

جدی به لادن نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته گفت:

حرفی داری؟

DONYAIEMAMNOE

تکیه‌مو از ستون گرفتم.

- نه.

بعد از کنارش رد شدم و در زدم.

لادن: رئیس می‌خوان استراحت کنند عزیزم.

بهش نگاه کردم.

- کارم مهمه... عزیزم.

صداش بلند شد.

- می‌خوام...

حرفش‌و قطع کردم.

- جناب رئیس باهاتون کار دارم.

با کمی مکث گفت: بفرمائید داخل.

زیر نگاه لادن در رو باز کردم و وارد شدم.

تا وقتی در رو ببندم بهش نگاه کردم و در رو بستم.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت71

به سمتش چرخیدم.

به صندلی تکیه داد.

- کاری داری باهام؟

به سمتش رفتم.

- این لادن، اصلا بیرونش کن، یه بچه پولدار برای چی اومده اینجا؟ خیلی مشکوک میزنه.

ورزشی به گردنش داد.

DONYAIEMAMNOE

- اون همیشه عاشق فتوشاپه.

کنارش وایسادم.

- خب بره آتلیه، چه می‌دونم یه جای دیگه.

دستمو گرفت.

- اونو ولش، بیا یه کم شونه‌هامو ماساژ بده، قربون دستت.

خواستم بگم روتو کم کن ولی با بوسیدن دستم زبونم بسته شد.

چشمکی زد.

- لطفا.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه.

بلند شد و خودشو رو کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره انداخت که پشت سرش رفتم.

دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.

چشم بسته گفت: یه کم محکمتر.

فشار دست‌هامو بیشتر کردم.

ناله‌ای کرد و گفت: دستت درد نکنه.

دیشب هردومون اونقدر خسته بودیم که دیگه بدون هیچ کاری خوابیدیم.

فکر کردم میگه برو توی اتاقت بخواب اما برخلاف تصورم بغلم کرد و گفت که کنارش بخوابم.

حس می‌کنم دیشب بهترین خواب توی عمرمو کردم.

خسته که شدم گفتم: خسته شدم.

دست‌هامو گرفت و بوسه‌ای به هردوتاش زد که لبخندی روی لبم نشست.

- بیا کنارم بشین.

از خداخواسته مبلو دور زدم و کنارش نشستم که دستشو دور شونم حلقه و بغلم کرد که سرمو روی شونش گذاشتم.

- چطوری س.ک.سی من؟

سرمو بالا آوردم و معترضانه گفتم: استاد!

با حرص بهم نگاه کرد.

- بازم استاد؟

- پس چی بگم؟

- اسم دارم اسم، اسمم مهرداده.

شونه‌ای بالا انداختم.

- خب باشه.

DONYAIEMAMNOEیه دفعه روی کاناپه هلم داد و روم خم شد.

چونمو گرفت.

- بگو مهرداد، زود.

اخم کردم.

- نمیگم.

با حرص فکمو گرفت.

- نمیگی؟

- نخیرم.

تهدیدوار گفت: باشه.

یه دفعه لبشو روی لبم گذاشت و چنان گازی گرفت که صدای دادم تو گلوم خفه شد و مشتمو محکم به بازوش زدم.

کمی عقب رفت که با حرص گفتم: وحشی درد گرفت!

- بگو.

به صورتش نزدیک شدم.

- نمیگم.

یه دفعه دستشو کنار رونم گذاشت که آب دهنمو با استرس قورت دادم.

DONYAIEMAMNOE

- بگو وگرنه یه جای دیگتو فشار میدم.

- چیزه... من اصلا واسه یه چیز دیگه اومدم اینجا.

چشم‌هاشو کمی ریز کرد.

- واسه چی؟

- اول دست مبارکتو بردار.

بالاتر برد که دلم هری ریخت.

- بگو.

- چیزه... اومدم بگم که اگه میشه عطیه و محدثه هم استخدام کن، اونا هم کارشون خوبه.

بدون مخالفت گفت: باشه، نمونه کار بیارن استخدامشون کنم.

دیگه یادم رفت دستش کنار رونمه و با خوشحالی بغلش کردم.

- ممنون، خیلی خوشحال می‌شند.

DONYAIEMAMNOE

خندید

- منم خیلی خوشحال میشم که...

فشاری داد که آخی گفتم.

- بهم بگی مهرداد.

ولش کردم.

- خب باشه، اول تمرین می‌کنم بعد که رفتیم خونه بهت میگم.

روی مبل نشست.

- حله.

بعد بازومو گرفت و بلندم کرد.

- حالا هم بدو برو سرکارت وگرنه اخراجت می‌کنم.

چپ چپ بهش نگاه کردم و بلند شدم.

خواستم برم ولی مچمو گرفت.

- اول...

به لبش زد.

چرخی به چشم‌هام دادم.

خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم که مچمو ول کرد.

به سمت در رفتم اما قبل از پایین کشیدن دستگیره گفتم:
فعلا استادجون.
حرص نگاهشو پر کرد و تا خواست به سمتم بیاد با خنده سریع در رو باز کردم و بیرون رفتم و در رو بستم.
DONYAIEMAMNOE
خندیدم و قدم برداشتم.

#محدثه

با کیسه‌های میوه از میوه فروشی بیرون اومدم.
به سمت جایی که تاکسی‌ها وایسادند رفتم.
با کسی که اتفاقی نگاهم بهش افتاد ابروهام بالا پریدند.
ماهان گوشی به دست از یه صرافی بیرون اومد و پشت بهم وایساد.
انگار داشت تلفن حرف میزد.
به سمتش رفتم و نزدیکش تو کوچه‌ی کنار صرافی وایسادم و سعی کردم بفهمم چی میگه.
- خوبه... آره میرم، میای که بیام دنبالت؟

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم.

- باشه... سحر؟

دستم مشت شد.

همون دختره‌ی عوضیه.

- یادت باشه چندتا نخ از اون سیگارا رو واسم بیاری سیگارایی که خودم می‌خرم راضیم نمی‌کنند.

عصبانیت وجودم پر کرد.

پسره‌ی کله شق!

- ممنون، آدرس جدید رو واسم بفرست.

با فکری که به ذهنم رسید نفس عصبی کشیدم و از کوچه بیرون اومدم.

جوری که انگار ندیدمش از کنارش رد شدم که چیزی نگذشت که تند گفت: فعلا تا بعد.

یه دفعه یکی بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوندم که دیدم خودشه.

وانمود کردم که تعجب کردم.

- خوب شد که می‌بینمت، دیشب نتونستم باهات حرف بزنم.

اخم کردم و بازومو آزاد کردم.

- برو رد کارت آقا پسر.

چرخیدم و تا خواستم برم جلومو گرفت و با التماس گفت: خواهش می‌کنم محدثه، بذار باهات حرف بزنم از دلت دربیارم، بگم گه خوردم راضیت می‌کنه؟

با اخم گفتم: دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم، تو و برادرت درست شبیه همید، اون برادرتم آبحی بیچاره‌ی منو اسیر خودش کرده، ولی من مثل مطهره زود خام نمیشم.

از کنارش رد شدم.

باز رو به روم وایساد.

- لطفا.

با کمی مکث جدی گفتم: حرفتو بگو.

- بیا بریم تو ماشین، اینجا که نمیشه.

چشمکی زد.

- یه بستنی هم مهمون من.

با حرص گفتم: لعنت بهت که منو با بستنی امتحان نکنی!

DONYAIEMAMNOE

لبخند عمیقی زد.

کیسه‌ها رو رو به روش گرفتم.

- بگیرشون.

با لبخند گرفتشون.

- بریم.

پشت سرش رفتم.

🍂

🍂🍃

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت72

کنار النترای مشکیش وایسادیم.

لعنتی چه ماشینی هم داره‌ها.

محو ماشینش بودم که با صداش تموم حس و حالم پرید.

- سوئیچو از جیبم بیرون بیار، دستم که می‌بینی بنده.

- تو کدومه؟

DONYAIEMAMNOE

پای راستشو بالا آورد.

دستمو داخل جیبش کردم و سوئیچو برداشتم.

قفلو زدم و در عقبو باز کردم که میوه‌ها رو داخل ماشین گذاشت و در رو بست.

دست به جیب وایسادم تا درمو برام باز کنه.

می‌دونم که پرروعم، همه بهم می‌گند.

خواست دور بزنه که گفتم: اول در منو باز کن.

خندون در رو باز کرد.

- بفرمائید بانو.

نشستم که درمو بست.

موهامو مرتب کردم.

داخل ماشین نشست که سوئیچو بهش دادم.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

آهنگ مزخرفی پلی شد که عوضش کردم، بازم عوضش کردم و بازم.

با خنده گفت: خیلی پررویی!

سرجام درست نشستم و خونسرد گفتم: می‌دونم.

DONYAIEMAMKOL

کوتاه بهم نگاه کرد و خندید.

- درست برعکس مطهره‌ای، اون خجالتی اما تو خودمونی و پررو.

- نظر لطفته.

بازم خندید.

مگه دارم جک تعریف می‌کنم؟

- حالا هم حرفتو بگو زودتر بستنی واسم بخر بعدم ببرم خونه.

سعی کرد نخنده.

نفس عمیقی کشید.

- معذرت میخوام.

مانتومو مرتب کردم.

- بعدش.

معترضانه گفت: محدثه؟!

بهش نگاه کردم.

- بگو.

کوتاه بهم نگاه کرد و دستی به گردنش کشید.

- واقعا دیشب نفهمیدم که چی‌کار می‌کنم، یه دفعه به خودم اومدم.

- همش تقصیر اون سیگارست.

پوفی کشید.

- تو هم گیر دادی به اونا، چه ربطی داره آخه؟

با اخم گفتم: خیلیم ربط داره، معلوم نیست اون دختره چه کوفتی داره بهت میده، تو چرا اینقدر خری بهش اعتماد می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

- مگه بد میگم؟ اون دختره...

خندید و حرفمو قطع کرد.

- دز حسادتت رفته بالا بهش تهمت میزنی.

نگاهمو ازش گرفت و با حرص زیرلب گفتم: استغفرالله.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه بهش توپیدم: حسادت چیه؟ حسادت حسادت میکنی.

از ترس نزدیک بود فرمون ازدستش در بره ولی کنترلش کرد.

با تعجب گفت: چته دیوونه؟ زهر ترک شدم.

نفس عصبی کشیدم.

- اصلا اینقدر بکش تا جونت دراد، بعدم نفهمیو دختره از فرصت استفاده کنه و یه پنج قلو بذاره تو شلوارت.

با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد که تازه فهمیدم چی گفتم که کمی توی صندلی فرو رفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

یه دفعه صدای خندش اوج گرفت که نیم نگاهی بهش انداختم.

چندبار با خنده به فرمون زد.

- وای خدا از دست تو محدثه.

اخم کرد و چشم غره‌ای بهش رفتم.

با ته مونده‌ی خندش آهنگو عوض کرد.

- نترس، حواسم هست.

DONYAIEMAMNOE

- برو برام بستنی بگیر حرف دیگه بسه، به این نتیجه رسیدم که کلا مغزت ارور میده دیشب سیگار کشیدی سیگاره دیوونه‌ترت کرد.

باز خندید.

- اینقدر دلم می‌خواد ازت لب...

چنان نگاهی بهش انداختم که سریع حرفشو قطع کرد و رانندگیشو کرد.

چشمام عاشقتم که همیشه وظیفتو خوب انجام میدی.

یه دفعه صدای گوشیش بلند شد که برش داشت.

به سمتش کمی خم شدم و سعی کردم بفهمم رمزش چیه.

رمزشو زد.

نیم نگاهی بهم انداخت که سریع درست سرجام نشستم...

رو به روی یه بستنی فروشی وایساد.

- چی می‌خوری؟

- آب هویج بستنی.

باشه‌ای گفت و پیاده شد.

از اینکه گوشیش‌و نبرد نزدیک بود از خوشحالی جیغ بکشم.

وارد مغازه که شد سریع گوشیش‌و برداشتم و رمزش‌و زدم.

DONYAIEMAMNOE

توی پیام‌هاش رفتم که دیدم دختره آدرس‌و واسش فرستاده.

با گوشی خودم سریع ازش عکس گرفتم و گوشی‌و سرجاش گذاشتم.

امشب عطیه رو یه جوری می‌پیچونم میرم به این آدرس.

باید ته و توی قضیه رو دربیارم و هرجور شده حتی تیکه‌ی کوچکی از اون سیگارش‌و به دست بیارم.

دختره شدید مشکوک میزنه، از قیافشم خوشم نیومد، عملیه تو لوازم آرایش غلطیده.

اما خب نمی‌تونم با این قیافه هم برم که بفهمه اونجام و فکر کنه واسم مهمه و دارم تعقیبش می‌کنم باید چهرم‌و یه تغییراتی بدم.

#مطهره

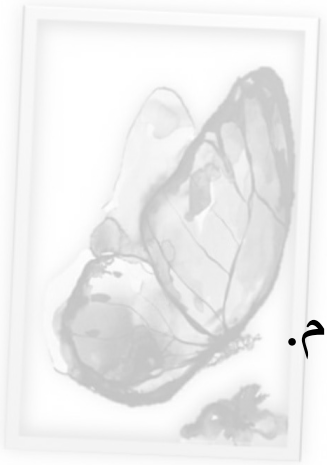

با حس دستش روی بالا تنه‌م جدی بهش نگاه کردم.

- میشه دستت‌و برداری؟

DONYAIEMAMNOE

خونسرد تخمش‌و شکست.

- نه، دارم خودم‌و آماده می‌کنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خودت‌و آماده می‌کنی؟ با بالا تنه‌ی من؟

بهم نگاه کرد و شیطون گفت: پس چجوری خودم‌و آماده کنم؟ با دستت روی اونجام؟

نگاه تندی بهش انداختم.

- خیلی پررویی!

دستش‌و به کنار انداختم که با شیطنت خندید.

- ببین موش کوچولو، امشب از خجالت نباید خبری باشه فهمیدی؟ جدی کارت‌و بگیر بخدا خسته شدم.

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

- باشه.

دستش‌و روی رونم کشید که لگدی به پاش زدم.

- نکن.

- منکه...

فهمیدم می‌خواد چی بگه که سریع انگشتمو تهدیدوار طرفش گرفتم.

- نگو.

DONYAIEMAMNOE

خندون بهم نگاه کرد.

یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و محکم و عمیق لبمو بوسید که حسابی درد گرفت و صورتم جمع شد.

عقب کشید.

- لعنتی لبت منبع انرژیه انگار.

این‌و گفت و پشت سر هم سه بار بوسه‌ای به لبم زد که خندم گرفت اما سعی کردم جدی باشم.

دست‌هاش‌و زیر لباس حریرم برد و پهلوهامو گرفت.

- اوف چرا اینقدر تنت داغه؟

- همیشه اینطوریه.

به صورتم نزدیک‌تر شد.

- بریم بالا شروع کنیم؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت73

با تعجب گفتم: هنوز ساعت نهه! صبر کن دو ساعت دیگه بعد.

آروم گفت: ولی من دلم هوس لمس بدنتو کرده.

روم خم شد که روی مبل درازکش شدم.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و دستشو به زیر لباسم برد که گر گرفتم.

بوسه‌ای به گردنم زد که چشم‌هام بسته شدند.

لاله‌ی گوشمو بوسید که خفیف لرزیدم.

کنار گوشم گفت: چرا فقط تو منو دیوونه می‌کنی؟

DONYAIEMAMNOE

این‌و گفت و بازم لاله‌ی گوشم‌و بوسید که با ضربان قلب بالا گفتم: باشه تو بردی.

آروم خندید و بوسه‌ای به کنار لبم زد.

از روم بلند شد که چشم‌هام‌و باز کردم.

زیر زانو و گردنم‌و گرفت و بلندم کرد که دستم‌و دور گردنش حلقه کردم.

از پله‌ها بالا اومدیم و وارد اتاقش شدیم که با آرنج چراغ‌و روشن کرد.

روی تخت انداختم.

امشب خجالت‌و بریز دور مطهره.

روم خم شد که یقه‌ش‌و گرفتم و پایین کشیدم و لبم‌و روی لبش گذاشتم و بوسیدمش که به وضوح جا خوردنش‌و حس کردم اما کمی بعد همراهیم کرد.

روی تخت انداختمش و بلافاصله روش نشستم و مشغول باز کردن دکمه‌هاش شدم، اونم تنها فقط بهم خیره بود.

دکمه‌ها رو باز کردم و لباس‌و کنار زدم.

دستم‌و از بالا تا پایین بدنش کشیدم و بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

دستمو نوازش‌وار روی سیکس پک‌هاش کشیدم و سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و برعکس دفعه‌ی قبل تند و عمیق مک زدم که یه دفعه لباسمو گرفت و یه ضرب پارش کرد و از تنم درش آورد.

DONYAIEMAMNOE

نفس زنان سرمو بالا آورد که باهاش چشم تو چشم شدم.

لبخندی زد.

- چشم‌های خمارتو دوست دارم.

لبخندی زدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

لباسشو به کمک خودش از تنش درآوردم.

از روش بلند شدم و شلوارشو گرفتم و از پاش درآوردم.

زبونمو روی رون ورزیده‌ش کشیدم که کمی تکون خورد.

- اوف لعنتی، تو همیشه اینقدر هات باش.

به بالا که رسیدم لباس زیرشو گرفتم و مکث کردم.

باز خجالت وجودمو گرفت.

روی تخت نشست و سیلی‌ای به باسنم زد که اوفی گفتم و با اخم بهش نگاه کردم.

- زود باش.

عزمم‌و جمع کردم و یه ضرب پایینش کشیدم که یه دفعه مچم‌و گرفت و روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

هردوتا لباس زیرهام‌و از تنم کند و گوشه‌ای انداخت.

DONYAIEMAMNOE

برخورد تنش به تنم وجودم‌و زیر و رو می‌کرد.

******

خودش‌و کنارم انداخت و نفس زنان چشم‌هاش‌و بست.

بازم مثل دو شب پیش... نشد.

اونقدر به تنم چنگ انداخته بود که کل تنم درد می‌کرد و چند جای بالا تنه و گردنم کبود شده بود.

دوست داشتم باهاش یکی یشم ولی نمی‌شد.

نفس زنان به کمک دستم نیم خیز شدم و با صدای خش‌داری گفتم: بذار یه کم دیگه سعیم‌و بکنم.

چشم‌هاش‌و باز کرد و آب دهنش‌و قورت داد.

- بسه، نمی‌خواد، یه نگاه به خورت بنداز، ببین منه احمق چه بلایی سر تنت آوردم.

خودم‌و به سمتش کشیدم و کنارش خم شدم.

- اشکال نداره.

دستش‌و گرفتم و روی بالا تنه‌م گذاشتم.

- یه کم دیگه.

با غم به چشم‌هام زل زد.

DONYAIEMAMIO

- خدا لعنتم کنه که اینجور تو رو تشنه می‌کنم و بعد ولت...

انگشتم‌و روی لبش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست، منم اعتراضی ندارم.

دستم‌و با ملایمت برداشت و پشت بهم چرخید، دستش‌و زیر بالشت برد و چشم‌هاش‌و بست.

با لحنی که هزارتا درد و ناراحتی موج میزد گفت: اصلا برو مطهره، من درمان بشو نیستم، دیگه واسه رفتن جلوت‌و نمی‌گیرم.

بهت زده گفتم: چی داری میگی؟

ادامه داد: فقط کنار من زجر می‌کشی.

- اما من زجر نمی‌کشم.

به سمتم چرخید.

- دروغ نگو، فکر می‌کنی از این چشم‌هات دردت‌و نمی‌فهمم، فکر می‌کنی نمی‌فهمم بی‌حوصلگی توی

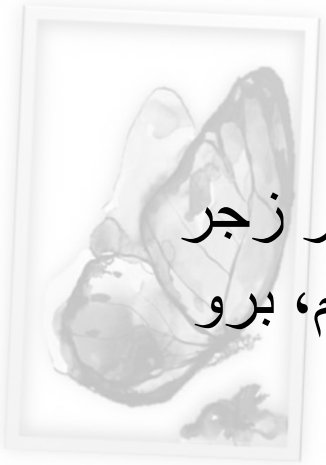

DONYAIEMAMNOE

روزت واسه چیه؟ من خیلی خودخواهم که به فکر زجر کشیدن تو نیستم و فقط به فکر درمان شدن خودمم، برو مطهره، من درمان نمیشم.

با چشم‌های پر از اشک گفتم: ناامید نشو.

با غم پوزخندی زد و چرخید.

- برو.

بغض گلومو فشرد.

خدایا این همه غم حقش نیست.

دستمو روی بازوش گذاشتم.

- تو درمان میشی، مطمئنم.

به سمت خودم چرخوندمش که چشم‌های پر از اشکشو باز کرد.

دستشو بالا بردم و سرمو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم و دستشو دورم حلقه کردم.

چشم‌هامو بستم.

- الانم می‌خوام همین‌جا بخوابم.

با کمی مکث اون دستشو توی موهام فرو برد و نوازش‌وار به حرکت درآورد.

- تا هروقتی هم که درمان بشی من از کنارت جم نمی‌خورم.

با صدایی که می‌فهمیدم داره گریه می‌کنه گفت: یعنی اگه درمان شدم بعدش میری؟

DONYAIEMAMNOE

ماتم برد.

با کمی مکث چشم‌هامو باز کردم و کمی بلند شدم.

داشت گریه می‌کرد.

وجودم به آتیش کشیده شد.

خودمو بالا کشیدم و با بغض اشک‌هاشو پاک کردم و بوسه‌ای به پلکش زدم.

- گریه نکن.

چشم‌هاشو با گریه بست.

عمیق گونه‌شو بوسیدم.

- بگی بمون می‌مونم، بگی برو هم میرم.

چشم‌هاشو باز کرد.

دو طرف صورتمو گرفت.

گرمی لبش که روی پیشونیم نشست حس آرامش و امنیت عجیبی وجودمو پر کرد که چشم‌هامو به بسته شدن وادار کرد.

لبشو که برداشت چشم‌هامو باز کردم.

با دستم اشک‌هاشو پاک کردم که لبخندی زد.

- خوشحالم که دیدمت.

لبخند محوی زدم.

- منم خوشحالم که پیشنهاد صیغه شدنتو قبول کردم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت74

#محدثه

سر کوچه پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

DONYAIEMAMNOE

وارد کوچه شدم.

اطرافم پر از خونه‌های لوکس بود.

سوتی زدم.

چه می‌کنند این پولدارا!

آینه‌مو بیرون آوردم و تو اون فضای نسبتا تاریک کوچه به خودم نگاهی انداختم و موهامو مرتب کردم.

موهای مشکیمو با رنگ موی موقت نسکافه‌ای کرده بودم و چشم‌هامو هم لنز آبی گذاشته بودم و یه آرایش ملایمم رو صورتم پیاده کرده بودم.

به روش هوشمندانه‌ای داخل چایی عطیه قرص خواب‌آور ریختم که بدبخت همش‌و خورد و الانم داره خواب هفت پادشاه‌و می‌بینه.

به قسمتی رسیدم که با ماشین‌هایی که دیدم چشم‌هام گرد شدند.

لعنتیا! ماشینای میلیاردی! بی ام وه... پورشه... مازراتی... واو!

شیطونه میگه سینگل برو تو با رل بیا بیرون.

به خونه‌ای رسیدم.

DONYAIEMAMNOE

پلاکش‌و نگاه کردم.

خودشه.

صدای آهنگ و بیس از اینجا هم مشخص بود.

شدید استرس داشتم.

تا حالا جرئت نکرده بودم پارتی برم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ کنار در بزرگ مشکی_طلاییو زدم.

چیزی نگذشت که یه مرد کاملا مشکی پوش در رو باز کرد.

به سر تا پام نگاهی انداخت و با صدای خشک و کلفتی گفت: با کی هستی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

انگار آخرش باید اسم اون الدنگو بگم.

کیفمو تو مشتم گرفتم.

- ماهان رادمنش.

همین که در رو باز کرد نفس آسوده‌ای کشیدم.

وارد شدم و نگاهی به پله‌های رو به روم انداختم.

DONYAIEMAMNO

بسم الله‌ی زیر لب گفتم و از پله‌ها بالا اومدم.

صدای آهنگ جوری بود که زیر پام شدید می‌لرزید.

انگار مردم علاقه‌ی خاصی به زلزله دارند، نه؟

وارد راهروی پهنی شدم که آخرش به یه در شیشه‌ای سفید می‌خورد و یه مرد کنارش وایساده بود.

همین که رسیدم خوش آمدی گفت و در رو باز کرد که با دیدن صحنه‌ی رو به روم آب دهنمو با استرس قورت دادم.

همه جا نسبتا تاریک بود و با نورهای رنگی روشن می‌شد.

صدای کر کننده‌ی آهنگ و دودی که تو هوا بود حالمو به هم میزد.

وارد شدم که مرده در رو بست.

با صدای یه زن بهش نگاه کردم.

- سلام خانم.

- سلام.

- وسایلتونو به من بدید.

باشه‌ای گفتم و گوشیمو برداشتم و کیفـو بهش دادم.

DONYAIEMAMNOE

مانتومو بیرون آوردم و با شالم بهش دادم.

درسته حجاب چندانی ندارم اما کلا آدمی نیستم که بخوام حجابمو به طور کامل بردارم اما اینجا مجبورم.

اگه مطهره بود پوستمو که بماند، گوشتمم رو می‌کند.

- تو کمد شماره‌ی بیست می‌ذارم، شمارتونو یادتون باشه.

سری تکون دادم که رفت.

یعنی حاضرم قسم بخورم پوشیده‌ترین آدم اینجا منم.

شلوار چرم مشکی و لباس آستین سه ربع چرم مشکی که زیپش حالت کج دار بود و به شدت تنگ.

واسه خوشگلی هم دستکش انگشتی چرمم دست کرده بودم و یه انگشت ضربدری هم توی انگشتم بود.

کلا عین دزدا شده بودم.

دست هامو داخل جیب‌هام کردم و به جلو قدم برداشتم.

دخترا با نیم متر شرتک و نیم تنه با پسرا می‌رقصیدند.

اوقم گرفته بود.

آخه دختر خوب اینکارا دیگه چیه؟ شخصیت دخترونتو نگه دار خواهرمن، الکی خودتو خرج مردای هوس‌باز نکن.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه آهنگ تکونش بده از سعید سرور پخش شد.

با یادآوری خاطره‌ای خندم گرفت.

چقدر ما سه تا با این آهنگ دیوونه بازی درمیاوردیم.

با دیدن ماهان لبخندم جمع شد.

روی یه مبل لش شده بود و اون دختره سحر با تیپ افتضاحی روش لم داده بود و لیوان مشروبی توی دستش بود.

با دیدن سیگار توی دستش بیشتر از موقع دیدن چسبیدن دختره بهش عصبی شدم.

می‌کشید و با دختر و پسرای اطرافش می‌خندید.

با وایسادن یه پسر با یه سینی که قطعا تو لیوان‌هاش مشروب بود نگاه ازش گرفتم.

- ممنون، فعلا نمی‌خورم.

باشه‌ای گفت و رفت.

آروم به سمتش قدم برداشتم.

باید جوری وانمود کنم که ازش خوشم اومده.

چیزی نمونده که بهش برسم که یه پسر فوق العاده خوش هیکل و خوش پوش رو به روم وایساد.

DONYAIEMAMNOE

کف دستشو بالا آورد.

- افتخار رقص میدی بانو؟

کمی جدی بهش نگاه کردم و بعد از کنارش رد شدم که یه دفعه بازومو گرفت.

- ناز نکن خوشگلم.

با اخم گفتم: ولم کن بذار واسه چند دقیقه دیگه فعلا حس رقص ندارم.

کارتیو از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- خوشحال میشم داشته باشیش.

واسه اینکه دست از سرم برداره ازش گرفتم.

چشمکی زد.

- چشم ازت برنمی‌دارم.

اینو گفت و رفت.

زیر لب گفتم: غلط کردی پسره‌ی سگ.

لبخند مصنوعی زدم و به سمت ماهان رفتم.

خداکنه نشناستم.

بهشون که رسیدم پشت مبل پشت سرش رفتم.

دست‌هامو روی مبل گذاشتم و نزدیک گوشش با صدای پر عشوه‌ای گفتم: اجازه هست شونه‌های جنتلمنی مثل تو رو ماساژ بدم؟

همشون بهم نگاه کردند.

به چشم‌های سبز ماهان خیره شدم.

لعنتی چقدر جذابه.

سحر با اخم گفت: لازم نکرده.

ماهان لبخندی زد و نگاهشو روی بدنم چرخوند.

عوضی چقدر هیزه!

- اشکال نداره خوشگلم.

سحر معترضانه گفت: ماهان!

ماهان بهش نگاه کرد.

- فقط یه ماساژه عسلم.

سحر: خب خودم ماساژت میدم.

DONYAIEMAMNOE

ماهان دستمو گرفت و بوسه‌ای بهش زد که نزدیک بود چهارتا استخون‌و توی دهنش بکوبم ولی جلوی خودمو گرفتم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت75

- دوست دارم دست‌های این بانو رو حس کنم.

با لبخندی که سعی داشتم باهاش حرصمو پنهان کنم گفتم: با کمال میل.

دستمو ول کرد و چرخید که خم شدم و دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.

DONYAIEMAMNOE

باز اون سیگار کوفتی‌و کشید.

یکی از پسرا گفت: برنامه‌ت واسه پنجشنبه شب چیه؟

پکی کشید و گفت: نمیام، تولد داداشمه.

ابروهام بالا پریدند.

باید به مطهره بگم.

سحر دستش‌و روی ته ریشش کشید.

- تولد که هر سال واسش می‌گیری، یه امسال‌و بیخیال بیا بریم پارتی فرزاد، تازشم، اونجا کلی از این سیگارا هست.

بی‌اراده شونه‌هاش‌و محکم‌تر فشار دادم.

کمی خیره نگاهش کرد و بعد پکی کشید.

- درموردش فکر می‌کنم.

نفس عصبی کشیدم.

ببین این سیگار چیه که بخاطرش حاضره قید تولد برادرش‌و بزنه!

سحر: مشروب می‌خوری؟

سری تکون داد که دختره بلند شد و رفت.

با صدای ماهان بهش نگاه کردم.

- عزیزم یه کم خم شو.

بیشتر خم شدم.

به سمتم چرخید.

اول نگاهی به لبم انداخت و بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

- بعد مهمونی بریم خونه‌ی من؟

- چرا؟

خندید.

- نگو که نفهمیدی.

به صورتم نزدیک‌تر شد و آروم‌تر لب زد: دوست دارم ببینم چجوری ناله می‌کنی.

از عصبانیت رو مرز انفجار بودم.

لبخند مصنوعی زدم.

- اما انگار دوست دختر داری.

لبخندی زد و انگشتش‌و روی لبم کشید که یه لحظه لرزیدم.

- زنم که نیست، دوست دخترمه.

- درموردش فکر می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- باشه.

چرخید که شونه‌هاش‌و محکم ماساژ دادم اما عوضی یه ذره هم دردش نگرفت.

سیگارش تموم شد که آخرش‌و توی سیگاردونی انداخت.

نگاهم روش ثابت موند.

باید یه جوری برش دارم.

یه پسر پشت سرم رد شد اما حین رد شدنش سیلی‌ای به باسنم زد که با عصبانیت بهش نگاه کردم.

خندید و ازم دور شد.

زیرلب گفتم: کثافت.

سحر با دو لیوان مشروب اومد.

یکیش‌و به ماهان داد و بعد کنارش نشست.

با التماس بهش نگاه کردم.

لطفا نخور.

تا نزدیکی لبش برد اما بعد روی میز گذاشت.

- همین‌جوریش گرمم هست.

سحر با عشوه روش لم داد و دستش‌و به سمت دکمه‌هاش برد.

- پس بذار دکمه‌هات‌و واست باز کنم.

این دفعه خیلی محکم ماساژ دادم که آخی گفت و کنار کشید.

- آروم‌تر بابا!

نفس عصبی کشیدم اما لبخندم‌و نگه داشتم.

- معذرت.

- اصلا نمی‌خواد ماساژ بدی، بیا کنارم بشین.

سحر با حرص بهم نگاه کرد.

لبخند حرص‌درآری زدم و مبل‌و دور زدم.

کنارش نشستم و پا روی پا انداختم.

با حلقه شدن دستش دور گردنم خواستم کنار بکشم اما محکم‌تر گرفتم.

نزدیک گوشم گفت: چموش بازی درنیار وگرنه حریص میشم که همین‌جا لختت کنم.

اینبار با عصبانیت نگاهش کردم که خندید و درست نشست.

چه دختربازِ خرابیه!

یه دفعه سحر با عجله بلند شد.

- من برم دستشویی.

DONYAIEMAN.IR

بعد با دو ازمون دور شد که مشکوک بهش نگاه کردم.

خواستم بلند بشم دنبالش برم اما ماهان نذاشت.

- کجا خوشگله؟

نفس عصبی کشیدم.

به سیگاره نگاه کردم.

به سمت ماهان چرخیدم و با لبخند گفتم: بیشتر از خودت بگو، اسمت چیه؟

دستمو روی میز گذاشتم.

- ماهانم، تو چی؟

دستمو به ظرف نزدیک‌تر کردم.

- آرزو، درس می‌خونی؟

خندید.

- بگی نگی، رو هواست، اما نصف هردو شرکت بابام به نام منه.

DONYAIEMAMNOE

ابروهام بالا پریدند.

- چه عالی!

- تو چی؟

- آره، درس می‌خونم، کامپیوتر.

- خیلیم عالی.

سیگار رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم و صاف نشستم.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم.

متفکر نگاهی بهم انداخت.

- بوی عطرت خیلی آشناست، منو یاد یه نفر می‌ندازه.

استرسم گرفت.

- واقعا؟ خب فقط من نیستم که اینو میزنم، خیلیا هستند.

- درسته.

لبخندی زد و به میز نگاه کرد.

- دختر چموشیه، ازش خوشم میاد، دارم به این فکر می‌کنم اگه پیشنهادمو قبول کنه دیگه دنبال دختری نرم.

نفس تو سینم حبس شد.

واقعا بخاطر من حاضره اینکار رو بکنه؟!

DONYAIEMAMNOE

با تعجب گفتم: یعنی اینقدر واست ارزش داره؟!

بهم نگاه کرد.

- یه جورایی آره.

خندید.

- پرروی من.

نفسم بند اومد.

پرروی من؟!

همون‌طور بهش خیره بودم.

یه احساس عجیبی از حرف‌هاش داشتم.

چونمو که گرفت به خودم اومدم.

هر لحظه سرش نزدیک‌تر میشد.

- یه کم معاشقه کنیم؟

خواستم مخالفت کنم اما سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که بی‌اراده چشم‌هام بسته شدن و با بوسه‌ای که زد کلا شل شدم.

رو گردنم شدید حساس بودم.

لبش‌و روی پوستم کشید که آروم گفتم: فعلا نه.

جوابمو نداد و لبمو شکار کرد که نفسم بند اومد و تموم تنم گر گرفت.

لعنتی حسابی حرفه‌ای می‌بوسید.

وقتی دید همراهیش نمی‌کنم کمی عقب کشید.

DONYAIEMAMNOE

- همراهیم کن.

- آم... چیزه...

با فکری که به ذهنم رسید قیافه‌ی ترسیده رو به خودم گرفتم، سریع گوشیمو بیرون آوردم و ساعتشو نگاه کردم.

- وای خدا بدبخت شدم!

با اخم گفت: چی شده؟

بهش نگاه کردم.

- دختر خالم قطعا تا حالا برگشته خونه.

سریع خودمو از دستش ازاد کردم و بلند شدم.

- من باید برم، شب خوبی بود خداحافظ.

اینو گفتم و د فرار که بلند گفت: آرزو؟ صبر کن.

سریع به سمت در رفتم و به دنبال زنه نگاهمو چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت76

با دیدنش به سمتش رفتم و تند گفتم: سریع وسایل کمد بیست رو واسم بیار.

باشه‌ای گفت و به سمتی رفت.

با استرس نگاهی به عقب انداختم که با دیدن اینکه داره به سمتم میاد هل کردم.

خواستم فرار کنم ولی بهم رسید و بازومو گرفت.

با اخم گفت: قضیه چیه؟

DONYAIEMAMNOE

- من اینجا درس می‌خونم و تو خونه‌ی دختر خالم می‌مونم، دختر خالم امشب رفته بود خونه‌ی مادرشوهرش که از فرصت استفاده کردم و اومدم اما قطعا تا الان برگشته، باید برم.

خواستم برم که بازومو کشید.

- صبر کن خودم می‌رسونمت.

دلم هری ریخت

- نه نه خودم میرم.

زنه به کنارم اومد.

- اینم وسایلتون.

ماهان وسایلمو ازش گرفت که رفت

- همین که گفتم؛ خودم می‌رسونمت.

وای خدا حالا چه غلطی بکنم؟

با استرس مانتومو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم.

کیفمو بهم داد که به سمت در رفتیم.

کنار ماشینش وایسادیم.

قفلشو زد و سوار شدیم.

با استرس گفتم: اون دختر همراهت چی میشه؟

DONYAIEMAMNOE

- اون خودش ماشین داره.

آروم آهانی گفتم.

ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

به ساعت نگاهی انداختم.

دوازده بود.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

خداکنه دختر خالم بیدار باشه.

بیدارم باشه بگم این وقت شب واسه چی اومدم؟! وای خدا!

نکنه ماهان ببرتم خونش؟!

دلم هری ریخت و نیم نگاهی بهش انداختم.

اگه ببرتم مجبورم شخصیت اصلیمو رو کنم.

یه آهنگو رد کرد که یه آهنگ دیگه پخش شد.

با متنی که خوند لبمو گزیدم.

بوس از لب داغت!

سریع آهنگو عوض کردم که یه آهنگ از اون مزخرفای بد پلی شد که دوباره بعدی زدم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی دیدم هیچی نمیگه بهش نگاه کردم که دیدم ابروهاشو بالا انداخته.

درست سرجام نشستم.

- واقعا این همه شباهت عجیبه!

با استرس گفتم: یعنی چی؟!

متفکر دستی به لبش کشید.

- حتی بوسیدنتم منو یاد یه نفر انداخت.

سر انگشت‌هام یخ کرده بودند.

- میشه منو پیاده کنید؟ خودم برم بهتره، اگه همسایه‌ها ببینند این وقت شب یه پسر آوردتم واسم حرف میشه.

مشکوک بهم نگاه کرد.

نزدیک بود از استرس پس بیوفتم.

اخم ریزی کرد و جوابمو نداد.

دیگه سکوت کرد...

جلوی خونه‌ی دخترخالم وایساد که ممنونی گفتم و پیاده شدم.

- خداحافظ.

جدی بهم نگاه کرد.

- خداحافظ.

در رو بستم و زنگ‌و زدم.

عجیب نیست که سوال پیچم نکرد؟ مطمئنم شک کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که صدای شهناز بلند شد.

- کیه؟

- محدثه‌م.

با تعجب گفت: این وقت شب...

تند گفتم: در رو باز کن بهت می‌گم.

باشه‌ای گفت و باز کرد که ماهانم رفت.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

متعجب دم در هال وایساده بود.

صدای تلوزیون هم میومد.

- سلام، چی شده؟

همون‌جا وایسادم.

- سلام، داشتم از خونه‌ی دوستم با تاکسی برمی‌گشتم که ماشینش خراب شد، منم چون نزدیک اینجا بودم اومدم اینجا، میشه یه آژانس واسم بگیری؟

به داخل اشاره کرد.

- بیا تو تا زنگ بزنم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و به سمتش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

#مـطـهـره

هر سه‌تامون روی مبل نشسته بودم و درست مثل بازپرس‌ها بهش نگاه می‌کردیم.

- به نظرم ببرش پیش پلیس.

محدثه پوکر فیس بهم نگاه کرد.

- مگه مجرمه؟ برم بگم ببخشید آقای پلیس میشه دل و رودش‌و دربیارین ببینید چیه؟

پوفی کشید.

- یه فکر دیگه.

همون‌طور که به سیگاره نگاه می کردم گفتم: بخاطر دیشب بعدا به حسابت میرسم فعلا رو سیگاره تمرکز کنید.

عطیه: منم بعدا خودم می‌کشمت.

محدثه با حرص گفت: خب می‌خواستم سیگاره رو کش برم که می‌بینید موفق هم شدم.

بهش نگاه کردم.

- باور نمیشه ماهان اینقدر اوضاعش خراب باشه!

DONYAIEMAMNOL

نفسشو به بیرون فوت کرد و به مبل تکیه داد.

- اصلا یادش که میوفتم دود از کلم بلند میشه.

نگاهمو بینشون چرخوندم.

- به نظرتون به مهرداد بگم؟

با تعجب بهم نگاه کردند.

محدثه با تعجب و خنده گفت: استاد دیگه نه؟

با حرص بهشون نگاه کردم.

- واقعا انتظار دارید به کسی که چندین بار کنارش خوابیدم و تو خونشم بگم استاد؟! البته هنوز بهش نگفتم مهرداد.

عطیه با حرص خندید.

- چه افتخاریم می‌کنه!

جدی بهش نگاه کردم که حق به جانب گفت: چیه؟ خب هنوزم با کارت مخالفم.

- ببین، من... دارم... بهش کمک میکنم، اوکی؟ وقتی هم کارم تموم شد هر کدوم راه خودمونو میریم.

عطیه خندید.

- فکر نکنم اینطور بشه عزیزم، تو الانشم عاشق خرابشی.

تیز بهش نگاه کردم.

- این حرفـو از کجات درآوردی؟

- از توی قلب تو.

محدثه بی‌حوصله گفت: بسه، فعلا بحث سیگاره و اینکه نه خانم نمی‌خواد بری بذاری کف دست برادرش، خودمون قضیه رو حل می‌کنیم و شر دختره رو از سرش کم می‌کنیم.

با بدجنسی گفتم: ببینم محدثه جون، احیانا وقتی دختره بهش چسبیده نمی‌خوای کله‌شو بکنی؟

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- خیلی زیاد.

با حرکت دست گفت: می‌خوام اینجوری بگیرمش کلشو به دو نیم کنم.

سعی کردم نخندم.

- وقتی بوسیدت چه حسی پیدا کردی؟

به میز نگاه کرد و تو حس گفت: نمی‌دونم، یه جوری...

یه دفعه سرش‌و بالا آورد و حرص گفت: زهرمار، این سوالات چیه؟

خندون به عطیه نگاه کردم که خندون سری تکون داد.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#پارت77

- هوی، چیه واسه هم چشم و ابرو میرید؟

خندیدم.

- هیچی عزیزم، به سیگاره نگاه کن.

چشم غره‌ای بهم رفت و دستمالیو دور سیگار پیچوند.

- بلد شید قبل از دانشگاه بریم کمپی یه جایی که بفهمند تو این چیه.

از جام بلند شدم.

- به نظرم بریم پیش مامورای مبارزه با مواد مخدر.

محدثه کیفشو برداشت.

- فکر خوبیه.

******

جناب مامور دل و روده‌ی سیگار رو بیرون ریخته بود و بوش می‌کرد.

ما هم کنجکاو بهش نگاه می‌کردیم.

درآخر بهمون نگاه کرد و دستی به بینیش کشید.

- سیگاره خالص نیست، ترکیبی از هروئینه.

با دهن باز به هم نگاه کردیم.

DONYAIEMAMNOE

محدثه سریع لب صندلی نشست و گفت: اگه یه دختر این سیگار رو به یه پسر بده بدون اینکه پسره بدونه دقیقا چیه قصد دختره چیه؟

- خب، صددرصد معتاد شدن پسره‌ست.

چنان قیافه‌ی محدثه برزخی شد که منم ترسیدم.

از جا بلند شد و با قدم‌های عصبی به سمت در رفت.

در رو باز کرد و بیرون رفت و چنان دادی زد که چشم‌هام گرد شدند.

- من اون دختره رو می‌کشم.

سریع بلند شدم و رو به ماموره با استرس خندیدم.

- یه چیز میگه عصبیه، کشتن چیه آخه؟

ماموره بلند شد.

- اون دختری که ازش حرف میزنه مشخصاتش‌و دارید؟

عطیه: نه ما فقط اسمش‌و می‌دونیم.

با عجله گفتم: ببخشید باید بریم وگرنه دوستم دیوونه‌ست گم و گور میشه.

سریع از اتاق بیرون اومدم.

خودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم.

نفس زنان گفتم: صبر کن بابا، چرا رم کردی؟

با عصبانیت گفت: اون دختره‌ی هرزه‌ی عوضی‌و می‌کشم مطهره، گه خورده که می‌خواد ماهانو معتاد کنه، می‌کشمش.

DONYAIEMAMEDI

خواست بره که بازوشو گرفتم و با اخم گفتم: صبر کن، کم کم جلو میریم، باشه؟ الان اگه یه دفعه‌ای وارد عمل بشیم همه چیز خراب میشه، باید بفهمیم دختره از کسی دستور می‌گیره یا نه.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

عطیه بهمون نزدیک شد.

- پلیسه ازم شماره گرفت.

با تعجب گفت: شماره گرفت؟!

- آره، گفت که اگه چیز بیشتری از دختره فهمیدیم بهش بگیم، فکر کنم داریم وارد پلیس بازی می‌شیم.

خودمو جمع کردم.

- آهان، واسه این گرفت.

خندید.

- منحرف!

خندیدم.

به محدثه نگاه کرد.

DONYAIEMAMOH

- بیا بریم یه چیزی بهت بدیم بخوری، سرخ شدی.

******

روی صندلی‌های کارگاه نشستیم.

محدثه: یه چیز یادم رفت بهت بگم.

- چی؟

- فردا تولد استاده‌ها.

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی؟!

- دیشب از ماهان فهمیدم، می‌خوای چی کار بکنی؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- نمی‌دونم اما می‌خوام فراموش نشدنی باشه.

عطیه با شیطنت به بازوم زد که لبخندمو جمع کردم.

- اینجور بهم نگاه نکن.

با ورود مهرداد بلند شدیم.

قربون رسمی پوشیدنت، کلا بچم خوشتیپه.

سلام کردیم که جوابمون‌و داد.

یکی از دخترا گفت: پیشاپیش تولدتونم مبارک استاد.

بعدش عده‌ای شروع کردند به تبریک گفتن که مهرداد با لبخند ممنونی گفت.

DONYAIEMAMNOE

حرصم گرفت.

اینا از کجا می‌دونند؟

به من کوتاه نگاه کرد و گفت: می‌تونید بشینید.

همگی نشستیم.

- امروز بکوب می‌خوام درس بدم، جلسه‌ی بعدم امتحان عملی می‌گیرم.

یکی از پسرا گفت: نشد دیگه استاد! بخاطر تولدتون امتحان‌و کنسل کنید.

مهرداد ماژیکش‌و برداشت.

- مخالفت نباشه، تولد من ربطی به امتحان نداره.

یکی از دخترا گفت: استاد تولدم می‌گیرید؟ اگه می‌گیرید میشه ما هم دعوت باشیم؟

مهرداد به من نگاه کرد.

- نمی‌دونم، بستگی داره.

خونسرد صندلیمو چرخوندم.

تولد امسالت یه کاری می‌کنم که دهنت باز بمونه استادخان، حالا ببین.

******

DONYAIEMAMNOE

از کلاس بیرون اومدیم.

- به نظرتون به مهرداد بگم که پنجشنبه شب جلوی رفتن برادرشو بگیره؟

محدثه: نه، می‌خوام بره، منم میرم.

اخم کردم.

- عمرا اگه بذارم بری.

جلوم وایساد.

- من باید برم، باید برم و بفهمم دختره چی‌کاره‌ست، می‌دونی که همیشه از پس خودم برمیام.

نگران به عطیه نگاه کردم.

عطیه: منم با مطهره موافقم، می‌دونی اگه یه پسر مست گیرت بندازه کارت تمومه؟

محدثه: کنار ماهان می‌مونم.

پوزخندی زد.

- با تعریف‌هایی که ازش کردی اون از صدتا پسر مست هم بدتره.

بازوهامو گرفت.

- مطهره، من نگرانشم، دقیقا همون حس کمکی که تو به استاد داری منم به اون دارم، باید با خبرش کنم که دختره داره باهاش چی‌کار می‌کنه.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- من فقط نگرانتم.

عطیه: اصلا مگه می‌دونی مهمونی کجاست؟

- می‌فهمم، یکی از پسرای اونجا بهم شماره داد، بهش زنگ میزنم و ازش می‌پرسم، فکر کنم بدونه.

نگران نگاهش کردم.

لبخندی زد و بازوهامو فشرد.

- نگران نباش، مراقب خودم هستم، تو سعی کن واسه تولد استاد تمرکز کنی.

به عطیه نگاه کردم که نفسش‌و به بیرون فوت کرد و سرش‌و به چپ و راست تکون داد، به جلو رفت و گفت: فعلا بیاین بریم من گرسنمه.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، می‌خواین برسونمتون؟

یه قدم به عقب رفت.

- نه خواهری، خودمون میریم.

سری تکون دادم.

به بازوم زد.

- خداحافظ.

لبخند کم رنگی زدم.

- خداحافظ.

ازم دور شد.

با کمی مکث کولمو روی دوشم تنظیم کردم و قدم برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

#ادامه‌ی_پارت77

وارد کوچه شدم که با دیدن ماشینش به سمتش رفتم.

نشستم و در رو بستم که به راه افتاد.

- تو می‌دونستی که فردا تولدمه؟

- آره.

با ابروهای بالا رفته گفت: از کجا؟!

- ما درمورد شوهرمون به خوبی تحقیق می‌کنیم.

خندید که خندیدم.

دستشو روی رونم گذاشت.

کلا دیگه به اینکارش عادت کردم.

فشاری به رونم داد که اخم ریزی کرد.

- فردا می‌خوای چی‌کار کنی؟

- فضولو بردن جهنم.

با خنده گفتم: بگو دیگه.

ابروهامو کوتاه بالا انداختم.

- نمیگم، فردا می‌فهمی.

با کمی مکث گفتم: می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

DONYAIEMAMNOE

- بفرمائید بانو.

کوتاه خندیدم.

- میشه به همه بگی واسه تولد امسالت هیچ کاری نکنند و برنامه‌ای نریزند؟ بهشون بگو امسال تولد نمی‌خوای، یه چیزی بگو که بیخیال تولد گرفتن یا سوپرایز بشند.

با ابروهای بالا رفته گفت: چرا؟

- می‌خوام تولد امسالتو به من بسپاری، همه که هرسال واست می گیرند.

با غم ادامه داد: شاید من فقط همین امسال باشم و سال دیگه نباشم.

فشار دستش روی رونم بیشتر شد ولی چیزی نگفت.

- باشه؟

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

- باشه میگم.

لبخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- ممنون.

کوتاه بهم نگاه کرد.

اصلا مگه می‌تونم به نبودت توی زندگیم فکر کنم؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت78

*****

از پله‌ها پایین اومدم که با دیدنم ابروهاش‌و بالا داد.

- خوشتیپ‌تر از همیشه.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

- حالا نمی‌خوای بگی قراره چی‌کار کنی؟

بهش رسیدم و گونش‌و بوسیدم.

- نوچ.

DONYAIEMAMNOU

با خنده و تعجب گفت: امروز مهربون شدیا!

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و از کنارش رد شدم.

- دارم میرم تولد.

با خنده پشت سرم اومد.

- دیروز تا حالا داری از کنجکاوی من‌و می‌کشی...

خواست در طرف راننده رو باز کنه که سریع به سمتش رفتم.

- من پشت فرمون می‌شینم.

ابروهاش‌و بالا داد.

سوئیچ‌و ازش گرفتم و پشتش رفتم و به اون سمت بردمش.

خواستم بچرخم ولی یه دفعه دو طرف صورتم‌و گرفت و تا خواست ببوستم انگشتم‌و روی لبش گذاشتم.

- نه، رژلبم خراب میشه.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

توی ماشین نشستیم و ماشینو روشن کردم.

- گواهینامه داری که؟

بهش نگاه کردم.

- آره.

با خنده ادامه دادم: ولی یه سالش تموم نشده.

با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد که لبمو به دندون گرفتم تا نخندم و بعد به راه افتادم.

ریموتو زد که بیرون اومدم و پامو روی گاز گذاشتم که با صدای گوش خراشی به راه افتاد.

با خنده گفت: ببین مطهره، من ماشینمو خیلی دوست دارم، نبینم وقتی برمی‌گردیم فقط ازش فرمون مونده باشه!

مغرورانه بهش نگاه کردم.

- نگران نباش عزیزم، من کارمو بلدم.

خندون دستی به لبش کشید.

- می‌بینیم.

ضبط رو روشن کردم و صداشو بالا بردم...

وارد جاده‌ی خاکی نزدیک پل قطار خیلی قدیمی شدم.

با اخم به اطراف نگاه کرد.

- چرا اومدی اینجا؟

با خنده گفتم: می‌خوام گروگانت بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

سعی کرد نخنده.

- دارم جدی میگم، ما تو محله‌ی فقیر نشین چی‌کار داریم؟

لبخندی زدم.

- می‌فهمی.

به جایی رسیدیم که بخاطر خراب بودن جاده‌ش و خورده مصالح دیگه نشد جلوتر بری.

ماشین‌و خاموش کردم و نگاهی به قیافه‌ای که اخم ریزی داشت و به اطراف نگاه می‌کرد انداختم که خندم گرفت.

در رو باز کردم و گفتم: پیاده شو.

دست به سینه بهم نگاه کرد.

- تا نگی چرا اومدیم پیاده نمیشم.

چشم‌هاش‌و کمی ریز کرد.

- نکنه می‌خوای اینجا واسم تولد بگیری؟

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و پیاده شدم.

ماشین‌و دور زدم و درش‌و باز کردم.

خم شدم و گونه‌ش‌و بوسیدم.

- پیاده شو.

ابروهاش‌و بالا انداخت.

اینبار بوسه‌ای به لبش زدم.

- این قابل قبول‌تره.

عقب رفتم که پیاده شد و در رو بست.

ماشین‌و قفل کردم و به جلو قدم برداشتم که پشت سرم اومد.

وارد کوچه‌ای شدیم که خونه‌های قدیمی و درب و داغون بود.

هروقت تو این محله میام سعی می‌کنم واسه چند ساعتم که شده کاری کنم که بچه هاشون خوشحال باشند.

به مهرداد نگاه کردم.

دست به جیب به اطراف نگاه می‌کرد.

یه کم نگاه انداختن به پایینیا بد نیست، همیشه که نباید اون بالاها باشی.

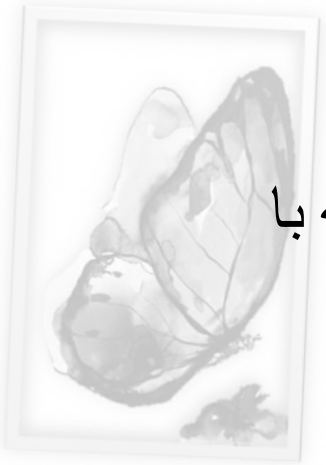

زنا که توی کوچه بودند با دیدنم سلامی کردند که با لبخند جوابشون‌و دادم.

نگاه کنجکاو همه روی مهرداد می‌چرخید.

حتما با خودشون می‌گند یه مرد با این تیپ و قیافه اینجا چی‌کار می‌کنه.

به خونه‌ی مرضیه که رسیدم مشتم‌و به در زنگ زده‌ی آبی کوبیدم.

چیزی نگذشت که در توسط مرضیه باز شد.

مثل همیشه همون چادر گل گلی به سر داشت.

با دیدنم چشم‌هاش از خوشحالی برقی زدند.

با لبخند گفتم: سلام.

صمیمانه بغلم کرد و با خوشحالی گفت: سلام، نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستم‌و روی کمرش بالا و پایین کردم.

- منم همین‌طور.

ازش جدا شدم که اشک توی چشم‌هاش‌و پاک کرد.

به مهرداد نگاه کرد و با خجالت گفت: سلام.

مهرداد دست به جیب خیلی جدی جوابش‌و داد که چپ چپ بهش نگاه کردم.

در رو کامل باز کرد.

- بفرمائید تو.

DONYAIEMAMNOE

وارد شدم.

وقتی دیدم وارد نمیشه گفتم: آقا مهرداد دم در زشته.

اخم ریزی کرد و وارد شد که مرضیه در رو بست.

حیاط کوچیک و خونه‌ی نسبتا مخروبی‌ای که بود قطعا بیش از حد برای مهرداد غیر قابل تحمل بود.

در توری هال رو باز کرد و با خجالت گفت: ببخشید که زیاد مناسب...

معترضانه گفتم: گفتم خوشم نمیاد که بگی.

از شرم و خجالت سرش‌و پایین انداخت.

کفش‌هامون‌و بیرون آوردیم و وارد شدیم.

قالی رنگ و رو رفته‌ای داخل پهن بود و کابینت‌های آشپزخونه به شدت زنگ زده بودند.

چادرش‌و تو مشتش فشرد.

- بفرمائید بشینید.

نشستم و به پشتی پاره‌ای که بود تکیه دادم.

مرضیه وارد آشپزخونه شد.

بلند گفتم: نمی‌خواد، بیا بشین.

بلند گفت: حالا که بعد چند وقت اومدی نمیشه که چیزی نیارم.

وقتی دیدم مهرداد نمی‌شینه گفتم: بشین دیگه.

با اخم گفت: تو منو واسه چی آوردی اینجا؟

مچشو گرفتم و پایین کشیدمش.

- تو اول بشین.

به اجبار نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

- چجوری تو این خونه‌ها زندگی می‌کنند؟

- وقتی پول نباشه باید به هر چیزی قانع باشی و تحمل کنی.

بهم نگاه کرد.

- واقعا چرا روز تولدم منو آوردی اینجا؟ راستشو بخوای فکر می‌کردم یه کار دیگه بکنی.

- هنوز کارای دیگه مونده.

DONYAIEMAMNOE

#پارت79

نفس عمیقی کشیدم.

- چند سال پیش شوهر مرضیه فوت شد، خودش محبوره خرج‌های زندگیش‌و دراره، یه دختر معلول ذهنی داره که الان به لطف آقاجونم تو آسایشگاه روانیه، یه پسر هفت ساله هم داره که فکر کنم همراه بچه‌ها داشت بازی می‌کرد، بیچاره واسه خرج زندگیش مجبوره تو آشغال دونیا کار کنه، شرکتی که زباله های خشک‌و جمع آوری می‌کنند.

لبخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- همیشه از خدا می‌خوام درآینده پولدار بشم بتونم یه موسسه‌ی خیریه مخصوص زنای سرپرست خانوار بزنم و شغل آبرومند و خوب براشون دست و پا کنم.

لبخندی زد.

- تو خیلی خوبی مطهره.

لبخندم رگه‌ای از خجالت پیدا کرد.

خواست گونمو ببوسه که با بیرون اومدن مرضیه سریع عقب کشید که بی‌صدا و کوتاه خندیدم.

چای رو بهم تعارف کرد که سینی‌و ازش گرفتم و رو به رومون گذاشتم.

- بشین.

چادرش‌و جمع کرد و نشست.

با لبخند گفت: ازدواج کردی؟

لبخندی زدم.

- یه جورایی نامزدمه.

مهرداد رو دیدم که لبخندی زد.

- علی کجاست؟

- تو کوچه داره بازی می‌کنه.

DONYAIEMAMNO

- درساش‌و که خوب می‌خونه؟

خندید.

- آره، از وقتی باهاش حرف زدی و ازش قول گرفتی درس خون شده، میگه می‌خواد پزشک بشه.

با تحسین گفتم: عالیه... راستی، فاضلاب که دیگه بو نمیده؟

- نه، خدا خیرت بده، داشتیم از بوش خفه می‌شدیم.

لبخندی زدم.

- پس خداروشکر.

با صدای مهرداد بهش نگاه کردیم.

- چند ساله اینجا زندگی می‌کنید؟

لبخند مرضیه کم رنگ‌تر شد.

- یه ده سالی هست.

آهانی گفت.

به ترک بزرگ کنار سقف اشاره کرد.

- توجه دارید که چقدر خطرناکه؟

مرضیه با لبخند تلخی گفت: وقتی پول نباشه که درستش کنم پس باید با خطرش زندگی کنیم.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید.

چایی‌هامون‌و که خوردیم بلند شدم.

- برم یه سر به علی بزنم.

هردوشون بلند شدند.

- آره حتما برو، از دیدنت خوشحال میشه.

از خونه بیرون اومدیم.

به سمت بچه‌ها که با سر و صدای زیاد داشتند بازی می‌کردند رفتیم.

یه دفعه شوتی زدند که نزدیک بود بهم بخوره اما مهرداد سریع گرفتش.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- ممنون.

توپ‌و توی دستش چرخوند.

- قابلی نداشت.

یه دفعه با سر و صدای زیاد به سمتمون اومدند.

علی: سلام خاله.

بغلم کرد که خندیدم و بغلش کردم.

- سلام، چطوری؟

پسرا تک به تک سلام کردند که جوابشونو دادم.

شایان که به تپل محله معروف بود دستشو دراز کرد و گفت: سلام آقا خوشتیپ.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد خندید و باهاش دست داد.

- سلام تپلوی بامزه.

تک به تک بچه‌ها باهاش دست دادند.

یکی از بچه‌ها با هیجان گفت: خیلی دوست دارم بزرگ که شدم مثل شما تیپ بزنم.

مهرداد لبخند کم رنگی زد.

فرهاد دستشو توی موهای پرپشتش کشید.

- من دوست دارم مدلینگ بشم.

لبخند کم رنگی زدم.

بچه‌های کوچیک با آرزوهای بزرگ.

به سمت دخترا رفتم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

انگار تازه متوجهم شدند که با عروس‌های قدیمی و کمی پاره شده بلند شدند و به سمتم دویدند.

سر پا نشستم و تک به تک بغلشون کردم.

گوشیمو سمتشون گرفتم.

- بازی کنید ولی خرابش نکنید.

نازنین ازم گرفتش و با هیجان گفت: قول میدیم.

DONYAIEMAMROF

باز روی سکو نشستند و دخترا با هیجان دورشو گرفتند.

به مهرداد نگاه کردم.

با لبخند نگاهم می‌کرد.

به سمتم اومد و گوشیشو بیرون آورد.

رمزشو زد و به طرفم گرفت.

- بهشون بده.

لبخند عمیقی زدم و ازش گرفتم.

به سمتشون رفتم و گوشیو به سمتشون گرفتم.

- اینم یکی دیگه.

اسما سریع از دستم چنگ زد.

- وایی چه خوشگله!

با صدای مهرداد بهش نگاه کردم.

- خب یار می‌کشیم.

DONYAIEMAMNOE

با تعجب بهش نگاه کردم.

تو زمین وایساده بود و توپم زیر پاش بود.

به سمتشون رفتم.

- منم هستم.

مغرورانه بهم نگاه کرد.

- می‌خوای حریف من بشی موش کوچولو؟

دست به سینه گفتم: آره استاد.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم و رو به بچه‌ها گفتم: یالا جمع بشید.

به دو گروه که تقسیم شدیم رو به روی هم وایسادیم.

با سوت داور که حسن بود شروع کردیم.

بازی با سر و صدای زیاد شروع شد.

به طور حرفه‌ای پاس می‌دادم یا به قول معروف لایی می‌کشیدم.

توپ دست مهرداد افتاد که نزدیک بود گل بزنه اما از پشت سر رو کمرش پریدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم که با حرص گفت: قبول نیست.

با خنده گفتم: بچه‌ها توپو بگیرید.

فرهاد سریع توپو از دروازه دور کرد که از کمرش پایین پریدم

با حرص به سمتم چرخید.

- دارم برات.

DONYAIEMAMNOE

با خنده عقب عقب رفتم و چشمکی زدم.

با داد گفتم: توپو بده من.

اکبر توپو بهم پاس داد که پامو عقب بردم تا شوت بزنم اما یه دفعه مهرداد محکم از پشت بغلم کرد که با حرص و تقلا گفتم: قبول نیست.

خندید و توپو به هادی پاس داد و ولم کرد.

شاکی به سمتش چرخیدم که چشمکی زد و عقب عقب دوید.

- حرص نخور گوجه میشی عزیزم.

تهدیدوار گفتم: دیگه رحم بسه.

با خنده کشیده گفت: او.

بعد بلند گفت: همه بگید او.

یارای اون همه بلند گفتند: او.

خندون و با حرص بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

بلند گفتم: بهشون رحم نکنید.

با سر و صدا و به سمتشون رفتیم.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍂🍃🍂

#پارت80

اینبار یه گل مشتی زدم که بچه‌ها با خوشحالی پریدند و هورا کشیدند.

دست‌هامو به دست همشون زدم و رو به مهرداد گفت:

یک هیچ عزیزم.

تهدیدوار سرش‌و بالا و پایین کرد.

آستین‌هاش‌و بالا زد.

DONYAIEMAMNOE

- وقتشه خود اصلیمو ببینی خانم.

شالمو مرتب کردم.

- ببینیم چند مرده حلاجی آقا.

باز شروع کردیم.

از بس داد زده بودم گلوم درد گرفته بود و تشنم بود اما چنان هیجانی و خوشحالیو حس می‌کردم که باهاش طعم خوشبختیو می‌چشیدم.

خواستم توپو از زیر پای مهرداد بیرون بکشم اما توپو زیر پاش نگه داشت و بوسه‌ای به گونم زد که سرجام خشکم زد و قفل کردم اون بیشعورم از فرصت استفاده کرد و شوتی زد که تپلو نتونست بگیرتش و گل شد.

همشون هورایی کشیدند و دست‌هاشونو به دست مهرداد زدند.

با حرص و دست به کمر بهش نگاه کردم.

به سمتم چرخید.

- یک یک عزیزم.

- باشه آقا باشه.

DONYAIEMAMNOE

شروع کردیم.

ماهرانه همه رو رد می‌کرد.

دیدم اوضاع خیلی خیته و نزدیکه گل بزنه که عزمم‌و جمع کردم و بلند گفتم: مهرداد؟

بدبخت شدید سرجاش میخکوب شد.

به فرهاد اشاره کردم که سریع به سمتش رفت و توپ‌و ازش دور کرد.

به سمتم چرخید که با لبخند پیروزمندانه‌ای بهش نگاه کردم.

تهدیدوار گفت: وقتی بعدا مجبورت کردم هی بگی مهرداد می‌فهمی.

خندیدم و توپ‌و از فرهاد گرفتم.

اونقدر بازی کردیم که هممون با خستگی دو طرف کوچه نشستیم.

بازی دو به دو تموم شد.

تپلو با خنده نفس زنان گفت: خیلی خوب بود خوشتیپ.

مهرداد نفس زنان با خنده دستش‌و بالا برد.

- چاکرتم تپلو.

خندیدم و پاهایی که دیگه جونی توشون نبود رو دراز کردم.

همگی حسابی خاکی شده بودیم.

موهاش به هم ریخته بودند که دستمو توی موهاش فرو کردم و سعی کردم مرتبشون کنم.

دستمو گرفت و بوسه‌ای بهش زد که لبخندی روی لبم نشست.

با دیدن اینکه بچه‌ها دارند با یه هیجان خاصی بهمون نگاه می‌کنند گفتند: سرتون تو کار خودتون باشه.

همشون خودشونو به کوچه‌ی علی چپ زدند و به در و دیوار نگاه کردند که مهرداد خندید.

دستشو دور گردنم انداخت و پاهاشو دراز کرد.

گونمو محکم بوسید که با آرنج بهش زدم و آروم گفتم: جلوی بچه‌ها نکن اینکار رو.

خندید و خواست حرفی بزنه که با بیرون اومدن فاطمه با یه سینی شربت دستشو از دور گردنم برداشت.

تپلو دستشو روی شکمش کشید.

- وایی شربت خیلی می‌چسبه.

DONYAIEMAMNOE

فاطمه با خنده گفت: چجوری هم همتون لش افتادید!

به مهرداد نگاه کردم.

- مامان تپلومونه.

با خنده آهانی گفت.

اول به ما تعارف کرد که با لبخند یکی برداشتم.

- ممنون.

با لبخند گفت: نوش جون.

به مهردادم تعارف کرد و بعد سراغ بچه‌ها رفت.

بالاخره به سختی از بچه‌ها دل کندم و به سمت ماشین رفتیم.

بازم پشت فرمون نشستم و سوئیچو وارد جا سوئیچی کردم.

مهرداد به آینه‌ی بغل نگاه کرد و دستشو توی موهاش کشید تا کاملا مرتب بشند.

ماشینو روشن کردم.

- بازم بیایم.

با تعجب بهش نگاه کردم و با خنده گفتم: واقعا؟!

- آره، اما این دفعه سانس یه ورزشگاه واسشون رزرو می‌کنم می‌بریمشون اونجا.

با ذوق گفتم: این عالیه!

بهش نزدیک شدم و بغلش کردم که خندید و بغلم کرد.

DONYAIESARKOB

محکم گونش‌و بوسیدم و ازش جدا شدم.

لبخندی زد و دستی به ابروم که انگار نامرتب شده بود کشید.

- خب خانم، بریم خونه؟

به راه افتادم و چرخیدم.

- نه آقا، بازم هست.

ابروهاش‌و بالا انداخت.

- او!

به ساعت نگاه کردم.

شش شده بود.

- بریم مسجد نماز بخونیم؟

به ساعت نگاه کرد.

- آره.

****

جلوی مغازه وایسادم و به تابلوش نگاه کردم.

غذاهای محلی بابا اصغر.

DONYAIEMAMNOR

با ابروهای بالا رفته و سوالی بهم نگاه کرد.

خندیدم و در رو باز کردم.

- پیاده شو.

خیلی سخت تونستم اینجا رو پیدا کنم، اینم به طور اتفاقی پیداش کردم.

غذاهای محلی شهرها رو می‌فروشند.

شولیش‌و هم خوردم عالیه اما به پای شولی مامان بزرگ خودم نمیرسه.

پیاده شد و در رو بستیم.

ماشین‌و قفل کردم و باهم به اون سمت رفتیم.

وارد که شدیم به سمت یه میز بردمش.

- بشین تا بیام.

بی‌حرف روی صندلی نشست که به سمت محل ثبت سفارش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

بعد از اینکه دوتا شولی سفارش دادم پیش مهرداد برگشتم و نشستم.

- حالا واسه چی اینجا اومدیم؟

- شولی.

با خنده گفت: چی؟

- شولی، آش یزدی.

خندید.

- آهان.

بازم خندید.

- نمی‌دونم چی بهت بگم مطهره، تو فقط سوپرایزم می‌کنی.

خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

وقتی کاسه‌ها رو رو به رومون گذاشتند منتظر بهش نگاه کردم.

قاشقو برداشت که شکر و سرکه‌ی روی میز رو بهش نشون دادم.

DONYAIEMAMNOE

ـ بعضیا کمی شکر داخلش می‌ریزند و می‌خورند، بعضی‌ها هم سرکه، من خودم سرکه دوست دارم اما تو رو نمی‌دونم.

قاشقی پر از شولی کرد و سرکه رو برداشت.

ـ امتحان می‌کنم.

کمی سرکه ریخت و خورد.

منتظر بهش نگاه کردم.

لبش‌و با زبونش تر کرد و با حیرت گفت: نه، خوشمزه‌ست.

کوتاه خندیدم.

با شکر امتحان کرد که با صورت جمع شده گفت: نه همون سرکه بهتره.

بعد کمی سرکه توی کاسه‌ش ریخت.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت81

منم ریختم و هم زمان مشغول خوردن شدیم.

زودتر از من تموم کرد.

- یکی دیگه واسم بگیر.

با خنده باشه‌ای گفتم.

بلند شدم و رفتم تا سفارش بدم.

سفارش که دادم برگشتم و نشستم و به خوردنم ادامه دادم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با لبخند بهم خیره شد.

درآخر نتونستم تحمل کنم و با خنده گفتم: میشه بهم نگاه نکنی بذاری راحت بخورم؟

با همون لبخند گفت: چشمامه، دلم می‌خواد بهت نگاه کنم.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و به کاسه نگاه کردم.

DONYAIEMAMNET

همین که تموم کردم واسه اون آوردند.

تکیه‌ش‌و گرفت و بعد از ریختن سرکه داخلش مشغول خوردن شد.

وسط خوردنش گفت: می‌خوای؟

خندیدم.

- نه، بخور.

بلند شدم.

- میرم حساب کنم.

اخم ریزی کرد.

- لازم نکرده خودم حساب می‌کنم.

- نه، تولدته منم دعوتت کردم.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و به سمت صندوق رفتم.

از مغازه که بیرون اومدیم سوئیچ‌و به سمتش گرفتم.

- نوبت شماست.

با ابروهای بالا رفته ازم گرفتش.

- چی شد؟ خسته شدی؟

DONYAIEMAN.COM

- نه، اما می‌ترسم گم و گور بشیم چون هنوز دقیقا نمی‌دونم واسه شهربازی از کدوم طرف باید بریم.

- پس می‌خوای بریم شهربازی؟

- دقیقا.

قفلو باز کرد.

- پس بزن بریم.

#مـحـدثـــه

با وایسادن یه مازراتی مشکی جلوی پام یه قدم به عقب رفتم.

شیشه که پایین کشیده شد دیدم همون پسره احسانه.

- بپر بالا خوشگله.

خدایا خودمو به خودت سپردم.

سوار شدم که به راه افتاد.

- فکرشو نمی‌کردم بهم زنگ بزنی!

- زنگ زدم چون می‌خواستم برم مهمونی فرزاد، ولی جاشو نمی‌دونستم.

DONYAIEMAMNOE

- او، پس راننده می‌خواستی یا همراه؟

خیلی رک گفتم: راننده و کسی که بدونه کجاست.

با خنده ابروهاشو بالا داد.

- خیلی رکی دختر!

دستی به موهام کشیدم.

- می‌دونم.

باز خندید.

زیر چشمی ماشینو نگاه کردم.

لامصب عجب چیزیه!

صدای آهنگو بالا برد.

نفس پر استرسی کشیدم.

نبرتم خونه خالی یه بلایی سرم نیاره صلوات.

چیزی نگذشت که صدای آهنگ‌و کم کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- آخر شب میای خونه‌ی من؟ هرکسی باهام بوده مشتری شده.

DONYAIEMAMNOE

خواستم بهش فحش بدم اما زود جلوی خودمو گرفتم و لبخند ساختگی زدم.

- درموردش فکر می‌کنم.

خندید.

- حسابی ناز داریا! اشکال نداره عسلم خودم نازت‌و می‌کشم.

نزدیک بود همین جا بالا بیارم.

چقدر از پسرا متنفرم خدا، مخصوصا از این دختر بازاشون.

دیگه خفه شد.

تا خود لواسون چندبار دیگه هم زر زد و شرکت‌های باباش‌و به رخم کشید.

فکر می کنه منم از اون دسته دخترام که با دیدن پول دهنم آب بیوفته و خامش بشم.

DONYAIEMAMNOE

توی دلم پوزخندی زد.

بیچاره دقیقا نمی‌شناستم... نمی‌دونه هیچوقت دنبال پول نمیرم.

جلوی یه ویلای لوکس پارک کرد.

تا چشم کار می‌کرد فقط این ویلا بود.

زیرلب گفتم: لعنتی عجب چیزیه!

پیاده شدیم و در رو بستیم که قفل ماشینو زد.

کیفمو روی شونم انداختم و با اون چکمه‌های پاشنه بلند همراهش به جلو رفتم.

کنار در بزرگ نرده‌ای یه در کوچیک‌تر بود که نگهبانی پشتش وایساده بود.

احسان کارتی‌و نشون داد که نگهبانه در رو باز کرد و گفت: خوش اومدید آقای رحیمی.

همراه هم وارد شدیم.

با اینکه شب بود اما اینقدر چراغ توی حیاط شبیه باغش بود که همه جا روشن بود.

روی حیاط پر از دختر و پسر بود اونم با وضع‌های افتضاح.

DONYAIEMAMNOE

عده‌ایشونم داشتند سیگار می‌کشیدند و یا لیوان‌های مشروبی توی دستشون بود.

صدای خنده‌های بلند دخترا همه جا رو پر کرده بود و با صدای آهنگ ترکیب شده بود.

چندتایی هم داشتند همو می‌بوسیدند و دست بعضی از پسرا هم رو بالا تنه‌ی دخترا بود.

با انزجار نگاه ازشون گرفتم.

احسان به سمت ساختمون می‌رفت.

از پله‌ها بالا اومدیم.

همین که وارد شدیم صدای آهنگم بیشتر شد که گوشمو کر کرد.

یه زن مثل قبل وسایلمو ازم گرفت و شماره‌ی کمدمو بهم گفت.

همون شلوار چرمو پوشیده بودم و لباسم این دفعه یقه‌ی کمی بازی داشت.

اگه پوشیده میومدم قطعا بهم شک می‌کردند.

احسان نگاهی به سر تا پام انداخت.

- عاشق تیپ چرمی نه؟

- آره، مشکلیه؟

موهامو پشت گوشم برد که اخمی کردم.

- نه خوشگلم، خیلی هم عالیه.

سرشو جلو آورد تا ببوستم که سریع عقب کشیدم.

DONYAIEMAMAN

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- چرا اینقدر ناز می‌کنی آخه؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم.

یه دفعه از پشت بازوهامو گرفت و نزدیک گوشم گفت:

راستشو بخوای دخترای سرکش بیشتر حریصم می‌کنند، هر چقدر بخوای بهت میدم تا یه امشب طعمتو بچشم.

از عصبانیت رو به انفجار بودم.

- منم گفتم بهش فکر می‌کنم.

- پس زودتر فکراتو بکن.

همین که بوسه‌ای به زیر گوشم زد نفسم بند اومد و حالم به هم خورد.

کنارم اومد و دستشو روی کمرم گذاشت و مجبورم کرد قدم بردارم.

DONYAIEMAMNOE

سرمو اون طرف چرخوندم و زیرلب با عصبانیت گفتم:
برو به ننت پول بده... کثافت.
نگاهمو اطراف چرخوندم تا بلکه ماهانو زودتر پیدا کنم و از دست این راحت بشم.
از بعضی جاها که رد می‌شدم بوی همون سیگار لعنتی توی بینیم می‌پیچید.

🍂
🍂🍃
🍂🍃🍂

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت82

فکر کنم اینا یه باندند و کارشون اینه که همه رو معتاد کنند تا پول درارن.

DONYAIEMAMNOE

حتما هم واسه همین پارتی گرفتند تا این چیزا رو پخش کنند و مشتری جمع کنند.

کثافتا... امشب باید یه سری چیزا بفهمم و به مامورا گزارش بدم.

با دیدن اینکه بعضی‌ها بدجور دستشون همه جای هم می‌چرخه می‌خواستم زمین دهن بزنه و توش فرو برم.

چقدر خار و بی‌ارزش!

بالاخره احسان کنار یه عده دختر و پسر وایساد که منم وایسادم.

با همشون دست داد و به من اشاره کرد.

- آرزو.

به اجبار لبخندی زدم و سلام کردم که همشون با لبخند جوابمو دادند.

نگاه دوتاشون روی بدنم بدجور آزارم می‌داد.

واسه خلاص شدن از این جو سنگین رو به احسان گفتم: من دستشوییم میاد میرم دستشویی، همینجا هستی؟

- آره اما اگه نبودم تو باغ پیدام کن.

سری تکون دادم و ازشون دور شدم.

DONYAIEMAHNOZ

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

با دیدن ماهان که به ستونی تکیه داده بود و سه نفر دورش بودند وایسادم.

با دیدن سیگار توی دستش بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

لعنت بهت، نکش این کوفتی‌و.

به سمتش رفتم اما وانمود کردم که ندیدمش و خودمو سرگرم گوشی نشون دادم.

چیزی نگذشت که با تردید گفت: آرزو؟

سرمو بالا آوردم و نگاهمو اطراف چرخوندم که وانمود کردم تازه دیدمش و ابروهامو بالا انداختم.

همه رو کنار زد و به سمتم اومد.

- سلام، تو هم اینجایی؟

- سلام، نه پس روحمه، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

- همون کاری که تو می‌کنی، حرفا میزنیا!

پکی کشید که نفس عصبی کشیدم.

- دختره همراهت نیست؟

- هست، بیرونه، پیش دوستاش.

آهانی گفتم.

یه نخ سیگار از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- می‌کشی؟ حسابی حالتو جا میاره.

DONYAIEMAMNOE

- نه ممنون، اهل سیگار نیستم.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

- همه اینجا اومدن پارتی یا اینکه همو دستمالی کنند؟

خندید.

- پارتی‌های فرزاد همیشه همین‌طوریه، تا حالا مهمونی‌هاشو نیومده بودی؟

بهش نگاه کردم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

- نه اولین بارمه.

نگاهش رو یقه‌م ثابت موند.

- که اینطور.

از کنارش رد شدم.

- اینجا چیزی جز سیگارم هست؟

به کنارم اومد.

- آره، مشروب همه نوع، بستگی داره چی بخوای.

DONYAIEMAMNOE

سرش‌و کمی به طرفم کج کرد و آروم‌تر گفت: حتی س*ک*س.

وایسادم و جدی بهش نگاه کردم که با پررویی تو چشم‌هام زل زد.

- چیزی که هست‌و گفتم.

پوزخندی زدم.

- برو با همون سحرت.

ابروهاش بالا پریدند که تازه فهمیدم چه گندی زدم.

با ابروهای بالا رفته گفت: تو از کجا فهمیدی اسمش سحره؟

هل خندیدم.

- چیزه... یکی اسمش‌و صدا زد که فهمیدم.

دقیق بهم نگاه کرد و آهانی گفت.

به کاناپه‌ای اشاره کرد.

- بریم بشینیم.

به اون سمت رفتیم.

ته مونده‌ی سیگارش‌و توی سطل آشغال انداخت و نشستیم.

آدامسی‌و از جیبش درآورد و به طرفم گرفت.

- می‌خوری؟

از ترس اینکه اینم سحر بهش داده باشه و ناخالص باشه گفتم: نه ممنون.

DONYAIEMAMNOE

خودش یکی برداشت و خورد.

- تنها اومدی؟

- نه با یه پسر اومدم.

اخم ریزی کرد.

- با کی؟

- احسان رحیمی.

متفکر دستی به ته ریش نسبتا بورش کشید.

درست پرادوکس برادرشه، هم از نظر چشم‌هاش و هم رنگ موهاش.

- نمی‌شناسمش، دوست پسرته؟

- نه.

با خنده ادامه دادم.

- فقط یه ماشین می‌خواستم که بیارتم.

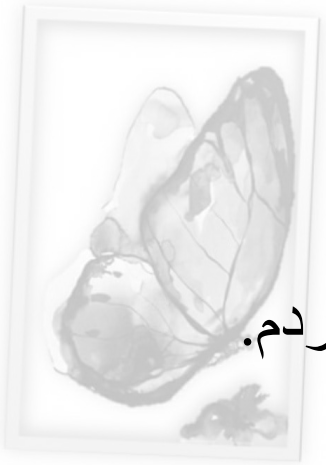

خندید و آهانی گفت.

دستش‌و که دور کمرم حلقه کرد با اخم نگاهش کردم.

- خیلی بداخلاقی! بابا یه کم نرم باش.

DONYAIEMAMNOE

به طرفی اشاره کرد.

- اونا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم اما با چیزایی که دیدم لبم‌و گزیدم.

یه دختر و پسر همون‌طور که هم‌و می‌بوسیدن رسما خودشون‌و به هم می‌کشیدن، یه طرف دیگه هم پسره دختره رو به دیوار چسبونده بود و گردنش‌و می‌بوسید که دختره چشم‌هاش‌و بسته و لبش‌و به دندون گرفته بود.

حالت تهوع بهم دست داد که چشم‌هام‌و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صداش‌و نزدیک گوشم شنیدم.

- معلومه که اینکاره نیستی و فقط...

به گوشم نزدیکتر شد که نفس‌های داغش گوشم‌و سوزوند.

- داری ادعا می‌کنی که هستی.

سریع کنار کشیدم و بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم تو نگاهش یه عصبانیت شدیده.

بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- بلند شو می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

نگاهش دیگه هوس‌بازی توش نبود.

بلند شدم و با تردید پشت سرش رفتم.

قلبم حسابی تند میزد.

به یه راهروی خلوت و نسبتا تاریکی که رسیدیم با ترس وایسادم اما با جدیت بازومو گرفت و به جلو کشوندم که با تقلا گفتم: چیکار می‌کنی؟ ولم کن.

حرفی نزد که اینبار بی‌اراده با صدای همیشگی خودم گفتم: داری کجا می‌بریم؟

یه دفعه در اتاقی‌و باز کرد و داخلش انداختم که با شکم توی یه میز بیلیارد فرو رفتم و از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه موهامو گرفت و به عقب پرتم کرد که از سوزش جیغی کشیدم و به دیوار کوبیده شدم.

DONYAIEMAMNOE

با چهره‌ی برزخی یقه‌مو گرفت و بهم نزدیک شد که با نگاه ترسیده گفتم: تو دیوونه شدی؟!

غرید: اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟

نفسم بند اومد.

پس شناختتم.

- چی داری میگی؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت83

موهامو تو مشتش گرفت که سوزش بدی توی سرم پیچید و بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

DONYAIEMAMNOE

- وسط این همه پسر اومدی دنبال من که چی بشه؟ هان؟

بازم انکار کردم و با صورت جمع شده از درد و سوزش گفتم: چی داری میگی؟

فریاد زد: جواب منو بده تا یه بلایی سرت نیاوردم محدثه.

از ترس لال شدم.

فکمو گرفت و به صورتم نزدیک‌تر شد.

با چشم‌های به خون نشسته گفت: راه افتادی دنبال من که چی بشه؟ برات مهمم؟ کارام برات مهمه؟

فقط سکوت کردم.

کل تنم یخ کرده بود و از ترس دستم خفیف می‌لرزید.

داد زد: حرف...

- اومدم اینجا... چون... چون دست اون دختره‌ی هرزه رو برات رو کنم.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

DONYAIEMAMNOE

- خب لعنتی اگه نمی‌خوای کنارم باشه فقط کافیه بهم بگی، دیگه اینکارا واسه چیه؟ تو فقط کافیه بهم بگی ماهان بندازش دور.

بهت زده بهش نگاه کردم.

دستشو کنار سرم گذاشت و نفس زنان چشم‌هاشو بست.

- ماهان... اون دختره...

چشم‌هاشو باز کرد و به چشم‌هاش زل زد.

- اول این لنزای لامصبتو بردار، دلم واسه چشم‌های خودت تنگ شده.

نفسم بند اومد و شکه بهش نگاه کردم.

- درشون بیار.

با دست‌های لرزون لنزهامو درآوردم و با کمی مکث بهش نگاه کردم.

دستشو کنار صورتم گذاشت.

- رنگ چشم‌های خودت قشنگ‌ترند.

فقط سکوت کردم.

سرشو نزدیک‌تر کرد.

همین که گرمی لبش روی لبم نشست کل وجودم لرزید و ناخودآگاه چشم‌هام بسته شدند.

نرم شروع کرد به بوسیدنم.

انگار زمین و زمان واسم وایساده بودند.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که نتونستم تحمل کنم و دستمو توی موهاش فرو و همراهیش کردم که تندتر بوسیدم.

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم اما بلافاصله سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه‌ای زد که چشم‌هام بسته شدند.

خواست عقب بکشه اما انگار یکی راضیش نکرد که شروع کرد به بوسیدن گردنم.

شل شدم که سریع کمرمو گرفت.

آروم گفتم: ماهان ولم کن.

اما چیزی نگفت و بازم لبمو شکار کرد.

اینبار مثل تشنه‌ای بود که تازه به آب رسیده.

محکم و پرنیاز می‌بوسیدم و از احساسی که داشتم نمی‌تونستم پسش بزنم.

یه دفعه زیپ لباسمو پایین کشید و گردنمو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک گوشم نفس زنان گفت: بهت احتیاج دارم محدثه، فقط یه بار بذار لمست کنم.

با همین حرفش به خودم اومدم و درحالی که داشتم می‌سوختم به عقب هلش دادم که انتظارش‌و نداشت و چند قدم به عقب رفت.

چشم‌هاش قرمز و خمار شده بودند.

سعی کردم سرد و جدی باشم.

- کار احمقانه‌ای نکن، اگه حالت خرابه میرم سحر رو صدا میزنم بیاد درستت کنه، من اینکاره نیستم.

عاجزانه بهم نگاه کرد.

- چرا اینکار رو می‌کنی لعنتی؟ مگه دوستم نداری؟

برخلاف واقعیت گفتم: تو واسه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی حالا که دنبالت راه افتادم اومدم عاشق دل خسته‌ت شدم؟ نه ماهان خان.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود اما مجبور بودم از خودم دورش کنم.

اون به درد من نمیخوره... یه دختر بازه... از من زده شد میره سراغ یکی دیگه.

DONYAIEMAMNOE

- دنبالت راه افتادم تا تو با احمق بازیت خودتو معتاد نکنی و اون دختره‌ی عوضی سحر رو تحویل قانون بدم.

به سمتش رفتم و سیگارشو از جیبش بیرون آوردم.

سیگار رو بالا گرفتم.

- بدبخت دختره داره معتادت می‌کنه، اون شبی که اومده بودم ته مونده‌ی سیگارتو برداشتم و فرداش رفتم به یه پلیس نشونش دادم، گفت که سیگاره ترکیبی از هروئینه.

بهت زده بهم نگاه کرد.

با عصبانیت سیگار رو زیر پام انداختم و له کردم.

- دیدی احمق؟ وقتی اون روز بهت گفتم سیگارت یه سیگار معمولی نیست مسخرم کردی، حالا بهت ثابت شد؟ هان؟

یه دفعه روی زمین افتاد که با نگرانی و عصبانیت به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

شکه گفت: هرو... هروئین؟

#ســحــر

عصبانیت وجودمو پر کرد که تموم تنم گر گرفت.

ای دختره‌ی عوضی، تموم نقشه‌هامونو برباد فنا دادی.

DONYAIEMAMOF

با قدم‌های تند و عصبی از راهرو بیرون اومدم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم با لادن تماس گرفتم.

با چهار بوق جواب داد.

- بله؟

بی‌مقدمه گفتم: نقشمون لو رفت یه دختر عوضی همه چیز رو خراب کرد.

یه دفعه داد زد: تو چه غلطی کردی؟ هان؟

با داد گفتم: به من ربطی نداره یه دختر عوضی همه چیو کف دست ماهان گذاشت.

رو به زنه با عصبانیت گفتم: وسایلای کمد پنج رو بیار.

بعد رو به لادن گفتم: اون آشغال رفته سیگاره رو به یه مامور نشون داده ماموره هم بهش گفته که ترکیبی از هروئینه.

DONYAIENAMAKH

غرید: اون هرزه کیه که دمار از روزگارش دربیارم؟ هان؟

نفس عصبی کشیدم.

- نمی‌شناسمش اما انگار ماهان می‌شناستش و بهشم اهمیت میده، من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

با عصبانیت گفت: میری تو ماشین می‌شینی باید ببینی دختره کجا میره، خونش‌و که پیدا کردی آدرسش‌و واسم می‌فرستی... یعنی بلایی به سرش بیارم که به گه خوردن بیوفته.

این‌و گفت و قطع کرد که دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت84

DONYAIEMAMNOE

#مـطـهـره

خواست پیاده بشه اما با چیزی که به ذهنم رسید با استرس مچش‌و گرفت.

سوالی بهم نگاه کرد.

- میگما نکنه بریم همه بشناسنت بعد ازمون عکس بگیرند، بعد بندازن تو فضای مجازی بعدم خانوادم ببینن و بعدم به فنا برم؟

انگشتش‌و به لبش کشید.

- اینم حرفیه.

با استرس گفتم: نریم؟

- منکه برام مهم نیست عکسمون‌و بندازن و بگند زن یا دوست دختر دارم اما واسه تو بد میشه.

نفس عمیقی کشید و در رو بست.

- نمیریم.

نالیدم: خیلی بد شد.

خندید و لپمو کشید.

- اشکال نداره به جاش نوبت منه که سوپرایزت کنم.

DONYAIEMAMNOE

ابروهام بالا پریدند.

ماشینو روشن کرد و چشمکی زد.

- مطمئم خوشت میاد.

کنجکاو گفتم: فقط بگو درمورد چیه.

از جای پارک بیرون اومد.

- می‌فهمی.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم.

وارد پارکینگ یه ساختمون بزرگ شد.

با کنجکاوی به سرسبزی اطرافم نگاه می‌کردم.

به جایی رسید که پر از ماشین بود.

با ماشین‌هایی که دیدم نفسم رفت.

یعنی یه دونه هم ماشین ایرانی نبود.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟

به قیافه‌م خندید.

- یه چند ثانیه صبر کن ماشین‌و پارک کنم بهت میگم.

تموم مدت منتظر بهش خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

ماشین‌و پارک کرد و بهم چشم دوخت.

خندید.

- من‌و خوردیا.

دستش‌و گرفتم.

- بگو دیگه.

به لبش اشاره کرد که حرص نگاهم‌و پر کرد.

- بدو وگرنه بهت نمیگم.

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

- خب الان بگو.

- یه رستوران و کافه واسه مدلینگاست.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟ یعنی این تو مدلینگان؟

خندید.

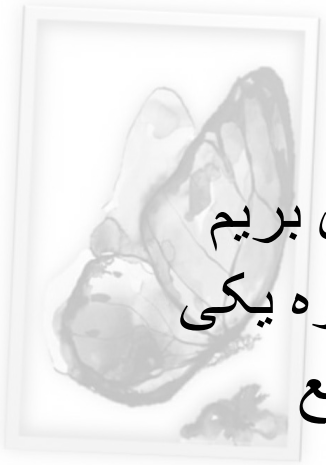

- آره، از اونجایی که واقعا سخته بین مردم عادی بریم چون نمی‌ذارند یه چیز راحت از گلومون پایین بره یکی از بچه‌ها این ایده رو داد، بیشتر وقت‌ها اینجا جمع می‌شیمو می‌گیمو می‌خندیم و می‌خونیم.

DONYAIEMAMNOE

با چشم‌هایی که شبیه قلب شده بودند تو حس گفتم: وایی خدا، مثلا امیرحسین نامدار رو ببینم، ارمیا قاسمی و...

یه دفعه بازومو کشید که از حس بیرون کشیده شدم.

نگاهش پر از حرص بود.

- برمی‌گردما.

از حسودیش خندیدم و بی‌اراده لپشو کشید.

- حسودی می‌کنی؟

با حرص و خنده نگاهم کرد.

در رو باز کرد.

- پیاده شو موش کوچولو.

خندیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم.

- اول صبر کن وضعمو درست کنم.

چراغو روشن کردم و آینه‌مو بیرون آورد.

رژلب هلوییمو تمدید کردم.

DONYAIEMAMNOE

- شانس آوردی رژلبای تند نمیزنی وگرنه من می‌دونستم با تو.

خندیدم.

- حالا یه لب بده.

با اخم بهش نگاه کردم که خندید.

پیاده شدیم و در رو بستیم.

همینطور که به سمت یه در شیشه‌ای می‌رفتیم گفتم: با دوست دختراشون میان؟

بهم نگاه کرد.

- نه، چون ممکنه اینجا لو بره بین مردم پخش بشه همچین جایی واسه مدلینگا هست، خیلی کم با دوست دختراشون میان البته اونایی که یه زمانی قراره باهم ازدواج کنند، یکی دوتامونم که زن داره با زنشون میان.

با هیجان آهانی کفتم.

وویی خدا، باور نمیشه دارم میرم از نزدیک ببینمشون.

به در که نزدیک شدیم نفس پراسترسی کشیدم و کیفمو روی شونم تنظیم کردم.

در رو باز کرد و آویزها رو کنار زد که صداهایی بلند شد.

- او ببین کی اینجاست؟

- چه عجب مهرداد خان!

DONYAIEMAMNOE

از منظره‌ی رو به روم نفس تو سینم حبس شد.

با گرفته شدن دستم توسط مهردادی که داشت می‌خندید هنگ کردم

به سمتشون رفت و چون دستم تو دستش بود دنبالش کشیده شدم.

قلبم روی هزار میزد.

ووی خدا، بعضی‌هاشون‌و می‌شناسم.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

با اون یکی دستش محکم باهاشون دست داد و به هم سلام کردند.

به من نگاه کردند که با استرس و هیجانی که سعی بر پنهانش داشتم گفتم: سلام.

با ابروهای بالا رفته بهم سلامی کردند.

امیرحسین نامدار به بازوی مهرداد زد.

DONYAIEMAMNOE

- چه خبره کلک؟

همه با خنده و سوالی بهش نگاه کردند.

خندید.

- زنمه.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

یعنی نزدیک بود پس بیوفتما.

تک به تک بهمون تبریک گفتند که با ذوق و لحن آرومی ممنونی گفتم.

با دیدن امیرسام نیازی بی‌اراده با اون دستم دست مهرداد که دستمو گرفته بود رو گرفتم.

نزدیک بود اشکم دربیاد.

به مبل‌های زیادی اشاره کرد.

- رو پا واینسید.

وایی خدا، من الان غش می‌کنم.

یه دفعه آرنج مهرداد بهم خورد که سریع بهش نگاه کردم.

چشم غره‌ای بهم رفت که خندم گرفت.

به سمت مبل‌ها رفتیم.

مهرداد دستمو ول کرد و گفت: بشین.

نشستم.

رو به یه نفر که پشت اپن بود و انگار سفارش می‌گرفت بلند گفت: حمید یکی از گیتارای کوکـو واسم بیار.

بلند گفت: ای به چشم.

دختر وسطشون فقط من بودم و این کلی معذبم می‌کرد.

یه نفر که عکسش‌و دیده بودم اما اسمش‌و یادم نمیومد با ابروهای بالا رفته گفت: بازم می‌خوای واسمون کنسرت مجانی بذاری؟

مهرداد خندید.

- آره.

ذوق کردم.

ایول، قراره بخونه، خیلی میخوام بدونم صداش چجوریه.

کنارم نشست.

چند نفرشون‌و می‌دونستم مدلینگ نیستند اما همیشه تو عکس‌ها بودند.

DONYAIEMAMNOE

مطمئنم دوست‌هاشونند.

تقریبا فکر کنم ده نفر می‌شدیم.

هیچ جوری از هیجانم کم نمی‌شد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت85

امیرسام: چیزی درمورد ازدواجت نگفته بودی!

مهرداد: هنوز نامزدیم.

لبخندم کم رنگ‌تر شد.

وقتی از هم جدا بشیم چی می‌خواد بهشون بگه؟

سعی کردم یه امشب درمورد این فکر نکنم.

همون پسره گیتاریو آورد که مهرداد بلند شد.

دستمو گرفت که بلند شدم.

به سمت یه سکو نسبتا پایینی رفتیم که همه هم بلند شدند.

روی یکی از صندلی‌هایی که بود نشوندم و آروم نزدیک صورتم گفت: امیدوارم از سوپرایزم خوشت بیاد.

لبخندی روی لبم نشست.

گونمو که بین همه بوسید از خجالت گر گرفتم.

روی صندلی روی سکو نشست.

همه صندلی‌ها رو پر کردند و چندتاشونم وایسادند.

یه مرد که لباس گارسونی به تن داشت با یه سینی شربت جلو اومد.

به هممون تعارف کرد و رفت.

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست بوش کردم تا ببینم خدایی نکرده مشروب نباشه که خداروشکر نبود.

مهرداد چندبار دستش‌و روی تارها کشید و بعد شروع به زدن کرد.

همین که خوند نفسم بند اومد و لبخندم از حیرت جمع شد.

DONYAIEMAMNOE

این بهترین و گوش‌نوازترین صداییه که می‌شنوم شایدم فقط واسه من اینطوریه... کاری کرد که یه احساسی درونم قوی‌تر شد.

اون تیله‌های مشکی‌ای که به من نگاه می‌کردند و انگار اون حرف‌ها رو داشت به من میزد حس خوبی‌و بهم می‌داد.

- ماه بانو جان... این گوی و میدان... دیوانه کردنم برای تو کاری نداره... ماه بانو جان... از تو چه پنهان... بهترین جای جهان شونه‌ی یاره.

جوری شده بود که دیگه حواسم به اطراف نبود و انگار خودشم تو این عالم نبود.

- نگو از عشقی... که سرانجامی نداره... آروم جونم... عاشق دیوونه منم... مگه می‌تونم... از عشق تو من دل بکنم...

انگار به خودش اومد که نگاه ازم گرفت و به زمین چشم دوخت اما همین نگاه پر احساس چند ثانیه‌ش کافی بود تا دلمو زیر و رو کنه.

- عادت دارم که بگم دوست دارم... منه دیوونه دلم رو به تو بسپارم... آروم جونم... عاشق دیوونه منم...

DONYAIEMAMNOE

باز به چشم‌هام نگاه کرد که دلم هری ریخت.

اینبار لبخندی روی لبش بود.

- ... مگه می‌تونم... از عشق تو من دل بکنم... عادت دارم که بگم دوست دارم... منه دیوونه دلم رو به تو بسپارم...

با ضربه‌ای که با کف دست به سیم‌ها زد منو تو هنوز خواستن شنیدن صداش غرق کرد.

صدای دست و سوت سالنو پر کرد.

- مثل همیشه عالی.

- دمت گرم، بیا شربت بخور گلوت باز بشه.

بلند شد و گیتارشو به صندلی تکیه داد و بعد از گرفتن شربت به سمت منی که هنوز غرق شده توی احساسم بهش نگاه می‌کردم اومد.

به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد.

- چطور بود ماه بانو جان؟

با چشم‌های پر از اشک خندیدم و بدون توجه به بقیه بغلش کردم و چشم‌هامو بستم.

آروم گفتم: این بهترین سوپرایزی بود که می‌تونستی بهم نشون بدی، خیلی خوشگل خوندی.

DONYAIEGAMES

خندید و با یه دست بغلم کرد.

نزدیک گوشم گفت: تو امروز بهترین تولد عمرمو واسم گرفتی، یه تولد که هیچوقت فراموش شدنی نیست، وقتی میگم واسم خاصی باور کن که هستی.

لبخندی روی لبم نشست.

ازم جدا شد که همشون شروع کردند به دست و سوت زدن.

گونمو بوسید که لبخندم رگه‌ی خجالت پیدا کرد.

- صحنه‌ی احساسی و رمانتیکی بود داره گریم می‌گیره لعنتیا.

هممون خندیدیم.

- امروز تولدت بوده نه؟ پس ببین چه کردیم.

سوالی بهشون نگاه کردیم اما با دیدن کیک تولدی که دست یکی بود و داشت به سمتمون میومد لبخندی زدم.

دونفر مهرداد رو گرفتند و روی یه مبل نشوندنش.

بلند شدم و کنارش وایسادم.

DONYAIEMAMNOE

مجله‌های روی میز رو پایین ریختند و کیک رو روی میز گذاشتند.

امیرحسین: یه آرزو بکن، شمع‌ها رو فوت کن.

مهرداد اول نگاهی به من انداخت و بعد چشم‌هاش‌و بست.

خیلی دوست دارم بدونم چی آرزو می‌کنه.

چیزی نگذشت که چشم‌هاش‌و باز کرد و شمع‌ها رو خاموش کرد که همگی دست زدیم.

بچم امروز سی سالش شد.

- هوف مهرداد، توجه داری که ده سال تفاوت سنی داریم؟!

خندید.

- آره.

یکیشون با تعجب گفت: بیست سالته؟!

- شونزده آبان که برسه آره.

با تعجب بهمون نگاه کردند.

- چه تفاوت سنی‌ای! پسرمون ازدواج نکرد نکرد تا آخرش یه جوون گیرش اومد.

DONYAIEMAMNOE

از پشت سر دست‌هامو دور گردن مهرداد انداختم و با خنده گفتم: مگه شوهرم پیره؟

خندیدند.

مهرداد با خنده گفت: دانشجومه.

بدبختا بیشتر جا خوردند که هردومون خندیدیم.

#مـحـدثـه

همه جا رو در به در دنبال اون دختره‌ی آشغال گشتیم اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین.

جواب تماس های ماهانمو نمی‌داد.

دست به کمر گفتم: شاید فهمیده که تو فهمیدی.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: آخه چجوری بفهمه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

بهم نگاه کرد.

- اگه معتاد خرابش شده باشم چی؟

DONYAIEMAMLOR

خونسرد گفتم: می‌برمت می‌ندازمت توی کمپ.

صورتش جمع شد.

- کمپ؟

پوزخندی زدم.

- نه پس می‌برمت لس آنجلس.

بازوهامو گرفت.

- از این قضیه به کسی نگو، داداشم نباید خبردار بشه، باشه؟

- باشه.

نفس آسوده‌ای کشید.

- بیا بریم برسونمت خونه با این وضع داری می‌گردی خونم به جوش میاد.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت86

به عقب هلش دادم.

- تو اول کارای خودتو درست کن شازده.

چرخیدم و به سمت در رفتم که پوفی کشید.

بعد از اینکه وسایلمو از زنه گرفتم و مانتو و شالمو پوشیدم از ساختمون بیرون اومدیم.

باز مثل چند دقیقه پیش عصبی گفت: یعنی پیداش کنم جوری ج*رش میدم که صدای سگ بده.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- ادبت تو حلقت!

نفس عصبی کشید و به موهاش چنگ زد.

- دختره‌ی ه*ر*ز*ه.

سوار ماشین شدیم اما روشنش نکرد و سرش‌و روی فرمون گذاشت.

- می‌خوای رانندگی کنم؟

DONYAIEMAMNOE

با کمی مکث سرش‌و بالا آورد و بی‌حرف پیاده شد که پیاده شدم.

خواستم بشینم که بازوم‌و گرفت.

- ممنونم ازت، بخاطر اینکه بیخیال نشدی ممنونم، امیدوارم بتونم جبران کنم.

مکثی کردم و گفتم: خواهش می‌کنم.

لبخند کم رنگی زد.

به سمت اون در رفت که نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

وقتی نشست ماشین‌و روشن کردم.

- گواهینامه داری که؟

- آره.

نفس آسوده‌ای کشید.

خونسرد گفتم: اما همراهم نیست.

چشم‌هاش گرد شدند و قبل از اینکه اعتراضی بکنه پامو روی گاز گذاشتم و به سرعت حرکت کردم.

- اصلا نمی‌خواد خودم رانندگی می‌کنم، بخدا حوصله‌ی جریمه ندارم.

DONYAIEMAMNOE

بیخیال با یه دست رانندگی می‌کردم.

معترضانه گفت: محدثه!

- ببند بذار تمرکز کنم وگرنه از ماشین پرتت می‌کنم بیرون.

با چشم‌های گرد شده گفت: خیلی پررویی!

- می‌دونم.

دندون‌هاشو روی هم فشار دادم و دیگه خفه شد.

***

سرکوچمون وایسادم و به چهره‌ی غرق در خوابش خیره شدم.

تیکه‌ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود شدید جذاب و بامزه‌ش می‌کرد.

دستمو جلو بردم و موهاشو کنار زدم.

انگشتمو آروم روی ته ریشش کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم به لبش کشیده شد که بی‌اراده لبمو با زبونم تر کرد.

زیر لب گفتم: دختربازِ دوست داشتنی لعنتی.

نفس عمیقی کشیدم و تکونش دادم.

- بیدار شو بشین پشت فرمون.

فقط تکونی خورد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و محکم‌تر تکونش دادم.

- الو؟

اما انگار نه انگار.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- باشه، خودت خواستی ماهان خان.

صدای ضبطو تا آخر بردم و یه دفعه روشنش کردم که صدای بدی تو ماشین پیچید و بدبخت جوری از جا پرید که سرش محکم به سقف خورد.

صداشو کم کردم و خونسرد گفتم: خداحافظ.

دست به سر گیج بهم نگاه می‌کرد.

- واسه چی خداحافظ؟ اصلا چی شد یه دفعه؟

خندم گرفت.

- رسیدم خونم، تو هم برو خونت بخواب.

سرش‌و ماساژ داد و با صورت درهم گفت: کی حوصله‌ی رانندگی داره؟

سرش‌و به صندلی تکیه داد و چشم‌هاش‌و بست که با چشم‌های گرد شده گفتم: هی یابو من دارم میرما، می خوای همینجا بخوابی؟!

DONYAIEMAMNOE

خمیازه‌ای کشید و دستش‌و بالا برد که با حرص گفتم: اصلا به من چه؟

کیفم‌و برداشتم و پیاده شدم.

در رو بستم و وارد کوچه شدم.

با کمی مکث چرخیدم که دیدم دیوونه تکونم به خودش نداده و ماشینشم روشنه.

نفس پر حرصی کشیدم و به سمتش رفتم.

در رو باز کردم و نشستم که چیزی نگفت.

با حرص ترمز دستی‌و کشیدم و دنده رو جا به جا کردم.

وارد کوچه شدم و جلوی آپارتمان زدم رو ترمز.

- پیاده شو بیا تو.

چشم‌هاش و در رو باز کرد.

- دمت گرم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

DONYAIRMAMDOF

پیاده شد و با برق خوشحالی توی چشم‌هاش گفت: پیاده شو دیگه.

همون‌طور که با حرص بهش نگاه می‌کردم در رو باز کردم.

پیاده شدم و ماشین‌و قفل کردم.

سوئیچ‌و به سمتش پرت کردم که گرفتش.

- فقط وای به حالت اگه حرف واسم درست بشه.

نزدیک نگهبانی آروم و با اخم گفتم: صدایی ازت درنیاد.

دستش‌و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و کمی خم شد که چشم غره‌ای بهش رفتم و وارد شدم.

با دوی بی‌صدا از نگهبانی و محوطه رد شدیم و وارد آپارتمان شدیم.

آروم از پله‌ها بالا اومدیم.

جلوی واحد وایسادم و با کلید بازش کردم.

DONYAIEMAMNOE

خواست بره تو که به عقب پرتش کردم که تعجب کرد.

- اول بذار ببینم عطیه کجاست.

وارد شدم و نگاهمو اطراف چرخوندم اما با صداش اونم نزدیکم از جا پریدم.

- چرا مثل دزدا وارد شدی؟

با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم و بهش که درست کنارم پشت در بود نگاه کردم.

- بیا برو یه چیز سرت کن، ماهان اینجاست.

با اخم گفت: این وقت شب اینجا چی‌کار می‌کنه؟

- خوابش میاد نمی‌تونه رانندگی کنه، صبح زود می‌ندازیمش بیرون.

یه دفعه صداش بلند شد.

- دارم می‌شنوما.

سریع به سمتش چرخیدم و دستمو روی بینیم گذاشتم.

- هیس.

عطیه که توی اتاق رفت از جلوی در کنار رفتم.

- بیا تو.

وارد شد که در رو بستم.

کفش‌هامو درآوردم.

به جلو رفت که لگد آرومی به پاش زدم.

- کفش.

DONYAIEMAMOOD

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و کفش‌هاش‌و درآورد.

- برو بشین رو کاناپه تا برم برات بالشت و پتو بیارم.

بی‌حرف به سمتش رفت.

وارد اتاق شدم که دیدم عطیه روی تخت دراز کشیده و سرش توی گوشیه.

- این وقت شب تو گوشی چی‌کار می‌کنی؟

- بیا ببین این مطهره‌ی لعنتی چیکارا کرده!

کنارش نشستم و گوشی‌و ازش گرفتم.

به عکس‌هایی که فرستاده بود نگاه کردم.

چندتاش با بچه‌های همون محله‌ای که همیشه میره عکس گرفته بودند که از خاکی بودن استاد تعجب کردم.

DONYAIEMAMNOE

#پارت87

همشون کوه کندند؟

بعدیا رو زدم که دیدم تو همون مغازه‌ی غذاهای محلین.

خندم گرفت.

- ببین این دیوونه استاد رو کجاها برده!

با حرص گفت: بزن بعدی اگه از حسودی نترکیدی بهت جایزه میدم.

بعدی زدم اما با چیزی که دیدم چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- این... این کنار این مدلینگا چی‌کار می‌کنه؟!

نالید: لعنتی نگاش کن پیش کیا هم هست... امیر حسین نامدار! امیر سام نیازی!... آرش قیصری!... این اون.

با حرص گفتم: مجبورش می‌کنیم ما رو هم ببره.

به عکس نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

ـ کیک کوفتت بشه که بدون ما خوردی.

****

#مـطـهـره

در حالی که یه تاپ و شلوارک پوشیده بودم داشتم مبل رو مرتب می‌کردم.

انگار بمب روش ترکیده!

با یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خوب بود... بهترین شب توی زندگیم بود.

همیشه فکر می‌کردم مدلینگا خیلی مغرورند اما دیشب فهمیدم بین جمع دوستانه خیلی صمیمی و شوخند.

با پایین اومدن مهرداد گفتم: صبح بخیر ساعت خواب.

بهم نگاه کرد.

خواست حرفی بزنه اما ابروهاش بالا پریدند و نگاهش سر تا پامو رصد کرد.

- چه عجب بدون اینکه بهت بگم اینا رو پوشیدی!

- خوبه؟

DONYAIEMAMNOE

به سمتم اومد.

- عالیه!

بهم که رسید قبل از اینکه اون منو ببوسه من لبمو روی لبش گذاشتم که شدید جا خورد.

بوسه‌ی کوتاهی زدم و خواستم جدا بشم اما دستشو پشت سرم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم.

دستمو توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

دستش که روی بالا تنه‌م نشست با حرص دستشو پس زدم و عقب کشیدم.

- همیشه باید دستت هرز بپره!

آروم چشم‌هاشو باز کرد.

کمی خیره نگام کرد و بعد گفت: مال خودمه دلم می‌خواد.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

چرخوندمش و به جلو هلش دادم.

- برو صبحونه بخور.

به سمت آشپزخونه رفت که منم خم شدم و به کارم ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

دستمال‌و برداشتم و مشغول تمیز کردن شیشه‌ی میزهای مبل شدم.

#مـــهـــرداد

صبحونه می‌خوردم اما نمی‌تونستم نگاه ازش بردارم.

اون تاپی که پوشیده بود و با خم شدنش دار و ندارش به چشمم می خورد شدید وسوم می‌کرد که برم و لباسش‌و پاره کنم و بهشون چنگ بزنم.

اون شلوارک تنگی که پاش بود دیوونم می‌کرد.

اخمی روی پیشونیم نشست.

چرا دارم به این چیزا فکر می‌کنم؟!

سریع نگاه ازش گرفتم و به میز چشم دوختم اما یه چیز وادارم می‌کرد بازم بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دونستم چرا قلبم کمی تند میزد و شدید احساس گرما می‌کردم.

کلافه یقه‌ی پیرهنمو تکون دادم اما درآخر بهتر نشدم که کلا لباسو از تنم درآوردم و روی اپن پرت کردم.

بهش نگاه کردم که دیدم همون‌طور که داره تمیز می‌کنه دستشو توی یقه‌ش برد و لباس زیرشو بالاتر کشید.

یه حس عجیبی داشتم... یه حسی که تا حالا تجربه‌شو نکردم... نفس‌هام تند شده بودند و تنم گر گرفته بود.

درآخر طاقت نیاوردم و بلند شدم.

به سمتش رفتم که به سمتم چرخید اما بی‌طاقت روی مبل پرتش کردم که با تعجب گفت: چی شده؟

جوابشو ندادم و لبمو محکم روی لبش گذاشتم.

به بالا تنش چنگی زدم که آخ تو گلویی گفت.

با عطش غیرقابل باوری می‌بوسیدمش و خودمم نمی‌دونستم چم شده.

لبمو برداشتم و گردنشو مک زدم.

- آخ... چی‌کار داری می‌کنی مهرداد؟!

چند ثانیه بعد ازش جدا شدم و نفس زنان بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که با تعجب بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

نفس‌هام تند شده بودند.

انگشتمو آروم روی لبش کشیدم و تا پایین حرکتش دادم.

نگاهم که به یقه‌ش خورد بدتر دیوونه شدم.

آروم با تعجب گفت: مهرداد؟!

اما جوری بود که انگار نمی‌شنیدم که نمی‌تونستم جواب بدم.

یقه‌شو پایین بردم اما یه دفعه بی‌طاقت کاملا پاره‌ش کردم و لباس زیرشو پایین کشیدم.

خواستم سرمو به سمتشون ببرم که سرمو گرفت.

- یه لحظه به من نگاه کن.

#مطهره

ناباور به مهردادی که حالا چشم‌هاش شدید خمار شده بودند نگاه می‌کردم.

سرش‌و بالا آورد.

یه دفعه چنگی به بالا تنم زد که آخی گفتم.

نفس زنان گفت: کل تنت‌و می‌خوام لعنتی.

DONYAIEMAMOOH

دستش‌و که به سمت شلوارکم برد مچش و گرفتم.

- مهرداد تو...

اما یه دفعه شلوارکم‌و پایین کشید و به رونم چنگی زدم که از درد لبم‌و گزیدم.

نفس زنان گفت: تو داری باهام چی‌کار می‌کنی؟

دستش‌و بالاتر کشید.

ضربان قلبم حسابی بالاتر رفته بود.

روم خیمه زد و دستش‌و روی بدنم به حرکت درآورد.

با بهت خیره به چشم‌های خمارش لب زدم: مهرداد تو تحریک شدی؟!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت88

کم کم ناباوری چشم‌هاش‌و پر کرد.

- من تحریک شدم؟!

با همون حالت سری تکون دادم اما چیزی نگذشت که خوشحالی وجودمو پر کرد.

محکم بغلش کردم.

- وایی مهرداد تو تحریک شدی، باید به دکترت بگیم.

ولش کردم.

- بلند شو برو به دکترت زنگ بزن.

خواستم به عقب هلش بدم اما روی مبل هلم داد.

معترضانه گفت: من دارم می‌ترکم تو میگی به دکترت زنگ بزن؟!

DONYAIEMAMNOE

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد و لب زد: حالم خرابه وقتشه یه فیضی ازت ببرم.

خواستم حرفی بزنم اما شروع کرد به بوسیدن گردنم که چشم‌هام بسته شدند.

دست‌هام‌و روی بازوهاش گرفتم.

- برو حموم حالت...

با چنگی که به بالا تنم زد آخی گفتم.

کم کم پایین‌تر اومد که بی‌طاقت گفتم: مهرداد...

سرش‌و بالا آورد و خمار لب زد: میشه حرف نزنی حس و حالم‌و نپرونی؟

نمی‌دونم چرا استرس داشتم.

مگه واسه این روز لحظه شماری نمی‌کردم؟

لباس زیرم‌و پایین کشید و باز بالا اومد.

خواست کارش‌و بکنه که ترسیده به بازوش چنگ زدم و گفتم: تو قول دادی که به دخترونگیم کاری نداشته باشی.

کمی نفس زنان نگام کرد.

چشم‌هاش قرمز شده بودند و این می‌ترسوندم.

درآخر کمی از روم بلند شد و با اخم گفت: بچرخ.

****

نفس زنان چشم بسته خودش‌و روی مبل انداخت و منم‌و روی خودش انداخت.

DONYAIEMAMNOE

هیچ لذتی واسه من نداشت ولی خب بهش حق میدم که واسه بار اول وحشی باشه.

لبش‌و با زبونش تر کرد و گفت: لعنتی یه چیزی هست که ماهان نمی‌تونه دست از این کارش برداره.

خواستم بلند بشم که با دردی که تو بدنم پیچید صورتم جمع شد و دستم‌و روی کمرم گذاشتم.

چشم‌هاش‌و باز کرد و به لبم چشم دوخت.

- سال‌هاست که منتظر این لحظه بودم، اما هنوز سیر نشدم.

قبل از تحلیل حرفش لبش‌و روی لبم گذاشت و جاش‌و باهام عوض کرد که اخم‌هام درهم رفت.

عمیق بوسیدم و سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد و حریصانه بوسیدم جوری که می‌دونستم کبود میشه.

با التماس گفتم: مهرداد دیگه نمی‌تونم، تحمل چهارمین بار رو ندارم.

به رونم چنگ زد که لبمو به دندون گرفتم.

سرش‌و بالا آورد و گونمو بوسید.

- ولی من هنوز کاملا خالی نشدم هنوزم می‌خوام پس مخالفت نکن.

DONYAIEMAMNOE

نالیدم: آخه...

انگشت‌هاش‌و روی لبم گذاشت.

- هیس، بار اولمه تحمل کن.

با عجز بهش نگاه کردم اما توجهی نکرد و باز چرخوندم.

موهامو کنار زد و گردنمو بوسید.

دستش که روی باسنم کشیده شد از درد آخ آرومی گفتم.

نزدیک گوشم نفس زنان گفت: تحمل کن.

بعد لاله‌ی گوشمو بوسید.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم.

*****

دست دور کمرم انداخت و جاش‌و باهام عوض کرد.

با حرص به بازوش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE

- تا چند شب نمی‌ذارم.

موهامو پشت گوشم برد.

- صیغم شدی پس وظیفته.

حسابی بهم برخورد.

نگاه ازش گرفتم و بلند شدم اما بازومو گرفت و بازم روی خودش پرتم کرد که گفتم: ولم کن.

- خب حالا قهر نکن.

دلخور گفتم: منو با ه*ر*ز*ه‌ها اشتباه گرفتی.

سکوت کرد.

خواستم بلند بشم ولی تو بغلش کشیدم که از درد لبمو گزیدم.

- معذرت می‌خوام.

روی موهامو بوسید و تکرار کرد: معذرت میخوام.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

- درد دارم مهرداد.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

بازم روی موهامو بوسید و کمی روی مبل نشست.

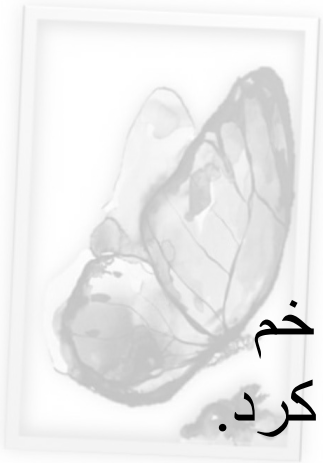

بازومو گرفت و بلند کرد.

همین که پامو روی زمین گذاشتم از درد زانوهام خم شدند که سریع زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد.

دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.

از پله‌ها بالا اومد و وارد اتاق شد.

به داخل حمام رفت و آروم روی صندلی سفید نشوندم که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم و روی رونم نشستم.

شیر آبو باز کرد تا وان پر بشه.

- آب گرم حالتو بهتر می‌کنه.

سری تکون دادم.

لب وان نشست و بهم خیره شد که از خجالت سرمو پایین انداختم.

با کمی مکث بلند شد و رو به روم زانو زد.

دست‌هامو گرفت که بهش نگاه کردم.

- ببخشید که اینقدر اذیتت می‌کنم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

- ولی ارزش داره چون داری درمان میشی.

لبخندی زد.

به صندلی دست گذاشت و کمی بلند شد.

لبش‌و آروم روی لبم گذاشت و بوسه‌ی طولانی زد.

DONYAIEMAN.NET

وان پر شد که زیر زانو و گردنم‌و گرفت و بلندم کرد.

خودش توی وان رفت که با تعجب گفت: تو کجا؟!

شیطون گفت: مگه میشه من نیام؟

با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم.

نشست و روی پاش نشوندم که لبم‌و گزیدم.

- حتما هم باید اونجا بشینم؟

دست‌هاش‌و دور شکمم حلقه کرد.

- چه جایی بهتر از اینجا؟

با آرنج بهش زدم و سعی کردم نخندم.

خندید و به خودش تکیه‌م داد.

گرمای آب و آغوشش ترکیب آرامش بخش خوبی بودند.

چشم‌هام‌و بستم.

بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ش از هر لالایی هم بهتره.

چشم‌هام‌و باز کردم و کمی چرخیدم.

چشم‌هاش‌و بسته بود و سرش‌و به دیوار تکیه داده بود.

DONYAIEZAMNOE

لبخندی زدم.

دارم عاشقت میشم؟ یا شایدم شدم!

اما تو چی؟ هستی یا نه؟

دست‌هام‌و دور گردنش حلقه و سرم‌و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم که از معلق موندن یه دستش معلوم بود جا خورده.

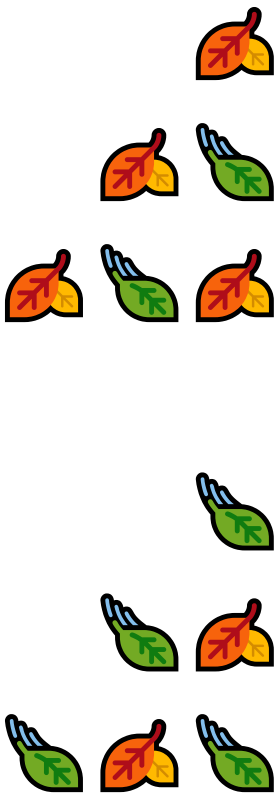

#پارت89

چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که دستش‌و توی موهام فرو کرد و بوسه‌ای زد که لبخندم پر رنگ‌تر شد.

#مـــحـدثـــه

عطیه نگاهی به ماهانی که یه دستش از کاناپه بیرون انداخته بود و روی شکم خوابیده بود و یه دستشم زیر بالشت بود انداخت و گفت: نمی‌خواد بیدار بشه؟

خندیدم.

- ولش کن بذار بخوابه، بچم چجوری هم خوابیده!

لقمه‌مو توی دهنم گذاشتم.

عطیه با تعجب گفت: بچم؟!

اخم کردم.

- خیلوخب توعم! یه چیز گفتم.

لبخند بدجنسی زد و کمی به سمتم خم شد.

- بگو ببینم، نکنه از این پسره خوشت اومده؟

یه ابروم‌و بالا انداختم.

- صبحونت‌و بخور تا آش و لاشت نکردم.

DONYAIEMAMNOE

سعی کرد نخنده و سری تکون داد.

کشیده گفت: باشه خانم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به خوردنم ادامه دادم.

همین که عطیه توی حموم رفت به سمت ماهان رفتم و پایین کاناپه نشستم.

آروم موهای روی صورتش‌و کنار زدم.

- نمی‌ذارم هیچ دختری بهت آسیب برسونه، شاید تو خر باشی و زود خام بشی اما من که هم جنس‌هام‌و بهتر می‌شناسم.

دستم‌و روی گونش کشیدم.

- پس نگران نباش، خودم مواظبتم.

با کمی مکث بلند شدم.

خواستم برم اما طاقت نیاوردم، خم شدم و پیشونیش‌و بوسیدم.

چرخیدم و تا خواستم قدمی بردارم مچم گرفته شد و تا بخوام بفهمم روی ماهان پرت شدم که هینی کشیدم و چشم‌هام‌و بستم.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش‌و دور کمرم حلقه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: صبح بخیر بد اخلاق، بالا سر من چی‌کار می‌کردی؟

چشم‌هام‌و باز کردم و با اخم گفتم: ولم کن بلند شو صبحونه بخور، می‌دونی ساعت چنده؟

موهام که از شال بیرون اومده بود و روی صورتش ریخته بود رو پشت گوشم برد.

- نه، ساعت چنده؟

- یازده.

خمیازه‌ای کشید.

- هنوز وقت واسه خوابیدن هست، امروز جمعه‌ست.

پوفی کشید.

- شب جمعه‌مونم خراب شد.

منظورش‌و گرفتم و با حرص مشتی به گونه‌ش زدم که با چشم‌هام گرد شده دستش‌و روی گونه‌ش گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- چرا میزنی؟

نفس پر حرصی کشیدم.

- ولم کن و دیگه هم رفع زحمت کن.

دستشو برداشت و لبخند شیطونی زد.

- من حالا حالاها اینجام عزیزم.

لپمو کشید.

- مگه می‌تونم تو رو ول کنم برم تو خونه تک و تنها بشینم؟

اخم‌هام از هم باز شدند اما سعی کردم جدیتمو حفظ کنم.

- خیلوخب ولم کن.

ولم که نکرد هیچ تازه جای خودشو هم باهام عوض کرد که با غضب بهش نگاه کردم.

دستشو روی چشم‌هام گذاشت.

- اینجور نگام نکن ترسناک میشی.

دستشو برداشتم و موهاشو تو مشتم گرفتم.

- بلند میشی یا نه؟

ابروهاشو بالا انداختم که با حرص موهاشو کشیدم که اوفی گفت و با صورت در هم سعی کرد دستمو برداره.

- ول کن دیوونه می‌سوزه.

با حرص گفتم: از روم بلند میشی یا این موهای خوشگلتو بکنم؟

متعجب بهم نگاه کرد که تازه فهمیدم چی زر زدم.

DONYAIEMAMEH

سریع موهاشو ول کردم و جوری که اتفاقی نیوفتاده با اخم گفتم: چیزی شده که با تعجب بهم نگاه می‌کنی؟

به صورتم نزدیک شد و شیطون گفت: به نظرت موهام خوشگله؟ دوست داری کلا مال تو باشه و هر روز دستتو توش بکشی؟

برخلاف واقعیت گفتم: نخیرم نمی‌خوام، حالا هم از روم بلند شو، ماشاالله کم سنگین نیستی!

به لبم نزدیک شد.

- می‌دونی محدثه، دوست دارم تماما مال من باشی.

شالو از سرم انداخت و سرشو تو موهام فرو کرد و عمیق بو کشید.

- دوست دارم وقتی چشممو باز می‌کنم اولین چیز تو رو ببینم.

حرفاش بد دلمو به بازی می‌گرفت.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که چشم‌هام بسته شدند.

- دوست دارم تموم تنت‌و...

بوسه‌ای به گردنم زد که به بازوش چنگ زدم.

DONYAIEMAMRO

- به نام خودم ثبت کنم.

یه دفعه به خودم اومدم و عصبی از حالم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.

- ولم کن.

کمی عقب کشید و به چشم‌هام نگاه کرد.

- چرا ازم فرار می‌کنی؟ چرا پسم میزنی؟

عصبی و با دلی پر گفتم: چون یه دختربازی ماهان، چون نمی‌تونم بهت اعتماد کنم، چون می‌دونم یه روز از من زده میشی و میری دنبال یکی دیگه.

- نه نمیشم.

با تحکم گفتم: میشی.

قاطعانه گفت: نمیشم، یادته که تو مهمونی به آرزوی دروغی چی گفتم؟ گفتم اگه اون دختر قبول کنه دیگه

سمت دختری نمیرم، محدثه تو واسم خیلی ارزش داری.

جوری دلم لرزید که صدای لرزیدنشو خوب شنیدم.

با انگشت شست گونمو نوازش کرد و با نگاه مظلومی گفت: من بهت احتیاج دارم، تو باعث میشی یادم بیوفته که مرد بودن و غیرت یعنی چی، تو باعث میشی یادم بیوفته که به هر کسی نمیشه اعتماد کرد.

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

احساسم درهم پیچیده شده بود.

با کمی مکث آروم گفتم: نمی‌دونم چی بگم ماهان، بهم فرصت بده بهش فکر کنم.

لبخند کم رنگی زد.

- باشه.

از روم بلند شد که نفس عمیقی کشیدم.

مچمو گرفت و کمکم کرد که بلند بشم.

به آشپزخونه اشاره کردم.

- برو هر چی می‌خوای بردار.

کمی نگاهم کرد و بعد به سمت آشپزخونه رفت.

کلافه شالمو سرم کردم و وارد اتاق شدم.

****

یه ساعتی می‌شد که رفته ولی نمی‌دونم چرا دلم شور میزنه، یه جورایی استرس دارم.

به آدرسی که بهم داده نگاه کردم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت90

گفت اگه خواستم جوابی بهش بدم یا زنگ بزنم و یا برم خونش.

عطیه با سینی شربت بیرون اومد و با اخم گفت: حالت خوبه؟ مضطرب به نظر میای.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- نمی‌دونم چرا استرس دارم، همش فکر می‌کنم ماهان بخاطر مواد خمار میشه و به سحر التماس می‌کنه که بهش برسونه.

سینی‌و روی میز گذاشت و کنارم نشست.

دستمو گرفت.

- نگران نباش، اون دوباره تو چاه نمیوفته.

نگران گفتم: اما اون خیره سر کله شقه.

کوتاه خندید.

- درست مثل مادرا نگرانی.

بازم به آدرس نگاه کردم.

- برم خونش؟

نگاهش نگران شد.

- می‌ترسم بری یه بلایی...

حرفشو قطع کردم.

- تا من نخوام کاری باهام نداره.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌دونم چی بگم، می‌خوای به مطهره زنگ بزنم استاد رو یه جوری راضی کنه که برند خونه‌ی ماهان بعد تو بری؟

کلافه از جام بلند شدم.

- نه، می‌ترسم یه جوری بشه که استاد بفهمه یه بلایی سرش اومده.

به سمت اتاق رفتم.

- می‌خوای همراهت بیام؟

وارد اتاق شدم.

- نه خودم میرم.

#ماهان

کلافه روی مبل نشستم و دست‌هامو توی موهام فرو کردم.

منی که عادت داشتم یکی روز و دوتا شب اون سیگار لعنتی‌و بکشم الان که نکشیدم شدید ضعف دارم و تموم

اجزای بدنم دارند مجبورم می‌کنند که به سحر زنگ بزنم و هر جور شده جورش کنم.

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم.

وارد آشپزخونه شدم و یه مسکن برداشتم و با آب خوردم.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هامو به اپن تکیه دادم و چشم‌هایی که کمی می‌سوختند رو بستم.

لعنت بهت سحر.

عصبی از حالم لیوانو با شدت روی زمین پرت کردم که صدای بدی همه جا رو پر کرد.

چنگی به موهام زدم.

فقط اینبار رو می‌کشم دفعه‌ی بعد تحمل می‌کنم.

وارد هال شدم و گوشیمو از روی مبل برداشتم.

بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و واسش فرستادم " می‌دونم که توی اون سیگار لعنتی چیه سحر، پس به جای اینکه خودتو قایم کنی بیا و اون سیگار رو واسم بیار دیگه تحمل ندارم، هر چه قدرم بخوای بهت میدم فقط بیا لعنتی "

گوشیو روی مبل پرت کردم و دو دستمو توی موهام فرو کردم و عصبی به هم ریختمشون.

ببخشم محدثه بار آخرمه.

چیزی نگذشت که با صدای گوشیم سریع برش داشتم.

DONYAIRMAN.COM

با دیدن شماره‌ی سحر جواب دادم.

خواستم هزارتا فحش بارش کنم اما یادم افتاد که کارم پیشش گیره.

- بلند شو بیا خونم.

- از کجا معلوم که با اون دختره نقشه‌ای نریخته باشی؟

عصبی داد زدم: میگم بلند شو بیا لعنتی، جون تو بدنم نیست، نمی‌فهمی؟ تو این بلا رو سرم آوردی پس خودتم بیا درستم کن.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- آروم باش، بیام واست میگم چرا اینکار رو کردم.

عصبی گفتم: زود خودتو برسون.

بعدم تماسو قطع کردم و با داد لگدی به میز زدم.

پایین مبل فرود اومدم.

آرنجمو به زانوم تکیه دادم دستمو توی موهام فرو کردم و چشم‌هامو بستم.

لرز توی بدنم افتاده بود و از این حالم داشتم دیوونه می‌شدم.

DONYAIEMAMNOE

#محدثــه

خواستم از تاکسی پیاده شدم اما با دیدن ماشینی که جلوی خونش پیچید اخمی رو پیشونیم نشست.

تو ماشین دقیق شدم که دیدم راننده‌ش یه دختره که داره تلفن جواب میده.

در خونه‌ی ماهان باز شد.

دختره عینک دودیشو که برداشت با شناختنش نفسم بند اومد.

همین که به داخل رفت با عصبانیت به کیفم چنگ زدم و پیاده شدم.

هردوتونو بیچاره می‌کنم.

کرایه رو حساب کردم و با قدم‌های عصبی به سمت خونش رفتم.

خواستم زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.

DONYAIEMAMNOE

ففط بشین ببین چی‌کار می‌کنم آقا ماهان.

نگاهی به کوچه انداختم.

خلوت خلوت بود.

در میله‌ای بود و خوراک خودم.

تو بچگی زیاد از اینکارا می‌کردم.

کیفمو دور بدنم انداختم و به میله‌ها دست گذاشتم.

بالاخره زیر نگاه دوربین‌های عزیز بالا اومدم و روی دیوار وایسادم.

با دیدن خونش نیشم باز شد.

لعنتی عجب نمایی داره!

با یادآوری دختره و سیگار خونم به جوش اومد که سریع به میله‌ها دست گرفتم و پایین پریدم.

دست‌ها و مانتومو تمیز کردم و به سمت خونه دویدم.

با همون سیگار می‌سوزونمت دختره‌ی عوضی.

به یه سمتی که رو به روی استخر بود و کلا شیشه‌ای بود رسیدم و در کشویی رو کمی باز کردم، خودمم پشت دیوار پنهان شدم.

ماهانو دیدم که سیگار توی دست سحر رو چنگ زد که دلم هری ریخت.

خواستم زود خودمو نشون بدم تا نکشه اما با صدای سحر وایسادم.

- دلیلمو گوش بده ماهان.

ماهان سیگار رو با فندک روشن کرد و اولین پکی که کشید مساوی شد با چنگ زدنش به قلبم.

به سردی گفت: حرفتو بگو.

- ببین، من تو رو دوست دارم ماهان.

دست‌هامو مشت کردم.

ماهان پوزخندی زد و سیگار رو بالا گرفت.

- اینجوری دوستم داری؟

سحر رو به روش رفت و دو طرف صورتشو گرفت.

از عصبانیت داشتم خفه می‌شدم.

- تنها راهی که به ذهنم می‌رسید تا اگه ولم کردی بازم پیشم برگردی همین بود.

ماهان دست‌هاش‌و پس زد و یه پک دیگه کشید.

سحر: ببین، هروقت بخوای من هستم، یه ذره هم نمی‌ذارم اذیت بشی.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت91

مشتم‌و آروم چندبار به دیوار کوبیدم، چشم‌هام‌و بستم و نفس عمیقی کشیدم تا به سرم نزنه و برم یه بلایی سر دختره بیارم.

بازم نفس عمیقی کشیدم اما با حرفی که زد دیوونگی شدید به سرم زد.

- من عاشقتم ماهان.

با چشم‌هام به خون نشسته در رو کامل باز کردم و وارد شدم که هردوشون از جا پریدند و سریع به طرفم چرخیدند.

ماهان سریع سیگار رو پشت سرش پنهان کرد و دختره پوزخندی زد.

- دزدکی وارد میشی؟

کیفمو به شدت روی زمین پرت کردم و به طرفش رفتم.

ماهان: مح...

انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و با خشن ترین صدایی که از خودم می‌شناختم گفتم: تو خفه شو بعدا واسه تو هم دارم.

به سمت دختره رفتم اما واسه شاخ بازی دست به سینه خونسرد بهم نگاه کرد.

مطمئنا اگه ببر پر خشم درونمو می‌شناخت پا به فرار می‌ذاشت نه اینکه وایسه.

بهش که رسیدم سیلی به شدت محکمی‌و به صورتش زدم که از شدتش روی زمین پرت شد و صداش توی خونه پیچید.

چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد و با کمک دستش نیم خیز شد.

DONYAIEMAMNOE

از عصبانیت نفس نفس میزدم.

خون گوشه‌ی لبش‌و پاک کرد و خشن بهم نگاه کرد.

- دختره هر...

قبل از اینکه کلمه‌ش‌و کامل کنه لگدی به پهلوش زدم که با داد روی زمین پرت شد.

انگشت اشارم‌و به طرفش گرفتم.

- او او... تند نرو دختر جون.

خواست بلند بشه اما روش نشستم و شالش‌و همراه با موهاش گرفتم که مشتش‌و به دستم زد و داد زد:
عوضی ول کن.

نزدیک گوشش با عصبانیت گفت: یه بار دیگه دور و ور ماهان ببینمت خونت گردن خودته ه*ر*ز*ه.

همون‌طور که تقلا می‌کرد گفت: قسم می‌خورم خودم می‌کشمت.

DONYAIEMAMNOE

موهاش‌و بیشتر کشیدم که جیغی کشید.

از روش بلند شدم و کفشم‌و روی دستش گذاشتم که چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- حالا هم برو و دیگه هم اینورا پیدات نشه.

بعد لگدی به دستش زد که با یه آخ روی زمین افتاد.

وقتی دیدم کاری نمی‌کنه داد زدم: نشنیدی؟

سرش‌و بالا آورد و نفس زنان با نفرت بهم نگاه کرد.

- باز به هم می‌رسیم.

پوزخندی کنج لبم نشست.

بلند شد و شالش‌و درست روی سرش انداخت، به کیفش چنگ زد و با قدم‌های تند از خونه بیرون رفت.

همون نگاهم‌و به ماهان انداختم که دیدم بهت زده و قفل کرده بهم نگاه می‌کنه.

به سمتش رفتم.

دستم‌و بالا بردم تا یکی بخوابونم توی صورتش اما از نگاهش دلم رحم اومد.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و دستم‌و پایین انداختم.

سیگار رو از دستش که پشت سرش بود چنگ زدم و نفس زنان با عصبانیت بهش نگاه کردم.

خواست حرفی بزنه اما با تموم حرصی که ازش داشتم سیگار رو روی سینه‌ی ورزیده‌ش که حالا با باز بودن دکمه‌هاش به چشمم می‌خورد خاموش کردم که فقط چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد و سکوت کرد.

DONYAIEMAMNOE

بغضم به عصبانیتم اضافه شد.

سیگار رو انداختم و با چشم‌های پر از اشک یقه‌ش‌و گرفتم.

- من به توی لعنتی اعتماد کردم.

دست‌هام‌و توی دستش گرفت و با بغض گفت: نتونستم تحمل کنم.

با بغض گفتم: خب به من زنگ می‌زدی احمق.

چشم‌های پر از اشکش‌و باز کرد.

با بغض لب زد: معذرت میخوام.

اشک بیشتری چشم‌هام‌و پر کرد.

- وقتی میگم بهت احتیاج دارم باور کن که دارم، تو نباشی من سستم محدثه.

یقه‌ش‌و بیشتر تو مشت گرفتم.

یه قطره اشک که روی گونه‌ش سر خورد وجودم‌و آتیش زد.

دیگه طاقت نیاوردم، با بغض دست‌هام‌و دور گردنش حلقه و بغلش کردم که چند ثانیه بعد دست‌هاش دورم حلقه شد و محکم بغلم کرد.

#سحر

از توی آینه دستی به زخم کنار لبم کشیدم که از سوزش صورتم جمع شد.

دختره‌ی وحشی... فقط ببین باهات چی‌کار می‌کنم.

با پیچیده شدن صدای لادن توی گوشم آینه رو روی صندلی کنارم پرت کردم.

- بله؟

عصبی گفتم: همین الان یه نقشه می‌ریزی که یه بلایی سر دختره بیاری یا اینکه خودم دست به کار بشم؟

جدی گفت: چته؟

نفس عصبی کشیدم.

- طبق حدسمون ماهان نتونست تحمل کنه و بهم زنگ زد، رفتم خونش، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا وقتی که اون دختره پیداش شد و گند زد به همه چیز، تازه وحشی تا تونست داغونم کرد.

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده‌ش بلند شد.

- از اون دختره کتک خوردی؟

غریدم: لادن!

خندون گفت: جوش نیار، یه فکری می‌کنم.

بلند گفتم: یه فکری می‌کنم واسه من جواب نشد، همین امروز یه گوش مالی حسابی بهش میدی یا خودم...

جدی گفت: صدات‌و بیار پایین، وقتی گفتم یه فکری می‌کنم بگو باشه، می‌دونم با اون دختره چی‌کار کنم.

بعدم تماس‌و قطع کرد که گوشی‌و کنارم پرت کردم.

با عصبانیت روی فرمون زدم.

لعنتی!

#لادن

DONYAIEMAMNOE

گوشی‌و روی مبل پرت کردم.

نیما به صندلیش تکیه داد.

- فکری توی سرت داری؟

لب میز نشستم و لبمو با زبونم تر کردم.

- دختره داره موی دماغمون میشه.

ناخونش‌و به ته ریشش کشید.

- آدمامون گفتند دختره با یکی از کارمندای شرکت مهرداد زندگی می‌کنه؟

سری تکون دادم.

تکیه‌ش‌و از صندلی گرفت و دست‌هاش‌و روی میز گذاشت.

- باید یه جوری به اون دختره نزدیک بشی.

خندیدم.

- شوخی می‌کنی؟

- نه کاملا جدیم.

اخم کردم.

DONYAIEMAMNOE

- عمرا! ازش خوشم نمیاد.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#ادامه‌ی_پارت91

- ببین اگه اون دختره دوست اون دختره‌ست، و اون دختره یه جورایی با ماهان ارتباط داره پس اون دختره هم به ماهان و مهرداد ربط داره.

پوفی کشیدم.

- کل جمله‌ت که شد اون دختره!

خندید و چشمکی زد.

- قبول کن.

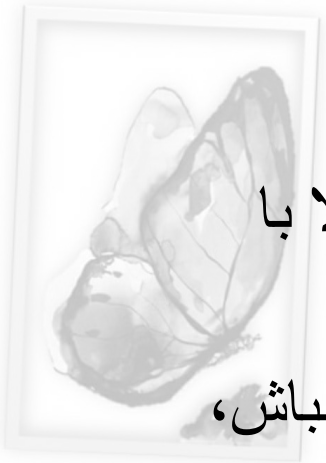

مکث کردم و گفتم: درموردش فکر می‌کنم... حالا با دختره چی‌کار کنیم؟ این سحر دیوونه‌ست.

- آدم می‌فرستم یه کم بترسوننش، تو نگران اون نباش، تمرکزتو بذار که چجوری به دختره نزدیک بشی.

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم.

- باشه.

به سمت در رفتم.

- تو هم به اون طرحی که از شرکت مهرداد کش رفتم نگاهی بنداز ببین می‌تونی ایده‌ی بهتری بدی.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت92

#محدثه

DONYAIERAMNOE

سرش روی پام بود و ده دقیقه‌ای میشد که خواب رفته.

با اینکه خواب رفته بود اما دست از کشیدن دستم توی موهاش برنمی‌داشتم، یه احساس خاص و خوبی داشت.

اونقدر ضعف داشت که پیشنهاد دادم قرص آرام بخش بخوره.

خونه غرق سکوت بود و تنها صدای نفس‌های من و اون به گوش می‌رسید.

با صدای گوشیم از آرامش افکار بیرون کشیده شدم و چشم‌هامو باز کردم.

گوشیمو از جیبم بیرون آورد و چندبار پلک زدم تا دیدم نرمال شد.

شماره ناشناسه.

صدامو صاف کردم و جواب دادم.

- الو؟

صدای یه زن پیچید.

DONYAIEMAMNOE

- سلام، محدثه خانم؟

- خودم هستم، بفرمائید.

- عطیه خانم حالشون بد شد مجبور شدیم با آمبولانس تماس بگیریم.

سریع تکیه‌مو از مبل گرفتم و نگران گفتم: خب الان کجاست؟

با آرامش گفت: اصلا نگران نباشید، نیاز به بیمارستانم نبود، الان توی خونه من پیششونم، میشه بیاین؟ آخه من مجبورم برم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- تا چند دقیقه دیگه خودمو می‌رسونم.

- ممنون.

بدون خداحافظی قطع کرد که ابروهام بالا پریدند.

دستی توی صورتم کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

شب شده بود.

آروم سر ماهانو بلند کردم و بلند شدم.

کوسنو زیر سرش گذاشتم و با کمی مکث گونه‌شو بوسیدم.

- برمی‌گردم.

از همین‌جا واسه گوشیش فرستادم " بهم زنگ زدند گفتند عطیه حالش خوب نیست، کسی هم پیشش نیست، مجبور شدم برم، اگه دیدی حالت بده حتما بهم زنگ بزن زود خودمو می‌رسونم"

******

با قدم‌های تند وارد کوچه شدم و کیف پولمو توی کیفم گذاشتم.

به آپارتمان که رسیدم با صدای یه مرد بهش نگاه کردم.

- خانم؟

با اخم ریزی گفتم: بله؟

- محدثه خانم؟

اخمم عمیق‌تر شد.

- بله.

نگاهی به سر کوچه کرد.

- باید باهاتون صحبت کنم، درمورد دوستتون.

با اضطراب به سمتش رفتم.

- کدومشون؟

- بیاین میگم.

پشت یه بوته‌ی پر گل بلند وایساد.

- بگید.

DONYAIEMAN.IR

یه دفعه گرفتم و محکم به دیوار کوبیدم که از درد صورتم جمع شد.

خواستم داد بزنم اما دستش‌و روی دهنم گذاشت که دلم هری ریخت.

نزدیک صورتم گفت: یا گورت‌و از زندگی ماهان گم می‌کنی یا همین‌جا کارت‌و یک سره می‌کنم.

درحالی که ترس داشتم عصبی به طور نامفهوم گفتم: ولش کنم که شماها هر بلایی می‌خواین سرش بیارید؟

فکم‌و گرفت.

- می‌خوای جسور بازی درآری؟

ضربان قلبم روی هزار رفته بود اما با این وجود نمی‌تونستم غدبازیم‌و کنار بذارم.

- شما یه مشت عوضی این، قسم می‌خورم سر دسته‌تون‌و پیدا...

با وایسادن یه مرد دیگه پشت سرش اینبار ترس نگاهمو پر کرد.

- پس یه خورده باید ادب بشی.

وجودم لرزید.

DONYAIEMAMNOE

- نه؟

اون یکی مرد با لبخند چندشی گفتند: البته.

تا بخوام داد بزنم روی زمین پرتم کرد که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

با لگدی که به پهلوم خورد نفسم رفت و آخی گفتم.

یه دفعه شالو از سرم کندند و گرفتنم که شروع کردم به تقلا کردن.

- عوضیا...

اما با بسته شدن دهنم با شالم حرفم نصفه موند و بغض به گلوم چنگ زد.

#مطهره

خواست وارد کوچه بشه که گفتم: همین‌جا وایسا، خودم میرم.

- فکر کردی تو این تاریکی اینجا ولت می‌کنم؟

وارد شد که گفتم: فقط بخاطر خودت گفتم، کوچه چاله...

تو همین لحظه تو یه چاله رفت و بیرون اومد که گفتم: منظورم همین بود.

خندید و کوتاه بهم نگاه کرد.

جلوی آپارتمان نگه داشت.

- درس خوندنتون تموم شد بهم زنگ بزن.

کیفمو برداشت.

- باشه.

خم شد و گونمو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

در رو بستم و دستمو براش تکون دادم که با لبخند دستشو بالا برد.

به سمت نگهبانی رفتم که دور زد و رفت.

خواستم پامو توی محوطه بذارم اما با صدای نامفهومی که شنیدم از حرکت ایستادم و با اخم نگاهی به اطراف انداختم.

یه کم از محوطه دور شدم و نگاهی به کوچه انداختم.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن یه چیز کوچیکی وسط کوچه با احتیاط به سمتش رفتم.

یه خورده استرسم گرفته بود.

خم شدم که دیدم یه گیره‌ی سر.

چقدر آشناست؟

با یادآوری محدثه ترس تموم وجودمو پر کرد و سریع بلند شدم.

نگاهمو اطراف چرخوندم و با ترس گفتم: محدثه؟

از آپارتمان بیشتر دور شدم و داد زدم: محدثه؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و دور خودم چرخیدم.

با دست‌های لرزون گوشیمو از جیبم بیرون آوردم تا به مهرداد زنگ بزنم اما با صدای ناله‌ای به سمتی رفتم.

ضربان قلبم روی هزار میزد.

DONYAIEMAMNOE

پشت بوته اومدم اما با چیزی که دیدم پاهام سست شدند و همونجا روی زمین افتادم.

بغض گلومو فشرد اما سریع شکسته شد و اشک‌هام پایین اومدند.

با گریه به سمتش رفتم و صورت غرق در خونشه توی دست‌هام گرفت.

- محدثه؟

لب خشک شدشو با زبونش تر کرد و با صدای خش‌دار و بی‌جونی لب زد: پیداش می‌کنم.

با گریه گفتم: کی این بلا رو سرت آورده؟

به دیوار دست گذاشت تا بلند بشه اما با یه آخ افتاد که سریع گرفتمش.

درحالی که اشک دیدمو تار کرده بود دستشو دور گردنم انداختم و به سمت آپارتمان بردمش.

فعلا این چیزا مهم نبود، مهم این بود که برسونمش بیمارستان.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁🍁

🍁

🍁🍁

🍁🍁🍁

#پارت93

گوشیمو از جیبم درآوردم و با دست لرزون شماره‌ی آمبولانسو گرفتم.

بعد از اینکه آدرسو گفتم گوشیمو توی جیبم گذاشتم و درحالی که دستم درد گرفته بود کنار نگهبانی فرود اومدم که آقای احمدی با دو از نگهبانی بیرون اومد و تند گفت: چی شده خانم حیدری؟

سر محدثه رو بغل کردم و با گریه گفتم: نمی‌دونم کی زدتش.

با ترس گفت: پس برم به آمبولانس زنگ بزنم.

- نه نمی‌خواد زدم.

DONYAIEMAMNOE

- پس برم آب قند بیارم.

سریع وارد نگهبانی شد.

همون‌طور که صورتم خیس از اشک بود شماره‌ی عطیه رو گرفتم.

با چهار بوق برداشت.

- الو؟

با گریه گفتم: بیا نگهبانی و ببین چه بلایی سر محدثه آوردن.

با ترس گفت: چی شده؟

بغضم بزرگتر شد.

- بیا می‌فهمی.

تند گفت: باشه باشه الان میام.

گوشی‌و توی جیبم گذاشتم و با بغض و عصبانیت گفتم: بگو کار کیه تا دمار از روزگارش دربیارم.

چشم‌هاش هی روی هم میفتادند اما با این وجود لب باز کرد: باید.... برم... پیش... ماهان.

با گریه و عصبانیت گفتم: چی داری میگی؟

پیرهنمو تو مشتش گرفت و سرفه‌ای کرد.

- به استاد... زنگ... بزن بره... پیش ماهان.

- آخه چی شده؟

مشت بی جونشو به سینم کوبید.

DONYAIEMAMNOE

- زنگ... بزن.

دستمو روی صورتم کشیدم که حسابی خیس شد.

- باشه.

گوشیمو بیرون آوردم و به مهرداد زنگ زدم.

با شنیدن صداش بغضم بزرگتر شد.

- به این زودی تموم شد؟

درحالی چونم از بغض می‌لرزید گفتم: مهرداد؟

صداش نگران شد.

- چی شده مطهره؟ چرا صدات می‌لرزه؟

با گریه گفتم: نمی‌دونم کیا محدثه رو در حد مرگ زدند، بهم میگه بهت بگم زود بری پیش ماهان.

با ترس گفت: چی؟ چیشده؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- نمی‌دونم، اما برو پیش برادرت.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه صدای پر ترس عطیه بلند شد.

- یا خدا!

بهش نگاه کردم.

با دو رو به رومون نشست.

- بیام اونجا؟

- نه برو پیش برادرت، نمی‌دونم محدثه چی می‌دونه.

با عجله گفت: باشه باشه الان میرم، زنگ آمبولانس زدی؟

- آره.

آقای احمدی بیرون اومد و لیوانو به عطیه‌ای که گریه می‌کرد و سعی داشت با چادرش خون‌های روی صورت و دست محدثه رو پاک کنه داد.

- اگه خبری شد بهم زنگ بزن، باشه مطهره؟

با صدای لرزون گفتم: باشه.

با لحن خاصی گفت: گریه نکن، لطفا... می‌فهمیم چی شده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

- سعیمو می‌کنم.

****

ماهان با چشم‌های پر از اشک به سمت تخت اومد.

- چی شده؟ چرا اینطوریه؟

DONYAIEMAN.COM

همون‌طور که لب تخت نشسته بودم و گوشیمو توی دستم می‌چرخوندم گفتم: وقتی داشت از خونت بیرون میومد چی بهت گفت؟

همون‌طور که به محدثه نگاه می‌کرد گفت: من خواب بودم، وقتی بیدار شدم دیدم واسم فرستاده" بهم زنگ زدند گفتند عطیه حالش خوب نیست، کسی هم پیشش نیست، مجبور شدم برم"

به عطیه نگاه کردیم.

با اخم گفت: منکه چیزیم نبود.

مهرداد با اخم دستی به لبش کشید.

- شاید یکی از عمد می‌خواسته اونجا بکشونتش.

عطیه: کی بوده که حتی شماره تلفنشم داشته؟

با فکری که به ذهنم رسید به ماهان که هنوزم خیره‌ی محدثه بود نگاه کردم.

انگار سنگین نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد.

DONYAIEMAMNOE

با اخم گفتم: محدثه چرا اومد پیشت؟

نگاهی به مهرداد و بعد به من انداخت.

- همین‌طوری.

پوزخندی زدم و به عطیه نگاه کردم.

- چرا رفت؟

اونم به مهرداد بعد به من نگاه کرد.

تا خواست حرفی بزنه مهرداد با اخم گفت: چرا به من نگاه می‌کنید؟

به ماهان نگاه کردم.

- قضیه خیلی داره جدی میشه، بهتره به مهرداد بگی.

استرس نگاهشو پر کرد.

- نه لازم نیست.

مهرداد با اخم به سمتش رفت.

- چی شده؟ چی‌کار کردی؟

ماهان سرشو پایین انداخت.

- چیزه داداش من...

DONYAIEMAMNOE

عطیه از جاش بلند شد و معلوم بود می‌خواد بگه تا حرصش خالی بشه.

چشم و ابرو واسش رفتم که با اخم گفت: بگم دلم خنک میشه، شاید محدثه بخاطر اونه که اینجا افتاده.

مهرداد سردرگم بهمون نگاه کرد.

ماهان سر به زیر با غم گفت: اگه می‌دونستم این بلا سرش میاد نمی‌ذاشتم بهم نزدیک بشه.

اخم‌های مهرداد درهم رفت و تا خواست حرفی بزنه عطیه تیر خلاصی‌و زد.

- بدون اینکه بفهمه دوست دختر عوضیش سیگاری بهش می‌داده که ترکیبی از هروئین بوده و الانم ایشون فکر کنم معتاد شده.

اخم‌های مهرداد از هم باز شدند و بهت زده به ماهان نگاه کرد.

استرس از نگاه ماهان می‌بارید... خودمم دست کمی از اون نداشتم.

کم کم باز اخم‌هاش درهم رفت و غرید: چی میگه ماهان؟ تو چه غلطی کردی؟

چنان صورتش رو به کبودی رفت که منم ترسیدم.

DONYAIEMAMNOE

هل گفت: بخدا... بخدا نمی‌دونستم مهرداد.

به سمتش رفتم و تا خواست سیلی بهش بزنه سریع جلوش پریدم.

- نزنش.

غرید: برو کنار تا می‌خوره بزنم این احمق‌و، آخه به تو...

به سمتش رفت که سعی کردم عقب نگهش دارم.

- مهرداد آروم باش.

با چشم‌های به خون نشسته به ماهان نگاه کرد.

- بیا برو آزمایش بده تا ببینم چه خاکی تو سرت بریزم، یالا.

ماهان با التماس گفت: به بابا نگو.

مهرداد چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت94

باز به سمتش هجوم آورد که اینبار دست‌هامو دور کمرش حلقه و بغلش کردم.

- بخاطر من نزنش.

صدای نفس عصبی عمیقش‌و شنیدم.

دستش‌و پشت سرم گذاشت و سرمو به سینه‌ش چسبوند که لبخند محوی از شنیدن صدای قلبش روی لبم نشست.

- بیا برو آزمایش بده، دکتر کریمی اینجا هم هست برو بهش بگو ازت آزمایش بگیره.

با صدای آرومی گفت: چشم.

بعد از کنارمون رد شد.

دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد.

- گرسنته؟

سری تکون دادم.

از خودش جدام کرد و بوسه‌ای به گونم زد و رفت که با لبخند بدرقه‌ش کردم.

با یادآوری عطیه لبخندم جمع شد و لبمو گزیدم.

آروم آروم بهش نگاه کردم که دیدم دست به سینه با لبخند معناداری بهم نگاه می‌کنه.

اخم ریزی کردم.

- چیه؟

به سمتم اومد.

یه دفعه دست روی شونم کوبید.

- خب مطهره جون، بگو ببینم، عروسی افتادم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و دستشو انداختم.

- بیا برو تا داغونت نکردم که مثل محدثه اینجا بیفتی.

ایشی گفت و با یه پس سری زدن کنار محدثه نشست که با اخم نگاهش کردم.

دست محدثه رو گرفت و نالید: ببین چه بلایی سر آبجیمون آوردند!

اونور تخت نشستم.

DONYAIEMAMNOE

- نگران نباش، حالا که اینکار رو کردند باید واسه خودشون قبر بکنند، چون قراره ما دم و دستگاهشونو چی؟...

بهم نگاه کرد و گفت: مختل کنیم.

بشکنی زد.

- درسته.

****

پرونده‌هایی که خانم عسکری بهم داده بود رو روی میزش گذاشتم.

دستش‌و توی موهاش فرو کرده بود و معلوم بود کلافه‌ست.

به سمتش رفتم و دستمو روی کمرش گذاشتم.

- خوبی؟

صاف نشست و دو دستش‌و توی صورتش کشید.

- نمی‌دونم.

- بلند شو سر و وضعت‌و درست کن باید طرحو ببری.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

در کمدش‌و با کلید باز کرد و طرحو برداشت.

DONYAIEMAMNOE

به سمتم گرفت.

- تو به نمایندگی من برو.

با تعجب گفتم: چی؟!

طرحو تکون داد که ازش گرفتم.

- آخه...

- همین که گفتم، امروز اصلا حواسم جمع نیست، باید ماهانو ببرم کمپ، تازه پیش دکتر خودمم باید برم.

با غم نگاهش کردم.

- نگران ماهان نباش، اون از پسش برمیاد.

نفس عمیقی کشیدم.

- تقصیر منه، باید از همون اول جلوی اینکاراشو می‌گرفتم.

لبخندی زدم و دستمو کنار صورتش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست، باعث و بانیشو پیدا می‌کنیم.

دستمو گرفت و بوسه‌ای به کف دستم زد که لبخندم پررنگ‌تر شد.

از جاش بلند شد و دستمو ول کرد.

کتش‌و برداشت و به سمت در رفت که پشت سرش رفتم.

****

به سمت راهرویی که باید می‌رفتیم و روی صندلی‌ها می‌نشستیم قدم برداشتم.

وای خیلی استرس دارم، خداکنه طرحمون امتیاز بیشتری بیاره.

رو به عسکری گفتم: شما برید بشینید من میرم دستشویی.

سری تکون داد که طرح‌و بهش دادم و به سمت جایی که به WC راهنمایی می‌کرد راهم‌و کج کردم.

خواستم در دستشویی رو باز کنم اما زودتر باز شد اما با دیدن یه مرد با ابروهای بالا رفته به تابلوی بالاش نگاه کردم.

با تعجب گفتم: اینجا دستشویی زنونه‌ست!

ابروهاش بالا پریدند و نگاهی به تابلو کرد که زد زیر خنده و دستی توی موهاش کشید.

ـ نگاه نکردم.

خندم گرفت و از جلوی در کنار رفتم.

DONYAIEMAMNOE

باز خندید و بیرون اومد.

همین که رفت خواستم وارد بشم اما با صداش بهش نگاه کردم.

- خانم؟

- بله؟

- واسه ارائه‌ی طرح اومدید؟

- بله، چطور؟

دستی به ته ریشش کشید.

لعنتی خداییش خیلی جذابه‌ها.

اهم، استغفرالله!

- کدوم شرکت؟

- ایده سازان پایتخت.

ابروهاشو بالا داد و لبخند کجی زد.

- اوه! پس مهرداد اومده!

اخم ریزی کردم.

- شما چی؟

خندید و چرخید که تعجب کردم.

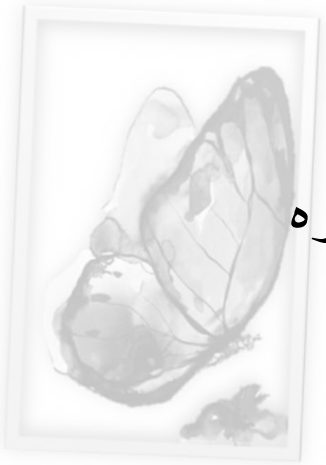

همون‌طور که می‌رفت گفت: همون کسی که قراره ببره.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

******

DONYAIEMAMNOE

از استرس نمی‌تونستم بشینم و مدام راه می‌رفتم.

در اتاق که باز شد عسکری و سه تا مردی که همراهمون بودند هم بلند شد.

با کسی که بیرون اومد ابروهام بالا پریدند.

اینکه همون مرده‌ست!

کارمنداشم بیرون اومدند و با پوزخند نگاهی به اون چهارتا انداختند که متقابلا اون چهارتا هم پوزخند زدند.

تعجب کردم.

وا! اینا چه پدر کشتگی‌ای باهم دارند؟

رو به روم وایساد و به سر تا پام نگاهی انداخت که اخم کردم.

- مهرداد از ترس باخت نیومده کارمندش‌و فرستاده؟

با اخم گفتم: درست حرف بزنید.

بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد.

DONYAIEMAMNOE

- پس منو نمی‌شناسی، یه تازه واردی!

انگشت شستشو به لبش کشید و متفکر گفت: احیانا تو مطهره نیستی؟

شدید تعجب کردم.

- شما کی هستید؟

خندید.

- پس تویی!... خوشم میاد ازت، مخصوصا از اون دوست جسورت.

اخم کردم.

تا خواستم حرف بزنم از رو به روم رد شد و رفت که با اخم‌های درهم به رفتنش نگاه کردم.

- این کی بود؟

عسکری: همون نیمای طرح دزد عوضی.

پوزخندی رو لبم نشست.

- پس اونه!

به سمت اتاق رفتم.

چقدر از خودراضیه!

نه به خندیدنش و نه به نیشخند زدنش!

اما منظورش از دوستم کدومشون بود؟ اصلا ما رو از کجا می‌شناسه؟!

****

با عصبانیت جلوی یه شرکت زد رو ترمز که با تعجب گفتم: اینجا کجاست؟

غرید: یعنی اون نیما رو می‌کشم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت95

خواست پیاده بشه که با ترس سریع مچشو گرفتم.

- مهرداد دیوونه نشو!

به صورتم نزدیک شد و عصبی لب زد: نمی‌دونی که من دیوونم عزیزم؟

این‌و گفت و مچش‌و به شدت آزاد کرد و پیاده شد که داد زدم: مهرداد؟

DONYAIEMAMNOE

با قدم‌های تند به سمت شرکت رفت که با ترس هل کرده سوئیچ‌و برداشتم و پیاده شدم.

در رو قفل کردم و تا تونستم تند دویدم.

وارد شرکت شدم که دیدم نگهبان‌و پرت کرد و زیر نگاه همه از پله‌هایی که وسط شرکت بودند بالا رفت.

داد زد: نیمای عوضی دزد، حسابت‌و کف دستت می‌ذارم، از من دزدی می‌کنی؟

روی پله‌ها قدم برداشتم که پشت سرم نگهبان‌ها هم اومدند.

نفس زنان گفتم: مهرداد وایسا.

همه‌ی کارمندا بلند شدند و با تعجب بهش نگاه کردند.

نیما از یه اتاقی که دیوارهاش تماما شیشه‌ای بودند بیرون اومد و دست به جیب گفت: چیه؟! شرکت‌و گذاشتی رو سرت؟!

نفس کم آوردم که وایسادم و به ستون دست گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

نگهبان‌ها از کنارم رد شدند.

به سمتش هجوم برد که داد زدم: مهرداد!

اما قبل از اینکه بهش برسه نگهبان‌ها گرفتنش که تقلا کرد و داد زد: ولم کنید.

نیما خندید.

- داری می‌سوزی که هی می‌بازی نه؟

غرید: شماها اینقدر بی‌عرضه‌اید که از طرح‌های دیگه دزدی می‌کنید؟

یکی از کارمندا گفت: حرف دهنتو بفهم، چرا بی‌عرضگی کارمندای خودتو به ما می‌چسبونی؟

مهرداد چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

این حالتشو خوب می‌شناسم، یه دفعه‌ای حمله می‌کنه.

با دو به سمتش رفتم.

یه دفعه هر دوی نگهبان‌ها رو به شدت پس زد و به سمت نیما هجوم برد که سریع وسطشون وایسادم.

- ول کن بیا بریم.

صدای نیما رو شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- اوه، تو هم که اینجایی! می‌دونستم یه ربطی به هم دارید، خوشحالم که اینقدر باهوشم.

قبل از اینکه مهرداد حرفی بزنه گفتم: تو احمق‌ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

به سمتش چرخیدم که دیدم ابروهاشو بالا انداخته.

پوزخندی زدم و به سمتش رفتم.

- یه احمق که خودش به خودش اعتماد نداره که نمی‌تونه بدون نگاه کردن به طرح‌های بقیه یه ایده بده!

نگاهش جدی شد.

- حرفتو مزه مزه کن بد بزن خوشگله، اینجا شرکت منه.

مهرداد: مطه...

دستمو بالا بردم.

رو به روش وایسادم.

- دلم واست می‌سوزه.

عصبی انگشت اشارشو سمتم گرفت.

- بفهم...

- ببین چی میگم، یه بار دیگه فقط می‌خوام اون جاسوس کوچولوت طرحی برات بیاره اونوقت می‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

به صورتش نزدیک شدم و برخلاف واقعیت آروم لب زدم: من می‌دونم جاسوست کیه.

DONYAIEMAMNOE

شدید جا خورد.

نیشخندی زدم.

- پس حواست به کارهات باشه جناب شاهرخی.

پوزخندی زد و با تردید گفت: داری بلوف میزنی! اگه راست میگی کیه؟

آروم خندیدم.

- خودت بهتر می‌دونی، فکر نکنم نیاز باشه که من بهت بگم... پس، اگه یه بار دیگه دست از پا خطا کنه اول توسط من یه کم اذیت میشه و بعد تحویل پلیس میدمش، اوکی؟

حرص نگاهشو پر کرده بود.

با همون لبخند مرموز روی لبم عقب عقب رفتم.

- پس قبل هر کاری به عاقبتش فکر کن.

چرخیدم که دیدم مهرداد بدجور خشکش زده.

بدبخت حق داره.

تا حالا منو اینجوری ندیده.

DONYAIEMAMNO

ولی خداییش دمم گرم، عجب بازیگر خوبیم!

بازوی مهرداد رو گرفتم و چرخوندمش.

- بریم.

بی‌حرف همراهم اومد.

همین که توی ماشین نشستیم زدم زیر خنده.

دلمو گرفتم و خم شدم.

با خنده گفتم: وایی خدا، قیافه‌شو دیدی؟

با تعجب گفت: مطمئنی خوبی؟! تو اومدی منو آروم کنی اونوقت خودت اونجوری...

تکونم داد.

- مطهره؟

با خنده نگاهش کردم.

- چیه؟

دستی به ته ریشش کشید.

DONYAIEMAMNOE

- یه چیز دیگه به جای نوشابه خوردی؟

با ته مونده‌ی خندم خم شدم و دو طرف صورتش‌و گرفت و لبش‌و محکم بوسیدم.

فقط خشک زده نگاهم کرد.

دستی به مقنعه‌م کشیدم و به خیابون اشاره کردم.

- نمی‌خوای راه بیوفتی؟

باز دستی به ته ریشش کشید و گیج نگاهی بهم انداخت.

به جا سوئیچیش نگاه کرد.

- سوئیچ کو؟

از توی جیبم بیرونش آوردم و به سمتش گرفتم که ازم گرفت و ماشین‌و روشن کرد.

به راه افتاد.

- چی بهش گفتی که نگاه پیروزمندانه‌ش خوابید؟

- بهش گفتم می‌دونم جاسوس کیه.

سریع بهم نگاه کرد.

- می‌دونی؟

خندیدم.

- نه بابا، چاخان گفتم بترسه!

اینبار اونم خندید.

- تو دیگه کی هستی مطهره!

باز خندیدم که با خنده سرش‌و به چپ و راست تکون داد.

یه دفعه سرم‌و گرفت و به سمت خودش کشوندم.

بوسه‌ای زد و ولم کرد.

- دیوونه‌ی خودمی دیگه!

با تعجب بهش نگاه کردم که سرفه‌ای کرد و خودش‌و جمع کرد.

- هنوز نمی‌خوای بگی دکترت چی گفت؟

ابروهاش‌و بالا انداخت که چشم غره‌ای بهش رفتم.

وقتی دیدم داره طرف خونه‌ی خودش میره سریع گفتم: گفتم می‌خوام برم پیش محدثه.

- شب میریم.

معترضانه گفتم: مهرداد!

اخم ریزی کرد.

DONYAIEMAMNOE

- خستم، سرمم درد می کنه، اول یه کم بخوابیم بعد میریم.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، ماهان چی شد؟

نگاهش رنگ غم گرفت.

- تو کمپه، هیچ وقت فکر نمی‌کردم به اینجا برسه.

با غم شونش‌و ماساژ دادم.

- زود می‌گذره.

لبخند تلخی زد.

- دکتر میگه چون هنوز اولاش بوده زودتر درمان میشه.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#پارت96

کوتاه بهم نگاه کرد.

- به محدثه مدیونم که قبل از غرق شدن ماهانو بیرون کشید.

با غم خندیدم.

- اما تا می‌خورد زدنش.

نگاهش شرمنده شد.

- جبران می‌کنم.

لبخندی زدم.

- این حرفو نزن، من فکر می‌کنم محدثه ماهانو دوست داره.

لبخندی زد.

- فکر کنم هردوشون همو دوست دارند.

سری تکون دادم.

خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

تو چی؟ منو دوست داری؟

****

دست‌هاشو از هم باز کرد که تو بغلش خزیدم.

سرمو بالا گرفتم.

- الان دیگه بگو.

موهامو پشت گوشم برد.

- دارم درمان میشم، یه سری دارو داده که باید سر موقع بخورم...

شیطون ادامه داد: اما یه بخش درمانش خیلی جذابه.

دستمو تکیه گاهم کردم و کنجکاو گفتم: چی؟

لبشو با زبونش تر کرد و به یقه‌م چشم دوخت.

- گفت تا وقتی که کامل درمان بشم هرشب باید رابطه داشته باشیم.

بادم خالی شد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: چی؟! نه مهرداد من نمی‌تونم.

دستمو گرفت و روی خودش انداختم.

- نترس، نمی‌ذارم اذیت بشی.

با نارضایتی بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

روی بینیم زد.

- اخم نکن دیگه، مگه نمی‌خوای درمان بشم؟

بدون فکر گفتم: درمان بشی که بعد بری با دختر دیگه‌ای حالش‌و بکنی و من‌و دور بندازی؟

چشم‌هاش گرد شدند.

با غم نگاه ازش گرفتم و دست‌هاش‌و از دورم برداشتم.

با فاصله ازش خوابیدم و پشتم‌و بهش کردم و چشم‌هام‌و بستم.

چیزی نگذشت که از پشت بهم چسبید و روی شونه‌ی لختم‌و بوسید.

موهام‌و کنار زد و نزدیک گوشم گفت: کی گفته تو رو دور می‌ندازم؟ کی گفته میرم با دختره دیگه؟ هوم؟

زیر گوشم بوسید.

- مگه می‌تونم تو رو ولم کنم؟

دلم لرزید، جوری لرزید که صدای لرزیدن احساسم‌و خوب شنیدم.

یه دستش‌و دورم حلقه کرد و با یه پاش پاهام‌و حبس کرد.

گردنمو بوسید که آروم گفتم: نکن مهرداد.

نزدیک گوشم آروم گفت: فقط تو منو دیوونه می‌کنی.

باز بوسه‌ای به گردنم زد که روکشو توی مشتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- فقط تو... دانشجوی سرکش من.

یه دفعه چرخوندم و لبشو با قدرت روی لبم گذاشت.

دستشو به زیر لباسم برد که سریع بالا مچشو گرفتم.

به زور سرمو چرخوندم.

- نمی‌خوام.

اما فکمو گرفت و بازم لبمو بوسید.

روم خیمه زد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و آروم بوسید و کم کم پایین اومد که نفس زنان گفتم: نکن مهرداد الان نمی‌خوام.

دستشو روی بدنم کشید و تاپ و لباس زیرمو با هم بالا زد که لبمو به دندون گرفتم.

همون‌طور که دست‌هاش روی بالا تنم بود بوسه‌ای به لبم زد و نفس زنان گفت: تو مال منی.

بازم بوسیدم.

- همه چیزت مال منه.

فقط خیره نگاهش کردم.

زبونشو روی لبم کشید و عمیق بوسیدم.

- تو منو مست می‌کنی لعنتی.

لباسشو از تنش کند و باز به جون لبم افتاد که اینبار دستمو توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

#نیـما

همون‌طور که متفکر خودکار رو به لبم می‌کشیدم به لادن نگاه می‌کردم.

- عمرا اگه فهمیده باشه منم! می‌خواسته شاخ بازی دراره.

جوابشو ندادم.

تموم فکر و حواسم به اون دختره‌ی جسوری بود که توی چشم‌هام زل زد و تهدیدم کرد.

اولین دختری که نیما شاهرخی‌و تهدید کرد!

عجب جرئتی! عجب چهره‌ی تو دل برویی داشت!
لعنتی چه خوبم حرف میزد، تهدیدوار و بدون ترس!

DONYAIEMAMNOE

- می‌فهمی چی میگم؟

با صدای داد لادن حواسمو بهش جمع کردم.

- دیدی گفتم هردوی دخترا ربطی به مهرداد و ماهان دارند؟

نفس پر حرصی کشید.

- میگی چرا دختره همراه مهرداد بوده؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- اینشو نمی‌دونم تنها چیزی که می‌دونم اینه که باهاش راحت بود و بهش می‌گفت مهرداد.

زیرلب غرید: غلط می‌کنه!

نیشخندی زدم.

- چیه؟ حسودیت میشه؟

از جاش بلند شد و عصبی گفت: زر نزن، چرا باید حسودیم بشه؟

- پس چرا عصبی شدی؟

- چون دختره گند میزنه به نقشه‌هام!

لبخند مرموزی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- نه اتفاقا عالیه، لعنتی کاش سمت من بود، اگه بود یه امتیاز بزرگ برامون بود.

پوزخندی زد.

- کی؟ اون دختره؟ عمرا!

صندلیمو عقب بردم و پاهامو روی میز گذاشتم.

همون‌طور که به سقف نگاه می‌کردم گفتم: باید یه کاری کنیم سمت ما بیاد، ازش خوشم میاد.

با حرص گفت: نیما!

خودکار رو روی میز پرت کردمو دست‌هامو زیر سرم بردم.

زیر لب گفتم: اون لبش... اوف... اون چشم‌های لعنتیش!

یه دفعه لادن با داد گفت: چی داری میگی واسه خودت؟

اخم‌هامو توی هم کشیدم و بهش نگاه کردم.

- نبینم دیگه واسه‌ی من صدات‌و بندازی پس سرت؟ حالیته که چی میگم؟

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و به کیفش چنگ زد.

- من دارم میرم خونه.

DONYAIEMAMNOE

بازم دست‌هامو زیر سرم بردم.

چرخی به صندلیم دادم.

- به سلامت.

- آخر شب میای؟

بهش نگاه کردم.

- بهت خبر میدم.

- باشه، خداحافظ.

سری تکون دادم که بیرون رفت و در رو بست.

چشم‌هامو بستم.

چه چشم‌های جسوری! حیف تو نیست که کنار مهرداد باشی؟

لبمو با زبونم تر کرد.

تو لیاقتت بهترین از ایناست، مثلا یکی مثل من.

اگه آموزش ببینی واسه باند کمک خوبی میشی.

یه ملکه‌ی جسور کنارم، اوف چه شود!

لبخندی روی لبم نشست.

خلافکار بودن بهت میاد خوشگلم!

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت97

#مـطـهـره

خیلی خوشتیپ از پله‌ها پایین اومد که رسما هنگ کردم.

بوی ادکلنش هوش از سر آدم می‌پروند.

اون کت و شلوار... اون ساعت مچیش.... اون موهاش... لعنتی!

با خنده به سمتم اومد.

- چیه؟ چشمتو گرفتم؟

با همون حالت گفتم: داریم میریم تو خونه‌ها! نکنه داری میری عروسی؟

DONYAIEMAMNOE

باز خندید و بازوهامو گرفت.

- نه، امروز روز ملاقات با طرفدارامه.

چنان خونم به جوش اومد که انگار اونم متوجه شد که با تعجب یه قدم به عقب رفت.

عصبی گفتم: طرفدار چیه؟ برن گمشند، تو بری اونجا که چی بشه؟ هان؟ یه مشت دختر بیوفتن روت باهات عکس بگیرن‌و عشوه‌های خرکی برن؟

با چشم‌های گرد شده دست‌هاش‌و بالا گرفت.

- آروم باش بابا! چرا جوش آوردی؟

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم که یه قدم به عقب رفت.

- فکر نکردی باید به من بگی که می‌خوای بری؟

با همون حالت گفت: چرا باید بگم؟ وقتی می‌رفتم خودت می‌فهمیدی دیگه!

شدید از حرفش جا خوردم.

کل عصبانیتم فروکش شد و جاش‌و به یه دنیا دلخوری داد.

کیفم‌و روی شونم انداختم.

- راست میگی، منکه زن واقعیت نیستم که بخوای بهم بگی.

به سمت در رفتم که پوفی کشید.

- مطهره؟

کفشم‌و از جا کفشی بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم.

کنارم وایساد.

- به من نگاه ببینم.

- چیز دیدنی نیستی بهت نگاه کنم.

در رو باز کردم و بیرون اومدم که با حرص گفت: مطهره؟

توی ماشین نشستم که بعد از چند ثانیه کلافه به سمت ماشین اومد.

نشست و ماشین‌و روشن کرد.

DONYAIEMAMNOE

بی‌حرف به سمت در روند، منم یه نیم نگاهم بهش نینداختم.

اصلا این روزا زیاد از حد تو خیالات فرو رفتم که فکر می‌کنم به عنوان زنش می‌بینتم...

جلوی آپارتمان وایساد که بی‌حرف در رو باز کردم.

تا خواستم پیاده بشم بازومو گرفت.

- ساعت ده میام دنبالت.

جدی بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: باشه.

خواستم برم که بازومو کشید.

پوفی کشیدم و بهش نگاه کردم.

- از خونه بیرون نمیری.

به صورتش نزدیک شدم.

- اگه هم بخوام برم بهت ربطی نداره آقای مدلینگ.

عصبانیت نگاهشو پر کرد.

ادامه دادم: برو به اونایی که واسشون اینقدر خوشتیپ کردی امر و نهی کنه.

بازومو آزاد کردم و سریع پیاده شدم.

در رو بستم و با قدم‌های تند به سمت محوطه رفتم که داد زد: بازم که همو می‌بینیم.

پوزخندی زدم و وارد محوطه شدم.

صدای گوش خراش لاستیک‌هاش بلند شد و با سرعت رفت...

DONYAIEMAMNO3

کنار محدثه نشستم و دستش‌و گرفتم.

- بهتری؟

لبخندی زد.

- آره.

دستی به چسب زخم‌های روی صورتش کشیدم.

- داغون شدی که!

نفس عمیق اما پر حرفی کشید.

- بیخیال.

عطیه سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

سینی‌و روی میز گذاشت و نشست.

- از ماهان چه خبر؟

با خنده ادامه داد: از کمپ که فرار نکرده؟

خندیدم.

- نه.

لیوان شربتو برداشت و به لبش نزدیک کرد.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و موهاشو پشت گوشش بردم.

- ماهانو دوست داری؟

یه دفعه شربت تو گلوش پرید که شروع کرد به سرفه کردن.

من و عطیه خندیدیم و دستهامونو هم زمان به کمرش کوبیدیم.

لیوانو روی میز گذاشت و تک سرفه‌ای کرد.

با تندی بهم نگاه کرد.

- یه بار دیگه این حرفو بزن تا دمار از روزگارت درارم.

لبخند بدجنسی زدم.

- بازم میزنم عزیزم، تو ماهانو دوست داری.

عطیه هم سری تکون داد.

نیشخندی زد و دستشو روی کمرم آروم کوبید.

DONYAIEMAMNOE

- پس کی به تو بگه عزیزم؟ تو هم استاد رو دوست داری.

پوزخندی زدم.

- چه حرفا!

عطیه با لبخند بدجنسی گفت: دیروز رو یادت رفته؟

چپ چپ بهش نگاه کردم که جفتشون خندیدند.

محدثه: دوسش داری دیگه.

به کاناپه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- بیخیال بچه‌ها، حتی اگه دوسشم داشته باشه بعد از اینکه کاملا درمان شد برمی‌گردم همین‌جا.

دوتاییشون با تعجب گفتند: وا!

- والا.

عطیه: دیوونه‌ایا! هم پولداره هم جذاب، آرزوی هر دختریه و راست افتاده تو بغل تو، اونوقت میگی ولش می‌کنی؟

- نه پول ملاکه و نه جذابیت، عشقه که باید باشه ولی نیست.

عطیه: اونم دوست داره.

پوزخندی زدم و با دلی پر گفتم: آره کاملا مشخصه، اون فقط منو واسه درمانش می‌خواد، همین امشب بهم ثابت شد، حتی یه کلام قبل‌ترش نگفت که امشب قراره جایی بره، وقتی هم بهش گفتم گفت واسه چی بگم؟ هر وقت می‌رفتم می‌فهمیدی دیگه.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

- بیخیال بچه‌ها، به پسرای پولدار نمیشه اعتماد کرد.

محدثه: اینو راست میگه.

لیوان شربتمو برداشتم اما تا خواستم بخورم گوشیم به لرزش دراومد.

با فکر به اینکه مهرداد و می‌خواد ازم معذرت خواهی کنه سریع از جیبم ببرونش آوردم اما با دیدن شماره‌ی ایمان بادم خالی شد.

بی‌حوصله جواب داد.

- سلام.

با اون لحن پر انرژی همیشگیش گفت: سلام خانم همکلاسی، خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

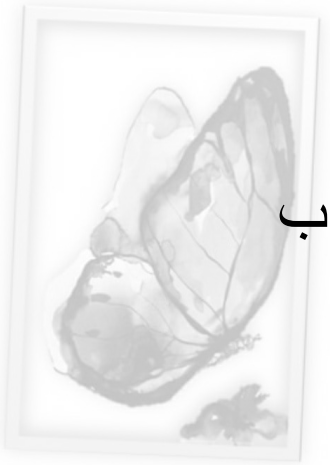

DONYAIEMAMNOE

- نه دیگه من پرسیدم خوبی ممنون واسه من جواب نشد، دوباره می‌پرسم، خوبی؟

خندم گرفت.

- خوبم تو چطوری؟

- حالا شد، منم خوبم، میگما.

- بله؟

- خانوادم می‌خوان ببینن‌ت، میام دنبالت.

چشم‌هام گرد شدند.

- واسه چی می‌خوان منو ببینند؟!

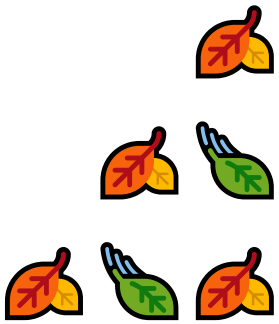

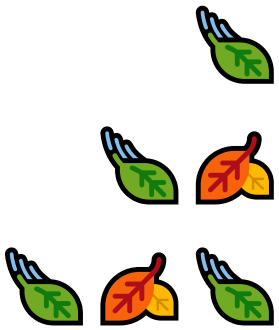

#پارت98

- بهشون گفتم کمکم کردی درس بهم یاد دادی، و اینکه گفتم درس خون کلاسمونی مشتاق شدن ببینن‌ت، مخصوصا مامانم.

DONYAIEMAMGOL

با همون حالت گفتم: وا! فقط من که درس خون کلاس نیستم!

اون دوتا سوالی بهم نگاه می‌کردند.

- حالا ناز نکن، آماده شو میام دنبالت.

با یادآوری مهرداد و حرفش لبمو گزیدم.

گفت جایی نرم، تازشم بفهمه...

اصلا به درک، مگه اون بفهم گفت کحا می‌خواد بره، مگه اون الان وسط یه عالمه دختر نیست؟ پس چرا من با همکلاسیم وقت نگذرونم؟

- باشه، میام.

لحنش شاد شد.

- واقعا خوشحالم کردی، پس وقتی رسیدم بهت زنگ میزنم.

DONYAIEMAMNOE

- باشه.

- پس فعلا تا بعد.

- فعلا.

گوشی‌و روی میز گذاشتم.

عطیه با اخم گفت: کی بود؟ کجا میری؟

دست به سینه به کاناپه تکیه دادم.

- ایمان بود، گفت خانوادش می‌خوان ببینن‌م چون بهش کمک کردم.

هردوشون تعجب کردند.

محدثه: و تو هم می‌خوای بری؟

سری تکون دادم.

- آره، چرا نرم؟

عطیه آروم به گونش زد.

- استاد بیچارت می‌کنه بخدا، می‌دونی که رو ایمان حساسه.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

- به درک! مگه واسه اون مهمه که من رو اون دخترا حساسم؟

DONYAIEMAMNOE

عطیه: مطهره...

با تحکم گفتم: حرف نباشه، من تصمیمو گرفتم، اگه مهرداد اومد و سراغ منو گرفت بگید بی‌خبر بیرون رفته، وای به حالتون اگه بهش بگید.

****

به یه خانم چادری شیک پوش اشاره کرد.

- مامانم.

با خوشرویی باهاش دست دادم.

- سلام.

با لبخند گفت: سلام عزیزم، ماشاالله چه خانمی!

لبخندم خجالت‌گونه شد.

- لطف دارین شما.

یه خانم مسن‌تر و با چهره‌ی به شدت مهربونی باهام دست داد و پیشونیمو بوسید.

- سلام.

- سلام دختر گلم.

ایمان تموم مدت خرذوق شده نگاهمون می‌کرد.

رو به باباش سلام آرومی کردم که با مهربونی جوابمو داد.

ایمان: خواهرم چون مشهده نتونست اینجا باشه.

با لبخند گفتم: زیارتشون قبول.

DONYAIEMAMNOE

ایمان به یه قسمت رستوران اشاره کرد.

- بشینیم.

به اون سمت رفتیم و نشستیم.

من کنار مامانش نشستم.

مامان بزرگ ایمان با لبخند گفت: تعریف‌هایی که ایمان ازتون کرده واقعا برازندتونه.

ابروهام بالا پریدند.

ازم تعریف کرده؟!

زود خودمو جمع کرد و با خجالت سرمو پایین انداختم.

مامانش: متاسفانه خونمون بخاطر رنگ آمیزی یه کم نامناسب بود انشالله دفعه‌ی بعد خونه‌ی خودمون دعوتت می‌کنیم.

با خجالت گفتم: همین الانشم واقعا منو خجالت زده کردید.

ایمان خندید.

- بابا خجالت چیه؟ راحت باش... راستی، چرا امروز دانشگاه نیومدی؟

- کارام حسابی زیاد شده بود، دیگه نشد که بیام.

DONYAIEMAMNOE

- پس این دفعه نوبت منه که درس بهت یاد بدم.

کوتاه خندید.

- ممنون، عطیه همه چی‌و بهم گفت.

قیافه‌ش پکر شد.

- من بهتر بهت یاد میدما.

مامانش با خنده گفت: عه ایمان!

خندید که منم آروم خندیدم.

واقعا کنار این پسر آدم یادش میره غم یعنی چی، انرژیش به اطرافیانشم منتقل میشه.

باباش: خب بابا جان، قصد داری تا چه مدرکی ادامه بدی؟

ذوق مرگ شده از اینکه بابا جان گفت با خجالت گفتم: اگه بشه فوق لیسانس.

ابروهاش بالا پرید و با تحسین گفت: عالیه.

DONYAIEMAMNOL

ایمان: منم همین‌طور، دوست دارم یه شرکت بزنم.

دیگه یادم رفت تو جمع خانوادشم و با ذوق گفتم: واقعا؟ دمت گرم، منم این آرزو رو دارم.

با صدای خندشون به خودم اومدم و از خجالت لبمو گزیدم که بازم خندیدند.

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: معذرت می‌خوام.

مامانش خندید و دستشو روی کمرم بالا و پایین کرد.

- اشکال نداره عزیزم، راحت باش، ماهم مثل خانواده‌ی خودت.

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خانوادش دوست داشتنیند.

****

بعد از اینکه تعریف کردن باباش که درمورد آشناییش با مامانش می‌گفت و کلی خندیدیم با خنده گفتم: حالا نوبت منه.

سعی کردم نخندم.

- روز سوم دانشگاه یه خورده دیر رسیدم، دم کلاس نگاهی به داخل انداخت که دیدم استادی نیست و راست

وارد شدم، بی‌خبر از اینکه اونی که روی صندلی استاد نشسته خود استاده، وای تازه باهاش کلکلم کردم، بعدش که فهمیدم استاده نمی‌دونید چقدر خجالت کشیدم.

همشون خندیدند.

DONYAIEMAMNOE

ایمان: منظورت استاد رادمنشه؟

خندون سری تکون دادم که خندید.

ـ حیف شد که اون روز غایب بودم؛ وگرنه صحنه‌ی دیدنی‌ای بوده.

چپ چپ بهش نگاه کردم که دستی به لبش کشید تا نخنده.

بالاخره بعد کلی حرف زدن و شام خوردن ساعت نزدیک یازده گذاشتند که برم.

به سر کوچه نرسیده زود گفتم: همین‌جا وایسا.

با تعجب گفت: خب بذار توی کوچه برم!

با استرس گفتم: نه ممنون، همسایه ها حرف درست می‌کنند.

باشه‌ای گفت و نگه داشت.

از استرس داشتم خفه می‌شدم.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد چندبار بهم زنگ زد که جوابشو ندادم.

با لرزش گوشیم گفتم: ممنونم بخاطر امشب، کلی خندیدم دلم باز شد.

خندید.

- قابلی نداشت.

- خب دیگه خداحافظ.

لبخندی زد.

- خداحافظ.

پیاده شدم و در رو بستم.

با قلبی که از استرس تند میزد به جلو قدم برداشتم که رفت.

چیزی نیست مطهره، اون که نمی‌دونه تو کجا بودی.

وارد کوچه شدم که با دیدنش دلم هری ریخت.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت99

به ماشین تکیه داده بود و تند با پاش روی زمین ضرب می‌گرفت.

نگاهش که بهم افتاد بدون معطلی به سمتم اومد.

یا خدا قیافه‌شو!

بهم که رسید لباسمو تو مشتش گرفت و به خودش نزدیکم کرد.

با چشم‌های به خون نشسته گفت: کدوم قبرستونی بودی؟

سعی کردم خونسرد نگاهش کنم.

- دقیقا به تو چه ربطی داره؟

اینبار صداشو بالا برد.

- منو دیوونه نکن، میگم کجا بودی؟

فقط نگاهش کردم.

همون‌طور که یقه‌م تو مشتش برد به سمت ماشین کشوندم و بهش کوبوندم که از درد صورتم جمع شد.

فکمو گرفت و غرید: تا یه بلایی سرت نیاوردم حرف بزن.

دستشو پس زدم و عصبی گفتم: چیه رم کردی؟ نکنه هوادارات بهت پا ندادند عصبی شدی؟

دستشو بالا برد تا بزنتم اما همون بالا نگهش داشت و نفس زنان و عصبی بهم نگاه کرد.

ابروهام بالا پریدند.

- نه بزن! ببین چی میگم، من و تو فقط یه ازدواج صوری کردیم، من فقط واسه درمان پیشتم وگرنه بقیه‌ی کارام بهت ربط نداره، اینکه خواستم تنها باشم و برم قدم بزنمم بهت ربط نداره، پس دور ورت نداره که فکر کنی شوهرمی و بتونی بهم دستور بدی.

رگ شقیقه و گردنش حسابی باد کرده بودند.

اگه داشتم این حرف‌ها رو بهش میزدم تنها از روی دلخوری بود.

یه دفعه بازومو گرفت، در رو باز کرد و توی ماشین پرتم کرد و در رو محکم بست که از صداش اخم‌هام به هم گره خوردند.

سریع سوار شد و با اخم‌های شدید به هم گره خورده دور زد و سریع رانندگی کرد.

DONYAIEMAMNOE

اگه بگم از این چهره‌ی کبود شدش نترسیدم دروغ گفتم.

هروقت سکوت می‌کنه یعنی اینکه بد عصبیه و قراره یه جوری تلافی کنه.

تا خود خونه از رانندگیش تا مرز سکته رفتم.

همین که ماشینو پارک کرد پیاده شد و درمو باز کرد که با ترس نگاهش کردم.

بازومو گرفت و به زور بیرونم کشید.

- مهرداد چی‌کار می‌خوای بکنی؟

حرفی نزد و در خونه رو باز کرد.

کفش‌هاشو درآورد و گوشه‌ای پرت کرد که سریع کفش‌هامو درآوردم.

به جلو کشوندم.

همین که از پله ها بالا رفت مقاومت کردم.

- چی‌کار می‌خوای بکنی؟

یه دفعه به سمت خودش کشوندم که هینی کشیدم.

با فکی قفل شده غرید: مگه نگفتی فقط واسه درمانم اینجایی پس دارم می‌برمت وظیفتو انجام بدی.

DONYAIEMAMOE

ماتم برد.

لحنش هم عصبی بود و هم پر حرص.

توی اتاق پرتم کرد که با ترس به طرفش چرخیدم.

در رو بست و قفل کرد.

دونه دونه دکمه‌های لباس سفیدشو باز کرد و به سمتم اومد که به عقب رفتم.

قلبم انگار توی حلقم میزد.

- مهرداد.

نگاهش بد می‌ترسوندم.

لباسشو از تنش درآورد و روی زمین پرت کرد.

بهم که رسید سریع دویدم تا قفل در رو باز کنم اما یه دفعه موهامو با شالم گرفت و به سمت خودش کشیدم که از سوزش جیغی کشیدم.

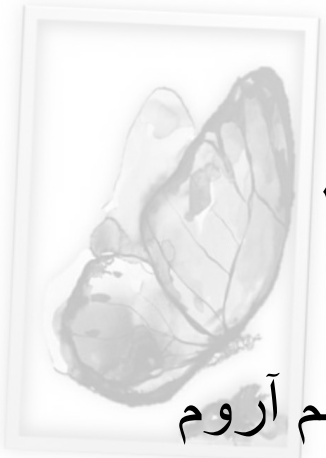

از پشت بهم چسبید و شال‌و از سرم درآورد که با التماس گفتم: ولم کن اول آروم شو.

همون‌طور که دکمه‌هام‌و باز می‌کرد نزدیک گوشم آروم و عصبی گفت: من آروم آرومم، اونقدر آروم که بتونم سه چهار بار ج*رت بدم.

DONYAIEMAMNOE

قلبم از کار افتاد.

هم زمان با بیرون آوردن لباسم روی تخت پرتم کرد.

از پشت روم خیمه زد و همون‌طور که دستش‌و روی رونم می‌کشید نزدیک گوشم گفت: تو دوست داری چند بار ج*ر بخوری؟ هوم؟

با بغض گفتم: مهرداد؟

موهام‌و پشت گوشم برد و بوسه‌ای به زیر گوشم زد.

- چرا بغض کردی خانم کوچولو؟ مگه وظیفه‌ت نیست؟ مگه نگفتی فقط واسه درمان پیش منی؟

دکمه‌ی شلوارم‌و باز کرد.

با بغض گفتم: فقط یه بار.

زبونش‌و روی شاه رگم کشید که لبم‌و به دندون گرفتم.

- اما من چندبار می‌خوام، چندبار اونم خشن.

DONYAIEMAMNOE

وجودم لرزید و این دفعه اشک‌هام روونه شدند.

- توروخدا اذیتم نکن مهرداد.

دستشو به زیر لباس و لباس زیرم برد.

- مگه تو اذیتم نمی‌کنی؟ هوم؟

با گریه گفتم: مگه من چی‌کارت دارم؟

دستشو مشت کرد که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- میری رو اعصابم، بدم میری رو اعصابم.

- اصلا تو دیگه چیکار به من داری؟ برو به لادن بگو بیاد درمانتو تکمیل کنه، تو فقط بلدی دلمو بشکنی و اشکمو درآری، خیلی ازت دلخورم.

فشار دستش شل‌تر شد.

با کمی مکث به سمت خودش چرخوندم که دیدم دیگه عصبانیتی توی نگاهش نیست.

با دست‌هاش اشک‌هامو پاک کرد که چشم‌هامو بستم تا باز بغضم نشکنه.

بوسه‌ای به پلکم زد و لبمو آروم بوسید.

بغلم کرد و آروم گفت: معذرت میخوام.

لبمو روی هم فشار دادم تا گریم نگیره.

بوسه‌ی عمیقی به موهام زد و باز لبمو بوسید.

چشم‌های پر از اشکمو باز کردم.

DONYAIEMAMNOO

- از این به بعد هرجا خواستم برم بهت میگم، امشبم اصلا بهم خوش نگذشت چون تو ازم ناراحت بودی، بیشتر اعصاب خوردکنی بود.

درست مثل بچه‌هایی که یکی نازشونو می‌کشه بغض کرده بودم.

نگاهش رنگ شرمندگی داشت.

بینیمو کشید.

- حالا دیگه بغض نکن.

با قهر نگاهمو ازش گرفتم.

لپمو کشید.

- قهر نکن وگرنه می‌خورمتا.

سعی کردم نخندم.

- یه خورده دیگه اخم‌هاتو باز کن.

سرمو بالا انداختم.

سرشو نزدیک گوشم آورد.

DONYAIEMAMNOE

- زیادی داری ناز می‌کنیا، متوجهی؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت100

دستشو زیر لباسم برد و یه دفعه شروع کرد به قلقلک دادنم که جیغی کشیدم و با داد و خنده گفتم: توروخدا نکن!

دست‌هاش که روی شکمم نشست با خنده شروع کردم به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن.

خنده امونمو بریده بود جوری که دلدرد گرفته بودم.

اینقدر به کارش ادامه داد که دیگه تحمل نداشتم، توی خودم جمع شده بودم تا از دستش در امان باشم ولی اون بدتر سراغ شکم و پهلوهام رفته بود.

جیغ می‌کشیدم و از زور قلقلک می‌خندیدم و اونم از لذت کارش می‌خندید.

با خنده بلند گفت: بگو آشتی کردم.

از بس خندیده بودم اشک از گوشه‌های چشمم پایین میومد.

نفسم به زور بالا میومد.

بلند گفتم: نمی..گم... ولم کن.

با حرص گفت: باشه.

تا تونست شکممو قلقلک داد که در آخر بی‌جون بریده بریده بلند لب زدم: باشه... آشتی.

بی‌حرکت ایستاد و و پیروزمندانه گفت: حالا شد!

روی تخت ولو شدم و درحالی که به زور نفسم بالا میومد به مهردادی که می‌خندید نگاه کردم.

لگد بی‌جونی بهش زدم.

- خیلی بیشوری.

یه دفعه لبش‌و روی لبم گذاشت و مک عمیقی زد که از نفس تنگی تقلا کردم و مشتم‌و به بازوش کوبیدم.

دیگه نزدیک از هستی ساقط شدن بودم که لبش‌و برداشت و خودش‌و کنارم انداخت و کوتاه خندید.

DONYAIEMAMNOE

دستم‌و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.

اشک توی چشم‌هام‌و پاک کردم.

یه دفعه روش نشستم تا بخواد عکس العملی نشون بده لبش‌و بین دندون‌هام بردم و گاز محکمی گرفتم که دادش تو گلوش خفه شد و سعی کرد جدام کنه.

درآخر از خوشحالی تلافی کردنم سریع ولش کردم، بلند شدم و به سمت در دویدم که با درد گفت: دعا کن دستم بهت نرسه نیم وجبی وحشی.

با خنده سریع قفل‌و باز کردم و به بیرون دویدم.

وقتی دیدم پشت سرم میاد جیغی کشیدم و تند از پله‌ها بالا اومدم.

داد زد: اگه جرئت داری وایسا.

از خنک شدن دلم بلند بلند خندیدم.

پا برهنه از خونه بیرون اومدم که سوز سرد مثل شلاق به بدنم خورد.

سریع پشت خونه پنهان شدم.

صدای پر حرصش بلند شد: جرئت داری خودتو نشون بده تا بهت بگم مهرداد رادمنش کیه.

چشم‌هامو بستم و دو دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.

چیزی نگذشت که با حس دستی کنار سرم و هرم نفس‌هایی حس خندم پرید و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

دست‌هامو از روی دهنم برداشتم و آروم روی صورتش کشیدم.

از ته ریشش پایین اومدم و انگشت‌هامو روی لبش کشیدم.

چشم‌هامو آروم باز کردم و با استرس خندیدم.

- سلام، خوبی؟ تو کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم کردی؟

سعی کرد نخنده.

نگاهش به لبم افتاد.

خم شد و همون‌طور که به لبم نگاه می‌کرد انگشتشو روی لبم کشید.

DONYAIEMAMNOE

- اگه بفهمم یه روز، یه وقت، یه کسی، این لبتو بوسیده، طعمشو چشیده، بیچارش می‌کنم، کاری می‌کنم که به غلط کردن بیوفته.

به لبم نزدیک‌تر شد.

- می‌فهمی که چی میگم؟

سری تکون دادم.

تند تند قند تو دلم آب می‌کردن.

- خوبه.

لبشو آروم روی لبم گذاشت که چشم‌هامو بستم.

آروم می‌بوسیدم.

دستمو توی موهاش فرو و با تموم احساسم همراهیش کردم.

یه دفعه جدا شد و روی دوشش انداختم که از ترس جیغی کشیدم.

مشت‌هامو به کمرش کوبیدم و با تقلا گفتم: ترسیدم روانی، بذارم زمین.

سیلی‌ای به باسنم زد که اوفی گفتم و مشت محکمی به کمرش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE

- وحشی!

#فردا_شب

عطیه و محدثه از ماشین پیاده شدند.

نالید: منم بیام؟

ابروهامو بالا انداختم.

- نوچ، میای دخترا می‌بینن می‌گند...

اداشون‌و درآوردم: بیا باهامون عکس بگیر.

خندید و لپمو کشید.

- خیلوخب، خواستید برگردید بهم زنگ بزن.

منم لپش‌و کشیدم.

- باشه.

باز خندید.

- حالا ببوسم برو.

نگاهی به عطیه و محدثه انداختم که سریع نگاهشون‌و به اطراف دوختند.

زود خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

لبخندی زد.

- خداحافظ.

DONYAIEMAMNOE

با لبخند گفتم: خداحافظ.

پیاده شدم و در رو بستم.

دستی براش تکون دادم که خندید و دستش‌و تکون داد، بعدم رفت.

به سمت اون دوتا چرخیدم.

عطیه: لعنتیا عجیب به هم میاین.

اینبار برخلاف همیشه گفتم: تا چشم حسودا کور.

تعجب کردند اما به ثانیه نکشیده خندیدند و به کمرم زدند.

به سمت پاساژی که طبقه‌ی زیرینش سالن بولینگ و بیلیارد داره رفتیم.

بعد از اینکه بلیط‌هامون‌و تحویل دادیم وارد سالن شدیم.

محدثه دست‌هاش‌و به هم کوبید.

- بریم که ببازونمتون.

من و عطیه پشت چشمی نازک کردیم.

DONYAIEMAMNOE

- می‌بینیم کی می‌بازه.

خواستم قدمی بردارم اما با کسی که دیدم تعجب کردم اما لبخندی روی لبم نشست.

محدثه: چرا وایسادی؟

بی‌حرف به سمت ایمان رفتم.

یه جورایی به عنوان برادر نداشتم دوسش دارم.

عطیه با چشم‌های ریز شده گفت: بدجور شیفته‌ی این ایمان شدیا!

اخم کردم.

- زر نزن، مثل برادرمه.

تا خواستم ایمانو صدا بزنم با کسی که چشم تو چشم شدم شدید اخم‌هام درهم رفت.

ابروهاش بالا پریدند و دست به جیب نگاهی به سر تا پام انداخت.

وقتی میگم شانسم گنده باور کن که هست.

از بین این همه سالن بولینگ توی تهران این نیمای دزد باید جایی باشه که ما اومدیم، اونم امشب!

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍃🍁🍃🍁
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت101

اصلا راهمو به سمت دیگه کج کردم تا ازش دور بشم.

محدثه متعجب گفت: پشیمون شدی بری پیش ایمان؟

- بذار اون غزمیت از اون طرف...

با شنیدن صداش دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- مطهره خانم واقعا زشته که رئیس شرکت رقیبو ببینی و سلام نکنی!

اون دوتا با تعجب چرخیدند.

سعی کردم نگاهمو بی‌حس و خونسرد کنم.

دست به سینه به سمتش چرخیدم.

دست به جیب بهم نزدیک شد.

- آدم به یه دزد سلام نمی‌کنه.

اما این حرفم خونسردی نگاهش‌و کم نکرد.

رو به روم وایساد و خندید.

- او، خانم محترمی مثل شما که نباید توهین کنه.

محدثه: این کیه؟

نیما بهش نگاه کرد.

متفکر گفت: کدومتون محدثه‌اید؟

تا خواستم حرفی بزنم محدثه با اخم گفت: منم، چطور؟

ابروهاش بالا پریدند.

- حدسش‌و می‌زدم.

موهای محدثه رو کنار زد که با عصبانیت دستش‌و پس زد.

- دستت‌و بکش بچه پررو.

خندید.

- ازت خوشم میاد.

با نگاه عجیبی به من نگاه کرد.

- همین‌طور از تو.

صورتم با انزجار جمع شد.

- لازم نکرده تو ازم خوشت بیاد.

مچ عطیه و محدثه رو گرفتم و درحالی که محدثه با اخم سر تا پای نیما رو برانداز می‌کرد چرخوندمشون و به جلو کشوندمشون.

DONYAYEROMANCE

گوشه‌ای وایسادیم.

عطیه: حالا کی بود؟

از بین جمعیت به نیما نگاه کردم.

لبخند کجی زد و چرخید و رفت.

- رئیس شرکت رقیب مهرداد، همون طرح دزد.

محدثه: ولی به دور از بیشعوریش لعنتی عجب جذاب بودا، مخصوصا اون چشم‌های آبیش.

عطیه: اصلا بهش نمی‌خوره بدجنس باشه، هر کسی چهره‌شو ببینه فکر می‌کنه از اون پسرای مهربون و خوش قلبه.

پوزخندی زدم.

- هیچ وقت رو ظاهر آدما قضاوت نکن.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم.

- به مهرداد زنگ بزنم بیاد دنبالمون.

محدثه سریع گوشیو از دستم چنگ زد که اخمی کردم.

- برو بابا این همه پول دادیم! ما به اون چیکار داریم؟

DONYAIEMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- پس بریم پیش ایمان.

عطیه خندون گفت: همش ایمان! ایمان!

تیز بهش نگاه کردم.

- دقیقا منظورت چیه؟

دستهاشو بالا گرفت.

- بخدا هیچی، نزن منو.

چشم غرهای بهش رفتم و بعد از گرفتن گوشیم از محدثه به سمت ایمان که داشت بازی میکرد رفتم، اون دوتا هم پشت سرم اومدند.

نیما رو دیدم که با چند تا دختر و پسر وایساده و حرف میزنه و میخنده.

عطیه راست میگه... چهرهش واقعا آدمو گول میزنه.

ایمان تا خواست یه توپ برداره دستمو روش گذاشتم.

- سلام.

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد اما با دیدنم با خنده گفت: سلام دختر، تو هم اینجایی؟

خندیدم.

- نه پس خونمونم.

DONYAIEMAMNOE

باز خندید و رو به محدثه و عطیه سلامی کرد که جوابشو دادند.

به یه پسر نگاه کرد.

- مهدی من دیگه بازی نمی‌کنم، مهمون دارم.

خندیدم.

- وا ایمان! من مهمونم؟

سری تکون داد.

- من و مهدی شریکی اینجا رو زدیم، پس من میزبانم.

با تعجب بهش نگاه کردیم.

- واقعا؟!

- آره گوگولی.

به یه سمت اشاره کرد.

- بریم اون طرف.

به اون سمت رفتیم.

محدثه آروم آرنجش‌و بهم زد و گفت: خیلی پسره پولداره‌ها.

عطیه آروم‌تر گفت: دوست داشتنیه واقعا!

DONYAIEMAMNOE

من و محدثه با چشم‌هام گرد شده بهش نگاه کردیم.

- این اولین باره که می‌بینم درمورد یه پسر همچین نظری داری!

چپ چپ بهمون نگاه کرد.

- مگه بد میگم؟

متعجب به محدثه نگاه کردم که چشمکی زد و آروم گفت: چشمش‌و گرفته.

خندیدم و عطیه عصبی گفت: اگه دیدی این چهارتا استخون اومد توی دهنت نگی چرا، من کی تا حالا پسری چشمم‌و گرفته که این جوجه پولدار چشمم‌و بگیره؟

خندیدیم و با وایسادن ایمان دیگه حرفی نزدیم.

ایمان: خب، بلدین که؟

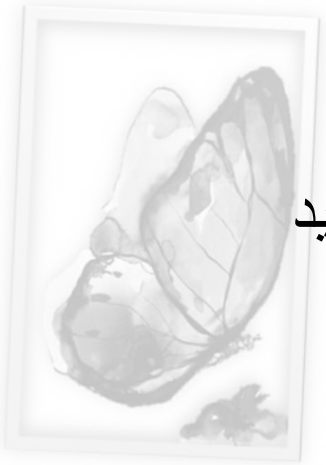

به ستون تکیه دادم و خونسرد گفتم: یه توپه که باید بندازی دیگه! بلد بودن نمی‌خواد!

با خنده ابروهاش‌و بالا انداخت.

محدثه آستین‌هاش‌و به طور نمادین بالا زد.

DONYAIEMAMNOE

- برید کنار من خودم استادشم.

ایمان باز خندید و با ابروهای بالا رفته کنار رفت.

- بزن ببینم.

**

با کمر و دست درد وایسادم و به ستون تکیه دادم.

- وای خدا خسته شدم، دیگه بسه بخدا.

عطیه: برو بابا، تازه دستمون گرم شده.

ایمان خندید.

- ما که بیشتر بازی کردیم بریم بشینیم، این دوتا به خوش گذرونیشون ادامه بدند.

ناليدم: فکر خوبیه.

به سمت کافه رفتیم.

روی صندلی پشت یه میز نشستم و ایمانم رفت یه چیزی سفارش بده.

DONYAIEMAMNOE

وقتی برگشت و نشست گفتم: امتحان فردا رو خوندی که اینجا پلاسی؟

دستی توی موهاش کشید.

- آره، خودت چی؟

- به نظرت نخونده بودم اینجا بودم؟

- اینم حرفیه.

سرش‌و کمی کج کرد و با لبخند نگاهم کرد که با خنده گفتم: چیه؟ چرا اینجور نگام می‌کنی؟

با همون حالت گفتم: تا حالا یکی بهت گفته چقدر دوست داشتنی‌ای؟

خجالت بند بند وجودمو پر کرد.

با گوشه‌ی شالم بازی کردم و لبخندی روی لبم نشست.

تیکه‌ای از شالمو گرفت و باهاش چونمو بالا آورد که نگاهم به چشم‌های قهوه‌ایش افتاد.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد به صندلیش تکیه داد.

- هروقت، هرجا، به مشکل برخوردی، یادت باشه که یکی هست که بهت کمک کنه، پس هیچ وقت منو یه غریبه ندون.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت102

لبخندی روی لبم نشست.

به خودم حق میدم که به عنوان برادر ببینمش.

با کمی مکث گفتم: ایمان؟

با حرفی که زد تعجب کردم.

- جونم.

کوتاه سرمو پایین انداختم و یه کم جا به جا شدم.

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

بهش نگاه کردم.

- یه رازه خب؟... به کسی نگو.

با آرامش گفت: بهم اعتماد کن و بگو.

DONYAIEMAMNOE

کمی خیره نگاهش کردم.

تردید داشتم که بگم اما بالاخره لب باز کردم.

- سال هفتم بود، من و دوستم رفتیم به یه پاساژ، تو اون پاساژ لعنتی اتفاقی افتاد که زندگیمو زیر و رو کرد... یه پسر به دوستم شماره داد، کلی مخالفت کردم و گفتم که بهتره شماره رو پاره کنی اما دوستم گفت که یه چند روزی حرص پسر عمه‌شو که دربیاره پسره رو ولش می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

- قصه‌ش و جزئیاتش خیلی طولانیه اما خلاصه شدش اینه که دوستم وقتی که با پسره دوست شد دیگه نتونست ولش کنه چون عاشقش شد، اصلا من کلا تو این فازای دوست پسرو اینا نبودم، خوشمم نمیومد اما یه روز دوستم گفت که دوست پسرم یکی از دوست‌هاش دنبال یه دختر محجبه‌ست اولش قبول نکردم، اما کم کم با

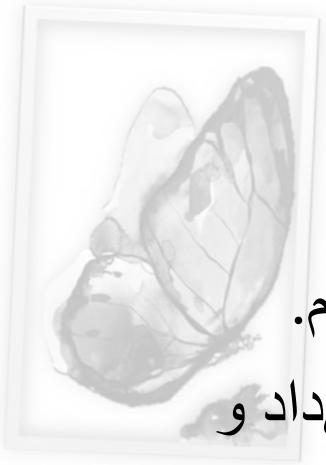

اصرارهایی که می‌کردند نرم شدم و قبول کردم، راستش‌و بخوای اون سال‌ها خیلی خام و بچه بودم.

سکوت کرده بود و با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد و همین باعث می‌شد ادامه بدم.

DONYAIEMAMNOE

- اسمش محمد بود، یه بار بهم گفت اولا حسی بهت نداشتم اما وقتی عاشقت شدم که یه بار خواستم امتحانت کنم، دستتو گرفتم اما تو دستتو از دستم بیرون کشیدی و با اخم گفتی الان فکر نکنم بتونی اینکارو بکنی گفت، اینجا فهمیدم واقعا پاکی.

به میز چشم دوختم تا اشک توی چشم‌هامو نبینه.

- سه سال گذشت واقعا عاشق هم بودیم؛ قرار شد بره سربازی برگرده بیاد خواستگاریم، باباش گفته بود تا سربازی نری نمیذارم ازدواج کنی؛ رفت سربازی، تازه یزدم افتاد اونم تو پلیس راه، یه روز بدترین خبر عمرمو شنیدم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد که چشم‌هامو بستم.

خم شد و بازوهامو گرفت.

- اگه اذیتت می‌کنه نگو.

سرمو به چپ‌و راست تکون دادم.

- حالا که گفتم باید تا آخرش برم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم‌هاش لبریز از غم و نگرانی بود.

DONYAIEMAMZOR

- دو روز بود که گوشیش خاموش بود و هم جواب پیام‌هامو نمی‌داد، جمعه بود که دوستش پیام داد بهم گفت که داشته از بزرگراه رد می‌شده که بره اونطرف آب جوش بگیره که یه ماشین با سرعت...

پوست لبمو کندم و ادامه دادم.

- میزنه بهش و درجا فوت میکنه.

بهت نگاهشو پر کرد.

- خدا... مطهره تو چی کشیدی؟!

با چشم‌های پر از اشک لبخند تلخی زدم.

- اما گذشت.

اشک چشم‌هاشو پر کرد و مچ‌هامو از روی مانتو گرفت.

- این واسه یه دختر قابل تحمل نیست! تو اون سال چی‌کار کردی؟

DONYAIEMAMNOE

- فقط تو خودم ریختم، دردامو تو خودم ریختم چون هیچ کسی... تاکید می‌کنم، هیچ کسی از اطرافیانم درست نمی‌تونست درکم کنه، وقتی که بهشون می‌گفتم بیشترياشون یه چیز رو تکرار می‌کردند، می‌گذره، داغش سرد میشه، حالا اتفاقیه که افتاده تو نمی‌تونی با یه تلنگر یادش بیوفتی.

دهنم خشک خشک شده بود و اونقدر به این بغض قدیمی عادت کرده بودم که دیگه حسش نمی‌کردم.

به چشم‌های پر از اشکش لبخندی زدم.

- بیخیال، تو رو هم ناراحت کردم.

سکوت کرد و به جاش بلند شد.

صندلیشو کنارم گذاشت و یه دفعه تو بغلش انداختم که جا خورده به رو به روم نگاه کردم.

یه جوری بغلم کرده بود که انگار صد ساله ندیدتم.

با کمی مکث خجالت‌زده گفتم: آم... ایمان؟ بین این همه آدم... میشه ولم کنی؟

سریع ازم جدا شد و اشک‌هاشو پاک کرد.

هل خندید.

- ببخشید، یه لحظه نفهمیدم چی‌کار می‌کنم.

از چهره‌ی هل زده‌ش آروم خندیدم.

بلند شد و همون‌طور که هنوزم هل بود عقب عقب رفت و گفت: من برم ببینم چرا سفارشمو نیاوردند.

DONYAIEMAMNOE

بعد چرخید و سریع رفت که خندیدم.

دست‌هامو روی میز و چونمو روی دست هام گذاشتم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

اسم عشق که میاد تموم وجودم می‌لرزه.

نکنه به مهرداد وابسته بشم و دوباره همین بلا سرم بیاد؟

#نـیـمـا

تموم مدت زیر نظرش داشتم.

از اینکه ایمان بغلش کرد تعجب کردم.

این پسر خاله‌مون که از دخترا خوشش نمیومد چی شده که یه دختر رو بغل می‌کنه؟!

پس اون مهرداد کجاست؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند مرموزی رو لبم نشست.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و با کمی مکث شماره‌ی مهرداد رو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

الان مشخص میشه که چیزی بین تو و مطهره هست یا نه.

با چندین بوق صداش توی گوشم پیچید.

- چیه؟ چرا بهم زنگ زدی؟

به میز تکیه دادم و همون‌طور که به مطهره نگاه می‌کردم گفتم: مهرداد خان خودت کجایی که مطهره اینجاست؟

- چی داری میگی؟ کدوم مطهره؟

پوزخند محوی زدم.

- مطهره‌ی موسوی دیگه، همون خانم خوشگل سید شرکتت.

سعی کرد صداش عصبی نشه.

- اون به من چه ربطی داره؟

DONYAIEMAMNOE

با زیرکی گفتم: اوه پس ربطی به هم ندارید، فکر کردم به هم ربط دارید و با این وجود نشسته داره با ایمان حرف میزنه و می‌خنده.

اینبار صداش کاملا عصبی شد.

- تو کجایی؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت103

- سالن بولینگ و بیلیارد.

از همین‌جا هم صدای نفس‌های عصبیش‌و می‌شنیدم.

- گفتی داره چی‌کار می‌کنه؟

DONYAIEMAMNOE

- داره با ایمان پسر خاله‌ی من و پسر پسر دایی بابات حرف میزنه، می‌دونی که کی‌و میگم، نه؟

یه دفعه صدای افتادن یه چیز بلند شد و پس بندش تماس‌و قطع کرد که ابروهام بالا پریدند و خندیدم.

- اوه، انگار عصبی شد!

باز خندیدم و گوشی‌و توی جیبم گذاشتم.

پس شما دوتا بیشتر از رئیس و کارمند باهم رابطه دارید... اما کور خوندی مهردادخان، مطهره رو از زیر دستت بیرون می‌کشم؛ فقط تماشا کن که چجور و با چه ترفندی!

#مطهره

نگاهی به عطیه و محدثه کردم و سری به عنوان تاسف تکون دادم.

اینا رو باش! چجوری هم دارند سر این دعوا می‌کنند.

خندیدم و یه کم از قهوه‌مو خوردم.

- ممنونم ایمان.

فنجون‌و پایین آورد و با چهره‌ی سوالی گفت: واسه چی؟

- واسه‌ی اینکه به حرف‌هام گوش دادی، راستش‌و بخوای سبک شدم.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد.

- گفتم که باهام راحت باش، ببین، به نفع خودتم هست.

خندیدم و سری به تایید حرفش تکون دادم.

- می‌دونی، وقتی می‌فهمم یکی می‌خواد خودش‌و تو چاه دوست پسر داشتن بندازه همیشه داستانم‌و میگم اما نمیگم که داستان خودمه، میگم مال یکی از دوست‌های قدیمیمه... تا می‌تونم یکی‌و از درگیر شدن به این چیز دور می‌کنم، به نظر من فقط عمرت‌و هدر میدی و اون کسی که داغون میشه دختره.

- می‌دونی مطهره، تو واقعا خوبی، اون چیزی هم که واسم تعریف کردی باعث نمیشه که فکر کنم تو هم تنت میخاره، نه، تازه برعکس بیشتر مطمئن شدم که واقعا یه محجبه‌ی واقعی هستی، نه از اون دروغیا.

لبخندی روی لبم نشست.

- خوشحالم که نظرت...

با کسی که اتفاقی نگاهم خورد لبخندم جمع شد و انگار واسه یه لحظه قلبم نزد.

- عوض...

همون‌طور که با ترس کیفمو برمی‌داشتم ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

نشده.

ایمان: چیزی شده؟

نگاه به خون نشسته‌ش که بهم خورد تموم وجودمو لرزوند.

به سمتم اومد که پا به فرار گذاشتم.

داد زد: وایسا مطهره؛ حالا فرار می‌کنی؟ آره؟

توجه عده‌ای بهمون جمع شد.

لبمو گزیدم و به دنبال یه جای خلوت دویدم.

یا خدا... فضول بی‌اعصاب زندگیم از کجا پیداش شد آخه؟ وایی حالا ایمان با خودش چی فکر می‌کنه؟

با دیدن راهروی نسبتا تاریکی به سمتش دویدم.

واردش که شدم با استرس وایسادم.

با دو وارد راهرو شد اما با دیدن اینکه وایسادم قدم‌هاش‌و آروم‌تر کرد و با لحن بدی گفت: بیچارت می‌کنم مطهره.

دست‌هام‌و جلوی خودم گرفتم و تند گفتم: به خدا نمی‌دونستم اونم اینجاست، فقط خسته شدم نشستم که اونم اومد نشست و یه خورده به عنوان خواهر و برادر حرف زدیم، بخدا مثل برادرمه مهرداد نه بیشتر.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و روی شونم کوبید و چشم‌هاش‌و بست که با ترس نگاهش کردم.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد و با فکی قفل شده غرید: چرا باید همیشه من‌و دیوونه کنی؟

فشار دستش بیشتر شد که اخم‌هام به هم گره خوردند و سعی کردم دستش‌و بردارم.

- آخ مهرداد درد می‌گیره.

اما بدون اینکه دستش‌و برداره به دیوار کوبیدم.

- می‌دونی که روش حساسم لامصب اونوقت می‌شینی و باهاش هر هر می‌خندی و لبخند تحویلش میدی؟

با ترس نگاهش کردم.

- تو که می‌دونی بهت وفادارم پس چرا اینکارا رو می‌کنی؟

دستش‌و کنار سرم به دیوار گذاشت و چشم‌هاش‌و بست.

قلبم انگار می‌خواست سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

DONYAIEMAMNOO

با دست‌های یخ کرده دو طرف صورتش‌و گرفتم و واسه آروم کردنش گفتم: چرا نمی‌خوای قبول کنی من فقط به تو فکر می‌کنم؟

بهت زده چشم‌هاش‌و باز کرد.

بدون توجه به لرزش گوشیم سشت‌هام‌و روی گونه‌ش کشیدم.

- پس الکی خودت‌و اینجور عصبانی نکن که...

آروم خندیدم و ادامه دادم: مثل لبو قرمز بشی قربونت برم، من مال توعم استاد پررو.

سعی کرد نخنده اما موفق نشد که چشم‌هاش‌و بست و آروم خندید.

خندیدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

عقب که رفتم آروم چشم‌هاش‌و باز کرد.

موهای آشفتش‌و مرتب کردم.

- واسه یه مدلینگ اینقدر نامرتب بودن خوب نیست.

دکمه‌های بالایی پیرهنش که باز بودند رو بستم.

- خوش ندارم ببینم دخترای دیگه این سینه‌ی ورزیده‌ی لعنتیتو ببینند.

DONYAIEMAMNOE

به چشم‌هاش نگاه کردم که دیدم یه جور خاص و قشنگی نگاهم می‌کنه.

یه دستشو کنار صورتم گذاشت.

- اولین دختری هستی که می‌بینم اینطور می‌تونی آرومم کنی.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

بازم گوشیم به لرزش دراومد.

- تو برو، من پشت سرت میام، ممکنه بعضی‌ها بشناسنت و اینکه... دمت گرم، فکر کنم لو رفتیم اما خب می‌دونم که ایمان به کسی...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- هیس، اسم پسره از دهنت بیرون نیاد.

- آخه چرا اینقدر باهاش مشکل داری؟ بدبخت چی‌کارت کرده؟

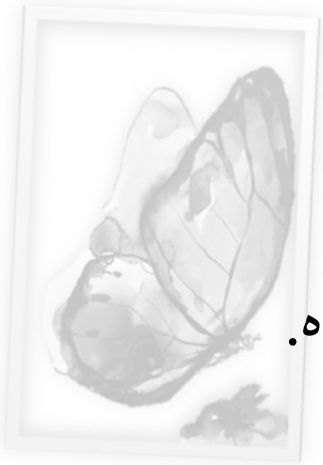

به لبم نزدیک شد.

- خوش ندارم ببینم یکی با زنم اونطور گرم بگیره.

تند تند تو دلم انگار قند آب می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک‌تر شد.

- تو مال مهرداد رادمنشی، این‌و بکن تو گوش خودت و اطرافیانت.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت104

خواست لبمو ببوسه اما صدای سرفه‌ی مصلحتی یکی بلند شد که با ترس به عقب هلش دادم اما با دیدن محدثه دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

دست به سینه بهمون نزدیک شد.

DONYAIEMAMNOE

- گفتم تا حالا استاد کشتت نگو که داشتید عشق بازی می کردید!

نگاه تندی بهش انداختم.

قبل از اینکه حرفی بزنم مهرداد گفت: می‌برمتون خونه.

بعد بدون اینکه بذاره حرفی بزنیم رفت.

محدثه با حرص نگاهم کرد.

- این از کجا پیداش شد؟ انگار بوی صحبت کردن تو با پسرا به دماغش می‌خوره! اه، اینم شوهره تو پیدا کردی؟ عصبی و غیرتی بیشعور.

چرخید و از پشت دیوار به اون طرف رفت که پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

آخ خدا، آخرش از دست همشون سر به بیابون می‌ذارم.

کیفمو روی شونم انداختم و از راهرو و پشت دیوار بیرون اومدم.

با چیزی که دیدم زیر لب نالیدم: ای خدا!

با حالت زار به سمتشون رفتم.

نیما وسط مهرداد و ایمان بود و اخم‌های هردوشونم شدید به هم گره خورده بود اما انگار نیما از بحث و دعوا کردنشون لذت می‌برد.

محدثه و عطیه رو دیدم که بیخیال اون‌ها بازی می‌کردند!

عجب آدم‌هایینا!

بهشون که نزدیک شدم صدای مهرداد رو شنیدم.

- باور نمی‌کنی از خودش بپرس.

نیما نیشخندی زد.

- زنته؟ پس چرا کسی خبر نداره؟

ایمان پوزخندی زد.

بهشون رسیدم که نگاه هر سه تاشون بهم خورد.

ایمان با اخم گفت: مهرداد چی میگه؟

با تعجب گفتم: مهرداد؟!

نیما: اوه پس تو نمی‌دونی! محض اطلاعات بگم که ایمان پسر پسر دایی بابای مهرداد.

یعنی چشم‌هام گردتر از این نمی‌شدند!

مهرداد سوئیچو به سمتم گرفت و جدی گفت: برید تو ماشین تا بیام.

سوئیچو ازش گرفتم و با اخم گفتم: تا خودت نیای من هیچ جا نمیرم.

ایمان: چیزی درموردش نگفته بودی! نگفتی ازدواج کردی!

تو لحنش دلخوری موج میزد.

- رسمی که نیست.

مهرداد نگاه تندی بهم انداخت که لبمو گزیدم.

نیما با ابروهای بالا رفته خندید.

- اوه، پس صیغشی، چرا؟ تو رمان‌هایی که خواهرم برام تعریف می‌کرد می‌گفت دختره بخاطر بی‌پولی صیغه‌ی استادش میشه.

عصبی گفتم: حرف دهنتو بفهم‌ها!

مهرداد با اخم‌های درهم مچمو گرفت و درمقابل نگاه متعجب ایمان به سمتی کشیدم اما نتونستم حرصمو از اون نیمای غزمیت خالی کنم که مچمو آزاد کردم و به سمتش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

کیفمو محکم تو سرش کوبیدم و باز به سمت مهردادی که با تعجب نگاهم می‌کرد رفتم.

صدای خندون نیما بیشتر عصبیم کرد.

- تو دیگه کی هستی بخدا؟

با اخم رو به مهرداد گفتم: چیه؟ زدم دلم خنک شه.

پوفی کشید و به سمت در رفت.

- من آخرش از دست تو دق می‌کنم.

- دقیقا من باید این حرفو بهت بگم.

به اون دوتا نگاه کردم که دیدم دارند میان.

به سمت در رفتم و زیرلب گفتم: امشبم که زهرمارم شد!

****

همین که عطیه و محدثه توی آپارتمان رفتند و مهرداد دور زد بازم لب به غر زدن باز کردم.

- حالا واجب بود بری بگی من زنتم؟!

نالیدم: وای خدا تو دانشگاه پخش نشه!

حق به جانب گفت: اصلا فردا میام تو دانشگاه جار میزنم که زنمی، حرفیه؟

با حرص کیفمو بهش کوبیدم.

- غلط می‌کنی، اونوقت منم میگم دروغ میگی، هه هه ضایع میشی.

با یه ابروی بالا رفته کوتاه بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه دستشو روی رونم کوبید و فشار داد که از درد صورتم جمع شد و آخی گفتم.

سعی کردم دستشو بردارم.

- ول کن وحشی.

دستشو بالاتر آورد و تهدیدوار گفت: کاری نکن همین بغل بزنم کنار بگم لخت شو.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

- خیلی پررویی!

دستشو برداشت و یه دفعه رو بالا تنم گذاشت که با حرص دستشو پس زدم.

- نکن.

- منکه هنوز...

جیغ زدم.

- نگو.

DONYAIEMAMNOE

شروع کرد به خندیدن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دست به سینه با حرص به خیابون نگاه کردم.

کمی به سمتم خم شد.

- دانشجو کوچولوم، قهری؟

سرمو اونور چرخوندم.

- ببین منو، این ناز کردنا عاقبت داره‌ها.

دستشو روی رونم گذاشت اما سعی کردم قوی باشم و ضعف نشون ندم.

بالاتر برد که لبمو گزیدم.

خواست بالاتر ببره که زود پاهامو به هم چسبوندم.

- کاری نکن آخر شب آخ و اوخت بلند بشه.

اینبار با یه ابروی بالا نگاهش کردم.

- امشب خبری...

پرید وسط حرفم: هست، دکتر گفته.

- دروغ میگی، دکتر نگفته، خودت میگی.

خونسرد گفت: می‌خوای بهش زنگ بزن.

DONYAIEMAMNOE

****

از پله‌ها بالا اومدیم.

- یه خورده به خودت برس بیا.

یه دفعه دستش‌و محکم به باسنم زد.

- بدو دانشجوی هات من!

با حرص لگدی به پاش زدم و به سمت اتاقم رفتم که صدای خنده‌ش بلند شد.

بشین تا بیام.

وارد اتاق شدم.

بعد از اینکه لباس‌هام‌و عوض کردم و دستشویی رفتم و مسواک زدم چراغ اتاق‌و خاموش کردم.

روی تخت خوابیدم و پتو رو روم کشیدم.

سعی کردم نخندم.

اونقدر منتظر باش تا زیرت علف سبز بشه.

چیزی نگذشت که صداش بلند شد.

- مطهره؟

آروم خندیدم.

با شنیدن صدای پاش سریع خودمو به خواب زدم.

صدای پر حرصش‌و شنیدم.

- حالا خوابیدی؟ هان؟

DONYAIEMAMNOE

جون مادرت نخند مطهره.

چراغ روشن شد.

روی تخت که اومد استرسم گرفت.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت105

زیر پتو خزید و از پشت بهم چسبید.

DONYAIEMAMNOE

- من حالم خرابه اونوقت تو خوابیدی؟! بلند شو ببینم.

اما خواب بودن خودمو نگه داشتم.

پاشو بین دوتا پام برد و نزدیک گوشم گفت:
چشم‌هاتو باز نمی‌کنی نه؟

دستشو به زیر لباسم برد و بوسه‌ای به گردنم زد.

دستش پیش‌روی کرد تا اینکه به زیر لباس زیرم رفت که از گرمی دستش لبمو گزیدم.

نفس‌هاش نشون می‌داد واقعا آمپرش زده بالا.

بیشتر بهم چسبید.

دستمو گرفت و توی شلوارش برد که اینبار جیغی زدم و بلند شدم و بالشتو محکم تو سرش کوبیدم.

- بیشعور!

خندید و روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

لباسمو بالا زد و بوسه‌ای به تنم زد که نالیدم: نکن مهرداد، می‌خوام بخوابم.

توجهی نکرد و تاپمو از تنم درآورد.

گردنمو بوسید که چشم‌هام بسته شدند.

دستشو روی بالا تنم و لبشو روی گوشم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- من هشتاد و پنج دوست دارم، چقدر برات بمالم که هشتاد و پنج بشی؟

تموم حسم پرید و با تقلا داد زدم: خیلی پررویی! پس برو پیش همونا که هشتاد و پنج دارند.

دست‌هام‌و بالای سرم برد و خندون و خمار گفت: نه اونا بهم حال نمیدن، تو رو بسازم حله.

با حرص گفتم: مگه هفتاد چشه؟ خیلیم دلت بخواد.

سرش‌و زیر گلوم برد.

- اصلا من همه چیه تو رو می‌خوام.

بوسه‌ای زد و پایین اومد.

همون‌طور که دست هاش روی بالا تنم بود گفت: ولی هشتاد و پنج یه چیز دیگه‌ست.

خواستم جیغ بکشم و پسش بزنم که سریع لبش‌و روی لبم گذاشت.

بوسه‌ی عمیقی زد و یه دفعه بلند شد و چرخوندم.

با حرص گفتم: مگه هشتاد و پنج نمی‌خوای؟ پس برو وقتی مشتری شدی برگرد.

آروم خندید و شلوارم‌و پایین کشید.

DONYAIEMAMNOE

ـ فعلا باید به کم قانع بود.

سیلی‌ای به باسنم زد که آخی گفتم.

ـ کم کم درستت می‌کنم، زیر دست خودمی.

خدایا این بشر چقدر پرروعه!

شلوارکش‌و درآورد و باز روم خیمه زد.

کنار گوشم خمار لب زد: تو بذار من دخترونگیت‌و بگیرم بعدش خودم پات می‌مونم و میام می‌گیرمت، بهت قول میدم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت106

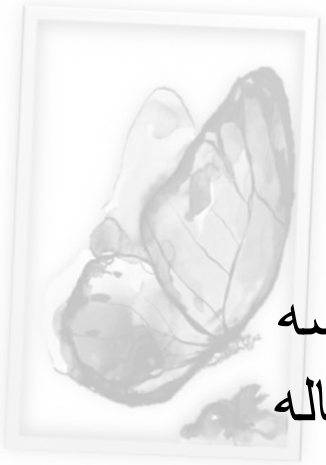

DONYAIEMAMNOE

پیشنهادش واسه منی که دلبسته‌ش شده بودم وسوسه انگیز بود اما اونقدر احمق نبودم که خودمو از چاله درارم و توی چاه بندازم.

با اخم گفتم: نه مهرداد، قولتو یادت رفته؟

کمی سکوت کرد اما بعد لاله‌ی گوشمو بوسید و دیگه حرفی درباره‌ش نزد.

***

وارد کارگاه شدم اما عطیه و محدثه رو ندیدم.

به دنبال ایمان نگاهمو چرخوندم که دیدم سرجاش نشسته و با جدیت به دفترش نگاه می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.

هیچ جوری دوست نداشتم ازم دلخور باشه.

بهش که رسیدم گفتم: ایمان؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه با جدیت گفت: بله؟

باز نفس عمیقی کشیدم.

رو به پسر کنارش گفتم: میشه چند لحظه جای شما بشینم؟ زود بلند میشم.

باشه‌ای گفت و بلند شد و به سمتی رفت که سرجاش نشستم.

کمی سرمو خم کردم.

- ایمان ازم دلخور نباش، بذار واست بگم قضیه چیه.

DONYAIEMAMOE

سرد بهم نگاه کرد.

- دیگه چی می‌خوای بگی؟ همه چیو فهمیدم، تو شوهر داری ولی وانمود می‌کردی که نداری، حتی بعد از اون داستانتم بهم نگفتی.

شرمنده نگاهش کردم.

- نگفتم چون چیز مهمی نبود.

اخم‌هاش درهم رفت و سعی کرد صداش بالا نره.

- چیز مهمی نبود؟

نزدیک صورتم آروم لب زد: اینکه زن مهردادی، زن استادمون چیز مهمی نیست؟

کلافه گفتم: ببین، من واسه یه چیز صیغه‌ش شدم و به زودی هم تموم میشه.

به صندلیم دست گذاشت.

- اگه پول می‌خوای خودم بهت میدم، از اون مهردادم جدا شو.

اخم ریزی کردم.

- من فقیر نیستم، پولم نمی‌خوام، واسه یه چیز دیگه‌ست.

DONYAIEMAMAN

با چهره‌ی سوالی گفت: واسه‌ی چیه پس؟

خواستم حرفی بزنم اما زودتر گفت: اصلا چرا داری کارتو واسم توضیح میدی؟ چرا نمی‌خوای فکر بدی درموردت بکنم؟

- آخه تو...

حرفم با صدای محدثه قطع شد.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم که با استرس گفت: زود بیا سرجات بشین استاد داره میاد.

سریع از جا پریدم و با دو خودمو به صندلیم رسوندم و روش نشستم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

همین که اون دوتا نشستند گفتم: دمتون گرم که دیر اومدید، وگرنه اگه مهرداد منو کنار ایمان...

DONYAIEMAMNOE

زدم به پیشونیم.

- نمی‌خوام تصورش کنم.

عطیه: عزیزم؟ عشقم؟

اخم کردم.

- هان؟ باز چی می‌خوای؟

چهره‌ی مظلوم به خودش گرفت.

- تو می‌دونی سوالا چیه؟

- نخیر.

محدثه دستمو گرفت و با التماس گفت: اگه می‌دونی بگو.

- بخدا نمی‌دونم بابا.

قانع شده و با لبای آویزون درست نشستند.

خوب می‌دونند که هیچوقت قسم خدا رو به دروغ نمی‌خورم.

مهرداد وارد کارگاه شد که همگی بلند شدیم.

سلام کردیم که جوابمونو داد.

- واسه امتحان آماده باشید امروز درسم می‌خوام بدم وقت کمه.

امروز برخلاف دفعه‌ی پیش هیچ کسی اعتراض نکرد که با تحسین سری تکون دادم.

روی صندلی نشستم.

یه ذره هم استرس نداشتم چون همه چی‌و بلد بودم.

DONYAIEMAMOUD

***

با قیافه‌ی زار به سوال شش نگاه کردم.

آخه این کجای درس بود؟

چرا یادم نمیاد؟

یه نگاه به عقب انداختم که دیدم مهرداد دور کارگاه رژه میره.

دستمو بالا بردم.

جون مادرت بیا.

چند ثانیه گذشت تا اینکه حضورش‌و پشت سر و بعد کنارم حس کردم.

آروم گفت: چی شده دانشجو کوچولو؟ از شما بعیده!

با حرص بهش نگاه کردم و به سوال شش اشاره کردم.

- این‌و از کجات درآوردی؟

به برگه نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- از چیزهایی که یاد دادم.

نالیدم: چرا من یادم نمیاد؟ توروخدا تقلب برسون، خیر سرت شوهرمی.

خندون سشتش‌و به لبش کشید.

- در عوض تو چی‌کار برام می‌کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم: ناهار امروز پای من.

ابروهاش‌و بالا انداخت.

- مورد قبول نیست.

خواستم حرفی بزنم که یه دفعه صدای یکی از دخترا بلند شد.

- استاد، یه لحظه میاین.

انگشتم‌و تهدیدوار جلوش گرفتم.

- نریا!

لبخند بدجنسی زد.

- اول یه کم فکر کن یه چیز درست و حسابی بذار تو معامله بعد صدام بزن.

حرص نگاهم‌و پر کرد و تا خواستم حرفی بزنم رفت که چشم‌هام‌و بستم و دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

با پوست لبم بازی کردم و باز رو سوال زوم کردم.

همش‌و انجام داده بودم به غیر از این.

رو به محدثه آروم گفتم: پیس، محی؟

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی بهم انداخت و آروم گفت: چیه؟

- سوال شش چجو...

با شنیدن صدای مهرداد حرفم‌و قطع کردم.

- تقلب ممنوع!

نفس پر حرصی کشیدم.

محدثه آروم با خنده گفت: شوهر استادم به درد آدم نمی‌خوره.

چرخیدم و نگاهی به مهرداد انداختم.

دست به جیب بهم نزدیک شد و کنارم وایساد.

- خب، می‌شنوم.

از حرص کمی زبونم‌و به دندون‌هام کشیدم و گفتم: خودت چی می‌خوای؟

به صندلیم دست گذاشت و خم شد.

- امشب خودت پیش قدم میشی، اونم با کلی عشوه، می‌خوام دیوونم کنی.

DONYAIEMAMNOE

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.

نگاه کوتاهی به لبش انداختم و بعد به چشم‌هاش نگاه کردم.

به اجبار گفتم: باشه.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشست.

- خوبه، حالا هم گوش کن...

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍂🍃🍃

#پارت107

بالاخره با تقلب رسوندنای این غزمیت سواستفاده کن پایان تایم امتحانو اعلام کرد و گفت: از همین‌جا دم

در، دونه دونه برید بیرون، نبینم دیگه به ماوس‌هاتون دست بزنید.

نوبت به نوبت بیرون رفتند.

نوبت به من که رسید بلند شدم و بعد از اینکه چشم غره‌ای به مهرداد رفتم از کنارش رد شدم اما با صداش سرجام وایسادم.

- خانم موسوی؟

به سمت چرخیدم.

- بله استاد؟

- من به کارتون توجه داشتم نمره‌ی کامل‌و آوردید، لطفا بمونید کمکم کنید.

به اجبار چشمی گفتم.

بعضی از دخترا نگاه حسرت‌باری بهم انداختند و بیرون رفتند.

آخرین نفر که بیرون رفت مهرداد در رو بست.

آروم گفتم: اگه این دخترا می‌دونستند چه غزمیتی هستی عمرا به من حسرت می‌خوردند.

خندون بهم نزدیک شد.

چونمو بین انگشت‌های مردونه‌ش محصور کرد و به سمتم خم شد.

- بد کردم بهت تقلب رسوندم؟ عوض تشکرته؟

دستشو پس زدم و با حرص آروم گفتم: نه که در عوضش یه چیز بزرگ نخواستی!

DONYAIEMANUEL

خندید و خم شد و لبمو بوسید.

به بینیم زد و لیست به دست به سمت کامپیوترها رفت.

با صدای عادی گفت: خانم موسوی اون کامپیوتر رو چک کنید.

سعی کردم نخندم و سری به عنوان تاسف تکون دادم.

به سمتش رفتم.

به کامپیوتری اشاره کرد که به اون طرف راهمو کج کردم.

خم شدم، ماوسو گرفتم و مشغول دیدن شدم.

یکیشو انجام نداده بود که با خودکار قرمز اون سوالو ضربدر زدم.

مهرداد تند تند نگاه می‌کرد.

دیگه ناسلامتی چند سال تدریس کرده.

از پشت سرم رد شد اما حین رد شدنش دستشو محکم به پشتم زد که با حرص از جا پریدم و نگاه تندی بهش انداختم.

خندید و آروم گفت: وقتی اینجور خم میشی وسوسه انگیز میشه.

چپ چپ بهش نگاه کردم و به کارم ادامه دادم.

این کامپیوتر که تموم شد سراغ کامپیوتر ایمان رفتم.

تا اومدم ماوسو بگیرم زود به کنارم اومد و رو دستم زد که با اخم نگاهش کردم.

با اخم ریزی گفت: اینو خودم می‌بینم.

دست به سینه با بدجنسی گفتم: آقا مهرداد انگار دز حسادتت رفته بالا!

نگاه تیزی بهم انداخت.

- چی گفتی؟

آروم چندبار به گونش زدم.

- همون که شنفتی شوهر جون.

سعی کرد نخنده و جدی باشه.

با ناز نگاه ازش گرفتم و روی صندلی نشستم.

- خودت بقیش‌و ببین من کمرم درد گرفت.

به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد.

- آره بشین کمرت‌و واسه شب نگه دار...

DONYAIEMAMNOE

به بینیم زد.

- دانشجو کوچولو، قراره حسابی خوش بگذره.

با یه ابروی بالا بهش نگاه کردم که خندید و به کارش ادامه داد...

از کلاس که بیرون رفت کولم‌و برداشتم.

محدثه: مطهره یه خواهشی ازت بکنم؟

- بگو.

کمی دست دست کرد و درآخر گفت: میشه به استاد بگی من‌و اون کمپی که ماهان توشه ببره؟

لبخندی زدم.

- دلت براش تنگ شده؟

برخلاف همیشه فقط خیره نگاهم کرد.

با همون لبخند دستم‌و روی شونش گذاشتم.

- باشه.

لبخندی روی لبش نشست.

- ممنونم.

عطیه به طور نمادین اشک‌هاش‌و پاک کرد.

DONYAIEMAMNOE

- چه صحنه‌ی خواهرانه‌ای!

بعدم خندید و به بازوهامون زد.

- بریم.

از بینمون رد شد و رفت که با حرص نگاهش کردیم.

محدثه آروم گفت: این‌و باید بندازیم تو بغل یه پسر یه کم احساس بهش منتقل بشه.

خندیدم و به سمت در رفتم.

- دقیقا!

عطیه همین که خواست از کلاس خارج بشه یه دفعه به عقب پرت شد اما یکی سریع دستش‌و دور کمرش حلقه کرد و نذاشت بیوفته.

با دو خودمون‌و بهش رسوندیم که با دیدن ایمان شروع کردم به خندیدن که صدای خنده‌ی محدثه هم اوج گرفت و گفت: کاش زودتر اون حرف‌و می‌زدم!

ایمان و عطیه هل کرده از هم جدا شدند و عطیه پا به فرار گذاشت که با خنده به هم نگاه کردیم.

ایمان دستی به گردنش کشید.

- نزدیک بود دختر مردم ضربه مغزی بشه.

DONYAIEMAMNO.IR

به من نگاه کرد.

- یه کم حرف بزنیم؟

- آم... راستش... امروز خیلی کار دارم باشه واسه یه وقت دیگه.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- باشه، هرجور راحتی.

- من دیگه برم، خداحافظ.

- خداحافظ.

محدثه هم خداحافظی کرد و باهم ازش دور شدیم.

- حالا این عطیه کجا رفت؟

وارد محوطه شدیم که دیدم رو نیمکت نشسته.

به سمتش رفتیم.

- خوب بود؟

خونسرد بهمون نگاه کرد.

- چی خوب بود؟

محدثه: حس کردن گرمای تن یه پسر.

DONYAIEHANNOT

جوری که اتفاقی نیوفتاده گفت: من منظورتو نمی‌فهمم گلم.

بلند شد و کولش‌و برداشت.

- بریم تو کوچه تا استاد بیاد.

بعدم زودتر رفت که با ابروهای بالا رفته به محدثه‌ای که سعی می‌کرد نخنده نگاه کردم و باهم گفتیم: عجب آدمی!...

سوار ماشین شدیم که مهرداد به راه افتاد.

- مهرداد؟

- بله؟

- میگما میشه محدثه رو پیش ماهان ببری؟

یه دفعه یکی از پشت نیشگونی ازم گرفت که سریع چرخیدم.

محدثه الکی خندید.

DONYAIEMAMNOE

- مطهره مزاح می‌کنه، گفتم همگی باهم بریم دیدنش که...

چشم غره‌ای به منی که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تا نخندم رفت و ادامه داد: روحیه بگیره.

مهرداد با خنده گفت: اول میریم رستوران ناهار می‌خوریم بعد.

عطیه واسه خوشمزگی گفت: به شرطی که شما مهمون ما.

مهرداد نگاه به من انداخت و درحالی که سعی می‌کرد نخنده گفت: قبوله.

#پارت108

عطیه لبش جمع شد و توی صندلی فرو رفت و آروم به پیشونیش زد.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد با خنده گفت: شوخی کردم.

بعدم دوتایی زدیم زیر خنده که به وضوح دیدم که خیال عطیه چقدر راحت شد.

به محدثه که انگار اصلا تو این دنیا نبود و به بیرون نگاه می‌کرد نگاه کردم.

لبخند محوی زدم.

عاشق شدی اونم خراب خواهرم!...

درخواست ملاقات دادیم اما ماهان قبول نکرد.

به وضوح دیدم که برق خوشحالی توی نگاه محدثه چجور خوابید.

به مهرداد نگاه کردم و آروم گفتم: برادرتو راضی کن حداقل محدثه بره پیشش.

سری تکون داد و به سمت اون مسئول رفت.

یه حرف‌هایی بهش زد و بعد باهم وارد یه راهرو شدند.

DONYAIEMAMNOE

کنار محدثه نشستم و دستش‌و گرفتم.

- بهش حق بده که نخواد تو این وضعیت کسی ببینتش.

نفس پر غم و حرفی زد.

- من اون سحر رو می‌کشم.

یعنی تو این وضعیتم دست برنمی‌داره!

بهم نگاه کرد.

- قسم می‌خورم سر دستش‌و پیدا کنم و انتقام این حال ماهان‌و ازش بگیرم.

به رد بخیه‌ی کنار صورتش دست کشیدم.

- یادت که نرفته؟

با جسارت تمام گفت: نه، اگه فکر کردی من با این بادا می‌لرزم پس چند ساله هنوز من‌و خوب نشناختی.

عطیه لیوان آب به دست بهمون نزدیک شد و لیوان‌و به محدثه داد که تشکر کرد.

با نزدیک شدن مهرداد بلند شدم.

- چی شد؟

- محدثه خانم، ماهان می‌خواد ببینتت.

برق امیدی توی نگاهش درخشید و سریع بلند شد.

- کجا باید برم؟

#محدثه

DONYAIEMAMNOE

با دلتنگی وارد اتاق شدم که دیدم پشت بهم روی تخت نشسته.

در رو بستم و سعی کردم پر انرژی باشم.

- سلام کله شق.

سلام آرومی کرد.

به سمتش رفتم.

- نمی‌خوای بچرخی منو ببینی؟

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

خواستم تختو دور بزنم اما سریع دستشو بالا برد و گفت: نیا، صورت رنگ نداشته‌ی من دیدن نداره.

کل انرژیم خوابید اما کمی بعد خندیدم و گفتم: چیه؟ فکر کردی اولشم قیافه‌ت خیلی خوب بود یابو؟

آروم خندید.

کنارش نشستم اما سرشو به طرفم نچرخوند.

DONYAIEMAMNOE

- الو؟ ببین، با اینکارات دیگه نمیام دیدنتا.

بازم بهم نگاه نکرد که این دفعه خودم دستمو اون طرف صورتش گذاشتم و سرشو چرخوندم ولی چشم‌هاشو بست.

بمیرم براش راست می‌گفت.

رنگ به صورت نداشت، موهاشم به مرتبی همیشه نبودند.

موهاشو با دست مرتب کردم.

- نمی‌خوای چشم‌هاتو باز کنی؟ دلم می‌خواد اون چشم‌های سبز لعنتیتو ببینم.

کم کم چشم‌هاشو باز کرد که دیدم اشک توی چشم‌هاشه.

لبخند کم رنگی زدم.

- چرا اومدی؟

لبخندم جمع شد و خیره نگاهش کردم.

- چرا اومدی محدثه؟

آروم لب زدم: می‌خواستم ببینمت.

بلند شد و با چشم‌های پر از اشک بلند گفت: چرا؟ واسه چی می‌خواستی منو ببینی؟ می‌خواستی ببینی که چطور حرفت درست دراومده؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد، نه از دلخوری... تنها از این حالش که قلبمو تیکه تیکه می‌کرد و نفرتمو از سحر بیشتر.

چرخید و دستشو توی موهاش فرو کرد.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

- اومدم تا یادت باشه که اون بیرون به جز برادرت یه نفر دیگه هم هست که بهت اهمیت میده، که نگرانته.

وایساد ولی نچرخید.

پشت سرش رفتم.

اینبار بغض به گلوم چنگ زد.

- ماهان من... من فقط... فقط دلم برات تنگ شده بود.

با ناباوری چرخید که بهش مهلت ندادم و مثل بچه‌های دو ساله خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

بغلم کرد و بهت زده گفت: محدثه؟!

تنها صدای هق هقم اوج گرفت.

محکم‌تر بغلم کرد و اینبار صداش لرزش پیدا کرد.

- تو دلت برام تنگ شده بود؟

با هق هق گفتم: آره، خیلی.

DONYAEMMANUEL

سرمو به سینه‌ش چسبوند و با بغض گفت: منم بیشتر از هر کسی دلم واسه تو تنگ شده بود، بیشتر از هرکسی به تو فکر می‌کردم.

به لباس آبی توی تنش چنگ زدم و با حس خوبی که از حرف‌هاش نصیبم شده بود سعی کردم صدای هق هقمو خفه کنم.

بوسه‌ای به سرم زد و حصار دست‌هاشو تنگ‌تر کرد.

با گریه خندید.

- دختره‌ی چموش و پرروی من.

منم با گریه خندیدم.

با کمی مکث دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت که سرمو عقب بردم.

صورتش خیس از اشک بود.

سشت‌هاشو روی صورتم کشید.

- دیگه گریه نکن.

چشم‌هامو بستم.

گرمی لبش که روی پیشونیم نشست وجودم پر شد از حسی غریب و هم آشنا.

لبشو که برداشت چشم‌هامو باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

باز تو بغلم گرفت و این دفعه لبشو روی لبم گذاشت که چشم‌هام بسته شدند و تموم وجودم لرزید.

بوسه‌های محکم و حریصانه‌ای میزد که غرق لذت و آرامش می‌شدم.

کم کم یه دستمو توی موهاش فرو و یه دست دیگمو دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش حریصانه لبشو به بازی گرفتم.

#مـطـهـره

از دستشویی بیرون اومدم اما با کسی که دیدم سریع پشت دیوار پنهان شدم.

سحر با یکی از مسئول‌ها داشتند آروم حرف می‌زدند.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم بفهمم چی می‌گند اما لعنتیا هم خیلی آروم صحبت می‌کردند و هم کمی دور بودند.

چرا اومده اینجا؟

باز چه نقشه‌ی شومی توی سرشه؟

بعد از اینکه یه خورده حرف زدند سحر یه چیزی به مسئوله داد و نگاهی به اطراف انداخت که سریع سرمو پشت دیوار بردم.

اینبار دیگه نمی‌تونی قسر در بری.

جیب‌هامو گشتم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#پارت109

DONYAIEMANDE

خداکنه سوئیچو به مهرداد پس نداده باشم.

با پیدا کردنش لبخندی روی لبم نشست.

سرمو کمی بیرون آوردم که دیدم مسئوله وارد یه اتاقکی شد و سحر هم از محوطه‌ی رو به رویی کمپ بیرون رفت.

سریع به سمت در دویدم.

همین که سوار ماشینش شد و روشنش کرد و رفت با آخرین سرعتم به سمت ماشین مهرداد دویدم و قفلشو زدم.

سوار شدم و بدون معطلی روشنش کردم، از جای پارک بیرون اومدم و پامو روی گاز گذاشتم.

ماشینشو زود پیدا کردم.

سعی کردم طوری که متوجه نشه تعقیبش کنم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و همون‌طور که حواسم به خیابون بود به مهرداد زنگ زدم.

با چند بوق جواب داد.

DONYAIEMAMNOE

- چرا زنگ میزنی؟! اصلا کجایی؟ دو ساعت رفتی دست...

- ببین چی میگم مهرداد، برو مراقب برادرت باش اون دختره سحر رو دیدم که یه چیزی به یکی از مسئولا داد، الانم دارم تعقیبش می‌کنم.

صداش پر از استرس شد.

- چی داری میگی؟ تو کجایی؟

پوفی کشیدم.

- همین کار رو که گفتم انجام بده باشه؟ باید بفهمم این دختره کجا میره.

یه دفعه عصبی گفت: برگرد ببینم، تو دیوونه‌ای؟ هان؟ سریع برگرد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- مهر...

بلند و با تحکم گفت: میگم برگرد.

- متاسفم اما فرصت پیش اومده رو از دست نمیدم، فعلا تا بعد.

داد زد: مط...

تماس‌و قطع کردم و گوشی‌و کنارم انداختم.

وارد یه کوچه شد که با فاصله ازش وارد شدم.

رو به روی یه در چرخید که واسه اینکه ضایع بازی نشه ازش رد شدم.

DONYAIEMAMNOE

کمی جلوتر جلوی یه ماشین پارک کردم و از آینه بهش چشم دوختم.

چیزی نگذشت که به داخل اون خونه رفت.

شاید اینجا خونشه.

گوشیم‌و که از بس با زنگ خودش‌و کشته بود رو برداشتم اما تا خواستم به مهرداد زنگ بزنم با کسی که دیدم چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و گوشی‌و کنارم انداختم.

آینه رو تنظیم کردم تا درست ببینمش چون شاید اشتباه کرده باشم اما خود خود دزدش بود!

عصبانیت وجودم‌و پر کرد.

پس همه چیز زیر سر اون نیمای عوضیه!

باید حدسش‌و می‌زدیم.

به داخل که رفت گوشیمو برداشتم و به مهرداد زنگ زدم.

یه بوق نخورده صدای عصبیش تو گوشم پیچید.

- کدوم قبرستونی هستی مطهره؟

DONYAIEMAMNOE

- ببین چی فهمیدم مهرداد خان... اون دختره به نیما ربط داره، دیدمشون که رفتند توی یه خونه.

سکوت کرد اما کمی بعد غرید: مطمئنی درست دیدی؟

- آره، مطمئنم.

- یعنی این دفعه واقعا اون کثافتو می‌کشم.

معترضانه گفتم: مهرداد؟

عصبی گفت: زود از اونجا دور شو، باشه؟

- باشه، نگران نباش الان راه میوفتم.

- خوبه.

بعدم تماسو قطع کرد.

گوشیو روی صندلی کنارم انداختم و ماشینو روشن کردم.

تا خواستم حرکت کنم یه ماشین کنارم وایساد که دلم هری ریخت.

شیشه‌ش پایین کشیده شد که یه مرد رو دیدم.

کاغذی‌و به طرفم گرفت.

- سلام خانم، میشه بگید این آدرس کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

با اخم گفتم: من مال اینجا نیستم نمی‌دونم.

- خب حالا یه نگاه بندازید.

پوفی کشیدم و خم شدم.

کاغذو گرفتم اما یه دفعه مچم‌و گرفت که کل وجودم لرزید و داد زدم: چی‌کار می‌کنی؟

نگاهش سرد و خشن شد و به سمت خودش کشوندم که با ترس داد زدم: کمک!

اما یه نفر دیگه پیاده شد و سریع به طرفم اومد.

در تقلا بودم که دستم‌و آزاد کنم.

با بغض داد زدم: کمک، کم...

اما اون مرده سریع بهم رسید و دستش‌و روی دهنم گذاشت و از ماشین بیرون کشیدم که درد بدی توی دلم پیچید و شروع کردم به تقلا کردن.

با اون هیکل گندش بدون اثر گذاری تقلاهام به سمت ماشین بردم.

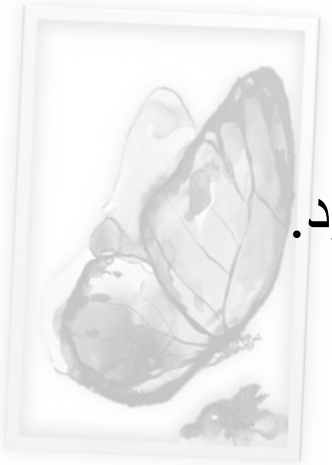

قلبم روی هزار میزد و بغض بدی گلومو می‌فشرد.

یه نفر دیگه پیاده شد و سوار ماشین مهرداد شد.

به زور توی ماشین انداختم و در رو بست.

خواستم داد بزنم ولی دستشو روی دهنم گذاشت و خشن گفت: ببر صدات‌و وگرنه خودم اینکار رو می‌کنم.

اشک‌هام روونه شدند و با ترس نگاهش کردم.

دیدم که جلوی همون خونه وایسادند.

همین که در باز شد وارد شدند که انگار واسه یه لحظه قلبم دیگه نزد.

با دست لرزونم مانتومو توی مشتم گرفت.

خدایا کمکم کن.

وقتی ماشین وایساد مرده دهنمو ول کرد و از ماشین پیادم کرد.

به جلو کشوندم که با گریه شروع کردم به تقلا کردن و داد زدم: ولم کن عوضی، ولم کن.

اما اون راحت می‌کشیدم.

مشت یخ کردمو روی دستش زدم.

DONYAIEMAMNOE

- میگم ولم کن... نمی‌شنوی؟

اما عوضی هیچی دردش نمی‌گرفت و با چهره‌ی سنگی به جلو می‌کشیدم.

از کنار یه حوض فواره‌دار رد شدیم.

پاهامو از روی زمین بلند کردم که نزدیک بود هردومون روی هم بیوفتیم اما سریع روی کولش انداختم که مشت‌هامو به کمرش کوبیدم و داد زدم:
بوزینه‌ی عوضی گنده ولم کن خودم میام.

یه دفعه روی زمین پرتم کرد که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم و به کمک دستم نیم خیز شدم.

چشم‌هامو باز کردم و خواستم بهش فحش بدم اما با دیدن نیما بالای پله‌ها لب‌هام به هم قفل شدند و ترس نگاهمو پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت110

با لبخند مرموزی کنج لبش از پله‌ها پایین اومد که سریع بلند شدم و اشک‌هامو پاک کردم تا ضعفمو نبینه.

- اینجا چی‌کار می‌کنی خانم شجاع؟ دلت برام تنگ شده بود اومدی ببینیم؟

رو به روم وایساد که با عصبانیت به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و گفتم: باید حدسش‌و میزدم که تو هم هم دست اون سحر کثافتی.

ابروهاش بالا پریدند.

- هم دست؟ واسه چی؟

پوزخندی زدم.

- خودتو نزن به اون راه، یالا به اون نوچه‌هات بگو سوئیچ ماشینمو بدن که برم.

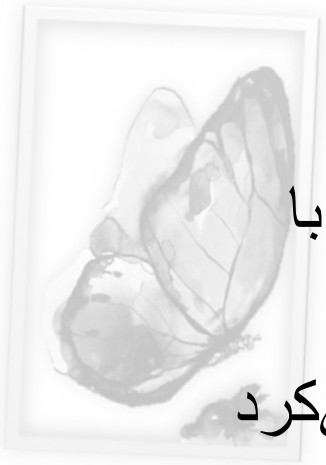

با اخم گفت: درست حرفتو بزن، برای چی باید با سحر هم دست باشم؟ اصلا هم دست چی؟

عوضی چهره‌ش جوری بود و جوری وانمود می‌کرد که مظلوم‌ترین پسر دنیاست.

DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت گفتم: فکر نکن من احمقم، فکر نکن نمی‌دونم که تو به اون سحر گفتی که ماهانو معتاد کنه.

متعجب گفت: چی داری میگی مطهره؟ سحر چی‌کار کرده؟

از اینکه انکار می‌کرد می‌خواستم سرشو بکوبم به دیوار.

عصبی پوزخندی زدم.

- بازیگر خوبی هستی!

بازومو گرفت و عصبی به سمت خودش کشیدم.

- میگم سحر چه غلطی کرده؟

مشکوک گفتم: یعنی تو واقعا نمی‌دونی؟

غرید: حرف بزن مطهره.

دقیق و مشکوک بهش نگاه کردم.

- به سحر چه ربطی داری؟

DONYAIEMAMNOE

- سحر دختر عممه.

ماتم برد و زمزمه کردم: چی؟

داد زد: سحر؟

یعنی اشتباه فکر می‌کردم؟

همون‌طور خیره نگاهش می‌کردم.

بهم نگاه کرد.

- مطمئنی کار سحره؟

با همون حالت آروم گفتم: آره.

با بیرون اومدن سحر از عمارت بازومو ول کرد و از پله‌ها بالا رفت.

عصبی گفت: تو چه غلطی کردی؟ هان؟ یعنی اینقدر پست شدی؟

سحر با تعجب گفت: چی میگی؟!

به عقب هلش داد که به ستون خورد و از درد صورتش جمع شد.

داد زد: برای چی ماهانو معتاد کردی؟

سحر با ترس بهش نگاه کرد.

- نیما اشتباه می‌کنی.

عصبی گفتم: اشتباه؟ توی عوضی تقاصش‌و پس میدی.

نیما گردنش‌و گرفت و نزدیک صورتش گفت: یا میگی چرا اینکار رو کردی یا همه چی‌و کف دست مامانت می‌ذارم.

DONYAIEMAMNOE

سحر با ترس اول نگاهی به من بعد به نیما انداخت.

- توروخدا چیزی به کسی نگو میگم چرا اینکار رو کردم، باشه نیما؟

روی زمین انداختش و غرید: بدبختت می‌کنم سحر.

وای خدا باید مهرداد رو از اشتباه بیرون بیارم.

روانی چرا مطمئن نشده زر میزنی؟!

نیما به همون غوله که گرفته بودم نگاه کرد.

- سوئیچ‌و بهش بده.

غوله چشمی گفت و سوئیچ‌و از یه نفر دیگه گرفت و به سمتم اومد.

بهم دادش که یه چشم غره‌ای هم بهش رفتم.

نیما: کیا می‌دونند؟

- مهرداد و من و دوتا از دوست‌هام.

دستی توی موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی!

بهم نگاه کرد.

- به کسی دیگه نگو، خودم حلش می‌کنم.

نگاه تندی به سحری که به ستون تکیه داده بود و سرش‌و روی دست‌هاش گذاشته بود انداخت.

DONYAIEMAMNO

- می‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

سوئیچ‌و توی دستم چرخوندم.

- اگه فهمیدی رئیسش کیه بهم بگو.

سری تکون داد و از پله‌ها پایین اومد.

از جیبش کارتی‌و بیرون آورد.

- وقت داشتی بهم زنگ بزن اگه چیزی فهمیدم بهت بگم.

کارت‌و ازش گرفتم.

- باشه.

دست به جیب وایساد.

- خداحافظ.

سری تکون داد.

- خداحافظ.

بعد از اینکه نگاه کوتاهی به سحر انداختم چرخیدم و به جلو قدم برداشتم.

بعد از اینکه ماشینمو تحویل گرفتم و سوار شدم از عمارت بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

گوشیمو روشن کردم که دیدم مهرداد ده بار بهم زنگ زده.

لبمو گزیدم و باهاش تماس گرفتم.

الان بهم فحش میده.

با دومین بوق جواب داد که با صدای دادش گوشیو از گوشم فاصله دارم.

- کجایی؟

با اخم گفتم: صداتو بیار پایین، برسم همه چیو بهت میگم.

عصبی گفت: ده بار بهت زنگ زدم کجا بودی؟

- اشتباه فکر می‌کردم، نیما تو کار سحر دخالتی نداره.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: از کجا فهمیدی؟

- بیام واست میگم، کجایی؟

- کمپ.

DONYAIEMAMNOE

- خوبه.

بعدم تماس‌و قطع کردم و گوشی‌و کنارم انداخت.

یه کم گوشم‌و ماساژ دادم.

وحشی فقط بلد هوار بکشه!

#نیما

با خنده خودم‌و روی مبل انداختم.

- خوب بازی کردی سحر.

خندید و به مبل تکیه داد.

- من‌و دست کم نگیر.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- معلوم نیست این لادن کجا مونده!

با اخم به سحر نگاه کردم.

- از این به بعدم نبینم اینقدر بی‌احتیاطی کنی، فهمیدی؟

- خب حالا اخم نکن.

بلند شد و کنارم نشست.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و روی بازوم گذاشت و نزدیک گوشم لب زد:
لادنم بیاد یه کم باهم خوش بگذرونیم، چطوره؟
لاله‌ی گوشم‌و بوسید که بهش نگاه کردم.
شستش‌و روی لبم کشید.
نیشخندی زدم و دستم‌و روی رونش گذاشتم.
روی مبل خوابوندمش و روش خم شدم.
- تا لادن میاد اول یه کم بهم حال بده بعد به جفتتون حال میدم.
چشم‌هاش برقی زدند.
- اوف، هر چی تو بگی.
گردنش‌و بوسیدم و دکمه‌هاش‌و باز کردم.
سرم‌و بالا آوردم تا لبش‌و ببوسم اما یه دفعه چهره‌ی مطهره جلوی چشم‌هاش نقش بست و صداش توی گوشم پیچید که چشم‌هام‌و بستم و سرم‌و به چپ و راست تکون دادم.
لعنتی!
دست سحر کنار صورتم نشست.
- خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

با کمی مکث کلافه از روش بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم.

- تا لادن میاد میرم یه کم دوش بگیرم.

با حرص گفت: نیما!

🍂

🍃🍂

🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت111

#مـطـهـره

- راستش‌و بخوای هنوزم نمی‌تونم باور کنم که کار نیما نیست.

دستمو روی بازوش گذاشتم.

- اما اگه واقعا نباشه چی؟

پوفی کشید و بلند شد.

- میرم یه دوش بگیرم.

همون‌طور که لباسش‌و از تنش درمیاورد از پله‌ها بالا رفت.

کنترل رو برداشتم و شبکه‌ی آهنگ‌و آوردم.

چیزی نگذشت که گوشیم به لرزش دراومد.

از روی میز برش داشتم که با دیدن شماره‌ی ایمان سریع صدای آهنگ‌و کم کردم که دیدم صدای آب میاد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و جواب دادم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

روی مبل دراز کشیدم.

- خوبم، تو چطوری؟

- منم خوبم... وقت نداری همو ببینیم؟

کمی دست دست کردم و درآخر به اجبار گفتم: ایمان... راستش‌و بخوای مهرداد خیلی روت حساسه.

صدای پوزخندش‌و شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- واقعا فکر کرده شوهرته؟

نفس عمیقی کشیدم.

ادامه داد: چرا صیغش شدی؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- شنبه که مهرداد تو دانشگاه نیست همه چی‌و واست میگم.

- باشه، هرجور صلاح می‌دونی، کاری داری واست انجام بدم؟

لبخندی زدم.

- نه ممنون.

- پس خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی‌و روی مبل انداختم و بلند شدم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم.

حوصلم داره سر میره... شیطونه میگه برو یه بلایی سر مهرداد بیار یه کم بخندی.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی روی لبم نشست.

از توی آشپزخونه فلفلو برداشتم و از پله‌ها بالا اومدم.

سرکی داخل اتاقش کشیدم که با نبودش وارد شدم.

به سمت لباس‌هاش که روی تخت انداخته بود رفتم.

DONYAIEMAMNOE

لباسشو برعکس کردم و کمی فلفل بهش زدم.

لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

با دیدن شورتش چشم‌هام برقی زدند.

چی شده توی حموم نبرده؟

تا تونستم فلفل توش ریختم.

با قطع شدن صدای آب سریع همه چیزشو سر جاش گذاشتم و با دو از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

آروم خندیدم.

یه کم خارش می‌گیری عزیزم!

فلفلو سرجاش گذاشتم و یه کتاب برداشتم.

وارد هال شدم و نشستم.

یه صفحه‌شو باز کردم و وانمود کردم که دارم مطالعه می‌کنم اما تموم حواسم به پله بود.

بالاخره انتظار سر اومد و از پله‌ها پایین اومد که لبمو روی هم فشردم تا نخندم.

به سمتم که اومد سریع نگاهمو به کتاب دوختم اما با چیزی که دیدم هل کرده خواستم پرتش کنم ولی صداش بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- اوه! ببین چه کتابی هم می‌خونه!

سریع بستمش و با استرس بهش نگاه کردم.

- این کتاب چیه؟ از کجا آوردیش؟

خندید و خودشو کنارم انداخت.

کتابو از دستم چنگ زد و بازش کرد.

- واسه تو خریدمش یه کم درمورد مسائل زناشویی بدونی.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

کنترلو برداشت و شبکه رو عوض کرد.

پایین رفتم و سرمو روی شونه‌ش گذاشتم.

با لبم بازی می‌کردم تا مبادا بزنم زیر خنده و لو برم.

چیزی نگذشت که شروع کرد به خاروندن بدنش اما بی‌تفاوت شبکه‌ها رو عوض کرد.

شدت خارشش انگار بیشتر شد که بیشتر خاروند و اینبار سراغ پاش رفت.

DONYAIEMAMNOE

لبمو محکم‌تر گاز گرفتم.

یه دفعه با یه اوف وایساد که با تعجب گفتم: چی شده؟!

همون‌طور که خودشو می‌خاروند گفت: نمی‌دونم چرا کل بدنم داره می‌خاره.

سریع لباسشو از تنش درآورد و شلوارشو پایین کشید.

خواست شورتشو هم دراره که با چشم‌های گرد شده داد زدم: جلوی من درش نیار!

با خارش خندید و همون‌طور که تنشو می‌خاروند و اوف می‌گفت به سمت پله‌ها رفت.

- فکر کنم دوباره باید برم حموم.

همین که از پله‌ها بالا رفت زدم زیر خنده اما سریع دست‌هامو جلوی دهنم گرفتم و از شدت خنده روی مبل ولو شدم.

چیزی نگذشت که صدای آب بلند شد که درحالی که از خنده اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود بلند شدم و بعد از برداشتن فلفل از پله‌ها بالا اومدم.

وارد اتاق شدم اما پیرهنی روی تخت ندیدم.

DONYAIEMAMNOE

داشتم اطراف‌و می‌گشتم اما یه دفعه در باز شد که مثل مجرما از جا پریدم و سریع به طرفش چرخیدم و فلفل‌و پشتم پنهان کردم.

درحالی که آب ازش چکه می‌کرد و سر تا پا لخت بود بیرون اومد که جیغی کشیدم و سریع دستم‌و روی چشم‌هام گذاشتم.

- بیشعور این چه وضع بیرون اومدنه؟!

- تو خودت اینجا چی‌کار می‌کنی؟

حس کردم که بهم نزدیک میشه.

- دستت چرا پشت سرته؟

با استرس چشم‌هام باز کنم.

- همین‌طوری.

مشکوک بهم نگاه کرد.

- پس ببینم دستت‌و.

DONYAIEMAMNOE

فلفلو به اون دستم دادم و این دستمو نشونش دادم.

ابروهاشو کوتاه بالا انداخت.

- هردوتا دستتو بیار.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

خوب بهم نزدیک شد و مشکوک اجزای چهرمو از زیر نظر گذروند.

یه دفعه دستشو پشت سرم برد و دستمو گرفت که نفس تو سینم حبس شد.

فلفلو از دستم بیرون کشید که لبمو گزیدم.

حرص نگاهشو پر کرد.

- پس تو لباس من فلفل ریخته بودی؟ هان؟

فقط با استرس بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت112

فلفلو توی دستش چرخوند و لبشو با زبونش تر کرد.

- که اینطور موش کوچولو.

ناخودآگاه نگاهم به پایین تنه‌ش افتاد که سریع چشم‌هامو بستم.

صداشو که کنار گوشم شنیدم لباسمو تو مشتم گرفتم.

- به نظرت مجازاتتو چی تعیین کنم؟

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که لبمو به دندون گرفتم.

بوسید و لبشو به لبم نزدیک کرد.

فلفلو روی زمین انداخت و یه دفعه دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم که با خجالت گفتم: منو نچسبون به خودت!

موهامو پشت گوشم برد.

- بعدا تلافی دارم برات، اما الان باید معامله‌مونو انجام بدی.

با نارضایتی گفتم: باشه واسه فرداشب.

انگشت اشارش‌و زیر چونم گذاشت.

- نشد دیگه! زود باش... درضمن از امشب شروع می‌کنیم.

DONYAIEMAMNOE

با چهره‌ی سوالی گفتم: چی‌و شروع می‌کنیم؟

دستش‌و روی بالا تنم گذاشت.

- این‌و تبدیل به هشتاد و پنج کنم دیگه!

با حرص دستش‌و پس زدم و به عقب هلش دادم اما چون دستش دور کمرم بود میلی متری هم تکون نخورد.

- بیا برو تا نزدم آش و لاشت نکردما!

دستش‌و به زیر لباسم برد.

- دوست نداری هشتاد و پنج بشه؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- نه، دوست ندارم.

سرش‌و کمی کج کرد.

- اونوقت چرا عسلم؟

دستش‌و به زیر لباس زیرم برد که لبم‌و گزیدم.

DONYAIEMAMNOE

- خوبه که بزرگ بشه.

نزدیک صورتش گفتم: هشتاد و پنج می‌خوای برو پیش لادن.

ابروهاش بالا پریدند.

- تو از کجا می‌دونی هشتاد و پنجه؟

- حدس میزنم.

سعی کرد نخنده.

- آهان چه عالی!

تهدیدوار گفتم: چی گفتی؟

با پررویی گفت: گفتم چه عالی، مشتریای خودشو داره.

با حرص گفتم: پس برو با اون حال کن.

خندید و نزدیک به لبم گفت: چرا نمی‌فهمی من فقط با تو حال می‌کنم جوجه دانشجو!

اینو گفت و بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت و روی تخت خوابوندم.

دستمو روی لبش گذاشتم و به زور جداش کردم که با تعجب نگاهم کرد.

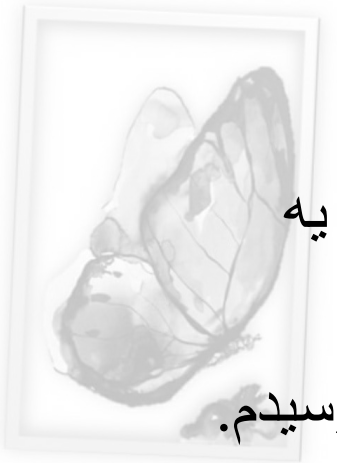

خیره به چشم‌هاش گفتم: اگه کاملا درمان بشی و یه روزی من برم چی‌کار می‌کنی؟

اخم‌هاش چنان به هم گره خوردند که یه لحظه ترسیدم.

- این مزخرفات چیه که کردی تو مغزت؟ بری؟ فکر کردی می‌ذارم؟ ببین چی میگم مطهره، بخوای بری، بخوای ازم دور شی مجبور میشم اون کاری‌و بکنم که نمی‌خوای!

ناباور گفتم: منظورت چیه؟

به صورتم نزدیک شد و عصبی لب زد: خودت بهتر می‌دونی، بفهمم همچین فکری توی سرت داری با زن کردنت برای همیشه پام‌و توی زندگیت ثابت می‌کنم، بخوای سمت فرد دیگه‌ای بری بد می‌بینی مطهره، بد.

متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی اینقدر حرفم بد بود که اینطور عصبیش کرد؟!

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

یه دفعه از روم بلند شد و به سمت کمدش رفت.

دست‌هام‌و ستون بدنم کردم.

- من... من فکر نمی‌کردم اینقدر عصبی بشی، فقط یه سوال بود!

شورت و شلوارش‌و پوشید و با اخم‌های درهم گفت:
بدون گند زدی به حس و حالم.
یه پیرهن برداشت و به سمت در رفت.
از اتاق خارج شد که متعجب و گیج نشستم.
DONYAIEMAMNOD
- چرا اینطوری کرد؟!

#نـیـما

با صدای در نگاه از لپ تاپ برداشتم و گفتم: بیا تو.
در باز شد و کوروش به داخل اومد که به صندلی تکیه دادم.
رسمی وایساد.
- سلام قربان.
سری تکون دادم.
- خب، چی‌کار کردی؟
دستش‌و داخل جیب کتش کرد.
با بیرون آوردن اون دارو چشم‌هام برقی زدند.

به سمتم اومد و بهم دادش.

- اینم همونی که می‌خواستید.

لبخندی روی لبم نشست.

همون‌طور که بهش نگاه می‌کردم گفتم: تو فرودگاه که بخاطرش مشکلی پیش نیومد؟

- نه قربان، حلش کردم، فقط یه چیز.

بهش نگاه کردم.

- بگو.

- بیش از حد مصرف کردنش باعث فراموشی دائم میشه.

زیرلب گفتم: چه عالی!

دارو رو توی جیبم گذاشتم و چک صد میلیونو روی میز گذاشتم.

- اینم از قولم.

با خوشحالی برش داشت.

- ممنونم قربان.

سری تکون دادم.

- دیگه می‌تونی بری.

*****

کیفمو روی مبل انداختم و روش نشستم.

- وای خدا! چقدر امروز شرکت کسل کننده بود.

همون‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: نشین، بلند شو یه چیز بپز بخوریم، خیر سرت زنمی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- زنتم؟

از پله‌ها بالا رفت و بلند گفت: نه پس عمه‌می! بلند شو.

درحالی که از ذوق داشتم می‌مردم گفتم: اول برم حموم بعدش.

باشه‌ای گفت.

بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و بعد از بیرون آوردن مانتو و شلوار و مقنعه‌م وارد حموم شدم.

اون‌دوتا چیزمو درآوردم و به همراه لباس‌هام توی سبد انداختم.

دوشو باز کردم.

به طور اتفاقی نگاهم به شامپوها خورد که با ندیدن شامپو مو اخمی کردم.

تمومش کردم؟

دوش‌و بستم و بعد از پوشیدن حوله لباسیم و بستن بندش از حموم و اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مهرداد رفتم.

وارد اتاق شدم که دیدم داره با لپ تاپ کار می‌کنه.

تقه‌ای به در زدم که سرش‌و بالا آورد.

- شامپوی موی زنونه نداری؟

لپ تاپش‌و کنارش گذاشت.

- فکر کنم داشته باشم، صبر کن.

بلند شد و وارد حموم شد.

چیزی نگذشت که شامپو به دست بیرون اومد.

با نگاه شیطونی به سمتم اومد که زیر لب گفتم: خدا رحم کنه!

DONYAIEMAMNOE

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت113

بهم که رسید گفت: لخت لختی؟

شامپو رو از دستش چنگ زدم.

- به تو چه؟

چشم غره‌ای هم بهش رفتم و چرخیدم و از اتاق بیرون اومدم.

دیروز کلی تهدیدم کرد که کارمو تلافی می‌کنه اما چرا تا حالا کاری نکرده؟ یعنی پشیمون شده؟

همون طور که به زمین نگاه می‌کردم؛ از این فکر با خودم کلنجار می‌رفتم و شامپو رو به کف دستم می‌کوبیدم وارد اتاق شدم.

عجیبه! نه؟

نگاهمو بالا آوردم، اما یه دفعه پام به تخت گیر کرد و با صورت روی تخت افتادم و شامپو از دستم در رفت.

با حرص مشتی به تخت زدم.

تخت بزرگ‌تر تو این اتاق دوازده متری نبود که بذارند؟ درست تو راهه.

DONYAIEMAMNOU

لااقل اتاق مهرداد بزرگه؛ واسه اونجا مناسبه.

پوفی کشیدم و بلند شدم و بهش لگدی زدم.

به طرف شامپو که درش باز شده بود و مقداری ازش روی فرش ریخته بود رفتم.

خم شدم و برش داشتم.

با دستمال شامپو رو تمیز کردم.

صبر کن ببینم؛ این شامپوی گل رزه، پس چرا زرده؟!

از این فکر اخم‌هام بهم گره خوردند.

کمی از شامپو رو کف دستم ریختم و بوش کردم؛ اما با چیزی که فهمیدم هست از حرص دندون‌هامو روی هم سابیدم.

DONYAIEMAMNOE

حالا از عمد شامپوی توی اتاقمو برمی‌داری؟ تخم مرغ می‌کنی توی شامپو؟ دارم برات مهرداد خان؛ فقط صبر کن.

بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و جلوی میز آرایش نشستم و شروع به سشوار کشیدن و شونه کردن موهام کردم.

مجبور شدم با صابون موهامو بشورم.

بعد از اینکه شونه کردم، موهامو بافتم و یه تاپ قرمز و شلوار مشکی پوشیدم.

متفکر به دیوار نگاه کردم.

حالا چه بلایی سرش بیارم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست.

مقداری از شامپو رو توی کیسه فریزری که توی کیفم بود ریختم و توی جیب شلوارم گذاشتمش.

شامپو رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی به اتاقش رسیدم بخاطر بسته بودن در، در زدم.

- کیه کیه در می‌زنه؟

سعی کردم نخندم.

از خوشحالی مزه می‌ریزی؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

DONYAIEMANGHE

با یه زیر پوش جذب مشکی روی تخت دراز کشیده بود.

لبخندی زدم و شامپو رو بالا آوردم.

- بابت شامپو ممنون؛ توی حموم بذارمش؟

با تعجب بهم نگاه کرد اما زود هل گفت: آره آره.

وارد حمام شدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خندمو نشنوه.

شامپو رو سرجاش گذاشتم و بیرون اومدم.

روی تخت نشسته بود.

- از شامپو راضی بودی؟

- آره؛ شامپو شامپوعه دیگه.

ابروهاشو بالا داد.

-احیانا بوی خاصی نمی‌داد؟

شونه‌ای بالا انداختم.

DONYAIEMAMNOE

- نه؛ چطور؟

دستی به ته ریشش کشید.

معلومه هنگ کرده.

کنارش روی تخت نشستم.

بهم نگاه کرد.

- شامپو زرد رنگ نبود؟

- نه؛ شامپوی گل رز چرا باید زرد رنگ باشه؟ عجیب رفتار می‌کنیا!

سرش‌و خاروند و به زمین خیره شد.

آروم کیسه رو از توی جیبم برداشتم و روی تخت گذاشتم.

گره‌ش‌و با احتیاط باز کردم و بعد کیسه به دست دستم‌و روی کمرش گذاشتم.

- حالت خوبه؟

بهم نگاه کرد و هل گفت: آره آره.

یعنی الانه که بزنم زیر خنده.

دستم‌و بالاتر آوردم.

DONYAIEMAMNOE

- شامپوی خوبیه‌ها؛ موهامو خیلی نرم کرد؛ ازش استفاده کردی؟

- نه.

- می‌خوای استفاده کنی؟

- نه؛ برای چی بکنم؟

- پس چرا دادی من استفاده بکنم؟

- آم... چون... می‌خواستم که... یعنی شامپوش‌و فکر کردم دوست داری و اینکه زنونه‌ست نه مردونه.

خندون گفتم: اما تو هم حتما دوست داری.

تو یه حرکت کل محتوای توی کیسه رو روی سرش خالی کردم و سریع بلند شدم و از خنده دلمو گرفتم.

با ترس دستی توی موهاش کشید، اما با دیدن تخم مرغ از بین دندون‌های کلید شدش گفت: من تو رو می‌کشم مطهره.

از خنده نمی‌تونستم حرف بزنم.

بلند شد؛ تعداد زیادی دستمال کاغذی برداشت و روی سرش کشید.

هیچ جوری خندم تمومی نداشت.

با حرص بهم نگاه کرد.

- بچرخ تا بچرخیم.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم؛

سریع توی حمام پریدم و در رو قفل کردم.

DONYAIEMAMNOE

لگدی به در زد.

-بیا بیرون ببینم.

با لحن خندون گفتم: نمیام.

صدای نفس‌های پر حرصش‌و می‌شنیدم.

- آخرش که بیرون میای مطهره خانم.

محکم به پیشونیم زدم.

چه جایی هم پناه گرفتم!

توی حموم اون هم توی اتاق اون!

صدای برخورد در اتاقش به دیوار بلند شد.

شاید دوباره داره میره حموم.

با یادآوری قیافه‌ی اون لحظه‌ش باز خندم گرفت.

به در تکیه دادم و دستم‌و روی قلبم گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

وای خدا؛ چقدر خندیدم؛ می‌ترسم این خنده‌ها آخرش تبدیل به گریه بشه.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت114

نفس پر استرسی کشیدم و قفل و در رو باز کردم.

با احتیاط بیرون اومدم و پاورچین پاورچین به سمت در رفتم.

به بیرون سرکی کشیدم و وقتی دیدم وضعیت سفیده بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم و نگاهمو اطرافم چرخوندم.

گرمای حضورش‌و پشت سرم حس کردم که سریع چرخیدم.

با دیدنش اونم با موی نم‌دار دلم هری ریخت.

وقتی دید متوجهش شدم به سمتم دوید که جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

با حرص گفت: جرئت داری وایسا.

وارد آشپزخونه شدم که قدم‌هاش‌و آروم‌تر کرد و با لبخند مرموزی گفت: راه فراری نداری.

لبخند محوی زدم.

- واقعا؟

به سمتم دوید که سریع از اپن به اونور پریدم.

وقتی دیدم نمیاد به سمتش چرخیدم که دیدم با تعجب نگاهم می‌کنه.

- اینکار رو از کجا یاد گرفتی؟

خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- کجای کاری استاد؟ من بچه که بودم از در خونمون می‌رفتم بالا.

تعجب تو نگاهش از بین رفت و به سمتم دوید که چرخیدم اما تا خواستم بدوئم از شانس گندم پام به زیر فرش گیر کرد و نزدیک بود با صورت روی میز فرود بیام که دستی مردونه دور شکمم حلقه شد.

چشم‌هامو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

نزدیک گوشم لب زد: گیرم افتادی موش کوچولو!

چشم‌هامو باز کردم و آب دهنمو با استرس قورت دادم.

لبش‌و به گوشم چسبوند.

- حالا تخم مرغ می‌ریزی روی سر من؟ فلفل می‌پاشی توی لباس‌هام؟

با استرس خندیدم.

- شوخی بود مهرداد جونم.

صدای خنده‌ی آرومش‌و شنیدم.

گوشم از هرم نفس‌هام داشت آتیش می‌گرفت.

- الان شدم مهرداد جونم؟

حلقه‌ی دستش‌و تنگ‌تر کرد که با نفس تنگی گفتم: میشه ولم کنی؟ دارم خفه میشم.

اون دستتشم محکم دورم حلقه کرد که از درد آخی گفتم.

همون‌طور که من‌و به خودش فشار می‌داد گفت: لعنتی دوست دارم تو بغلم اونقدر فشارت بدم که نفست بالا نیاد.

با صورت جمع شده از درد درحالی که سعی می‌کردم دستش‌و از دورم باز کنم گفتم: ولم کن دارم له میشم، کم این بازوها گنده نیستند!

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که نالیدم: مهرداد؟

بوسه‌ای زد که لبم‌و گزیدم.

-اگه نمی‌خوای کار بهت داشته باشم امروز یه غذای توپ واسم درست کن، اگه بد مزه باشه اونوقت مجازاتت می‌کنم.

تند گفتم: باشه باشه قبول.

یه دفعه فشار دست‌هاش‌و بیشتر کرد که دادی کشیدم.

همین که ولم کرد دستم‌و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.

میونشم گفتم: لعنت به این هیکلت!

خندید و از پشت سر گونه‌مو بوسید و کنار گوشم گفت: حقت بود.

با خنده در مقابل چشم‌های پر حرصم از کنارم رد شد و روی مبل نشست.

DONYAIEMAMNOE

- بدو کارت‌و انجام بده عزیزم، قراره بهت نمره بدم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و با لگد زدن به میز حرصم‌و خالی کردم.

وارد آشپزخونه شدم و وسایل مورد نیاز رو واسه پختن یه فسنجون توپ و مشتی بیرون آوردم.

صدای تلوزیون بلند شد.

بخشی از کارهام که تموم شد از آشپزخونه بیرون اومدم.

خواستم کنارش بشینم ولی مچم‌و گرفت و بین پاش نشوندم که چرخی به چشم‌هام دادم.

از دست این!

دست‌هاش‌و دور شکمم حلقه کرد و کنار صورتش‌و به سرم تکیه داد.

- قراره مسموم بشم؟

خندیدم.

- نخیر، قراره انگشت‌هاتو هم بخوری.

آروم خندید و کشیده گفت: او!

DONYAIEMAMOR

بوسه‌ای به گونم زد که لبخندی روی لبم نشست.

واقعا کنارش بودن حس و حال خوبی داره.

آروم لب زد: بریم شمال؟

با ذوق گفتم: آره، کی؟

- بعدازظهر بریم تا فردا هم باشیم.

با ذوق به سمتش چرخیدم که سرشو عقب برد.

- عالیه! پس برم به محدثه و...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- فقط خودمون دوتا.

لبم آویزون شد.

- خوش نمی‌گذره که!

- خوش می‌گذره، به من اعتماد کن.

سشتمو روی ته ریشش کشیدم.

- ناراحت نشند؟

DONYAIEMAMNOE

موهامو پشت گوشم برد.

- نمی‌شند، حالا قبوله بریم؟

لبخندی زدم.

- بریم.

لبخندی زد.

سرش‌و جلو آورد و لبمو بوسید که کوتاه چشم‌هامو بستم و باز کردم...

منتظر بهش چشم دوختم اما اون بیخیال فقط می‌خورد.

آخرش خودم گفتم: خوبه؟

به غذام اشاره کرد.

- اول بخور بعدا میگم.

باشه‌ای گفتم و مشغول خوردن شدم.

بد بود که نمی‌خورد.

غذامو تموم کردم و بهش که داشت با دستمال لبش‌و تمیز می‌کرد نگاه کردم.

بهم نگاه کرد و انگشت‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

- بد نبود.

DONYAIEMAMNOE

حرصم گرفت.

- همین؟

سرش‌و تکون داد.

- بگی نگی خوب بود.

با حرص گفتم: مهرداد؟

سعی کرد نخنده.

قاشقش‌و برداشت و ته مونده‌ی فسنجونش‌و خورد.

- مزه‌ش همون طوریه که...

سکوت کرد که دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

بلند شدم و به سمتش خم شدم.

- حرصم نده بگو.

کوتاه به لبم بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

- فکر نمی‌کردم دستپختت خوب باشه.

ذوق کردم ولی خودم‌و زدم به نفهمی.

- این یعنی چی؟

خندید و انگشت شستش‌و روی لبم کشید که اخم ریزی کردم.

DONYAIEMAMNOE

- اینجور انگشتش‌و روی لبم نکش!

ابروهاش بالا پریدند.

- اونوقت چرا؟!

- چون... آم...

خندیدم.

- می‌دونی؟

شیطون بهم نگاه کرد.

- بگو دیگه، چرا؟

- خب... اصلا حسش می‌دونی مثل چی می‌مونه؟

سوالی بهم نگاه کرد.

- مثل چی؟

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت115

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و بوسه‌ای زدم که حبس شدن نفسش‌و به خوبی حس کردم.

- مثل این.

سرمو عقب آوردم که چشم‌هاش‌و آروم باز کرد.

کم کم لبخند شیطنت‌باری روی لبش نشست.

- واقعا؟

سری تکون دادم.

- حالا هم بگو غذا چطور بود؟ از صد نمره نمره بده.

متفکر سرش‌و کمی کج کرد و موهامو پشت گوشم برد.

- خب... از صد نمره... بهت...

بی‌طاقت گفتم: خب چند؟

- نود و پنج.

درست وایسادم و شاکی دست به کمرم زدم.

- پس اون پنج درصدش چی؟

خندید و از جاش بلند شدم.

به کنارم اومد.

DONYAIDRAMA

- اون پنج درصدشو وقتی میدم که طعم اصلیه غذامو بچشم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

دستشو پشت سرم به اپن تکیه داد.

- یعنی این.

اون دستشو کنار صورتم گذاشت و یه دفعه لبم با داغی لبش به آتیش کشیده شد که چشم‌هام بسته شدند.

نرم شروع کرد به بوسیدنم که قلبم شروع به کوبیدن کرد.

بیشتر بهم چسبید که بین خودش و اپن گیر افتادم.

با گاز ریزی که از لبم گرفت به خودم اومدم و دو دستمو کنار صورتش گذاشتم و با لذت همراهیش کردم.

درآخر لبشو آروم جدا کرد، دستشو توی موهام فرو برد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.

آروم لب زد: لعنتی تو چی داری؟

DONYAIEMAMNOE

دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش آروم گفتم: اعتراف می‌کنم که کنار تو حالم خوبه... اونم خیلی خوب.

سرش‌و عقب کشید و گونمو بوسید.

تا اومدم چشم‌هامو باز کنم به آرومی بغلم کرد که لبخندی روی لبم نشست و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.

گرمای تنش لذت بخش‌ترین چیزیه که حسش کردم.

****

همین که ماشین چهارتا چرخ‌هاش‌و از تهران بیرون گذاشت گوشیم به صدا دراومد.

چرخیدم و به سمت صندلی‌های عقب خم شدم.

گوشیمو برداشتم اما تا خواستم بشینم مهرداد دستش‌و محکم به پشتم کوبید که با حرص به رو به روم نگاه کردم.

- جواب نده.

درست نشستم و با حرص گفتم: دستت نمی‌تونه کار نکنه؟!

خندید و کوتاه بهم نگاه کرد.

- قبلا هم بهت گفتم، وقتی خم میشی وسوسه انگیز میشه.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم که با دیدن شماره‌ی خونه جواب دادم.

- سلام، چه خبرا اهل خونه؟

صدای خندون بابا بلند شد.

- سلام، معلومه اونجا حسابی داره بهت خوش می‌گذره که اینقدر انرژی داری!

با خنده چرخیدم و به در تکیه دادم؛ پاهامو روی رون مهرداد گذاشتم که با تعجب بهم نگاه کرد.

- عالیه بابا جون.

مهرداد: پاتو...

سریع سرفه‌ای مصلحتی کردم و پامو به رونش کوبیدم که با درد آروم خندید.

چشم غره‌ای بهش رفتم و آروم گفتم: صدات درنیاد.

بابا نگران گفت: سرما خوردی؟

- نه بابایی، فقط واسه صدا صاف کردن بود.

- آهان، پس خداروشکر، نبینم سرما بخوریا.

خندیدم.

- چشم.

DONYAIEMAN.IR

- آقاجون ازت گله دوره، چرا بهش سر نمیزنی؟

لبمو گزیدم.

- چیزه... درس‌هام سنگین شده واسه همین نمی‌رسم که برم.

با صدای زیرلبی و پر حرص ادامه دادم: اونم چه درسی! درس تحر*یک کردن استاد!

- ولی سعی کن بری، حداقل بهش زنگ بزن.

- چشم پدرم.

- آفرین... راستی شنبه قراره بیایم تهران.

محکم به گونم زدم و کشیده گفت: نه!

مهرداد با تعجب بهم نگاه کرد.

بابا با تعجب گفت: چی نه؟

هل خندیدم.

- منظورم اینه که، نه واقعا؟ سوپرایزم کردید.

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- آهان.

مهرداد سوالی بهم نگاه کرد که لبمو گزیدم و دستمو به چپ و راست تکون دادم.

- خب بابا جون از طرف من خداحافظ گوشیو میدم به مامانت.

با حالت زار گفتم: خداحافظ.

یه خورده با مامانم حرف زدم و بعد قطع کردم که بلافاصله مهرداد گفت: چی شده؟

- بدبخت شدیم! قراره شنبه مامان و بابام بیان تهران، یعنی اینکه تا چند شب خبری از من نیست و اینکه باید برگردم به خونه مجردیم.

چهرش شدید پکر شد.

- آهان، باشه.

ابروهام بالا پریدند.

- آهان، باشه؟! همین؟!

- خب، چی بگم دیگه؟ بگم آخ جون؟

کل انرژی منم خالی شد.

- آره، چی بگی دیگه؟

پاهامو از روی رونش برداشتم و درست نشستم.

دست به سینه با اخم‌های درهم به خیابون نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

کوتاه بهم نگاه کرد اما توجهی بهش نکردم.

- حالا چرا قهر کردی؟

چشم‌هامو بستم.

- حرف نزن خوابم میاد.

پوفی کشید و دیگه چیزی نگفت.

*****

با حس تکون خوردنم چشم‌هامو باز کردم که بخاطر نور چراغ چشم‌هامو ریز کردم.

- بلند شو رسیدیم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم و چند بار پلک زدم.

در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

کش و قوسی به کمرم دادم و بعد از برداشتن کت و کیفم از ماشین پیاده شدم.

سوز سرد مثل شلاق به بدنم خورد که یه لحظه لرزیدم.

DONYAIEMAMNOE

صدای دریا میومد و این یعنی اینکه دریا بهمون نزدیک بود.

خواب آلود به جلو رفتم.

هنوز گیج میزدم و خوابم میومد.

یه جا نزدیک بود بیوفتم که یکی سریع زیر بازومو گرفت.

مهرداد با خنده گفت: این چه وضعشه؟ مگه مست کردی؟

خمیازه‌ای کشیدم.

- خوابم میاد.

کتمو از دستم گرفت و روی شونم انداخت.

همون‌طور که بازومو گرفته بود به جلو بردم.

راه سنگ فرش شده پامو به درد میاورد.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت116

یه کم که حالم سرجاش اومد گفتم: خودم میام.

ولم کرد که دو طرف کتمو گرفتم تا بیشتر گرم بشم.

نگاهمو اطراف دوختم.

یه ویلای نسبتا بزرگ که فکر کنم حیاطش اون طرف بود.

با کلید در رو باز کرد و اول گذاشت من وارد بشم، بعدم خودش به داخل اومد و در رو بست.

همه جا غرق در تاریکی بود اما با کلیدی که مهرداد پایین زد خونه تو روشنایی فرو رفت که چشم‌هامو ریز کردم.

یه سالن نسبتا بزرگ که تموم وسایل‌هاش از چوب بود، یه قسمت مبل‌های طوسی رنگی جلوی تلوزیون گذاشت شده بود و یه قسمت یه میز طویل ناهار خوری بود.

مهرداد چمدون به دست از پله‌های چوبی پایین رفت که کفشمو درآوردم و منم پشت سرش رفتم.

نزدیک کاناپه‌ها یه آشپزخونه بود که پشت اپنش سه تا صندلی تک پایه‌ی بلند گرد سفید گذاشته شده بود.

DONYAIEMAMNOE

- اینجا واسه خودته؟

- نه واسه بابامه.

آهانی گفتم.

لبخندی زدم.

- خوشگله.

از پنج پله‌ای که بود بالا رفتیم.

راهرویی بود که چهار تا در داخلش داشت.

مهرداد در دومین اتاقو باز کرد.

وارد شدیم که کیفمو به جالباسی که بود آویزون کردم و مهردادم چمدونو کنار تخت دو نفره‌ی سفیدی که بود گذاشت.

با دیدن گیتار کنار اتاق با ذوق به سمتش رفتم و برش داشتم.

- وای گیتارم هست!

DONYAIEMAMNOE

روی تخت نشستم که مهرداد با ابروهای بالا رفته و خنده گفت: می‌خوای بزنی؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- دو ترم کلاسش‌و رفتم، چی میگی؟

بیشتر هنگ کرد.

- واقعا؟!

سری تکون دادم.

- ولی خب، ولش کردم وقت نداشتم.

کنارم نشست و با همون حالت گفت: بزن ببینم.

- یه آهنگ نمی‌تونم بزنم ولی آکوردها رو آره.

پا روی پا انداختم و گودی گیتار رو روی رونم تنظیم کردم.

سعی کردم یادم بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

اول آکورد لا مینور رو اجرا کردم، بعد از اون به ترتیب E،Dm ، E7 و سل ماژور رو اجرا کردم.

بهش نگاه کردم که با تحسین گفت: بد نبود، فکر نمی‌کردم بلد باشی!

بازومو به بازوش کوبیدم و شیطون گفتم: منو هیچوقت دست کم نگیر عزیزم.

خندید که خندیدم و بلند شدم.

گیتار رو سر جاش گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم.

DONYAIEMAMOL

- از اذان گذشته.

روی تخت دراز کشید.

- یه کم خستگی در کنم می‌خونم حاج خانم.

نماز هامونو که خوندیم به پیشنهاد خودش با قهوه وارد حیاط شدیم.

پتو مسافرتیو روی شونم انداختم.

با دیدن دریا لبخندی روی لبم نشست و بادی که صورتمو نوازش کرد هرچند که سرد آرامش و لذت خوبیو بهم داد.

مهرداد سینیو روی میزی که نزدیک دریا بود گذاشت و رو یکی از صندلی‌های گردش نشست که منم نشستم.

حیاط نسبتا بزرگ بود، اونم سرسبز که بخاطر پاییز کم کم داشت زرد رنگ می‌شد.

یه طرفش تاپ داشت و یه طرفشم تور والبیال.

چراغ‌های ایستاده همه جا رو روشن کرده بودند و با یه دیوار سنگی با ویلای کناری جدا می‌شد.

انگار کسی داخل اون ویلاست چون هم سر و صدا میاد و هم چراغ‌هاش روشنند.

DONYAIEMAMNOE

- ویلای بابای نیماست.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- واقعا؟!

سری تکون داد.

- اگه می‌دونستم که اینجان عمرا میومدم.

با همون حالت گفتم: چرا ویلاهای باباهاتون کنار همه؟

به صندلی تکیه داد.

- بابا بزرگ‌هامون رفقای بچگی بودند، باهم این دوتا ویلا رو ساختند، بعد به ماها ارث رسید، بابا محسنم تازگیا بین بچه‌هاش ارثو پخش کرده که بعدا دعوایی نشه.

آهانی گفتم.

همون‌طور که به دریا نگاه می‌کردم از سرما دست‌هامو بین پام بردم تا گرم بشند.

سرد بود اما سوز نداشت.

خم شد و دست‌هاش‌و روی میز گذاشت.

- دستت‌و بده من.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی روی لبم نشست.

خم شدم و دست‌هام‌و روی میز گذاشتم که گرفتشون.

گرمای دستش نه تنها دستم بلکه کل وجودم‌و گرم کرد.

سرش‌و کمی کج کرد و با لبخند بهم چشم دوخت.

با لبخند به چشم‌های مثل شبش نگاه کردم.

- کنارت حالم خوبه.

لبخندم رگه‌ی خجالت پیدا کرد که سرم‌و پایین انداختم.

- سرت‌و بیار بالا و به چشم‌هام نگاه کن.

با کمی مکث سرم‌و بالا آوردم و به چشم‌های مهربونش نگاه کردم.

سر و صدای اون ویلا واضح‌تر شد و انگار چند نفر بیرون اومدند.

خواستم بچرخم که تند گفت: نچرخ.

متعجب گفتم: چرا؟!

- همین‌طوری.

نگاهش به عقب افتاد اما نمی‌دونم چی دید که یه دفعه سینی‌و به کنار بود، خم شد و لبش‌و روی لبم گذاشت که چشم‌هام گرد شدند و تو گلو صداش زدم اما لبش‌و روی لبم فشرد که قلبم شروع به تند کوبیدن کرد.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه صدای نیما رو شنیدم.

- به! مهرداد خان!

آروم لبش‌و برداشت که متعجب بهش نگاه کردم.

بدون توجه به نگاه من درست وایساد و خیلی خشک گفت: می‌بینم اومدی خوش گذرونی!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت نیما چرخیدم.

نیما خندید اما معلوم بود از روی حرص یا عصبانیته.

- آره تو هم که معلومه...

به من اشاره کرد.

- اومدی خوش گذرونی.

اخمی رو پیشونیم نشست.

مهرداد: خب که چی؟

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه با کسی که روی تراس باهاش چشم تو چشم شدم اخم‌هام از هم باز شدند و از خجالت اینکه دیده باشه مهرداد منو بوسیده گر گرفتم.

اخم عمیقی روی پیشونیش بود.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت117

نیما: بیا اینور یه دست والیبال بازی کنیم...

با طعنه ادامه داد: قهرمان تبلیغات.

ایمان از پله‌ها پایین اومد که دستمو بالا آوردم.

- سلام.

به طور عجیبی زود اخم‌هاش از هم باز شدند و لبخندی زد.

- سلام.

با خوردن آرنج مهرداد تو پهلوم لبخندمو جمع کردم.

DONYAIERAMAN

بهش نگاه کردم که نگاه تندی بهم انداخت، منم از رو نرفتم و ایشی گفتم.

مهرداد سعی کرد عصبانیتشو پنهان کنه.

- خودتون خوش بگذرونید دزد تبلیغات.

نیشخندی کنج لب نیما نشست.

مهرداد با پوزخند گفت: ایمان خان، چه خبرا؟

ایمان پوزخند کم رنگی زد.

- خبری نیست استاد.

وا اینا چه پدرکشتگی باهم دارند؟!

آخرش صبرم سر اومد و بلند گفتم: اه! بسه اینقدر با طعنه حرف نزنید.

با حرکت دست رو به نیما گفتم: برو مزاحم نشو.

مهرداد آروم گفت: دمت گرم!

آروم گفتم: خواهش می‌کنم.

بهم نگاه کرد و خندید.

نیما به بازوی ایمانی که روی من زوم بود زد.

- بریم اون دوتا...

DONYAIENAMINOF

با پوزخند ادامه داد: کبوتر عاشق صیغه‌ای رو تنها بذاریم.

عصبانیت نگاه مهرداد رو پر کرد و به سمتش هجوم برد ولی سریع جلوش پریدم و دست‌هامو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم.

- ولش کن.

صدای خنده‌ی نیما مثل پیکور تو سرم فرو رفت و عصبیم کرد.

مهرداد چشم‌هاش‌و بست و نفس عمیقی کشید.

بعد از چند ثانیه جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده لبخندی زد.

- بشین عزیزم، قهوه‌هامون سرد شد.

متعجب از این تغییر ناگهانیش باشه‌ای گفتم.

باهم نشستیم.

به عقب نگاهی انداختم که دیدم نیما و چند تا دختر و پسر دیگه تو زمین والیبالند و ایمان کنار کسی که جوجه رو باد می‌زنه وایساده.

یه دفعه مهرداد چونمو گرفت و سرمو به شدت به سمت خودش چرخوند که از دردش صورتم جمع شد.

DONYAIEMAMNOE

- چی‌کار میکنی مهرداد؟

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- دیگه به اونور نگاه نکن، مخصوصا به ایمان، باشه؟ نذار باهات بد رفتاری کنم.

متعجب گفتم: چرا اینقدر رو این بدبخت حساسی؟!

چشم‌هاش‌و باز کرد و نگاه بدی بهم انداخت که آب دهنمو با ترس قورت دادم.

- نکنه از اون پسره خوشت میاد؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: اون مثل برادرمه مهرداد! تو فکر کردی حالا که باهاش خوبم بهش نظر خاصی دارم؟

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که خم بود دستش‌و کنار صورتم گذاشت.

با صدایی که از قبل ولومش بالاتر رفته بود با لبخند گفت: نه فداتشم، می‌دونم که تو فقط تمرکز و فکرتو گذاشتی روی منو به فرد دیگه هم فکر نمی‌کنی.

از این کلماتش جا خوردم و فقط سکوت کردم.

DONYAIEMAMNOE

- حالا برو گیتار رو بیار واست گیتار بزنم.

تموم تعجبم پر کشید و با ذوق دست‌هامو به هم کوبیدم.

- می‌خوای برام بخونی؟

خندید و لپمو کشید.

- آره برو.

با خوشحالی بلند شدم و بعد از بوسیدن گونه‌ش به سمت ویلا دویدم.

وارد شدم و کفش‌هامو درآوردم.

بعد از اینکه گیتار رو برداشتم خواستم به سمت در حیاط برم اما یه دفعه صدای آیفون همه جا رو پر کرد که اخم کم رنگی کردم.

یعنی کیه؟

با کمی مکث گیتار رو کنار پله‌ها گذاشتم و ازشون بالا رفتم.

در رو باز کردم اما با کسی که دیدم انگار یه عالمه آب جوش روی سرم ریختند و پاهام سست شدند که سریع در رو گرفتم.

با پوزخند روی لبش گفت: تو اینجا چی‌کار می‌کنی دختر عمو؟ اونم توی یه ویلا با نوه‌ی دوست آقاجون؟

با ترس و بهت زیر لب زمزمه کردم: سپیده!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت118

به عقب انداختم و وارد شد که پتو از دستم در رفت و روی زمین افتاد.

قلبم انگار از سینه‌م می‌خواست بیرون بزنه و از ترس داشتم می‌مردم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه اجمالی به اطراف انداخت و با همون چهره‌ی خبیسش به طرفم چرخید.

- چیه دختر عمو؟ کپ کردی!

درحالی که درست و حسابی نفس نمی‌کشیدم گفتم: فکر بدی نکن، واست توضیح میدم.

نیشخندی زد و رو به روم وایساد.

ناخون کاشته شدش‌و زیر چونم گذاشت.

- چیه؟ ترسیدی؟

نزدیک صورتم لب زد: مثلا اگه همه بفهمند تو با یه پسر رابطه داری...

به عقب هلش دادم و با صدای لرزون داد زدم: این چرندیات‌و توی مغزت نکن.

در رو محکم بستم که صداش توی ویلا پیچید.

- بشین باهم حرف بزنیم.

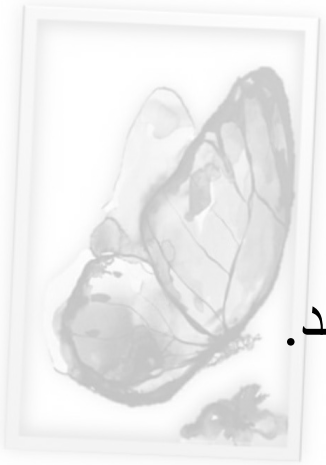

خندید و چرخید و از پله‌ها پایین رفت.

کل تنم مثل بید می‌لرزید و دست‌هام یخ کرده بودند.

دست به جیب نگاهش‌و چرخوند.

- پس توهم اهل پولدار تور کردن بودی‌و خبر نداشتم! همون شب توی مهمون شک کردم که ربطی به هم دارید.

آروم از پله‌ها پایین اومدم.

خدایا چی سر هم کنم بگم؟

سعی کردم صدام نلرزه.

- چطور دیدیم؟

به طرفم چرخید.

- همراه دوستام تو ویلای بغلیم، اومدم توی حیاط که دیدمت.

خندید.

- چه عاشقانه باهم رفتار می‌کنید.

نمی‌تونستم جلوی حلقه زدن اشک توی چشم‌هام‌و بگیرم.

- سپیده من...

با صدای مهرداد بهش نگاه کردیم.

- مطهره؟

با دیدن سپیده ابروهاش بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

- آشنایی! دختر عموی مطهره نیستی؟

سپیده با عشوه‌ی همیشگی توی راه رفتنش به سمتش رفت.

- درسته آقا مهرداد! می‌بینم با دختر عمویی که دم از پاکی میزنه اومدی عشق و ح...

مهرداد با جدیت حرفشو قطع کرد: مواظب حرف‌هات باش، مطهره اگه اینجاست به خواست منه نه خودش.

هردوشون نگاهی به منی که هر لحظه نزدیک بود از حال برم انداختند.

مهرداد به طرفم اومد.

بازوهامو گرفت که خواستم پسش بزنم اما محکم‌تر گرفت و آروم گفت: برو یه چیز بخور رنگت مثل گچ شده، خودم حلش میکنم.

بغض کردم.

- مهرداد آبروموو می‌بره.

با آرامش گفت: گفتم حلش می‌کنم، نگران نباش، حالا هم برو.

سری تکون دادم که بازوم‌هامو ول کرد.

نگاهی به سپیده‌ای که شرارت و تهدید توی چشم‌هاش موج میزد انداختم و بعد با ترس و استرس به سمت آشپزخونه رفتم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و لباسمو توی مشتم گرفتم.

خدایا خودت به دادم برس.

#مـــهـــرداد

وقتی که دور شد به طرفش چرخیدم.

- خب، اینجایی که اونو تهدید کنی؟

بهم نزدیک شد و نیشخندی زد.

- نه، واسه چی؟ فقط همراه دوست‌هام اومدم خوش گذرونی، توی حیاط بودم که اتفاقی شما دوتا رو دیدم.

رو به روش وایسادم و سرد توی چشم‌هام نگاه کردم.

- کدوم ویلا؟

- بغلی.

اینبار من نیشخندی زدم.

- با نیما می‌گردی؟

DONYAIEMAN.COM

انگار انتظار نداشت بشناسمش، یه لحظه چشم‌هاش پر از استرس شدند اما بعد خودش‌و خونسرد نشون داد.

- با اون نمی‌گردم، با دوست‌هام اومدم.

کوتاه خندیدم

گوشیم‌و از جیبم بیرون آوردم.

- می‌دونی، وقتی دو نفر تنها تو یه ویلان، آدم فکرای بدی به سرش میزنه.

نگاه بدی بهش انداختم که گفت: فقط گفتم فکر بد، نگفتم واقعا اینطوره که!

- می‌دونی، منم فکر می‌کنم کسی نمی‌دونه با یه عده پسر اومدی خوش گذرونی، می‌دونی، خیلی خوب می‌تونم چهارتا دروغم روش بذارم و تحویل بابات بدم، می‌دونی که می‌شناسمش.

ترس نگاهش‌و پر کرد.

- تو بگو تا من تو کل فامیل رابطه‌ی بین تو و مطهره رو پخش کنم.

خندیدم.

- راستش، همه بفهمند، مطهره رو می‌گیرم و خلاص میشه، اما واسه تو به این راحتیا نیست، به زور با یه پسر می‌شونند پای سفر عقد تا حرف‌ها بخوابه.

زبونش قفل شده بود.

- مطمئنا اینجایی تا از مطهره اخاذی کنی، پس یادت باشه که منم آتویی ازت دارم، پس کار اشتباهی نکن.

گوشیمو بالا آوردم.

- و اینکه امتحانمم نکن.

عصبانیت نگاهشو پر کرد.

- یه روزی آخرش حساب اون مطهره رو می‌رسم.

پوزخندی زدم.

تنه‌ای بهم زد و با قدم‌های تند به سمت رفت که لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

هنوز هیچ کسی منو نشناخته... حتی حاضرم واسه اون دانشجوی چموش و فراریم قاتلم بشم.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

خواستم صداش بزنم اما دیدم که کنار یخچال تو خودش جمع شده، سرش روی دست‌هاشه و شونه‌هاش می‌لرزند.

DONYAIEMAMNOE

قلبم فشرده.

کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم.

- مطهره؟

سریع سرشو بلند کرد و به اون طرف چرخوند و اشک‌هاشو پاک کرد.

بهم نگاه کرد که با دیدن چشم‌هاش قلبم به آتیش کشیده شد.

- بله؟

اعتراف می‌کنم گریه که می‌کنه چشم‌هاش خوشگلتر می‌شند اما اونقدر مظلوم میشه که کل وجودت به آتیش کشیده میشه.

دستمو کنار صورتش گذاشتم.

- آخه چرا گریه کردی دیوونه؟

معلوم بود باز بغض داره.

DONYAIEMAMNOE

سرش‌و پایین انداخت.

- بیچاره میشم مهرداد.

سرش‌و تو بغلم گرفتم که بغضش شکست.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- هیس، گریه کن، درستش کردم.

با گریه گفتم: میره میگه، سپیده سال‌هاست دنبال یه آتو از منه.

- منم یه آتو ازش گرفتم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت119

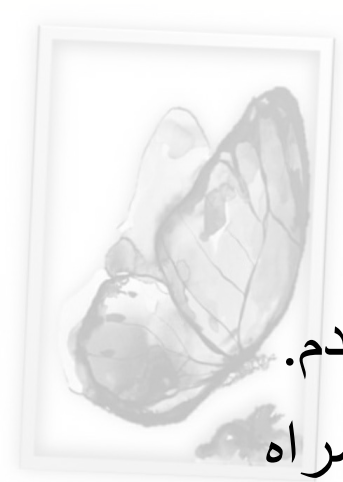

خواست از بغلم بیرون بیاد ولی نذاشتم و ادامه دادم.

ـ معلومه باباش نمی‌دونه با پسرا اومده شمال، همراه نیما و اونوریا اومده، تهدیدش کردم، نمیره بگه.

DONYAIEMAMNOL

با بغض گفت: یعنی نمیگه؟

سرش‌و بوسیدم.

ـ نه، نمیگه، بگه بد می‌بینه، حالا هم بلند شو بریم توی حیاط، قرار بود واست گیتار بزنم.

خواستم ازش جدا بشم ولی پیرهنم‌و توی مشتش گرفت و آروم گفت: نرو، بذار تو بغلت باشم.

لبخندی روی لبم نشست و محکم‌تر بغلش کردم.

شالش‌و از سرش پایین انداختم و صورتم‌و توی موهاش فرو کردم.

عمیق بو کشیدم که از بوی خوبش چشم‌هام بسته شدند.

دست‌هاش‌و دورم حلقه کرد و آروم زمزمه کرد: ممنون که هستی.

نفسم از این جمله‌ش بند اومد اما چنان لذتی‌و بهم داد که یه لبخند واقعی روی لبم نشوند.

#مـطـهـره

DONYAIEMAMNOE

با لذت و آرامش آغوشش چشم‌هامو بستم.

اعتراف می‌کنم که این استاد پرروم‌و دوسش دارم، خیلی هم دوسش دارم.

با کمی مکث ازش جدا شدم.

دو طرف صورتش‌و گرفتم، چشم‌هامو بستم و لبمو روی لبش گذاشتم.

بوسه‌ای زدم و لبمو برداشتم که آروم چشم‌هاش‌و باز کرد.

لبخندی زد و باز بغلم کرد و محکم فشارم داد که با خنده و درد گفتم: ولم کن خفه شدم دیوونه!

روی سرمو محکم بوسید.

یه دفعه بلند شد و روی کولش انداختم و از آشپزخونه بیرون اومد که تقلا کردم و با استرس گفتم: دیوونه اینجوری نبرم بیرون! می‌بینند.

بیخیال گفت: ببینند، زنمی دلم می‌خواد.

معترضانه گفتم: مهرداد!

نزدیک در با خنده روی زمین گذاشتم که چپ چپ بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

روی بینیم زد.

- اینجور نگام نکن می‌خورمتا.

سعی کردم نخندم و اخمم‌و نگه دارم.

با بوسه‌ای که بین دوتا ابروم زد اخم‌هام از هم باز شدند و خندیدم.

- حالا شد، گیتار کو؟

به کنار پله اشاره کردم که به سمتش رفت.

- پتومم کنار در افتاده بی‌زحمت بیارش.

بعد از اینکه گیتار رو برداشت از پله ها بالا رفت و پتو به دست از پله‌ها پایین اومد.

شالم‌و درست کردم.

بهم که رسید خواستم بچرخم در رو باز کنم اما دستم تو دست مردونش حبس شد که با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم.

- اینجور دستت یخ نمیکنه.

خندیدم و آهانی گفتم.

کفش‌هامون‌و پوشیدیم و از ساختمون بیرون اومدیم.

با خوردن سوز سرد به بدنم بی‌اراده به مهرداد نزدیک‌تر شدم که شیطون نگاهی بهم انداخت.

DONYAIEMAMNOE

- بغلت کنم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- اینجا نه.

خندید و باشه‌ای گفت.

نزدیک دریا روی همون صندلی‌ها نشستیم.

- حیف شد، قهوم سرد شد.

- انشاالله دیگه فردا می‌خوری، یه ساعت دیگه یه شام توپ درست کنیم بخوریم.

دست‌هامو زیر چونم زدم.

- چی درست کنیم؟

شونه‌ای بالا انداخت که خندیدم و خودشم خندید.

نگاهی به اون طرف چرخوندم که معترضانه گفت: مطهره؟

- صبر کن ببینم سپیده نباشه.

نگاهم که تو نگاه ایمانی که هنوزم کنار منقل بود گره خورد لبخندی زد.

با ضربه‌ای که مهرداد به سیم‌ها زد ار جا پریدم و ترسیده به سمتش چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

- ترسیدم بابا!

با اخم گفت: منو عصبی نکن، باشه؟

با تعجب گفتم: وا! مهرداد؟ چی‌کارت دارم آخه؟

با همون اخم گفت: نگات به ایمان بخوره یهو می‌بینی قاطی کردم، حواست باشه.

لبخند بدجنسی زدم.

- داری حسودی می‌کنی؟ نه؟

نگاه تندی بهم انداخت.

- چی گفتی؟ من حسودی می‌کنم؟ اصلا برای چی حسودی کنم؟

خندیدم و بلند شدم.

صندلیمو کنارش گذاشتم و نشستم.

یه دستشو توی دست‌هام گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- اصلا فکر کن اون‌ها نیستند، رو ایمانم اینقدر حساس نباش، من و اون مثل خواهر و برادریم، مثل برادر نداشتمه نه بیشتر.

اخم‌هاش از هم باز شدند و لپمو کشید.

- باشه وروجک، حالا بگو چه آهنگی واست بزنم.

به صندلی تکیه دادم.

- هر چی خودت دوست داری.

متفکر دستی به چونش کشید.

- یه دفعه دخترهای اونور چشمم نکنند یا بخوان مخمو بزنند؟

تهدیدوار چشم‌هامو ریز کردم.

- چی گفتی؟

خندید.

- هیچی، با خودم بودم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که پررو بازم خندید.

چندتا ضربه روی گیتار زد و بعد شروع کرد که با لبخند بهش نگاه کردم.

با لبخند به چشم‌هام زل زد که لبخندم عمیق‌تر شد.

همین که شروع کرد به خوندن باز دلم از صدا و نگاهش لرزید.

اون موهاش که با نسیم دریا تکون می‌خورد عجیب جذابش می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

- امشب... می‌خوام بمونم من تا صبح کنارت... این دریا با تو چه حالی داره... بارون بباره... بارون بباره... تو هم بخندی برا من دوباره بخونم برات... نگام تو نگات، چشاتم کنار... همه نگاه کنن به ما... با اون دلبری کردنات...

#ایـمـــان

یعنی حاضرم قسم بخورم عذاب‌آورترین صحنه‌ایه که دارم می‌بینم.

اون طرز نگاه‌ها... اون احساس توی نگاهش... یعنی اینکه مهرداد رو دوست داره و همین‌طور مهرداد اون‌و.

اشک توی چشم‌هام هر لحظه نزدیک بود روی گونم سر بخوره.

DONYAIEMAMNOE

باید زودتر بهش می‌گفتم که دوسش دارم اما الان یعنی هنوزم امیدی هست؟

چرا میگه بعد از تموم شدن صیغه ولش می‌کنه؟ چرا اصلا صیغه‌ش شده؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت120

چشم‌هامو بستم.

برای اولین بار از دختری خوشم اومده و به این راحتی‌ها بیخیالش نمیشم... می‌جنگم تا مال من بشه.

#نـیـما

DONYAIEMAMNOE

لیوان توی دستمو محکم‌تر گرفتم و با خشمی که داشت آتیشم میزد بهشون نگاه کردم.

پس با همین ترفنداش مطهره رو مثل هر دختر دیگه‌ای سمت خودش کشیده.

اما کور خونده... اگه من نیمام مطهره رو ازش می‌گیرم، حالا به هر قیمتی شده.

امیدوارم از راه آسون‌تری بتونم به دستش بیارم وگرنه آخرش مجبور میشم اون دارو رو بهش بدم تا هیچ چیزیو دیگه به یاد نیاره و با دروغ بتونم کنار خودم نگهش دارم.

این نیمایی که اینجا نشسته هیچوقت شکست نمی‌خوره... اونم از کی؟

پوزخندی زدم.

از مهرداد رادمنش!

با صدای گوشیم نگاه ازشون گرفتم.

گوشی و بیرون آوردم که با دیدن "لادن" جواب دادم.

DONYAIEMAMNOE

- بله؟

- نشد.

اخمی کردم.

- چرا؟

- قفل خونش‌و عوض کرده.

نفس عصبی کشیدم.

- تو اتاق شرکتش رفتی؟

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- اونجا هم قفلش‌و عوض کرده.

زیر لب گفتم: لعنتی!

با پا روی زمین ضرب گرفتم.

- یه فکری واسش می‌کنم، تو برو خونه منتظر خبرم باش.

باشه‌ای گفت و بعد با حرصی که توی صداش مشخص بود گفت: اون دوتا چی‌کار می کنند؟

پوزخندی زدم.

- نشسته واسش گیتار میزنه.

DONYAIEMAMNOE

عصبی خندید.

- یادمه فقط واسه من گیتار میزد حالا واسه اون دختره میزنه؟

نیشخندی زدم.

- چیه؟ حسودیت میشه؟

- باز شروع نکن... فعلا تا بعد.

بعدم قطع کرد که پوزخندی زدم.

تو هنوزم دلت پیش اون مهرداد گیره... الکی واسه من دم از انتقام نزن.

متفکر سشتمو به لبم کشیدم.

شاید با استفاده از لادن بشه مطهره رو از مهرداد دور کرد.

****

#مطهره

با دست دودها رو کنار زدم.

- هوف، این دودا رو اینوری نزن خفه شدم.

- خب تو اینور واینسا.

سینی‌ای که سیخ‌های جوجه داخلش بود رو برداشتم و روی میز اون طرفش گذاشتم.

یه تیکه مرغ داشتیم که دل و رودش‌و بیرون ریختیم و به قسمت‌های کوچیک تقسیمش کردیم.

DONYAIEMAMNOE

یه سیخ‌و برداشت اما انگشتش‌و توی آب طعم دهنده‌ها زد و یه دفعه روی بینیم کشید که صورتم جمع شد و بینیم‌و با آستینم پاک کردم.

- بیشور!

خندید و سیخ‌و روی منقل گذاشت.

به جاش من کل دستم‌و توش فرو کردم و یه دفعه توی صورتش کشیدم و زود ازش دور شدم.

زود چشم‌هاش‌و بست و درحالی که خودش‌و باد میزد با حرص گفت: لعنتی چشم‌هام داره می‌سوزه، آبلیموعه.

با خنده گفتم: الان آب میارم.

یکی از ظرف‌های بزرگ‌و برداشتم و به سمت شیر زیر یه درخت رفتم.

ظرف‌و پر از آب کردم.

- بدو مطهره.

لبمو گزیدم تا نخندم.

بلند شدم و خندون گفتم: دارم یه کم آب میارم صورتتو بشورم.

به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم بیا این طرفتر.

کمی جا به جا شد که تموم آبو روش خالی کردم که از جا پرید و سر تا پا خیس شد.

ظرفو ول کردم و شروع کردم به بلند خندیدن.

همون‌طور که آب ازش چکه می‌کرد دندون‌هاشو روی هم فشار داد و آستینشو به صورتش کشید.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و فرار کردم.

با حرص بلند گفت: آره فرار کن.

با اون لنگ‌های درازش نزدیک بود بگیرتم که سریع زدم رو ترمز و خم شدم که جلوتر ازم وایساد.

عقب عقب رفتم.

- جوجه سوخت موش آب کشیده شده‌ی عزیزم.

همون‌طور وایساده بود و از دست مشت شدش معلوم بود از حرص داره خفه میشه.

کم کم به طرفم چرخید و با اخم‌های درهم بدون اینکه بهم نگاه کنه به سمت منقل رفت که تعجب کردم.

DONYAIEMAMNOE

بچه ننه قهر کرد؟!

پشت سرش رفتم و با تعجب گفتم: قهر کردی؟

بهش که رسیدم خواستم دستمو روی بازوش بذارم اما یه دفعه چرخید و زیر و زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ترس جیغی کشیدم و به لباسش چنگ زدم.

نزدیک صورتم گفت: دارم برات.

وقتی دیدم به سمت دریا میره با تقلا گفتم: ولم کن غلط کردم، مهرداد توروخدا خیسم نکن.

توی آب وایساد و خمم کرد که جیغی کشیدم، دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

- نکن.

خندون گفت: منکه هنوز...

جیغ زدم: نگو.

شروع کرد به خندیدن.

حس کردم کتم خیس شد که بیشتر بهش چسبیدم.

- توروخدا نندازم.

نزدیک گوشم گفت: یه کم خیس میشی.

DONYAIEMAMDE

با حس خیسی کمرم نالیدم: مهرداد سرما می‌خورم.

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم که آروم گفت: بپا نفس‌های داغت کار دستت نده.

سریع سرمو عقب کشیدم که خندید.

همین که بلند شد نفس آسوده‌ای کشیدم.

یه دفعه ولم کرد که جیغی کشیدم اما سریع گرفتم و شروع کردم به خندیدن.

سرمو تو سینه‌ش پنهان کنم و مشتمو بهش کوبیدم.

- خیلی بدی!

به خندیدنش ادامه داد و قدم برداشت.

*****

با حس نوازش دستی توی موهام بیدار شدم.

تا خواستم چشم‌هامو باز کنم صدای آروم مهرداد مانعم شد.

- چند روز بری که دلم برات تنگ میشه جوجه.

سعی کردم لبخند نزنم.

از حس نکردن روشنایی معلوم بود هنوز شبه.

انگشتش‌و آروم روی پلکم کشید که قلبم شروع به تند زدن کرد.

DONYAIEMAMNOE

- تو بری من که دیگه وقتی صبح چشم‌هام‌و باز می‌کنم تو رو نمی‌بینم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت121

شستش‌و که روی لبم کشید، لبم نبض گرفت و نزدیک بود الکی خواب بودنم لو بره.

- اونوقت دیگه به امید سر به سر گذاشتن کی برم خونه؟ هوم؟

دلم از حرف‌هاش می‌لرزید.

کاش قلب لعنتیم آروم‌تر می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد تا مبادا بفهمه که بیدارم.

با حس داغی نفس‌هاش که روی صورتم پخش شد رسما گر گرفتم.

سشتش‌و به لب پایینیم کشید.

نزدیک خودم حسش می‌کردم؛ اونقدر نزدیک که صورتم از هرم نفس‌هاش داشت می‌سوخت.

- لعنتی چی داری که اینطور دیوونت شدم؟

نفسم بند اومد.

واقعا مهرداد بود که داشت این حرف‌ها رو بهم میزد؟ یعنی بی‌خوابی نزده به سرش که باعث بشه این حرف‌ها رو بزنه؟

لحظه‌ای نگذشت که کنار لبم از گرمای لبش سوخت شد و دستش توی موهام بی‌حرکت موند.

لبش بی‌حرکت و ثابت مونده بود.

می‌ترسیدم از صدای قلبم فهمیده باشه که بیدارم.

بالاخره لبش‌و برداشت و دستش‌و روی قلبم گذاشت که دیگه مطمئن شدم فهمیده بیدارم.

با یه نفس عمیق سعی کردم نفس‌هایی که کم آوردم‌و جبران کنم.

حرفی نزد و به جاش بغلم کرد که آروم گفتم: مهرداد؟

زمزمه کرد: بخواب.

انگار انتظارش‌و نداشت که بیدار بشم.

دیگه حرفی نزدم.

لبخندی از شیرینی حرف‌هاش روی لبم نشست.

کاش بشه یه روزی عقد دائمت بشم، بشم زن واقعیت، بشم خانم خونت، بشم زن استاد و مدلینگ مهرداد رادمنش!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت122

****

چمدون به دست از پله‌ها پایین اومدم.

- منم دیگه دارم رفع زحمت می‌کنم.

اخمی روی پیشونیش نشست و به طرفم اومد.

- همین که رفتند برمی‌گردی دیگه نه؟

- خودت می‌خوای برگردم؟

رو به روم وایساد و عمیق توی چشم‌هام زل زد.

- بیشتر از هر چیزی که فکرش‌و بکنی.

لبخندی روی لبم نشست.

چمدون‌و روی زمین انداختم، خودمو تو بغلش انداختم و دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم.

به ثانیه نکشیده بین بازوهای مردونه‌ش گم شدم.

چشم بسته گفتم: دلم برات تنگ میشه.

حس کردم یه لحظه نفس تو سینه‌ش حبس شد.

روی سرمو بوسید و آروم زمزمه کرد: دل منم برات تنگ میشه.

DONYAIEMAMNOE

لبخندم عمیق‌تر شد.

چیزی نگذشت که از خودش جدام کرد و سریع دو دستش‌و توی صورتش کشید.

به طرف در رفت.

- معطل کنیم دیر به دانشگاه میرسی.

با لبخند به رفتنش نگاه کردم.

با کمی مکث چمدونمو برداشتم و پشت سرش رفتم.

****

جلوی آپارتمان وایساد.

به سمتش چرخیدم و بهش نگاه کردم.

از همین الان دلم براش تنگ میشه.

بهم نگاه نمی‌کرد، چشم‌هاش‌و بسته بود و با انگشت‌هاش روی فرمون ضرب گرفته بود.

با همون حالت گفت: نمی‌خوای بری؟

معلوم بود که داره اینکار رو می‌کنه تا بتونه دل ازم بکنه.

خم شدم.

دستمو اونور صورتش گذاشتم و گونه‌شو عمیق بوسیدم.

DONYAIEMARDOE

ازش جدا شدم.

بازم چشم‌هاشو بسته بود.

لبخندم کم رنگ‌تر شد.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

با غم در رو باز کردم اما تا خواستم پامو از ماشین بیرون بذارم یه دفعه بازومو گرفت، به سمت خودش کشیدم و لبشو روی لبم گذاشت که لبخندی روی لبم نشست.

دو طرف صورتمو گرفت و بوسه‌ی عمیقی زد.

ازم که جدا شد آروم چشم‌هامو با لبخند باز کردم.

نگاهشو بین دوتا چشم‌هام چرخوند و گفت: مواظب خودت باش.

- هستم، تو هم باش.

سری تکون داد و اخم ریزی کرد.

- فقط نفهمم رفت و آمدی با اون ایمان داشته باشی.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم.

- باشه.

دست‌هاش‌و برداشت که گفتم: خداحافظ.

درست نشست.

- خداحافظ.

*

از کلاس بیرون اومدیم.

عطیه با حرص گفت: دوست دارم کله‌ی این استاد رو بگیرم و بکوبم به دیوار.

محدثه هم سری تکون داد و با حرص گفت: پیر خرفت!

با اخم معترضانه گفتم: عه! این چه حرفیه؟

با طعنه گفت: نکنه ازش خوشت اومده؟

تهدیدوار بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- چی گفتی؟

خواست حرفی بزنه که صدای ایمان مانعش شد.

- مطهره؟

به طرفش چرخیدیم.

- قرار بود باهم حرف بزنیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- آره، یادمه.

کولمو روی دوشم تنظیم کردم.

- کجا بریم؟

محدثه توی پهلوم زد و آروم گفت: استاد بفهمه قاطی می‌کنه‌ها.

آروم گفتم: نمی‌فهمه.

ایمان: یه کافه همین نزدیکی هست.

عطیه: آم... ببخشید... ماهم بیایم؟

ایمان: آره حتما، چه اشکالی داره؟

لبخندی رو لب عطیه نشست.

- پس بریم...

روی صندلی‌ها نشستیم.

اون دوتا هم پشت یه میز دیگه نشستد.

دست‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

DONYAIEMAMZOO

- باهام رک باش مطهره، حتی اگه مجبورت کرده هم بهم بگو.

لبخندی زدم.

- نه، مجبور نکرده، بخاطر یه چیز دیگه، اما هیچ کسی نفهمه، مخصوصا نیما.

اخم ریزی کرد.

- واسه چی برم به کسی بگم؟ بهم اعتماد کن.

نفس عمیقی کشیدم.

- من واسه کمک صیغه‌ش شدم.

با چهره‌ی سوالی گفت: کمک؟ یعنی چی؟

حسابی تردید داشتم.

- می‌دونی، هوف... گفتنش سخته.

کمی به سمتم خم شد و با آرامش گفت: بگو، باهام راحت باش.

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- مهرداد یه بیماری‌ای داشت... و اینکه فقط من می‌تونستم کمکش کنم که درمان بشه چون به من کشش داشت.

اخمی کرد.

- یعنی چی؟ چه بیماری؟

پوفی کشیدم.

- یه بیماری‌ای که به شما مردا مربوط میشه و باعث میشه که... چیزه...

گونمو خاروندم.

تیر خلاصو زودتر از من زد.

- بیماریش درمورد رابطه‌ست؟

با خجالت سری تکون دادم.

اخم‌هاش بیشتر درهم رفت.

- ناتوانی جن*سی یا جنون جن*سی؟ کدوم؟

از شرم لبمو گزیدم.

- ناتوانی.

چشم‌هامو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- چند وقته؟

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- تقریبا اولای مهر.

- تا کی؟

آروم گفتم: نمی‌دونم.

سکوت کرد و نفس‌های بلند و عصبی کشید.

با تردید گفتم: ایمان؟ خوبی؟

چشم‌هاشو باز کرد که از طرز نگاهش استرسم گرفت.

- یعنی اینکه تو الان...

معنادار نگاهم کرد که سریع گفتم: نه نه، هنوز دخترم، شرطمم همین بود.

بازم چشم‌هاشو بست و با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت.

یه دفعه دستشو روی میز کوبید که از ترس به بالا پریدم.

- این چه کاری بود که کردی؟ به دور از چشم مامان و بابات این چه کاری بود؟ هان؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: اولش کلی اصرار کرد اما قبول نکردم، ولی بعدش تهدیدم کرد که می‌ندازتم.

خشن گفت: واسه همین ترسیدی؟

سری تکون دادم که با همون لحن گفت: فقط بشین و ببین چجوری از دانشگاه پرتش می‌کنم بیرون.

یه دفعه به شدت بلند شد که با ترس سریع بلند شدم و جلوش پریدم.

- چی‌کار می‌خوای بکنی؟

نگاه عده‌ای به طرفمون چرخید.

#پارت123

غرید: بیچارش می‌کنم، اون مهرداد عوضی‌و به خاک سیاه می‌شونم.

DONYAIEMAMNOE

خواست بره که بازم جلوش وایسادم و با التماس گفتم: توروخدا بیخیال شو ایمان، یه قضیه‌ایه بین من و اون و یه روزی تموم میشه.

عطیه و محدثه سراسیمه خودشون‌و بهمون رسوندند.

ایمان دست مشت شدش‌و جلوی صورتم گرفت و به سمتم خم شد.

- بیخیال شم؟ اینکه با تهدید داره ازت استفاده می‌کنه و لذت می‌بره چیز مهمی نیست؟

کنارم زد و رفت که محکم به گونم زدم.

محدثه: چی شده؟

- بدبخت شدم.

به سمت ایمان دویدم و بازم جلوش وایسادم.

- ببین، من مشکلی باهاش ندارم پس دعوای الکی راه ننداز.

عصبی خندید.

- مشکلی نداری؟

- نه.

DONYAIEMAMNOE

غرید: اینکه توسط یه پسر غریبه دستمالی بشی مشکلی نداری؟

از اینکه برای اولین بار اینقدر رک حرف زد تعجب کردم.

- بازم میگم، یه موضوعیه بین من و اون پس لطفا بیخیال شو و دخالت نکن، من بهت اعتماد کردم و گفتم.

چنگی به موهاش زد و زیر لب غرید: لعنتی!

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- شب تو مهمونی درموردش حرف می‌زنیم.

با تعجب گفتم: چه مهمونی‌ای؟

اخم کرد.

- نمی‌دونی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه!

نفس عمیقی کشید.

- بابابزرگت ما رو دعوت کرده.

چشم‌هام گرد شدند.

- چرا؟!

DONYAIENGLISH.IR

- می‌خواد خانواده‌ها باهم آشنا بشند و هم اینکه دوتا دوست قدیمی وقتی باهم بگذرونند.

- پس بابا بزرگ تو هم با بابابزرگ من دوست بوده؟

سری تکون داد.

پس به این نتیجه می‌رسیم که آقا جون من و بابابزرگ نیما و مهرداد دوست بودند.

- می‌رسونمت.

از ترس اینکه مهرداد نزدیک آپارتمان واسم بپا گذاشته باشه گفتم: نه ممنون خودمون میریم، خداحافظ.

خواست حرفی بزنه اما سریع به سمت در رفتم که پوفی کشید.

محدثه و عطیه از کافه بیرون اومدند.

محدثه: شماها باهم برید، من تاکسی می‌گیرم میرم کمپ.

لبخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- باشه.

به ساعتش نگاهی انداخت.

- فکر کنم کم کم دیگه مامان و باباتم دارند می‌رسند تهران.

****

با استرس جلوی آینه وایسادم.

- آروم باش مطهره، سوتی نده، اصلا هم به نیما توجهی نکن.

با حالت زار روی تخت نشستم.

لعنت بهتون!

اصلا چرا این نیما و سحر هم باید بیان! فقط خانواده‌ی ایمان‌و دعوت می‌کردید دیگه!

یه دفعه صدای مامان از توی راهرو بلند شد.

- دو ساعت توی اتاق چی‌کار میکنی؟ بیا الان می‌رسند.

پوفی کشیدم و داد زدم: الان میام.

بلند شدم و مانتوی لیمویی_سفید توی تنم‌و مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم که صدای آقا جون‌و شنیدم.

- نمی‌دونید چقدر خوشحالم که قراره اون دوتا رو ببینم.

DONYAIEMAMNOE

اخمی کردم.

اون دوتا؟!

- منظورتون از اون دوتا چیه آقاجون؟

همه بهم نگاه کردند.

نگاهم به سپیده خورد که با یه پوزخند روش‌و ازم برگردوند.

خداکنه مهرداد درست و حسابی ترسونده باشتش.

آقاجون: شهریار و محسن دیگه!

با شنیدن محسن با چشم‌های گرد شده بی‌اراده داد زدم: مگه اونا هم میان؟

عمه مریم با تعجب گفت: وا! چرا داد میزنی؟ خب آره، مگه نمی‌دونستی؟

همون‌جا روی پله‌ها فرود اومدم و نالیدم: خدایا نه، حس می‌کنم امشب بدترین شب عمرم میشه!

مامان نگران به سمتم دوید.

- چی شد مطهره؟ خوبی؟

از ضایع بازیم لبمو گزیدم و سریع بلند شدم.

الکی خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- آره آره، عالیم، فقط خیلی گرسنمه.

بعد از کنار مامانی که تعجب کرده بود گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- تا نیومدند یه چیزی بخورم.

عمو حسین با خنده گفت: شکموی منی دیگه.

وارد آشپزخونه شدم و بلند گفتم: من نوکرتم.

صدای خنده‌ی خودشو بابا و آقا جون بلند شد.

خاتون به سمتم چرخید که با حالت زار خودمو تو بغلش انداختم.

- امشب بدترین شب عمرمه.

بغلم کرد و با تعجب گفت: وا! چرا؟!

نالیدم: اون دوتا به جون هم نیوفتند معجزه‌ست!

از خودش جدام کرد و گیج گفت: کیا رو میگی؟

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- هیچی، بیخیال.

با تعجب نگاهم کرد.

به بازوش زدم و در یخچالو باز کردم.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

مهرداد... نیما... ایمان، به به! چه شود!

شیشه‌ی آبو بیرون آوردم و بعد از اینکه توی لیوان ریختم خوردم.

با صدای آقا محسن هل کرده لیوانو توی سینک پرت کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای خاتونو شنیدم.

- بیچاره بچم زده به سرش!

صداهای زیادی توی سالن پیچیده بود و همه باهم خوش و بش می‌کردند.

خودمو وسطشون انداختم و با زن‌هاشون تک به تک دست دادم و سلام کردم.

با مرجان دست دادم و بینی آوا رو کشیدم.

- چطوری خوشگله؟

با ناز گفت: توبم، خیلی، تایی مهردادمم اومده، می‌تونستی؟ الان توشحال شدی؟

مرجان با اخم گفت: چی میگی بچه؟!

شروع کردم به خندیدن و لپش‌و کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

ـ خب اومده باشه کوچولو، خوش به حال خودت.

مرجان با خنده گفت: این بچه یه چیز میگه.

خندیدم.

ـ بچه‌ست دیگه.

کاش میشد بگم بیشتر از هر چیزی که فکرش‌و بکنی خوشحال شدم.

از بین صدای مردا صدای مهرداد رو شنیدم که لبخند محوی زدم.

به دنبالش نگاهم‌و چرخوندم که کنار بابام دیدمش.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت124

بابا: احمد ماشاالله پسرت چقدر بزرگ شده!

آقا احمد خندید و گفت: دختر خودتم پاک خانمیه واسه خودشا.

مهرداد رو دیدم که چه لبخند عمیقی روی لبش نشست و یه چیز زیرلب گفت که نفهمیدم.

دست به جیب نگاهشو چرخوند.

همین که نگاهش بهم افتاد با لبخند چشمکی زد و زمزمه کرد: چطوری؟

با لبخند خجالت‌زده‌ای دست‌هامو توی هم قفل کردم و با حرکت لب گفتم: خوبم.

اگه بگم دلم براش تنگ نشده بود دروغ گفتم.

بالاخره همه قصد نشستن کردند.

روی مبل نشستم که حدیثه هم کنارم نشست.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- برو کنار مامان بشین بچه ننه، نمی‌خوام ریختتو ببینم.

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- چه مرگت شده؟

با حرص بهش نگاه کردم.

- خاک تو سرت کنند که مثلا خواهرمی، چند وقته منو ندیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- فکر کنم یه چند هفته‌ای بشه.

محکم پس سرش زدم که صورتش جمع شد و دستشو پشت سرش گذاشت.

- نباید بیان سلام کنند؟

پوزخندی زد.

- تو برو بچسب به همون محدثه و عطیه‌ت!

نیشخندی زدم.

- حسودی می‌کنی؟

DONYAIEMAMNOE

با حرص کیفش‌و برداشت.

- اصلا من رفتم.

منتظر شد بگم نرو اما وقتی دید نمیگم بلند و با حرص به سمت نجلا رفت.

با حس خوبی که از حرص دادنش نصیبم شده بود پا روی پا انداختم و لبخندی زدم.

آخیش، دلم خنک شد.

خیر سرش پونزده سالشه؛ اینقدر بی‌فرهنگه!

همه باهم حرف می‌زدند و سر و صدایی تو سالن راه انداخته بودند.

به مهرداد نگاه کردم که دیدم بهم زل زد.

لبخندی زدم اما نگاهم به کنارش افتاد که با یادآوری ماهان لبخندم کم رنگ‌تر شد.

خدا لعنتت کنه سحر.

مهرداد نگاهی به کنارش انداخت اما انگار فهمید دارم به چی فکر می‌کنم که لبخندش جمع شد و جاش‌و به غم توی چشم‌هاش داد.

با دویدن آوا به سمتش بهش نگاه کردیم.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش‌و از هم باز کرد که مهرداد لبخند کم رنگی زد و بغلش کرد و روی پاش نشوند.

آوا یه چیزی در گوشش گفت که حرص چشم‌هاش‌و پر کرد و عقب کشید.

فهمیدم که گفت: چی میگی بچه؟

آوا به من اشاره کرد که ابروهام بالا پریدند.

دستش‌و دور گردن مهرداد انداخت و سرش‌و بالا و پایین کرد.

مهرداد دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد که از چهره‌ش خندم گرفت.

این بچه‌ی چهار ساله رو ببین بخدا!

با باز شدن در و ورود یه نگهبان یه عده پشت سرش ریختند داخل که همه بلند شدند.

محکم به پیشونیش زدم.

بالاخره اومدند، یا خدا!

با استرس بلند شدم.

مهرداد رو دیدم که اخم ریزی رو پیشونیش بود.

همه به سمت اون قوم رفتند و بازم سالن از صدا ترکید.

اونا مثل خانواده‌ی آقا محسن اینقدر پر جمعیت نبودند، بیشترم نوه‌ی کوچیک داشتند.

به اجبار به سمت بقیه رفتم.

هر جایی که مامان سلام می‌کرد منم پشت سرش سلام می‌کردم.

با رسیدن به مامان ایمان لبخندی روی لبم نشست.

اول با مامان سلام کرد و نگاهش که به من افتاد انگار گل از گلش شکفت..

بغلم کرد.

- سلام عزیزم.

- سلام، نمی‌دونید چقدر خوشحالم که شما رو می‌بینم.

از بغلش بیرون اومدم.

- منم خیلی خوشحالم.

به مامانم اشاره کردم.

- مامانم.

با خوشرویی گفت: هزار ماشاالله چه خانمی تربیت کردید.

مامان با لبخند عمیقی گفت: شما لطف دارید.

DONYAIEMAMNOE

با صدای ایمان بهش نگاه کردم.

لعنتی عجب تیپی زده بود! درست مثل مهرداد خوشتیپه.

- سلام.

لبخندی زدم.

- سلام.

با یادآوری مهرداد لبمو گزیدم و زود به اطراف نگاه کردم اما خداروشکر اینورا نبود.

مامان ایمان به ایمان اشاره کرد.

- مطهره خانم با ایمان ما هم کلاسیند.

ابروهای مامان بالا پریدند.

- که اینطور!

ایمان اخمی کرد و آروم گفت: مهردادم اومده؟

سری تکون دادم که نفس عصبی کشید.

با استرس بهش نگاه کردم.

با دیدن سحر پشت سر ایمان که کنار نیما بود و حرف میزد عصبانیت وجودمو پر کرد و بی‌اراده دستم مشت شد.

یعنی الان جای محدثه خالیه.

همه به سمت صندلی و مبل‌ها رفتند.

الان می‌فهمم که این همه صندلی و مبل توی سالن این عمارت به چه دردی می‌خوره.

DONYAIEMAMNOE

به سمت همه رفتم.

نگاهم تو نگاه نیما گره خورد که ابروهاش بالا پریدند و از سر تا پامو برانداز کرد.

نگاه عصبی بهش انداختم که خندید و روی یه مبل نشست.

صدای گوشیم بلند شد که وایسادم و از جیبم بیرونش آوردم.

پیامی از مهرداد بود.

بازش کردم که دیدم نوشته: تا قاطی نکردم برو بشین، نبینمم به نیما یا ایمان نگاه کنی.

نفسمو به بیرون فوت کردم و بهش نگاه کردم.

با سر اشاره کرد که بشینم.

هی خدا!

رو یکی از صندلی‌های خالی نشستم.

از اینکه اون زن عموم و ارشیا نیومده بودند کلی خوشحال بودم.

دیگه نمی‌خوام چشمم به چشم اون ارشیای عوضی بیوفته.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره مثل دفعه‌ی پیش، بزرگ‌ها ازمون جدا شدند و توی حیاط رفتند.

اونجا آقاجون به خدمتکارها گفته بود که فرش پهن کنند؛ آتیش روشن کنند و بلال درست کنند.

سپیده و نجلا و مهلا به همراه چندتا از نوه‌های اون‌ها توی اتاق میز بیلیارد که اتاقکش بیرون از ساختمون بود رفته بودند.

بیخیال اون‌هایی که نشسته بودند مشغول میوه خوردن شدم.

با صدای ایمان سریع بهش نگاه کردم.

ـ مطهره؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت125

اول نگاه پر استرسی به مهرداد که اخم داشت انداختم و بعد رو به اون گفتم: بله؟

- فردا استاد رحیمی امتحانو کنسل کرده؟

سری تکون دادم.

- آره، گفت شایدم نیاد، تا ساعت یازده امشب تو گروه اطلاع میده که کلاس کنسله یا نه.

آهانی گفت.

با صدای مهرداد سریع بهش نگاه کردم.

- مطهره خانم؟

- بله؟

- پس اگه فردا کلاستون کنسل شد شرکت بیاین.

- چشم.

به سحری که خونسرد میوه کوفت می‌کرد نگاهی انداختم و رو به نیما گفتم: آقا نیما، درمورد سحر چیزی فهمیدید؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی کنج لب سحر نشست.

نیما: میگه بخاطر عشق و عاشقیه.

پوزخندی زدم.

مهرداد عصبی گفت: جا داره که الان زنگ پلیس بزنم، اونا بلدند خوب از دهنش حرف بیرون بکشند.

اما سحر بیخیال به خوردنش ادامه داد.

ایمان با اخم گفت: قضیه چیه؟

- بیخیال.

چشم غره‌ای که مهرداد بهم رفت از نگاهم دور نموند.

ایمان: حالا مهرداد خان، بیماریت بهتر شده؟

انگار قلبم واسه یه لحظه نزد و با ترس بهش نگاه کردم.

ایمان نه، توروخدا نگو بیچارم میکنه.

مهرداد با اخم گفت: چی داری میگی؟ چه بیماری‌ای؟

ایمان پوزخند کم رنگی زد.

- یعنی خودت نمی‌دونی؟

مهرداد نگاه تندی به منی که از ضربان قلبم داشتن پس میوفتادم انداخت و بعد رو به اون گفت: نه!

DONYAIEMAMNOL

نیما: قضیه چیه ایمان؟

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

ایمان خونسرد به مبل تکیه دادم.

- شنیده بودم بدجوری سرما خورده منم دارم حالش‌و می‌پرسم.

انگار یه بار بزرگی‌و از روم برداشتند که چشم‌هام‌و بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

خدا لعنتت نکنه ایمان.

مهردادبا لحنی که سعی می‌کرد عصبانیتش‌و پنهان کنه گفت: خوب خوبم، فقط اون نفری که این‌و بهت گفته پس خیلی باهات راحت بوده.

بازم ترس وجودم‌و پر کرد که چشم‌هام‌و باز کردم.

ایمان: بیشتر از اون چیزی که فکرش‌و بکنی باهام راحته.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد سشتش‌و به لبش کشید.

- که اینطور! کی هم دیگه رو دیدید؟

نزدیک بود که دیگه بزنم زیر گریه.

کل بدنم یخ کرده بود.

ایمان متفکر گفت: نمی‌دونم دقیقا کی بود اما یادمه که بهم گفته بود حتما در این مورد باهم صحبت می‌کنیم.

نیما با اخم گفت: گنگ حرف می‌زنید! اونوقت چرا؟

مهرداد: پس برو بهش بگو که به زودی هم دیگه رو می‌بینیم.

لحنش پر از تهدید بود.

بی‌طاقت بشقاب میوه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

با قدم‌های لرزون به سمت در رفتم تا شاید هوای آزاد حالم‌و بهتر کنه اما با شنیدن صدای مهرداد سرجام میخکوب شدم.

- چی شده مطهره خانم؟ چرا یه دفعه بلند شدید؟

قلبم روی هزار میزد و بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

می‌کشتم خدایا.

سعی کردم صدام نلرزه.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم حالم بده ببخشید.

به سمت در رفتم.

سریع از ساختمون بیرون اومدم و لب‌هامو محکم روی هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.

چرا اینکار رو کردی ایمان؟ چرا؟

همون‌جا رو پله‌ها نشستم و سرمو روی دست‌هام گذاشتم.

بغضم شکست که لبمو به دندون گرفتم تا صدای گریم بلند نشه.

یه دفعه صدای داد ایمان بلند شد که با صورت خیس از اشک از جا پریدم و با ترس از پله‌ها بالا اومدم.

سریع وارد شدم که دیدم نیما ایمانو گرفته.

مهرداد انگشت اشارشو به طرفش گرفت.

- یه بار دیگه نزدیکش ببینمت خونت پای خودته، فهمیدی؟

با ترس آروم به سمتشون رفتم.

ایمان خشن گفت: ولش کن وگرنه خودم ازت می‌دزدمش.

نیما با عصبانیت به عقب پرتش کرد و بلند گفت: بسه.

نگاه هر سه تاشون بهم افتاد که سکوت کردند.

با ترس و چشم‌های پر از اشک بهشون نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

رگ شقیقه‌ی مهرداد باد کرده بود.

به سمتم اومد که از ترس سرجام میخکوب شدم.

ایمان سریع جلوش وایساد.

- کوچیک‌ترین آسیبی بهش بزنی با من طرفی.

مهرداد چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

بازم این حالت!

بغضم گرفت.

الان یه اتفاقی میوفته.

یه دفعه چشم‌هاش‌و باز کرد و مشت محکمی بهش زد که بدن ایمان کاملا خم شد.

هینی کشیدم و دست‌هام‌و روی دهنم گذاشتم.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

- منم اگه ببینم یه قدم بخوای بهش نزدیک بشی با من طرفی.

ایمان خون کنار لبش‌و پاک کرد.

- واقعا؟!

یه دفعه به سمتش هجوم برد که جیغ زدم: ایمان؟

یقه‌ی مهرداد رو گرفت اما نیما سریع واکنش نشون داد و به زور جداش کرد.

داد زد: دیگه بسه، چرا اینقدر خرید؟ اگه یکی بیاد داخل بفهمه واسه مطهره دارید دعوا می‌کنید که آبروی این بدبخت میره.

اشک‌هام روونه شدند.

هردوشون با نفرت به هم نگاه کردند.

اون سحر کثافتم خونسرد با گوشیش ور می‌رفت.

مهرداد با قدم‌های بلند به سمت صندلیش رفت و کتش‌و برداشت.

به سمتم اومد که دست لرزونم‌و مشت کردم.

ایمان خواست به سمتم بیاد اما نیما نذاشت.

جلوم وایساد و با چشم‌های به خون نشسته و صدای فوق العاده خشن گفت: میرم توی ماشین، تا یک دقیقه بعدش نیای عواقبش پای خودت.

بعد از کنارم رد شد و رفت که به سمتش چرخیدم و با گریه بلند گفتم: مهرداد؟

از ساختمون بیرون رفت و در رو محکم بست که دو زانو روی زمین فرود اومدم و صدای هق هقم اوج گرفت.

DONYAIEMAMNOE

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#پارت126

یه دفعه صدای سیلی توی فضا پیچید که بهت زده سریع به عقب چرخیدم.

با دیدن اینکه نیما سیلی‌ای به ایمان زده چشم‌های پر از اشکم گرد شدند.

با فکی قفل شده رو به ایمانی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت: خیلی احمقی خیلی! فکر کردی خوب شد که مهرداد رو اونطوری عصبی کردی؟ هان؟

به من نگاه کرد.

- جایی نمیری، فهمیدی؟

بلند شدم و با عصبانیت و بغض گفتم: اصلا زندگی من به شماها چه؟

داد زدم: به شما چه که من صیغه‌ی مهرداد شدم؟ هان؟

یه دفعه در باز شد که سریع به طرفش چرخیدم.

با دیدن مهرداد نفسم بند اومد.

به سمت صندلی‌ها رفت و عصبی گفت: بتمرگید ضایع کاری نکنید دارند میان تو.

آب دهن نداشتمو قورت دادم و با بدنی لرزون به سمت صندلیم رفتم.

فشارم شدید افتاده بود.

نیما نگران گفت: کمکت کنم؟

دستمو بالا بردم و به هر جون کندنی بود خودمو به صندلیم رسوندم و نشستم.

اون دوتا هم نشستند.

بشقابمو برداشتم و به زور و بی‌میلی بقیه‌ی تیکه‌های سیب‌هامو خوردم.

به مهرداد نگاه کردم.

با اخم‌های درهم با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و به میز نگاه می‌کرد.

مطمئنم بیخیال نمیشه.

در که باز شد همه هم وارد شدند.

آقاجون بلند گفت: غذا حاضره؟

صدای خاتون بلند شد.

- بله آقا.

خوبیه اخلاق خاتون همیشه اینه که هر چیزی می‌شنوه خودشو به نشنیدن میزنه و به کسی نمیگه اما بدیش اینه که بعدا تنها گیرت میاره و سوال پیچت می‌کنه.

آقاجون همه رو به دو میز طویل ناهارخوری که بود راهنمایی کرد.

آقا شهریار: جوونا شما هم بیاین.

آقاجون بلند گفت: یکی بره جوونای توی اتاق بیلیارد رو صدا بزنه.

به صندلی دست گذاشتم و بلند شدم.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد بلند شد و رفت.

تو همین نگاه کوتاهشم کلی حرف بود.

به دور از مهرداد و ایمان به اجبار کنار سپیده نشستم.

حتی نگاهم بهم نانداخت.

غذاها رو که آوردند همه مشغول خوردن شدند اما من بی‌میل فقط با غذام بازی می‌کردم و گهگاهی از دسر می‌خوردم تا کسی بهم گیر نده.

سرمو به دستم تکیه دادم.

مغزم از درد انگار داشت می‌ترکید.

صدای آروم و پر طعنه‌ی سپیده رو شنیدم.

- چرا غذاتو نمی‌خوری مطهره جون؟ چون نزدیک مهرداد جونت نیستی میل به خوردن نداری؟

نگاه تندی بهش انداختم که پوزخندی زد و به خوردنش ادامه داد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و شقیقه‌مو ماساژ دادم.

تقریبا همه غذاهاشون‌و خورده بودند.

صدای مامان ایمان باعث شد که همه بهش نگاه کنیم.

DONYAIEMAMNOE

- ببخشید آقا رضا.

آقاجون: بفرمائید مرضیه خانم.

مامان ایمان: می‌دونم که الان وقت گفتنش نیست اما باید بگم که ما یکی از نوه‌هاتون‌و واسه ایمان انتخاب کردیم و اینکه شازده‌ی ما اون عزیزو دوست داره.

دلم هری ریخت و لباسمو توی مشتم گرفتم.

با ترس نگاهی به مهرداد انداختم که دیدم عصبی لبش‌و با زبونش تر کرد و با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت.

این دفعه رسما ایمان‌و می‌کشه.

آقاجون با لبخند گفت: کدوم از نوه‌هامون؟

نجلا و مهلا و سپیده با دقت بهشون گوش می‌دادند.

برای اولین بار میگم کاشکی به شماها ربط داشت.

مامان ایمان از اون طرف به من اشاره کرد.

- مطهره خانم.

نفس تو سینم حبس شد و زیرلب زمزمه کردم: یا خدا!

آقاجون با ابروهای بالا رفته گفت: گفتید آقا ایمانتون مطهره‌ی دردونه‌ی منو دوست داره؟

بابای ایمان: درسته آقا رضا، اگه میشه اجازه‌ی خواستگاری بهمون بدید.

به مهرداد نگاه کردم.

دستشو مشت کرده بود و چشم‌هاشو بسته بود.

سپیده آروم گفت: میگما مطهره، الان دعوا نشه؟ نگاه کن مهرداد رو!

خندید.

- اوه اوه!

آقاجون رو به بابا گفت: شما که مشکلی نداری؟

بابا نگاهی به مامان انداخت و با تایید مامان با لبخند گفت: قدمتون روی چشم.

نمی‌تونستم جلوی حلقه زدن اشک توی چشم‌هامو بگیرم.

قلبم انگار می‌خواست سینمو بشکافه و بیرون بزنه.

به ایمان نگاه کردم.

خونسرد به صندلی تکیه داد بود.

دست‌های لرزون و عرق کردمو به زیر میز بردم.

یه دفعه مهرداد از سر جاش بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

سعی می‌کرد عصبانیتش‌و پنهان کنه اما سرخی صورتش بد توی دید بود.

- من یه کار فوری برام پیش اومده با اجازه دیگه میرم، خداحافظ.

آقا احمد متعجب گفت: کجا مهرداد؟!

حتی جواب باباش‌و هم نداد و با قدم‌های بلند و تند ازمون دور شد.

چشم‌هام‌و بستم و سعی کردم خودم‌و آروم کنم اما چیزی نگذشت که صدای پیامک گوشیم بازم استرس انداخت توی جونم.

با دست لرزون از جیبم بیرونش آوردم و روشنش کردم.

مهرداد واسم پیام فرستاده بود.

با تردید بازش کردم.

" توی ماشینم، یه جوری همه رو بپیچون بیا، نترس نمی‌خوام بلایی سرت بیارم، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم"

نفس آسوده‌ای کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

خیالم راحت شد اما بازم کمی استرس داشتم.

موبایلمو کنارم گرفتم و الکی صدای زنگشو از توی موسیقی‌هام پلی کردم و بعد مثلا جواب دادم.

ـ الو؟

اخمی کردم.

- چی شده؟

یه دفعه بلند شدم و گفتم: چی؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

تند و با عجله گفتم: باشه باشه الان میام.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت127

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و رو به مامان گفتم: عطیه حالش بد شده میرم پیشش.

اخمی کرد و نگران گفت: الان خوبه؟

- زیاد نه، من باید برم، خداحافظ همگی.

خواستم برم ولی با صدای مامان ایمان وایسادم.

- صبر کن پسرم می‌رسونتت اینطور امن‌تره.

لبخند زورکی زدم.

- نه ممنون آژانس می‌گیرم.

دیگه نذاشتم کسی حرفی بزنه و با دو به سمت در دویدم.

از خونه بیرون اومدم و به جلو دویدم.

کت تنم نبود و سوز سرد مثل شلاق به بدنم می‌خورد و کل بدنمو می‌لرزوند.

از عمارت بیرون اومدم و نگاهمو چرخوندم.

با شنیدن صدای بوق ماشین مهرداد پیداش کردم و به سمتش رفتم.

همین که نشستم بدون معطلی پاشو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

با استرس گفتم: گوش کن مهرداد، من مجبور شدم به ایمان بگم، بِ...

- نمی‌خوام درموردش حرفی بشنوم.

- آخه...

اینبار عصبی گفت: گفتم نمی‌خوام حرفی درموردش بشنوم.

آروم باشه‌ای گفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

- کجا میریم؟

- خونه.

استرسم گرفت.

- چی؟ چرا؟ اگه یه دفعه مامان و بابام برند آپارتمان...

حرفمو با عصبانیت قطع کرد.

- تا خونه صداتو نشنوم.

DONYAIEMAMNOE

باز ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود.

با ترس گفتم: واسه چی می‌بریم خونه؟ می‌خوای چی کار بکنی؟

با فکی قفل شده گفت: حالا می‌خواد بیاد خواستگاریت هان؟ کاری می‌کنم که مال من ثبت شدی و دیگه نتونه غلطی بکنه.

عصبی به خودش اشاره کرد.

- مال من... کاری می‌کنم که هر احدی بفهمه تو مال منی.

خواستم حرفی بزنم که با دادش از ترس به بالا پریدم و لال شدم.

- می‌فهمی؟ اینو بکن توی گوشت، تو مال منی.

با ترس بازوشو گرفتم و با التماس گفتم: آروم باش مهرداد، نرو خونه بذار باهم حرف بزنیم.

پسم زد و نگاه ترسناکی بهم انداخت.

- تو زن منی، زن من، می‌فهمی؟ وقتشه پای خودمو توی زندگیت ثابت کنم.

داد زد: وقتشه به توی نفهم بفهمونم که نباید دیگه به کسی جز من نگاه کنی، نباید به کسی جز من فکر کنی.

DONYAIEMAMNOE

از ترس لرزیدم.

بخدا دیوونه شده بود، انگار جنون گرفته بود.

بغضم گرفت.

فکری که به ذهنم خطور می‌کرد شدید می‌ترسوندم.

- مهرداد یعنی چی که میگی می‌خوای پای خودمو توی زندگیت ثابت کنم؟

عصبی خندید.

- می‌فهمی عسلم، می‌فهمی خانمم.

دستشو محکم روی رونم گذاشت و فشار داد که آخی گفتم و سعی کردم دستشو بردارم.

- توروخدا دستتو بردار درد داره.

- مال منی هرکاری بخوام به سرت میارم.

محکم‌تر فشار داد که آخ بلندتری گفتم و اشکی از گوشه چشمم پایین اومد.

با بغض گفتم: تو دیوونه شدی مهرداد! زده به سرت! بزن کنار پیاده میشم.

حرفی نزد که مشتمو به در کوبیدم و با بغض داد زدم: می‌خوام پیاده بشم، نمی‌فهمی؟

DONYAIEMAMNOE

محکم روی فرمون زد و بلند گفت: ببر صدات‌و تا همین‌جا کارت‌و یکسره نکردم.

جوری از ترس لرزیدم که لرزیدن سلول‌هامم رو حس کردم.

با ترس گفتم: مهر... مهرداد نکنه می‌خوای...

سرمو تند تند به چپ و راست تکون دادم.

- نه نه، تو قول دادی، نمی‌تونی.

سرش‌و بالا و پایین کرد.

- آره من قول دادم، قول دادم.

- پس... پس این فکر تو سرت نیست؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- نترس، فقط می‌خوام کاری بکنم که دیگه به طور رسمی مال من بشی.

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده گفتم: یعنی... یعنی چی؟ من... من منظورتو نمی‌فهمم.

- صبر داشته باش عزیزم، می‌فهمی.

لحنش شدید می‌ترسوندم.

اون قول داده، اینکار رو نمی‌کنه.

تا خود خونه فقط می‌لرزیدم... از این مهردادی که زده بود به سرش می‌ترسیدم.

از ماشین پیاده شد و به سمت این در اومد.

درمو باز کرد و بازومو گرفت و به سمت در کشوندم.

- کاری نکن که بعدا پشیمون بشی، باشه مهرداد؟

حرفی نزد و وارد خونه شد.

کفش‌هاشو درآورد که منم بیرون آوردم.

بازم کشوندم که با ترس گفتم: ببین مهرداد، حتی اگه بیان خواستگاری هم قرار نیست بله بدم، پس چرا عصبی هستی؟

پوزخندی زد و از پله‌ها بالا آوردم.

با دیدن اینکه به سمت اتاقش میره نفسم بند اومد که این دفعه تقلا کردم.

DONYAIEMAMNOE

- بیشتر از این باهات نمیام.

اما مثل پر قو روی دوشش انداختم و بردم که مشت‌هامو بهش کوبیدم و با بغض گفتم: مهرداد تورو خدا دیوونه نشو.

وارد اتاق شد و در رو قفل کرد که اشک‌هام رووونه شدند.

با گریه جیغ زدم: مهرداد؟

روی تخت پرتم کرد و با چشم‌های قرمز شده فکمو گرفت و گفت: دختر خوبی باش و همراهیم کن وگرنه از درد به خودت می‌پیچی.

قلبم‌از کار افتاد و گریم از ترس بند اومد.

- مگه... مگه می‌خوای چی‌کار بکنی؟

کنار لبمو بوسید.

- کاری که اون ایمان عوضی دیگه به مال من چشم نداشته باشه.

شروع به باز کردن دکمه‌هام کرد که سریع مچشو گرفتم و با بغض گفتم: نه، تو نمی‌تونی، تو قول دادی.

مچ‌هاشو آزاد کرد.

- قول چه اهمیتی داره وقتی شاید از دست بدمت.

سریع بغضم شکست.

تو یه حرکت دکمه‌هامو از جا کند که مشت‌هامو بهش کوبیدم و با گریه داد زدم: تو حق اینو نداری! این یه تجاو*زه می‌فهمی؟

لباسو از تنم درآورد که تقلاهامو بیشتر کردم.

داشتم از ترس ریخته شدن آبروم جون می‌دادم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت128

با گریه و تقلا داد زدم: مهرداد تو نمی‌تونی اینکار رو باهام بکنی، نمی‌تونی نابودم...

با سیلی‌ای که بهم زد از شدتش سرم به طرفی چرخید.

چشم‌هامو با گریه بستم.

DONYAIEMAMNOE

- خفه خون بگیر مطهره.

همین که دکمه‌ی شلوارمو باز کرد و زیپشو پایین کشید بازم تقلا کردم که عصبی از روم بلند شد و به سمت کمد رفت.

از فرصت استفاده کردم و به هر جون کندنی بود بلند شدم و به سمت در دویدم اما تا بیام قفلو باز کنم دستم از پشت کشیده شد و روی تخت پرت شدم.

با دیدن کمربند توی دستش نفسم بند اومد و با ترس به تاج تخت چسبیدم.

روی تخت اومد و پایین کشیدم که مچشو گرفتم و درحالی که نفسم بالا نمیومد گفتم: مهرداد، اینکار رو بکنی دیگه این مطهره رو نمی‌بینی.

کمی خیره نگاهم کرد اما کمی بعد مچم‌هامو با کمربند به هم بست و کمربند رو به میله‌ی تاج گره زد که لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

DONYAIEMAN.COM

خدایا واقعا اینه سرنوشتم؟

یکی تا چه اندازه بهش بدبختی میدی؟

مردن محمد بسم نبود؟ هان؟

شلوارمو از پام درآورد و تاپو توی تنم پاره کرد.

لباسشو روی زمین انداخت و شلوارشو از پاش درآورد.

تموم مدت ناامید و با گریه بهش نگاه می‌کردم.

حتی اشک‌هامم آتیش خشم توی وجودشو خاموش نمی‌کرد.

خودم درمانش کردم اما حالا داره نمکدون شکنی می‌کنه؟

روم خیمه زد و کنار گوشم لب زد: من دیوونه شدم، زده به سرم، اما تو اینکار رو باهام کردی.

لاله‌ی گوشمو بوسید که با درد درونم چشم‌هامو بستم.

لب داغش که روی گردنم نشست دست‌هامو مشت کردم.

بوسید تا روی چونم و بعد کنار لبم اومد.

- وقتشه خودم فتحت کنم.

با گریه آروم لب زدم: این یه تجاو*زه!

نفس زنان آروم خندید.

- این فکر پوچ توعه، من فقط دارم مال خودمو به نام خودم میزنم.

DONYAIEMAMNOE

لبمو عمیق بوسید.

پایین رفت و بوسه‌ای به بدنم زد که لبمو به دندون گرفتم.

من این‌و نمی‌خوام خدا... چرا نجاتم نمیدی؟

انگار یکی بهم گفت: تو خودت باعث شدی به اینجا برسی، وقتی با خریتت صیغه‌ش شدی باید فکر همین‌جاهاشم می‌کردی، تو دیگه کارت تمومه مطهره.

شدت اشک‌های بی‌صدام بیشتر شدند.

تموم تنمو بوسه میزد و به خیال خودش باهام عشق بازی می‌کرد اما کاش می‌دونست که این عشق بازی نیست، این بازی... با مرگ... روح و... احساسات... منه!

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت129

******

درحالی که اشک روی صورتم خشک شده بود ناامید و پر از درد و غم به ملحفه‌ی خونی نگاه می‌کردم.

درد خفیفی که توی جونم افتاده بود با درد روحم ترکیب می‌شد و منو تا مرز جون دادن پیش می‌کشید.

مطهره‌ی احمق، می‌بینی؟ تموم شد! اونی که بیشتر از هر کسی بهش اعتماد داشتی اینطوری نامردی کرد و نمک خورد و نمکدون شکست!

باز اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

تنها کسی که لذت برد مهرداد بود و تنها کسی که از تک تک لحظاتش زجر کشید من.

به تخت دست گذاشتم و به هر جون کندنی بود بلند شدم که با تیری که زیر دلم کشید آخی گفتم و دستمو روش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

می‌خواستم تا قبل از اینکه مهرداد با کیسه‌ی آب گرم بیاد توی اتاق خودمو به حموم برسونم تا دیگه دستش بهم نخوره.

خواستم قدم بردارم اما نگاهم باز میخ ملحفه شد و تک تک لحظاتش جلوی چشم‌هام نقش بست.

اشک بی‌صدا روی گونه‌هام پایین اومد و یه دفعه با بغض و عصبانیت ملحفه رو از روی تخت کندم، از توی کمد قیچی رو برداشتم و باهاش تیکه تیکه‌ش کردم و صدای جیغ و هق هقم بلند شد.

جنون‌وار جیغ می‌زدم و ملحفه رو پاره می‌کردم.

یه دفعه مهرداد با دو وارد اتاق شد و سریع به سمتم اومد که سریع بلند شدم و گریه کنان داد زدم: نزدیکم نشو کثافت، حق نداری یه قدم بهم نزدیک بشی.

دست‌هاشو جلوی خودش گرفت و نگران گفت: آروم باش، حرف می‌زنیم خب؟

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم و جیغ زدم: گفتم نیا.

DONYAIEMAMNOE

اما توجهی نکرد که سر قیچی‌و روی شاه رگم گذاشتم و با هق هق گفتم: بیای خودم‌و می‌کشم.

سرجاش میخکوب شد و ترس و اشک چشم‌هاش‌و پر کرد.

- مطهره، دیوونه نشو، باشه؟

درحالی که بغض انگار گی‌خواست گلوم‌و بدره گفتم: مگه برات مهمه؟ تو نابودم کردی! تنها چیزی که داشتم‌و ازم گرفتی!

خواست قدم برداره که قیچی‌و فشار دادم و سریع گفتم: گفتم نیا.

سوزش پوستم دربرابر زخم قبلم مثل یه قطره دربرابر دریا بود.

اشکی روی گونه‌ش چکید.

- خانمم، فداتشم، قربونت برم، اون‌و بذارش زمین حرف می‌زنیم.

با هق هق گفتم: ازت بدم میاد، تو قولت‌و شکستی، من‌و بدبخت کردی.

از بالا و پایین رفتن سیبک گلوش معلوم بود که بغض داره.

- الهی قربونت برم، تو هیچی از دست ندادی، من پات هستم، اصلا من فردا میام خواستگاریت، خوبه؟

صورتم با انزجار جمع شد.

- تو خودتو تو دلم کشتی، کاری کردی که دیگه بهت اعتماد نداشته باشم، تو یه عوضی هستی.

با بغض گفت: نزن این حرفو، اینو بذار زمین باهم حرف می‌زنیم، اگه قانعت نکردم هر جا خواستی برو.

پوزخند پر دردی زدم.

- تو برام مردی مهرداد.

با بغض داد زد: بسه، لعنت بهت دارم میگم پای کارم هستم.

یه دفعه صدای گوشیم اتاقو پر کرد که قیچیو پایین‌تر آوردم.

درحالی که حواسش بهم بود مانتومو از روی زمین برداشت و گوشیمو بیرون آورد.

- محدثه‌ست.

- پرت کن.

- اول اونو بذار زمین.

DONYAIEMAMNOE

کمی خیره نگاهش کردم و درآخر روی زمین پرتش کردم.

به سمتم اومد که داد زدم: گفتم پرت کن.

دست‌هاش‌و بالا گرفت.

- باشه، آروم باش.

گوشیم‌و پرت کرد که با دست‌های نیم جون و یخ کرده گرفتمش و روی سبز لمس کردم و گذاشتم اول خودش صحبت کنه.

- الو مطهره؟

سعی کردم صدام عادی باشه.

- بله؟

عصبی گفت: کجایی تو؟ هان؟ مامانت بهم زنگ زد و گفت گفتی عطیه حالش خوب نیست و از مهمونی بیرون زدی.

با استرس گفتم: تو چی گفتی؟

- فهمیدم واسه یه چیز دروغ گفتی منم الکی گفتم رسیدی توی دستشویی هستی، کجایی؟

باز بغضم گرفت.

- دارم میام.

صداش نگران شد.

- خوبی؟

DONYAIEMAN.COM

دستمو به صورت خیس از اشکم کشیدم و به سمت در بالکن رفتم تا شاید هوای آزاد حالمو بهتر کنه.

- آره خوبم.

در رو باز کردم که سوز سرد لرزه‌ی بدی توی تنم که فقط یکی از لباس‌های بلندم تنم بود انداخت.

- دارم میام، خداحافظ.

تماسو قطع کردم و چشم‌هامو با بغض بستم.

برم بهشون چی بگم؟ بگم حرف‌هاتون درست از آب دراومد؟ آخرش کارم ساخته شد؟

با حس اینکه پشت سرمه نفسم بند اومد.

تا خواستم بچرخم سریع از پشت بغلم کرد که از ترس لرزیدم و با بغض گفتم: ولم کن بهم دست نزن.

محکم‌تر بغلم کرد و با عصبانیت و بغض گفت: میام خواستگاریت، حالیته که چی میگم نه؟ تو مال منی.

DONYAIEMAMNOE

لبش‌و روی گوشم گذاشت که تقلا کردم و با بغض گفتم: ولم کن دیگه نمی‌خوام ریختت‌و ببینم، بیای هم میگم نه.

به پهلوم چنگ زد و عصبی گفت: نه بگو تا ببین چه بلایی به سرت میارم.

اشک‌هام روونه شدند.

- تو یه عوضی هستی، یه آشغال...

دستش‌و روی دهنم گذاشت که شدت اشک‌هام بیشتر شدند.

- یه غلطی کردم اما دارم میگم پای کارم هستم، چیه؟ نکنه می‌خوای بشینی تو خونه‌ی بابات و بپوسی؟

با گریه چشم‌هام‌و بستم.

لبش‌و باز روی گوشم گذاشت.

- پس، میام خواستگاریت، فقط ببینم مخالفت کنی من می‌دونم با تو، کاری نکن که همه خبردار بشند امشب چه اتفاقی افتاد.

قلبم خرد خرد شده بود.

دستش‌و که برداشت آروم گفتم: چند روز بهم مهلت بده، خودم بهت میگم کی بیای.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت130

- قبوله خانمم.

گونمو بوسید که برای اولین بار چندشم شد.

چشم‌های پر از اشکمو باز کردم که قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

****

رو به روی آپارتمان وایساد.

خواستم پیاده بشم اما مچمو گرفت که سریع مچمو از دستش بیرون کشیدم.

معترضانه بهم نگاه کرد.

سرد گفتم: حرفی نداری برم.

پوفی کشید.

DONYAIEMAMNO5

- وقتی رفتی بالا نخواب، یه چیز مقوی بخور.

- می‌خورم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

بدون خداحافظی به سمت محوطه رفتم که بلند گفتم: خداحافظیت کو؟

پوزخندی زدم و وارد شدم.

دیگه هروقت نزدیکمی حالم بد میشه حالا بیام به خواستگاریت جواب مثبت بدم؟

حاضرم بشینم تا ترشیم بندازند اما زن توی عوضی که دیگه اعتمادی بهت ندارم نشم...

در توسط عطیه باز شد که بی حرف وارد شدم.

- سلام کنی بد نیست.

سلام آرومی گفتم و کفشمو درآوردم.

محدثه رو به روم وایساد، فکمو گرفت و صورتمو این ور و اونور کرد.

با اخم گفت: خوبی؟ رنگت بدجور پریده! کجا بودی؟

دستشو پس زدم و به سمت اتاق رفتم.

- پیش مهرداد.

DONYAIEMAMNOE

عطیه: دعواتون شده که این حالی؟

وارد اتاق شدم و مشغول باز کردن دکمه‌هام شدم.

کاش دعوا بود.

چشم‌هامو بستم تا اشک توشون حلقه نزنه.

بلند گفتم: آره یه کم.

حوله لباسیمو برداشتم.

دوتاشون وارد اتاق شدند.

محدثه: چرا؟ چی شده؟

خواستم حرفی بزنم اما با صدای تلفن خونه چیزی نگفتم.

محدثه از اتاق بیرون رفت اما کمی بعد گفت: مامانته مطهره.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که عطیه هم پشت سرم اومد.

گوشیو از دست محدثه گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- سلام.

- سلام عزیزم، عطیه بهتره؟

روی صندلی نشستم که از تیر خفیفی که زیر دلم کشید صورتم جمع شد.

- آره بهتره.

- خب خداروشکر، زنگ زدم درمورد خواستگاری‌ای که توی مهمونی مطرح شد حرف بزنم.

خیره به زمین نگاه کردم.

می‌دونستم امشب بدترین شب عمرم میشه اما نمی‌دونستم در این حد بد.

- خب؟

- تو می‌خوای بیان خواستگاری؟ اصلا تو پسره رو می‌خوای؟

فکرشو نمی‌کردم که ایمان منو بیشتر از خواهرش ببینه... فکرشو نمی‌کردم دوستم داشته باشه... پس تموم نگرانی‌هاش به عنوان یه برادر نبوده، به دلیل یه چیز فراتر از اون بوده.

شقیقه‌مو ماساژ دادم.

از بس گریه کرده بودم بدجور سرم درد می‌کرد.

- الو مطهره؟

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- من مشکلی ندارم، بیان

- پس عالیه.

خوشحالی توی صداش موج میزد.

- اما مامان، فعلا زنگ نزن فردا خودم روزش‌و مشخص می‌کنم بهت میگم که بگی.

- باشه، هرجور صلاح می‌دونی، خب کار نداری دخترم؟

- نه مامان.

- شبت بخیر، خداحافظ.

- شب شما هم بخیر، خداحافظ.

گوشی‌و سرجاش گذاشتم.

محدثه کنجکاو گفت: کی قراره کجا بره؟

کمی نگاهش کردم و درآخر گفتم: ایمان می‌خواد بیاد خواستگاریم.

چشم‌های هردوشون گرد شد و هینی کشیدند.

DONYAIEMAMNOE

عطیه با ترس گفت: اینبار استاد رسما ایمان رو می‌کشه.

کاش می‌تونستم بگم اون‌و نمی‌کشه، همین امشب من‌و کشته.

چشم‌هام‌و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم می‌خواد برم و یه چند مدت گم و گور بشم.

برم جایی که کسی نتونه پیدام کنه... یا اصلا نه... کاش بمیرم، چون زندگیم به شکل افتضاحی مزخرف و بیهودست... تازه زخم مرگ محمد داشت خوب می‌شد که مهرداد یه خنجر برداشت و زخمش‌و به طور بی‌رحمانه‌ای عمیق‌تر کرد.

یعنی اینقدر بهم بی‌اعتماد بود که دست به همچین کاری زد؟

گذشت و کار رو تموم کردی اما همه چیز اینجا تموم نمیشه مهرداد خان... با خودت فکر کردی زیر قولم می‌زنم‌و و کار رو تموم می‌کنم، اونم نمی‌تونه هیچ کاری بکنه و مجبور میشه باهام ازدواج کنه؟ ولی کور خوندی جناب مهرداد رادمنش، فقط بشین و ببین چی‌کار می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍃🍁
🍁🍃🍁

🍃
🍁🍃
🍃🍁🍁

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت131

به استاد نگاه می‌کردم اما ذهنم تو یه خلاء فرو رفته بود.

نمی‌دونستم با این اوضاعم چیکار کنم.

حس می‌کردم زندگی واسه من تا همینجا بوده و دیگه قراره بمیرم.

حتی ایمانم یه زن دستخورده رو نمی‌خواد حالا هر چه قدر دوستم داشته باشه.

DONYAIEMAMNOE

- خانم موسوی؟

با تکون خوردنم توسط محدثه و صدای بلند استاد هل کرده گفتم: چی؟ بله؟ با منید؟

با اخم گفت: چرا حواستون توی کلاس نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- می‌تونم برم بیرون؟

محدثه آروم گفت: چرا؟ خوبی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

استاد موشکافانه بهم نگاه کرد اما درآخر گفت: می‌تونید برید.

کوله و کتابمو برداشتم اما تا خواستم برم عطیه گفت: منم بیام؟

- لازم نکرده.

به سمت در رفتم.

دستگیره رو گرفتم و تا قبل از اینکه بیرون بیام به ایمان نگاه کردم که نگران بهم چشم دوخته بود.

با غم نگاهمو ازش گرفتم و از کلاس بیرون زدم.

کولمو از روی دوشم پایین آوردم و همین‌طور که دسته‌شو گرفته بودم به سمت در رفتم.

چرا فکر می‌کنم دنیا بی‌رنگ و کسل کننده شده؟

از سالن بیرون اومدم و به سمت آبخوری رفتم.

DONYAIEMAMOO

کمی آب خوردم و مشتمو پر از آب کردم و به صورتم زدم.

صورتمو با آستینم خشک کردم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

با تردیدی که داشتم به مامان زنگ زدم.

با ششمین بوق جواب دادم.

- الو؟

- سلام مامان.

- سلام دخترم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- من نمی‌خوام ازدواج کنم خواستگاریو کنسل کن.

صدای سیلی به صورتش بلند شد و با تعجب گفت: چی داری میگی؟ چی‌شده؟ آقا جونت آبرو داره دختر!

چشم‌هامو باز کردم و با غم گفتم: مامان لطفا...

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه یکی شونمو گرفت و به عقب چرخوندم که با ایمان و اخم‌های در همش رو به رو شدم.

- قطع کن باهم حرف می‌زنیم.

نفسمو به بیرون فوت کرد.

- بعدا دوباره بهت زنگ میزنم، فعلا.

بدون اینکه بذارم جواب بده قطع کردم.

دست به جیب گفت: دیشب که مامانم زنگ زد مامانت گفت قبول کردی... الان چی شده؟

با کمی مکث گفتم: بیخیال، من نه می‌خوام با مهرداد ازدواج کنم نه تو و نه هیچ احد دیگه.

بغضم گرفت.

- فقط بذار تو تنهایی خودم بمیرم.

از کنارش رد شدم اما سریع بازومو گرفت و نگران گفت: چی شده مطهره؟

به رو به روم نگاه کردم.

- فکر می‌کردم مثل خواهرتم.

- هیچوقت نبودی.

بهش نگاه کردم.

- مطهره، با من باش تا هر چی می‌خوای به پات بریزم، مهرداد به درد تو نمی‌خوره.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- درسته به درد من نمی‌خوره اما منم به درد تو نمی‌خورم.

DONYAIEMAMOL

بغض کردم.

- لیاقت تو یه دختر پاک و خوبه، نه یکی مثل من.

سردرگم گفت: چی میگی واسه خودت؟ من بخاطر پاکیت عاشقت شدم.

تلخ خندیدم.

- من اگه پاک بودم که نمی‌رفتم صیغه‌ی یکی که تازه باهاش آشنا شده بودم بشم.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که نگاهش پر از اشک شد.

مچمو گرفت و به سمتی‌کشوندم که با بغض گفتم: ولم کن بذار برم بمیرم ایمان.

مچمو محکم‌تر گرفت و چیزی نگفت.

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

پشت یه دیوار وایساد و به سمتم چرخید.

- چی شده؟ مهرداد کاری کرده؟ اصلا دیشب بعد از مهمونی چی شد؟

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: دست از سرم بردار ایمان، من نمی‌تونم زنت بشم.

با مچش سرمو بالا آورد.

- فکر می‌کنی نمی‌فهمم یه چیزی شده؟ چهره‌ت مثل همیشه نیست، دیگه اون شیطونی توی چشم‌هات نیست.

بغضم شکست که سریع سرمو پایین انداختم و لب‌هامو روی هم فشار دادم.

- نباید به مهرداد اعتماد می‌کردم.

بازوهامو گرفت و یه بار تکونم داد.

با ترس و نگرانی گفت: د درست حرف بزن، چی شده؟

دست‌هاشو پس زدم و اشک‌هامو پاک کردم.

- دیگه سراغ منو نگیر، من به دردت نمی‌خورم.

اینو گفتم و با بغض دویدم که داد زد: مطهره؟

کولمو روی دوشم انداختم و با بغضی که هر لحظه نزدیک بود بشکنه به سمت در خروجی دویدم.

لعنت بهت مهرداد که زندگیمو نابود کردی.

از دانشگاه بیرون اومدم و تو پیاده‌رو با سرعت عادی قدم برداشتم.

سعی کردم اشک‌هامو پس بزنم.

DONYAIEMAMNOE

یادآوری دیشب چهار ستون بدنمو می‌لرزونه.

وقتی می‌خواست کار رو تموم کنه بازم با گریه کلی التماسش کردم اما اون تنها با خشونت کارشو ادامه داد و توی گوشم فقط یه چیز رو گفت و اونم اینه که " تو باید مال من بشی ".

با صدای بوق ماشینی به خیال اینکه مزاحمه اخمی روی پیشونیم نشوندم و قدم‌هامو تندتر کردم.

چندبار دیگه هم بوق زد که بهش محل ندادم.

- مطهره؟

با صدای ایمان وایسادم.

از ماشین پیاده شد.

- سوار شو باهم حرف بزنیم.

با صدای گرفته‌ای گفتم: من حرفی ندارم.

- اما من دارم.

با التماس گفت: خواهش می‌کنم سوار شو.
نگاهی به اطراف انداختم و بعد با تردید به سمتش رفتم.
باهم توی ماشین نشستیم و بعد به راه افتاد.
سرمو پایین انداختم و ناخون‌هامو به بازی گرفتم.
- میریم یه جای خلوت صحبت می‌کنیم.
از ترس لرزیدم.
سریع سرمو بالا آوردم و گفتم: نه نه خلوت نه.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت132

DONYAIEMAMNOE

اخم کم رنگی کرد.

- چرا نه؟ بهتره که!

- نه من نمی‌خوام، نرو جای خلوت.

نگاه دقیقی بهم انداخت.

- چرا؟

درحالی که ضربان قلبم تند شده بود گفتم: تو جاهای خلوت اتفاقای خوبی نمیوفته، می‌ترسم ازش.

ابروهاش بالا پریدند.

- بهم اعتماد نداری؟!

کمی خیره نگاهش کردم و درآخر رک و با دلی پر گفتم: دیگه به هیچ کسی اعتماد ندارم.

- تو یه چیزیت شده، اما می‌فهمم.

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم...

رو به روی دریاچه وایسادیم.

چشم‌هامو بستم تا نسیمو بهتر حس کنم.

- می‌شنوم.

چشم‌هامو آروم باز کردم.

- واقعا انتظار داری بهت بگم؟ اونم بعد از اتفاق دیشب؟

- اگه دیشب به مهرداد تیکه انداختم می‌خواستم بفهمه که...

DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد که با اخم گفتم: ادامه‌ش، می‌خواستی که چی‌و بفهمه؟ هان؟

چنگی به موهاش زد.

- فقط می‌خواستم بفهمه منم دوست دارم.

با تاسف سری تکون دادم و نگاهمو به سمت دریاچه سوق دادم.

- هردوتون خیلی احمقید! اما مهرداد احمق‌تر و البته نامرد.

- به من نگاه کن.

بهش نگاه کردم.

- میگی چی شده یا اینکه برم جلوی خونه‌ی مهرداد داد و هوار راه بندازم؟

ناباور گفتم: تو دیوونه‌ای!

با اخم گفت: آره دیوونم و بخاطر تو هر کاری می‌کنم.

به میله‌ها تکیه دادم و همین‌طور که به رو به روم نگاه می‌کردم با غم گفتم: اگه بفهمی چه بلایی سرم اومده دیگه حتی نگاهمم نمی‌کنی، یه پسر یه دختر دست خورده رو نمی‌خواد.

DONYAIEMAMNOE

رو به روم وایساد.

- داری منو می‌ترسونی مطهره، چی شده؟

لبخند تلخی زدم.

- می‌دونی، دنیا خیلی مزخرفه.

بهم نزدیک‌تر شد و دستشو پشت سرم به نرده گذاشت که درست وایسادم و با استرس گفتم: برو عقب.

به چشم‌هام زل زد.

- تا نگی نمیرم، می‌دونم اون مهرداد عوضی یه کاری کرده، پس اگه نگی میرم آبروشو می‌برم.

نالیدم: ایمان، لطفا.

نزدیک‌تر شد.

- بگو.

مانتومو توی مشتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- عزیز من بگو، بخدا پشتتم، هر چی باشه پشتتم، نمی‌ذارم آب توی دلت تکون بخوره.

با ترس گفتم: بگم میری یه بلایی سر مهرداد میاری.

چشم‌هاش‌و بست و با تحکم گفت: بگو.

- ایمان...

چشم‌هاش‌و باز کرد و اینبار با تن صدای بالاتری کرد: میگم بگو.

سرم‌و پایین انداختم.

- این چیزی نیست که بشه گفتش.

- ببین، اصلا اصلا برام مهم نیست که شبا رو کنار اون مهرداد عوضی سر می‌کردی تا درمان بشه، اگه بخاطر اینه...

- نه نیست.

سرم‌و بالا آوردم و به چشم‌هاش خیره شدم.

- کاش این بود، تو یه پسری و بایدم با یه دختر ازدواج کنی نه با کسی که دیگه دخترونگی‌ای نداره.

ماتش برد و زمزمه کرد: چی داری میگی؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- تو لیاقتت یه دستخورده نیست.

با همون حالت گفت: درست حرف بزن ببینم.

بغض کردم.

DONYAIEMAMNE

- دیشب بعد از مهمونی رفتم پیش مهرداد، فکر کردم می‌خواد باهام حرف بزنه اما من‌و برد خونه و گفت می‌خوام کاری بکنم که دیگه ایمان به مال من چشم نداشته باشه.

ترس نگاهش‌و پر کرد.

قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌شد.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفت: داره فکرای بدی به سرم میزنه.

سرم‌و پایین انداختم و با بغض آروم لب زدم: من دیگه دختر نیستم ایمان.

چند ثانیه گذشت اما نه حرفی زد و نه حرکتی کرد.

سرم‌و بالا آوردم که دیدم بهت زده فقط بهم نگاه می‌کنه.

تلخ خندیدم.

- اگه نظرت عوض شده من باهاش مشکلی ندارم.

DONYAIEMAMNOE

کم کم نگاهش رنگ خشم گرفت و غرید: دیشب اینکار رو کرده؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم و سرمو بالا و پایین کردم.

- این دفعه دیگه می‌کشمش مطهره، خونشو می‌ریزم.

قلبم وایساد.

با قدم‌های تند ازم دور شد که با ترس دویدم و سریع جلوش پریدم.

- زده به سرت؟! چی‌کار می‌خوای بکنی؟

با فکی قفل شده گفت: فقط بشین و ببین.

خواست بره که بازم جلوش وایسادم.

با التماس گفتم: نه، توروخدا کار به کارش نداشته باش.

یه دفعه داد زد: بازم داری ازش طرفداری می‌کنی؟

با تته پته گفتم: نه من فقط..

بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدم که از ترس هینی کشیدم.

تو صورتم لب زد: فکر کرده اینطوری می‌تونه تو رو ازم بگیره؟ اما کور خونده؛ چند روز دیگه یهو می‌بینه

که همه جا پخش شده مدلینگ مهرداد رادمنش دست به کار شرم آوری زده.

نفسم بند اومد.

این دفعه یقه‌ش‌و گرفتم و با ترس گفتم: نه نه ایمان، نکن اینکار رو، بخاطر من، لطفا.

DONYAIEMAMOL

رگ شقیقه و گردنش متورم شده بود.

مچ‌هام‌و گرفت.

- باید تقاص پس بده.

از ترس بغض کردم.

هر چی باشه نمی‌خواستم آبروی مهرداد بره.

هر چی‌باشه هنوزم این دل صابمردم دوسش داره و فقط به خاطر فرمان عقلمه که ازش دوری می‌کنم.

- ایمان، جون من بهش کاری نداشته باش، اینجور بدتر میشه، شاید آبروی منم بره.

چشم‌هاش‌و بست‌و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- لطفا.

DONYAIEMAMNOE

با همون چشم‌های بسته گفت: فردا میام خواستگاریت، جواب مثبت میدی که برای همیشه شرش از زندگیت کم بشه.

دلم هری ریخت.

چشم‌هاش‌و باز کرد.

ـ یه کم فکر کن، دیگه می‌تونی بهش اعتماد کنی؟ به کسی که قولش‌و شکسته؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت133

دستم از یقه‌ش شل شد.

DONYAIEMAMNOE

- فکر کن ببین می‌تونی به عنوان مرد زندگی انتخابش کنی؟

دو طرف صورتمو گرفت و تلخ گفت: می‌دونم دوسش داری اما بهتره به عقلت گوش بدی، با عقلت قدم بردار، بهت قول میدم پشیمون نمیشی، باهام ازدواج کن، می‌دونم اولش سخته و به فکر مهردادی اما کم کم بی‌اراده یه سمت شوهرت کشیده میشی... بذار مهرداد بخاطر کارش تقاص پس بده، بذار این از خودراضی بودنش بشکنه، اون فکر میکنه حالا که پولداره می‌تونه همه چیو تصاحب کنه، خدامیدونه تا حالا با چند نفر خوابیده تا درمانش کنند ولی نشده و اومده سراغ تو، تو پاکی و لیاقتت یه نفر پاکه، نمیگم من خیلی پاکم اما حداقل تا حالا با هیچ دختری نخوابیدم.

چشم‌هامو بستم.

حرف‌هاش درد داشتند اما درست بودند.

اگه باهاش ازدواج کنم مهرداد چی میشه؟

پوزخند تلخ محوی زدم.

حتما میره دنبال یکی دیگه.

اصلا من چرا دارم بهش اهمیت میدم؟ مگه اون دیشب یه التماس‌هام اهمیت داد؟

چشم‌هامو باز کردم.

- تا فردا فکر کن، توی خواستگاری وقتی میریم توی اتاق جوابتو بهم بگو.

****

از عصر تا حالا جام توی بالکنه.

مهرداد سه بار بهم زنگ زده اما جوابشو ندادم.

اونقدر فکر کردم که انگار مغزم می‌خواد بترکه.

سخت بین حرف قلب و عقلم گیرم.

از طرفی فکر می‌کنم با این ازدواج تلافیشو سرش درمیارم و از طرفی نمی‌تونم ازش دل بکنم.

اما شاید ایمان درست میگه... بعضی وقت‌ها گوش دادن به عقل بهترین کاره، درسته درد داره اما کار درسته.

با لرزش گوشیم دستمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

بازم مهرداد!

این دفعه جواب دادم و به سردی گفتم: بله؟

DONYAIEMAMNOE

با کمی مکث گفت: سه بار بهت زدم چرا جواب ندادی؟ کجایی؟

- خونه‌ی آقاجون.

- دلم واسه صدات تنگ شده بود.

بغضم گرفت.

- می‌خوام ببینمت.

سعی کردم صدام نلرزه.

- نمی‌تونم.

- چرا؟

خواستم بگم اما نتونستم بی‌رحم باشم.

- آقاجونم به کمک نیاز داره.

نفس عمیقی کشید.

- باشه... حالا حال بداخلاق من چطوره؟

اشکی روی گونم چکید.

خودت کاری کردی که از چشمم بیوفتی.

- خوبم.

- تو خونه نیستی دارم دیوونه میشم، حوصلمم داره سر میره.

فقط سکوت کردم.

خندید.

DONYAIEMAMNOE

- چیه؟ زورت میاد حرف بزنی؟ زنگ نزدم فقط سکوت بشنوما.

چشم‌هامو بستم.

- حرفی داری بگو وگرنه قطع کن.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- تا مامان و بابات اینجان میام خواستگاریت.

- گفتم بهم مهلت بده.

- خب دارم میدم دیگه.

یه دفعه صدای مامان بلند شد.

-مطهره؟ مامان؟ بیا پایین.

- من باید برم، خداحافظ.

حتی نذاشتم خداحافظی کنه و قطع کردم.

با استرس بلند شدم و توی اتاق اومدم.

بعد از اینکه از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

با دیدن خانواده‌ی ایمان ضربان قلبم شدت پیدا کرد.

DONYAIEMAMNOE

تیپ رسمی هم حسابی به ایمان میاد.

با لبخند نگاهم کرد.

نفس پر استرسی کشیدم و درمقابل نگاه همه سینی چایی رو از یکی از خدمتکارها گرفتم و به سمتشون رفتم.

با مامان و باباش و مامان بزرگش سلام کردم و چای رو بهشون تعارف کردم.

سعی می‌کردم لرزش خفیف دستمو پنهون کنم.

به ایمان تعارف کردم.

همون‌طور که بهم نگاه می‌کرد چای رو برداشت و گفت: مانتوی صورتی بهت میاد.

در جوابش فقط لبخند کم رنگی زدم.

کلا که تعارف کردم روی یکی از مبل‌های سلطنتی تک نفره نشستم.

تو جمع بودم اما فکرم پیش مهرداد بود.

مهرداد لعنتی... مهرداد دیوونه.

همش به فکرم خطور می‌کنه ازدواج کنم یه کم ادب بشه بعد بازم بهش روی خوب نشون بدم اما باز فکر می‌کنم اگه اینکار رو بکنم ایمان بدبخت چه گناهی داره که قربانی بشه.

DONYAIEMAMNOE

زمان توی استرس گذشت تا اینکه نوبت به حرف زدن من و ایمان رسید.

در اتاق‌و باز کردم و وارد شدیم.

در رو بست.

- فکرات‌و کردی؟

روی تخت نشستم و به زمین چشم دوختم.

- سردرگمم.

پایین تخت رو به روم زانو زد.

- مطمئن باش پشیمون نمیشی، بهت قول میدم خوشبخت میشی، ببین، چند مدت باهام زندگی کن، دیدی خوب نیستم و پشیمونت کردم حرفی ندارم، می‌تونی طلاق بگیری.

لبخند کم رنگی زدم.

- تو خیلی خوبی ایمان.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد.

- کاش مهردادم مثل تو بود.

لبخندش کم رنگ‌تر شد.

- همه اون پایین منتظر جوابمونند.

خندید.

- نمی‌دونی مامانم با چه ذوقی آماده می‌شد.

کوتاه خندیدم.

- خودت چی؟

لبخندی زد.

- از ضربان قلبم نزدیک بود سکته رو بزنم.

خندیدم که اونم خندید.

- جدی میگم.

به بازوم زد.

- حالا هم کلاسیه دیوونه‌ی من، زن یکی دیوونه‌تر از خودت میشی؟

از لحنش خندیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

یقه‌ش‌و گرفت و تکون داد.

- بگو دیگه، از ضربان قلبم دارم خفه میشم.

- می‌دونی که شاید فکرم پیش مهرداد بره؟

DONYAIEMAMNOE

- می‌دونم.

- با این وجود بازم می‌خوای یه زن اینطوری داشته باشی؟

لبخندی زد.

- تو خودت مهمی نه افکارت.

این رسما دیوونه‌ست!

چجوری داره از آرزوهاش می‌گذره!

- بگو.

چشم‌هام‌و بستم.

گاهی وقت‌ها حتی واسه خودتم باید بی‌رحم بشی.

- قبوله.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت134

به ثانیه نکشیده تو آغوشش فرو رفتم.

- قسم می‌خورم نذارم آب توی دلت تکون بخوره.

محکم‌تر بغلم کرد اما دست‌های من بی‌احساس فقط کنارم افتاده بودند.

دو شب پیش بهت گفتم اینکار رو بکنی دیگه این مطهره رو نمی‌بینی.

واسه محمد از قلبم پیروی کردم که آخر ضربه خوردم.

واسه تو هم از قلبم پیروی کردم و این شد اما دیگه وقتشه از عقلم پیروی کنم تا دیگه ضربه نخورم چون واقعا تحملشو ندارم.

انگار نمی‌خواست ولم کنه.

- دیگه اینقدر پررو نشو، بکش عقب.

خندید و ولم کرد.

- بازم می‌پرسم، مطمئنی ایمان؟

DONYAIEMAN.COM

با لبخند گفت: تا حالا توی زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.

نفس عمیقی کشیدم.

- مهرداد نفهمه.

- خودمم به همین فکر می‌کردم، من نمی‌خوام عروسیمون خراب بشه... صیغه‌تون کی تموم میشه؟

به زمین چشم دوختم و سعی کردم به یاد بیارم.

با یادآوری اینکه فقط سه روز تا پایان صیغه‌مون مونده غم وجودمو پر کرد.

- فقط سه روز دیگه.

****

#محدثه

کتشو تنش کردم.

- خوشحالم که دارم از این آشغال‌دونی بیرون میام.

DONYAIEMAMNOE

- منم خوشحالم ولی می‌ترسم، کاش می‌شد همین‌جا بمونی.

با ابروهای بالا رفته به طرفم چرخید.

- اونوقت چرا؟

- اینجا جات امن‌تره، احمق بازیت کار دستت نمیده.

اخم‌هاش درهم رفت.

- حالا تو هی بکوب توی سرم، باشه؟

آروم به گونش زدم.

- باشه.

خندون چپ چپ بهم نگاه کرد.

نمی‌دونستم چجوری بهش بگم که مطهره داره عروس میشه.

هنوز درکش نمی‌کنم، نمی‌فهممش.

زده به سرش؟ سحر و جادوش کردند؟

چی شده که مثل احمقا داره زن کسی میشه که حتی دوستتشم نداره؟ فکر می‌کنه گریه‌های شبانه‌شو نمی‌شنوم؟ مثل سگ عاشق اون مهرداده.

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم.

DONYAIEMAMNOE

- چیه سه ساعت به من زل زدی؟

پوفی کشیدم و کیفمو برداشتم.

- هیچی.

بازومو گرفت و دقیق بهم نگاه کرد.

- کلافه‌ای! چی شده؟

- بریم بیرون بهت میگم.

با همون نگاهش باشه‌ای گفت...

در ماشینشو باز کرد.

- عجیبه داداشت اینجا نیست.

- گفت جلسه‌ی مهم داره؛ می‌گفت عطیه که تنها دانشگاه اومده بوده حتی واینساده بتونه باهاش حرف بزنه! گفت ازت بپرسم چرا مطهره امروز شرکت و دانشگاه نیومده.

با کمی مکث گفتم: بشینیم میگم.

پوفی کشید.

سوار ماشین شدیم.

روشنش کرد و به راه افتاد.

در داشبوردش‌و باز کرد و یکی از ادکلن‌هاش‌و برداشت.

- دلم برات تنگ شده بود جیگرم.

این‌و گفت و توی خودش خالی کرد که سرفه‌ای کردم و با حرص گفتم: بسه!

یه کم دیگه زد که از دستش چنگ زدم و توی داشبورد انداختم.

با خنده گفت: ببین چه بوی خوبی میدم!

با حرص گفتم: بوی خوبت بخوره وسط فرق سرت، به من چه؟

کمی به سمتم خم شد.

- تو دوست داری توی رابطه بوی تن خودم باشه یا عطر؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و عصبی گفت: ببند دهنت‌و تا فکت‌و نیاوردم پایین ماهان.

خندید و دستش‌و روی رونم کوبید که دستش‌و پس زدم.

- دستت به من بخوره می‌شکنمش.

ابروهاش‌و بالا انداخت و با خنده گفت: او! چه خشن!

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و دور گردنم انداخت که پوفی کشیدم.

با موهام بازی کرد.

- حالا عشقم حرفت‌و بگو.

با ابروهای بالا رفته گفتم: عشقم؟

شیطون گفت: آره دیگه.

با انزجار گفتم: خوشم نمیاد، دیگه نگیا.

اوق زدم.

- عشقم!

خندید.

- واقعا عجیبی محدثه!

موهام‌و پشت گوشم برد.

- حالا بگو ببینم، چی شده؟

با استرس گفتم: میگم ولی به داداشت نگو، بد قاطی می‌کنه.

اخم ریزی کرد.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و از اون جایی که مقدمه چینیم افتضاحه گفتم: مطهره داره عروس میشه.

یه دفعه وسط خیابون زد رو ترمز که صدای بوق ماشین‌ها و فحش‌های راننده‌ها بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

با چشم‌های گرد شده گفت: یعنی چی که داره عروس میشه؟!

- اول تا نیومدند بزننمون ماشینو ببر کنار.

با همون حالت به کنار خیابون رفت و به فحش‌هاییم که می‌خورد توجهی نکرد.

- مهرداد کی رفته خواستگاریش؟!

با غم پوزخندی زدم.

- کجای کاری آقا؟ مطهره داره با ایمان ازدواج می‌کنه.

بهت زده بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

یه دفعه داد زد: زده به سرش؟

از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم کشیدم.

- چیه چرا یه دفعه‌ای هوار می‌کشی یابو؟

با اخم‌های درهم گوشیش‌و از جیبش بیرون آورد که ترسیده گفتم: چه غلطی می‌کنی؟

- به داداشم زنگ میزنم.

محکم زدم تو سرش و گوشی‌و از دستش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- تو غلط می‌کنی!

دستش‌و به سرش گرفت.

- گوشیم‌و بده.

با اخم گفتم: نمیدم، تو دیوونه‌ای؟ می‌خوای داداشت قاتل بشه؟ هان؟

عصبی گفت: پس بشینم تا عروس بشه بعد بفهمه؟ اصلا گه خورده که می‌خواد...

پشت دستم‌و به لبش کوبیدم که صورتش جمع شد.

- درست صحبت کن، معلوم نیست اون خان داداش جناب عالی چی به سر دوست بیچاره‌ی من آورده که حاضر شده از دلش بگذره!

دستی به ته ریشش کشید و زمزمه کرد: اون مطهره زده به سرش! داداش من دق می‌کنه.

بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

ـ کجاست که برم ببینمش؟

کمی فکر کردم و گفتم: فکر کنم الان باید با مادر شوهرش باشه واسه حلقه خریدن.

🍂

🍂🍃

🍃🍂🍃

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#ادامه‌ی_پارت134

#ایـمـــان

نگاه تندی بهم انداخت.

ـ دیگه نگی مادر شوهرا.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- چشم‌هات توی حلقت!

بالاخره یه کت مورد پسندم واقع شد که به دست علی دادم.

نیما همون‌طور که سیبی‌و گاز میزد وارد مغازه شد.

DONYAIEMAMSOL

- به! آق داماد! می‌بینم تو هم اینجایی! چطوری؟

با سر خوشی گفتم: عالی.

- حالا چی انتخاب کردی؟

به کت و شلوار توی دست علی اشاره کردم که به سمتش رفت.

سیب‌و توی سطل آشغال پرت کرد و کت رو ازش گرفت.

بهش نگاه کرد.

- نه خوبه! لاکچریه، کلا دختر کش میشی، حالا این عروس خوشبخت کی هست؟

بهم نگاه کرد.

دست به جیب گفتم: آشناست، می‌شناسیش.

ابروهاش بالا پریدند و کت به دست به سمتم اومد.

- نه بابا! کی هست؟

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- مامانت که زن صیغه‌ای مهرداد رو واست لقمه گرفته بود!

اخم‌هام در هم رفت.

- بگو دیگه.

خواستم حرفی بزنم اما گوشی توی دستش به صدا دراومد.

پوفی کشید.

- بر خر مگس معرکه لعنت!

این‌و گفت و جواب داد.

- چیه؟

اخمی کرد.

- یعنی چی که پاک شده؟

نفس عصبی کشید.

- خیلوخب دارم میام.

سوالی بهش نگاه کردم.

قطع کرد و به بازوم زد.

DONYAIEMAMNOE

- من برم، بعدا ازت اطلاعات می‌کشم.

کت‌و به دستم داد و حتی خداحافظی هم نکرد و رفت.

به کت مشکی مات توی دستم نگاه کردم.

لبخندی روی لبم نشست.

از اولشم مال من بودی.

مهم نیست که فکرت پیش کیه مهم اینه که کم کم با کارام عاشق خودم می‌کنمت.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت135

#مطـهره

بی‌حوصله از پشت در موندن و زنگ زدن کلید توی قفل انداختم و در رو باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

همین که وارد شدم با دیدن مهرداد سرجام خشکم زد.

با استرس به عطیه نگاه کردم که با حرکت لب گفت: نمی‌دونه.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

با اخم ریزی از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

- معلوم هست کجایی؟

کفش‌هامو بیرون آوردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خونه‌ی آقاجونم.

به سمت اتاق رفتم که پشت سرم اومد.

وارد اتاق شدم و شالمو از سرم کندم.

- مطهره؟

در کمد رو باز کردم.

- بله.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و بازوم‌و گرفت و به سمت خودش چرخوندم.

- چته تو؟ جواب پیام‌هام‌و که نمیدی، به زورم جواب تلفن‌هام‌و میدی، وقتی میگم می‌خوام ببینمتم که میگی نمی‌تونم.

پوفی کشیدم و باز چرخیدم.

- از خونه برو بیرون، فعلا نمی‌خوام ببینمت.

یه دفعه از پشت تو بغلش انداختم که نفس تو سینم حبس شد.

- چرا داری باهام اینکار رو می‌کنی؟

آروم گفتم: ولم کن.

صدای قورت دادن آب دهنش‌و کنار گوشم شنیدم.

بیشتر به خودش چسبوندم و لب زد: لعنتی چرا نمی‌فهمی می‌خوامت؟ اگه برام مهم نبودی دست به اون کار میزدم؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- دیگه واسه این حرف‌ها دیر شده مهرداد، همون شب بهت گفتم اگه اینکار رو بکنی دیگه این مطهره رو نمی‌بینی.

صدای ضربان قلبش‌و می‌شنیدم.

- اون یه احمق بازی‌ای بود که انجام دادم اما مهم اینه که گفتم میام می‌گیرمت.

DONYAIEMAMNOE

لبخند تلخی زدم.

کجای کاره که جمعه عروسیمه؟

خود ایمان از همه خواست زودتر برگزارش کنیم... معلومه می‌ترسه مهرداد یه کاری بکنه.

آروم گفتم: برو از اینجا، چهارشنبه صیغه‌مون تمومه.

ولم کرد و به طرف خودش چرخوندم.

- چیه؟ فکر کردی حالا که تموم میشه می‌تونی بری؟

چونم‌و توی دستش گرفت و تو صورتم خم شد.

- نه خانم، من از توی زندگیت بیرون نمیرم.

خواست لبم‌و ببوسه که سریع عقب کشیدم.

اخم‌هاش درهم رفت و یه دفعه موهای پشت سرم‌و تو مشتش گرفت و لبش‌و محکم روی لبم گذاشت که وجودم زیر و رو شد.

اگه بگم دلتنگ اون لبای داغش نبودم دروغ گفتم اما چی‌کار میشه کرد که دیگه مال من نیستند.

DONYAIEMAMNOE

فکمو گرفت و عمیق و محکم بوسیدم.

دست‌هامو روی قفسه‌ی سینه‌ش که تند بالا و پایین می‌شد گذاشتم تا به عقب هلش بدم اما موهامو ول کرد و مچ‌هامو با یه دستش گرفت.

چشم‌هامو بستم تا اشکم نریزه.

با کمی مکث عقب کشید و نزدیک گوشم نفس زنان گفت: صیغه هم تموم بشه بازم صیغه‌ت می‌کنم، اونقدر صیغه‌ت می‌کنم تا آخرش عقد دائمم بشی، حالیته که چی میگم؟

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

همین که تو بغلش فرو رفتم بغضم بزرگ‌تر شد.

محکم‌تر بغلم کرد.

ـ لعنت بهت که این چند روز خودت‌و ازم محروم کردی، چرا نمی‌فهمی که دل صابمردم برات تنگ شده؟ هان؟

بغضم بی‌صدا شکست.

دیگه کار از کار گذشته مهرداد خان، دیگه داره تموم میشه.

سرنوشت منم اینه که از کسایی که دوسشون دارم دور بشم.

یه دفعه صدای زنگ همه جا رو پر کرد.

از ترس اینکه ایمان باشه ضربان قلبم روی هزار رفت و گریم بند اومد.

از خودش جدام کرد که سریع اشک‌هامو پاک کردم.

دو طرف صورتمو گرفت.

- هیچوقت چشم‌هاتو اشکی کن دلم کباب میشه.

پس چرا اون شب واسه گریه‌هام و التماس‌هام دلت کباب نشد؟

خواست گونمو ببوسه اما صدای ماهان بلند شد.

- مطهره اینجاست؟

لبخندی رو لب مهرداد پدید اومد.

- داداش دیوونم اومده.

نفس آسوده‌ای از اینکه ایمان نیست کشیدم.

محدثه وارد اتاق شد که با دیدنمون ابروهاش بالا پریدند.

- سلام.

مهرداد جوابشو داد و منم سلام آرومی کردم.

محدثه بلند گفت: ماهان بیا تو اتاق ببین کی اینجاست!

سریع با شالم موهامو پوشوندم.

مهرداد خندید و به سمت در رفت که تو همین موقع ماهانم به داخل اومد و با دیدن مهرداد جا خورد.

- تو هم اینجایی؟!

مهرداد محکم بغلش کرد.

- لعنتی دلم برات تنگ شده بود.

اخم‌های ماهان به هم گره خوردند و به من نگاه کرد که از طرز نگاهش مطمئن شدم محدثه بهش گفته.

سرمو پایین انداختم.

محدثه کنارم وایساد.

- بهش گفتی؟

پوزخند تلخی زدم و بهش نگاه کردم.

- گفته بودم اینقدر آروم بود؟

با غم نگاهم کرد.

- چرا داری اینکار رو با خودت می‌کنی دیوونه؟

سعی کردم نگاهمو سرد کنم اما می‌تونستم با درونم اینکار رو بکنم؟

- گفتم که نمی‌خوام درموردش حرفی بزنم.

مهرداد دستشو دور گردن ماهان انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOO

نظرتون چیه امشب شام بریم بیرون؟

محدثه دست‌هاشو به هم کوبید.

- عالیه!

عطیه وارد شد.

-اگه شام پای شما باشه قبوله منم حرفی ندارم.

مهرداد خندید.

- قبوله.

اخم کردم.

- من نمیام.

اخم‌های همشون به هم گره خوردند.

- باید برم خونه‌ی آقاجونم.

مهرداد با همون اخم بهم نزدیک شد.

- تو چرا هی میری اونجا؟ مگه فقط تو نوه‌شی؟

DONYAIEMAMNOE

با اخم گفتم: دقیقا به تو چه ربطی داره؟ خونه‌ی بابا بزرگمه می‌خوام برم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت136

اخمش غلیظتر شد و تا خواست حرفی بزنه محدثه سریع گفت: مخالفت بی‌مخالفت، همگی امشب میریم بیرون.

معترضانه گفتم: محدثه!

با اخم نگاهم کرد.

- بذار امشب خوش باشیم...

معنادار و بی‌رحم ادامه داد: شاید دیگه این خوشیا نباشه واست.

با غم نگاهمو ازش گرفتم.

مهرداد چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

- تو یه چیزیت شده.

خیره فقط به چشم‌های نگرانش خیره شدم.

- راستشو بخوای این روزا حس خوبی ندارم، یه جوریم.

پوزخند ماهان از نگاهم دور نموند.

دستشو پایین بردم.

- باشه میام.

لبخندی روی لبش نشست.

- اما زیاد نمی‌تونم بمونم.

معترضانه گفت: نشد دیگه!

پوفی کشیدم.

- حالا تا شب یه چیز میشه.

به در اشاره کردم.

DONYAIEMAMNOE

- برید بیرون می‌خوام لباس‌هامو عوض کنم.

همشون بیرون رفتند الا مهرداد.

با ابروهای بالا رفته گفتم: برو بیرون.

دست به جیب ابروهاشو بالا انداخت.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

شالمو توی کمد انداختم و دکمه‌هامو دونه دونه باز کردم.

تا محرممی نمی‌تونم مخالفتی بکنم.

حتی اگه پشیمونم بشم دیگه خیلی دیر شده و پای آبروی خانوادم وسطه.

به سمت در رفت و در رو بست که استرسم گرفت.

چیزی نیست مطهره، آروم باش، بقیه اینجان، نمی‌تونه کاری بکنه.

مانتومو درآوردم و وارد حموم شدم و توی سطل انداختم.

تا خواستم بیرون بیام مهرداد وارد شد که انگار قلبم از کار افتاد.

خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم اما به دیوار کوبیدم که با ترس نگاهش کردم.

در حمومو بست.

- چرا... چرا در رو بستی؟ بذار برم.

DONYAIEMAMNOE

دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- چند شبه حست نکردم.

نفسم بند اومد.

- برو عقب.

دستشو کنار صورتم گذاشت و نزدیک به لبم گفت: یه کم آرومم کن، دوست دارم طعمتو بازم بچشم.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- لطفا ولم کن... من دیگه ازت می‌ترسم.

ابروهاش بالا پریدند.

- می‌ترسی؟ اونوقت چرا؟

- آخرین بار رو یادم نرفته.

آروم خندید.

- حال داد که!

با دست‌های لرزون سعی کردم به عقب ببرمش اما دستش‌و دور کمر لختم حلقه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- تو که دیگه محدودیتی نداری.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که با بغض گفتم: ولم کن.

بوسه‌ای زد و گفت: آخرین دفعه به اوج رسوندیم.

پوست گردنم‌و بین دندون‌هاش گرفت و مکی زد که بغضم بزرگ‌تر شد.

دست خودم نبود اما دیگه ازش می‌ترسیدم.

سرش‌و بالا آورد و نگاه خمارش‌و بهم دوخت.

با بغض گفتم: از اتاق برو بیرون.

- زنمی، حق اعتراض نداری.

خواست لبم‌و ببوسه که داد زدم: گفتم برو بیرون.

ابروهاش بالا پریدند.

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و با فکی قفل شده گفتم: دارم فارسی حرف میزنم، برو بیرون.

ناباور نگاهم کرد و یه قدم به عقب رفت.

باز خواست بهم نزدیک بشه که این دفعه با تموم دل پری که ازش داشتم سیلی محکمی به صورتش زدم که صداش توی حموم پیچید، سرش به طرفی چرخید و چشم‌هاش‌و بست.

DONYAIEMAMNOE

از عصبانیت و بغض به نفس نفس افتاده بودم.

- گورت‌و از اتاق گم کن؛ اصلا نه، گورت‌و از این خونه گم کن، گورت‌و از زندگیم گم کن، دیگه دور ور خودم نبینمت استاد مهرداد رادمنش.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار دادم.

به عقب هلش دادم و از حموم بیرون اومدم.

سریع یه لباس آستین بلند برداشتم و پوشیدم.

شالم‌و روی سرم انداختم و تند از اتاق بیرون اومدم که دیدم همشون با ابروهای بالا رفته نزدیک درند.

با تندی گفتم: چیه؟ هان؟

به ماهان نگاه کردم.

- برادرت‌و از اینجا ببر.

آروم‌تر گفتم: فکر کنم بدونی که دارم ازدواج می‌کنم پس نمی‌خوام به شوهرم خیانت کنم.

چه تلخ حرف زدم!

عصبانیت نگاهش‌و پر کرد.

از کنارشون گذشتم و وارد آشپزخونه شدم.

DONYAIEDAMOE

دست‌هام‌و به اپن تکیه دادم و چشم‌هام‌و با عصبانیت بستم.

با یادآوری سیلیه به اون شدتی که بهش زدم بغضم گرفت.

ماهان: مهرداد؟ خوبی؟

اما صداش نیومد و چیزی نگذشت که در با صدای بدی بسته شد که بغضم شکست، روی زمین فرود اومدم و صدای هق هقم تو آشپزخونه پیچید.

عطیه و محدثه با دو وارد آشپزخونه شدند و با تعجب نگاهم کرد.

چشم‌هام‌و بستم و سعی کردم صدای هق هقم‌و خفه کنم.

حضورشون‌و کنارم حس کردم و یکیشون بازوم‌و گرفت.

محدثه: مطهره؟ آخه چی شد یه دفعه؟

عطیه: چی‌کار کرد که اینطور عصبی شدی؟

چشم‌هامو باز کردم و دستمو گرفتم و با هق هق گفتم: خیلی بد بهش سیلی زدم.

محدثه با چشم‌های پر از اشک دست لرزونمو گرفت.

- تو داری با خودت چی‌کار میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

باز صدای گریم اوج گرفت که بغلم کرد و عطیه با بغض نگاهم کرد.

چشم‌هامو با گریه بستم.

عطیه با بغض گفت: بیا همه چی‌و به هم بزن، زن ایمان نشو، اینطور خودت نابود میشی.

چشم‌هامو باز کردم و با گریه گفتم: دیگه واسه پشیمون شدن دیره.

محدثه از خودش جدام کرد و با بغض و عصبانیت گفت: کجاش دیره؟ هان؟ از حرف مردم می‌ترسی؟ به درک هر چی می‌خوان بگند.

با گریه سرمو به چپ‌و راست تکون دادم.

- من دیگه نمی‌تونم باهاش ادامه بدم، دیگه هروقت نزدیکشم ازش می‌ترسم، استرسم می‌گیره.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍂
🍂🍃🍂

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت137

یه بار تکونم داد.

- آخه چی شده لعنتی؟ چی‌کارت کرده؟ اون شب چه اتفاقی افتاد که تو رو تو این وضعیت انداخته؟

دست‌هاش‌و پس زدم.

- ولم کنید.

بلند شدم که سریع بلند شدند و جلوم وایسادند.

- فقط ولم کنید بذارید آروم بشم.

هردوشون‌و کناد زدم و از وسطشون رد شدم.

DONYAIEMAMNOO

دستمو روی دهنم گذاشتم و وارد اتاق شدم و در رو بستم.

خودمو روی تخت انداختم.

سرمو تو بالشت فرو بردم و صدای هق هقمو خفه کردم.

******

با حس نوازش دستی توی موهام بیدار شدم.

به خیال اینکه مهرداده چشم‌هامو باز نکردم و دستمو زیر بالشت بردم اما با یادآوری دعوای بینمون از جا پریدم که با دیدن ایمان خشکم زد.

لبخندی زد.

- سلام.

به خودم اومدم و سریع شال افتاده روی شونمو روی سرم انداختم.

- تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

- محدثه بهم زنگ زد گفت حالت خوب نیست.

نفس پر حرصی کشیدم.

- اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

دست‌هامو روی صورتم کشیدم.

- از کی اینجایی؟

- یه ساعتی هست.

DONYAIEKETAB.COM

نفسمو به بیرون فوت کردم و به ساعت نگاهی انداختم.

شش بود.

- چیزی بهت دادند بخوری؟

خندید.

- نه، هیچی.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

- بلند شو بیا یه میوه‌ای چیزی بخور.

از اتاق بیرون اومدم که دیدم عطیه جلوی تلوزیون نشسته داره و تخمی می‌شکنه و خبری هم از محدثه نیست.

نگاهش بهم افتاد.

- ساعت خواب!

با اخم گفتم: محدثه کجاست؟

به تلوزیون نگاه کرد و یکی دیگه تخمه شکست.

- ماهان اومد دنبالش، انگار کلفت می‌خواست کمکش کنه گلخونه‌ش‌و تمیز کنه.

پوفی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

بلند گفتم: اونوقت تو نباید یه چیز به ایمان می‌دادی؟

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت: به من چه؟

ابروهام بالا پریدند.

صدای خنده‌ی ایمان‌و شنیدم.

صورتم‌و شستم و چای رو دم گذاشتم.

یه بشقاب و کارد رو برداشتم و ظرف میوه‌ها رو از توی یخچال بیرون آوردم.

وارد هال شدم و بی‌حرف همه چی‌و روی میز گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از انجام کارای مربوطه دستم‌و شستم و بیرون اومدم.

عطیه: آره هست، چطور؟

اخم کم رنگی کردم و کنارش وایسادم.

- کیه؟

- محدثه.

آهانی گفتم و نشستم.

عطیه: یه چیزی بگید دیگه.

وقتی دیدم ایمان دست به بشقابشم نزده گفتم: وا! بخور دیگه.

DONYAIEMAMNOE

ورزشی به گردنش داد.

- میل ندارم.

- اینجور نمیشه که!

بشقابو و یه سیب برداشتم و خودم واسش پوست کندم.

خندید.

- نمی‌خوام، خودت بخور.

با اخم گفتم: حرف نباشه.

باز خندید و دیگه چیزی نگفت.

عطیه گوشیشو روی میز انداخت.

- چی می‌گفت؟

نیم نگاهی به ایمان انداخت و بعد نزدیک گوشم گفت: میگه ایمانو یه جوری دکش کن بره، مطهره هم آماده کن بریم بیرون.

اخم‌هام درهم رفت و به کارم ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

- باید می‌گفتی لازم نکرده.

- گفتم خودش یه چیزی جور کنه بگه.

کارم که تموم شد بشقاب‌و رو به روش گذاشتم.

- بخور.

- دست شما درد نکنه.

- خواهش میکنم.

به تلویزیون نگاه کردم.

سینمایی جنگ ستارگان‌و پخش می‌کرد.

نگاه خیره‌ی ایمان‌و حس می‌کردم.

بهش نگاه کردم اما رشته‌ی نگاهمون با صدای در قطع شد.

با استرس از جا پریدم.

- نکنه مهرداد باشه؟

اخم‌های ایمان در هم رفت.

عطیه خونسرد بلند شد و به سمت در رفت.

رو به ایمان گفتم: برو تو اتاق.

پوفی کشید و بلند شد و رفت.

DONYAIEMAMNOE

عطیه در رو باز کرد که با دیدن ماهان و محدثه نفس آسوده‌ای کشیدم.

وارد شدند و ماهان در رو بست.

ماهان جدی گفت: برو آماده شو.

با اخم گفتم: من نمیام.

بلند گفت: ایمان خان؟

چیزی نگذشت که ایمان از اتاق بیرون اومد و جدی گفت: بله؟

ماهان: بهتره دیگه رفع زحم کنی.

معترضانه گفتم: ماهان!

با اخم نگاهم کرد.

ایمان با اخم گفت: تا مطهره نگه برو هیچ جایی نمیرم.

پوزخندی زد.

- نکنه مهرداد قراره بیاد اینجا؟ برو بهش بگو مطهره دیگه زن منه.

عصبانیت نگاه ماهانو پر کرد و به سمتش رفت که محدثه سریع جلوش پرید.

- آروم باش.

بی‌حوصله گفتم: بیا برو ماهان من جایی نمیام، حوصله ندارم، بعد از اون دعوا هم نمی‌خوام مهرداد رو ببینم.

ماهان: مهرداد گفته می‌خواد باهات صحبت کنه.

پوزخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

به سمت ایمان رفتم و کنارش وایسادم.

- از این بعد اختیارم دست ایمانه و فکر نکنم دوست داشته باشه من پیش یه پسر غربیه برم.

کلماتم بیشتر به قلب خودم زخم می‌زدند.

ماهان با غم نگاهم کرد.

- تو دیوونه شدی مطهره! خودت بهتر می‌دونی بری مهرداد دق می‌کنه.

بغض به گلوم چنگ زد اما سعی کردم پنهانش کنم.

دست ایمان دور شونم حلقه شد.

- شنیدی که چی گفت؟ حالا هم برو.

ماهان نگاهشو از روم برنداشت.

با همون نگاه سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد چرخید و در رو باز کرد.

از خونه بیرون رفت که محدثه پوفی کشید و پشت سرش رفت.

این دفعه غم نگاهمو پر کرد.

دست ایمانو پایین بردم و با لبخند ساختگی گفتم: شام می‌مونی؟

انگار فهمید که لبخندم ساختگیه چون لبخند کم رنگی زد.

- نه مجبورم برم دنبال کارای آتلیه.

- مشکلی نیست.

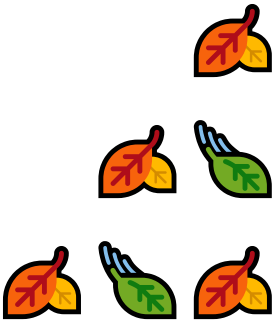

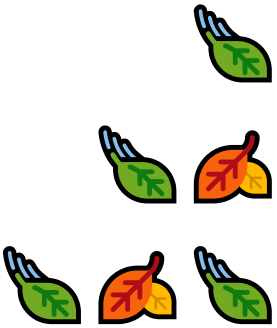

#پارت138

بازوهامو گرفت.

- تو داری کار درستو می‌کنی، به این باور داشته باش.

DONYAIEMAN.IR

صدای پوزخند عطیه رو شنیدم ولی ایمان توجهی بهش نکرد.

- اولش سخته اما بعدش دیگه عادی میشه.

لبخند تلخی زدم.

- می‌دونم.

نفس عمیقی کشید و بازوهامو ول کرد.

تا دم در همراهیش کردم.

- خداحافظ.

سری تکون دادم.

- خداحافظ، مواظب خودتم باش.

لبخندی زد.

- هستم تو هم باش.

لبخند کم رنگی زدم.

وقتی رفت در رو بستم و شال‌و روی شونم انداختم.

رو به عطیه با اخم گفتم: تو چته؟

DONYAIEMAMNOE

- چی چمه؟

- یه جوری داری رفتار می‌کنی انگار عشقت‌و ازت گرفتم!

پوفی کشید.

- زر نزن حوصله ندارم، حالا که شام شبمون‌و کنسل کردی برو یه چیزی بپز که تو این شکممون بریزیم.

#مهرداد

ساعت مچیم‌و دور مچم بستم و گردنبند توپی مشکی‌و توی گردنم انداختم.

با صدای گوشیم از روی میز برش داشتم که دیدم ماهانه.

تماس‌و وصل کردم.

- بگو.

- هر کاری کردیم مطهره قبول نکرد بیاد.

عصبانیت وجودمو پر کرد.

- غلط کرده، نمیاد؟ باشه خودم به زور می‌برمش.

DONYAIEMAMNOE

پوفی کشید.

- بیخیالش مهرداد، امشبو بیخیال بذار آرومتر بشه بعد باهاش حرف میزنی، امشب فقط اعصاب هردوتونو خرد می‌کنی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- بذار واسه یه شب دیگه، یه جوری خودم راضیش می‌کنم، راضی هم نشد به دروغ می‌گیم تو نمیای.

نفس عصبی کشیدم.

- خیلوخب، باشه.

اینو گفتم و تماسو قطع کردم.

عصبی گوشیو به کف دستم کوبیدم و درآخر با یه داد روی تخت پرتش کردم.

روی تخت نشستم و دست‌هامو توی موهام فرو کردم.

لعنت بهت مطهره!

تو می‌خوای منو روانی کنی؟

DONYAIEMAMNOE

*

#مطـهره

از باشگاه بیرون اومدیم.

عطیه به ساعتش نگاه کرد.

- من برم؟

- آره برو، من دربست می‌گیرم میرم خونه‌ی آقاجونم.

سری تکون داد.

- باشه، پس خداحافظ.

با یادآوری یه چیز گفتم: راستی، آقاجونم گفته شب بیاین اونجا.

لبخندی زد.

- چه عالی!

خندیدم.

- خب دیگه خداحافظ.

- خداحافظ.

چرخید و به سمت ایستگاه خط رفت که از شانس خوبش تو همین لحظه خط اومد.

کنار خیابون وایسادم و واسه تاکسی‌ها دست تکون دادم و بلند گفتم: دربست.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه یه ماشین جلوی پام زد رو ترمز که سریع یه قدم به عقب رفتم.

شیشه‌ش پایین کشیده شد که با دیدن مهرداد اخم‌هام در هم رفت و وارد پیاده‌رو شدم.

بلند گفت: مطهره؟

توجهی نکردم و به راه رفتنم ادامه دادم.

از ماشین پیاده شد و داد زد: بیا بشین تو ماشین.

توجه عده‌ای بهمون جلب شد که از خجالت لبمو گزیدم.

به سمتش چرخیدم.

- نمی‌خوام بشینم.

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- بشین تو ماشین مطهره.

با اخم گفتم: نمی‌خوام.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد که لبم‌و به دندون گرفتم.

یا خدا! باز این حالت!

چشم‌هاش‌و باز کرد و عصبی چندین بار به سقف ماشین زد و با فکی قفل شده گفت: بیا بشین تا قاطی نکردم، زود.

- گفتم نمیام.

نگاه بدی بهم انداخت.

خواست به سمتم بیاد که زود گفتم: باشه باشه میام.

با استرس به سمتش رفتم.

نشستیم و به راه افتاد.

چند دقیقه گذشت.

نه اون حرفی میزد و نه من.

چیزی نگذشت که خودش سکوت‌و شکست.

- خوبی؟

پوزخندی زدم.

- عالیم یعنی بهتر از این نمیشم.

پوفی کشید و معترضانه گفت: مطهره!

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه شدم و حرفی نزدم.

- خانمم، عزیزم، قربونت برم نکن اینکار رو با من، نکن اینکار رو با خودمون.

از کلماتش دلم زیر و رو شد.

دستمو گرفت اما سعی کردم دستمو بیرون بکشم.

با زوری که داشت تا لبش برد و بوسه‌ای بهش زد که نفس تو سینم حبس شد.

دستمو به ته ریشش کشید.

با حرص گفتم: نکن.

خندون گفت: منکه هنوز...

جیغ زدم: نگو.

شروع کرد به خندیدن که دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

دستمو که ول کرد چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت در چرخیدم.

دستشو روی کمرم گذاشت.

- خانمم؟

زیر لب گفتم: کوفت.

دستش‌و پایین‌تر کشید.

- بداخلاقی نکن دیگه.

با حس دستش روی بند لباس زیرم از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم که شروع کرد به خندیدن.

DONYAIEMAMNO

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- کجا داری میری؟

- می‌فهمی.

نفس پرحرصی کشیدم و به خیابون چشم دوختم.

کلی وقت تو سکوت گذشت.

با دیدن اینکه داره از تهران خارج میشه استرس وجودم‌و پر کرد.

- داری من‌و کجا می‌بری؟

جدی به جلو نگاه کرد و حرفی نزد.

سریع بازوش‌و گرفتم و نفس بریده گفتم: کجا داری میری مهرداد؟ هان؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا وقتی که ادب بشی و عقلت سرجاش بیاد شمال می‌مونیم.

قلبم از کار افتاد و بازوش از دستم ول شد.

با بهت زمزمه کردم: چی؟

یا خدا! جمعه عروسیمه! آبروی خانوادم میره!

با ترس گفتم: نه نه مهرداد، برگرد، خواهش میکنم برگرد.

DONYAIEMAMNOE

حرفی نزد که گفتم: میگم برگرد.

فقط دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

این دفعه داد زدم: منو برگردون، زود.

قلبم انگار از جاش داشت کنده می‌شد.

محکم به در کوبیدم.

- میگم برگرد، نمی‌شنوی؟

بازم سکوت کرد که به سمتش هجوم بردم و با عصبانیت مشت‌هامو بهش کوبیدم و با داد گفتم: من با تو هیچ جایی نمیام، برگرد.

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت139

DONYAIEMAMNOE

از ترس لال شدم.

انتظار همچین فریادیو ازش نداشتم.

هی دهنمو باز می‌کردم یه چیزی بگم اما تموم کلمات از ذهنم پر کشیده بودند.

درآخر تسلیم شده درست نشستم و با دلخوری سرمو پایین انداختم.

دستی به ته ریشش کشید و صدای نفس عصبیشو شنیدم.

دست‌هام مثل بید می‌لرزیدند.

*

رو به روی ویلا وایساد.

قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌شد.

کاش یکی می‌فهمید که اینجام.

در رو باز کرد.

- پیاده شو.

از ماشین بیرون رفت که با کمی مکث پیاده شدم.
در رو با کلید باز کرد و کنار رفت.
- برو تو.
نگاه پر ترسی بهش انداختم.
DONYAIEMAMNOE
اونقدر نگاهم طولانی شد که پوفی کشید، بازومو گرفت و به داخل هلم داد.
- گرسنته؟
همون‌طور که سرم به زیر بود آره‌ی آرومی گفتم.
- لباس توی ویلا واست هست، میرم یه چیزی بگیرم.
دستشو دراز کرد.
- گوشیتو بده.
آب دهنمو با زحمت قورت دادم.
- دستم... دستم نیست، توی... توی کیفمه.
چیزی نگفت و در رو بست و قفل کرد.
دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
خدایا یه جوری باید برگردم تهران.
همه نگرانم می‌شند، آبروی خانوادم میره.

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

وای خدا!

دیگه تحمل اینکه روی پا وایسم نداشتم واسه همین به سمت مبل‌ها رفتم و روی یکیش نشستم.

DONYAIEMAMNOE

باهاش سردم داره اینکارا رو می‌کنه دیگه وای به وقتی که بفهمه دارم ازدواج می‌کنم!

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

شالمو روی شونم انداختم.

سرمو به مبل تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

خیلی نگذشت تا اینکه در با یه تیک باز شد.

لباسمو توی مشتم گرفتم و چشم‌هامو باز کردم.

در رو بست.

حضورشو حس می‌کردم.

صدای پلاستیکی که روی اپن گذاشته شد اومد.

- چرا لباساتو عوض نکردی؟

دیدم که داره به سمتم میاد.

سرمو پایین انداختم و با استرس با ناخون‌هام بازی کردم.

DONYAIEMAMNOE

بعد از اون دادش ترسم ازش بیشتر شده.

کنارم وایساد و دستشو به مبل گذاشت.

- برو لباس‌هاتو عوض کن.

آروم گفتم: همین‌طوری راحتم.

همین که دستش به موهام خورد و پشت گوشم برد یه لحظه لرزیدم و سریع کنار کشیدم.

کنار صورتم خم شد.

- ازم فرار می‌کنی؟

نفس پر استرسی کشیدم.

صورتشو رو به روی صورتم آورد که ازش فاصله گرفتم.

چشم‌های مشکیش الان برام ترسناک بودند.

خندید.

- ازم ترسیدی؟

بی‌حرف نگاهش کردم.

- عصبانی بودم سرت داد زدم، دیگه هم اتفاق نمیوفته البته به شرط اینکه دختر خوبی باشی.

نفس بریده گفتم: برم گردون.

اخم‌هاش به هم گره خوردند.

- این هفته گرفتارم، نمی‌تونم اینجا باشم، تازشم خودتم فردا کلاس داری.

چرخید و رو به روم خم شد که به مبل چسبیدم.

DONYAIEMAMRUZ

چونمو توی دستش گرفت و با تهدید توی چشم‌هاش گفت: یه بار دیگه حرف برگشتن بزنی اتفاق خوبی نمیوفته عزیزم، فردا هم کلاسمو کنسل می‌کنم.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

خدایا چی‌کار کنم؟

- مامان و بابام نگرانم می‌شند.

- زنگ میزنی میگی شرکت یه کاری واسه تبلیغات پیدا کرده که همراه چندتا از کارمندا و من اومدی مثلا کرج.

بدتر شد که!

نالیدم: بذار برم.

اخمش غلیظتر شد.

- نه، انگار نمیشه باهات حرف زد! باز حرف خودتو میزنی.

درست وایساد و به سمت اپن رفت.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

من مطهرهم، من می‌تونم خودمو نجات بدم، نمی‌ذارم آبروی خانوادم بره.

DONYAIEMAMNOE

حتی فکر به اتفاقاتی که قراره با اینجا نگه داشتنم بیوفته چهار ستون بدنمو می‌لرزونه.

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

توی سینی دوتا همبرگر و دلستر بود.

سینی‌و روی میز گذاشت و درست کنارم نشست که ازش دور شدم اما دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدم که دلم هری ریخت.

- دستت‌و بردار.

با اخم ریزی همبرگر رو به سمتم گرفت.

- بخور حرف نزن.

با کمی مکث ازش گرفتم.

کاغذ دورش‌و باز کردم و خواستم بخورم اما با فرو رفتن دست مهرداد توی موهام سرمو تکون دادم.

- نکن.

ولم که نکرد هیچ تازه لبش‌و هم به شقیقه‌م چسبوند که نفسم بند اومد.

همون‌طوری لب زد: من‌و دیوونه نکن، باشه؟

سعی کردم سرش‌و عقب ببرم.

DONYAIEMAMNOE

- چه گیری کردم دست تو ها!

آروم خندید و سرش‌و عقب برد.

- بخور.

چشم غره‌ای بهش رفتم و مشغول خوردن شدم.

با اینکه گرسنم بود اما هیچ میلی به خوردن نداشتم.

استرس و نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود.

درآخر نیمی ازش‌و توی سینی گذاشتم که با ابروهای بالا رفته گفت: مثلا گرسنت بود!

- سیر شدم.

موهام‌و پشت گوشم برد.

- تو چته مطهره؟

به شب توی چشم‌هاش خیره شدم.

- من چمه؟

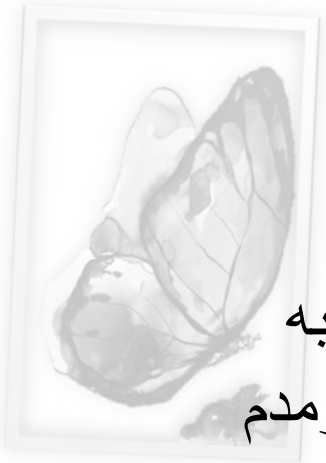

DONYAIEMAMNOE

سری تکون داد.

- تو چی فکر می‌کنی؟ من الان به لطف تو زنم، به بدترین وجه ممکن از دنیای دخترونگیم بیرون اومدم درحالی که می‌شد همچین شبی یکی از بهترین شب‌های عمرم باشه.

غم نگاهشو پر کرد.

آروم‌تر گفت: فقط می‌خواستم مال من بشی.

پوزخند تلخی زدم و به رو به روم نگاه کردم.

- اما واست مهم نبود که چجوری منو خرد می‌کنی! این حرفت یعنی اینکه به من اعتماد نداشتی.

دستشو دور شونم حلقه کرد.

- نکن اینکار رو با من، سرد بودنت بدجور وجودمو زخمی می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁

#پارت140

از لحنش قلبم فشرده شد.

کاش می‌دونست تصمیم گرفتم حرف‌های قلبمو نادیده بگیرم و با عقلم پیش برم.

نفس عمیقی کشیدم.

این چند روز آخر فکر کنم بهتر باشه باهاش خوب باشم.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و بهش نگاه کردم.

- بیخیال این حرف‌ها، چیزیه که گذشته، همبرگرتو بخور.

لبخندی روی لبش نشست.

- قلبت حسابی مهربونه.

لبخندم کم رنگ‌تر شد اما بازم نگهش داشتم.

کاش می‌دونست چند روزی هست که دیگه با قلبم قهرم.

از همون اولش بهت گفتم که از عشق می‌ترسم.

ازت فرار می‌کنم نه بخاطر اینکه دوست ندارم، بلکه بخاطر اینه که خودمو از بیشتر آلوده شدن به تو دور نگه دارم، نمی‌دونم عشق برای بقیه چجوری خودش‌و نشون میده اما برای من بی‌رحمه.

DONYAIEMAMNOE

سرش‌و جلو آورد و شقیقه‌مو طولانی بوسید که چشم‌هامو با درد قلبم بستم.

نزدیک گوشم گفت: همیشه بدون مال منی، مال استاد رادمنش.

بغضم گرفت.

کمی چرخیدم و برای آخرین بار خودم واسه بغل کردنش پیش قدم شدم.

من‌و ببخش مهرداد.

بغلم کرد و روی موهامو بوسید.

مطمئنم بدون من خوشبخت تری، مطمئنم یکی بهتر از من پیدا می‌کنی.

چشم‌هامو بستم و حلقه‌ی دست‌هامو تنگ‌تر کردم.

عطرش‌و با دلتنگی عمیق بو کشیدم.

آروم گفت: خوشحالم که بخشیدیم، خدا می‌دونه چند شب خواب راحت ندارم.

لبخند تلخی زدم.

اونقدر تلخ که خودم از طعمش حالم به هم خورد.

DONYAIEMAMBOE

یه دفعه یه چیز توی جیبش به لرزش دراومد که ازش جدا شدم.

لبخندی زد و دستشو کنار صورتم گذاشت و تو همین حالت یه چیز از جیبش بیرون آورد که دیدم گوشیمه.

یا دیدن اسم مامان دلم هری ریخت و استرسم باز شروع شد.

- همونایی که گفتمو بگو.

چیزی نگفتم و گوشیمو ازش گرفتم.

با استرس جواب دادم.

- الو؟

صدای عصبیش توی گوشم پیچید.

- کجایی تو؟

پوست لبمو کندم.

DONYAIEMAMNOE

- گوش کن مامان، من الان جاییم، بخاطر یه کاری، اما تا فردا برمی‌گردم.

اخم‌های مهرداد به هم گره خوردند و آروم گفت: کی گفته تا فردا؟

- یعنی چی؟ کجایی؟

با التماس به مهرداد نگاه کردم اما بازم با قاطعیت گفت: بگو جمعه.

نفسم بند اومد.

- الو؟

- چیزه مامان، بخاطر شرکت مجبور شدم بیام کرج.

زیر لب گفتم: استغفرالله!

باز ادامه دادم: وقتی بخوام بگردم بهت زنگ میزنم.

عصبی گفت: چی داری میگی؟ جمعه...

سریع سرمو عقب کشیدم.

- عروسیته! خانواده‌ی شوهرت فردا دعوتمون کردند!

نزدیک بود دیگه بزنم زیر گریه.

- داری میگی فردا، بهم اعتماد کن مامانم، من کاری نمی‌کنم که آبروتون بره، باشه قربونت برم؟

DONYAIEMAMNOE

صدای نفس عصبیش‌و شنیدم.

- از دست تو دختر! خیلوخب.

بعدم بدون خداحافظی قطع کرد.

آروم گوشی‌و پایین آوردم.

خدایا چی‌کار کنم؟

یه دفعه گوشیم‌و از دستم چنگ زد که سریع گفتم: بده...

با اخم گفت: پیش من می‌مونه.

به مبل تکیه دادم و کلافه دو دستم‌و توی صورتم کشیدم.

یه دستش‌و دور شونه‌م و یه دستش‌و دور بدنم حلقه کرد.

- واسه چی اینقدر می‌خوای برگردی تهران؟ بذار چند روزی اینجا باشیم خوش بگذرونیم.

خوش بگذرونیم؟! واقعا؟!

شیطونه میگه برم بهش بگم ولی مطمئنم زندم نمی‌ذاره.

با فکری که به ذهنم رسید شدید استرسم کمتر شد.

مجبورم همین کار رو بکنم اما فعلا باید خودم‌و آروم کنم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم.

- باشه.

لبخندی زد و لبش‌و روی لبم گذاشت و عمیق بوسیدم.

دلم واسه بوسه‌هاتم تنگ میشه.

عقب کشید و گفت: آفرین قربونت برم.

DONYAIEMAMNOE

🍁

🍁🍃

🍃🍁🍃🍁

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت141

**

داشتم چایی می‌خوردم و فیلم می‌دیدم که با دیدن اینکه با چه لباسی توی دستش از پله‌ها پایین اومد چایی توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.

با ترس بهم نزدیک شد و دستش‌و چندبار به کمرم کوبید.

DONYAIEMAMNOE

درحالی که اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و تک سرفه می‌کردم لیوان‌و که کمی از چایی روی مانتوم ریخته بود رو روی میز گذاشتم.

یکی دیگه هم زد و با نگرانی گفت: خوبی؟

نفس زنان چشم‌هام‌و بستم و سری تکون دادم.

حس کردم کنارم نشست.

تک سرفه‌ی دیگه هم کردم و چشم‌هام‌و باز کردم.

تاپ‌و جلوی روم گرفت.

- بپوش.

با اخم گفتم: عمرا!

ابروهاش بالا پریدند.

- تو خونه همیشه از این‌ها می‌پوشیدی!

لباس‌و از دستش چنگ زدم و با حرص بالا بردم.

- به نظرت این لباسه؟ این تور توری لباسه؟!

نگاهش شیطون شد: جون! خوبه که، هات میشی.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و لباس‌و پرت کردم.

- من نمی‌پوشمش.

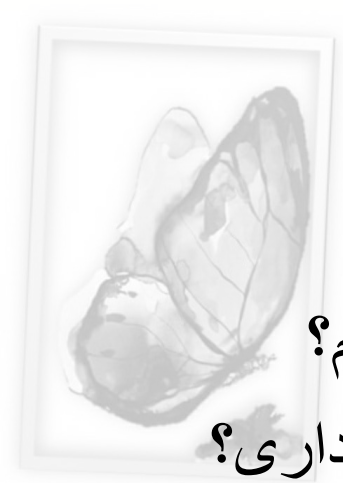

با حرص لباس‌و از روی زمین برداشت.

تهدیدوار گفت: خودت می‌پوشی یا خودم تنت کنم؟

شاکی گفتم: اصلا تو چی‌کار به لباس تو تن من داری؟

لبخند شیطونی زد و دستش‌و دور گردنم انداخت.

- می‌خوام زن خوشگلم، خوشگل لباس بپوشه.

نفس پر حرصی کشیدم.

لباس‌و تکون داد.

- حالا می‌پوشیش؟ یا خودم تنت کنم؟

با حرص نگاهش کردم و لباس‌و از دستش چنگ زدم.

خواستم بلند بشم و برم توی اتاق اما نذاشت و گفت:

همین‌جا!

اینبار عصبی گفتم: برو گمشو، نمی‌خوام.

چشم‌هاش‌و کمی ریز کرد.

- نمی‌خوای؟

آب دهنم‌و با زحمت قورت دادم.

- کاری نکن دکمه‌هات‌و از جا بکنم بعد مجبور بشی بدوزیشون.

- وحشی!

سعی کرد نخنده.

- زود باش خانمم.

DONYAIEMAMNE

با حرص لبمو با زبونم تر کردم و مشغول باز کردن دکمه‌هام شدم.

خدایا خودت یه کاری بکن آمپرش نزنه بالا.

دستشو از دور گردنم برداشت که مانتومو درآوردم.

نگاه خیرشو روی بدنم می‌دیدم و همین استرس به جونم می‌نداخت.

تاپو تنم کردم.

اونقدر چسبون بود که نگو! تازشم کلش تور توری بود!

- آهان، حالا شد.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

پا روی پا انداختم و سعی کردم حواسمو به تلوزیون جمع کنم.

دستش که دور کمرم حلقه شد لبمو گزیدم.

همون‌طور که حواسش به فیلم بود انگشتش‌و توی تور فرو کرد و روی دلم کشید که از قلقلک شدنم از جا پریدم و مچش‌و گرفتم.

- قلقلکم میشه، نکن.

DONYAIEMAMNOE

خندید و بهم نگاه کرد.

- راستش دلم واسه اینطوری دیدنت تنگ شده بود.

به بدنم نگاه کرد.

- واسه لمس کردنت.

سرش‌و زیر گلوم برد و بوسه‌ای زد که کل وجودم لرزید و شدت ضربان قلبم‌و بیشتر کرد.

نفس عمیقی کشید و لبش‌و روی گردنم گذاشت که معترضانه و نفس بریده گفتم: مهرداد، برو عقب، اصلا حوصله ندارم.

بوسه‌ای زد و کنار گوشم گفت: چند شبه خودت‌و ازم محروم کردی.

سعی کردم به عقب ببرمش.

- نکن، وگرنه مثل اون دفعه بد عصبی میشم.

- زنمی، حق نداری ازم فرار کنی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

خدایا من این‌و نمی‌خوام.

سرش‌و بالا آورد که به چشم‌هاش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOO

لبش‌و با زبونش تر کرد و به لبم چشم دوخت.

- حالا که هیچ محدودیتی بینمون نیست دوست دارم بازم حست کنم.

نفس تو سینم حبس شد.

- نه، من نمی‌خوام.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- اونوقت چرا؟

خیره به چشم‌هاش فقط سکوت کردم.

دستش‌و روی رونم کشید.

سعی کردم ضعفم‌و نشون ندم.

دستش‌و بالاتر کشید که نفس زنان چشم‌هام‌و بستم.

زیر رون و کمرم‌و گرفت و روی مبل خوابوندم.

با التماس گفتم: مهرداد، لطفا بیخیال شو، من نمی...

انگشت‌هاش‌و روی لبم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

عطش خواستن توی چشم‌هاش موج میزد.

- بی‌رحم نباش.

لبش‌و روی لبم گذاشت و همین‌طور که می‌بوسیدم تاپم‌و پایین کشید.

چون کشی بود راحت تا شکمم پایین کشیده شد.

حتی اونقدر تشنه بود که اهمیت نمی‌داد باهاش همراهی نمی‌کنم.

خودمم از طرفی می‌خواستم و از طرفی هم نه.

لبش‌و برداشت و مشغول بوسیدن گردنم شد که دستم‌و مشت کردم.

کبود نشه صلوات وگرنه بدبخت میشم.

******

دستش‌و دور کمرم انداخت و موهام‌و پشت گوشم برد اما بهش نگاه نکردم.

با اخم گفت: باز چرا اخم‌هات توی همه؟ بهت حال ندادم؟

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- گاهی وقت‌ها اینقدر وحشی میشی که شک می‌کنم قبلا ناتوانی داشتی! حالا هم ولم کن که از روت بلند بشم.

- تقصیر خودته که چند شب پیشم نبودی.

عصبی خندیدم.

- آقا رو باش! یهو رو دل نکنی که هر شب می‌خوای!

نیشخندی زد.

- نترس، رو دل نمی‌کنم.

نفس پر حرصی کشیدم.

به لبم نگاه کرد.

- اینجوری بیشتر حال میده، گاهی فکر می‌کنم نادیده گرفتن قولم زیادم بد نبوده چون حسابی خوش می‌گذره.

با یه دنیا دلخوری نگاه ازش گرفتم.

- عوض معذرت خواهیته؟

- معذرت خواهی واسه‌ی چی؟ معذرت خواهی واسه زن کردن زنم؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

یه دفعه جای خودش‌و باهام عوض کرد.

- این اخلاق تندت عاقبت خوبی نداره عزیزم، یه کم با شوهرت خوش رفتار باش.

پوزخندی زدم.

- تو شوهر من نی...

DONYAIEMAMNOE

تازه فهمیدم چی میگم که سریع سکوت کردم و لبمو گزیدم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت142

نمی‌خواستم عصبیش کنم.

امشبم باز مثل اون شب اذیتم کرد.

ابروهاش بالا پریدند و عصبی خندید.

- حتما باید یه بچه بذارم توی شکمت تا حالیت بشه شوهرتم؟

DONYAIEMAMNOE

با استرس بهش نگاه کردم.

پهلومو گرفت.

- اگه بخوای اینکار رو می‌کنم.

با ترس گفتم: نه نمی‌خوام.

نیشخندی زد.

- پس اول حرفتو مزه مزه کن بعد بزن.

از روم بلند شد که با نفس‌های عمیق سعی کردم نفس‌هایی که کم آوردمو جبران کنم.

همه چیزشو از روی زمین برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

به کمک دسته‌ی مبل بلند شدم.

عوضی! فقط بلدی از آدم استفاده کنی؛ شاید واقعا همینه، تو فقط منو واسه استفاده می‌خوای، واسه توی تختت می‌خوای.

نفس عمیقی کشیدم.

با صدای آب لبخند عمیقی روی لبم نشست.

الان وقتشه.

سریع شلوارمو پام کردم و به سمت اتاق دویدم.

با احتیاط از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

DONYAIEMAM.COM

با دیدن گوشیم روی میز چشم‌هام برقی زدند.

زود به سمتش رفتم و برش داشتم.

از اتاق بیرون اومدم و همون‌طور که حواسم به در حموم بود شماره‌ی ایمانو گرفتم.

چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

با چهار بوق جواب داد.

- سلام.

آروم گفتم: سلام، گوش بده چی میگم...

- چرا آروم حرف میزنی؟

معترضانه گفتم: حرف نزن گوش بده، مهرداد منو به زور آورده شمال.

با صدای دادش تعجب کردم.

- چه غلطی کرده؟

با همون حالت تند گفتم: آروم باش، توروخدا فردا بیا نجاتم بده، این روانی می‌خواد منو تا جمعه نگه داره.

غرید: غلط می‌کنه عوضی، همین الان میام حسابشو می‌ذارم کف دستش.

DONYAIEMAMNOE

با استرس گفتم: امشب نه، توروخدا فردا بیا، فقط توی ویلای بغلی منتظرم باش از توی حیاط میام تو حیاط شما، نمی‌خوام مهرداد بفهمه که تو نجاتم دادی.

سکوت کرد.

تنها صدای نفس‌های عصبیشو می‌شنیدم.

- من دیگه باید قطع کنم ممکنه از حموم بیرون بیاد.

- بهت دست زده؟

از خجالت لبمو گزیدم.

- چیزه... من باید برم... خدا...

یه دفعه بلند گفت: دست زده یا نه؟

نفس پر استرسی کشیدم.

- تو یه ویلا نه می‌تونم از دستش فرار کنم نه اونقدر زورشو دارم که پسش زدم.

عصبی خندید.

- پس زده! می‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

با استرس گفتم: بیخیال، من باید برم خداحافظ.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و قطع کردم.

DONYAIEMAMIGH

شمارش‌و از لیست تماس‌هام پاک کردم و گوشی‌و سر جاش گذاشتم.

یه لباس آستین کوتاه و شلوار راحتی و چیزهای مورد نظر دیگه رو از توی کمد برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد یکی دیگه از اتاق‌ها شدم.

**

تو اون تاریکی اتاق به ماهی که تو قاب پنجره خودش‌و نشون می‌داد خیره بودم.

از وقتی که رفتم حموم و بیرون اومدم از اتاق بیرون نرفتم که ببینمش.

خودشم پیگیرم نشده که چرا بیرون نمیام.

نفس عمیقی کشیدم.

دارم کار درست‌و می‌کنم خدا؟

شاید ازدواج با ایمان واسم بهتره، شاید با اون خوشبخت ترم چون جز خوبی چیزی ازش تو خاطرم نیست و بهتر می‌تونم باهاش زندگی کنم اما مهرداد... درست برعکسشه، گاهی وقت‌ها بدجور دلمو می‌شکنه.

DONYAIEMAMNOE

دستمو که زیر سرم بود رو زیر بالشت بردم و چشم‌هامو بستم.

با صدای غیز مانند در استرسم گرفت اما سعی کردم خودمو به خواب بزنم.

نکنه بازم اومده... وای خدا!

چیزی نگذشت که تخت بالا و پایین شد و حضورشو پشت سرم حس کردم.

دستش که دور بدنم حلقه شد و از پشت بهم چسبید نفسمو بند آورد.

یه کلام حرفی نزد و فقط کنارم خوابید.

می‌خواستم پسش بزنم اما با فکر به اینکه دیگه آخرین باریه که تو بغلش خوابیدن رو تجربه می‌کنم سکوت کردم.

اینم سرنوشت من و توعه مهرداد.

اون دستشو آروم از زیر دستم رد کرد و دورم حلقه کرد.

حالا درست توی آغوشش بودم.

صدای آرومشو شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- بخاطر اینکه اینقدر اذیتت می‌کنم معذرت میخوام.

غم وجودمو پر کرد.

نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت.

****

تا وقتی که از در بیرون بره با نگاهم بدرقه‌ش کردم.

صبح وقتی بیدار شدم دیدم کنارم نیست، انگار نمی‌خواسته بفهمه که شب با بغل کردن من خوابش برده.

الانم فقط یک کلام گفت که می‌خواد بره پیش فرهاد.

پوزخندی رو لبم نشست.

منو اینجا زندانی کرده اونوقت خودش میره می‌گرده!

کاش ایمان بیاد و نجاتم بده.

از روی صندلی آشپزخونه بلند شدم و وارد هال شدم.

بی‌هدف دور تا دور خونه قدم می‌زدم.

چیزی نگذشت که با صدای ایمان پاهام میخ زمین شدند.

- مطهره؟

زود به خودم اومدم و با دو به سمت در حیاط رفتم.

DONYAIERAMAN

از ساختمون بیرون اومدم که با دیدنش خوشحالی وجودمو پر کرد.

نگران از اون حیاط توی این حیاط پرید و به سمتم اومد.

- خوبی؟

با خوشحالی گفتم: الان که تو رو دیدم عالیم.

بهم رسید و اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- اذیتت که نکرده؟

به زور لبخندی زدم.

- نه، تا برنگشته بریم.

- نگران اون نباش، تا من نخوام برنمی‌گرده اینجا.

تعجب کردم.

- یعنی چی؟

- برو وسایل‌هاتو بردار توی ماشین بهت میگم.

- تنها یه کیف داشتم که اینم توی ماشین مهرداده.

نالیدم: تاره گوشیمم دستشه.

لبخندی زد.

- نگران نباش، همه چیز تحت کنترل منه.

DONYAIEMAMNOE

مشکوک بهش نگاه کردم.

- چیکار کردی؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت143

با همون لبخند گفت: بهت میگم، بریم.

کنار دیوار وایسادیم.

تا خواستم به اونور بپرم ایمان بازومو گرفت.

- بذار کمکت کنم.

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- فکر کردی از اون دخترای نازنازیم که از دیوار خونه بالا نرفته؟

ابروهاش بالا پریدند که خندیدم و به اون طرف پریدم.

همون طور نگاهم می‌کرد.

دست به سینه گفتم: نمی‌خوای بیای؟ نکنه کمک می‌خوای؟

چشم غره‌ای بهم رفت که خندیدم.

به این طرف پرید و باهم به سمت در هال رفتیم.

وارد هال شدم که با دیدن اینکه معماری اینجا هم شبیه اونوره ابروهام بالا پریدند.

از ویلا که بیرون اومدیم با دیدن ماشین مهرداد با تعجب گفتم: چرا ماشینش اینجاست؟!

به ایمان نگاه کردم.

- مهرداد کجاست؟

در ماشین‌و باز کرد.

- چند نفر اجیر کردم بیان بگیرنش تا تو رو از اینجا دور کنم.

DONYAIEMAMNOE

با چشم‌های گرد شده داد زدم: چی؟

کوتاه خندید.

معترضانه گفتم: ایمان! نزنی یه بلایی به سرش بیاریا!

اخم ریزی کرد.

- نگرانش نباش، بشین.

با استرس گفتم: ببین، بخدا اگه...

با اخم گفت: گفتم نگرانش نباش، کاری باهاش ندارم، بشین.

پوفی کشیدم و نشستم که در رو بست.

ماشین‌و دور زد و سوار شد.

روشنش کرد و به راه افتاد.

با ناباوری گفتم: فکر نمی‌کردم که تو هم اینکاره باشی!

اخم‌هاش شدید در هم رفت و عصبی گفت: فکر کردی من خلافکارم؟ فقط به چند نفر پول دادم برن بگیرنش

DONYAIEMAMNOE

تا تو رو از اون ویلای لعنتی بیرون بکشم، یعنی اینقدر بی‌درکی؟

نگاه ازش گرفتم و از روی شرمندگی لبمو گزیدم.

کلافه دستی توی صورتش کشید.

سر به زیر آروم گفتم: معذرت میخوام، منظوری نداشتم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- اشکال نداره.

کمی به سمتم خم شد و دستشو توی جیبش کرد.

موبایلیو بیرون آورد که با دیدن اینکه موبایل خودمه با تعجب نگاهش کردم.

به سمتم گرفت.

- از توی جیبش پیدا کردند.

خودمو جمع کردم و ازش گرفتم.

- ممنونم.

سری تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- می‌ترسم برگردم آپارتمان بیاد اونجا، مطمئنم حسابی عصبی میشه.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- می‌برمت خونه‌ی آقاجونت.

تند گفتم: اصلا اصلا، برم اونجا همشون سوال پیچم می‌کنند چی شده که می‌خوام اونجا بمونم.

سشتش‌و به لبش کشید.

- یه فکر دیگه.

با کنجکاوی گفتم: بگو.

- نه آپارتمان برو و نه خونه‌ی آقاجونت، جایی می‌برمت که حتی دستشم بهت نرسه.

ابروهام بالا پریدند.

- کجا؟

- خونمون.

با چشم‌های گرد شده گفتم: خونمون؟!

سری تکون داد.

- آره، همون جایی که قراره زندگی کنیم، به نظرم فکر خوبیه.

باز داغ دلم تازه شد.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه اما به شرط اینکه تنها باشم، تو پیشم نباشی.

DONYAIEMAMNOE

- قبوله.

#جـمـعـــه

روزا انگار مثل برق و باد گذشتند.

وقتی به خودم اومدم که دیدم پای سفره‌ی عقدم.

چهارشنبه‌ای مهرداد پدر گوشیمو درآورد از بس زنگ زد.

به پیشنهاد ایمان خطمو عوض کردم.

تو روزهایی که خونه‌ی به اصطلاح خودمون بودم هیچ کسی نمی‌دونست اونجام، حتی به محدثه و عطیه هم نگفتم، با اینکه کلی اصرار کردند که بگم.

شبش همه خونه‌ی خانواده‌ی ایمان دعوت بودیم.

از چهارشنبه تا امروز صبح که واسه آرایشگاه رفتم عطیه و محدثه رو ندیده بودم.

شرکتم نرفتم.

قراره استعفا بدم.

می‌دونم که تو این چند روز مهرداد در به در داره دنبالم می‌گرده اما دیگه نمی‌خوام ببینمش، این هم واسه من خوبه و هم واسه‌ی خودش.

با صدای عاقد که برای بار سوم می‌گفت " عروس خانم وکیلم؟" از توی افکارم بیرون اومدم.

تردید داشتم اونم حسابی اما حالا که تا اینجاش اومده بودم حق پا پس کشیدن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترا... بله.

صدای دست و سوت و کل مثل مته توی سرم فرو رفت.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که با انگشتم پاکش کردم.

قوی باش مطهره، تو کار درست‌و داری انجام میدی.

با بله گفتن ایمان بازم صداها اوج گرفت.

با کشیده شدن پرده که قسمت مردونه رو جدا می‌کرد ایمان چادرمو انداخت و شنلمو گرفت.

صداشو کنار گوشم شنیدم.

- اجازه هست؟

DONYAIEMAMNOE

آروم گفتم: آره.

شنلو که انداخت نگاهم تو نگاهش گره خورد.

لبخند عمیقی روی لبش نشست و با بهت خندید.

- باورم نمیشه که...

اجرای صورتمو از زیر نظر گذروند و با چشم‌های پر از اشکی که از خوشحالی بود گفت: خیلی خوشگل شدی... یعنی خوشگل بودیا الان یه چیز عجیبی شدی!

سعی کردم لبخند بزنم.

حقش نیست که تازه عروسش غمزده باشه.

دستمو گرفت و پشت دستمو عمیق بوسید که صدای دست و سوت دخترا بلند شد.

نگاهم به عطیه خورد.

لبخند داشت اما تلخ.

با صدای فریبا خانم، مامان ایمان، نگاهمو ازش گرفتم.

- نوبت حلقه‌هاست.

خندید.

- بعدا یه دل سیر همو نگاه می‌کنید.

ایمان خندید اما من تنها به زدن یه لبخند اکتفا کردم.

DONYAIEMAN.IR

#مهرداد

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

نمی‌دونم چرا یه حس بدی داشتم.

این عوض کردن سیمکارت و ندونستن اینکه کجاست بدجور نگرانم می‌کنه.

کجایی که حتی دوستاتم نمی‌دونند؟

🍃

🍃🍃

🍃🍃🍃

🍃

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت144

یه دفعه صدای آیفون بلند شد.

به خیال اینکه شاید مطهره باشه سریع بلند شدم و به سمتش رفتم اما با دیدن ماهان بادم خالی شد.

بی‌حوصله دکمه رو زدم که در باز شد.

با لرزش گوشیم روی میز به سمتش رفتم و برش داشتم.

با دیدن " بابا " ابروهام بالا پریدند.

با کمی مکث جواب دادم.

- سلام.

یه جایی بود که حسابی سر و صدا میومد.

- سلام پسر، معلوم هست تو و ماهان کجایید؟

اخمی کردم.

- مگه باید جایی باشیم؟!

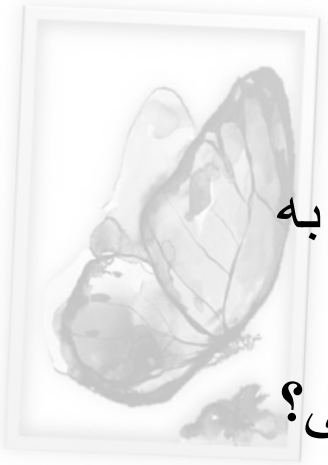

با تعجب گفت: مگه نمی‌دونی امروز عروسیه؟! به داداشت گفتم که بهت بگه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: عروسیه؟ عروسی کی؟

- عروسی نوه‌ی آقا رضا دیگه!

DONYAIEMAMNOE

بیخیال گفتم: خب به من چه پدرم؟

با حرص گفت: به من چه یعنی چی؟ مهدی ناراحت میشه!

اخم‌هام به هم گره خوردند.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد.

- چرا آقا مهدی ناراحت بشند؟

با تعجب گفت: نه! انگار اون پسر بهت نگفته، از دست این ماهان!

با ورود ماهان و سلام کردنش دستمو بالا آوردم.

به سمتم اومد.

- کیه؟

با اضطراب گفتم: عروسیه کدوم نوشه؟

- دختر مهدی، مطهره خانم.

با شنیدن این حرف حس کردم که قلبم واسه یه لحظه نزد و بهت زده گوشی از دستم در رفت.

پاهام سست شدند که روی مبل فرود اومدم.

ماهان سریع به سمتم اومد.

DONYAIEMAMNOE

- مهرداد؟ خوبی؟

کل تنم کوره‌ی آتیش شد.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بلافاصله بی‌اراده تند تند روی گونه‌هام سر خوردند.

وجودم پر شد از یه بغض بزرگ.

ماهان با ترس بازوم‌هامو گرفت و تکونم داد.

- مهرداد؟ کی بود؟ چی گفت؟

یه دفعه مثل دیوونه‌ها با گریه زدم زیر خنده و با صدای لرزون گفت: ماهان، بابا میگه عروسی مطهره‌ست!

ترس توی نگاهش از بین رفت و جاشو به غم شدیدی داد.

با خنده گفتم: حتما اشتباه می‌کنه، حتما عروسی یکی دیگه‌شونه.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- درسته مهرداد.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

- نه نه، داری سر به سرم می‌ذاری، نه؟

فقط نگاهم کرد.

دست لرزونمو به صورتم کشیدم و با پاهای سست بلند شدم.

- نه! درست نیست!

- مهرداد...

به طرفش چرخیدم و با گریه و عصبانیت داد زدم: این درست نیست، نمی‌تونه اینکار رو بکنه، نمی‌تونه با من اینکار رو بکنه.

اشک روی گونه‌ش سر خورد و به سمتم اومد.

با عصبانیت و بغض لگدی به مجسمه‌ی کنارم زدم و فریاد زدم: تو نمی‌تونی لعنتی.

و پس بندش شروع کردم به به هم ریختن کل هال و فقط فریاد زدم.

ماهان از پشت گرفتم و سعی کرد آرومم کنه.

با گریه گفت: آروم باش، دیگه تموم شد، عقدش کردن.

حس کردم قلبم خرد خرد شد.

دست از تقلا برداشتم و صدای هق هق مردونه‌م همه جا رو پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش‌و پس زدم و دو زانو روی زمین فرود اومدم.

با نفس تنگی که از بغض و گریه بود مشت‌هام‌و به دیوار کوبیدم و با گریه گفتم: تو نمی‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی، نمی‌تونی.

کل وجودم پر شده بود از عصبانیت.

دلم می‌خواست جلوم بود و اونقدر می‌زدمش تا دلم ازش صاف بشه.

با فکری که به ذهنم رسید به دیوار خیره شدم.

چاره‌ای واسم نذاشتی احمق خان.

با عصبانیت بلند شدم که ماهان با استرس گفت: مهرداد؟

غریدم: یعنی کاری بکنم کارستون ماهان خان.

خواستم قدم بردارم اما با ترس جلوم‌و گرفت و گفت: دیوونه بازی درنیار! چی‌کار می‌خوای بکنی؟

خون جلوی چشم‌هام‌و گرفته بود.

- می‌فهمی داداش کوچیکه.

DONYAIEMAMNOE

به شدت کنارش زدم و به سمت پله‌ها رفتم که پشت سرم اومد و با ترس گفت: مهرداد خواهش می‌کنم کار اشتباهی نکن.

از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

توی دستشویی رفتم و صورتم‌و شستم.

بیرون اومدم و لباسم‌و درآوردم و یه لباس آستین بلند دکمه‌دار سفید پوشیدم.

ماهان تموم مدت با ترس نگاهم می‌کرد.

فقط بشین ببین چی‌کار می‌کنم سرکار خانم موسوی.

حالا می‌خوای کنار یکی دیگه باشی؟ یکی دیگه اون تن لامصبت‌و لمس کنه؟ از کردت مثل سگ پشیمونت می‌کنم.

کت مشکیم‌و هم پوشیدم و شلوار جین مشکیم‌و پام کردم.

- مهر...

- ببند دهنتو حرف نزن.

با پاش روی زمین ضرب گرفت.

DONYAEMAMNE

ساعت مچیمو دور مچم بستم و ادکلنی که عاشقش بود رو توی خودم خالی کردم.

بعد از اینکه موهامو مرتب کردم کلید کشویی که همیشه قفل بود رو از توی جیب یکی از شلوارهام برداشتم.

در کشو رو باز کردم و صیغه نامه رو برداشتم.

خواستم به سمت در برم اما ماهان جلومو گرفت و جدی گفت: می‌خوای چه غلطی بکنی؟

صیغه نامه رو بالا گرفتم.

- اینو می‌بینی؟ میرمو پرت می‌کنم جلوش، حرفمو جوری بلند می‌گم که همه بفهمند عروس خانمشون روزی زن من بوده.

ترس نگاهشو پر کرد.

- تو دیوونه‌ای؟ آبروی خودش و خانوادش میره!

نیشخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- نترس، واسه بعدشم برنامه دارم، اون دختره‌ی احمقو سر عقل میارم، می‌خواد منو دور بزنه؟ به گه خوردن می‌ندازمش.

به کنار پرتش کردم که سریع دست‌هاشو روی میز گذاشت.

از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

دارم میام مطهره جون؛ منتظرم باش.

عروسی‌ای که تو عروسش باشی اما من دامادش نباشمو روی سرت خراب می‌کنم.

بهت گفتم هیچوقت سعی نکن ته عصبانیت منو ببینی.

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت145

DONYAIEMAMNOE

ماهان با دو جلوم وایساد.

- تو روانی شدی؟!

صیغه نامه رو توی مشتم گرفتم.

- آره روانی شدم.

داد زدم: اون احمق منو روانی کرده.

بازوهامو گرفت.

خواستم پسش بزنم اما محکم‌تر گرفت.

- باشه، هر جا می‌خوای بری برو اما اول خودتو آروم کن.

پوزخند عصبی زدم.

- من آروم آرومم.

- اول بشین شربت واست بیارم بخوری آروم‌تر بشی بعد برو.

با التماس گفت: خواهش می‌کنم مهرداد، باشه؟ هنوز اول شبه و تو تا آخر شب وقت داری.

چشم‌هامو بستم و دست‌هاشو پس زدم.

چشم‌هامو باز کردم و روی مبل نشستم.

- خیلوخب.

DONYAIEMAHAN

نفسشو به بیرون فوت کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

به میز زل زدم و عصبی با پام روی زمین ضرب گرفتم.

چی شد که این تصمیمو گرفتی؟ چی شد که این بلا رو سر من و خودت آوردی؟

اون آدمای چهارشنبه کیا بودند و کی تو رو نجات داد؟

لبمو با زبونم تر کردم.

#مـــاهـــان

همون‌طور که حواسم به مهرداد بود قرص قوی خواب آور رو توی شربتش ریختم و شروع کردم به به هم زدنش.

ببخشید داداش، مجبورم.

این هم واسه‌ی خودت خوبه و هم واسه‌ی مطهره.

رگ دیوونگیت گل کرده و مطمئنم تا زهرتو نریزی بیخیال نمیشی.

کاملا که حل شد لیوانو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

شدید توی فکر بود.

به شونش زدم که به خودش اومد و بهم نگاه کرد.

لیوانو به طرفش گرفتم که ازم گرفتش و دو نفس سر کشید.

امیدوارم زود اثر کنه.

صیغه نامه رو برداشت و از جاش بلند شد.

حالا چجوری معطلش کنم؟

تو این فکر بودم اما با حرفی که زد با استرس نگاهش کردم.

- اون داماد لندهور کیه؟

سکوت کردم که سوالی نگاهم کرد.

- آم... چیزه داداش...

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- نگو که ایمانه.

آب دهنم‌و به زحمت قورت دادم.

DONYAIEMAMNOE

- خودشه.

دستش‌و توی صورتش کشید و یه دفعه با داد لگدی به میز زد که با صدای بدی روی زمین افتاد.

با استرس گفتم: آروم باش.

غرید: می‌کشمش، اصلا نه، هردوشون‌و می‌کشم، باید می‌فهمیدم که سر و سری باهم دارند!

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- مطهره بیچارت...

خمیازه‌ای کشید.

ایول داره جواب میده.

بدو بدو قرص جان، اثر کن.

مشتش‌و به دیوار کوبید و به سمت جاکفشی رفت که پشت سرش رفتم.

- می‌دونم باهاش چی‌کار کنم، عروسی که تو عروسیش دزدیده میشه، بعدم حالیش می‌کنم با کی درافتاده دختره‌ی احمق!

کفشش‌و برداشت اما یه دفعه دستش‌و به دیوار گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

تموم مدت منتظر نگاهش کردم.

یه دفعه پاهاش سست شدند که سریع گرفتمش.

با چشم‌هایی که به زور باز بودند آروم لب زد: چرا...

بهم نگاه کرد و قبل از اینکه چشم‌هاش بسته بشند با صدای ضعیف و عصبی لب زد: به هوش بیام می‌کشمت ما...

جمله‌ش‌و کامل نکرده بی‌هوش شد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

بلندش کردم و روی مبل خوابوندمش.

صیغه نامه رو کنارم روی مبل گذاشتم و گوشیم‌و از جیبم بیرون آوردم.

بلافاصله به محدثه زنگ زدم.

برای بار اول جواب نداد که دوباره زنگ زدم.

این دفعه با سومین بوق جواب داد.

DONYAIEMAMNOE

- الو؟

سر و صدای زیادی میومد.

- مهرداد همه چی‌و فهمید.

صداش پر از ترس شد.

- چی؟ خب... خب چی‌کار کرد؟ چی‌کار می‌خواد بکنه؟

به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.

- کلا روانی شد، می‌خواست صیغه نامه رو بیاره و جار بزنه مطهره زنش بوده.

کشیده و با ترس گفت: یا خدا، الان کجاست؟

- نگران نباش، بی‌هوشش کردم.

- آخ خدایا شکرت، نمیای؟

پوزخندی زدم.

- واقعا انتظار داری بیام عروس شدن عشق داداشم‌و ببینم؟

اونم پوزخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

- داداشت یه کاری کرده که مطهره تن به این ازدواج داده، وگرنه اون آدمی نبود که بخواد با ایمان ازدواج کنه.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- هیچ کدومشون حرفی نمی‌زنند.

- دیگه گذشته، بهتره برادرت باهاش کنار بیاد.

پوزخند تلخی زدم.

- مهرداد به این راحتیا بیخیال نمیشه خانم من!

#نـیـمـا

با عصبانیتی که داشت آتیشم میزد دارتو پرتاب کردم.

- می‌کشمت ایمان.

یکی دیگه پرتاب کردم.

- من شکست نمی‌خورم.

تا خواستم یکی دیگه پرتاب کنم گوشیم به صدا دراومد.

DONYAIEMAMNOE

نفس زنان از روی میز برش داشتم که با دیدن " سحر " پوفی کشیدم و جواب دادم.

- چیه؟

- چرا تا حالا عروسی نیومدی؟

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- یه کم کار داشتم، یه چند دقیقه دیگه میام.

- باشه، منتظرتم.

خودم تماس‌و قطع کردم و روی مبل نشستم.

دست‌هامو توی صورتم کشیدم.

این پایان بازی نیست... من به این راحتیا بیخیال نمیشم.

صددرصد مهردادم واکنش نشون میده.

باید صبر کنم ببینم اون مهرداد کاری می‌کنه که مطهره از ایمان جدا بشه یا نه، اگه نتونست خودم پیش قدم میشم.

تا جایی که امکانش هست فعلا کسی نباید بفهمه مطهره رو می‌خوام.

گوشی‌و روشن کردم و به لادن زنگ زدم.

DONYAIEMAMNOE

با چهارمین بوق صدای سرخوشش بلند شد.

- سلام نیما خان.

صدای آهنگ میومد.

- کجایی؟

خندید.

- کجا باید باشم؟ عروسی دیگه! اونم عروسی زن سابق و دانشجوی محبوب مهرداد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت146

باز شروع کرد به خندیدن.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- اون نقشه‌ای که بهت گفتمو یادته؟

با صدایی که انگار داره یه چیزی میخوره گفت: آره چطور؟

- دیگه نوبت توعه، وقتشه شروع کنی.

- اما ممکنه مهرداد هنوز درمان نشده باشه.

بلند شدم و کت مشکیمو از روی صندلی برداشتم.

- امتحانش کن، امتحانش ضرری نداره.

- باشه، ولی باید صبر کنی تا بفهمم دقیقا چجوری باید بهش نزدیک بشم.

به سمت در رفتم.

- حله.

#مطـهره

همه که از خونه بیرون رفتند مامان به سمتم اومد و کوتاه بغلم کرد.

- مراقب خودت باش.

لبخندی زدم.

- چشم.

DONYAYEMAMAN.IR

دو طرف صورتمو گرفت و با بغض مادرانه‌ای گفت: خوشحالم که تو این لباس می‌بینمت، خوشحالم که این آرزو رو به گور نبردم.

لبخندم کم رنگ‌تر شد.

گونمو بوسید.

- منم دیگه برم بابات منتظرمه.

به بازوم زد و شیطون گفت: امشب خوش بگذره.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که اون و ایمان خندیدند.

تا دم در هال بدرقه‌ش کردیم.

مامان رو به هردومون گفت: خداحافظ.

با لبخند گفتم: خداحافظ.

ایمان: خداحافظ.

وقتی که از پله‌ها پایین رفت و در خونه رو بست در هالو بستم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

این کفش‌های لعنتی پامو تیکه تیکه کردند.

بی‌حوصله از خم شدن پامو تکون دادم که یه دفعه کفشه بخاطر باز بودن بندش از پام در رفت و راست رفت تو تلویزیون که هینی کشیدم و با خنده چشم‌هامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

- داغون شد؟

با خنده گفت: نه، بذار خودم اون کفشتو درمیارم.

چشم‌هامو باز کردم و با همون لباس عروس خسته روی مبل نشستم.

- نمی‌خواد.

اما توجهی نکرد و پایین مبل زانو زد.

کفشمو درآورد که به مبل تکیه دادم و گفتم: آخیش!

پامو ماساژ داد که سریع تکیه‌مو از مبل گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم پامو از توی دستش بیرون بکشم گفتم: نمی‌خواد ایمان، خوبم.

- یه کم صبر کن، درد پات بهتر میشه.

پوفی کشیدم و آرنجمو به دسته تکیه دادم و مشتمو روی گونم گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

غرق شده توی افکارم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

یعنی مهرداد الان چی‌کار می‌کنه؟

وقتی به خودم اومدم که دست ایمان‌و نزدیک زانوم حس کردم.

از جا پریدم و ترسیده گفتم: چی‌کار می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته گفت: ماساژ میدم خب!

با اخم‌های درهم بلند شدم.

- لازم نکرده.

لباس عروس‌و بالا گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

وقتشه با یه حموم توپ از شر این آرایش‌و گیره‌های توی سرم راحت بشم.

جلوی میز آرایش وایسادم که باز با دیدن چهره‌م لبخند محوی زدم.

عجب چیزی شدما!

دست‌هام‌و بالا بردم و سعی کردم تاجم‌و با ملایمت از حصار موهام آزاد کنم.

ایمان همون‌طور که دکمه‌های لباس سفیدش‌و باز می‌کرد وارد اتاق شدم.

کاش ایمان می‌رفت تو یه اتاق دیگه.

نمی‌دونم چرا بی‌خود و بی‌جهت استرس دارم و قلبمم کمی تند میزنه.

اصلا دیگه هروقت بالا تنه‌ی لخت یه مرد رو می‌بینم می‌ترسم که یه اتفاقی بیوفته.

لباسش‌و از تنش درآورد که سریع نگاه ازش گرفتم.

آروم باش مطهره.

ایمان مثل مهرداد نیست که به خواستت توجهی نکنه و بدون میل خودت کاری باهات داشته باشه.

آب دهنم‌و به زحمت قورت دادم.

قلب لعنتی آروم‌تر بزن.

تاج‌و برداشتم و روی میز گذاشتم.

ایمان با همون بالا تنه‌ی لخت لباس سفید و کتش‌و به چوب لباسی آویزون کرد و به جالباسی میخ شده به دیوار کنار تخت وصل کرد.

تور رو از موهام جدا کردم و روی میز گذاشتم.

دستم‌و پشت سرم بردم و سعی کردم زیپم‌و باز کنم.

- کمک می‌خوای؟

با اخم ریزی از توی آینه بهش نگاه کردم.

- نه.

باشه‌ای گفت و به سمت کمد سفید_طلایی رفت.

DONYAIEMAMON

زیپ‌و تا نصفه پایین کشیدم اما دیگه پایین‌تر نرفت.

تموم زورم‌و روش امتحان کردم و کلی وول خوردم تا شاید پایین‌تر بره اما مگه می‌رفت؟!

دستم حسابی درد گرفته بود.

غرزنان زیر لب گفتم: اه! درست شو دیگه!

پوفی کشیدم.

با صدای ایمان بهش نگاه کردم.

- ببین چجوری داری خودت زجر میدی! گفتم خودم باز میکنم واست.

به سمتم اومد که زیپ‌و ول کردم و دستم‌و ماساژ دادم.

پشت سرم وایساد و زیپ‌و بالا کشید و دوباره پایینش آورد اما بازم گیر کرد.

نفسم‌و به بیرون فوت کرد.

از آینه بهش نگاه کردم.

با اخم روی پیشونیش سعی داشت زیپ‌و پایین‌تر بکشه.

برخورد دستش به پوستم اذیتم می‌کرد.

درآخر با استرس گفتم: میشه دستت به تنم نخوره؟

DONYAIEMAMOL

با ابروهای بالا رفته سرش‌و بالا آورد.

- اونوقت چرا؟ یادت که نرفتم محرمتم؟

با استرس نگاهش کردم.

اخمی کرد و به کارش ادامه داد.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم.

لعنتی آروم باش.

بالاخره بازش کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

دستم‌و روی لباس گذاشتم تا پایین نیوفته.

درست وایساد و از توی آینه به جایی که دستم روی لباس بود خیره شد.

انگار بهونه‌ای به قلبم دادند تا محکم خودش‌و به قفسه‌ی سینم بکوبه.

- میرم... میرم حموم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم بچرخم اما بازوهامو از پشت گرفت که قلبم از کار افتاد و سریع لباسو محکم‌تر گرفتم.

- ای...

از پشت گونمو بوسید که وجودم لرزید.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت147

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

نفس بریده گفتم: ولم کن.

- نترس، باهات کاری ندارم؛ تا چند روز بهت مهلت میدم که با خودت کنار بیای.

دستش‌و دور شکمم حلقه کرد که با چشم‌های پر از اشک گفتم: خب... خب پس الان ولم کن.

بدون توجه به حالم ادامه داد: ببین مطهره، تو زن منی؛ من یه مردم و یه سری غریزه دارم، سخت می‌تونم خودمو کنترل کنم و اصلا هم دوست ندارم به زور باهات رابطه‌ای داشته باشم، من دوستت دارم و اگه دارم این‌ها رو میگم فکر نکن بخاطر نیازم باهات ازدواج کردم، نه اما مرد یه سری نیاز داره که دوست داره زنش اینا رو برطرف کنه.

DONYAIEMAMNOE

حرف‌هاش هم بخاطر اینکه می‌دونستم تا من نخوام باهام کاری نداره آروم‌ترم می‌کرد اما بازم بخاطر اینکه باید روزی بهش اجازه بدم بازم استرس و ترس تو وجودم میانداخت.

با ملایمت گفت: بیشتر توضیح بدم یا متوجه شدی؟

سعی کردم صدام نلرزه.

- گرفتم چی میگی.

- خوبه.

همین که ولم کرد انگار دنیا رو بهم دادند.

سریع لباسمو بالا گرفتم و تند به سمت حموم رفتم.

واردش شدم و در رو بستم و قفل کردم.

به در تکیه دادم و چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

*****

DONYAIEMAMIS

در رو کمی باز کردم و به بیرون سرک کشیدم.

با نبودش توی اتاق سریع با حوله لباسی از حموم بیرون اومدم و به سمت کمد خودم رفتم.

یه لباس آستین کوتاه و شلوار راحتی و یه سری چیزهای دیگه برداشتم و وارد حموم شدم.

همشو که پوشیدم لباس عروس به دست بیرون اومدم.

آخیش! اصلا سبک شدما.

صدای تلوزیون از توی هال میومد.

لباس عروسو روی تخت انداختم و از توی کشوی میز آرایش، شونه و سشوار رو برداشتم و مشغول خشک و شونه کردن موهام شدم.

کارم که تموم شد لباس عروسو کنار کت ایمان وصل کردم و بدون توجه به حضور ایمان چراغو خاموش کردم و روی تخت خوابیدم.

پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو بستم.

طبق عادتم دستمو زیر بالشت بردم.

چیزی نگذشت که صدای تلوزیون قطع شد و چند ثانیه بعد تخت بالا و پایین شد که ازش فاصله گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

پتوی روی منو روی خودشم کشید.

داشت خوابم می‌برد که با حلقه شدن دست ایمان دور شکمم و بهم نزدیک شدنش سریع چشم‌هامو باز کردم و خواستم بلند بشم اما با پاش پاهامو حبس کردم که ترسیده گفتم: برو اونورتر بخواب.

آروم گفت: حتی یه بغلم از زنم سهم ندارم؟ اذیتم نکن، بخواب.

از لحنش تسلیمش شدم و به اجبار سرمو روی بالشت گذاشتم.

چقدر بده که تو بغل شوهرت باشی اما فکرت پیش یکی دیگه باشه، پیش یه دیوونه، پیش یه نامرد!

چشم‌هامو بستم.

از اینکه ایمان بغلم کرده بود حس راحتی نداشتم.

چیزی نگذشت که از شدت خستگی چشم‌هام گرم شدند و خوابم برد...

آروم چشم‌هامو باز کردم و چند بار پلک زدم.

همه جا غرق در تاریکی بود.

از اینکه نصفه شب بیدار شدم کلافه نفسمو به بیرون فوت کرد.

با نفس‌های منظم ایمان معلوم بود که خوابه.

DONYAIEMAMNOE

دستشو آروم از دورم برداشتم و پاشو روی تخت گذاشتم.

بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

تیکه‌ای از موهاش توی صورتش ریخته بودند و بامزه‌ش می‌کردند.

پتو رو کاملا روش کشیدم و یه بالشت و پتو از توی کمد دیواری برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

بالشتو روی کاناپه گذاشتم.

روی کاناپه خوابیدم و پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو بستم.

****

چشم بسته غلطی زدم اما با حس دستی روی قفسه‌ی سینم سریع چشم‌هامو باز کردم.

با دیدن ایمان بالای سرم تعجب کردم.

دستش روی قفسه‌ی سینم گذاشته بود و بین بالشت و دسته‌ی کاناپه خواب بود.

با دیدن روشنی هوا نفسمو به بیرون فوت کردم.

نماز صبحم قضا شد.

DONYAIEMAMNOE

با دستم نیم خیز شدم و به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.

بازم اومده بود تا کنارم بخوابه.

دستمو روی گونه‌ش گذاشتم.

آروم زمزمه کردم: معذرت میخوام، امیدوارم بتونم فکر مهرداد رو از سرم بیرون کنم و باور کنم دیگه تو شوهرمی.

خم شدم و آروم و کوتاه گونشو بوسیدم که تکون خفیفی خورد.

از جام بلند شدم.

بعد از اینکه دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم وضو گرفتم و بیرون اومدم.

نماز صبحمو خوندم و موهامو شونه کردم و وارد آشپزخونه‌ی نسبتا بزرگ و شیک خونه شدم.

خونه هیچ چیز از خوشگلی کم نداره.

کلا معماریش به روز و مدرنه، خونه جنوبیه و حیاطش که اون طرف خونه‌ست حسابی بزرگ و پر از گل و بوته و نهال‌هایی که هنوز رشد نکردنه.

باورم نمیشه یه روز تو همچین خونه‌ای زندگی کنم.

DONYAIEMAMNOE

چای رو دم گذاشتم و سه تا تخم مرغ از توی یخچال بیرون آوردم.

مشغول صبحونه آماده کردن شدم.

دیشب تصمیم گرفتیم که امروز دانشگاه نریم.

پدر شوهر محترم هم زحمت می‌کشه تو دفتر استادمون واسمون حاضری رد می‌کنه.

درحال چایی ریختن بودم که با ورود ایمان به سمتش چرخیدم.

- صبح بخیر.

درحالی که موهاشو با حوله‌ی کوچیک خشک می‌کرد گفت: صبح تو هم بخیر، بیام کمک؟

لبخندی زدم.

- نه، بشین.

روی صندلی نشست.

DONYAIEMAMNOE

سبد نون‌و روی میز گذاشتم.

🍁
🍃🍁
🍁🍃🍁

🍃
🍁🍃
🍃🍁🍃

#پارت148

چای و قند هم توی سینی گذاشتم و به همراه دو بشقابی که داخلش تخم مرغ بود رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم.

- اگه یه چیزی کمه ببخشید، هنوز عادتات واسه صبحونه رو نمی‌دونم.

لبخندی زد.

- همه چیز تکمیله.

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم.

کمی نگاهم کرد و بعد نونی‌و برداشت.

صبحونه خوردنمون که تموم شد خواستم بلند بشم و ظرف‌ها رو بردارم اما این سریع بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOO

بشین خودم جمع می‌کنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: آخه...

- آخه نداره، معلومه بخاطر دیروز هنوز خسته‌ای.

لبخندی به این توجهش زدم.

- ممنونم.

تموم ظرف ها رو جمع کرد و مثل کدبانوی خونه شست.

منم تموم مدت نگاهش کردم.

چرا بیشتر پولدارا همچین هیکلای توپی دارند و بدنسازی میرند؟ پسرای عادی خیلی کم به فکر ساختن بدنشونند.

از دبیرستان از پسرایی که هیکل ورزیده داشتند خوشم میومد... یه علاقه‌ی خاصی به بازوی ورزیده و سینه‌ی ستبر مردا داشتم، الانم همینه.

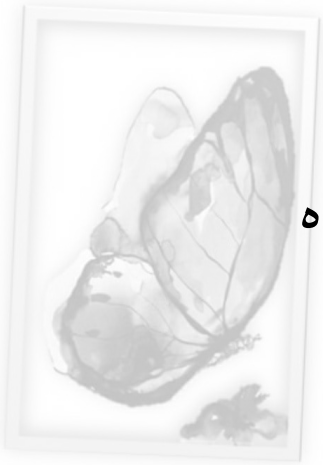

به طرفم چرخید و درحالی که سعی می‌کرد نخنده گفت: منو خوردی تموم شدم!

اخم ریزی کردم.

- نترس تموم نمیشی.

DONYAIEMAMNOE

خندید و بعد از شستن دست‌هاش شیر آبو بست.

به سمتم اومد.

به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد که کمی عقب رفتم.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- با اینکه می‌دونم جوابی بهم نمیدی اما بازم باید بگم که...

به چشم‌هام نگاه کرد.

- خیلی دوست دارم.

دلم هری ریخت و طبق حرفش فقط سکوت کردم.

دستشو کنار صورتم گذاشت و گونمو نوازش کرد.

- خوشحالم که اینجا پیشمی، خوشحالم که محرممی، تو بزرگترین آرزوی منی.

خیره نگاهش کردم.

از اینکه نمی‌تونستم منم با حرف‌هام بهش دل گرمی بدم ناراحت بودم.

سرش که نزدیک‌تر شد زود عقب کشیدم.

با التماس توی چشم‌هاش گفت: لطفا بذار ببوسمت، دیشب تا حالا تو حسرت بوسیدن زنم دارم می‌سوزم.

از لحنش دلم کباب شد و سکوت کردم.

به لبم چشم دوخت.

اون گناهی نداره، اون بخاطر کاری که مهرداد باهام کرد تقصیری نداره که باید بسوزه.

سرش آروم جلو اومد و درآخر لبش روی لبم نشست که چشم‌هامو بستم و سعی کردم پسش نزنم.

چند ثانیه لبش بی‌حرکت بود که بالاخره نرم و ملایم لبمو به بازی گرفت و بوسید.

عجیب این بود که نمی‌دونستم چه حسی دارم.

بد؟ خوب؟ نمی‌تونستم تشخیص بدم.

ایمان مثل مهرداد نیست، اون خوبه، بهم اعتراف کرد که دوستم داره اما مهرداد اینکار رو نکرد و سعی کرد با زور و تهدید منو کنار خودش نگه داره.

خدایا، کمکم کن زن خوبی برای ایمان بشم، فکر مهرداد رو از سرم بیرون کنم؛ می‌ترسم هیچوقت نتونم اینکار رو بکنم چون اون اولین کسی بود که بعد از ناامیدی مرگ محمد دوباره به قلبم امید داد.

DONYAIEMAMNOE

شاید بخاطر لج بازی با خودم با ایمان ازدواج کردم.

می‌ترسیدم بیشتر عاشق مهرداد بشم و اونم مثل محمد تنهام بذاره.

آروم ازم جدا شد که چشم‌هامو باز کردم اما اون هنوز چشم‌هاش بسته بودند.

- بهترین حسی بود که توی زندگیم تجربه‌ش کردم.

#مـحـدثـه

منتظر ماهان سرکوچه وایساده بودم و گوشیمو به کف دستم می‌کوبیدم.

با ترمز گرفتن ماشین خفن و خوشگلش جلوی پام در رو باز کردم و نشستم.

به سمتش چرخیدم اما با چیزی که دیدم هینی کشیدم و دو دستمو روی دهنم گذاشتم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- افتضاح شدم نه؟

گونه‌ش باد کرده بود و قرمز شده بود.

کنار صورتتشم خراش برداشته بود و کنار لبش پاره شده بود.

دست‌هام‌و پایین بردم و با ترس و بهت گفتم: صورتت چی شده؟! چرا داغونی؟! کی اینجور زدتت؟!

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت149

به راه افتاد.

- بگم باور نمی‌کنی.

بهش نزدیک‌تر شدم و نگران گفتم: چی شده؟ نکنه سحر آدم فرستاده؟

DONYAIEMAMNOE

خندید.

- کی؟ اون بچه ننه؟ نه بابا!

اخم کم رنگی کردم.

- پس کی؟

دندون‌هاش‌و روی هم فشار دادم و با حرص گفت: مهرداد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و داد زدم: چی؟!

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

تند گفتم: یعنی چی؟ چرا اینجوری ازش کتک خوردی؟ چی‌کار کردی مگه؟

دستش‌و روی فرمون جا به جا کرد و کوتاه بهم چشم دوخت.

حرص از نگاهش می‌بارید.

DONYAIEIMAMNOE

- دیشب که بی‌هوشش کردم فهمید کار من بوده، صبح که بیدار شدم اولش با کلی تهدید می‌خواست بدونه خونه‌ی اون دوتا کجاست منم گفتم نمی‌دونم، فکر کرد دروغ میگم، تازه صیغه نامه رو هم پنهان کردم دستش بهش نرسه، بهش ندادم که شروع کردم به داد و بیداد کردن آخرشم زد به سیم آخر و تا می‌خوردم زدم.

با ناباوری گفتم: این داداشت روانیه!

- اصلا دیوونه شده محدثه! من یه چیزی میگم تو یه چیزی می‌شنوی، زده به سرش، همشم یه چیز رو تکرار می‌کنه و اونم اینه که وای به حالت اگه دستم بهت برسه مطهره.

با ترس نگاهش کردم.

- هیچوقت نباید بفهمه کجا زندگی می‌کنند.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- تو دانشگاه که همو می‌بینند.

لبمو گزیدم.

وای خدا، چه گرفتاری‌ای درست شده‌ها!

نگاهش لبریز از نگرانی شد.

- می‌ترسم محدثه.

DONYAIEMAMNOE

- واسه‌ی چی؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- می‌ترسم بازم مثل پنج سال پیش بشه.

اخمی کردم.

- مگه چجوری بوده؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- اونم شبیه قبلا من بود، اهل خوش گذرونی، مشروب، پارتی.

ابروهام بالا پریدند.

- اما بیست و پنج سالش که شد با تصادفی که کرد و کمرش آسیب دید افسردگی گرفت، بابام از حالش استفاده کرد و براش توضیح داد که کاراش غلطه و شایدم چوب همین کارای غلطشو داره می‌خوره، اونقدر گفت تا اینکه مهرداد تحت تاثیر حرف‌هاش قرار گرفت.

لبخند کم رنگی زد.

- از اون موقع همه‌ی رفتارهاش درست شد و جالبش اینجا بود که زود کمرش خوب خوب شد و تونست راه بره.

هنگ کرده بودم.

فکر نمی‌کردم گذشته‌ش اینجوری بوده باشه!

دستمو روی بازوش گذاشتم و با آرامش گفتم: نترس، داداشت از پسش برمیاد.

DONYAIEMAMNOE

با نگرانی سرش‌و به چپ و راست تکون داد.

- نه، برنمیاد، من می‌دونم مطهره رو چقدر دوست داره.

غم وجودمو پر کرد.

***

#مطـهره

با استرس وارد دانشگاه شدم.

از چشم تو چشم شدم با مهرداد می‌ترسیدم.

با قفل شدن دستم تو دست ایمان بهش نگاه کردم و خواستم دستمو بیرون بکشم اما نذاشت و اخمی کرد.

معترضانه گفتم: اینجا دانشگاهه.

بهم نگاه کرد.

- خب باشه، زنمی، کار اشتباهی نمی‌کنم.

نالیدم: توروخدا ول کن ایمان، مهرداد اینجوری ما رو ببینه بیشتر عصبی میشه.

اخمش عمیق‌تر شد.

- به درک! ببینه، دیگه باید قبول کنه که تو زن منی.

DONYAIEROMAN.COM

با حالت زار نگاهمو ازش گرفتم.

به در کلاس که رسیدیم نفس آسوده‌ای کشیدم.

وارد که شدیم دستمو ول کرد.

نگاه بچه‌ها بهمون خورد که به طرفمون اومدند و شروع کردند به تبریک گفتن.

منم به اجبار لبخند میزدم و جوابشونو می‌دادم.

آخرش که ولمون کردند کنار هم روی صندلی نشستیم.

اون دوتا هم هنوز نیومده بودند.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

- امروز ناهار رو رستوران بخوریم؟

متفکر انگشت شستمو به لبم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- خب...

نگاهش به سمت لبم رفت که سریع دستمو روی چشم‌هاش گذاشتم.

- به لب من نگاه نکن.

خندید و دست‌هامو گرفت و پایین آورد.

بوسه‌ای به دستم زد و با لبخند نگاهم کرد که از طرز نگاهش لبخندی روی لبم نشست و سرمو پایین انداختم.

دستشو کنار صورتم گذاشت و گونمو با انگشت شستش نوازش کرد که سرمو بالا آوردم.

با دیدن محدثه و عطیه که وارد کلاس شدند لبخندی زدم و خواستم سلام کنم اما با کسی که وارد کلاس شد نفسم بند اومد و با ترس سریع از سرجام بلند شدم.

یا خدا! امروز که با مهرداد کلاس نداشتیم!

ایمان با اخم بلند شد.

همه‌ی بچه‌ها تعجب کرده بودند.

یکی از پسرا گفت: استاد، امروز که با شما کلاس نداریم! احیانا اشتباه نیومدید؟

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد کیفشو روی میز گذاشت و با اخم و جدیت گفت: استادتون امروز نتونست بیاد به جاش گفت من بیام بهتون درس بدم.

عرفان یکی از دوست‌های ایمان معترضانه گفت: خب کلاسو کنسل می کردن دیگه!

با همون حالت گفت: گفتند حسابی عقبید نمیشه کنسل کرد.

ایمان بهم نگاه کرد و انگار متوجه حالم شد که با اخم آروم گفت: ببین چجوری صورتت مثل گچ سفید شده! چی داره که ازش می‌ترسی؟ ناسلامتی شوهرت پیشته.

با ترس نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم صدای مهرداد مانعم شد.

- آقای قاسمی و خانم موسوی بهتون تبریک میگم.

این نگاهشو خوب می‌شناختم.

توش کلی تهدید موج میزد.

ایمان خیلی جدی گفت: ممنونم استاد.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت150

مهرداد پوزخند محوی زد و ایمان بدون توجه به اینکه بیشتر عصبیش می‌کنه گفت: دعوتتون کرده بودیم خیلی ناراحت شدیم که نیومدید.

دیدم که دست مهرداد مشت شد.

همه نشسته بودند و به ما نگاه می‌کردند.

از شدت ترس و استرس نزدیک بود پس بیوفتم.

به عطیه و محدثه نگاه کردم که دیدم با استرس نگاهشون بینمون می‌چرخه.

مهرداد: متاسفانه بخاطر برادرم اتفاقی افتاد که نتونستم بیام وگرنه...

به من نگاه کرد.

- خوشحال می‌شدم بیام و حسابی تبریک بگم.

تو این جمله‌ش تهدید موج میزد.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و دراز کرد.

- می‌تونید بشینید.

نشستیم و چشم‌هام‌و بستم.

دست‌هام می‌لرزیدند و یخ کرده بودند.

با گرفته شدن دستم توسط ایمان سریع چشم‌هام‌و باز کردم.

- حالت خوبه؟ دستت یخ کرده، می‌خوای بریم؟

سرم‌و به چپ و راست تکون دادم و دستم‌و از توی دستش بیرون کشیدم.

مهرداد ماژیکش‌و برداشت و کتاب مربوط به درس امروزمون‌و از کیفش بیرون آورد.

یه کم که درس داد گذاشت نوت برداری و استراحت کنیم.

تو تموم مدت یه نیم نگاهم بهم ننداخت، منم تموم مدت سعی می‌کردم خودمو با فکر به اینکه ایمان کنارمه نمی‌ذاره آسیبی بهم بزنه آروم کنم.

روی صندلی نشست و بهم نگاه کرد که سریع سرمو پایین انداختم و مشغول نوشتن شدم.

چیزی نگذشت که با صداش نفس تو سینم حبس شد.

- خانم موسوی؟

با استرس بهش نگاه کردم.

- بله استاد.

- یادم رفت لیست استاد شیرزاد رو بیارم، لطف کنید برید دفتر و از آقای معینی بگیرید.

خواستم بلند بشم که ایمان مچمو گرفت و با اخم گفت: من میرم استاد، نیاز...

مهرداد با اخم و تحکم گفت: من گفتم خانم موسوی، نه شما، لازم نکرده زحمت بکشید.

بهم نگاه کرد.

- برید.

به ایمان نگاه کردم و آروم گفتم: نگران نباش، اینجا دانشگاهه.

مچمو ول کرد و عصبی چشم‌هاشو بست.

مقنعه‌مو مرتب کردم و به سمت در رفتم.

DONYAIEMAMNOE

مهردادم به میز چشم دوخت و خودکارشو روی میز کوبید.

از کلاس بیرون اومدم و بخاطر خلاصی از اون جو سنگین نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمت دفتر رفتم.

بهش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ای به در زدم.

با "بفرمائید داخل" آقای معینی وارد شدم.

- سلام.

عینکشو از روی چشم‌هاش برداشت.

- سلام دخترم، کاری داری؟

- بله، استاد رادمنش گفتند...

با صدای مهرداد اونم پشت سرم مثل برق گرفته‌ها به سمتش چرخیدم.

- خانم موسوی؟

- ب... بله استاد؟

- لیستو برداشتم، حواسم نبود که توی کیفم گذاشته بودمش، بیاین سرکلاس.

اگه بگم استرسم نگرفته بود دروغ گفتم.

DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون رفت که با یه ببخشید بیرون اومدم.

سرمو پایین انداختم و پشت سرش رفتم.

با وایسادن و چرخیدنش سریع سرمو بالا آوردم.

جدی به چشم‌هام نگاه کرد.

- هر جا رفتم پشت سرم میای، فهمیدی؟

قلبم از کار افتاد.

- باید... باید برم سر کلاس استاد.

تند از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت و این دفعه عصبی گفت: همین‌طوری هم منو دیوونه کردی، بهت پیشنهاد می‌کنم بیشتر از این روانیم نکنی وگرنه دیگه واسم مهم نیست و از همین‌جا دستتو می‌گیرم و دنبال خودم می‌کشونمت.

با ترس نگاهش کردم.

بازومو ول کرد و دستی به کتش کشید و به سمت در رفت.

قلبم انگار می‌خواست قفسه‌ی سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

DONYAIEMAMNOE

پاهام یاریم نمی‌کردند که دنبالش برم.

می‌ترسیدم یه بلایی سرم بیاره یا بدزدتم، از این مهرداد روانی همه چیز برمیاد.

انگار متوجه شد که دنبالش نمیام و وایساد و چرخید.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد که بی‌اراده از ترس یه قدم به عقب رفتم.

چشم‌هاش‌و باز کرد و به طرفم اومد که از ترس اینکه بیاد دستمو بگیره تموم انرژیمو توی پاهام جمع کردم و به سمتش رفتم که وایساد و بعد از انداختن نگاه خشنی بهم چرخید و راهش‌و ادامه داد.

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

کاش گوشیمو توی کیفم نمی‌ذاشتم.

از سالن بیرون اومدیم.

با وارد شدن به پارکینگ سریع وایسادم و با صدای لرزون گفتم: هر حرفی داری همین‌جا بگو.

DONYAIEMAMNOE

وایساد و دست‌هاش‌و توی جیب‌هاش برد.

با کمی مکث به طرفم چرخید.

- باشه اما اینجا نه چون ممکنه یکی بیاد.

از خونسردی ظاهریش می‌ترسیدم.

به طرفی اشاره کرد.

- بریم اونجا کنار ماشین که کسی شک نکنه.

بعدم به اون سمت رفت که نفس پر ترسی کشیدم و همراهش رفتم.

بین ماشین اون و یه شاسی بلند وایسادیم.

رو به روم وایساد و به چشم‌هام زل زد؛ منم با ترس نگاهش کردم.

چند ثانیه فقط خیره بود و چیزی نمی‌گفت.

پاهای کم جونم به سختی وزنم‌و تحمل می‌کردند.

خواستم سکوت‌و بشکنم اما با سیلی‌ای که توی صورتم فرود اومد به شدت به سمت ماشنش پرت شدم و از درد و شدتش چشم‌هام سیاهی رفت؛ کنار لبم پاره شد و اشک زیادی توی چشم‌هام حلقه زد.

DONYAIEMAMNOE

موهامو از روی مقنعه تو مشتش گرفت و نزدیک گوشم غرید: حالا با اون ایمان روهم ریختی آره؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت151

با بغض نگاهش کردم.

گلومو گرفت و به ماشین چسبوندم.

با بغض گفتم: من...

گلومو بیشتر فشار داد که از نفس تنگی مشت‌هامو به دستش زدم.

تو صورتم خشن لب زد: کاری به سرت میارم که از کردت پشیمون بشی.

فشار دستش‌و بیشتر کرد که اشک‌هام رووونه شدند و با تقلا سعی کردم از دستش آزاد بشم اما بهم چسبید و اجازه‌ی هیچ تقلاییو نداد.

DONYAIEMAMNOE

به سختی با گریه گفتم: ولم... کن.

اما با بی‌رحمی به چشم‌هام زل زد و زجر کشیدنمو دید

- هم تو رو می‌کشم و هم اون شوهر لندهورتو، اما قبلش باید تقاص شکستنمو پس بدی، خود تو هم باید پس بدی.

شدت گریم بیشتر شد.

- مهرداد... من...

یه دفعه روی زمین پرتم کرد که از شدت درد چشم‌هامو بستم و صدای هق هقم بلند شد.

یه پاش‌و کنارم گذاشت و موهامو از پشت گرفت و کمی بلندم کرد.

نزدیک گوشم گفت: با خودت فکر کردی ازدواج می‌کنم و از شرش راحت میشم؟

عصبی خندید.

- نه، قبلا هم بهت گفتم، من از زندگیت بیرون نمیرم.

لبش‌و روی گوشم گذاشت که هرم نفس‌هاش آتیشم زد.

- زندگیت‌و برات جهنم می‌کنم.

DONYAIEMAMOR

با هق هق گفتم: با اون کاری که باهام کردی دیگه نمی‌تونستم کنارت باشم.

به دروغ گفتم: دیگه ازت بدم میاد، ازت بیزارم.

یه دفعه به زمین چسبوندم و جنون‌وار گفت: تو گه می‌خوری، تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق، حالا از من بدت میاد؟ می‌کشمت.

دستش‌و بیشتر مشت کرد که از سوزش موهام با گریه اوفی گفتم.

انگار جنون بهش دست داده بود و چیزی نمی‌فهمید.

با گریه گفتم: ولم کن، تو روانی شدی!

با موهام بلندم کرد که از سوزش جیغی کشیدم اما با تو دهنی که بهم زد جیغم نصفه موند و از درد چشم‌هام‌و با گریه روی هم فشار دادم.

کنار لبم شدید می‌سوخت و جوشش دوباره‌ی خون‌و خوب حس می‌کردم.

DONYAIEMAMTOE

همون‌طور که گرفته بودم در ماشینش‌و باز کرد و روی صندلی خوابوندم که شروع کردم به تقلا کردن و با داد کمک خواستن اما سریع دستش‌و روی دهنم گذاشت و با چشم‌های به خون نشسته گفت: خفه شو تا همین جا بلایی به سرت نیاوردم دختره‌ی خراب.

ماتم برد و با بهت نگاهش کردم.

به من گفت خراب؟!

اون از خشم به نفس نفس افتاده بود و من از ترس و گریه.

بی‌اراده اشک‌هام می‌ریختند.

من خرابم؟!

همون‌طور که دستش روی دهنم بود و صدای هق هقم‌و خفه کرده بود یه چیزی‌و از روی صندلی جلو برداشت که با دیدن یه پارچه‌ی سفید با ترس نگاهش کردم.

دستش‌و برداشت که با داد و گریه گفتم: ولم کن کثافت، به میگی خراب؟ هان؟ پس توی چی هستی عوضی؟ تویی که...

با بسته شدن اون پارچه دور دهنم لال شدم.

محکم گره زدش که با ترس نگاهش کردم.

نزدیک صورتم آروم لب زد: تازه عروسی که توسط شوهر سابقش دزدیده میشه، تیتر خبری جالبیه، نه؟

شدت اشک‌هام بیشتر شدند و شروع کردم به تقلا کردن اما از توی ماشین بیرون آوردم و روی دوشش انداختم که با تقلا مشت‌هامو بهش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOVEL

تو این پارکینگ خراب شده چرا کسی نیست؟

در صندوق عقب‌و باز کرد و داخلش انداختم که قلبم از کار افتاد و صدای هق هق بخاطر پارچه خفه شد.

بدون اثرگذاری تقلاهام پارچه‌هایی که توی صندوق بود رو برداشت و باهاشون پاهام و دست‌هامو بست.

با عجز و گریه نگاهش کردم.

انگار با نقشه‌ی قبلی امروز اومده بود دانشگاه!

در صندق عقب رو گرفت و خم شد.

نیشخندی زد و گفت: زیاد تقلا نکن عسلم چون فقط انرژی خودت هدر میره، من به انرژیت نیاز دارم.

با گریه و التماس به چشم‌هاش زل زدم اما اون با بی‌رحمی نگاهم کرد و در رو بست که همه جا تیره و تار شد.

DONYAIEMAMNOE

با هق هق چشم‌هامو بستم.

ایمان توروخدا پیدام کن.

#ایـمـــان

مهرداد به بهونه‌ی تلفن جواب دادن بیرون رفته بود و تا الان برنگشتن اون و مطهره می‌ترسوندم.

فقط وای به حالت اگه مطهره رو اذیت کرده باشی جناب رادمنش.

با ورود آقای معینی اخم‌هام به هم گره خوردند و همگی بلند شدیم.

وقتی نشستیم گفت: استاد رادمنش گفتند کاری واسشون پیش اومده کلاس کنسله.

نفسم بند اومد و ترس وجودمو پر کرد.

یا خدا!

سریع وسایل‌های هردومونو جمع کردم.

عطیه و محدثه به طرفم دویدند و محدثه با ترس گفت: میگی مطهره رو جایی برده؟

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده گفتم: امیدوارم اینطور نباشه.

کوله‌ی خودمو خودشو برداشتم و به سمت در دویدم که اون دوتا هم پشت سرم اومدند.

قلبم روی هزار میزد.

وارد سالن که شدم بلند داد زدم: مطهره؟

نگاه همه به طرفم چرخید.

از سالن بیرون اومدم.

همینطور که هراسون اینور و اونور می‌رفتم اسمشو صدا میزدم.

با فکری که به ذهنم رسید به سمت پارکینگ اساتید دویدم.

اگه ماشین مهرداد نباشه یعنی اینکه مطهره رو برده.

وارد پارکینگ شدم و دقیق ماشین‌ها رو نگاه کردم.

رو به محدثه و عطیه که پشت سرم بودند گفتم: ببینید ماشین مهرداد هست یا نه.

باشه‌ای گفتند و پراکنده شدند.

اونقدر گشتیم و گشتیم اما خبری ازش نبود.

عصبی و کلافه دست‌هامو توی موهام فرو کردم.

DONYAIEMAMNOE

- بلایی سر مطهره بیاد می‌کشمش.

عطیه: آقا ایمان؟

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت152

بهش نگاه کردم.

- بله؟

- به نظرم بریم خونش.

با فکری که به ذهنم رسید گفتم: آره فکر خوبیه اما نه خودمون تنها.

این‌و گفتم و بدون توجه به چهره‌های سوالیشون با عصبانیت به بیرون از پارکینگ دویدم.

#مطـهره

DONYAIEMAMNOE

از روی کولش روی تخت انداختم.

اونقدر گریه کرده بودم که چشم‌هام می‌سوختند.

چمدون مشکی‌و برداشت و در کمد رو باز کرد.

با همون حالت نامفهوم گفتم: چی‌کار می‌خوای بکنی؟

انگار حرفم‌و فهمید که همون طور که وسایل و لباس توی چمدون می‌ریخت گفت: می‌برمت جایی که هیچ کسی دستش بهت نرسه.

دست‌هام‌و از ترس مشت کردم.

سوزش کنار لبم و بغض توی گلوم و تپش قلبم انگار من‌و تا مرگ می‌بردن‌و برمی‌گردوندند.

لباس‌های منم رو توی چمدون گذاشت و زیپ چمدون‌و بست.

تموم مدت با گریه نگاهش می‌کردم.

چمدون‌و برداشت و بهم نگاه کرد و چند ثانیه روی چشم‌هام ثابت موند.

درآخر چمدون‌و کنار تخت گذاشتم و خودشم کنارم نشست که از ترس کمی کنار رفتم.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و که به سمت صورتم آورد سرم‌و چرخوندم و با گریه چشم‌هام‌و بستم.

پارچه‌ی دور دهنم‌و باز کرد و چونم‌و گرفت و صورتم‌و به طرف خودش چرخوند که چشم‌های پر از اشکم‌و باز کردم.

نگاهش به زخم کنار لبم افتاد.

- چندبار بوسیدتت؟

فقط سکوت کردم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- من‌و سگ نکن حرف بزن.

با گریه درحالی که زخم لبم می‌سوخت گفتم: بهت ربطی نداره، تو دیگه هیچ ربطی به من نداری.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- خفه شو اصلا نمی‌خوام حرف بزنی.

DONYAIEMAMNOE

با دلی شکسته گفتم: ازت بدم میاد، از تویی که خودتو حق به جانب می‌بینی بدم میاد، تو خودت به این فکر کردی که وقتی اونشب اون بلا رو سرم آوردی چجوری شکستم؟ نه فکر نکردی پس منم فکر نکردم که می‌شکنی و رفتم با ایمان از...

با تو دهنی که ازش خوردم از سوزش و درد چشم‌هامو بستم و سعی کردم صدای هق هقمو خفه کنم.

همون‌طور که عصبی پارچه رو می‌بست گفت: بذار برسیم اونجایی که می‌خوام برم، کاری به سرت میارم که به التماسم بیوفتی.

گره محکمی زد و بلند شد.

بازومو گرفت تا بتونه روی کولش بندازتم اما با تموم توانم تقلا کردم.

دلم نمی‌خواست همراهش برم چون می‌دونستم تا زهرشو نریزه و یه بلایی سرم نیاره آروم نمیشه.

یه دفعه موهامو از روی مقنعه گرفت و داد زد: بسه.

نفس زنان و با گریه نگاهش کردم.

غرید: با تقلا نه می‌تونی نظر منو عوض کنی و نه از دستم فرار کنی، پس منو از اینی که هستم دیوونه‌تر نکن.

از تکون نخوردنم زود استفاده کرد و راحت روی کولش انداختم که با ترس و گریه چشم‌هامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

خدایا کمکم کن، نجاتم بده.

چمدونو با اون دستش گرفت و از اتاق بیرون اومد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت153

هنوز به پله نرسیده بودیم که یه دفعه صدای آیفون بلند شد.

گریم بند اومد و امید وجودمو پر کرد.

از حرکت ایستاد و زیر لب گفت: لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

انگار هر کی بود قصد دست برداشتن روی زنگ رو نداشت.

باز توی اتاق اومد و روی تخت نشوندم.

با تهدید توی نگاهش گفت: صدات درنیاد.

به اجبار سرمو بالا و پایین کردم.

بیرون رفت و در رو بست.

چشم‌هامو بستم.

تو نجات پیدا می‌کنی، تو از دست این روانی نجات پیدا می‌کنه.

باز بغضم گرفت.

من با اون مهرداد شر و شیطون چی‌کار کردم خدا؟!

فقط می‌تونم بگم خدا لعنتم کنه.

الان که آتیش عصبانیتم خوابیده تازه دارم میفهمم چه غلطی کردم اما الان دیگه راه برگشتی ندارم، درسته

DONYAIEMAMNOE

طلاق هست اما عروس دو سه روزه رو چه به طلاق؟
یا ایمان بدبخت چه گناهی کرده که باید بشکنه؟

چشم‌هامو که باز کردم چند قطره اشک از دریای چشم‌های روی گونم سر خورد.

خیلی احمقی مطهره، خیلی نادونی، خیلی بی‌رحمی.

لبمو به دندون گرفتم تا بیشتر از این بغضم نشکنه.

دلم خیلی براش تنگ شده بود.

یه دفعه صدای ایمان توی خونه پیچید که سریع به در نگاه کردم.

- مطهره؟

سعی کردم با همون دهن بسته صداش بزنم اما اونقدرا صدایی ازم بلند نشد.

با دیدن لیوانی که روی میز کنار تخت گذاشته بود خودمو به سمتش کشوندم و با دست‌های بسته شدم به پایین پرتش کردم که صدای شکستن همه جا رو پر کرد.

چیزی نگذشت که صداشو توی راهرو شنیدم.

- مطهره؟

و چند ثانیه بعد در به شدت باز شد.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه قفل کرد و بهت زده بهم نگاه کرد.

اشک‌هامو پاک کردم.

DONYAIEMAMNOE

سریع به سمتم اومد و کنارم نشست.

پارچه رو باز کرد که سعی کردم با نفس‌های عمیق نفس‌هایی که کم آوردمو جبران کنم.

نگاهش به زخم کنار لبم افتاد که خشم نگاهشو پر کرد و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

نگران گفتم: مهرداد کجاست؟

همون‌طور که عصبی دست و پاهامو باز می‌کرد گفت: جایی که دیگه نتونه هیچ غلطی بکنه، زن منو میزنه؟

بیچارش می‌کنم.

ترس وجودمو پر کرد.

- چیکارش کردی؟ کجاست؟

حرفی نزد.

پارچه رو کنار انداخت و زیر بازومو گرفت اما دستشو پس زدم و عصبی و نگران گفتم: میگم چی‌کارش کردی؟

همان‌طور که به زخم لبم خیره بود گفت: فرستادمش بازداشتگاه، ازش شکایت کردم.

DONYAIEMAMNOE

نفسم بند اومد.

با ترس به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و بلند گفتم: تو دیوونه‌ای؟! مهرداد مدلینگه! ممکنه همه جا بپیچه که تو زندونه.

به چشم‌هام نگاه کرد و غرید: به درک! غلط کرده که زن منو دزدیده.

نفس عصبی کشیدم و از روی تخت پایین رفتم.

از اتاق بیرون اومدم که بلند گفت: مطهره!

با اینکه حسابی ازش کتک خوردم اما راضی به ریختن آبروش نیستم.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت در رفتم.

همین که وارد حیاط شدم بازوم کشیده شد که به عقب چرخیدم.

با اخم گفت: چی‌کار می‌خوای بکنی؟

- میریم شکایتمون‌و پس می‌گیریم.

خواستم بچرخم اما باز بازوم‌و گرفت و نزدیک صورتم شمرده شمرده گفت: من... شکایتم‌و... پس... نمیگیرم.

DONYAIEMAMNOE

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم اما صدای محدثه مانعم شد.

- خوبی؟

به طرفش چرخیدم که هردوشون‌و دیدم.

با دیدن وضعیتم سریع به سمتم اومدند.

عطیه به زخمم نگاه کرد و با ترس گفت: چی‌کار باهات کرده؟

پوفی کشیدم.

- بیخیال.

به ایمان نگاه کردم.

- میری پس می‌گیری.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- فهمیدی ایمان؟

نفس عصبی کشید و چشم‌هاش‌و باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

بهم اشاره کرد.

- ببین خودتو!

با کمی مکث گفتم: مهم نیست.

عصبی خندید و به اطراف نگاه کرد.

- که اینطور!

از کنارم رد شد و به سمت در رفت.

به زخمم دست کشیدم که با سوزشش صورتم جمع شد.

محدثه با غم نگاهم کرد و سری به چپ و راست تکون داد، بعدم به سمت در رفت.

عطیه بهم نزدیک‌تر شد.

- تو هنوزم مهرداد رو دوست داری.

خیره نگاهش کردم.

- کی گفته که ندارم؟

ابروهاش بالا پریدند.

- پس چرا...

از کنارش رد شدم.

- درموردش حرفی نزن.

****

#مـهـرداد

DONYAIEMAHAN.NET

سوار ماشین ماهان شدم و در رو محکم بستم که معترضانه گفت: اوی! دره‌ها!

عصبی گفتم: حرف نزن راه بیوفت.

پوفی کشید و به راه افتاد.

- دعا کن تو مجازی نپیچه.

- نمی‌پیچه.

بهش نگاه کردم که با دیدن چهره‌ش خشمم فروکش شد و اشک چشم‌هامو پر کرد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- چیه؟ پشیمون شدی؟ یا می‌خوای دوباره بزنیم؟

با غم توی صدام گفتم: معذرت میخوام ماهان، نفهمیدم.

با حرص نگاهم کرد.

- دست تلخی هم داری لامصب!

نفس عمیقی کشیدم و به خیابون چشم دوختم.

تو این یه ساعتی که تو بازداشتگاه بودم به همه چیز فکر کردم و تنها راه حلی که به ذهنم رسید هرچند که زیاد خوب نیست اما چاره‌ای دیگه‌ای ندارم، باید انجامش بدم.

DONYAIEMAMNOE

من مطهره رو راحت به دست نیاوردم که راحت از دستش بدم.

همون‌طور که به خیابون نگاه می‌کردم گفتم: می‌خوای به داداشت کمک کنی؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- در رابطه با چی؟

- برگردوندن مطهره پیشم.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#پارت154

سری تکون داد.

- آره می‌خوام اما نه به قیمت ریختن آبروش.

بهش نگاه کردم.

- نگران نباش، اون احمق بازی تو فکرم نیست؛ یه فکر دیگه‌ای دارم.

اخم ریزی کرد.

- بگو.

- می‌دونی کریم سیاه کجاست؟

اخم‌هاش بیشتر به هم گره خوردند و بهم نگاه کرد.

- آره، چرا؟

- منو ببر پیشش.

سریع بهم نگاه کرد.

- چی داری میگی تو؟ می‌دونی که آدم خطرناکیه!

جدی بهش نگاه کردم.

- همین که گفتم، برو.

کلافه دستش‌و به ته ریشش کشید.

- باز معلوم نیست چی تو اون مغزته! خدا رحم کنه.

DONYAIEMAMNOE

#مطـهره

موهام‌و باز کردم و روی تخت خوابیدم.

در حموم باز شد و ایمان با یه حوله لباس بیرون اومد.

چشم‌هام‌و بستم و گفتم: زود بخواب چراغ‌و خاموش کن.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- این لباس‌ها چیه که می‌پوشی مطهره؟

با حرص چشم‌هام‌و باز کردم و نشستم.

- مگه چشونه؟

با اخم گفت: واسه شوهر اینقدر پوشیده لباس می‌پوشند؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بازم خوابیدم.

- آره، پوشیده بهتره، امنیت داره.

چیزی نگفت و در کمد رو باز کرد؛ منم چشم‌هامو بستم اما برخوردن یه چیز توی صورتم از چا پریدم و با ترس نگاهی به اطراف انداختم.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن یه تاپ قرمز دندون‌هامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

- بپوشش.

با غدی گفتم: نمی‌خوام.

بعدم زود پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.

سعی کرد پتو رو برداره که با تموم توانم نگهش داشتم.

- میگم نمی‌خوام بپوشمش.

با حرص گفت: ولی من دلم می‌خواد تو رو اینطور ببینم.

پتو رو محکم‌تر گرفتم و با حرص گفتم: برو مامانت‌و اینطوری ببین، به من چه؟

صداش رگه‌ی خنده پیدا کرد.

- مطهره!

- کوفت.

یه دفعه پتو رو ول کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم اما با سنگینی‌ای روی بدنم سریع پتو رو از سرم کنار زدم که با دیدنش اونم دقیقا روم استرس مثل خوره به جونم افتاد.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

آب دهنم‌و به زحمت قورت دادم.

- از روم بلند شو.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد که سریع دستم‌و روش گذاشتم.

- نگاه نکن اجازه نمیدم، تازه زخم کنار لبمم می‌سوزه.

به گردنم نگاهی انداختم.

نفس‌هام از ترس و اضطراب تند شده بودند.

- ای... ایمان، می‌پوشمش فقط... فقط از روم بلند شو.

اما انگار نمی‌شنید.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که سعی کردم سرش‌و عقب ببرم.

لبش‌و روی گردنم گذاشت که نفسم بند اومد.

پاهامو تکون دادم و با عجز گفتم: نکن ایمان، برو عقب.

بوسه‌ای زد و لبش‌و روی پوستم کشید که بغضم گرفت و مشت‌هامو به بازوش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE

- ولم کن، نمی‌خوام.

دستش‌و زیر لباسم برد و بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌م زد که با تقلا داد زدم: ولم کن، نمی‌خوام باهات رابطه‌ای داشته باشم.

یه دفعه سرش‌و بالا آورد و با عصبانیت گفت: چرا نمی‌خوای؟ هان؟

به پهلوم چنگ زد و عصبی غرید: من شوهرتم، حق شرعی و قانونی منه، غیر از اینه؟ هان؟

با بغض گفتم: فعلا نمی‌تونم بهت اجازه بدم.

داد زد: چیه؟ باز مهرداد رو دیدی هوایی شدی؟

فقط با بغض نگاهش کردم.

تو صورتم خم شد و با فکی قفل شده گفت: تو دیگه زن منی، پس فکر اون کثافت‌و از ذهنت بیرون کن.

با چشم‌های پر از اشک و عصبانیت به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و با داد گفتم: بهش نگو کثافت، اون کثافت نیست.

داد زد: بهت تجاوز کرد، کثافت نیست؟ زد زیر قولش، کثافت نیست؟ هان؟

بغضم شکست و سکوت کردم.

از روم بلند شد و لگدی به تخت زد.

DONYAIEMAMNOE

چنگی به موهاش زد و داد کشید: لعنت بهت!

بهم نگاه کرد.

- گریه نکن.

با گریه نگاهمو ازش گرفتم.

لحنش ملایم‌تر شد.

- مطهره...

خواست کنارم بشینه که سریع بلند شدم و به سمت در دویدم.

بلند گفتم: مطهره!

با هق هق به سمت اون اتاق دویدم اما یه دفعه بازوم کشیده شد و به دیوار چسبیدم.

با گریه گفتم: ولم کن.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود.

دستشو کنار صورتم گذاشت که دستشو پس زدم.

مچ‌هام‌و گرفت و بهم چسبید.

- تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه؟ هان؟

سرم‌و چرخوندم و با گریه چشم‌هام‌و بستم.

- نمی‌دونم، اصلا نمی‌دونم میشه بهتر بشه یا نه.

DONYAIEMAN.COM

نالید: پس من چی مطهره؟ چرا فکر کردن به مهرداد رو تموم نمی‌کنی؟ چرا عاشق شوهرت نمیشی؟

آروم زمزمه کردم: نمی‌تونم.

بیشتر بهم چسبید و با بغض بلند گفت: پس چرا قبول کردی زنم بشی؟

آروم گفتم: تو که می‌دونستی فکرم پی مهرداده چرا پیشنهاد ازدواج دادی؟

- چون دوست داشتم تو چرا قبول کردی؟

با اشک بهش نگاه کردم.

- فکر می‌کردم اینطوری تلافی کار مهرداد رو سرش درمیارم، فکر می‌کردم با دوری ازش عشقش از سرم می‌پره ولی اینطور نشد.

چشم‌هاش‌و بست که قطره‌ای اشک روی گونه‌ش چکید.

مچ‌هام‌و آزاد کردم و دو طرف صورتش‌و گرفتم.

با غم لب زدم: معذرت میخوام، هم تو رو دارم عذاب میدم، هم مهرداد رو و هم خودم‌و.

DONYAIEMAMNCE

دست‌هام‌و پایین آورد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه به سمت اتاق رفت.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید و به زمین خیره شدم.

خدایا، من احمق بازی درآوردم اما تو کمکم کن.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت155

اشک‌هامو پاک کردم و با کمی مکث به سمت اتاق رفتم.

توی چارچوب وایسادم که دیدم روی تخت خوابیده و پتو رو روش کشیده.

DONYAIEMAMNOE

واقعا دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط.

چراغو خاموش کردم و با فاصله ازش روی تخت بدون پتو خوابیدم.

****

با نوری که به صورتم می‌خورد چشم‌هامو باز کردم.

دستمو جلوی نور گرفتم و چند بار پلک زدم.

لعنتی! بازم نماز صبحم قضا شد!

با دیدن پتوی روم چرخیدم که دیدم خبری از ایمان نیست.

پتو رو کنار زدمو بلند شدم.

خمیازه‌ای کشیدم و در دستشویی رو باز کردم و وارد شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.

دستی توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

بلند گفتم: ایمان؟

از صدایی نشنیدم.

DONYAIEMAMDI

دم آشپزخونه وایسادم که با نبودش اخمی کردم و چرخیدم.

بازم صداش کردم اما جوابی بهم نداد.

گوشیمو از روی اپن برداشتم و روشنش کردم که دیدم پیامی ازش دارم.

سریع بازش کردم و متنشو خوندم.

- کاری برام پیش اومده، معلوم نیست کی برگردم.

اخم‌هام به هم گره خوردند و بهش زنگ زدم اما با خاموش بودن گوشیش دلم هری ریخت.

کجا رفته؟

واسش فرستادم: پیاممو دیدی بهم زنگ بزن.

گوشیو روی اپن گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم.

آروم باش، هر جا رفته آخرش برمی‌گرده، اونوقت سوال پیچش می‌کنی.

وارد آشپزخونه شدم و کره‌ی بادوم زمینی‌و از توی یخچال برداشتم و به همراه نون روی میز گذاشتم.

کتری کمی داغ بود و این یعنی اینکه صبحونه خورده رفته.

DONYAIEMAMNOE

چای رو دم گذاشتم و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

****

در قابلمه رو گذاشتم و وارد هال شدم.

روی مبل نشستم و تلوزیون‌و روشن کردم.

چرا مهرداد امروز کلاسش‌و کنسل کرد؟

ناخون شستم‌و توی دهنم بردم و گازش گرفتم.

بی‌طاقت گوشیم‌و برداشتم و روشنش کردم.

وارد اینستا شدم و آیدی پیجش‌و زدم.

با پیدا کردنش با کمی مکث روش لمس کردم که صفحه‌ش‌و باز کرد.

با دیدن آخرین پستش نفسم بند اومد و حس حسادت وجودم‌و پر کرد.

لادن کنارش چه غلطی می‌کنه؟!

زیرش‌و خوندم.

"Best night "

همون دیشبم آپلود شده بود.

DONYAIEMAMNOO

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و دستم‌و مشت کردم.

ماهانم همراهشون بود.

به اطرافشون که دقت کردم دیدم همون ساختمونیه که مدلینگا پنهونی دارنش.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

اولین بار اونجا واسم گیتار زدی.

چند روز پیش واسه خودم گفتم وقتی من از پیشت برم میری سراغ یکی دیگه، انگار داره حرفم درست از آب درمیاد.

دیشب من غرق بغض بودم و تو غرق خوشی.

وارد پیج لادن شدم که دیدم همین عکس‌و گذاشته.

یه عکس دیگه هم بود که با مهرداد و چندتا از مدلینگ‌های دیگه بود.

عده‌ای بخاطر خوب شدن رابطه‌ش با مهرداد بهش تبریک گفته بودند.

به معنای واقعی گریم گرفته بود.

ذهنم سمت یه ماه پیش کشیده شد.

- وقتی درمان شدید میرید با لادن ازدواج می‌کنید؟

DONYA ESTARINDE

با تعجب گفت: چی؟! چرا باید برم با اون ازدواج کنم؟

با غم گفتم: چون قرار بود باهاش ازدواج کنید و هم اینکه دوستون داره.

با قاطعیت توی صداش گفت: نه ازدواج نمی‌کنم.

لبخند محوی زدم.

- من‌و چی‌کار می‌کنید؟

خیره نگاهم کرد.

- فعلا بهت جوابی نمیدم.

گوشیم‌و کنارم انداختم و پاهام‌و توی شکمم جمع کردم.

بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

نزدیک بود بزنم زیر گریه اما یه دفعه صدای آیفون توی خونه پیچید.

با فکر به اینکه ایمانه چندتا نفس عمیق کشیدم تا شاید بغضم از بین بره.

بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.

وقتی کسی‌و توی مانیتور ندیدم گوشی‌و برداشتم و با اخم درحالی که صدام کمی گرفته شده بود گفتم: کیه؟

نه جوابی داد و نه جلوی دوربین اومد.

بازم زنگ زد.

DONYAIEMAMNOE

شاید آیفون خراب شده صدام بلند نمیشه.

پوفی کشیدم و گوشی‌و سر جاش گذاشتم.

یه چادر روی سرم انداختم و از هال بیرون اومدم.

کفشی پام کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

- کیه؟

اما باز جوابی نداد و فقط در زد.

اخم‌هام به هم گره خوردند و با حرص در رو باز کردم اما با کسی که دیدم اخم‌هام از هم باز شدند و نفس تو سینم حبس شد.

دستش‌و به کنار در تکیه داد.

- سلام صابخونه.

به خودم اومدم و سریع در رو گرفتم تا ببندمش اما پاش‌و بین در و چارچوب گذاشت و به عقب هلش داد که به عقب پرت شدم.

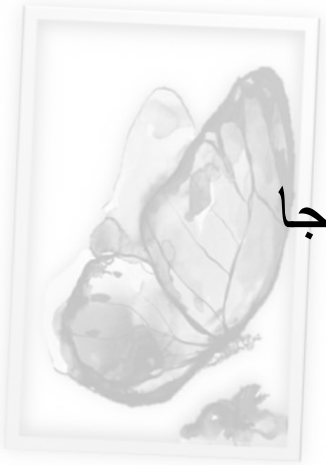

وارد شد که با تته پته گفتم: تو... تو چطوری اینجا رو...

در رو بست که از ترس لال شدم.

- کار خیلی راحتی بود خوشگلم.

DONYAIEMAMNOE

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

سعی کردم صدام نلرزه.

- برو بیرون.

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم.

با ابروهای بالا رفته گفت: اینطوری از مهمونت استقبال می‌کنی؟

حواسم به پله نبود که پام بهش خورد و به عقب پرت شدم که هینی کشیدم و چادر از دستم در رفت اما مهرداد سریع عکس العمل نشون داد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و گرفتم.

قفل کرده و نفس زنان به چشم‌هاش نگاه کردم.

نگاهش که به سمت لبم رفت به خودم اومدم و محکم به عقب پرتش کردم اما تا خواستم چادرمو روی سرم بندازم به دیوار کوبیدم و بهم چسبید که قلبم از کار افتاد.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت156

با ترس گفتم: برو... برو عقب، من دیگه محرمت نیستم.

نیشخندی زد و موهامو پشت گوشم برد.

سعی کردم خودمو عصبی نشون بدم.

- میگم برو عقب، اصلا از خونه برو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و به دیوار چسبوندم.

به لبم نزدیک شد و آروم خندید.

- تو ایمان‌و مجبور کردی شکایتش‌و پس بگیره، نه؟

با استرس به سیاهی شب توی چشم‌هاش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

به لبم نگاه کرد.

- چرا؟ هنوز دوستم داری خانمم؟ هوم؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و عصبی گفتم: فقط بخاطر اینکه مدلینگی و زیر ذره بینی، وگرنه خودمم می‌رفتم ازت شکایت می‌کردم.

به لبم نزدیک‌تر شد.

صدای ضربان قلبم اونقدر بالا بود که مطمئن بودم اونم میشنوه.

دست‌هام‌و روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم به عقب ببرمش.

با دلخوری و عصبانیت گفتم: حق نداری بهم نزدیک بشی، من دیگه شوهر دارم، تو برو بچسب به همون لادنت.

ابروهاش بالا پریدند و به چشم‌هام نگاه کردند.

خندید.

- پس پیج منو هم دید میزنی موش کوچولو؟ نه؟

چقدر دلم واسه موش کوچولو گفتنش تنگ شده بود.

اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد.

DONYAIEMAMNOT

- فقط ولم کن مهرداد، اصلا از این شهر برو، یه جوری از زندگیم پاتو بکش بیرون که حتی رد پاتم نمونه.

خیره نگاهم کرد.

- تو چرا پاتو از زندگیم بیرون نمیکشی؟

بی‌حرف به چشم‌هاش زل زدم.

کاش می‌شد بگم بخوامم نمی‌تونم.

- دلم برات تنگ شده لعنتی خودخواه.

نفسم بند اومد.

کاش می‌شد بغلت کنم و منم بگم که چقدر دلتنگتم.

چشم‌هاشو بست و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد که با بغض چشم‌هامو بستم.

می‌دونستم کارش گناهه اما چی‌کار کنم که نمی‌تونستم ازش بگذرم.

DONYAIEMAMNOE

عزمم‌و جمع کردم و برخلاف عمیق‌ترین خواسته‌ی قلبیم محکم به عقب هلش دادم که به اون دیوار خورد و آروم چشم‌هاش‌و باز کردم.

سریع چادر رو روی سرم انداختم.

اشک توی چشم‌هام‌و با یه دست پاک کردم و گفتم: اگه حرفی داری بمون، نداری برو.

بدون مقدمه گفت: ازش طلاق بگیر.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- برو بیرون مهرداد، من همچین کاری نمی‌کنم.

دست‌هاش‌و توی جیب‌هاش برد و خونسرد گفت: باشه.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان در رو باز می‌کنه و میره از پله‌ها بالا رفت که با چشم‌های گرد شده گفتم: کجا؟

کفش‌هاش‌و درآورد.

- خونه پسر شجاع.

بعدم وارد هال شد.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و تند از پله‌ها بالا اومدم.

DONYAIEMAMNOE

کفشمو درآوردم و وارد شدم که دیدم روی مبل لم داده و گوشیم توی دستشه.

جیغی کشیدم و به سمتش هجوم آوردم که سریع گوشیمو پشت سرش برد.

با حرص گفتم: گوشیمو بده.

ابرویی بالا انداخت.

- نمی‌خوام.

مرموز خندید.

- دلت برام تنگ شده بود که پیجمو نگاه می‌کردی؟

- من کار به پیج تو نداشتم خودش اومد.

سرشو بالا و پایین کرد.

- که خودش اومد!

از روی مبل بلند شد و گوشی‌و به سمتم پرت کرد که سریع گرفتمش اما حواسم به چادرم نبود که از دستم در میره و... مثل چی سر تا پام تو دیدش قرار گرفت.

هینی کشیدم و سریع گوشیمو روی زمین انداختم و خم شدم اما تا خواستم برش دارم زودتر برش داشت و روی مبل پرت کرد.

معترضانه با عصبانیت گفتم: مهرداد!

فقط خندید.

به سمت چادرم رفتم و برش داشتم اما یه دفعه از پشت بغلم کرد که خون تو رگم یخ بست و نفسم بند اومد.

DONYAIEMAMNOE

به خودش فشردم و کنار گوشم گفت: فکر کردی به این راحتیا ولت می‌کنم توله؟ هان؟ پس هنوز کاملا منو نشناختی.

حلقه‌ی دست‌هاشو تنگ‌تر کرد که بدنم شدید درد گرفت.

مشت‌هامو به دستش زدم.

- ولم کن، از خونه برو بیرون ممکنه ایمان برسه.

خندید.

- نترس، تا من نخوام نمیرسه.

دست از تقلا برداشتم و با ترس گفتم: چی‌کار کردی؟

چرخوندم و روی مبل انداختم که با ترس نگاهش کردم.

به مبل دست گذاشت و خم شد.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم باهاش حرف زدم اما قبول نکرد که طلاقت بده، منم گفتم باشه و یه دفعه همه جا براش تیره و تار شد.

دلم هری ریخت.

- یع... یعنی چی؟

از خونسردی توی نگاهش می‌ترسیدم.

- یکی از آدمام بی‌هوشش کرد، راستش کلی هم کتک خورده.

سعی کردم ضعف نشون ندم.

- داری جفنگ میگی، تو اینکاره نیستی.

خندید.

- کجای کاری عسلم؟ من بخاطر تو قاتلم میشم.

نفس تو سینم حبس شد.

- می‌خوای بهت نشون بدم؟

با لرزش دست‌هام سری تکون دادم که کنارم نشست.

چادرمو برداشتم اما از دستم کشیدش و عصبی گفت: ول کن اینو!

بعدم به طرفی پرتش کرد.

اونقدر ترس داشتم که نخواستم عصبی‌ترش کنم.

گوشیش‌و از جیب کت چرمش درآورد.

دستش‌و دور شونم حلقه کرد که سریع بلند شدم اما دستم‌و کشید و بین پاش پرتم کرد.

DONYAIEMAMNOE

با تحکم گفت: مثل دختر خوب بشین و من‌و عصبی نکن.

دست لرزونم‌و مشت کردم.

موهام‌و پشت گوشم برد و گوشیش‌و بالا آورد که با چیزی که دیدم واسه یه لحظه نفسم بالا نیومد و دستم‌و روی دهنم گذاشتم.

یا خدا!

ایمان روی یه صندلی بسته شده بود و صورتش حسابی خونی بود.

عکس بعدی‌و زد.

بازم همین بود.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بلافاصله روی گونم سر خورد.

با گریه گفتم: تو... تو چی‌کار کردی؟

کنار گوشم گفت: شانس آورد دلم رحم اومد گفتم زیاد نزننش.

با هق هق گفتم: چرا باهاش اینکار رو کردی؟ هان؟ چرا؟ اون گناهی نداره من بهش جواب مثبت دادم.

گوشیشو روی مبل انداخت.

- آره، تو جواب مثبت دادی، تو هم مجازات خودتو داری عزیزم.

با گریه و ترس چشم‌هامو بستم.

- هر کار می‌خوای با من بکن ولی اونو ول کن.

- فقط به یه شرط ولش می‌کنم.

سریع چشم‌هامو باز کردم و گفتم: چه شرطی؟

- شرطش چندان مورد پسندت نیست بازم می‌خوای بدونی؟

با اینکه ترس داشتم اما بازم با قاطعیت گفتم: آره.

دستشو روی رونم گذاشت و به گوشم نزدیک‌تر شد که هرم نفس‌هام گوشمو به آتیش کشید.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍂
🍂🍃🍂

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت157

- ازش طلاق می‌گیری و پای صفته ها رو امضا می‌کنی.

با شتاب بلند شدم و با بهت به سمتش چرخیدم.

- چی داری میگی؟!

دست به سینه به مبل تکیه داد.

- فکر کنم حرف‌هام واضحه.

عصبانیت وجودمو پر کرد.

- تو زده به سرت؟ نه؟ عروس چهار روزه رو چه به طلاق؟ هان؟ دیگه اون صفته‌ی کوفتی واسه چیه؟

خونسرد گفت: خیلی‌ها بودن که هفته‌ی اول نشده طلاق گرفتند، بگو باهم نمی‌سازیم، اختلاف داریم، تو که بلدی یه چیز ببافی‌و بگی، اون صفته‌ها هم واسه اطمینان اینکه وقتی طلاق گرفتی نتونی بازم در بری و بعد از عده‌ت با من ازدواج کنی.

DONYAIEMAMNOF

نفس تو سینم حبس شد و یه قدم به عقب رفتم.

با بغض سرمو به چپ و راست تکون دادم و عقب عقب رفتم.

- تو نمی‌تونی منو مجبور به اینکار کنی.

بلند شد و آروم به سمتم اومد.

- می‌تونم خوشگلم، تو که دوست نداری جوون مردم اونقدر کتک بخوره تا بمیره.

- خیلی پست شدی مهرداد.

خونسردی توی نگاهش از بین رفت و نگاهش یخ زد، جوری که از سرماش تنم لرزید.

- تو باعث تموم اتفاقاتی.

با چشم‌های لبریز از اشک گفتم: نه، من نیستم، اولش‌و تو شروع کردی.

با برخوردن به در و فرو رفتن کمرم تو دستگیره از درد آخ آرومی گفتم و چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

حس کردم دستش‌و کنار سرم روی در گذاشت.

گرمای نزدیک بودنش‌و خوب حس می‌کردم.

با همون چشم‌های بسته گفتم: ایمان‌و ول کن.

چونم‌و گرفت که چشم‌هام‌و باز کردم و دستش‌و پس زدم اما مچم‌و گرفت و دستم‌و به در چسبوند.

ضربان قلبم تند شده بود، هم از ترس، هم از نگرانی و هم از اینقدر نزدیک بودنش بعد از یه هفته.

سرش‌و کمی کج کرد و چشم‌های ملتهبش‌و به لبم دوخت که نفس بریده گفتم: برو عقب.

با همون حالت گفت: تا طلاق نگیری ولش نمی‌کنم، می‌دونی که چقدر ازش بدم میاد، پس هر چی بگم بزننش کمشه، تو که دوست نداری ایمان بخاطر تو درد بکشه؟ هوم؟

چونم از بغض می‌لرزید.

نه می‌تونم بگم باشه چون ایمان داغون میشه و نه می‌تونم بگم نه چون ممکنه بمیره.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید.

خدایا چی‌کار کنم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش همراه اشکم پایین اومد تا اینکه پایین صورتم با انگشت اشارش پاکش کرد.

انگشتش‌و کشید و با کشیده شدنش روی لبم مو به تنم سیخ شد.

سرش اونقدر نزدیک شد که پوست لبش‌و حس کردم اما تا بیاد کاملا روی لبم بشینه سریع نشستم و بغضم شکست که چشم‌هام‌و بستم و لبم‌و به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

حس کردم که کنارم نشست.

پاهام‌و توی شکمم جمع کردم و سرم‌و روی دست‌هام گذاشتم که از گریه شونه‌هام لرزیدند.

با غم و عصبانیت توی صداش گفت: اینقدر احمق بودی که نفهمیدی می‌خوامت؟

اما حرفش آروم‌ترم نکرد.

چیزی نگذشت که دستش دور شونم حلقه شد و تو بغلش کشیدم.

لبش‌و روی موهام حس کردم و بعد از اون بوسه‌ای زد که سرم‌و بالا آوردم و با تموم دلخوری‌ای که ازش داشتم به عقب پرتش کردم که سریع دستش‌و تکیه گاه بدنش کرد.

DONYAIEMAMNOE

با صورت خیس از اشک گفتم: از خونه برو بیرون، نیاز به فکر کردن دارم.

- می‌دونی که هر چی دیرتر جواب بدی بیشتر کتک...

چشم‌هام‌و بستم و بلند گفتم: می‌دونم.

چشم‌هام‌و باز کردم و آروم‌تر گفتم: می‌دونم، تا شب بهت خبر میدم.

بعدم نگاه ازش گرفتم و از سرجام بلند شدم.

نزدیک آشپزخونه پشت بهش وایسادم و لبم‌و به دندون گرفتم تا نفهمه دارم گریه می‌کنم.

در هال باز شد.

- باشه، شب ساعت نه میام دنبالت.

چرخیدم و تا اومدم مخالفت کنم سریع بیرون رفت و در رو بست که صداش مثل پتک تو سرم کوبید و بعد از اون خونه غرق در سکوت تلخی شد.

*****

DONYAIEMAMNOE

به ساعت نگاه کردم.

هفت و نیم بود.

دستمو توی موهام کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم.

مرغ نیم پز روی گاز مونده بود و ظهر تا حالا لب به هیچ چیزی نزدم.

از اون وقتی که رفته اونقدر فکر کردم که دیگه مغزم داره منفجر میشه.

واقعا دوراهی سختیه.

طلاق بگیرم می‌ترسم مردم تو سر مامان و بابام بزنند که دخترت زندگی کن نبود اما این مهم نیست چون بعدش مهرداد عقدم می‌کنه، من بخاطر ایمان تردید دارم.

قبول کردنم مساوی میشه با ول کردنش و قبول نکردنم هم...

نفسمو به بیرون فوت کردم.

حتی نمی‌خوام درموردش فکر کنم.

به مبل دست گذاشتم و بلند شدم.

اونقدر ضعف داشتم که حتی حوصله‌ی راه رفتنم نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

وارد اتاق شدم.

بالاخره بعد از کلی بی‌حوصلگی و گرسنگی حاضر شدم، بماند که چندین بار روی تخت نشستم و بازم بلند شدم.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم.

یه مسکن قوی برداشتم و با آب خوردم.

خداکنه خوابم نگیره، همیشه این مسکن سردردمو زود خوب می‌کنه اما بدجور خوابم می‌گیره.

منتظر اومدنش روی مبل نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

بازم توی تردید غرق شدم.

مهرداد آدم کش نیست حتما ولش می‌کنه اما دیگه شناختمش، تا طلاقش نگیرم ول کن این ماجرا نیست.

با استرس پوست لبمو با بازی گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

چی‌کار کنم خدا؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت158

با صدای آیفون نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

کت چرم مشکیمو پوشیدم و از هال بیرون اومدم.

چکمه‌مو پام کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم که سریعا نگاهم به جای ماشینش به خودش افتاد.

شیشه رو پایین کشید.

- بپر بالا موش کوچولو.

پوفی کشیدم و چرخی به چشم‌هام دادم.

در رو باز کردم و نشستم که بوی ادکلن همیشگیش توی بینیم پیچید.

DONYAIEMAMNOE

در رو بستم که بلافاصله دور زد و به راه افتاد.

صدای آهنگ‌و بالا برد که سرم‌و به دستم تکیه دادم و پوفی کشیدم.

- سلام کردن یادت ندادند؟

زیرلب گفتم: ببند.

صدای آهنگ‌و کم کرد.

- چی گفتی؟

- گفتم ببند.

تا خواست چونم‌و بگیره دستش‌و پس زدم.

- من محرمت نیستم.

با اخم کوتاه بهم نگاه کرد و یه دفعه کنار خیابون زد رو ترمز.

- بهم نگاه کن.

بهش نگاه کردم که تو صورتم دقیق شد.

DONYAIEMAMNOE

- چرا رنگت زرده؟

دستی به صورتم کشیدم.

- واقعا؟

- آره.

نفس عمیقی کشیدم.

- ناهار نخوردم.

اخمش عمیق‌تر شد.

- چرا؟

- چون میل نداشتم.

ترمز دستی‌و پایین کشید.

- پس اول میریم شام می‌خوریم.

مخالفت نکردم چون حتی حوصله‌ی حرف زدنم نداشتم.

باز به راه افتاد.

****

سیر که شدم عقب کشیدم.

نگاه خیره‌ش‌و تموم مدت حس می‌کردم.

DONYAIEMAMNOE

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

کمی به سمتم خم شد.

- بازم شیطنت توی نگاهتو می‌خوام ببینم.

تلخ خندیدم.

- خودم باز درستت می‌کنم.

خیره نگاهش کردم.

یعنی می‌تونست؟

با یه پلک زدن خیرگیمو از روش برداشتم.

- حال ایمان خوبه؟

اخمی بین دو ابروش افتاد.

- تا قبول نکنی وضعیتش چندان مناسب نیست.

- چرا دست به همچین کاری زدی؟

کمی سکوت کرد و درآخر گفت: برای به دست آوردن تو.

پوزخند تلخی زدم.

- تو منو واسه شبات می‌خوای؟ نه؟ دیدی با هیچ کسی نمی‌تونی...

آروم روی میز زد و عصبی گفت: نه، چرا همیشه فکرت میره سمت اون لعنتی؟

DONYAIEMAMNOE

حق به جانب گفتم: مگه غیر از اینه؟

سعی کرد صداش بالا نره.

- آره.

ابروهام بالا پریدند.

- پس واسه چیه؟ هان؟

سکوت کرد که گفتم: می‌بینی؟ جوابی نداری!

- دارم.

با اخم گفتم: پس چرا نمیگی؟

- چون الان وقتش نیست.

پوفی کشیدم و سرمو روی دست‌هام گذاشتم.

همین‌طور که حدس زدم بدجور خوابم گرفته.

دستشو روی بازوم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- اعتراف کن که نمی‌تونی کنار ایمان باشی، با هر لمسی که بکنه منو به یاد میاری، کنارش که هستی تو فکر منی.

سرمو بالا آوردم.

- زیادی به حرف‌هات مطمئنی!

لبخند محوی زد.

- مگه غیر از اینه؟

- ببین مهرداد، من الان از خواب چشم‌هام باز نمی‌شند، مغزم کار نمی‌کنه که چی باید بگم، پس امشبو بیخیال و فردا دنبال جوابت بیا.

- آره، چشم‌هات داد می‌زنند که خوابت میاد.

درست نشستم.

- پس ببرم خونه‌م و درضمن، ازت خواهش می‌کنم به ایمان غذا بده.

با بی‌رحمی گفت: تا قبول نکنی هیچ کدوم از خواهشاتو قبول نمی‌کنم.

به چشم‌هاش زل زدم.

- خیلی بی‌رحم شدی.

- تو چی؟ نیستی؟

نگاه ازش گرفتم و آروم لب زدم: مصوبش خودتی.

خواست حرفی بزنه که بلند شدم و کتمو برداشتم.

DONYAMAMAN.COM

از جاش بلند شد و بی‌حرف از کنارم رد شد و به سمت صندوق رفت.

حرف حق جواب نداره.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم...

ماشینو روشن کرد و بعد از اینکه ضبطو خاموش کرد بی‌حرف به راه افتاد.

چشم‌های سنگین شدمو بستم و سعی کردم از سکوت توی ماشین نهایت استفاده رو ببرم.

****

#مـهـرداد

از نفس‌های منظمش معلوم بود که خوابه.

من بی‌رحم نیستم مطهره، اما مجبورم خودمو اینطوری نشون بدم تا راه دیگه‌ای نداشته باشی وگرنه هر سه وعده به ایمان غذا میدم، بیشتر اون زخم‌های روی

صورتش توی عکس هم فتوشاپه، واقعی نیست، ایمان‌و هم با تو ترسوندمش، مطمئنم بخاطر نجات جونت راضی به طلاقت میشه.

فکر می‌کنه توسط یه باند دزدیده شدی و فقط من می‌تونم نجاتت بدم، بهش مهلت دادم فکر کنه، اگه پای برگه‌ی طلاق‌و امضا کنه یعنی اینکه قبول کرده تو رو نجات بدم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

پشت چراغ قرمز وایسادم.

به راهی که واسه رسوندنش به خونه‌ی ایمان باید می‌رفتم نگاه کردم.

چرا باید ببرمت خونه‌ی اون؟ می‌برمت خونه‌ی خودم و تلافی این چند روزی که نبودی یه دل سیر نگات می‌کنم.

****

روسریش‌و روی شونش انداختم و کنارش روی تخت خوابیدم.

دستم‌و زیر سرم بردم و بهش خیره شدم.

موهاش‌و پشت گوشش بردم.

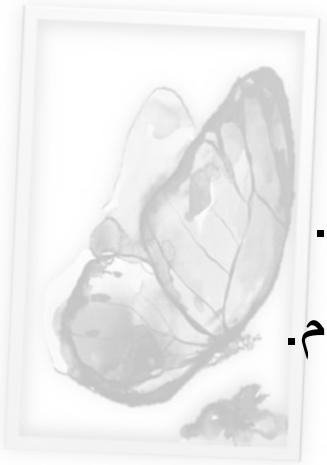

لعنت بهت که منو اینطوری اسیر خودت کردی.

گونه‌شو نوازش کردم و شستمو روی لبش کشیدم.

منتظر روزیم که بدون دغدغه تو بغلم بخوابی.

DONYAIRMANOF

سرمو جلو بردم و آروم لبشو بوسیدم که وجودم غرق لذت و آرامش شد.

سرمو نزدیک سرش گذاشتم و دستمو دور بدنش حلقه کردم.

حتی صدای نفس‌هاشم دوست دارم.

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و بوی مو و تنشو با لذت بو کشیدم.

نزدیک گوشش آروم لب زدم: کاش بدونی خیلی دوست دارم لعنتی.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁

🍁🍁🍁

#پارت159

*****

#مـطـهره

با حس خوبی که بخاطر اینکه بعد از چند شب خواب راحتی داشتم و با سردرد بیدار نشدم دستمو زیر بالشت بردم.

صدای مهردادو نزدیک گوشم شنیدم.

- صبح بخیر خواب آلوی من.

لبخندی روی لبم نشست و با چشم‌های بسته و صدای گرفته‌ای گفتم: صبح تو هم ب...

یه دفعه تازه ویندوزم بالا اومد که سریع از جا پریدم و با چشم‌های گرد شده به چهره‌ی سرحالش نگاه کردم.

کم کم زبون باز کردم و با حرص بالشتو برداشتم و به سمتش هجوم بردم.

DONYAIEMAMNOE

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟ کنار من چی‌کار می‌کنی؟

همون‌طور که سعی می‌کردم از برخورد بالشت به صورتش جلوگیری کنه با خنده گفت: من تو خونه‌ی خودم چه غلطی می‌کنم؟

با شنیدن این حرف دستم رو هوا موند و سریع به اطراف نگاه کردم.

یا خدا! اینکه اتاق اونه!

یه دفعه گرفتم و روی تخت خوابوندم و خندون بهم نگاه کرد.

خونم به جوش اومد.

- چرا منو آوردی اینجا؟ هان؟

به صورتم نزدیک شد.

- دلم می خواست خانمم.

شروع کردم به تقلا کردن و مشت‌هامو بهش کوبیدم.

داد زدم: تو غلط می‌کنی دلت می‌خواست، از روم گمشو اونور، زود باش.

شروع کرد به خندیدن.

یه دفعه مچ‌هام‌و گرفت و بالای سرم برد.

با ته مونده‌ی خنده‌ش گفت: خیلی وقت بود نخندیده بودم.

خواستم حرفی بزنم اما با فهمیدن اینکه چیزی سرم نیست با فکی قفل شده گفتم: چرا روسریم‌و درآوردی؟

با پررویی گفت: دوست داشتم.

اخم کردم.

- غلط کردی، چرا نماز صبح بیدارم نکردی، هان؟

- اونم دوست نداشتم بیدارت کنم.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- یعنی گمشو که نبینمت مهرداد.

حرص نگاهش‌و پر کرد.

- گم شم؟

- آره.

تهدیدوار سرش‌و تکون داد.

- باشه.

از روم بلند شد که نفس عمیقی کشیدم اما یه دفعه پتو رو روی سرم کشیدم که شروع کردم به تقلا کردن.

با حرص گفت: بگو ببخشید.

با تقلا داد زدم: روانی خفه شدم، ول کن.

- اول معذرت خواهی کن.

DONYAIEMAMOR

با همون حالت گفتم: اینو از رو سرم بردار آشغال.

یه دفعه فشارش از روم برداشته شد که نفس آسوده‌ای کشیدم اما یه دفعه زیر پتو خزید که جیغی کشیدم.

یه دستشو کنار سرم گذاشت و با یه دستش پهلومو گرفت.

- چی گفتی؟ آشغال؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم و هل خندیدم.

- چیزه... می‌خواستم بگم برو آشغالا رو ببر تو کوچه ماشین آشغالی بیاد ببرتش.

به صورتم نزدیک‌تر شد.

با نفس تنگی گفتم: کل تنت روی تنمه، بلند شو.

لبخند شیطونی زد.

- جون! خوبه که!

خودشو بهم کشید که جیغ زدم: نکن اینکار رو.

پررو فقط خندید.

- زیر پتو شیطونی حال میده.

نفس عصبی کشیدم و با تشر گفتم: اگه یادت نرفته باشه من شوهر دارم.

تموم شیطنت توی نگاهش از بین رفت و پتو رو کنار زد و بلند شد که عمیق نفس کشیدم.

همون‌طور که به سمت در می‌رفت گفت: بعد صبحونه منتظر شنیدن تصمیمتم.

بعدم از اتاق بیرون رفت.

حالا واجب بود این‌و بگی که استرس اشتهام‌و کور کنه؟

نفسم‌و به بیرون فوت کردم و با بدن کوفتگی روی تخت نشستم.

#نـیمـا

چرخ کوتاهی به صندلیم دادم.

- دو شب پیش مهرداد تو رو واسه تولد خواهرزاده‌ش دعوت کرد؟

با سرخوشی گفت: آره، کلی هم اصرار کرد که حتما بیام.

- عالیه، تونستی بهش نزدیک بشی؟

- دیشب بهش زنگ زدم گفت که شب خونه نیستم، ولی امشب میرم و مطمئن میشم درمان شده یا نه.

DONYAEMAMOL

دستی توی موهام کشیدم.

- خوبه، هر خبری شد بهم زنگ بزن.

- باشه، راستی، سحر چی‌کار می‌کنه؟ کنار کشیده؟

- میگه بیخیال من، میگه نه حوصله‌ی ماهانو داره و نه اون دختره، به زور ادای عاشقا رو درمیاورده.

پوفی کشید.

- خودم باهاش حرف می‌زنم.

بی‌تفاوت گفتم: هرکار می خوای بکن، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم.

لبمو با زبونم تر کردم و گوشیو به کف دستم کوبیدم.

اگه مهرداد تا یه هفته‌ای دیگه کاری نکنه خودم وارد عمل میشم.

با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم که با دیدن اسم سارا پوفی کشیدم.

اگه بخاطر رادمان نبود هرگز جواب این زنه رو نمی‌دادم.

DONYAIEMAMNOE

با کمی مکث جواب دادم.

- سلام عزیزم.

با همون لحجه‌ای که هنوز به خوبی فارسی حرف نمیزد گفت: سلام عشق خودم، چه خبرا؟ زنگ نمیزنی!

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.

- ببخشید، گرفتار بودم.

- اشکال نداره عشقم، ببخشید که وسط کارت زنگ زدم، رادمان داره منو می‌کشه.

لبخند محوی زدم.

- گوشی‌و بده بهش.

- باشه، پس از طرف من خداحافظ.

- خداحافظ.

چند ثانیه بعد صدای لذت بخشش تو گوشم پیچید.

DONYAIEMAMNOE

- سلام بابایی.

- سلام پسر بابا، خوبی؟

با همون لحن بچگونه‌ی چهار ساله‌ش گفت: حالا که با تو حرف میزنم عالیم، باباجون؟

به صندلی تکیه دادم.

- جونم.

- کی میای اینجا؟ دلم برات تنگ شده.

- یه کم دیگه صبر کن، به جای اینکه بیام اونجا تو رو میارم اینجا.

جیغی کشید و با خوشحالی گفت: عالیه عالیه!

خندیدم.

- با مامان دیگه؟

لبخندم جمع شد و به دروغ گفتم: آره، با مامان.

با ذوق گفت: دمت گرم بابایی.

- خب پسرم، می‌ذاری بابات بره به کارش برسه؟

- آره قبول می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍂
🍂🍃🍂

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت160

کوتاه خندیدم.

- خب پس، کلی دوست دارم، خداحافظ.

- منم دوست دارم، از این دور دورا هم می‌بوسمت، خداحافظ.

#مـطـهره

از عمد آروم آروم می‌خوردم تا حرصش دربیاد.

اونم مدام پوف می‌کشید.

چاییمو آروم هم زدم.

به نگاه پر حرصش نگاه کردم و لبخند مسخره‌ای زدم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و پوفی کشید.

چاییمو خوردم و درآخر انگشت‌هامو توی هم قفل کردم.

با حرص گفت: تموم شد؟

خونسرد گفتم: کاملا، بفرمائید.

بهم اشاره کرد.

- تو اول بفرما.

- نه، تعارف نفرما، خودت بفرما.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

خیلی سعی می‌کردم نخندم.

خوشم میومد که حرصش بدم.

- بگو.

نالیدم: من آخه چی به مامان و بابام بگم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- این دیگه دست خودته.

DONYAIEMAMNOE

- اول باید با ایمان صحبت کنم.

با اخم گفت: امکان پذیر نیست.

اخم کردم.

- اونوقت چرا؟

- چون من میگم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

بازم نگاهش یخ زد.

- ببین مطهره، من زیاد صبر ندارم، یا الان قبول کن یا ایمان مثل سگ کتک می‌خوره و تن بی‌جونشو می‌ندازم جلوی مامانش.

از حرف و لحنش نفسم بند اومد.

ناليدم: نکن اینکارا رو مهرداد.

با تحکم گفت: زود باش مطهره.

مطمئن گفتم: تو ایمانو نمی‌کشی.

لبخند مرموزی رو لبش نشست.

- می‌خوای امتحانم کنی دانشجو کوچولو؟ باشه.

آب دهنمو با استرس قورت دادم.

گوشیش‌و از روی میز برداشت.

با ترس گفتم: می‌خوای چی‌کار بکنی؟

با کمی مکث گوشی‌و روی گوشش گذاشت.

DONYAIENOVEL

- می‌خوام بهت ثابت کنم که بخاطر تو حاضرم قاتل بشم.

قلبم از کار افتاد و تنم لرزید.

- نه نه مهرداد، غلط کردم زنگ نزن.

- سعید اونجاست؟

با شتاب بلند شدم و کنارش رفتم.

با بغض گفتم: مهرداد توروخدا.

سعی کردم گوشیش‌و بگیرم.

- کار ایمان‌و تموم...

با بغض داد زدم: مهرداد، غلط کردم.

اشک‌هام روونه شدند که کنارش روی زمین افتادم و صدای هق هقم بلند شد.

- توروخدا نگو.

- یه لحظه صبر کن.

DONYAIEMAMNOE

بعد گوشیش‌و پایین آورد.

- می‌شنوم.

با گریه بهش نگاه کردم.

این نگاهش واسم غریبه بود.

انگار دیگه نمی‌شناختمش.

با هق هق گفتم: باشه... باشه هر چی تو بگی قبوله فقط کار باهاش نداشته باش.

گوشی‌و روی میز گذاشت.

- الان شدی دختر خوب.

با گریه چشم‌هام‌و بستم و لبم‌و به دندون گرفتم.

- حالا هم بدون گریه کردن جوابم‌و بده.

سعی کردم اشک‌هام‌و پس بزنم.

اگه الان ایمان داره زجر می‌کشه تقصیر منه، همه چیز تقصیر منه، کاش اون عصبانیت و دلخوری لعنتی باعث نمی‌شد که تصمیم عجولانه‌ای بگیرم، کاش سعی می‌کردم با مهرداد وضعیت‌و درست کنم نه اینکه از لج بازی برم با ایمان ازدواج کنم.

همون‌طور که گفتم، تو لیاقتت زنی بهتر از منه ایمان.

اشک‌هامو پاک و چشم‌هامو باز کردم.

با صدای گرفته گفتم: قسم می‌خوری که دیگه کار بهش نداشته باشی؟

- به روح مامانم قسم می‌خورم که باور کنی.

DONYAIEMAMN.IR

خواستم حرف بزنم که زودتر گفت: اول بلند شو.

به صندلی دست گذاشتم و بلند شدم.

سعی کردم جدی باشم.

- قبول می‌کنم.

چشم‌هاش برقی زدند.

- یه چیزی هم فکرش می‌کنم به خانوادم میگم، اما ایمان چی؟ اون نباید امضا کنه؟

با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: اونش پای من، خودم کاراتونو راست و ریست می‌کنم، فقط امضای تو رو لازم داره، صفته‌ها هم توی اتاقمه میارمشون که امضاشون کنی.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت161

****

روی مبل نشسته بودم.

پوزخندی زدم.

عمرا اگه بتونه ایمانو راضی به طلاق کنه.

با پوست لبم بازی کردم و به شماره‌ی مامان چشم دوختم.

آخه چی بهش بگم؟

به ساعت نگاه کردم.

پنج بود.

مهرداد از صبح که بیرون رفته تا حالا برنگشته.

درا رو هم قفل کرده که نتونم فرار کنم.

خندم گرفت.

این رسما دیوونه شده!

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

پایین‌تر رفتم و سرمو به مبل تکیه دادم.

چرا واسه به دست آوردن من اینکارا رو می‌کنه؟ یعنی می‌شه دوستم داشته باشه؟

لبخند محوی زدم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

ولی دلم براش تنگ شده بود، دلم واسه این خونه، واسه شیطونیامونو و کلکل کردنامون تنگ شده بود.

لبخندم جمع شد و جاشو به یه دنیا غم داد.

چرا احمق بازی درآوردی مطهره؟ خودت بهتر می‌دونستی که با مهرداد خوشبخت‌تری چون دلت، فکرت پیششه.

چرا ایمان بدبختو امیدوار کردی؟

با صدای ماشین توی حیاط سریع بلند شدم و به سمت پنجره‌ی تمام قد هال رفتم.

پرده رو کنار زدم که دیدم ماشینو زیر سایه‌بون پارک کرد.

با یه پاکت توی دستش پیاده شد و به این سمت اومد که سریع پرده رو انداختم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

بازم استرسم گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

صدای چرخش کلید توی در اومد و پس بندش در باز شد که به سمتش رفتم.

با نزدیک شدنم بهم نگاه کرد و همون‌طور که کفشش‌و درمیاورد با نیش باز گفت: اومدی استقبالم؟

صورتم جمع شد.

- برو گمشو، چی‌کار کردی؟ ایمان راضی شد؟

به سمتم اومد و پاکت‌و به سمتم گرفت که ازش گرفتم.

بازش کردم که شناسنامه‌م و صفته‌ها رو داخلش دیدم.

اخمی بین ابروهام افتاد و شناسنامه رو برداشتم.

اون هم تموم مدت دست به جیب به صورتم خیره شد.

قبل از اینکه شناسنامه رو باز کنم بهش نگاه کردم و گفتم: اینجوری بهم زل نزن.

سرش‌و کمی کج کرد و لبخندش عمیق‌تر شد.

- چشمامه دلم می‌خواد بهت نگاه کنم.

سعی کردم لبخند نزنم و جدی باشم.

پاکتو به صورتش چسبوندم که خندید و مچمو گرفت و دستمو پایین آورد.

خواست دستمو ببوسه که سریع مچمو از تو دستش بیرون کشیدم.

- محرمت نیستم.

پوفی کشید که چشم غره‌ای بهش رفتم و شناسنامه رو باز کردم.

ورق زدم اما با چیزی که دیدم با بهت بهش نگاه کردم.

- این چطور...

بازم به صفحه نگاه کردم.

با ناباوری گفتم: این امکان نداره که اینقدر سریع...

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- با پول همه چیز حل میشه خانمم، امضای تو و ایمانو گرفتم و رفتم دادگاه و همه چیو حل کردم.

به مهر طلاق توی شناسنامه‌م نگاه کردم.

- خوشحال شدی شناسنامه‌م اینجوری خراب شد؟

- تو چی؟ خوشحال شدی که اسم اون ایمان لندهور جای من رفت تو شناسنامه‌ت؟

سرمو بالا آوردم و با چشم‌های پر از اشک خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

شناسنامه و پاکتو از دستم گرفت و با اخم‌های در هم گفت: میرم یه المثنی‌شو واست می‌گیرم، خوش ندارم اسمشو تو شناسنامه‌ت ببینم.

با همون حالت گفتم: چجوری ایمانو راضی کردی؟

بهم نگاه کرد.

- ترفندای خودمو دارم، لازم نیست بدونی، حالا هم برو به مامانت زنگ بزن بهشون بگو.

- ایمانو چی‌کار کردی؟

خواست حرفی بزنه که صدای گوشیم بلند شدم.

چرخیدم و به سمت مبل رفتم.

برش داشتم و با دیدن شماره‌ی ایمان روش زوم شدم.

دستم رو دکمه‌ی سبز رفت اما یه دفعه مهرداد گوشی‌و از دستم چنگ زد و رد داد که شاکی نگاهش کردم.

با اخم گفت: دیگه هم نبینم حتی سلامش بکنی، فهمیدی؟

واسه حرصی کردنش پوزخندی زدم گفتم: می‌دونی که تا سه ماه هنوز محرممه.

DONYAIEMAMNOE

انگار حرفم آتیشش زد چون اخم‌هاش شدید در هم رفت.

به غلط کردن افتادم اما سعی کردم نشون ندم.

برخلاف فکرم حرفی نزد و همین‌طور که کتش‌و درمیاورد به سمت پله‌ها رفت که نفس حبس شدم‌و به بیرون فرستادم.

صدای گوشیم بلند شد که بلند گفتم: کیه؟

صداش اومد: هرکی هست به تو چه؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

روی مبل نشستم و ناخون سشتم‌و گاز گرفتم.

حالا چی به مامانم بگم؟ ایمان چی میگه؟

چیزی نگذشت که بازم صدای گوشیم بلند شد.

از روی مبل برداشتم و این دفعه با دو از پله‌ها بالا اومدم.

همین که خواستم وارد اتاق مهرداد بشم یه دفعه تو یه چیز سفت فرو رفتم که نزدیک بود بیوفتم اما مهرداد سریع بازومو گرفت.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

DONYAIEMAMNOE

گوشیو به طرفم گرفت که ابروهام بالا پریدند.

- مامانته.

همین حرفش کافی بود تا استرسو مثل توده‌ی سرطانی تو وجودم بندازه.

ازش گرفتم و با کمی مکث جواب دادم.

- الو؟

یه دفعه صدای عصبیش بلند شد.

- این کارتون یعنی چی؟ هان؟ مگه بچه بازیه؟

با تعجب به مهرداد نگاه کردم که چهره‌ش سوالی شد.

- یعنی چی مامان؟

- این طلاق یعنی چی؟ چرا می‌خواین طلاق بگیرید؟

بیشتر تعجب کردم.

- از کجا می‌دونی؟

صدای نفس عصبیشو شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

- ایمان به فریبا خانم گفته، فربیا خانمم به من زنگ زد، ببین چی میگم مطهره، هر جا هستی خودتو می‌رسونی خونه‌ی آقاجون تا من تکلیف شما دوتا رو روشن کنم، فهمیدی؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت162

لبمو گزیدم.

- باشه.

- خوبه.

بعدم قطع کرد.

گوشی‌و پایین بردم و با عصبانیت گفتم: خوب شد؟ دلت خنک شد؟

با تعجب گفت: چی میگی؟

محکم به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و بدون توجه به چشم‌های متعجبش به سمت اتاقم رفتم.

پشت سرم اومد.

- مگه چی گفت؟

- فهمیده، اما نمی‌دونه طلاق گرفتیم، هنوز فکر می‌کنه تو فکرشیم، الانم گفته برم خونه‌ی آقاجونم.

وارد اتاق شدم که به چارچوب تکیه داد.

- تو از پسش برمیای، برو یه چیزی سر هم کن دروغ بگو.

چرخیدم و با غضب نگاهش کردم.

- هرچی می‌کشم از دست توعه.

نیشخندی زد.

- نه، تقصیر خودته، من گفتم برو با ایمان ازدواج کن؟ شایدم فکر می‌کردی اون بیشتر از من بهت حال میده، شایدم برخلاف من تو رابطه حسابی مهربونه.

طاقتم تموم شد که با عصبانیت بالشت روی تختو برداشتم و به سمتش هجوم بردم.

جیغ زدم: می‌کشمت.

تا بخواد از اتاق بیرون بره بالشتو محکم به سرش کوبیدم که سریع چارچوبو گرفت.

- روانی!

بالشتو انداختم، یقشو گرفتم و داد زدم: یه بار دیگه همچین زری بزن تا بگم با کی طرفی.

معلوم بود خنده‌ش گرفته.

مچ‌هامو گرفت و به صورتم نزدیک‌تر شد.

- مثلا می‌خوای چی‌کار بکنی؟

مچ‌هامو آزاد کردم و مشت محکمی به صورتش زدم که چارچوبو گرفت تا با صورت بهش نخوره، چشم‌هاش گرد شدند و دستشو روی گونه‌ش گذاشت.

با همون حالت بهم نگاه کرد که نفس عصبی کشیدم.

- گمشو بیرون می‌خوام آماده بشم.

اما همون‌طور بهم نگاه می‌کرد که محکم به هقب هلش دادم و در رو محکم بستم.

خر عوضی!

همون‌طور که با حرص اداش‌و درمیاوردم به سمت کمد رفتم.

****

DONYAIEMAMNOE

تموم مدت سرم پایین بود و به سرزنش‌ها و نصیحت‌های آقاجون و مامان و بابا و فربیا خانم و آقا علی گوش می‌دادم.

دست‌هام یخ کرده بودند و قلبم تند می‌تپید.

حتی نمی‌تونم به چشم ایمان نگاه کنم.

ایمان با قاطعیت گفت: ما نظرمون عوض نمیشه.

آقاجون با عصبانیت گفت: مگه بچه بازیه؟ مگه الان چند روزه رفتید زیر یه سقف؟ اینقدر زود فهمیدید به درد هم نمی‌خورید؟

فریبا خانم خطاب به من گفت: هیچ مشکلی نیست که نشه حلش کرد دخترم.

سرمو بالا آوردم.

- راستش‌و بخواین ما بخاطر لجبازی باهم ازدواج کردیم، وگرنه هم دیگه رو دوست نداشتیم.

اخم‌های ایمان‌و دیدم که چجوری درهم رفت.

از این متعجبم که چرا صورتش به جز کنار لبش و بینیش زخمی نداره، توی عکس که حسابی خونی بود!

آقا علی با تعجب گفت: یعنی چی که هم دیگه رو دوست ندارید؟!

DONYAIEMAMOL

به ایمان نگاه کرد.

- تو مگه نگفتی...

ایمان با غمی که سعی می‌کرد پنهانش کنه گفت: نه نداشتم، همون‌طور که مطهره گفت بخاطر لج بازی باهم ازدواج کردیم، یه قضیه‌ای توی دانشگاه پیش اومد، خواستیم خودمون‌و ثابت کنیم ولی وقتی زیر یه سقف رفتیم دیدیم اصلا باهم نمی‌سازیم، همش جنگ و دعوا، حالا هم لطفا قضیه رو جمعش کنید، تصمیمون عوض نمیشه.

مامان با اخم گفت: فکر حرف مردمو کردید؟ حالا شما آقا ایمان می‌گیم پسرید راحت‌تر دوباره داماد می‌شید اما یه عالمه حرف رو دختر من می‌مونه.

- برام مهم نیست مامان.

نگاه غضب‌آلودی بهم انداخت اما از رو نرفتم و ادامه دادم: ما طلاق می‌گیریم، درخواستشم دادیم.

معلوم بود ایمان چه زجری داره می‌کشه.

معذرت میخوام، همش بخاطر منه.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه از جاش بلند شد.

- من دیگه حرفی واسه زدن ندارمو می‌خوام برم.

بعدم به سمت در رفت و به صدا زدن‌های همه توجهی نکرد.

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم.

- از همتون معذرت میخوام، شما رو هم درگیر کار احمقانه‌ی خودمون کردیم.

منم تند به سمت در رفتم و به داد و بیدادهای مامانم توجهی نکردم.

از عمارت بیرون اومدم و ایمانو صدا زدم که نزدیک ماشینش وایساد ولی به طرفم نچرخید.

بهش نزدیک شدم و با اشک توی چشم‌هام گفتم: همش تقصیر منه.

یه دفعه به طرفم چرخید و با بغض بلند گفت: اینقدر خودتو مقصر ندون.

بهش نزدیک‌تر شدم.

- چرا تقصیر منه، باید می‌دونستم که مهرداد ول کنم نمیشه.

بغضم گرفت.

- تو بخاطر من کلی عذاب کشیدی.

چشم‌هامو بست و دستشو مشت کرد.

بهش نزدیک‌تر شدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

با بغض گفتم: من شکستمت!

دست‌هامو پایین آورد و از رو به روم رد شد که با بغض چشم‌هامو بستم.

با صدای دورگه‌ای از بغض گفت: بشین می‌رسونمت.

چشم‌هامو باز کردم که سعی کردم با نفس‌های عمیق بغضمو مهار کنم.

نشستم که ماشینو روشن کرد و به سمت در روند.

وقتی توی خیابون اومد گفتم: معذرت میخوام.

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: دیگه بحثش‌و پیش نکش، مهم اینه که تو سالم و زنده‌ای.

- مهرداد...

پرید وسط حرفم: بیخیالش.

نفس عمیقی کشیدم و آروم باشه‌ای گفتم.

چیزی نگذشت که خودش سکوت بینمون‌و شکست.

- بعد از عده‌ت میری با مهرداد ازدواج می‌کنی؟

سری تکون دادم.

- آره، مجبورم.

اخم کرد.

- چرا مجبوری؟

خواستم بگم اما نگفتم.

دیگه نباید همه چی‌و بذارم کف دست همه، دیگه نباید به کسی اعتماد کنم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت163

- چون حرف‌های مردم بخوابه و مامان و بابام اذیت نشند.

مکث کرد و با غم توی صداش گفت: خوشحالی که داری بهش میرسی؟

بهش نگاه کردم.

بخاطر سنگینیه غمی که می‌کشید گفتم: بیا درموردش حرف نزنیم، اینطور راحت‌تر می‌تونیم باهاش کنار بیایم.

دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم: مطمئنم یکی بهتر از من بهش برمی‌خوری.

دستشو به در تکیه داد و روی دهنش گذاشت.

- هیچ کسی برام مثل تو نمیشه.

DONYAIEMAMNOE

غم وجودمو پر کرد.

- من امید دارم که بالاخره نیمه‌ی گم شده‌ی خودتو پیدا می‌کنی.

این دفعه کوتاه بهم نگاه کرد.

اشک توی چشم‌هاش وجودمو آتیش میزد.

لبخندی زدم.

- اما بدون همیشه مثل یه خواهر می‌تونی بهم اعتماد کنی، یه جا گیر افتادی من هستم، با آغوش باز دردودلاتو می‌شنوم.

لبخند کم رنگی زد.

- یه سوال ازت می‌پرسم، راستشو بگو.

- بپرس.

مکث کرد و گفت: فکر می‌کنی کنار مهرداد خوشبختی؟ می‌دونم که هروقت پیش من بودی فکرت پیش اون بود، حتی دو شب پیشم که دعوامون شد نصفه شب تو خواب هزیون‌وار اسمشو می‌گفتی.

از شرم لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم.

تلخ خندید.

DONYAIEMAMNOE

- من احمق بودم که خودمو گول میزدم که می‌تونم عاشقت کنم، من فقط خوشحالیتو می‌خوام مطهره، اگه کنار مهرداد خوشحالی حرفی ندارم، بدون که از ته قلبم دلخوری‌ای ازت ندارم.

بهش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم.

- ممنونم ازت ایمان، تو خیلی خوبی.

لبخندی زد و کوتاه بهم نگاه کرد.

****

در توسط محدثه باز شد.

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

با حرص گفتم: زهرمار، عوض سلامته؟

به عقب هلش دادم و وارد شدم که نگاه عطیه با تعجب به سمتم چرخید.

- سلام.

درحالی که کفشمو درمیاوردم گفتم: سلام.

محدثه در رو بست.

- شوهرت کو؟

DONYAIEMAMNOE

به سمت مبل رفتم.

- من دیگه شوهر ندارم.

دوتاشون با تعجب گفتند: چی؟!

خودمو رو مبل انداختم.

- طلاق گرفتیم.

محدثه: هر هر، نمکدون، چرا اینجایی؟

پوفی کشیدم.

- یه راست میرم سر اصل مطلب، مهرداد روانی ایمانو گروگان گرفت و کلی هم زدش، تهدیدم کرد اگه طلاق نگیرم می‌کشتش، من فکر کردم فقط می‌خواد بترسونتم اما با کاراش فهمیدم نه، پاک زده به سرش، خل شده، منم مجبور شدم پای برگه‌ی طلاقو امضا کنم تازشم...

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- مجبورم کرد یه عالمه صفته امضا کنم.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و به قیافه‌ی بهت زدشون نگاه کردم.

- حالا فهمیدید چرا اینجام؟

عطیه با حرص گفت: برو گمشو؛ خودتو سیاه کن.

جدی بهش نگاه کردم.

- من جدیم عطیه، شک دارید به خود ایمان زنگ بزنید.

DONYAIEMAMNOE

محدثه سریع کنارم نشست و با تعجب گفت: یعنی الان ازش طلاق گرفتی؟ امکان نداره که اینقدد زود...

- مهرداد همه‌ی کاراشو همین امروز انجام داد.

عطیه دستشو روی دهنش گذاشت و محدثه گفت: ماهان می‌گفت برادرش دیوونه شده، بیا اینم یکی دیگه مدرک.

عطیه خونسردی نگاهشو پر کرد و کاسه‌ی تخمه رو برداشت.

- اصلا خوب شد طلاق گرفتید اصلا به هم نمیومدید.

با تعجب بهش نگاه کردم.

بیخیال تخمه‌ای شکست و گفت: والا، تو فقط به مهرداد میای، دو دستی بچسبش.

متعجب به محدثه که اونم تعجب کرده بود نگاه کردم.

عطیه: حالا مامانتو اینا می‌دونند؟

#مهرداد

DONYAIEMANGE

با سرخوشی صفته‌ها رو توی کشو انداختم و خودمو روی تخت پرت کردم.

دیگه مال خودمی موش کوچولو.

دست‌هامو زیر سرم بردم و خندیدم.

گوشیمو از روی میز برداشتم اما تا خواستم روشنش کنم با اسمی که روی صفحه افتاد اخم‌هام به هم گره خوردند.

تو دیگه چی میگی؟

با کمی مکث جواب دادم.

- بگو.

- سلام مهرداد خان.

پوفی کشیدم.

- چرا زنگ زدی؟

خندید.

- چقدر عجله داری!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- حرفتو بزن نیما، وگرنه قطع می‌کنم.

- باشه.

DONYAIEMAMZOF

از همین‌جا هم چهره‌ی شرورش‌و تصور می‌کردم.

- بهم خبر رسیده ایمان‌و گرفته بودی!

با شتاب روی تخت نشستم.

- چی داری میگی؟

خندید.

- چطور تونستی به خلافکارا اعتماد کنی؟ می‌دونی که همشون زیر نظر منند و مثل سگ ازم می‌ترسند.

عصبانیت تو وجودم شعله کشید.

- چی می‌خوای بگی؟

- می‌گفتند ازش می‌خواستی مطهره رو طلاق بده، اوه، چقدر عاشق!

با فکی قفل شده گفتم: برو سر اصل مطلب.

- باشه، جوش نیار، مطمئنم دوست نداری همه جا پخش بشه مدلینگ محبوبشون آدم ربائی کرده.

از عصبانیت داشتم می‌سوختم.

DONYAIEMAMNOE

- خواسته‌ی زیادی واسه بسته نگه داشتن دهنم ازت نمی‌خوام.

سکوت کرد که غریدم: بنال.

#لادن

- تا وقتی که کارم تموم بشه بهم زنگ نزن، خودم بهت زنگ میزنم خبر می‌رسونم.

- باشه، اگه دیدی تحر*یک شد زیاد پیش نرو، بذار واسه یه شب دیگه.

به دروغ گفتم: باشه، فعلا.

- فعلا.

تماس‌و قطع کردم و گوشی‌و توی کیفم گذاشتم.

سال‌هاست منتظر این لحظه‌م، محاله ازش بگذرم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت164

سال‌هاست که دارم تو حسرت لمس کردنش می‌سوزم، دلم واسه بوسیدنش تنگ شده، واسه نوازشاش، قربون صدقه رفتناش، شاید اون دوستم نداشته باشه اما من که دارم و همین مهمه.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ‌و زدم.

چیزی نگذشت که صدای متعجبش بلند شد.

- لادن؟ تویی؟

توی دوربین نگاه کردم.

- آره، در رو باز می‌کنی؟

در با یه تیک باز شد.

- بیا تو.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

از راه سنگ فرش شدش قدم برداشتم.

با لبخند نگاهمو اطراف چرخوندم.

چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.

به در که رسیدم دیدمش.

لعنتی چقدر خواستنیه!

اولش با حس انتقام به شرکت پا گذاشتم اما وقتی دیدمش تموم حس‌هام درهم پیچید.

بهش که رسیدم با لبخند گفتم: سلام.

- سلام.

از جلوی در کنار رفت که وارد شدم.

- متعجبم کردی!

درحالی که چکممو درمیاوردم با خنده گفتم: تعجب نکن.

وارد هال شدم و عمیق بو کشیدم.

- خونت هنوزم همین بو رو داره.

- بشین.

کتمو درآوردم و نشستم.

- چی می‌خوری؟

بدون تعارف گفتم: چایی.

DONYAIEMAMNOE

باشه‌ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

نگاهمو اطراف چرخوندم.

اتفاقی نگاهم به عکسی روی میز افتاد که لبخندم جمع شد و حس حسادت وجودمو پر کرد.

عکسو برداشتم و با نفرت به مطهره نگاه کردم.

مهرداد از پشت بغلش کرده بود.

هرگز مهرداد مال تو نمیشه، تو دیگه بچسب به شوهرتو میدونو خالی کن.

با کشیده شدن عکس از دستم سریع سرمو بالا آوردم.

مهرداد با اخم ریزی عکسو توی کشوی زیر قفسه گذاشت.

- چه خبرا؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- هیچی.

تیکه‌ای از مبلو نود درجه چرخوند و روش نشست.

DONYAIEMAMNOE

- حالا چرا اومدی؟

بعد از کمی سکوت گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

- دوسال می‌گذره.

- می‌دونم.

دست به سینه به مبل تکیه داد.

- بهت گفتم ازدواج کن.

پوزخندی زد.

- وقتی فکرم پیش تو بود به نظرت می‌شد؟

- من نمی‌تونستم خوشبختت کنم.

با قاطعیت گفتم: می‌تونستی.

پوزخندی زد.

- چجوری می‌تونستم وقتی نمی‌تونستم تامینت کنم؟ وقتی نمی‌تونستیم بچه‌دار بشیم!

بلند شدم و نزدیک‌تر بهش نشستم.

خواستم دستش‌و بگیرم که نذاشت.

همیشه از پس زده شدن متنفر بودم.

خواستم حرفی بزنم ولی بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- میرم چای بریزم.

مثل چند سال پیش بازم بحث‌و عوض کرد!

شالم‌و از سرم برداشتم و دونه دونه دکمه‌هام‌و باز کردم.

زیرش فقط یه تاپ قرمز تنم بود.

به زودی می‌فهمم اون دختره درمانت کرده یا نه.

اگه درمان شده باشه هر فرصتی پیدا می‌کنم تا باهاش رابطه داشته باشم و بتونم ازش حامله بشم، اونوقته که دیگه هیچوقت نمی‌تونه پسم بزنه.

لباس‌و پایین‌تر کشیدم.

با ورودش به هال بهش نگاه کردم.

نگاهش که بهم خورد سرجاش وایساد و با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد بلکه به تنم نگاه می‌کرد.

انگار به خودش اومد که اخم ریزی رو پیشونیش نشوند و نزدیک‌تر شد.

سینی‌و روی میز گذاشت و نشست.

- گرمم بود مانتوم‌و درآوردم.

- میرم درجه‌ی سوفاژو کمتر کنم.

خواست بلند بشه که سریع دستمو روی رونش گذاشتم.

- نمی‌خواد، الان خوبه.

DONYAIEMAMNOE

یه نگاه به دستم بعد به خودم انداخت.

خواست حرفی بزنه اما رو یقه‌م ثابت موند.

درست نشستم که به خودش اومد، سرشو چرخوند و کلافه دستی توی موهاش کشید.

پس درمان شدی عشقم.

- حالا مهرداد خان، هنوز دکتر میری؟

بهم نگاه کرد.

- چی‌کار داری؟

- همین‌طوری می‌پرسم.

- پس نپرس.

بیخیال گفتم: باشه.

پامو روی پام انداختم و دستی به رونم کشیدم که نگاهش به سمتش رفت.

- می‌دونی، دلم واسه خلوتای دونفریمون تنگ شده.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- به نظرم مانتوتو بپوشی بهتره.

خندیدم و دستی به بند تاپم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- چرا؟ اما اینطور راحت‌ترم.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم تا نگاهش به پشتم بخوره.

شنیدم که زیر لب گفت: لعنتی!

یه کم به بیرون نگاه کردم و بعد چرخیدم اما با دیدنش پست سرم هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت و به چشم‌هام زل زد.

از این نزدیکی گر گرفته بودم.

- چرا اومدی اینجا؟

- فقط دلم برات...

انگشتشو که روی لبم گذاشت دلم هری ریخت.

- چرا اومدی؟

مچشو گرفت و دستمو دور گردنش انداختم.

خواست دستم و برداره اما به سمت خودم کشیدمش.

- چندین سال پیش منو تو حسرت لمس کردنت گذاشتیو رفتی، الان فکر می‌کنم درمان شدی، درسته؟

فقط سکوت کرد.

دستمو به قفسه‌ی سینه‌ش که با باز بودن دکمه خوب تو دید میزد کشیدم.

-از اون موقع‌ها هیکلی‌تر شدی.

به لبش نزدیک‌تر شدم.

- هات‌تر شدی.

صدای پیامک گوشیم بلند شد اما توجهی نکردم.

آروم و نفس زنان گفت: از اینجا برو.

بعد به شدت دستمو باز کرد و چرخید.

دستی توی موهاش کشید و به سمت مبل رفت.

زیرلب گفتم: عمرا نمیرم.

بازم صدای پیامک گوشیم بلند شد.

به سمتش رفتم و چرخوندمش و روی مبل انداختمش که با اخم گفت: لا...

سریع روی پاش نشستم و دستمو روی دهنش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت165

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم که سعی کرد دستمو برداره و زیر دستم حرف‌های نامفهوم زد.

با ولع گردنشو بوسیدم.

به وضوح خراب شدن حالشو حس می‌کردم.

عقب رفتم که با چشم‌های شدید خمارش رو به رو شدم.

دستمو برداشتم که نفس زنان گفت: از خونه برو بیرون.

انگشتمو روی بدنش کشیدم.

- دوست دارم حست کنم.

سرمو جلو بردم.

لاله‌ی گوششو توی دهنم بردم و بوسیدمش که خفیف لرزید.

یه دفعه صدای زنگ همه جا رو پر کرد که سریع از خودش جدام کرد.

با صدای خش‌دار و عصبی گفت: تا قاطی نکردم مانتوتو بپوش.

بی‌توجه به حرفش خودمو بهش کشیدم که چشم‌هاشو بست.

#مطهره

با حرص چندبار پشت سرهم رنگ زدم.

یعنی لعنت به جفتتون.

گفتم این سوال بده نیست، جواب تماس‌هامو که نداد، الانم در رو باز نمی‌کنه!

خب بشینید بخونید نمرتون خوب بشه، اه!

پوفی کشیدم و بازم زنگ زدم.

شاید حمومه.

DONYAIEFANTASY

فکر کنم آخرش باید از کلیدی که بهم داده استفاده کنم.

کلید داده که هروقت خواستم بیامو اگه نبودش برم تو خونه تا بیاد.

لبخند محوی زدم.

این یعنی اینکه بهم اعتماد داره.

کلیدو از کیفم بیرون آوردم و توی قفل انداختم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

چراغ خونه روشن بود.

در رو بستم و به جلو قدم برداشتم.

#مهرداد

از کاراش داشتم دیوونه می‌شدم.

DONYAIEMAMNOE

کل تنم کوره‌ی آتیش شده بود و هر لحظه ممکن بود خودمو واسش آزاد بذارم.

با صدای بسته شدن در خونه نفسم بند اومد و با ترس چشم‌هامو باز کردم.

فقط مطهره کلید داره!

تموم قدرتمو جمع کردم و لادنو روی مبل انداختم.

به شالش چنگ زدم و با عصبانیت و ترس شالو دور دهنش پیچوندم که با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

با خشم غریدم: صدات در بیاد می‌کشمت لادن، همین‌جوریشم حسابی ازت عصبانیم.

صدای مطهره بلند شد: روانیه دیوونه کجایی در رو باز نمی‌کنی؟

نگاه لادن پر از حسادتو شرارت شد.

تا خواستم روی کولش بندازم پاشو محکم به شکمم زد که بازوش از دستم ول شد و با یه آخ چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

تا به خودم بیام روی مبل پرتم کرد و سریع روم نشست و لبشو محکم روی لبم گذاشت.

سعی کردم پرتش کنم ولی یقه‌مو گرفته بود.

وحشیانه می‌بوسیدم و من از ترس اینکه مطهره بیاد و ما رو تو این وضع ببینه داشتم جون می‌کندم.

تموم قدرتمو جمع کردم و به پایین مبل پرتش کردم اما سرش محکم به لبه‌ی میز خورد و روی زمین افتاد.

DONYAIEMAMNOE

با ترس گفتم: لادن؟ خوبی؟

جوابی نداد که با وحشت کنارش نشستم و سرشو بالا گرفتم.

چندبار به گونه‌ش زدم ولی به هوش نیومد.

با حس گرمیه یه چیز روی دستم سریع بهش نگاه کردم که با دیدن خون نفسم دیگه بالا نیومد.

یه دفعه صدای بهت زده‌ی مطهره بلند شد: مهرداد!

DONYAIEMAMNOE

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت166

#مـطـهـره

ماتم برده بود و نگاهم بین مهرداد و لادنی که تاپ تنش بود و روی دست مهرداد بود نگاه می‌کردم.

کل اجزای بدنم انگار قفل کرده بودند و پاهام باریم نمی‌کردند که راه برم.

مهرداد با نگاه ترسیده و پر از اشک بهم نگاه می‌کرد.

نگاهم سمت دستش رفت که با دیدن خونی بودنش قلبم از کار افتاد و نزدیک بود بیوفتم که سریع به دیوار دست گذاشتم.

مهرداد با صدای لرزون گفت: م... مطهره؟

بعد به دستش که کمی می‌لرزید نگاه کرد.

تموم ذهنم قفل کرده بود رو خون دستش و نمی‌فهمیدم چرا این اتفاق افتاده و چرا لادن تاپ تنشه.

پاهامو تکون دادم و آروم به سمتشون رفتم.

کنار لادن دو زانو فرود اومدم و اینبار لب باز کردم.

- چرا... چرا سرش داره خون میاد؟

اشک دریایی توی چشم‌هاش راه انداخته بود که نمی‌ذاشت درست و حسابی تیله‌های مشکیش‌و ببینم.

DONYAIERAMAN

- اومد... اومد اینجا، من نمی‌دونستم واسه چی اومده اما وقتی اومد می‌خواست کاری بکنه که... کاری بکنه که...

با ترس گفتم: حرف نزن باید... باید به اورژانس زنگ بزنیم، تو هم یه چیزی بذار رو محل خونریزیش.

مغزم مثل ماشینی شده بود که کلی راه رفته و داغ کرده و دیگه کشش راه رفتنی نداره.

گوشیم‌و با دست‌های لرزونم از کیفم بیرون آوردم اما از دستم در رفت.

خواست بلندش کنه که سریع گفتم: نه، ممکنه سرش خونریزی داخلی یه چیزی بکنه.

نفس‌هام به زور بالا میومدند و از رنگ رو به کبود خودشم معلوم بود که حسابی ترسیده.

گوشیم‌و از روی زمین برداشتم و شماره‌ی اورژانس‌و گرفتم.

******

روی صندلی نشسته بود و دستش‌و توی موهاش فرو کرده بود.

قلبم از استرس و ترس انگار می‌خواست بیرون بزنه.

DONYAEROMAN.COM

هی می‌خواستم ازش بپرسم لادن چرا اون طوری شد و اونجا چی‌کار می‌کرد اما با دیدن حالش سکوت می‌کردم.

زیر لب زمزمه‌وار گفت: اگه بمیره چی؟

حتی حرفشم چهار ستون بدنم‌و می‌لرزونه.

مهرداد قاتل بشه؟ نه امکان نداره!

- اینقدر منفی بازی نکن، چیزیش نمیشه.

تندتر با پاش ضرب گرفت.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق زودتر از من بلند شد.

- چی شد دکتر؟

از جام بلند شدم.

- نگران نباشید، خونریزی داخلی نداشت، فقط شکستگی سره که اینم چند وقت دیگه خوب میشه.

به وضوح راحتی خیال مهرداد رو به چشم دیدم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

مهرداد: ممنون دکتر.

دکتر سری تکون داد و رفت.

DONYAIEMAN.NET

باز روی صندلی نشست و با دو دستش صورتش‌و پوشوند.

قلبم کم کم داشت آروم می‌شد و یخ زدگی تنم هم کمتر.

قاتل؟ اما مگه اون نبود که می‌خواست به اون راحتی ایمان‌و بکشه حالا چرا اینقدر ترسیده؟

جدی بهش نگاه کردم.

- مهرداد؟

سرش‌و بالا آورد.

- تو می‌ترسی قاتل بشی؟

ابروهاش بالا پریدند.

- نه پس دوست دارم، حرفا می‌زنیا!

پوزخندی زدم.

- پس چطور می‌خواستی ایمان‌و بکشی؟ هان؟

نگاهش جدی‌تر شد.

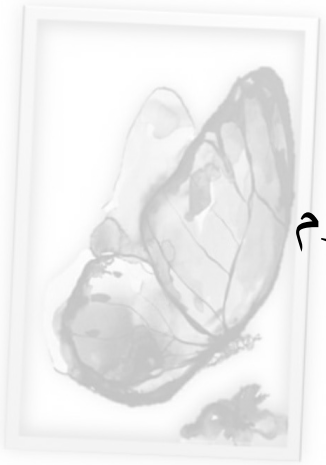

DONYAIEMAMNOE

- همه چیز برای تو فرق می‌کنه، گفتم که حاضرم بخاطر تو قاتلم بشم.

دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم.

- لادن اونجا چی‌کار می‌کرد؟

به صندلی تکیه دادم.

- بشین.

- راحتم.

کمی بهم خیره شد و بعد گفت: اومد خونه، خواست تحر*یکم کنه تا باهام رابطه داشته باشه.

اخم‌هام شدید درهم رفت و تموم تنم از عصبانیت گر گرفت.

- خب؟

- ازش دوری می‌کردم اما اون حسابی زده بود به سرش، اومدم به عقب هلش بدم که سرش محکم به میز خورد و اینطوری شد.

عمیق به چشم‌هاش نگاه کردم.

از جاش بلند شد و رو به روم وایساد.

- اینطور نگام نکن، به روح مامانم دارم راست میگم.

اخم‌هام از هم باز شدند.

نگاهش رنگ احساس گرفت.

- من فقط تو رو می‌بینم مطهره، فقط تو رو می‌خوام.

DONYAIEMAMNOE

فقط سکوت کردم.

لبخند محوی زد.

- مطهره؟

با کمی مکث گفتم: بله؟

خوب بهم نزدیک شد.

- فردا می‌خوام یه چیز مهمی‌و بهت بگم، یه چیزی که خیلی وقته توی دلم مثل یه راز مونده.

کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاد.

- خب الان بگو.

ابروهاش کوتاه بالا انداخت.

- فعلا نه، فردا.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم.

- درس خوندی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

DONYAIEMAMNOE

- به لطف کارای تو نه.

لبخندی زد.

- اشکال نداره، فردا امتحان نمی‌گیرم.

سعی کردم لبخند نزنم.

- خوبه می‌دونی که وظیفته امتحان نگیری چون من بخاطر تو درس نخوندم.

معترضانه بهم نگاه کرد که حق به جانب گفتم: والا!

****

همین که از محوطه بیرون اومدم ماشینش جلوی آپارتمان ترمز گرفت.

در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم با تیپ رسمیش نفسم بند اومد.

لبخند مهربونی زد.

- نمی‌شینی؟

سریع خودمو جمع کردم و نشستم که بوی عطر همیشگیش توی بینیم پیچید.

به راه افتاد.

زوم کرده بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

تیپش جوری بود که نمی‌شد ازش چشم برداری.

وارد خیابون شد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- منو خوردیا!

با سردرگمی گفتم: چرا این تیپ زدی؟ مگه داریم میریم عروسی؟

لبخندی زد.

- رسمی پوشیدم چون قراره حرف‌هامو رسمی کنم.

بازم گیج بهش نگاه کردم.

بهم نگاه کرد و خندید.

- اینطور نگام نکن می‌خورمتا.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#پارت167

اخم ریزی کردم.

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

- می‌فهی خانمم.

اخمم عمیق‌تر شد و نگاه ازش گرفتم.

لادن هنوزم توی بیمارستانه؛ خانوادشم خبردار شدند اما به هیچ کسی نگفته که بخاطر ه*رزه‌گری خودش این بلا سرش اومده.

دلم می‌خواست اونقدر بزنمش تا بمیره، دختره‌ی عوضی اگه یه بار دیگه به مهرداد نزدیک بشی دارم برات.

شاید هنوزم دلم از مهرداد صاف نشده باشه اما دلمم نمی‌خواد کسی جز من بهش نزدیک بشه.

- راستی.

بهش نگاه کردم.

- فردا به مامانت زنگ می‌زنم.

با اخم گفتم: چرا؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- میگم که می‌خوام بیام خواستگاریت.

با تمسخر گفتم: اونوقت مامانم میگه بزرگ‌ترت کجاست بچه؟

کوتاه خندید.

- به بابامم میگم.

- بابات قبول نمی‌کنه.

ابروهاش بالا پریدند.

-اونوقت چرا؟

- چون من به لطف تو مطلقم.

- تو نگران ایناش نباش، خودم بلدم حلش کنم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

یعنی می‌تونم دلمو باهاش صاف کنم تا خودم راحت‌تر بتونم زندگی کنم؟

*****

تقریبا نزدیک شب بود.

DONYAIEMAMNOE

با استرس به جنگل اطرافم نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟ ما داریم کجا میریم؟

خونسرد گفت: راهو گم کردم.

با ترس داد زدم: چی؟

کمی خم شد و چشم‌هاشو ریز کرد.

- مهرداد ما کجاییم؟ هان؟ تو این جنگل چه غلطی می‌کنیم؟

تا اومد حرفی بزنه یه دفعه چرخ ماشین تو یه چیز فرو رفت که جیغ خفه‌ای کشیدم.

حالا هی گاز بده مگه بیرون میومد؟

با حالت گریه گفتم: بخدا می‌میریم، تو این جنگل حیوونا می‌ریزن رو سرمون می‌خورنمون.

پوفی کشید.

- اه مطهره! یه دقیقه حرف نزن.

جیغ زدم: همش تقصیر توعه.

گاز رو ول کرد و ماشینو خاموش کرد.

- بیرون نمیاد، بیخیال.

بعد چشم‌هاشو بست و گفت: می‌خوابیم تا فردا صبح.

پاهامو به زمین کوبیدم و بهش مشت زدم.

داد زدم: عوضی بلند شو ببینم، من از ترس دارم سکته می‌کنم تو میگی بخوابیم؟

زیر لب نوچی گفتم و یه دفعه مچ‌هامو گرفت.

DONYAIEMAMNOE

- بگیر بخواب.

داد زدم: چی...

زود دستشو روی دهنم گذاشت.

- اینقدر داد نزن سرم درد می‌گیره.

دستشو پس زدم و عصبی گفتم: اصلا تو نیا، خودم میرم.

خونسرد دستشو به فرمون تکیه داد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و به کیفم چنگ زدم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

در رو محکم بستم و حتی نگاهی هم بهش نانداختم و به جلو رفتم.

با ترس و اضطراب به درختای سر به فلک کشیده‌ی دورم نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

جوری بودند که انگار می‌خوان بین شاخه هاشون بگیرنم.

از سردی هوا خودمو بغل کردم.

کاش یه کلبه اینجا پیدا بشه.

نور آفتاب درحال غروب بین شاخه‌های درخت‌ها روم تابیده می‌شد.

کاش می‌شد زمان وایسه و شب نشه.

با اینکه کت تنم بود اما کمی سردم بود.

صدای بسته شدن در ماشینو شنیدم و چند ثانیه بعد قامت مهرداد کنارم پیدا شد.

- خدا لعنتت نکنه مهرداد.

- حرص نخور خانم خوشگلم، با مشکلات راحت برخورد کن.

با غضب بهش نگاه کردم که پررو خندید.

با حلقه شدن دستش دور کمرم سریع خودمو کنار کشیدم که اخم ریزی رو پیشونیش نشست اما چیزی نگفت و دست‌هاشو داخل جیب‌های کتش برد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به جلو چشم دوختم.

با دیدن یه کلبه از خوشحالی جیغی کشیدم و به سمتش دویدم که مهرداد با خنده گفت: بپا نیوفتی.

بهش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

چراغی روشن نبود.

DONYAIEMAMNOE

بازم در زدم.

مهرداد کنارم اومد و خیلی راحت و با پررویی در رو باز کرد که با تعجب نگاهش کردم.

- خیلی پررویی!

سعی کرد نخنده.

- برو تو.

اخم کردم.

- خونه‌ی مردمه‌ها!

خندید.

- برو تو.

با شک نگاهش کردم و بعد وارد شدم.

اومدم حرفی بزنم اما با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفس تو سینم حبس شد و لبام انگار به هم دوخته شدند.

با بهت به اطراف نگاه کردم.

تموم کلبه شمع گذاشته شده بود و گلبرگ‌ها ترکیب خوبی با شمع‌ها می‌شدند.

از پشت بازوهامو گرفت و کنار گوشم لب زد: خوشت میاد؟

DONYAIEMAMNOE

بازوهامو آزاد کردم و با بهت به سمتش چرخیدم.

اصلا نمی‌دونستم چی باید بگم، انگار تموم کلمات از ذهنم پریده بودند.

لبخند و چشم‌های مهربونشو تو این فضای نیمه تاریک هم می‌دیدم.

با همون حالت گفتم: اینجا چرا این شکلیه؟ این یعنی چی آخه؟ من... من نمی‌فهمم.

کوتاه خندید.

اون فاصله‌ای هم که بینمون بود رو پر کرد.

بازوهام بین دست‌های مردونش محصور شد.

- واسه تو درستش کردم.

ماتم برد.

DONYAIEMAMNOE

- دوست دارم امشب خوب تو خاطر دوتامون بمونه، تو زمانی که فکر می‌کردم از دستت دادم دوباره به دستت آوردم.

اشک چشم‌هامو پر کرد.

- خانمم، عسلم، عشقم...

نفس تو سینم حبس شد و با بهت نگاهش کردم.

- می‌خوام بهت بگم که...

اما سکوت کرد که منتظر بهش نگاه کردم.

قلبم از هیجان، از بهت، نمی‌دونم از چی تند میزد.

- می‌دونم بهت بد کردم، با اون کارم تو رو نابود کردم، از خودم روندمت، اما الان مثل سگ پشیمونم مطهره.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید.

تو نگاهش شرمندگی موج میزد.

- ازت معذرت می‌خوام، ازت می‌خوام که ببخشیم، دیگه اینطور ازم فرار نکنی.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت168

دستش‌و کنار صورتم گذاشت.

مست شده‌ی نگاه و حرف‌هاش فقط بهش خیره شدم.

- خانم من، قربونت برم، تو ببخشم، بازم باهام خوب شو، ببین چیکارا برات می‌کنم.

اون دستش‌و هم کنار صورتم گذاشت.

بغضم از خوشحالی بود، از حرف‌هاش بود نمی‌دونم از چی بود.

کمی به چشم‌هام زل زد و درآخر گفت: خیلی خیلی دوست دارم مطهره.

چنان شکی بهم وارد شد که بهت زده با چشم‌های پر از اشک فقط بهش خیره شدم و نفسم بند اومد.

اشک توی چشم‌هاش‌و خوب می‌دیدم.

- خیلی عاشقتم.

DONYAIEMAMNOE

اشک‌هام بی‌اراده روی گونه‌هام سر خوردند.

تموم تنم گر گرفته بود.

اینبار دلم از ریشه لرزید جوری که خوب حسش کردم.

با بغض توی صداش گفت: شاید با کارم دیگه دوستم نداشته باشی اما ازم دوری نکن، باهام سرد نباش.

باور نمی‌شه که دارم این حرف‌ها رو می‌شنوم واسه همین زبونم نمی‌چرخید که حرفی بزنم و جواب این همه کلماتی که دلم‌و شدید می‌لرزوندند رو بدند.

- یه حرفی بزن مطهره، اگه ازم متنفری...

حرفش‌و با انداختن خودم تو بغلش قطع کردم که صدای گریم بلند شد و چشم‌هام‌و بستم.

به ثانیه نکشیده بین بازوهای مردونش گم شدم.

محکم بغلم کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

- یعنی هیچ حرفی نداری که بزنی؟

با گریه آروم گفتم: چرا از اول بهم نگفتی؟ چرا با تعرضت سعی کردی این‌و بهم بفهمونی؟ می‌دونی چقدر داغون شدم؟ فکر می‌کنی از اینکه با ایمان ازدواج کردم خوشحال بودم؟

صداش از گریه لرزید: غلط کردم مطهره، پشیمونم اما می‌خوام جبران کنم، توروخدا بهم فرصت بده.

حلقه‌ی دست هام‌و تنگ‌تر کردم.

- اگه الان تو بغلتم یعنی بهت اجازه دادم.

با گریه خندید و عمیق بوسه‌ای به سرم زد.

- خیلی دوست دارم معشوقه‌ی فراری من.

با گریه خندیدم.

سعی کردم اشک‌هام‌و پس بزنم.

با کمی مکث گفتم: ناراحت نشو اگه جوابی بهت نمیدم باید صبر کنی اول با خودم کنار بیام.

- اشکال نداره قربونت برم، تو جون بخواه.

با آرامش وجودش سکوت کردم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.

#یـک_مـاه_بعد

DONYAIEMAMNOE

با تعجب گفتم: چرا می‌خوای بری یزد؟

- داریم میریم دیدن یکی از آشناهام.

آهانی گفتم.

- این چند روز تعطیلیه، می‌خوای باهام بیای؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- آره می‌خوام، دیگه نباید پول اتوبوس بدم.

خندید.

- باشه پس، فردا ساعت پنج صبح حاضر باش.

با ذوق گفتم: باشه، مهرداد؟

- جونم.

- عطیه هم میاد همراما.

- اشکال نداره.

رو به عطیه که منتظر بهم نگاه می‌کرد آروم گفتم: حله.

لبخند عمیقی روی لبش نشست.

- باشه پس خداحافظ.

- خداحافظ فداتشم.

DONYAIEMAMNE

تماس‌و قطع کردم و با نیش باز گفتم: ماهم داریم میریم یزد.

با سرخوشی گفت: اینقدر دلم واسه یزد تنگ شده‌ها.

خندید و ادامه داد: محدثه ضرر کرد که اینقدر زود رفت.

با خنده گفتم: اگه ماهان بفهمه واسه محدثه خواستگار داره میاد و بخاطر این رفته یزد چی‌کار می‌کنه؟

دستش‌و به چپ و راست تکون داد.

- نگو نگو.

کنارش روی مبل نشستم.

- ولی خب، قرار نیست که جواب مثبت بده.

#روز_بعد

#محدثه

با حرص اتاقمو جمع و جور می‌کردم.

- آخه مادرمن چرا بهشون گفتی بیان؟

صداش از توی آشپزخونه بلند شد.

- بازم که غر زدی! دارم میگم پسره پولداره.

DONYAIEMAMNO

داد زدم: خب به درک من نمی‌خوامش.

با حرص گفت: ببر صداتو محدثه وگرنه دمپایی پامو درمیارم می‌کوبم وسط فرق سرتا.

نفس پر حرصی کشیدم.

بخاطر این خواستگار الدنگ مجبور شدم به ماهان دروغ بگم.

****

مامان و بابا از هال بیرون رفتند و شروع کردند به خوش آمد گفتن.

مامان هر چه قدر گفت برم توی اتاق نرفتم و لج کردم.

داداش بی‌جنبه‌ی بیشعور منم بدون اینکه ازم پشتیبانی کنه همراه اون‌ها شده میگه خوشبختت می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

بره گمشه، معلوم نیست پسره از کدوم آشغال دونیه تهران بلند شده اومده.

اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نمی‌شد.

بابا به داخل راهنماییشون کرد.

نگاه از گل فرش گرفتم و سرمو بالا آوردم اما با کسی که چشم تو چشم شدم چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی.

این اینجا چه غلطی می‌کنه؟!

با همون نگاه شیطون لعنتیش نگاهم کرد.

با پیکی که مامان ازم گرفت سریع به خودم اومدم و خودمو جمع کردم اما از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.

باهاشون احوال پرسی کردم.

اگه مطهره بود قطعا از تیپ شوهرش پس میوفتاد.

این ماهان لعنتی اینجا چی‌کار می‌کنه؟

اون‌ها روی مبل نشستند.

منم پایین مبل‌ها روی فرش نشستم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه متعجبم فقط روی ماهان بود و مهردادم سعی می‌کرد نخنده.

کم کم اخم‌هامو توی هم کشیدم و با یه چشم غره نگاه ازش گرفتم.

اونوقت نباید بهم بگه؟...

همین که وارد اتاق شدم به سمتش چرخیدم و با توپ پر گفتم: تو چرا...

سریع دست هاشو بالا گرفت و تند گفت: آروم باش آروم باش، بخدا فحش نمی‌خوام.

با اخم گفتم: چرا بهم نگفتی؟

لبخند شیطونی زد.

- می‌خواستم سوپرایزت کنم عشقم.

با تهدید توی لحنم گفتم: یه بار دیگه بهم بگی عشقم اون دندونای خوشگلتو پایین میارما!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت169

بهم نزدیک‌تر شد.

- یعنی الان خوشحال نشدی؟ می‌خوای برم بگم من زن نمی‌خوام؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- غلط می‌کنی که زن نمی‌خوای، باید منو بخوای.

خندید و دو طرف صورتمو گرفت.

- آخ من قربونت برم، مگه میشه تو رو نخوام؟

سعی کردم لبخند پررنگی نزنم.

- یعنی قراره زنت بشم؟

به صورتم نزدیک‌تر شد.

- قراره زنم بشی، خانم خونم بشی، قراره بالاخره لمست کنم.

تموم حسم پر کشید و حرص نگاهمو پر کرد.

به عقب هلش دادم و گفتم: برو گمشو، عوضی.

آروم شروع کرد به خندیدن.

DONYAIEMAMOR

یه دفعه به سمتم اومد و قبل از اینکه کاری بکنم دو طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت که جیغ خفه‌ای کشیدم و مشت‌هامو بهش زدم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب رفت که سعی کردم صدام بالا نره: بیشعور رژمو خراب کردی.

بازم خندید که بیشتر حرصم گرفت.

انگشتشو روی لبم کشید و انگشت رنگ شدشو مکید که با حرص گفتم: سرب خور لعنتی، لبتم پاک کن رژی شده.

خندید.

- واقعا؟

- آره.

انگشتشو روی لبش کشید.

- همینطوری میرم خوبه که.

خواست بره که با چشم‌های گرد شده گفتم: هی یابو کجا سرت‌و انداختی داری میری؟ می‌خوای آبروم‌و تو چاه دستشویی کنی؟

چرخید که بره اما کتش‌و گرفتم و به عقب پرتش کردم که نمی‌دونم چی شد صدای پاره شدن یه چیز بلند شد.

لبم‌و گزیدم و به جیب پاره شدش نگاه کردم.

با چشم‌های گرد شده اول به جیبش بعد به من نگاه کرد.

هل کرده خندیدم و زود جیب‌و ولش کردم.

- فکر کنم پاره شد.

با همون حالت گفت: چجوری کشیدی که پاره شد؟

سعی کردم خودم‌و بیخیال نشون بدم.

شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

حرص نگاهش‌و پر کرد.

- حالا جیب من‌و پاره می‌کنی؟ دارم برات.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و یه دفعه روی تخت پرتم کرد که جیغی کشیدم اما سریع دست‌هامو روی دهنم گذاشتم.

روم که خیمه زد استرسم گرفت.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- منم می‌خوام لباستو پاره کنم.

با چشم‌های گرد شده گفتم: تو دیوونه‌ای؟!

روم خم شد و دستشو کنار سرم گذاشت که لبمو گزیدم.

- از روم بلند شو ماهان، یه دفعه یکی در باز کنه بدبخت می‌شیم.

نگاهش که بدنمو شکار کرد سیلی‌ای به صورتش زدم که دستش و رو گونه‌ش گذاشت و با تعجب نگاه کرد.

- یه بار دیگه نگاهت هرز بپره بدترشو می‌زنم، حالا هم...

یه دفعه صدای در و پس بندش صدای مامان بلند شد: محدثه جان؟

با استرس به ماهان نگاه کردم که لبخند شیطانی‌ای زد.

آروم گفت: مثلا اگه صدای بالا و پایین رفتن تخت بیاد مامانت چه فکری می‌کنه؟

با استرس گفتم: دیوونه نشیا!

بازم مامان در زد که بلند گفتم: یه کم دیگه هنوز حرف داریم.

باشه‌ای گفت و رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.

- دوست دارم زودتر بگذره و بتونم حست کنم.

اخم‌هامو توی هم کشیدم.

- تا نزدم آش و لاشت نکردم از روم بلند شو.

- یعنی دوست نداری؟

برخلاف واقعیت گفتم: نه ندارم بلند شو.

لبش آویزون شد.

- بی‌احساس!

بعدم بلند شد که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و بلند شدم.

- یه کم احساس خرج کن، بخدا چیزیت نمیشه.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- دوست ندارم.

****

#مـطـهـره

DONYAIEMAMNOE

با تعجب گفتم: بخدا راست میگی؟

با خنده گفت: آره، وای مطهره نمی‌دونی چجوری سوپرایز شدم، الحق که دیوونه‌ی خودمه.

مشتمو جلوی دهنم گرفتم.

- عه عه! عجب آدمیه این مهرداد! به من گفت می‌خوان برن دیدن یکی از آشناهاشون!

خندید.

- حالا بچم خوشتیپ شده بود؟

سوتی کشید.

- چجورم، اگه بودی پس میوفتادی.

با ذوق در ماشینو بستم.

- الهی قربونش برم.

با خنده گفت: بسه بسه!

خندیدم و گفتم: حالا کی قرار مدار عقد ریختید؟

- هنوز صبر کن بهشون جواب مثبت بدیم بعد.

آهانی گفتم.

از پارکینگ وارد راهرو شدم و از پله‌ها بالا اومدم.

- خب دیگه من برم به عطیه زنگ بزنم معلوم نیست کجاست که جواب نمیده.

- برو گلم، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی‌و توی جیبم گذاشتم و کفش‌هام‌و بیرون آوردم.

بی‌حوصله از توی جا کفشی گذاشتنشون یه گوشه‌ای پرتشون کردم.

دستگیره رو گرفتم و در هال‌و باز کردم.

وارد شدم و خواستم سلام کنم اما با دیدن مهرداد ابروهام بالا پریدند.

مامان: در رو ببند دیگه!

بدون توجه به بقیه با تعجب گفتم: تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

- عوض سلامته؟

اخم‌هام‌و توی هم کشیدم.

DONYAIEMAN.COM

- چرا دروغ گفتی؟

با صدای سرفه‌ی حدیثه به خودم اومدم و لبمو گزیدم.

با استرس به مامان و بابا که اخم ریزی داشتند نگاه کردم و گفتم: سلام، خوش اومدم... چیزه یعنی... هیچی.

این‌و گفتم و به سمت اتاقم د فرار.

سریع وارد شدم و در رو بستم و به در تکیه دادم.

با صدای خنده‌ی بابا هنگ کردم.

داره می‌خنده؟ یعنی واقعا داره می‌خنده؟

بابا: باباجان مگه شما به مطهره نگفتی که میای؟

یعنی چشم‌هام از این گردتر نمی‌شدند.

باباجان؟! جانم؟!

مهرداد خندید و گفت: نه بهش نگفتم که سوپرایز بشه.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت170

با همون حالت به سمت کمد رفتم.

اون‌و بابام کی باهم صمیمی شدند که من خبر ندارم؟!
جلل خالق! از این مهرداد باید ترسید.

لباس‌هام‌و که عوض کردم شالی‌و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

دیدم که داره چایی می‌خوره.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

مهرداد لبخندی زد و چاییش‌و پایین آورد.

- بیرون خوش گذشت؟

با اخم ریزی روی یکی از مبل‌ها نشستم.

- ساعت دوازده‌ی شب خونه‌ی ما چی‌کار می‌کنی؟

مامان معترضانه گفت: عه! مطهره؟

DONYAIEMAMNOE

-خب مادرمن بد میگم؟

به مهرداد نگاه کردم و با طعنه گفتم: چرا نرفتی خونه‌ی آشناتون؟

خندش گرفت.

- پس بگو از کجا داری میسوزی که بداخلاق شدی! خب به من چه؟ ماهان قسمم داد که حتی به تو هم نگم.

دست به سینه به حالت قهر نگاه ازش گرفتم.

حدیثه: خاک تو سرت که همچین شوهری داره گیرت میاد اونوقت اینقدر ناز می‌کنی!

مهرداد با خنده گفت: ببین، خواهرتم فهمید باید قدر منو بدونی.

خندیدم.

- نه بابا! اعتماد به سقفت توی حلقت.

بازم مامان معترض شد.

- مطهره! این چه طرز حرف زدنه؟

مهرداد خندید و گفت: اشکال نداره بهش عادت کردم، می‌بینید خون منو چجوری تو شیشه می‌کنه؟

مامان با اخم گفت: دیگه نبینم پسرمو اذیت کنیا.

با چشم‌های گرد شده گفتم: دستت درد نکنه مامان! الان از این طرفداری می‌کنی؟!

مهرداد خیلی سعی می‌کرد نخنده.

مامان با همون حالت گفت: حرف نباشه.

DONYAIEMAMNOE

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با حرص به مهرداد نگاه کرد که لبش‌و گاز گرفت تا نخنده.

ناخودآگاه نگاهم به سمت لبش رفت.

چقدر دلم واسه بوسه‌هاش تنگ شده؛ خدا خدا می‌کنم که زودتر این دوماهم تموم بشه.

با صداش سریع به چشم‌هاش نگاه کردم.

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

خواست بلند بشه که بابا سریع بازوش‌و گرفت.

- شب همینجا می‌خوابی.

- نه بابا بذار...

با نگاهی که بهم انداخت لال شدم.

رو به مهرداد گفت: تو اتاق بالا بخواب.

مهرداد: آخه...

بابا: آخه نداره، مخالفت نکن.

معلوم بود مهرداد کلی خوشحال شده اما به روی خودش نمیاره.

- مجبورم دیگه اطاعت کنم چون پدرزن داره دستور میده.

DONYAIEMAMNOE

بابا با خنده گفت: خوبه.

هنوزم نتونستم بهش بگم که چقدر دوسش دارم و می‌دونم که هرشب به امید شنیدنش صبحاش‌و شب می‌کنه.

#دو_مـاه_بـعد

روزها مثل ابر و باد گذشتند.

تو این دوماه از ایمان خبری ندارم، یعنی دارم اما در حد اینکه تو کلاس می‌بینمش، حتی دیگه سلامم نمی‌کنه یا اگه هم سلام کنم یه جواب خشک و خالی بهم میده.

به طور عجیبی دیگه لادن به پروپای مهرداد نمی‌پیچه.

باید خوشحال باشم اما نمی‌دونم چرا بیشتر استرس دارم که اینقدر همه چیز آروم شده و خبری از دردسر نیست، حتی نیما هم دیگه جاسوسی شرکت‌و نمی‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

سه ماه از شبی که مهرداد به دوست داشتنم اعتراف کرده می‌گذره اما هنوز که هنوزه به دوست داشتنش اعتراف نکردم.

خودمم نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بگم.

می‌ترسم؟ تردید دارم؟ واقعا تشخیصش سخته.

به توافق همه قرار شده محدثه و ماهان اول چندماهی نامزد باشند که ببینند به درد هم می‌خورند یا نه، بعد عروسی بگیرند.

محدثه درسته که هنوزم خشن خاک بر سر قبلی مونده اما تازگیا رفتارش نرم‌تر شده و البته هنوزم نذاشته ماهان بدبخت بهش دست بزنه!

عطیه تو این روزها آروم‌تر و کم حرف‌تر از همیشه شده، دلیلشو هم هیچ کدوممون نمی‌دونیم.

تا خواستم زنگ واحدمونو بزنم گوشیم به لرزش دراومد.

از جیبم بیرونش آوردم که با یه شماره‌ی ناشناس رو به رو شدم.

اخم ریزی کردم و جواب دادم.

- الو؟

DONYAIEMAMNOE

صدای آشنای یه مرد بلند شد.

- سلام، شناختی؟

اخمم عمیق‌تر شد.

- نه.

- نیمام.

جدی گفتم: شماره‌ی منو از کجا آوردی؟

چندبار سرفه کرد و با صدای خش‌داری گفت: باید ببینمت مطهره، باید یه چیزی‌و بهت بگم.

پوزخندی زدم.

- عمرا اگه بیام.

- لطفا مخالفت نکن، حالم خوب نیست نمی‌تونم زیاد حرف بزنم.

با کمی مکث گفتم: چی شده؟

- بهت میگم، بیا شرکتم، مهرداد نفهمه.

با پوست لبم بازی کردم.

با تردید گفتم: باشه میام.

سرفه‌ای کرد.

- ممنون، پس می‌بینمت.

تماس‌و قطع کرد که گوشی‌و توی جیبم گذاشتم.

نکنه داره می‌میره؟ شایدم سرما خورده.

DONYAIEMAMNOEعقب گرد کردم و به سمت آسانسور رفتم.

دکمه‌ش‌و زدم.

به مهرداد بگم؟

میرم اگه چیز مهمی بود بعد به مهرداد میگم.

#نیما

به قرص توی دستم نگاه کردم.

دو روز دیگه عده‌ش سر میاد.

قبل از مهرداد من دست به کار میشم؛ کاری می‌کنم که دیگه هیچ کسی ازش خبری نداشته باشه، ازش یه خلافکار حرفه‌ای می‌سازم، یکی که بتونم همه جا همراه خودم داشته باشمش، یه ملکه.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت آبدارخونه رفتم.

DONYAIEMAMNOE

همین که واردش شدم رضا رو دیدم.

سریع دست‌هاش‌و خشک کرد.

- چیزی لازم دارید آقا؟

قرص‌و طرفش گرفتم.

- این‌و بگیر.

ازم گرفتش.

- هروقت بهت زنگ زدم و گفتم چای یا قهوه بیار این‌و بریز توش‌و بیار.

- آم... قربان... این چیه؟

#پارت171

اخم‌هام به هم گره خوردند.

DONYAIEMAMNOE

- فکر نکنم در حدی باشی که سوال کنی!

سرش‌و به زیر انداخت.

- ببخشید.

با همون اخم گفتم: حرفم‌و یادت نره.

چشمی گفت.

از آبدارخونه بیرون اومدم و دستی به کتم کشیدم.

تنها راهی که می‌تونم بدون مخالفت تو رو مال خودم کنم همینه.

ادای حال خرابا رو درآوردم چون می‌دونستم دلش زود رحم میاد.

تو این چند ماه تموم کاراش و رفت و آمدهاش‌و زیر نظر دارم.

بالای پله‌ها وایسادم و چندبار دستی زدم.

- همه توجه کنید.

تموم نگاه‌ها به سمتم چرخید.

- امروز دیگه کار تعطیله، می‌تونید برید خونه.

#عـطـیـه

DONYAIEMAMNOE

با تردید دستمو بالا آوردم.

خواستم زنگ بزنم اما استرس اجازه بهم نداد.

مطمئنم که خونشه.

به آش توی دستم نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و درآخر زنگـو زدم.

چیزی نگذشت که در باز شد.

ابروهاش بالا پریدند.

- سلام.

سعی کردم استرسمو پنهان کنم.

- سلام.

آشو بالا آوردم.

- واستون آش آوردم.

بیشتر تعجب کرد.

DONYAIEMAMNOE

- واسه من؟ چرا؟

لبخند محوی زد.

- نکنه مطهره گفته بیارید؟

حسادت وجودمو پر کرد.

- نخیرم اون نگفته.

با حرص قابلمه رو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.

- بگیریدش.

با تعجب گرفتش.

خواستم برم که سریع گفت: صبر کنید.

منتظر نگاهش کردم.

- حالا که این همه راه اومدید نمی‌تونم بذارم همینطوری برید، بیاین داخل.

مثل چی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

- نه، نمی‌خوام مزاحم بشم.

از جلوی در کنار رفت.

- مزاحم چیه؟ بیاین تو.

از خداخواسته وارد شدم و ببخشیدی گفتم.

به سمت آشپزخونه رفت، منم کفش‌هامو درآوردم.

به اطرافم نگاه کردم.

با اینکه طلاق گرفته اما هنوزم توی این خونه‌ست، کاش می‌شد فکر مطهره رو از ذهنش بیرون می‌نداخت.

DONYAIEMAMNO

مصمم زیرلب گفتم: تو می‌تونی عاشق خودت کنیش عطیه.

با بیرونش اومدنش بهش نگاه کردم.

با ابروهای بالا رفته گفت: چرا وایسادین؟ بشینید.

به طرف مبل‌ها رفتم.

نشستم که خودشم نشست.

- چای دم گذاشتم، می‌خورید که؟

لبخندی زدم.

- آره.

- حالا به چه مناسبت آش پختید؟

- همین‌طوری.

آهانی گفت.

- خودم پختم امیدوارم خوشتون بیاد.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد.

- چرا واسه من آوردید؟

- همین‌طوری.

خندید و آهانی گفت.

مکث کرد و گفت: از بقیه چه خبر؟

می‌دونستم غیر مستقیم داره سراغ مطهره رو میگه.

- محدثه که چند وقت دیگه میره سر خونه و زندگیش، مطهره هم داره عده‌ش سر میاد و مسلمه که با استاد ازدواج می‌کنه.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- که اینطور، مطهره خوشحاله؟

- مطهره عاشق استاده، معلومه که خوشحاله.

لبخند تلخی زدم.

- همین مهمه.

می‌دونستم حرف‌هامو با بی‌رحمی زدم اما اون باید بفهمه که مطهره جز مهرداد به فرد دیگه‌ای فکر نمی‌کنه.

- آم... آقا ایمان؟

- بله؟

- تو اون پروژه که استاد عظیمی بهمون داده میشه بهم کمک کنید؟ یعنی اینکه من و شما یه گروه بشیم.

- منم داشتم دنبال یه هم گروهی می‌گشتم، یعنی شما با اینکه یه پسر هم گروهیتون باشه مشکلی ندارید؟

- مشکل که دارم اما چون به شما اعتماد دارم و می‌دونم آدم خوبی هستید بهتون میگم.

- آهان، باشه منم مشکلی ندارم.

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم اما به زدن یه لبخند اکتفا کردم.

ایول! این مرحله رو رد کردم.

#مطهره

با اخم به اطرافم نگاه کردم.

چرا کسی اینجا نیست؟

یعنی اینقدر زود رفتند خونه؟

با آسانسور به طبقه‌ی بعدی رفتم.

بند کیفمو توی مشتم گرفتم و با کمی مکث در زدم که صداش بلند شد.

- بیا تو.

DONYAIEMAMNOE

در رو باز کردم و وارد شدم.

از جاش بلند شد.

- سلام، خوش اومدی.

وارد شدم و در رو بستم.

- سلام، ممنون.

به صندلی‌های جلوی میزش اشاره کرد.

- بشین.

نگاه دقیقی به چهره‌ای که حتی یه ذره هم سرماخوردگی توش مشخص نمی‌شد انداختم و بعد نشستم.

نشست و گفت: چی می‌خوری؟

- هیچی، حرفتو بگو.

- نمیشه که چیزی نخوری، چی می‌خوری؟

برای اینکه بیخیال بشه گفتم: چای.

گوشی تلفنو برداشت و شماره‌ای گرفت.

چند ثانیه بعد گفت: یه چای بیار اتاقم.

گوشی‌و سرجاش گذاشت و انگشت‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

- خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم.

- اومدم که حالم‌و بپرسی؟

لبخندی زد.

- می‌دونی، تو شجاعی.

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.

ابروهاش بالا پریدند.

- به خودت مطمئن نیستی؟

مکث کردم و درآخر آروم‌تر گفتم: نه، دیگه نه.

با لبخند گفت: نگران نباش، به زودی تبدیل به کسی میشی که همه ازت حساب می‌برند، مثل یه ملکه.

گیج گفتم: یعنی چی؟

خندید.

- هیچی.

مشکوک بهش نگاه کردم.

رفتارش یه جوریه.

در به صدا دراومد که با "بیا تو"ی نیما در باز شد و یه مرد تقریبا چهل ساله با یه سینی دستش وارد شد.

DONYAIEMAMROE

سینی‌و روی میز گذاشت که نیما گفت: می‌تونی بری.

مرده با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

به نیما نگاه کردم.

- خب؟

دست‌هاش‌و زیر چونه‌ش زد.

- قراره با مهرداد ازدواج کنی؟

- آره.

- دوسش داری؟

جدی گفتم: برو سر اصل مطلب نیما، واقعا حوصله‌ی مقدمه چینی ندارم.

- می‌خوای بدونی جاسوس من کی بود؟

🍂

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت172

ابروهام بالا پریدند.

- واقعا می‌خوای بهم بگی؟

- آره.

- اونوقت درعوضش چی می‌خوای؟

به صندلیش تکیه داد.

- هیچی.

پوزخندی زدم.

- خودتو دست بنداز، بگو.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه صدای زنگ گوشی توی اتاق پیچید.

نیما گوشیشو از روی میز برداشت و بهش نگاه کرد.

بلند شد و گفت: الان برمی‌گردم.

بعد به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد و در رو بست.

با اخم به بخار چایی نگاه کردم.

باید احتیاط کنم، معلومه این نیما یه چیزی توی فکرشه.

چند دقیقه گذشت اما خبری ازش نشد.

پوفی کشیدم و به ساعتم نگاه کردم.

ساعت دو بود.

دسته‌ی لیوانو گرفتم و یه قند توی دهنم گذاشتم.

لیوانو به لبم نزدیک کردم و به جلوم خیره شدم.

قطعا این نیما نقشه‌ای داره.

داغی چاییو روی لبم حس کردم اما لیوانو پایین آوردم و به اتاقش نگاه کردم.

بلند بشم اتاقشو بگردم؟

نه ولش اگه بفهمه بدبختم می‌کنه.

لیوان‌و بالا بردم.

خواستم بخورم ولی یه دفعه گوشیم به صدا دراومد.

از جیبم بیرونش آوردم که با دیدن "مهرداد" هل کرده لیوان‌و روی میز گذاشتم که نمی‌دونم چی شد تموم محتواش روی میز ریخت.

سریع بلند شدم.

تا خواستم جواب بدم در باز شد و نیما به داخل اومد.

تماس قطع شد.

نیما با اخم ریزی در رو بست و گفت: چرا...

نگاهش به لیوان روی میز افتاد که لبم‌و گزیدم.

اخم‌هاش چنان درهم رفت که واقعا ترسیدم.

- چرا چاییت‌و ریختی؟

با صدای پیامک گوشیم بهش نگاه کردم.

بازش کردم که دیدن مهرداد فرستاده: کجایی؟ اومدم آپارتمان اما کسی در رو باز نمی‌کنه.

نیما به کنارم اومد.

- بشین.

بهش نگاه کردم که دیدم عصبانیت شدیدی توی نگاهشه.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و کیفمو برداشتم.

با اخم گفتم: یه روز دیگه حرف می‌زنیم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم برم ولی جلومو گرفت.

- گفتم بشین.

اخم‌هام بیشتر درهم رفت.

- برو کنار می‌خوام برم.

به تندی گفت: میگم بشین.

خونم به جوش اومد.

- حق نداری با من اینطور صحبت کنی، فهمیدی؟

بعدم از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت.

تقلا کردم که بازومو آزاد کنم.

با عصبانیت گفتم: دستتو بکش.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم سابید.

یه دفعه دستشو گاز گرفتم که با داد ولم کرد.

DONYAIEMAMNOE

سریع به سمت در رفتم که فریاد زد: جرئت داری برو.

زود از اتاق بیرون زدم و به سمت پله دویدم.

صدای فریاد نیما رو شنیدم.

- فرید بگیر این دختره رو.

ترس وجودمو پر کرد.

تندتر دویدم.

حس کردم که یکی داره بهم نزدیک میشه.

سریع از پله‌ها پایین اومدم اما یه دفعه یکی بازومو گرفت که با وحشت به عقب چرخیدم.

یه مرد هیکلی و کاملا سیاه پوش سعی داشت به زور بالا ببرتم.

نرده رو گرفتم و داد زدم: ولم کن عوضی.

نیما بالای پله‌ها دست به جیب وایساد.

نگاهش رعشه به تنم می‌نداخت.

از دوتا پله بالام آورد که بیشتر تقلا کردم.

مرده با صدای خشنی گفت: همرام بیا نذار قاطی کنم دخترجون.

بغض گلومو فشرد.

- میگم ولم کن.

رو به نیما داد زدم: باهام چی‌کار داری؟ هان؟

DONYAIEMAMNOE

دونفر از پایین به سمت پله‌ها اومدند.

قدرتمو توی پاهام جمع کردم و لگد محکم و حرفه‌ای به شکم مرده زدم که دادی زد و ولم کرد.

هراسون به پایین دویدم.

اون دونفر هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

یه دفعه مقنعه‌م کشیده شد.

ناخون‌هامو به دستش کشیدم که سریع دستشو کشید و اوف بلندی گفت.

خواستم بچرخم اما حواسم نبود که لب پله‌م و یه دفعه زیر پام خالی شد که با یه جیغ افتادم و دور خودم پیچیدم.

سرم محکم به یه جایی خورد که درد وحشتناکی توش پیچید و قبل از اینکه دیگه چیزی نفهمم صدای فریاد نیما که اسممو گفت رو شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت172

#نـیـما

با ترس از پله‌ها پایین رفتم و کنارش نشستم.

سرش‌و بالا آوردم و تا خواستم صداش بزنم با دیدن خونی شدن دستم دیگه نفسم بالا نیومد.

با صدای لرزون گفتم: نه نه، مطهره؟

به فرید نگاه کردم که عصبانیت وجودمو آتیش کشید.

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که با ترس یه قدم به عقب رفت.

با خشم غریدم: بگیرید این دستپاچلفتی‌و تا بعدا یه گوشمالی حسابی بهش بدم.

DONYAIEMAMNOE

سعید و رحیم از پله‌ها بالا رفتند و بدون توجه به التماس‌های فرید اون‌و به زور از پله‌ها پایین آوردند.

سریع گوشیم‌و با دست خونیم بیرون آوردم و به اورژانس زنگ زدم.

طاقت بیار مطهره، طاقت بیار.

******

طول و عرض راهرو رو طی می‌کردم.

قلبم یه لحظه هم آروم نمی‌شد.

دست‌هایی که خون روشون خشک شده بود رو به صورتم کشیدم.

اتفاقی براش بیوفته اون فریدو می‌ندازم جلوی سگا تا تیکه پارش کنند.

روی صندلی نشستم و چشم‌هام‌و بستم.

صدای گوشیش بدجور رو مخم بود.

درآخر گوشی‌و از کیفش بیرون آوردم.

با دیدن اسم "مهرداد" خونم به جوش اومد.

دیگه نمی‌بینیش.

DONYAIEMAMNOR

گوشی‌و خاموش کردم و توی کیف انداختم.

عصبی و با استرس پام‌و به زمین کوبیدم.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل سریع به سمتش رفتم و با ترس گفتم: چی شد؟ حالش خوبه؟

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.

- تقریبا آره، خداروشکر ضربه مغزی نشده اما قسمتی از مغزش آسیب دیده.

قلبم هری ریخت.

- خب... خب این یعنی چی؟

باز نفس عمیق کشید و گفت: احتمال میدم فراموشی بگیره.

با بهت بهش نگاه کردم.

دکتر نگاه گذرایی بهم انداخت و بعد رفت.

به در اتاق عمل خیره شدم.

فراموشی؟

DONYAIEMAMNOE

کم کم لبخند سرخوشی روی لبم نشست.

این عالیه! دیگه نیاز به قرصم نیست.

دست‌هامو داخل جیب‌هام کردم و منتظر بیرون اومدنش به دیوار تکیه دادم.

لبخند یه لحظه هم از روی لبم نمی‌رفت.

دیگه تموم شد مهردادخان، حالا دیگه نوبت منه.

#سه_ساعت_بعد

#مهرداد

با استرس و نگرانی بلند گفتم: نمی‌دونم ماهان، نمی‌دونم، رفتم پیش حمید شاید بتونه رد گوشیشو بزنه اما نتونست.

رو به روم وایساد و بازوهامو گرفت.

- آروم باش، پیداش میشه.

دست‌هاشو پس زدم و به عقب چرخیدم و چنگی به موهام زدم.

محدثه با نگرانی گفت: آخه مطهره جز خونه‌ی فامیلاش اینجا جایی نداره که بره!

با چشم‌های پر از اشک به حیاط چشم دوختم.

د بیا لعنتی، تو که می‌دونی من می‌میرم‌و زنده میشم.

DONYAIE-MAMNOU

ماهان: دیگه انتظار بسه، عکسش‌و بردار بریم آگاهی.

سری تکون دادم و عکس دونفریمون‌و از کشوی زیر قفسه برداشتم.

خیره نگاهش کردم.

کجایی خانمم؟ کجایی؟

یه قطره اشک روی گونم چکید که سریع پاکش کردم.

#مطهره

با سردرد آروم لای پلک‌هام‌و باز کردم که با تار بودن دیدم چندبار پلک زدم.

خواستم بلند بشم اما با پیچیده شدن دردی توی سرم بی‌اراده آخی گفتم و صورتم جمع شد.

با صدای یکی کنارم سریع نیم خیز شدم.

- بالاخره به هوش اومدی.

به مرد ناآشنای رو به روم با استرس زل زدم.

لبخندی زد و کنارم نشست که سریع ازش دور شدم.

DONYAIEMAMNOE

با صدای گرفته گفتم: تو... تو کی هستی؟

نگاهش رنگ غم گرفت.

- پس حدس دکترت درست بوده.

به اطراف نگاه کردم و گیج و با استرس گفتم: یعنی... یعنی چی؟ من کجام؟

بهش نگاه کردم.

- تو کی هستی؟ اصلا چه اتفاقی برام افتاده؟

مغزم انگار داشت منفجر می‌شد، هیچی یادم نمیومد.

با ترس گفتم: چرا... چرا چیزی یادم نمیاد؟ چرا نمی‌فهمم چه خبره؟ اصلا خودم... خودم کیم؟

دستمو گرفت که سریع دستمو بیرون کشیدم.

- بهم دست نزن، جواب سوالامو بده.

نگاهش پر از اشک بود.

- اینجا بیمارستانه، بخاطر اینکه از پله‌ها پرت شدی پایین قسمتی از مغزت آسیب دیده، دکترت میگه...

چشم‌هاش‌و بست و ادامه داد: فراموشی گرفتی.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت نگاهش کردم.

زیر لب زمزمه کردم: یعنی چی؟

DONYAIEMAMNOE

با ترس ملحفه‌ی روم‌و کنار زدم.

- نه من یادم میاد، حتما یادم میاد.

خواستم از تخت پایین برم که بازوم‌و گرفت و با بغض گفت: استراحت کن.

بغض بدی گلوم‌و فشرد.

دستش‌و پس زدم و با بغض گفتم: ولم کن.

هی سعی می‌کردم به یاد بیارم اما هیچی یادم نمیومد.

درآخر بغضم ترکید که دست‌هام‌و روی صورتم گذاشتم و هق زدم: یادم نمیاد، هیچی یادم نمیاد.

سریع رو به روم وایساد و دو طرف صورتم‌و گرفت.

- گریه نکن قربونت برم، شاید یادت رفته باشه اما من همه چی‌و بهت میگم، باشه؟

دست‌هام‌و پایین آوردم و با گریه گفتم: تو کی هستی؟ هان؟

DONYAIEMAMNOE

کمی خیره نگاهم کرد و درآخر با بغض گفت: نیما نامزدت.

جا خورده زمزمه کردم: چی؟!

لبخند پر بغضی زد.

- اصلا نگران نباش خانمم، من پیشتم.

فقط بی‌حرف با صورت خیس از اشک به چهره‌ی جذابش نگاه کردم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت173

همین که تو گرمی آغوشش فرو رفتم چشم‌هام بسته شدند و باز بغضم گرفت.

- چی شد که اینطور شدم؟ کسی‌و جز تو دارم؟ اصلا خودم کیم؟ خواهش می‌کنم بهم بگو دارم دیوونه میشم.

DONYAIEMAMNOE

- همه چی‌و بهت میگم نفسم، فقط اول آروم شو.

حرف‌هاش و آغوشش حس خوبی داره اما نمی‌دونم چرا ته وجودم یه جوریه، یه حس بدی دارم.

دستم‌و گرفت و دور کمرش گذاشت.

زمزمه کرد: بغلم کن.

با خجالت سرم‌و عقب کشیدم که بهم نگاه کرد.

لبخند مهربونی زد.

- دیگه نبینم گریه کنی، همیشه رو گریه‌ت حساسم.

لبخند خجالت زده‌ای زدم.

- الان آرومی که تعریف کنم؟

سری تکون دادم.

ازم جدا شد.

- اول بذار به دکترت بگم بیاد.

باشه‌ی آرومی گفتم.

خم شد و بوسه‌ای به گونم زد که خجالت وجودمو پر کرد.

عقب کشید و خندید.

بینیمو کشید و با خنده گفت: آخ قربون خجالتت، دوباره باید از اول خجالتتو بریزم.

با لبخند سرمو پایین انداختم.

باز خندید و به سمت در رفت.

سرمو بالا آوردم و با نگاهم تا وقتی که از اتاق بیرون بره بدرقه‌ش کردم.

دستمو روی سرم که باندپیچی شده بود گذاشتم.

چشم‌هام کمی سیاهی می‌رفت و سرمم درد می‌کرد.

به سرم خون نگاه کردم.

حداقل خوبه که یکی کنارم دارم.

چشم‌هامو بستم و بازم به مغزم فشار آوردم اما جز پوچی نتیجه‌ای نگرفتم.

با صدای در چشم‌هامو باز کردم که با نیما و یه مرد روپوش سفید به تن رو به رو شدم.

اون مرده که فکر کنم دکتره با لبخند کنارم وایساد.

DONYAIEMAMNOE

- حال بیمار ما چطوره؟

- اگه سردرد و سرگیجه رو فاکتور بگیرم خوبم.

مشغول معاینه و بررسی شد.

- این‌ها طبیعیه دخترم.

کارش که تموم شد یه برگه‌ای به نیما داد.

- این داروهاشه، برو بگیر.

نیما سری تکون داد.

- وضعیتشم خداروشکر خوبه.

نیما: ممنونم دکتر.

دکتر: خواهش می‌کنم.

بعدم به سمت در رفت.

منتظر به نیما نگاه کردم.

وقتی دکتر بیرون رفت گفت: برم داروهاتو بگیرم.

سریع گفتم: نه نرو، اول منو از این سردرگمی بیرون بیار.

به سمتم اومد.

کنارم نشست که به تاج تخت تکیه دادم.

نفس عمیقی کشید و به چشم‌هام نگاه کرد.

بالاخره با کمی مکث لب باز کرد: اسمت مطهره‌ست و پایین افتادنت هم تقصیر خدمتکاره، بالای پله‌ها رو خشک نکرده بود، تو هم داشتی می‌دویدی که از پله‌ها پایین بیای که لیز می‌خوری و پرت می‌شی پایین، اونموقع من خونه نبودم، بچه‌ها تو رو میارم بیمارستان.

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم.

- بچه‌ها؟

- منظورم اون‌هاییه که برام کار می‌کنند.

آهانی گفتم.

مکث کردم و گفتم: قضیه‌ی ما چیه؟

لبخندی زد.

- تو کارمند شرکتم بودی.

ابروهام بالا پریدند.

- شرکتم یه شرکت تبلیغاتیه، اولین برخوردمون تو یه مهمونی بود، اونجا من تو رو از دست چندتا پسر که می‌خواستند بهت دست درازی کنند نجات دادم، بعدها

کم کم این ارتباط قوی‌تر شد، باهم شمال رفتیم، تفریح کردیم.

خندید و ادامه داد: یادمه واسه اولین بار که بوسیدمت چجوری از دستم فرار کردی.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم.

- چند وقت بعدش اعتراف کردم که دوست دارم اما تو گفتی که فرصت می‌خوای، منم بهت فرصت دادم که فکر کنی، فکراتو کردی و بهم جواب دادی، جوابتو خوب یادمه، گفتی با اینکه خیلی بیشعور و پررویی اما خیلی دوست دارم.

خندم گرفت.

- واقعا اینو گفتم؟

با خنده گفت: آره.

- پس دل پری ازت داشتم، نه؟

خندون گفت: راستشو بخوای یه کم اذیتت می‌کردم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: از چه لحاظ؟

دستش که روی رونم نشست لبمو گزیدم.

به بالا حرکتش داد که یه حسی بهم دست داد.

- اینجوری.

اخم کردم و با حرص دستش‌و پس زدم که شروع کرد به خندیدن.

همون طور که می‌خندید به صورتم نزدیک‌تر شد.

DONYAIEMAMNOE

به لبم چشم دوخت که آب دهنم‌و به زحمت قورت دادم.

- میشه بری عقب؟ هرم نفس‌هات اذیتم می‌کنه.

سرش‌و کمی کج کرد و گفت: مثلا چجوری اذیتت می‌کنه؟

با حرص گفتم: نیما!

خندید و سرش‌و نزدیک‌تر آورد.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد و گرمم شده بود.

چشم‌هاش‌و بست و لبش‌و روی لبم گذاشت که تموم تنم گر گرفت و دلم هری ریخت.

اون دستش‌و کنار صورتم گذاشت و لبم‌و مکید که از حس فوق العاده خوب و لذت بخشش بی‌اراده چشم‌هام بسته شدند.

داشتم نفس کم میاوردم که خودش زودتر عقب کشید و پیشونیش‌و به پیشونیم تکیه داد.

نفس زنان گفت: همیشه باید مال من باشی، متوجهی که چی میگم؟ نه؟

لبخندی روی لبم نشست و نفس زنان آروم گفتم: کاملا.

سرش‌و پایین آورد و تو گودی گردنم فرو کرد که یه حسی بهم دست داد.

بوسه‌ای زد که خفیف لرزیدم.

لبش‌و که برداشت چشم‌هام‌و باز کردم که نگاهم تو نگاهش خیره شد.

لبخندی زد.

- مهم نیست که فراموشی گرفتی مهم اینه که سالمی، این فراموشی هم یه خوبی داره.

ابروهام بالا پریدند.

- چه خوبی؟!

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: مرگ مامان و بابات‌و به یاد نمیاری.

تموم حس خوبم پرید و وجودم لرزید.

- مامان... مامان و بابام مردند؟!

با غم سری تکون داد که اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

DONYAIEMAMNOE

- چجوری؟

- پلیسا کشتنشون.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت174

دستمو روی دهنم گذاشتم و با بغض گفتم: چرا؟

نگاهش پر از نفرت شد.

- بدون اینکه مطمئن بشند مامان و بابات قاتلند وقتی که داشتند با تو فرار می‌کردند بهشون تیر می‌زنند و می‌کشنشون، منم به زور تو رو از اونجا بیرون کشیدم واسه همینه که الان زنده‌ای.

DONYAIEMAMNOE

اشک‌هام تند تند پایین اومدند و وجودم پر از نفرت و کینه شد.

به آرومی بغلم کرد و گفت: گریه نکن مطهره، انتقامشون‌و می‌گیریم، همین چند وقت پیش تصمیم داشتی که توی باند همراهم باشی، خواستی بشی بزرگترین باند قاچاق.

با گریه گفتم: با خلافکار بودن چی درست میشه؟ هان؟ انتقامشون گرفته میشه؟

نزدیک گوشم گفت: اون‌ها اسم ما رو خلافکار می‌ذارند اما خلافکار واقعی خودشونند که بی‌دلیل ننگ خلافکاری به یکی می‌زنند و می‌کشنشون اما برعکس، ما اگه یکی‌و می‌کشیم دلیل محکمی داریم.

لحنش پر از نفرت بود.

لبمو به دندون گرفتم تا صدای گریه‌م بلند نشه.

محکم‌تر بغلم کرد.

- خانم من باید قوی باشه، باید قوی باشی تا هیچ کسی نقطه ضعفی ازت نبینه، باید بی‌رحم باشی، این به نفع خودته.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

حس می‌کردم حرف‌هاش درسته.

کینه‌ای که تو وجودم پدید اومده بود مثل توده‌ی سرطانی تموم وجودمو پر کرده بود.

دوست داشتم با دست‌های خودم تک تکشونو بکشم.

DONYAIEMAMNOO

- تو باهوش‌و شجاعی، قبلا این‌و بهم ثابت کردی، تنها چیزی که کم داری قوی بودن و بی‌رحم بودنه، اگه این دوتا رو بتونی تو خودت جاش بدی اونوقته که دیگه همه باید ازت بترسند، اونوقته که به کمک هم انتقام مامان بابات‌و ازشون می‌گیری، باهام همراه میشی خانمم؟

شونه‌هاش‌و گرفتم و به عقب بردمش.

اشک‌هام‌و با عصبانیت پاک کردم و به چشم‌هاش زل زدم.

- کمکم کن که دیگه ضعفی نداشته باشم نیما.

کم کم لبخندی روی لبش نشست.

- خودشه! این خانم منه.

#چند_روز_بعد

کیسه بکسو گرفت.

- تا می‌تونی بهش مشت بزن.

DONYAIEMAM.COM

سری تکون دادم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

قدرتمو توی دستم جمع کردم و شروع کردم به مشت زدن که گفت: محکم‌تر.

زورمو زدم که دستم حسابی درد گرفت.

چند ثانیه بعد خواستم وایسم که سریع گفت: واینسا.

نالیدم: دستم درد گرفته خب!

با اخم گفت: حرف نباشه بزن باید دستت عادت کنه.

پوفی کشیدم و سعی کردم ادامه بدم.

آخر ولش کرد و گفت: بسه.

یه مشت محکم زدم و ولش کردم که نمی‌دونم چی شد محکم کیسه بکسه بهم خورد که به عقب پرت شدم و از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

صدای خنده‌ی نیما بلند شد که چشم‌هامو باز کردم و با حرص و درد گفتم: کوفت!

با خنده بازومو گرفت و بلندم کرد.

رو به کیسه بکسه با حرص نفس زنان گفتم: آشغال!

نیما با خنده گفت: یادت باشه که کیسه رو بگیری نه اینکه ولش کنی.

بازومو که حسابی درد گرفته بود ماساژ دادم.

DONYAIEMAMNDL

- این تمرینات سخته.

بازوهامو گرفت و فشارشون داد که آخی گفتم.

- تو بدنسازی رفتی، از این بازوها خیلی وقته کار نکشیدی واسه همین درد گرفته.

با ابروهای بالا رفته گفتم: واقعا؟

سری تکون داد.

- یه کم استراحت کن، بعد ادامه میدیم.

پوفی کشیدم و روی سکوی چوبی نشستم اونم به سمتی رفت.

دستکش‌ها رو از دستم بیرون آوردم و کنارم گذاشتم.

یه کم از آب توی بطری خوردم.

وارد یه اتاقک شد و چند ثانیه بعد با بالاتنه‌ی لخت و یه چیز توی دستش بیرون اومد که سریع از خجالت نگاهمو ازش گرفتم و لبمو گزیدم.

DONYAIEMAMNOE

خنده کنان به طرفم اومد.

- چیه؟ خجالت کشیدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم با اخم گفتم: چرا لباستو درآوردی؟

رو به روم وایساد.

- چون ورزش کردن اونم بدون لباس راحت‌تره.

یه چیز رو به روم گرفت.

- این‌و بپوش.

به دستش نگاه کردم که با دیدن یه تاپ متعجب به خودش نگاه کردم.

- شوخی می‌کنی دیگه؟ من این نیم متر پارچه رو بپوشم؟

- غر نزن بپوش وگرنه خودم تنت می‌کنم.

با اخم و حرص گفتم: برو گمشو! نمی‌خوام.

بلند شدم و خواستم برم ولی بازومو گرفت و تهدیدوار گفت: نمی‌پوشی؟

با استرس گفتم: نه.

خونسرد گفت: باشه عشقم.

مچمو گرفت و به طرفی کشوندم که با تقلا گفتم: کجام می‌بری؟ بابا ولم کن نمی‌خوام بپوشم مگه زوره؟

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت که از ترس جیغی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- من مربیتم پس هرچی میگم باید بگی چشم.

با حرص بهش مشت زدم و گفتم: بذارم زمین.

چیزی نگفت و به سمتی رفت که نفس پر حرصی کشیدم.

نگاهم به بدنش افتاد.

اوف لعنتی عجب چیزیه‌ها! بازوها رو نگاه.

بی‌اراده دستم روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم.

چقدر سفته!

با صداش هل کرده سریع بهش نگاه کردم.

- تموم شد؟

خنده از نگاهش می‌بارید.

متعجب گفتم: چی تموم شد؟

با خنده گفت: دید زدن بدن من!

اخم‌هامو توی هم کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- مگه بدن بی‌ریخت تو هم نگاه کردن داره آخه؟

با حرص و خنده گفت: بدن بی‌ریخت من؟ هان؟

یه دفعه روی زمینم گذاشت و به دیوار کوبیدم که با استرس بهش نگاه کردم.

موهامو کنار زد، یقه‌ی مانتومو گرفت و بدون مقدمه تموم دکمه‌هاشو از جا کند که با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍂🍃

🍃🍂🍃

#پارت175

DONYAIEMAMNOE

توجهی به نگاهم نکرد و لباس‌و تا پایین دستم درآورد که با تقلا گفتم: چی‌کار می‌کنی نیما؟ ولم کن.

بین خودش‌و دیوار گیرم انداخت که نفسم بند اومد.

- شوهرتم مطهره، اذیتم نکن.

بی‌حرف بهش نگاه کردم و لبم‌و گزیدم.

با غم توی نگاهش گفت: مدت‌ها سعی می‌کردم خجالتت‌و بریزم و نمی‌دونی که چه زجری کشیدم، لطفا بازم اذیتم نکن.

دلم از لحن و نگاهش سوخت.

چقدر چهره‌ش مظلومه؛ گاهی وقت‌ها شک می‌کنم که رئیس یه باند بزرگه.

اون تقصیری نداره اگه من فراموشی گرفتم.

واسم تعریف کرد که وقتی مامان و بابام کشته شدند چقدر اذیتش کردم و هر روز پیشش گریه می‌کردم.

حقش نیست که بازم عذاب بکشه.

- معذرت میخوام، لباس‌و بده خودم می‌پوشمش.

لبخندی روی لبش نشست.

عقب که کشید نفس حبس شدم‌و به بیرون فرستادم.

لباس‌و به طرفم گرفت که ازش گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

عزم‌و جمع کردم و مانتوم‌و درآوردم.

DONYAIEMAN.IR

خواستم تاپ‌و بپوشم اما نگاه خیره‌ش‌و روی بدنم حس کردم.

تاپ‌و تو صورتش کوبیدم و با حرص گفت: نگاه نکن.

چشم بسته خندید.

سریع تاپ‌و پوشیدم اما از وضعیتش لبم‌و گزیدم.

خط بالا تنم بدجور تو چشم بود.

چشم‌هاش‌و باز کرد که چشم‌هاش برقی زدند.

- جون! حالا شد هات من.

درحالی که از خجالت داشتم آب می‌شدم مچم‌و گرفت و کشوندم.

- بریم سر بقیه‌ی تمرین.

#ماهان

با غم به مهرداد نگاه می‌کردم.

سکوت تلخی توی اتاقش پیچیده بود.

اینقدر داره خودش‌و اذیت می‌کنه که آخرش بعد از چند روز بی‌هوش و مریض روی تخت افتاد.

DONYAIEMAMNOE

تو داری با خودت چی‌کار می‌کنی داداشم؟

نفس عمیقی کشیدم.

محدثه کنارم نشست و سرش‌و روی شونم گذاشت که دستم‌و دور شونه‌ش حلقه کردم.

- ماهان؟

- جونم؟

- میگی مطهره کجاست؟

نفس پر غمی کشیدم.

- نمی‌دونم.

معلوم بود بغض داره.

- پلیس ردی ازش نگرفته؟ یا کسی زنگ نزده که دیدتش؟

آروم لب زدم: نه، هیچ خبری ازش نیست.

با بغض گفت: داداشت داره داغون میشه.

اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد و بغض به گلوم چنگ انداخت.

با صدای آیفون سریع از هم فاصله گرفتیم.

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم که پشت سرم اومد.

DONYAIEMAMNOE

تند از پله‌ها پایین رفتم و صفحه‌ی آیفونو نگاه کردم.

با دیدن حمید سریع در رو باز کردم.

محدثه: یعنی خبری از مطهره داره؟

با امید گفتم: شاید.

همین که وارد خونه شد بدون مقدمه گفتم: سلام، خبری شده؟

از نگاهش نمی‌تونستم تشخیص بدم که چی می‌خواد بگه.

- سلام، مهرداد کجاست؟

- توی اتاقه، فعلا بی‌هوشه سرم بهش وصله.

آروم آهانی گفت.

محدثه: آقا حمید از مطهره خبری نشد؟

نگاهش بینمون چرخید.

قلبم روی هزار میزد و این سکوتش می‌ترسوندم.

عصبی و با ترس گفتم: د حرف بزن!

نفس عمیقی کشید و بهمون نزدیک‌تر شد.

هی دهنش‌و باز می‌کرد که یه چیزی بگه اما نمی‌گفت.

DONYAIEMAMNO

محدثه دستم‌و گرفت که دیدم یه تیکه‌ی یخه.

بهش نگاه کردم که با ترس نگاهم کرد.

آروم گفتم: چیزی نیست، آروم باش.

اما خودمم به این حرفم اطمینان نداشتم.

حمید کیف دستیش‌و روی میز گذاشت و یه سری پلاستیک‌هایی رو بیرون آورد.

یکیش‌و به طرفمون گرفت.

- این واسه مطهره‌ست؟

محدثه ازش گرفت که دیدم یه ساعته اما نصفیش سوخته.

محدثه سریع گفت: آره خودشه.

نگاه حمید رنگ عوض کرد.

یکی دیگش‌و به محدثه داد.

- این چطور؟

DONYAIEMAMNOE

چقدر گردنبندش آشناست؟

محدثه با ترس گفت: آقا مهرداد بهش داده بود.

مضطرب گفتم: این‌ها رو از کجا آوردی؟

همه چی‌و توی کیف گذاشت.

اشک توی چشم‌هاش وجودمو می‌لرزوند.

درست و حسابی نمی‌تونستم نفس بکشم.

- امروز گزارشی به دستمون رسید، یه ماشین از دره پرت شده بود پایین...

نفس تو سینم حبس شد و محدثه به بازوم چنگ زد.

- وقتی رفتیم گفتند که یه دختر توی ماشین بوده، انگار قبل از اینکه پرت بشه کشته شده بوده و از عمد توی ماشین گذاشته بودنش و از دره به پایین پرتش کردند تا اثری ازش نباشه، مامورا این وسایل‌و تونستند ازش پیدا کنند.

با غم ادامه داد: تسلیت میگم بچه‌ها.

چنان شکی بهم وارد شد که فقط بی‌حرکت به حمید چشم دوختم و واسه یه لحظه حس کردم که دیگه قلبم نزد.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه دست محدثه از دور بازوم باز شد و روی زمین افتاد که حمید سریع کنارش نشست و نگران گفت: محدثه خانم؟

نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی میوفته.

انگار کل ذهنم قفل کرده بود جوری که حتی نمی‌تونستم نگاهمو بچرخونم.

حمید تند گفت: ماهان محدثه خانم بی‌هوش شدند باید ببریمشون بیمارستان.

اما بازم فقط بی‌حرکت به جلو خیره شدم و تنها جوشش اشک‌و توی چشم‌هام حس کردم.

دنیا دور سرم می‌چرخید و تموم تنم یخ کرده بود.

حمید با ترس سریع رو به روم وایساد که فقط زیرلب زمزمه کردم: مهرداد می‌میره!

دستشو بالا برد تا سیلی‌ای بهم بزنه اما پلک‌هام روی هم افتادند و بعد از اون سیاهی مطلق!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت176

#دو_ماه_بعد

#مـطـهـره

خم شدم و چونش‌و گرفتم.

- به دستور کی کامیونا رو جا به جا کردی؟

نیشخندی زد.

- به تو ربطی نداره.

عصبی خندید.

- که اینطور!

تو یه حرکت با مشتی توی دستم مشتی بهش زدم که خون از دهنش بیرون ریخت و چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- آقا شجاع انگار متوجه نیستی تو چه موقعیتی‌ای!

DONYAIEMAMNOE

با نفرت چشم‌هاش‌و باز کرد.

خشن گفتم: میگی یا یه گوله حرومت کنم؟ هان؟

با عصبانیت گفت: هرگز بهتون چیزی نمیگم، من به اربابم وفادارم.

عصبی و بلند خندیدم.

- نه بابا! سگ وفادار کی بودی تو؟

کلت کمری‌و از جاش که دور کمرم بود درآوردم و به طرفش گرفتم.

ترس‌و تو عمق نگاهش می‌دیدم اما سعی می‌کرد خونسرد خودش‌و نشون بده.

- می‌دونی، دختر کوچولوت منتظرته.

اینبار نگاهش رنگ ترس گرفت.

لبخند مرموزی زدم.

- تو که دوست نداری دخترت بدون پدر بزرگ بشه؟

آب دهنش‌و به سختی قورت داد و لب خونیش‌و با زبونش تر کرد.

- شماها من‌و نکشید اربابم من‌و می‌کشه، پس بکش.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم.

- باشه.

بی‌رحم به چشم‌هاش زل زدم و ضامنش‌و کشیدم.

دستم رو ماشه رفت اما تا خواستم شلیک کنم یکی مچم‌و گرفت که دیدم نیماست.

با اخم گفت: بهت گفتم هیچوقت دستات‌و به خون این سگای بی‌ارزش آلوده نکن!

پوفی کشیدم و کلت‌و سرجاش گذاشتم.

به شایان اشاره کرد که از حالت رسمی بودنش بیرون اومد و کلت به دست به سمت مرده راه افتاد.

از محل دور شدیم.

- من به شروین مشکوکم.

اخم ریزی کرد.

- چرا؟

DONYAIEMAMNOE

متفکر گفتم: وقتی داشتی باهاش معامله می‌کردی از نگاهش خوشم نیومد، انگار تو عمق چشم‌هاش نقشه‌ای داد میزد، حس می‌کنم اون موادا رو دزدیده.

یه دفعه صدای شلیک توی انباری پیچید.

با اخم دستی به لبش کشید.

- یعنی میگی کار اونه؟

سری تکون دادم.

در اتاق‌و باز کرد که وارد شدم و بعد خودش به داخل اومد و در رو بست.

دستمال کاغذی برداشتم و مشتی‌و باهاش تمیز کردم.

مشتی‌و روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

هنوزم توی فکر بود.

به سمتش رفتم و دست‌هام‌و دور گردنش حلقه کردم.

- اینقدر بهش فکر نکن، کار اون باشه می‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

به چشم‌هام نگاه کرد و دست‌هاش‌و دور کمرم حلقه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- من اگه توی مغز متفکر رو نداشتم چی‌کار می‌کردم وورجک؟

خندیدم و خودمو بهش چسبوندم.

- حالا که داری.

با ابروهای بالا رفته گفت: بپا این کارات کار دستت نده عسلم!

سرمو کنار گوشش بردم.

- مثلا چه کاری؟

بعد لاله‌ی گوششو بوسیدم که به کمرم چنگ زد.

- اینجا نمیشه.

شاکی عقب کشیدم.

- اونوقت چرا؟

- چون نه تختی هستو نه مبلی.

لبمو با زبونم تر کردم که نگاهش به سمتش رفت.

- رژلبتو اینقدر پررنگ نکن.

- دلم می‌خواد.

تهدیدوار به چشم‌هام نگاه کرد.

- دلت می‌خواد؟

سری تکون دادم که سرش‌و جلو آورد.

- باشه.

DONYAIEMAMAN.COM

یه دفعه موهای پشت سرم‌و تو مشتش گرفت، لبش‌و محکم روی لبم گذاشتم و تند و خشن بوسیدم.

با اینکه دردم می‌گرفت اما لذت بخش بود و همین باعث می‌شد که همراهیش کنم.

#ماهان

روزها به گندترین شکل ممکن گذشتند.

خنده از رو لب هممون رفته.

عطیه و محدثه روزی نمی‌شه که بخاطر خواهرشون گریه نکنند.

مامان بیچارشم داره دق می‌کنه و باباشم فقط توی خودش می‌ریزه.

می‌گند خواهرشم از اتاق بیرون نمیاد و اما مهرداد...

وقتی فهمید فقط خندید، خنده نه، قهقهه زد، باورش نمی‌شد اما به گریه نیوفتاد و فقط بی‌هوش شد.

وقتی به هوش اومد نه گریه کرد و نه دیگه حرفی زد.

حتی جوری شده که یادم رفته صداش چجوریه.

DONYAIEMAN.COM

تو مراسم خاکسپاری فقط به قبر زل زد و سکوت کرد.

دکتر میگه تلاش کنید تا گریه کنه اما دوماهه که نتونستیم، فقط به دیوار زل میزنه.

نه دیگه شرکت میاد و نه دانشگاه میره، دوماهه که خودش‌و توی خونه حبس کرده.

روح مهرداد مرده فقط جسمشه که داره حرکت می‌کنه.

می‌ترسم آخرش دق کنه و زبونم لال از دستش بدم.

سینی به دست به سمت محدثه که روی صندلی توی حیاط نشسته بود رفتم.

حتی عروسی هم نگرفتیم و همین‌طوری یه عقد رسمی کردیم و اومدیم خونه.

روی صندلی نشستم و سینی‌و روی میز گذاشتم.

چقدر لاغر شده، دیگه شیطنتی توی نگاهش نیست، حتی دیگه غلدر و خشنم نیست.

- درسات‌و خوندی؟

سری تکون داد.

DONYAIEMAMNOE

- مگه میشه نخونم؟

لبخند تلخی زد، لبخندی که دقیقا مزه‌ی قهوه‌ی یخ کرده رو می‌داد، همون‌قدر تلخ‌و همون‌قدرم آزار دهنده.

- مطهره همیشه بهمون می‌گفت باید درس بخونیم تا خوب فوت و فن رشتمون‌و یادم بگیریم و بعد شرکت تبلیغاتی بزنیم.

معلوم بود باز بغضش گرفته.

- اما دیگه نیست، حتی قاتلشم پیدا نشده که حداقل دلمون یه کم آروم بشه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

چشم‌هاش‌و بست و لبش‌و به دندون گرفت.

صندلیم‌و بهش نزدیک‌تر کردم و بغلش کردم.

سعی کردم بغض رو صدام اثر نذاره.

DONYAIEMAMNOE

- می‌گذره محدثه، همه چیز می‌گذره، مطمئن باش اون جاش خیلی بهتر از ماست، ماییم که زنده‌ایمو باید زندگی کنیم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت177

#مـــهـــرداد

با کلید در ویلا رو باز کردم و وارد شدم.

چراغو روشن کردم و از پله‌ها پایین اومدم.

انگار هنوزم صداش توی این ویلا می‌پیچه.

تنها اشک چشم‌هامو پر کرد.

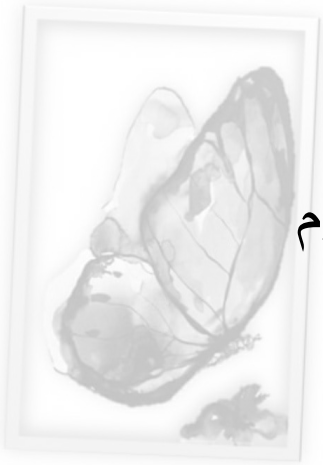

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: سلام خانمم، بازم اومدم ویلا، یادته چقدر دریا رو دوست داشتی؟

خندیدم.

- پس الان به ضررت شد که رفتیو الان همراهم نیستی.

بغض بدی به گلوم چنگ زد.

شیشه‌ی مشروبو روی اپن گذاشتم..

یه دفعه بلند شدم و روی کولم انداختمش و از آشپزخونه بیرون اومدم که تقلا کرد و با استرس گفت: دیوونه اینجوری نبرم بیرون! می‌بینند.

بیخیال گفتم: ببینند، زنمی دلم می‌خواد.

معترضانه گفت: مهرداد!

نزدیک در با خنده روی زمین گذاشتمش که چپ چپ بهم نگاه کرد.

روی بینیش زدم.

- اینجور نگام نکن می‌خورمتا.

با بغض و عصبی سیگاریو از جیبم بیرون آوردم و با فندک روشنش کردم.

با چشم‌های پر از اشک شیشه رو برداشتم و به سمت در رفتم و پکی از سیگار کشیدم.

وارد حیاط شدم و نزدیک دریا شیشه رو روی میز گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

پکی کشیدم و با بغض رو به دریا داد زدم: این منم مطهره، می‌بینی؟ مهردادت اینطوری شده، مهردادت شده یه الکلی سیگاری، د آخه لعنتی این حق منه؟ آره؟ نبودت حق منه؟ بهت گفتم نباشی می‌میرم، حالیت نشد؟

لبمو محکم به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

روی صندلی نشستم و سیگار رو توی آب پرت کردم.

شیشه رو برداشتم و درشو باز کردم.

تنها چیزی که باعث میشه حتی واسه چند دقیقه نبودش اذیتم نکنه و نفهمم همینه.

یه نفس تا جایی که نفس بهم اجازه می‌داد خوردم.

باد سرد مثل شلاق بهم می‌خورد اما مشروب تنمو گرم می‌کرد.

- نمی‌تونم باور کنم که رفتی، که دیگه نیستی، تازه داشتیم طعم خوشبختی‌و می‌چشیدیم، اما کی بهش گند زد؟

شیشه رو روی میز پرت کردم و دست‌هامو توی موهام فرو بردم.

درحالی که بدنم کوره‌ی آتیش شده بود زیرلب زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده دختره‌ی چموش.

DONYAIEMAMNOE

بعد از ماه‌ها فقط یه قطره اشک روی گونم چکید و خندیدم.

- دوست دارم بازم برات بخونم، تو دوست داری؟...

گیتار به دست باز اومدم و نشستم.

حس می‌کردم مثل دفعه‌ی پیش رو به روم نشسته و نگام می‌کنه، شایدم اینجاست و من نمی‌بینمش.

با بغض به دریا خیره شدم.

چند ضربه به سیم زدم و شروع کردم.

- یاد خاطره‌های قشنگت... اولین قدمای خیابون... اولین حس پیش تو بودن... لمس دست‌های تو زیر بارون... مثل حس دوباره رسیدن هنوزم توی خاطره‌هامی... اونقدر به تو نزدیکه قلبم هنوزم حس می‌کنم باهامی... با چشم‌هات دوباره منو سمت خودت بکشونو... دستامو تو به آغوش گرم خودت

برسونو... منو آروم کن... هنوزم مثل گذشته عاشقت...

- مهرداد؟

حس کردم صدای مطهره رو شنیدم که به شدت سرمو بالا آوردم که با دیدنش نفسم بند اومد و جوری بلند شدم که گیتار و صندلی روی زمین پرت شدند.

#لادن

اوه خدا! این واقعا مهرداده؟!

به دیوار نزدیک شدم.

- حدسشو می‌زدم اینجا باشی.

با دو به سمتم اومد که متعجب نگاهش کردم.

با بغض گفت: می‌دونستم میای، می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری.

هم تعجب کردم و هم گیج شدم.

از دیوار به اونور اومدم اما تا بخوام بفهمم تو بغلش فرو رفتم که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

بوی الکل‌و خوب می‌فهمیدم.

واقعا مست کرده؟!

جوری بغلم کرده بود که استخون‌هام انگار می‌خواستند بشکنند.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه زد زیر گریه و گفت: می‌دونی چی کشیدم لعنتی؟ تو به فکر من نیستی؟ هان؟ این همه مدت کجا بودی لامصب؟

با درد گفتم: مهرداد ولم کن دردم گرفت.

سریع ولم کرد که دیدم صورتش خیس از اشکه.

تا بخوام حرف بزنم لبش‌و محکم روی لبم گذاشت و صدای گریه‌ش‌و خفه کرد.

اولش تعجب کردم اما کم کم چشم‌هام بسته شدند.

چقدر دلتنگ بوسیدنش بودم.

اونقدر بوسیدم که دیگه نفسم بالا نیومد.

درآخر پیشونیش‌و به پیشونیم تکیه داد و با بغض نفس زنان گفت: دیگه ترکم نکن مطهره.

تموم حسم پرید و جاش‌و به بغض بزرگی داد که سریع عقب کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

اون منو مطهره می‌بینه؟

چشم‌هاشو باز کرد و لبخندی زد اما قطره‌ای اشک از دریای چشم‌هام روی گونم سر خورد که با مستی خندید و گفت: تو هم... تو هم دلت برام تنگ شده داری گریه می‌کنی؟

با بغض نگاهش کردم.

چه درد بزرگیه که عشقت تو رو یکی دیگه ببینه که روی خوش بهت نشون بده اما باید ازش استفاده کنم.

به زور لبخند پر بغضی زدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

خندید و بازم بغلم کرد که با درد قلبم چشم‌هامو بستم.

با مستی گفت: جوجه‌ی سرکش من برگشته!

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت178

از بغلش خودمو بیرون کشیدم و سعی کردم بغضمو پنهان کنم.

- نصفه شبه، بخوابیم؟

چشم‌هاش از مستی به زور باز بودند.

- خوابت میاد؟

سری تکون دادم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که بی‌حرف دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم.

سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم و با دلتنگی صدای قلبشو گوش کردم.

حالا که مطهره دیگه نیست نوبت منه که بیام توی زندگیت، کاری می‌کنم که دیگه مطهره رو از ذهنت بیرون کنی.

وارد ویلا شد و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق‌و باز کرد و به داخل رفت و روی تخت گذاشتم.

خودش‌و کنارم پرت کرد و روم خم شد.

با لبخند مستی گفت: دوماهه کنارم نخوابیدی.

DONYAIEMAMN.CE

به زور لبخندی زدم.

- می‌ذاری لباست‌و دربیارم.

روی تخت خوابید که بلند شدم و شالم‌و از سرم کندم.

دکمه‌های دیگه‌ش‌و که باز نبود رو باز کردم و به کمک خودش از تنش درآوردم.

بدنش حسابی داغ کرده بود.

معلومه مثل سگ مست کرده.

روش نشستم که با ابروهاش بالا پریدند و با خنده کشیده گفت: شیطونی؟

خم شدم و با یه دست دکمه‌هام‌و باز کردم.

- دلت نمی‌خواد؟

نگاهش رنگ هوس گرفت.

- دلم براش تنگ شده، دلم واسه عطر تنت تنگ شده.

لبخندی زدم و مانتو و لباس بافتنی تنم‌و درآوردم.

یه دفعه گرفتم و جای خودش‌و باهام عوض کردم.

دستش‌و به زیر لباس زیرم برد و لبش‌و محکم روی لبم گذاشت و بوسیدم که از لذتش دستم‌و توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

DONYAIEMAMNOE

داره اتفاق میوفته، بالاخره انتظارت سر اومد لادن.

قراره مامانی بشی که باباش مهرداد، عشقته.

#مطهره

رو بدن لختش خم شدم که دست‌هاش‌و زیر سرش بود.

غرزنان گفتم: چرا نمی‌ذاری تنهایی برم بیرون؟ تازشم همش یا تو خونم یا توی انبار! خب منم دوست دارم برم شهربازی، پارتی.

موهام‌و پشت گوشم برد.

- پارتی که می‌گیرم.

- اون که خودت می‌گیری من می‌خوام برم بیرون.

اخمی کرد.

- نمیشه مطهره، صلاحت‌و می‌خوام بفهم.

با حالت قهر نگاه ازش گرفتم.

پشت بهش خوابیدم و پتو رو روم کشیدم.

از پشت بهم چسبید و دستشو دور بدنم انداخت.

DONYAEMAMOD

- عید نزدیکه خانمم، بهت قول میدم ببرمت نیویورک.

اما اخم‌هام از هم باز نشدند.

- عید پونزده روز دیگه مونده من همین فردا می‌خوام برم.

نوچی زیر لب گفت.

- خب قربونت برم کار دارم، این همه بار واسم میاد، صبر کن، بذار دخترا رو جمع کنند تعدادشون که اوکی شد میریم نیویورک.

چیزی نگفتم.

نزدیک گوشم گفت: قبوله؟

با فکری که به ذهنم رسید اخم‌هام از هم باز شدند.

- باشه قبوله.

آروم خندید.

- خوبه.

بعدم لاله‌ی گوشمو بوسید.

- یه دور دیگه بریم؟

به سمتش چرخیدم.

- خیر، من خوابم میاد.

DONYAIEMAMOOD

با حرص نگاهم کرد که بیخیال بوسه‌ای به لبش زدم و بعد چرخیدم و چشم‌هام‌و بستم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و از پشت بغلم کرد و خوابید.

وقتی قراره واسه یه محموله بری شمال از فرصت استفاده می‌کنم و میرم بیرون.

به من می‌گند مطهره، فقط ببین محافظام‌و چجوری می‌پیچونم عشقم.

#مـهـرداد

با سردرد غلطی زدم.

یه دفعه مثل جت سرجام نشستم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

با دیدن خودم که فقط یه شورت پام بود اخم‌هام شدید در هم رفت.

اینجا چه خبره؟ من چرا اینطوریم؟

به مانتویی که به جالباسی وصل بود نگاه کردم.

DONYAIEMARINOE

کی اینجاست؟

به سرعت بلند شدم و با دو از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

بوی سوسیس و صدای جز ولز روغن میومد.

به سمت آشپزخونه دویدم و همین که واردش شدم با دیدن لادن جا خوردم.

به سمتم چرخید و لبخندی زد.

- صبح بخیر.

به خودم اومدم و اخم‌هامو توی هم کشیدم.

- تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

زیر گاز رو خاموش کرد و با اخم به سمتم اومد.

- دیشب مثل خر مست کرده بودی، توجه داری که داری با خودت چیکار می‌کنی؟

عصبی گفتم: اینجا چی‌کار می‌کنی؟

دست به سینه شد.

- دیشب کلید ویلا رو از نیما گرفتم و اومدم که دیدم تو هم هستی.

بهم نزدیک‌تر شد و عصبی خندید.

DONYAIEMAMNOE

- منو با مطهره اشتباه گرفتیو بردی توی تخت خوابت، بقیشم خودت بفهم.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت زیر لب زمزمه کردم: چی؟!

چرخید که سریع بازوشو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

- یعنی ما...

- آره.

دست‌هامو توی موهام فرو کردم و چشم‌هامو بستم.

- نباید این اتفاق میفتاد.

چشم‌هامو باز کردم و با داد گلدون روی اپنو پرت کردم.

- نباید این اتفاق میفتاد.

با چشم‌های به خون نشسته بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- چرا جلومو نگرفتی؟ هان؟

عصبی گفت: چی‌کار کنم وقتی مجبورم کردی؟ جناب عالی یاد عشق مردت مثل خر مست کرده بودی و منو مطهره می‌دیدی! بگو ببینم تو مطهره هم که بود اینجوری مجبورش...

دیگه نفهمیدم چی‌کار می‌کنم و سیلی‌ای به صورتش زدم که صداش توی خونه پیچید.

نفس زنان از عصبانیت به چشم‌های بسته و گونه‌ی قرمز شدش نگاه کردم.

غریدم: از ویلا گم شو بیرون.

چشم‌هاشو باز کرد و عصبی و دلخور بهم چشم دوخت.

صبرم سر اومد و داد زدم: برو بیرون.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت179

اشک چشم‌هاش‌و پر کرد و با عصبانیت تنه‌ای بهم زد و از آشپزخونه بیرون رفت.

کنار اپن روی زمین فرود اومدم و دست‌هام‌و توی موهام فرو کردم.

زیر لب با بغض و عصبانیت گفتم: من چه غلطی کردم؟ مطهره من‌و ببخش، من‌و ببخش خانمم نفهمیدم وگرنه هرگز اینکار رو نمی‌کردم، هرگز بهت خیانت نمی‌کردم.

#عطیــه

جزوه‌ها رو بهش دادم و کنارش نشستم.

به لپ تاپ اشاره کرد.

- ببین خوبه؟

دقیق بهش نگاه کردم.

یه جاش رنگش نامناسب شده بود که تغییرش دادم.

از وقتی که مهرداد دیگه استادمون نیست و یکی دیگه اومده درس منو ایمان کمی افت کرده.

DONYAIEMAMNOE

البته ربط بیشترش بخاطر مطهره‌ست.

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که وقتی به خودم اومدم که ایمان داشت تکونم می‌داد.

سریع اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و بهش نگاه کردم.

- بله؟

با اخم ریزی گفت: خوبی؟

با غم خندیدم.

- خوب بودنو تعریف کن ایمان.

نگاه ازم گرفت و سعی کرد خودشو مشغول جزوه‌ها نشون بده.

- بهش فکر نکن خودتو سرگرم کن، اینطوری بهتر میتونی زندگی کنی.

خیره نگاهش کردم.

تو این مدت تنها دلخوشیه من کنار ایمان بودنه، اگه اون نبود نمی‌دونستم چجوری می‌تونستم دووم بیارم.

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد.

- حرفی داری؟

DONYAIEMAMNOE

آروم گفتم: نه، فقط می‌خواستم نگات کنم.

بازم به حرف‌هام عکس العملی نشون نداد و بلند شد.

به سمت آشپزخونه رفت.

- چایی می‌خوری؟

غم وجودمو پر کرد.

- آره.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

با کمی مکث به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد شدم که دیدم دو شاخه‌ی چای ساز رو توی پریز زد.

- ایمان؟

به سمتم چرخید.

- بله؟

- شب می‌خوام برم پیش ماهان و محدثه، میای؟

نگاه ازم گرفت و در یخچال‌و باز کرد.

- نه.

DONYAIEMAMNOE

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.

- مهرداد نیست، رفته شمال.

اونور در وایسادم که نیم نگاهی بهم انداخت.

- درموردش فکر می‌کنم.

لبخند محوی روی لبم نشست.

بعد از اینکه آبی خورد در یخچال‌و بست.

#مـطـهـره

به سمتم اومد که مشتی بهش زدم اما جا خالی داد.

تا خواست بگیرتم لگدی به شکمش زدم که چند قدم به عقب رفت.

به سمتم دوید و تا خواست مشتی بهم بزنه با دست مانعش شدم و با زانو به شکمش زدم که خم شد اما یه

دفعه دوتا پاهامو گرفت و روی زمین پرتم کرد که از درد آخی گفتم و از درد کمرم به خودم پیچیدم.

خواست روم بشینه که به بالا پریدم و با هردو پام لگدی به شکمش زدم که به عقب پرت شد.

DONYAIEMAMNOE

سریع بلند شدم.

تا خواست بگیرتم لگدی به شکمش زدم که چند قدم به عقب رفت.

به سمتش دویدم و مشتشو گرفتم اما سریع چرخید و دستشو دور گلوم حلقه کرد.

نزدیک به گوشم گفت: مربیت منم جوجه.

خندیدم.

- درسته اما...

تو یه حرکت گردنش رو از پشت گرفتم و خم شدم که به شدت به جلوم پرت شد و صدای بمی توی سالن پیچید.

همون‌طور که چشم‌هاشو روی هم فشار می‌داد انگشت اشاره‌شو بالا گرفت و گفت: یه امتیاز بهت میدم.

مغرورانه نگاهی بهش انداختم.

یه دفعه پامو گرفت که جیغی کشیدم و تا بخوام بفهمم روی زمین پرتم کرد و روم خیمه زد.

- حریف من نمیشی عشقم اینقدر زور نزن یالا شرطو قبول کن.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی مرموزی زدم و یه دفعه پیشونیمو محکم به بینیش کوبیدم که صورتش جمع شد و بینیشو گرفت.

با تموم قدرت به کنار پرتش کردم و بلند شدم.

شروع کردم به خندیدن.

- نه عشقم، تو باید شرط منو قبول کنی.

با درد گفت: لعنت بهش!

باز خندیدم و به سمت حوله‌ی کوچیک سفید روی سکو رفتم.

برش داشتم و عرق گردنمو باهاش خشک کردم.

کنارم اومد و بطری آبو برداشت و یه نفس سر کشید.

یه دفعه کمرمو گرفت و گونمو محکم بوسید که خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه در باز شد که سریع به طرفش چرخیدیم و با رحیم رو به رو شدیم.

نیما سریع حوله رو روی شونه‌های لختم انداخت و با تشر رو به رحیم گفت: اینجا در نداره؟

هل کرده گفت: معذرت می‌خوام ارباب اینقدر هل بودم که نفهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

از غیرتی شدنش خوشم اومد.

با اخم گفت: حرفتو بگو.

- کشتی که دخترا رو باهاش می‌بردند...

مکث کرد که با اخم گفتم: ادامه‌ش.

- یکی لو داده که کی و کجا اون محموله رو می‌بریم.

اخم‌های هردومون شدید در هم رفت و خون چشم‌های نیما رو پر کرد.

- کدوم حرو*مزاده‌ای اینکار رو کرده؟

- نمی‌دونم ارباب اما نگران نباشید هیچ کسی گیر نیفتاد، عده‌ای توی آب پریدند و اون‌هاییم که نتونستند فرار کنند خودشونو کشتند.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

نیما: خوبه، یه جوری به اون عرب مفتخور بفهمون که بازم تعداد رو اوکی می‌کنم بهش میدم، بهش بگو پولش جایی نرفته.

- چشم ارباب.

نیما: می‌تونی بری.

باز چشمی گفت و رفت.

نیما دستی به ته ریشش کشید.

به زمین خیره شدم.

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

- به چی؟

بهش نگاه کردم.

- شروین رفته سمت کوروش، داره بهمون نارو میزنه.

پوفی کشید.

- بس کن مطهره!

عصبی گفتم: تو چرا اینقدر بهش اعتماد داری؟ چون دوست قدیمیته؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت180

سکوت کرد که بهش نزدیک شدم و چونشو گرفتم.

- ببین آقای من، پول بی‌رحمه، دوست موست هم سرش نمیشه، حتما فرهاد پول بیشتری بهش میده.

خیره نگاهم کرد.

- اگه حقیقت داشته باشه که می‌کشمش.

- من می‌تونم بفهمم که داره خیانت می‌کنه یا نه، به کاوه بگو امشب یه مهمونی بگیره، همه رو حتی کوروش و دشمن‌های دیگه‌تو هم دعوت کنه،

DONYAIEMAMNOE

درضمن، دختر و پسرای دیگه هم باشند که خیلی شک برانگیز نشه، باشه؟

اخمی کرد.

- چی تو فکرته؟

لبخند مرموزی زدم.

- فقط می‌تونم بگم بهم اعتماد کن.

#ماهان

همون‌طور که سرمو با حوله خشک می‌کردم از حموم بیرون اومدم.

خواستم در کمد رو باز کنم اما با صدای گوشیم چرخیدم و به سمتش رفتم.

با دیدن اسم "کاوه" اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

یه دفعه صدای محدثه بلند شد.

- ماهان واسه ظهر چی بپزم؟

بلند گفتم: هوس شامی کردم.

باشه‌ای گفت.

با کمی مکث جواب دادم.

- سلام.

- سلام پسر، چند وقته معلوم هست کجایی؟

DONYAIEMAMNOE

حوله رو روی تخت انداختم.

- چرا زنگ زدی؟

- بد اخلاق! ببین امشب یه پارتی توپ گرفتم.

بی‌تفاوت گفتم: خوش به حالت، به من چه؟

معترضانه گفت: عه ماهان! زنگ زدم بگم بیای.

پوزخندی زدم.

- برو رد کارت کاوه! دیگه حوصله‌ی اینجور کارا رو ندارم.

پوفی کشید.

- مهردادم گفته میاد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- دست بردار کاوه! این چه شوخیه آخه؟

- بابا دارم راست میگم، می‌خوای به خودش زنگ بزن، گفت که شماله و نزدیکم هست پس میاد، خب پسرمون جرم کرده که دلش هوای کارای قدیمی کرده؟

DONYAIEMAMNOE

اخم‌هام به هم گره خوردند.

آخ مهرداد! آخ! تو آخرش منو با این کارات دق میدی.

- باشه میام.

- با زنت دیگه؟

- معلوم نیست.

- باشه پس آدرسو واست میفرستم، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

تماسو قطع کردم و گوشیمو به کف دستم کوبیدم.

تا کجا می‌خوای پیش بری داداشم؟

قبلا تو مواظب من بودی اما انگار نوبتش رسیده که من مواظب تو باشم! آخه احمق خودت بهتر می‌دونی که مهمونیای کاوه پاتوق خلافکاراست!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت181

#مـطـهـره

زیپ لباس‌و پایین‌تر کشیدم که خط بالا تنم کمی دیده شد.

کلا اهل لباس مجلسی پوشیدن نیستم.

بیشتر طرفدار تیپ چرمم.

لباس تنگ چرم، شلوار چرم و چکمه‌ی چرم.

دستکش‌های انگشتی چرمم‌و دستم کردم.

مو هامم که قبلا فر درشت کرده بودم و آرایشی هم روی صورتم پیاده کرده بودم که به لطف خط چشمم چشم‌هام کشیده‌تر و خوشگلتر شده بود.

ادکلن گرون قیمت خوشبویی که نیما واسم کادو خریده بود رو توی خودم خالی کردم.

یه چرخ به خودم دادم که دیدم همه چیز مرتبه.

با صدای در به سمتش چرخیدم که دیدم نیما وارد شد.

DONYAIEMARESOL

شلوار جین مشکی و لباس سفیدی که سه دکمه‌ی بالاییش‌و باز گذاشته بود بیشتر از هر چیزی جذابش می‌کرد.

نگاهم به کلتش که دور کمرش بود خورد.

با لبخند به سمتم اومد.

- ملکه‌ی من جذاب‌تر شده!

خندیدم و گفتم: تو هم جذاب شدی لعنتی.

خندید و خواست حرفی بزنه اما نگاهش سمت یقه‌م رفت.

یه دفعه زیپش‌و گرفت و بالا کشید که اخم‌هام در هم رفت و معترضانه گفتم: نیما!

اخم ریزی کرد.

- حرف نباشه، خوش ندارم چاک لامصبت تو چشم اون لاشخورا باشه.

با اخم‌های در هم به عقب هلش دادم و از کنارش رد شدم تا مانتومو بردارم اما یه دفعه از پشت بغلم کرد و به خودش چسبوندم که با حرص گفتم: نکن.

نزدیک گوشم گفت: قهر نکن دیگه، به جاش وقتی برگشتیم هرچه قدر می‌خوای اون زیپو بکش پایین.

خندم گرفت اما سعی کردم جدی باشم.

- نمی‌خوام، تازشم نگاه کنن چی می‌شه مگه؟ اصل اینه که مال توعه.

آروم خندید و زیر گوشمو بوسید.

- اینکه یه چیز ثابت شدست.

خواست دستشو روش بذاره که دستشو پس زدم و گفتم: آدم باش دیر شد.

باز خندید و ولم کرد.

یه دفعه سیلی‌ای به پشتم زد که شاکی به عقب چرخیدم.

با ابروهای بالا رفته دست‌هاشو بالا برد و عقب عقب رفت که چشم غره‌ای بهش رفتم.

خندید و یکی از ادکلن‌هاشو برداشت و به قول معروف باهاش دوش گرفت.

از پشت بغلش کردم و چون قدش بلندتر بود رو پنجه‌ی پام وایسادم.

سرمو تو گردنش فرو کردم و بوی عطرشو عمیق بو کشیدم که از بوی خوبش چشم‌هام بسته شدند.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هامو گرفت و گفت: وورووجک کار دستت میدما!

خندیدم و بوسه‌ای به شاهرگش زدم، بعدم عقب کشیدم که به سمتم چرخید.

لبخندی زد و لپمو کشید.

- آخ من فدای تو بشم.

لبخندی روی لبم نشست.

- خدانکنه.

ساعت مچیشو برداشت.

- کلتتو برداشتی؟

لبمو گزیدم.

- نه یادم رفت!

کلتو از زیر بالشتم برداشتم و وقتی جاشو دور کمرم بستم سرجاش گذاشتمش.

مانتوی مشکی جلو باز بلندمو پوشیدم و شال مشکیمو روی سرم انداختم.

نیما کت مشکیشو پوشید.

کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

با یادآوری قرص‌هام لبمو گزیدم و وایسادم که وایساد و سوالی بهم نگاه کرد.

- برو تو ماشین بشین من برم دستشویی.

خندید.

- برو.

به سمت در رفت که زود از پله‌ها بالا اومدم و وارد آخرین اتاق شدم.

قرص‌هامو از زیر میز که جا ساز کرده بودم برداشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

دکتر گفت این قرص‌ها احتمال اینکه حافظم برگرده رو زیاد می‌کنند اما نیما اجازه نمیده بخورم چون میگه نمی‌خواد خاطرات قتل مامان و بابامو به یاد بیارم و بازم افسردگی بگیرم اما مهم نیست، من باید گذشتمو به یاد بیارم، حالا هر چه قدرم که آزار دهنده باشه.

باید از این سردردای هرشبم خلاص بشم.

هردو نوع قرص رو برداشتم و بسته‌هاشون‌و سرجاش گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

DONYAIEMAMNO

وارد آشپزخونه شدم و قرص‌ها رو با آب خوردم.

از خونه بیرون اومدم که دیدم توی ماشین نشسته.

نشستم که اول دوتا از محافظهامون که سوار موتور بودند راه افتادند و بعدم راننده.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

یازده بود.

******

همون‌طور که دستم دور بازوش حلقه بود وارد سالن عمارت شدیم.

مثل مهمونی‌های همیشه‌ی کاوه صدای آهنگ حسابی بالا بود و فضا تاریک و چراغ‌های رنگی می‌چرخیدند.

بوی گند سیگارم حسابی میومد.

مانتو و کیفمو تحویل دادم و بلند گفتم: برو به کاوه بگو چراغ‌ها رو روشن کنه خوشم نمیاد.

با دیدن کاوه که داره به سمتمون میاد ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

چه حلال زاده!

با لبخند گفت: چاکر دوست دبستانی خودم.

نیما رو ول کردم که با خنده به طرفش رفت و همو بغل کردند.

چند بار به کمر هم زدن و از هم جدا شدند.

کاوه دستشو دراز کرد.

- سلام به بانوی جوان!

باهاش دست دادم.

- سلام، بی‌زحمت چراغا رو روشن کن خوشم نمیاد از فضا.

- ای به چشم.

بعد یه چیزی به مرد کاملا سیاه پوش رسمی کنارش گفت که احترامی گذاشت و توی بی‌سیمش یه چیزی گفت.

چیزی نگذشت که عمارت غرق در روشنایی شد و عده‌ای اعتراض کردند.

بی‌توجه به اون‌ها به سمت شروین رفتیم.

چقدر ازش متنفرم.

DONYAIEMAMNOE

بهشون که رسیدیم بلند گفت: به! داداش خودم!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت182

پوزخندی روی لبم نشست.

نیما انگار نه انگار که من بهش چی گفتم صمیمانه بغلش کرد و احوال پرسی کردند.

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه با اخم نگاهشون کردم.

نگاه شروین بهم خورد که لبخند چندشی زد و دستشو دراز کرد و گفت: سلام مطهره خانم.

بدون اینکه بهش دست بدم گفتم: سلام.

ابروهاش بالا پریدند و دستشو انداخت.

یه پسر با یه سینی مشروب بهمون نزدیک شد که من و نیما و شروین یکی برداشتیم.

رو به شروین گفتم: شنیدی که محموله لو رفته؟

کمی از مشروب خورد و سری تکون داد.

- آره، دارم در به در دنبال اون آشغالی که لومون داده می‌گردم، نگران نباشید پیداش می‌کنم.

نیما دقیق بهش زل زده بود.

بهش نزدیک شدم و رو به روش وایسادم.

- فهمیدم چند روز پیش، پیش کوروش بودی!

یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد اما زود خودشو خونسرد نشون داد.

- اون گفت که برم، فکر می‌کرد اونقدر عوضی هستم که به داداشم پشت کنم.

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زدم.

- که اینطور!

نگاهم به کوروش خورد که داشت با دخترای دورش می‌خندید و مشروب می‌خورد.

دخترا با وضع افتضاحی روش لم داده بودند.

نگاهمو سرد و بی‌رحم کردم و مبلو دور زدم و به سمتش رفتم که نیما بلند گفت: کجا؟

دستمو بالا بردم و با قدم‌های محکم به کوروش نزدیک شدم که با دیدنم خندشو خورد و ابروهاش بالا پریدند.

رو به روش وایسادم که نگاهش گستاخانه روی بدنم چرخید که عصبی کفشمو روی مبل کنارش گذاشتم و تو صورتش خم شدم، چونشو گرفتم و سرشو بالا آوردم تا به چشم‌هام نگاه کنه.

با هوس توی چشم‌هاش گفت: ببین کی اینجاست! نترس‌ترین زن قاچاق!

بی‌مقدمه گفتم: کامیونا رو کدوم قبرستونی بردی؟

خندید و به صورتم نزدیک شد.

- واقعا فکر میکنی...

نگاهش لبمو شکار کرد.

- کار منه؟

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه به عقب کشیده شدم که نیما رو با اخم‌های شدید درهم دیدم.

DONYAIEMAMNOE

- عقب وایسا.

بعد رو به کوروش گفت: باهات حرف دارم.

نگاه کوروش جدی شد.

به دخترای دورش اشاره کرد که همشون بلند شدند و رفتند.

شروین به کنارمون اومد.

خوب حرکاتش‌و زیر نظر گرفتم.

کوروش نگاه کوتاهی به شروین و بعد به نیما انداخت.

- می‌شنوم.

- کشتیامون‌و تو لو دادی؟

کوروش با جدیت گفت: شاید من ازت دزدی کنم اما هرگز پای پلیس‌و وسط نمی‌کشم نیما، این‌و بکن توی گوشت.

نیما پوزخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

-انتظار داری باور کنم؟!

اخم‌هام از هم باز شدند.

اگه کار کوروش نیست پس کار کیه؟

نگاه مشکوکی به شروین انداختم.

یعنی ممکنه؟

کوروش بیخیال گفت: می‌خوای باور بکن می‌خوای نکن، بهتر از هر کسی می‌دونی که من اینقدر احمق نیستم که نفهمم پای پلیس وسط بیاد منم لو میرم.

انگار نیما کمی قانع شده بود.

- نظری داری که کار کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- نه، این وظیفه‌ی خودته که بفهمی نه من.

نگاه شروین به سمتم کشیده شد که کمی خیره نگاهم کرد و بعد زود نگاهشو ازم دزدید.

پوزخندی روی لبم نشست و کمی از مشروب خوردم.

دستتو رو می‌کنم کثافت.

#ماهان

با دیدن مهرداد با حرص به سمتش رفتم.

بازم معلومه مثل سگ مست کرده.

بهش که رسیدم دستمو محکم روی شونش کوبیدم و به سمت خودم چرخوندمش که ابروهاش بالا پریدند و با مستی و خنده کشیده گفت: سلام برادرم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

بازوشو گرفتم و به سمت جای خلوت کشیدمش.

به ستون کوبیدمش و عصبی گفتم: معلوم هست اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟

خندید و کشیده گفت: چیه؟ عصبی هستی!

از حالش اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- فکر می‌کنی مطهره به این وضعت راضیه؟

خنده تو نگاهش پر کشید و فقط خیره نگاهم کرد.

کم کم خندید و تبدیل به قهقهه شد.

- مطهره؟

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش‌و از هم باز کرد و داد زد: اون کجاست؟ هان؟ رفته! اگه براش مهم بودم نمی‌رفت، اون رفته منم می‌خوام برم.

بغضش گرفت.

- منم می‌خوام بمیرم ماهان.

دستم‌و محکم روی دهنش گذاشتم و با بغض گفتم: بسه لعنتی! اینطوری داری هم خودت‌و داغون می‌کنی و هم ما رو!

قطره‌ای از اشکش روی دستم چکید که بغضم‌و بزرگ‌تر کرد.

دستم‌و برداشت و لب زد: دوسش داشتم، عاشقش بودم، دلم براش تنگ شده.

قلبم به آتیش کشیده شد.

بغلش کردم و چشم‌هام‌و بستم که اشکی از چشمم چکید اما دست‌های اون فقط افتاده بودند.

- بسه مهرداد، با اینکارات مطهره دیگه برنمی‌گرده، اون رفته.

با بغض گفت: اما چرا حس می‌کنم زنده‌ست؟ چرا حس می‌کنم کنارمه؟

DONYAIEMAMNOE

- شاید کنارته و فقط تو نمی‌بینیش، اونم داره از حالت عذاب می‌کشه، چجور عاشقی هستی که عشقتو عذاب میدی؟ هان؟

از خودش جدام کرد که با دیدن صورت خیس از اشکش ماتم برد.

گریه کرد! بالاخره گریه کرد!

با بغض خندیدم.

- بالاخره گریه کردی.

با پاهای سست از کنارم رد شد اما یه دفعه افتاد که سریع زیر بازوشو گرفتم.

- بریم بالا آب سرد به صورتت بزنم حالت بهتر بشه.

مخالفتی نکرد که به سمت پله‌ها بردمش...

اونقدر سرشو زیر آب سرد کردم که حالش خیلی بهتر شد.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت183

مستی دیگه مثل قبل توی نگاهش نبود.

خواستم حرفی بزنم اما به کنار هلم داد و از حموم بیرون رفت که پشت سرش رفتم.

روی تخت نشست، خم شد و دست‌هاش‌و توی موهاش که حسابی آشفته بودند فرو کرد.

کجاست اون مهرداد مدلینگ که دخترا واسش سر و دست می‌شکستند؟

- مهرداد...

- می‌خوام تنها باشم، برو بیرون.

نفس عمیقی کشیدم.

- پایین منتظرتم.

وقتی جوابی ازش نشنیدم از اتاق بیرون اومدم و با کمی مکث در رو بستم.

#مـطـهـره

DONYAIEMAMNOE

- من برم دستشویی.

با خنده گفت: تو چرا اینقدر امروز دستشویی میری؟

خندیدم.

- خب دستشوییم می‌گیره.

خندید.

- برو.

خواستم برم که گفت: باهات بیام؟

- نه.

به کلت اشاره کردم.

- اینو دارم، نگران نباش.

سری تکون داد که به سمت پله‌های مارپیچی که به راهروی اتاق‌های بالا ختم می‌شد قدم برداشتم.

از پله‌ها بالا اومدم و وارد یه اتاق شدم که یه دفعه صدای جیغی بلند شد.

با دیدن صحنه‌ی خاک بر سری رو به روم زود دستمو روی چشم‌هام گذاشتم و با خنده گفتم: معذرت.

DONYAIEMAMNOE

بعدم بیرون اومدم و در رو بستم.

پسره با حرص بلند گفت: یه در می‌زدی!

شروع کردم به خندیدن و جوابشو ندادم.

آخه اینجا جای اینکاراست احمقا؟

در اتاق بعدیو باز کردم که با دیدن یه پسر که روی تخت نشسته و دست‌هاشو توی موهاش فرو کرده ابروهام بالا پریدند.

پسره حتی سرشو بالا نیاورد که ببینه کی اومده.

بیخیال این اتاق شدم و در رو بستم.

وارد اتاق بعدی شدم و چراغ دستشویی رو روشن کردم اما روشن شد.

با اخم چندبار خاموش و روشنش کردم اما درست نشد.

پوفی کشیدم.

انگار باید برگردم به همون اتاق.

از این اتاق بیرون اومدم و در اون اتاقو باز کردم.

بازم پسره عکس العملی نشون نداد.

وا! نکنه مرده؟!

DONYAIEMAGINE

بیخیالی زیر لب گفتم و چراغ دستشویی رو روشن کردم و واردش شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه از دستشویی بیرون اومدم که دیدم بازم همین‌طوره.

به سمتش رفتم و دستمو روی شونه‌ش کوبیدم.

- مردی؟

یه دفعه یه جوری سرش‌و بالا آورد که گفتم مهره‌ی گردنش به دو نیم شد و چشم‌هاش چنان گرد شدند که با تعجب یه قدم به عقب رفتم.

- وا! چته؟!

حاضرم قسم بخورم که حتی به زور نفس می‌کشید.

هیچ حرکتی نمی‌کرد و شکه بهم زل زده بود.

با ابروهای بالا رفته گفتم: جن دیدی جناب؟

یه دفعه صدای گوشیم بلند شد که زیپ جیبمو باز کردم و بیرونش آوردم

DONYAIEMAMNOE

پسره آروم آروم بلند شد.

با دیدن اسم "نیما" تماس‌و وصل کردم اما تا خواستم حرفی بزنم تند گفت: زود بیا پایین باید بریم.

با نگرانی گفتم: چی شده؟

- خبر رسیده پلیسا دارند میان.

نفسم بند اومد و با استرس گفتم: الان میام.

بدون توجه به پسره که با چشم‌های پر از اشک شکه زیرلب یه چیزی زمزمه می‌کرد به سمت در دویدم که یه دفعه لب باز کرد و داد زد: صبر کن.

اما توجهی نکردم و به بیرون دویدم که صدای دادش‌و پشت سرم شنیدم.

- مطهره؟

سرجام میخکوب شدم و با بهت به سمتش چرخیدم.

این اسم من‌و از کجا می‌دونه؟!

به سمتم دوید اما یه دفعه صدای آژیر همه جا رو پر کرد که قلبم از کار افتاد.

سریع چرخیدم و تا تونستم دویدم که صدای پسره تو هیاهوی پایین گم شد.

****

#مـــهـــرداد

DONYAYEMAMNOR

وارد خونه شدیم که گفتم: دیدمش ماهان، درست رو به روم بود.

با عصبانیت داد زد: بسه اینقدر نگو روانیم کردی.

داد زدم: میگم دیدمش، باهام حرف زد.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد و به سمت پله هلم دادم.

- برو بگیر بخواب، باز مست کردی مطهره رو توهم زدی.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم.

- قسم می‌خورم که خودش بود.

بلند و عصبی خندید.

- تو دیوونه شدی مهرداد!

اخم‌هاش‌و توی هم کشید و گفت: این بار چندمته که وقتی مست می‌کنی می‌بینیش؟ هان؟ اول؟ دوم؟ سوم؟

عصبانیتم خوابید و خیره نگاهش کردم.

آروم لب زدم: اما دیدمش.

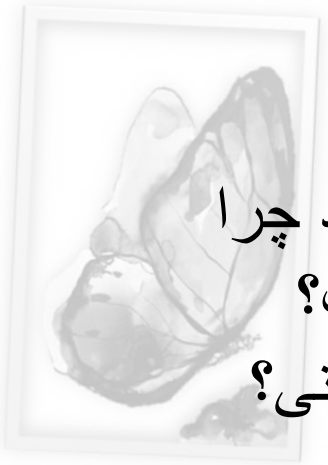

با بی‌رحمی گفت: اگه دیده بودیش اگه واقعی بود چرا نموند؟ چرا نشناختت؟ چرا وقتی تو رو دید رفت؟ هان؟ چرا واینستاد که بگه تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

به سرش زد.

DONYAIEMAMNOE

- یه کم فکر کن ببین با عقل جور در میاد یا نه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- اما خیلی واقعی بود، انگار خود خودش بود.

چشم‌هاش‌و بست و نفس عمیقی کشید.

بازوم‌و گرفت و به سمت پله‌ها بردم.

- چشم‌هات مست خوابند، شانس آوردی گیر پلیس نیفتادی وگرنه تا حالا تو مجازی پر شده بود و آبروت رفته بود.

از پله‌ها بالا آوردم.

- دیگه هم نبینم همچین غلطی بکنی.

توی اتاق انداختم.

- همین جا می‌خوابم، پایینم، حالت بد شد صدام بزن.

این‌و گفت و درم‌و بست که روی تخت فرود اومدم.

اما دیدمش.

با کمی مکث بلند شدم و در کمدش‌و باز کردم.

یکی از لباس‌هاش‌و برداشتم و با دلتنگی عمیق بو کشیدمش.

کنار کمد فرود اومدم و همون‌طور که لباسش‌و بو می‌کردم چشم‌هام‌و بستم.

دلم برات تنگ شده دختره‌ی چموش.

#مـطـهـره

دستمال‌و روی زخم گونم کشید که از سوزشش اوفی گفتم و با صورت جمع شده دستش‌و پس زدم.

نفس عصبی کشید.

- چرا با پلیسه درگیر شدی؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت184

با عصبانیت گفتم: می‌خواست بگیرتم، وایمیستادم تا بهم دستبند بزنه ببرتم؟

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- نکشتیش که؟

شستم‌و به زخم کنار لبم کشیدم و سرم‌و به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

- صورتت...

- با شال پوشونده بودم.

نفس آسوده‌ای کشید.

- خوبه.

مکث کردم و گفتم: شروین رفت؟

اخم ریزی کرد.

DONYATEMAMNOE

- چرا می‌پرسی؟

با تحکم گفتم: بگو.

- آره، بهش زنگ زدند گفتند مادرش رفته توی کما، وقتی رفت به یکی از بچه‌ها گفتم بره تحقیق کنه راست میگه یا نه، اینم خبر آورد که راست میگه.

با شکاکی گفتم: از کجا معلوم اونم نقشه نبوده باشه؟ چون شاید می‌دونسته پیگیر می‌شیم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

- اینقدر بدبین نباش!

پوزخندی زدم.

- حتما باید گیر بیوفتی تا باور کنی؟ ببین چی میگم، تو دست به کار نشی خودم می‌کشمش.

جدی نگاهم کرد.

- خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم، لازم نکرده تو کاری بکنی.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

زیپ لباس‌و پایین کشیدم و از تنم درآوردم.

شلوارمو هم درآوردم و داخل سبد توی حموم انداختمشون.

همین که بیرون اومدم با نیمایی که بالا تنه‌ش لخت بود رو به رو شدم.

DONYAIEMAMNOE

- چیه؟

به سر تا پام نگاه کرد.

- بهت گفتم جلوی من لخت نشو وگرنه عواقب داره.

خندیدم و به سمت کمد رفتم.

- فعلا خوابم میاد، سرمم داره می‌ترکه.

پوفی کشید و وارد حموم شد.

تاپ و شلوارکی برداشتم.

با یادآوری پسره طولانی به جلوم زل زدم.

کی بود که اسممو می‌دونست؟ انگار چهره‌ش واسم آشنا بود، چرا وقتی دیدم اینقدر شکه شد؟

****

- مواظب خودت باش، زود برمی‌گردم.

لبخندی زدم.

- تو هم خیلی مواظب خودت باش، دلم برات تنگ میشه.

لبخندی زد.

سرش‌و جلو آورد و لبم‌و طولانی بوسید.

DONYAIEMAMNOE

تا وقتی که سوار ماشین بشه و همشون از دیدم خارج بشند بهش نگاه کردم.

بالاخره رفت شمال و وقت تهران گردی دزدکی منم رسید.

با سرخوشی وارد سالن شدم که نگهبان‌ها در رو بستند.

با دو از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

یعنی راهی‌و توی خونه پیدا کردم که هیچ کسی نمی‌فهمه.

اون چیزهایی که می‌خواستم بپوشم‌و روی تخت انداختم.

به ساعت نگاه کردم.

هشت بود.

****

با لبخند به خیابون نگاه می‌کردم.

دلم تو اون خونه پوسید.

ولی چقدر ترافیکش کسل کننده‌ست.

DONYAIFILM.NET

با دیدن یه مغازه اون طرف خیابون که توجهمو کلی جلب کرد رو به راننده سریع گفتم: لطفا دور بزنید و جلوی اون مغازه‌ی غذای محلی نگه دارید.

راننده‌ی بدبخت که دیگه از بس دور تهران چرخیده بود خسته شده بود چشمی گفت.

وقتی رسیدیم کرایه رو تمام و کمال پرداخت کردم و پیاده شدم که رفت.

به اسمش نگاه کردم.

غذاهای محلی بابا اصغر.

نمی‌دونم یه دفعه چی شد که انگار یه خاطره‌ای توی ذهنم جون گرفت که از سردردش چشم‌هامو روی هم فشار دادم و به چراغ ایستاده دست گذاشتم.

حس می‌کردم قبلا هم اینجا اومدم.

چیزی نگذشت که سردرد سریع از بین رفت که نفس‌های عمیق کشیدم و اشک توی چشم‌هامو پاک کردم.

لعنت به این سردردا که ولم نمی‌کنند.

با قدم‌های محکم همیشگیم وارد مغازه شدم که با دیدن ظاهر خیلی ساده‌ش ابروهام بالا پریدند.

به تک رستوران مجللی که میریم عادت کرده بودم و اینجا واسم یه جوری بود.

به سمت مسئول پذیرش رفتم که بعضی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

از سعید تعریف غذای محلیشون‌و شنیده بودم واسه همینه که با دیدن اسم مغازه کنجکاو شدم که بیام اینجا.

مسئول پذیرش که یه خانم بود با لبخند گفت: سلام، بفرمائید.

- سلام، منو دارید؟

"البته‌ای" گفت و بهم دادش.

با دیدن آش دوغی که سعید می‌گفت سرم‌و بالا آوردم و گفتم: آش دوغ.

- یکی؟

سرم‌و تکون دادم.

سفارش‌و ثبت کرد و برگه‌ی نوبتش‌و بهم داد.

نگاهمو اطراف چرخوندم که با دیدن یه میز خالی به سمتش رفتم.

کتمو به صندلی آویزون کردم و نشستم.

DONYAIEMAMNOE

#نـیـما

با صدای گوشیم چشم از جاده برداشتم و از جیبم بیرونش آوردم.

اسم سعید رو صفحه خودنمایی می‌کرد.

پوفی کشیدم.

معلوم نیست باز این مطهره چه دست گلی به آب داده!

تماسو وصل کردم.

- بگو.

صدای پر استرسش بلند شد.

- چند دقیقه پیش بسته‌ای واستون رسید ارباب، خواستم به خانم بدم اما هر جا دنبالشون گشتم پیداشون نکردم.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند.

- یعنی چی که پیداش نکردی؟

- فکر... فکر می‌کنیم که از عمارت بیرون رفتند.

خونم به جوش اومد و داد زدم: پس شماها چه غلطی می‌کردید؟ هان؟

با تته پته گفت: ارباب... ارباب بخدا ما کل خونه رو پوشش دادیم... نمی‌دونیم چجوری فرار کردند!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و غریدم: گوشیش‌و ردیابی کنید.

- کردیم اما انگار خاموشش کردند.

دست مشت شدمو چندبار به صندلی کوبیدم و رو به راننده با خشم گفتم: دور بزن.

چشمی گفت.

- به حسن گفتم تو کفش‌هاش ردیاب بذاره، برو پیداش کن و بیارش عمارت.

- چشم ارباب.

تماس‌و قطع کردم و با بدنی گر گرفته از عصبانیت چشم‌هامو بستم.

می‌دونم باهات چی‌کار کنم مطهره.

وای به حالت اگه یکی از اونا تو رو ببینند.

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت185

#مـطـهـره

با لذت می‌خوردم.

غذاهای ساده هم حسابی خوشمزنا!

تمومش که کردم بلند شدم تا یه چیز دیگه سفارش بدم.

از امشب باید نهایت استفاده رو ببرم.

خواستم قدمی بردارم اما با باز شدن در توجهم بهش جلب شد.

با کسی که دیدم ابروهام بالا پریدند.

با نگاهم دنبالش کردم.

رو به مسئول پذیرش یه چیزی گفت که به اونم برگه‌ی نوبتو داد.

DONYAIEMAMNOE

پسره پشت بهم روی یکی از صندلی‌ها نشست.

کم کم اخم‌هام به هم گره خوردند.

باید بفهمم منو از کجا می‌شناسه.

به سمتش رفتم.

از کنارش رد شدم و مستقیم جلوش روی صندلی نشستم که سرشو بالا آورد اما یه دفعه یه جوری بلند شد و به عقب رفت که صندلی افتاد و منم با تعجب نگاهش کردم.

نگاه عده‌ای به سمتمون چرخید.

پسره چندین بار پلک زد و دستی به چشم‌هاش کشید.

انگشت اشارشو به سمتم تکون داد و با لکنت گفت: نه نه! این... این دیگه ته دیوونگیه!

با تعجب گفتم: چته؟ چرا وقتی منو می‌بینی اینطوری می‌کنی؟ مگه جنم؟

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت186

با تعجب گفتم: چته؟ چرا وقتی منو می‌بینی اینطوری می‌کنی؟ مگه جنم؟

حاضرم قسم بخورم به زور نفس می‌کشید.

- من امروز دیگه مست نیستم پس چرا تو رو می‌بینم؟

اینبار اخم کردم.

- چی میگی؟

DONYAIEMAMNOE

هراسون به سمت یه مرد که روی صندلی نشسته بود رفت و روی شونه‌ش کوبید که بهش نگاه کرد.

به من اشاره کرد و گفت: شما این‌و می‌بینید؟

مرده نگاهی بهم انداخت.

- آره.

بعد به پسره مثل اینایی که دیوونه می‌بینند نگاه کرد.

پسره تند به سمت یکی دیگه رفت و همین سوال‌و پرسید که مرده جواب داد: کور که نیستم! می‌بینم.

یعنی رسما هنگ کرده بودما!

پسره به سمتم دوید که سردرگم بلند شدم.

- تو چته؟

خواست بازوهام‌و بگیره که یه قدم به عقب رفتم و با تشر گفتم: اوی! مواظب کارات باش.

دو دستش‌و روی دهنش گذاشت و با چشم‌های پر از اشک نفس بریده گفت: این امکان نداره! تو مردی!

با تعجب گفتم: جانم؟!

دست‌های لرزونش‌و پایین آورد.

- مطهره تو... نه نه! نمی‌تونم باور کنم، تو...

DONYAIENAMNOE

پوفی کشیدم.

- تو رسما دیوونه‌ای آقا پسر! من‌و بگو از کی می‌خواستم سوال کنم!

به سمت میزم رفتم اما یه دفعه بازوم گرفته شد و به عقب چرخیدم که با دیدن قطره‌های اشکی که از چشم‌هاش پایین میومد تعجب کردم.

دست‌های لرزونش‌و نزدیک به صورتم آورد که اخم کردم.

با گریه گفت: مطهره؟ تو چجور زنده‌ای؟ چرا یه جوری نگام می‌کنی که انگار غریبم؟

حق به جانب گفتم: خب غریبه‌ای دیگه.

با گریه خندید.

- داری سر به سرم می‌ذاری؟ آره؟ مطهره اذیتم نکن! این همه مدت کجا بودی؟ نمیگی من دق می کنم.

ماتم برد.

- چی؟! این حرف‌هات یعنی چی؟

معلوم بود خودشم هنگه.

DONYAIEMAMNOE

- تو چرا... مطهره تو چت شده؟ چرا یه آدم دیگه‌ای شدی؟

با اخم تو صورتش دقیق شدم.

- تو از کجا منو می‌شناسی؟

بیشتر جا خورد و زمزمه کرد: چی؟

با حرص به تخت سینه‌ش زدم و با تحکم گفتم: حرف بزن، یعنی چی که میگی من مردم؟ چرا جوری رفتار می‌کنی که انگار داری روح می‌بینی؟

گیج نگاهشو بین هردو چشمم چرخوند.

- تو...

- مطهره؟

با شنیدن صدای نیما قلبم وایساد و با وحشت به سمتش چرخیدم که از دیدن چهره‌ی کبود شدش یه قدم به عقب رفتم.

شنیدم که پسره زیرلب با بهت زمزمه کرد: نیما؟

همه تنها به ما نگاه می‌کردند و بیشتریا بلند شده بودند.

به سمتم پا تند کرد که با ترس گفتم: نیما من فقط می‌خواستم...

بهم رسید و چنان بازومو محکم کرد که آخم دراومد.

به عقب پرتم کرد و با صدای فوق العاده عصبی گفت: فقط برسیم خونه دارم برات.

DONYAIEMAMNOE

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

این اولین باره که اینقدر عصبی می‌بینمش.

پسره بالاخره به حرف اومد.

- نیما؟ تو، مطهره؟ نه، یعنی چی؟

نیما چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

نگاه شکه‌ی پسره رو ما دوتا می‌چرخید.

نیما دستشو تکون داد که سعید بازومو گرفت و به سمت در کشوندم که با تقلا گفتم: ولم کن می‌خوام باشم.

با صدای داد نیما خشکم زد.

- برو تو ماشین.

سعید از بهتم استفاده کرد و از مغازه بیرونم کشید.

#مـــهـرداد

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دونستم این قضایا رو هضم کنم.

مطهره زنده‌ست؟ نیما این وسط یعنی چی؟

با بهت گفتم: نیما تو... اینجا چه خبره؟

کبودی صورتش نشونه‌ی بد عصبی بودنش‌و می‌داد.

سعی کردم بغضم‌و مهار کنم.

- مطهره زنده‌ست؟

تو چشم‌هام زل زد.

- چه مرده باشه و چه زنده فرقی به حال تو نمی‌کنه مهرداد، پس پی‌ش نگرد.

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد و مغزم شروع کرد به تحلیل کردن که آتیش خشم شدیدی تو وجودم شعله‌ور شد و به سمتش هجوم بردم.

یقه‌ش‌و گرفتم و داد زدم: پس همه چیز کار تو بوده؟ هان؟ کثافت آشغال می‌کشمت.

دستم‌و از یقه‌ش جدا کرد و داد زد: آره کار من بوده، خوب شد؟ راحت شدی؟ مرگ مطهره هم صحنه سازی من بوده...

انگشت اشارش‌و سمتم گرفت.

- اما، اون به طور قانونی و شرعی الان زن منه و کوچیک‌ترین کاری بخوای بکنی ازت شکایت می‌کنم.

چنان شکی بهم وارد شد که لبام به هم دوخته و پاهام میخ زمین شدند.

رو به روم وایساد و بی‌رحم به چشم‌هام زل زد.

- مطهره فراموشی گرفته، از وقتی چشم‌هاش‌و باز کرد من‌و دید، پس به تنها کسی که اعتماد داره منم، پس سعی نکن گذشته‌ش‌و بگی چون باور نمی‌کنه و حتی ممکنه بکشتت، این مطهره دیگه اون مطهره نیست، هزار درجه باهاش فرق داره.

این‌و گفت و من‌و تو مرداب بغض پرت کرد و با قدم‌های بلند رفت.

پاهام سست شدند که سریع صندلی‌و گرفتم و اشک‌هام بی‌اراده روی گونه‌هام سر خوردند.

مطهره زنده‌ست... همه‌ی چیز صحنه سازی نیما بوده، به تنها کسی که شک نکردیم!

اما چرا؟

به خودم اومدم و سریع کتمو برداشتم و به بیرون از مغازه دویدم.

زنده‌ست!... احمق من زنده‌ست!

سوار ماشین شدم و همین‌طور که اشک دیدمو تار کرده بود ماشینو روشن کردم.

راه افتادم و با گریه خندیدم.

- می‌دونستم اون دختره‌ی چموش جون سخت‌تر از این حرف‌هاست.

🍂

🍃🍂

🍂🍃🍂

🍃

🍂🍃

🍃🍂🍃

#پارت187

داد زدم: می‌دونستم به این راحتیا دل ازم نمی‌کنی.

گریم شدت پیدا کرد که کنار خیابون نگه داشتم و چشم‌هامو بستم، فرمونو توی مشتم گرفتم و صدای هق هق مردونه‌م اوج گرفت.

DONYAIEMAMNOE

- مطهره تو زنده‌ای، خانمم تو زنده‌ای، مهم نیست که کجایی مهم اینه که زنده‌ای، نگران نباش خودم از دست نیما نجاتت میدم... شاید منو به یاد نیاری اما منکه تو رو به یاد دارم.

با گریه خندیدم.

- تو همون دانشجوی فراری خودمی.

#مطهره

وسط سالن پرتم کرد که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

تا حالا اینقدر ازش نترسیده بودم.

سریع چرخیدم و دست‌هامو ستون بدنم کردم.

با چشم‌های به خون نشسته خم شد و یقه‌مو گرفت.

DONYAIEMAMNOE

غرید: رفتی بیرون که چه گهی بخوری؟ هان؟ بهت نگفتم حق نداری وقتی نیستم پاتو از عمارت بذاری بیرون؟

سعی کردم بغضمو نشون ندم.

- فقط دلم گرفته بود، خواستم برم تهرانو ببینم، نیما چرا اینکارا رو می‌کنی؟ مگه بیرون رفتن من چشه؟

داد زد: چشه؟ احمق جون من بخاطر دشمنات اینجوری محدودت کردم، چرا اینقدر خری؟

از دادش بغضم بزرگ‌تر شد.

- چه دشمنی آخه؟

یقه‌مو ول کرد و درست وایساد و عصبی چنگی به موهاش زد.

- نیما تو درمورد چی حرف میزنی؟ اون پسره چرا فکر می‌کرد من مردم؟

چشم‌هاشو بست و همون‌طور که دندون‌هاشو روی هم فشار می‌داد مشغول باز کردن دکمه‌هاش شد.

با پاهای کم جونم بلند شدم و سعی کردم مثل همیشه محکم باشم.

- جوابمو بده، تو این همه مدت چیو داری ازم مخفی می‌کنی؟

لباسشو از تنش درآورد و یه دفعه با داد روی زمین پرت کرد.

DONYAIEMAMNOE

به سمتم چرخید و با نگاه بدی گفت: این همه مدت سعی کردم همه فکر کنند تو مردی.

بهش نزدیک شدم و با جسارت به چشم‌هاش زل زدم.

- چرا؟

عصبی گفت: چون اون مهرداد...

ادامه نداد و به جاش گفت: لعنت بهش!

با اخم گفتم: بگو.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بازومو گرفت و به سمت مبل‌ها کشوندم.

کنجکاوی داشت وجودمو می‌خورد.

روی مبل هلم داد و خودشم رو به روم وایساد.

- به غیر ا من دو نفر دیگه هم هستن که تو رو دوست دارند.

ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMOE

- یکی همون پسره‌ی تو اون مغازه که اسمش مهرداده و یکی دیگه هم ایمان، پسر خاله‌ی من، اما مهم یه چیز بود و اینم این بود که تو عاشق من بودی نه اونا، مهرداد برای اینکه تو رو مال خودش کنه می‌خواست بهت تجاوز کنه که اگه من دیر رسیده بودم کارتو تموم می‌کرد.

جا خوردم.

بهش نمیومد که اینقدر عوضی باشه!

- یه مدت بود که ما دعوای شدیدی کرده بودیم، تو واسه اینکه با من لج کرده بودی رفتی با ایمان ازدواج کردی.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- اما به یه هفته نکشیده من تو رو تهدید کردم که اگه ایمانو طلاق ندی می‌کشمش، ازش طلاق گرفتی و کم کم رابطه‌مون بازم خوب شد اما چند روز بعد اتفاق کشته شدن مامان و بابات اتفاق افتاد.

غم وجودمو پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

- تا چند وقت من تو رو پنهان کرده بودم اما مهرداد تو رو پیدا کرد و دزدید، می‌خواست به زور کتک و تهدید تو رو راضی به ازدواج کنه، بهت تجاوز کرد.

نفس تو سینم حبس شد و وجودم لرزید.

- یعنی... یعنی اون به من...

سکوت کردم که سری تکون داد.

با بهت از جام بلند شدم.

- اون پسره...

خود به خود دستم مشت شد.

بازوهامو گرفت.

- اما من تو رو پیدا کردم، فکر می‌کرد حالا که دخترونگیتو ازت گرفته من تو رو دور می‌ندازم اما نمی‌دونست که آتیش عشق من بیشتر از این حرف‌هاست.

فقط خیره نگاهش کردم اونم با نگاه مظلومش سکوت کرد.

کم کم لبخندی روی لبم نشست.

- تو معجزه‌ی زندگی منی نیما.

لبخند عمیقی روی لبش نشست و تو بغلش کشیدم که دست‌هام‌و دور کمرش حلقه کردم و با لذت چشم‌هام‌و بستم.

دستش‌و توی موهام کشید.

DONYAIEMAMNOE

- خواستیم عقد رسمی کنیم که این اتفاق از پله‌ها پرت شدنت به پایین اتفاق افتاد، واسه همین اتفاقاته که میگم بهتره فراموشیت درمان نشه، اتفاقات عذاب‌آور زیادی‌و دیدی.

کمی عقب کشیدم و سرم‌و بالا آورد و بوسه‌ای به زیر گلوش زدم.

- خوشحالم که یه تکیه گاهی مثل تو دارم.

با لبخند نگاهم کرد.

- منم خوشحالم که بهم اعتماد کردی.

با لبخند چشم‌هام‌و بستم و سرم‌و به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم که چونه‌ش‌و روی سرم گذاشت.

- دیگه نبینم بدون اجازه‌ی من بیرون بری.

آروم گفتم: حالا که دیگه همه چی‌و فهمیدم بهتر می‌تونم از خودم محافظت کنم پس اینقدر دیگه محدودم نکن.

DONYAIEMAMNOE

عمیق موهامو بوسید.

- قبوله به شرط اینکه زیر نظر من باشی.

لبخندی از ذوق زدم.

- قبوله.

#مـــهـرداد

- اون دزد هممونو دست انداخت؛ دلم می‌خواد با دست‌های خودم بکشمش.

محدثه با بغض خندید.

- یعنی واقعا زنده‌ست؟

میون عصبانیتم لبخندی روی لبم نشست.

- آره، خانم من زنده‌ست.

ماهان متفکر دستی به ته ریشش کشید.

- اما چرا اینکار رو کرده؟

پورخندی زدم.

- دیگه چرا؟

DONYAIEMAMNOE

با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی دوسش داره؟

فکرشم خونمو به جوش میاره.

- آره.

محدثه از روی مبل بلند شد.

- یعنی الان زنشه؟

عصبی چشم‌هامو بستم و سری تکون دادم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت188

ماهان عصبی خندید.

- چه نقشه‌ای ریخته کثافت! کاش می‌شد ازش شکایت کرد.

چشم‌هامو باز کردم و شستمو به لبم کشیدم.

- نمیشه، عوضی همه جا نفوذ داره تازشم مدرکی ازش نداریم که ثابت کنه مطهره رو گول زده.

ماهان: باید یه جوری مطهره رو تنها گیر بیاریم و باهاش صحبت کنیم.

- خودمم همین فکر رو دارم.

نفس پر اضطرابی کشیدم.

- می‌ترسم مطهره رو قاطی کثافت کاریاش کرده باشه.

با یادآوری یه چیز دست به سینه رو به روی ماهان وایسادم که سوالی بهم نگاه کرد.

با نیشخند کنج لبم گفتم: گفتم که دیشب دیدمش، اما تو باور نکردی.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- وقتی همش توهم میزنی انتظار داری باور کنم؟

محدثه با لبخند به دیوار خیره شد و گفت: هنوز باور نمیشه.

بهمون نگاه کرد.

- به عطیه بگم؟

سری تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

- اما بهش بگو فعلا به کسی نگه.

باشه‌ای گفت و گوشیشو از روی میز برداشت.

با اخم به میز خیره شدم.

بمیرمم نمی‌ذارم زن منو با دروغ کنار خودت نگه داری... هرجور شده از چنگت درمیارمش، اینو بهت قول میدم نیما خان.

به ماهان نگاه کردم.

- به کاوه زنگ بزن بگو بیاد خونم.

اخم کرد.

- چی تو فکرته؟

- می‌فهمی.

******

#مطهره

DONYAIEMAMNOE

- رادمان‌و دارم میارم کنار خودم.

حرص وجودم‌و پر کرد.

- اون زنه هم میاد؟

خندید و روی پاش پرتم کرد.

- حسودی می‌کنی؟

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- حسودی چیه؟ من فقط شوهرم‌و واسه خودم می‌خوام.

باز خندید و چونم‌و گرفت.

- نه نمیاد، خودمم حوصله‌ی دیدن ریختش‌و ندارم.

با قهر نگاهم‌و ازش گرفتم.

- اصلا چرا باهاش ازدواج کردی؟

پوفی کشید.

- بهت گفتم که! ازم حامله شد، مامان و بابامم چسبوندنش به ریشم! وقتی هم که رادمان به دنیا اومد ازش طلاق گرفتم.

به گوشم نزدیک‌تر شد.

- بعدم که با تو آشنا شدم و شدی زندگیم.

سعی کردم لبخند پررنگ نشه.

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد و بوسید که خفیف لرزیدم.

زبونشو روی شاهرگم کشید که چشم بسته گفتم: نکن نیما.

آروم خندید و دستشو به زیر لباسم برد که با حرص دستشو پس زدم و بهش نگاه کردم.

شروع کرد به خندیدن که با حرص به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

مچمو گرفت و کاملا روی خودش پرتم کرد که تو میلی متری صورتش قرار گرفتم.

سرمو کمی عقب بردم و گفتم: می‌ترسم رادمان رابطه‌ی خوبی باهام نداشته باشه.

لبخندی زد و موهامو پشت گوشم برد.

- نترس، بچه‌ی مهربونیه.

شست‌هامو روی ته ریشش کشیدم.

- محموله‌ی شمال چی شد؟

DONYAEMARNOE

- شروین‌و به جای خودم فرستادم، بدون سر و صدا فرستاده شد.

- عالیه!

پوزخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- حتما چون خودش بوده و می‌ترسیده گیر بیوفته لو...

انگشت‌هاش‌و روی لبم گذاشت و با اخم گفت: ول کن دیگه!

نفس پر حرصی کشیدم و دستش‌و پس زدم.

- منتظر روزیم که دستش‌و برات رو کنم.

پوفی کشید.

**

همون‌طور که به کیسه بکس مشت می‌زدم و فکر می‌کردم دارم شروین‌و داغون می‌کنم زیرلب گفتم: صبر کن و ببین جناب شروین، مادر نزاییده شده که یکی بخواد من‌و دور بزنه.

با یه داد کیسه رو ول کردم و بعد گرفتمش.

دیگه جوری حرفه‌ای شدم که دستکشش رو دستم نمی‌کنم.

بطری آب‌و برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

همون‌طور که پارچه‌های دور دستم‌و باز می‌کردم به سمت تردمیل رفتم.

پارچه‌ها رو انداختم و روی تردمیل وایسادم.

DONYAIEMAMNO

روشنش کردم و از حرکت آهسته شروع کردم تا اینکه تند شد.

اون پسره، نمی‌دونم چرا وقتی بهش فکر می‌کنم یه جوری میشم... یه غریبه‌ی در عین حال شدید آشنا.

حس می‌کنم یه حفره‌ای توی قلبمه که اصلا پر نمیشه.

توی فکر بودم که با صدای در سالن بهش نگاه کردم.

با دیدن شروین اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و تردمیل‌و خاموش کردم.

پایین پریدم و همون‌طور که به سمت حوله‌م می‌رفتم با تشر گفتم: مگه خونه‌ی خودته که همینطور سرت‌و می‌ندازی پایین میای تو؟

دست به جیب سر تا پام‌و برانداز کرد.

به حوله‌م چنگ زدم اما تا خواستم روی شونم بندازم از دستم چنگ زد و کنار انداخت که با غضب بهش نگاه کردم.

دست به جیب جدی گفت: واسه من بپا می‌ذاری خانم مارپل؟

جا خوردم اما سریع خودمو به اون راه زدم.

- نمی‌فهمم درمورد چی حرف می‌زنی!

DONYAIEMAMNOE

اون فاصله‌ای که بینمون بود رو هم پر کرد.

هیکلی بودنش باعث می‌شد آدم پشتش گم بشه.

- به نظرت اگه به نیما بگم چی‌کار می‌کنه؟

پوزخندی زدم.

- آره اصلا من اینکار رو کردم.

رو پنجه‌ی پام وایسادم و به صورتش نزدیک شدم.

- می‌دونی چرا؟ چون فکر می‌کنم تو یه نقشه‌ی بزرگ توی سرت داری، می‌خوای کم کم تموم باندا رو لو بدی و منحل کنی و خودت یه باند بزرگ تشکیل بدی که بشه تنها باند قاچاق ایران.

نزدیک‌تر شدم.

- نه؟

پوزخندی روی لبش نشست و نگاهش کوتاه لبمو شکار کرد.

- سخت در اشتباهی، تو یه خودخواه از خود راضی‌ای هستی که فکر می‌کنه هر چی میگه درسته.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه کش پشت سرمو گرفت و به صورتم نزدیک شد.

تهدیدوار لب زد: یه بار دیگه بفهمم واسه من جاسوس فرستادی عواقبش پای خودته.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت189

با نفرت بهش نگاه کردم.

- یه روز شاید باید واسه من کار کنی پس حواست به کارات باشی.

با خشم غریدم: من هرگز جلوی توی لاشخور خم و راست نمیشم.

DONYAIEMAMNOE

خندید و سرش‌و کنار گوشم آورد.

- خواهیم دید... ملکه.

ولم کرد و چرخید و با قدم‌های بلند ازم دور شد که با دست‌های مشت شده به رفتنش نگاه کردم.

خودم می‌کشمت، ببین کی گفتم.

****

تا خواستم شلیک کنم یه دفعه یکی از پشت بغلم کرد که هفت تیر رو پایین آوردم.

صداش‌و کنار گوشم شنیدم.

- عصبی به نظر میای!

- من خوبم.

تفنگ‌و بالا بردم و سه بار شلیک کردم اما همشون به جاهای پرتی شلیک شدند.

DONYAIEMAMNOE

- دیدی گفتم عصبی هستی، هروقت اعصاب نداری تیرت به هدف نمی‌خوره.

بی‌طاقت تفنگ‌و رو به روم پرت کردم.

- شروین اینجا بود.

- می‌دونم.

- خوشم نمیاد که به این راحتی نگهبانا اجازه‌ی ورود بهش بدند.

تو گوشم آروم گفت: چرا؟

از هرم نفسش سرم‌و کنار کشیدم.

- دستمالیت که نکرده؟ کرده؟

نفس پر حرصی کشیدم.

- نه.

- پس الکی عصبی هستی.

نه، این زیادی مخش تاب داره هر چی بگی قبول نمی‌کنه! مجبورم خودم دست به کار بشم.

خودش‌و بهم کشید که معترضانه با حرص گفتم: نیما!

خندید و به جلو هلم داد که سریع دستم‌و روی میز جوری که تفنگ بین دست‌هام قرار گرفت گذاشتم.

دستش‌و دور شکمم حلقه کرد و خم شد.

- ولم کن.

بندهای تاپم‌و که پایین آورد دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک گوشم گفت: می‌دونی، من دلم یه نی نی کوچولو می‌خواد، می‌خوام بچه‌دار بشیم.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند.

- تو دیوونه‌ای؟ نه؟ وسط این هیری ویری بچه میشه نقطه ضعف!

لباسم‌و پایین کشید.

- اما من دلم می‌خواد.

- هیچوقت حرف بچه نمی‌زدی!

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد.

- اما الان میزنم.

بوسه‌ای زد که چشم‌هام بسته شدند.

گردنم‌و مکید که آروم گفتم: اما من نمی‌خوام نیما.

چنگی به پهلوم زد که از درد لبم‌و گزیدم.

پایین اومد تا رسید به کمرم.

موهامو جلوم انداخت و زبونشو روی کمرم کشید که دستمو مشت کردم.

من بچه نمی‌خوام.

دستمو عقب بردم و روی صورتش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOR

- نمی‌خوام نیما.

درست وایساد و به سمت خودش چرخوندم.

دست‌هاشو دو طرف بدنم به میز گذاشت.

- وقتی بچه بیاد واسه رادمان خیلی بهتره.

به عمق چشم‌هاش نگاه کردم و مصمم گفتم: تو از یه چیز می‌ترسی!

خندید.

- من از چیزی نمی‌ترسم.

- می...

یه دفعه در سالن به صدا دراومد که پوفی کشید و عقب رفت، منم سریع تاپمو درست کردم.

نیما پشت سرش نگهم داشت که چرخی به چشم‌هام دادم.

نیما: بیا تو.

در سالن توسط سیروان باز شد کمی بعد یه پسر بچه به داخل دوید.

- سلام.

یه دفعه نیما به طرفش دوید که تعجب کردم.

DONYAIEMAMNO.IR

- سلام عشق بابا.

پس رادمانه.

رادمان تو بغلش پرید که نیما محکم بغلش کردم.

- آخ قربونت برم، کلی دلم برات تنگ شده بود.

رادمان گونه‌شو محکم بوسید.

- من خیلی بیشتر.

با لبخند به سمتشون رفتم.

نیما چرخید و به من اشاره کرد.

- همونی که درموردش گفته بودم.

خوشحالی چشم‌های رادمانو پر کرد و دست هاشو به هم کوبید.

بعد دستشو دراز کرد.

- سلام خاله جون.

خندیدم و باهاش دست دادم.

- سلام نیم وجبی.

دست دور گردن نیما انداخت و شیطون گفت: بابام خیلی ازت تعریف کرده.

DONYAIEMAMNOE

با هیجان خاصی ادامه داد: گفته کلی بازی بلدی.

با ابروهای بالا رفته و خنده به نیما نگاه کردم که خندید.

نگاهش به یه چیز پشت سرم خورد که با ذوق گفت: وای تفنگ! من عاشق تفنگم!

تعجب کردم.

نیما: تفنگ خودت کجاست؟

به سیروان اشاره کرد.

- دست این غول.

هم خندم گرفت و هم تعجب کردم.

رو به نیما اخمی کردم و گفتم: به بچه‌ی چهار پنج ساله تفنگ دادی؟

با حرکت لب گفت: اسباب بازیه.

آهانی گفتم.

یه دفعه صدای یه زن پشت سرش بلند شد.

- سلام عزیزم.

اخم‌های نیما شدید درهم رفت و چرخید که با یه زن اروپایی رو به رو شدم.

DONYAIEMAMNOE

با لبخند بدون توجه به اینکه منم اینجام به سمتش رفت که اخم‌هام به هم گره خوردند.

همین که رسید خواست لب نیما رو ببوسه که سریع عقب کشید و به منی که انگار داشتم آتیش می‌گرفتم اشاره کرد.

زنه ابروهاش بالا پریدند و برخلاف چهره‌ی صمیمانه‌ی چند ثانیه قبلش با مغروریت به سمتم اومد.

دستش‌و دراز کرد.

- سارام، زن قبلیه نیما.

به اجبار باهاش دست دادم.

- فکر کنم من‌و بشناسی و دیگه نیازی به معرفی نباشه.

پوزخند محوی زد و دستش‌و انداخت.

با دلخوری به نیما نگاه کردم که کلافه نفسشو به بیرون فوت کرد.

خوبه گفتی که نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

#مـــهـرداد

ماهان دست به سینه گفت: خب، الان کاوه یه مهمونی ترتیب میده که اونا هم دعوتند... اما...

دور هال قدم زد.

- اما ممکنه که نیان چون مهمونی قبلیش لو رفت و پلیسا ریختند.

عطیه سری تکون داد.

- آقا ماهان درست می‌گند، منم به همین فکر می‌کردم.

- واسه همینه که به کاوه گفتم به همه یه پیشنهادی بده که نتونند دعوتشو رد کنند، این یه مهمونی نیست، یه معامله‌ست.

⬇ ⬇ ⬇

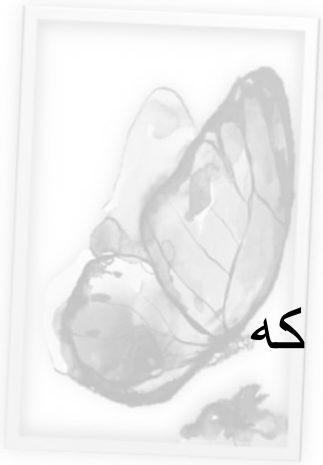

DONYAIEMAMNOE

محدثه با اخم گفت: به نظرتون کاوه قابل اعتماده که همه چی‌و کف دستش گذاشتید؟

سر تکون دادم.

- اون همیشه پشتم بود، چندین بار من از منجلاب بیرونش کشیدم، کاوه درسته که دختر بازه اما نامرد نیست.

ماهان سری تکون داد.

- این‌و راست میگه، میشه بهش اعتماد کرد.

بازم قدم زد.

- خب، به فرض که اومدند، بعدش چه نقشه‌ای داری؟

خودمو روی مبل انداختم.

- می‌دزدیمش و می‌بریمش جایی که عقل جنم بهش نرسه، چه برسه به نیما.

همشون متعجب بهم زل زدند.

یه قند توی دهنم گذاشتم و چاییمو برداشتم.

ماهان: اما اونطوری که ازش تعریف کردی این مطهره دیگه اون مطهره نیست!

DONYAIEMAMNOE

به رو به روم چشم دوختم و گفتم: شاید دیگه اون مطهره نباشه اما من هنوز همون مهردادم، همونی که اونقدر می‌جنگه تا به خواستش برسه!

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت190

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#مطهره

اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نمی‌شدند.

از روی حرص تند غذا می‌خوردم.

اینکه زن سابق شوهرت داشته باشه جلوت غذا کوفت کنه آتیشت میزنه.

نیما بالاتر از همه نشسته بود و رادمان هم وسط اون و سارا بود.

DONYAIEMAMNOE

با صدای سیروان بالاخره سرمو بالا آوردم.

- ارباب؟

نیما غذاشو جوید و سوالی بهش نگاه کرد.

سیروان: یه لحظه میاین؟

نیما بلند شد و به همراهش کمی دور شد.

نگاه پر حرصی به سارایی که داشت غذا به رادمان می‌داد و کلی قربون صدقش می‌رفت انداختم.

درآخر بی‌طاقت بلند شدم و بعد از برداشتن یه دستمال کاغذی همون‌طور که لبمو تمیز می‌کردم با قدم‌های تند به سمت پله‌ها رفتم.

با اخم‌های درهم از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

دستمالو با حرص توی سطل آشغال پرت کردم و مشغول باز کردن دکمه‌های لباسم شدم.

لباس و شلوارمو از تنم کندم و لباس خواب ابریشمی صورتی بلندمو پوشیدم و کمربندشو بستم.

خودمو روی تخت انداختم و دستمو زیر بالشت بردم.

زنه‌ی عوضی معلوم نیست تا کی می‌خواد اینجا پلاس باشه!

DONYAYEMAMNOE

حرص بند بند وجودمو پر کرده بود.

چیزی نگذشت که در باز شد.

سریع چشم‌هامو بستم و خودمو به خواب زدم.

صدای نیما بلند شد.

- مطهره؟

جوابشو ندادم.

در بسته شد و چند ثانیه بعد تخت بالا و پایین شد.

از پشت دستشو دورم انداخت و موهامو پشت گوشم برد.

- می‌دونم خواب نیستی.

بازم چیزی نگفتم.

گونمو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

- قسم می‌خورم که نمی‌دونستم قراره اونم بیاد، قرارمون این بود که فقط رادمان‌و بفرسته.

کمی تکون خوردم.

- ولم کن خوابم میاد.

بیشتر بهم چسبید که دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- زود دکش می‌کنم بره، پس حرص نخور.

اینبار با حرص چرخیدم و به عقب پرتش کردم که روی تخت افتاد.

- عوضی طلاق گرفته که می‌خواست لبت‌و ببوسه؟

بازوم‌و کشید و روی خودش پرتم کرد.

- اون دید که تو هم هستی، فقط می‌خواست تو رو حرص بده.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

- بهش بگو به نفعشه که دیگه نخواد من‌و حرص بده چون یهو می‌بینه با یه گلوله جوابش‌و میدم.

ابروهاش بالا پریدند.

- دوباره خشن شدی عشقم!

DONYAIEMAMNOE

نفس پر حرصی کشیدم و خواستم از روش بلند بشم اما فشاری به کمرم وارد کرد که روش پرت شدم و دستم کنار سرش قرار گرفت.

کوتاه به لبم بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

- می‌خوای حرص بخوره؟

- خیلی.

لبخند مرموز همیشگیش‌و زد.

- پس صدای ناله‌ت بپیچه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چی؟!

چرخوندم و جای خودش‌و باهام عوض کرد.

همون طور که با یه دست بند لباس‌و باز می‌کرد گفت: صدای ناله‌هات اونقدر بلند باشه که بره توی اتاقش.

با تردید گفتم: اما رادمان...

- اتاقش جداست، آخرین اتاقه، تازشم اون همیشه این وقت خواب میره.

کم کم لبخند بدجنسی روی لبم نشست.

طبق عادت همیشگیش سه دکمه‌ی بالاییش باز بودند واسه همین بقیش‌و هم باز کردم.

لباسمو از هم باز کرد و دستشو روی شکمم گذاشت.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و مشغول بوسیدنش شد که چشم‌هام بسته شدند و موهاشو تو مشتم گرفتم.

زبونشو روی شاهرگم کشید و نزدیک گوشم گفت:

DONYAIEMAMROD

فرداشب...

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد.

- کاوه یه مهمونی...

زبونشو روی لبم کشید.

- گرفته.

اخم‌هام درهم رفت و به عقب بردمش.

با ضربان قلب بالا گفتم: تو که نمی‌خوای بری؟

نگاه تب داری به قفسه‌ی سینه‌م انداخت.

- پیشنهاد خوبی داده، می‌خواد یه محموله‌ی توپو از اونور بیاره اینور، قرار شده با همه جلسه بذاره ببینه با کدوممون که شریک بشه بیشتر سود می‌کنه.

سرشو پایین برد و بوسه‌ای به تنم زد.

نفس زنان گفتم: چجور محموله‌ای؟

زبونشو رو خط بالا تنم کشید که چشم‌هام بسته شدند.

DONYAIEMAMNOE

- هروئین.

زبونش‌و کشید تا گردنم رسید.

همیشه اینجوری تشنه‌م می‌کنه، واسه همینه که رابطه داشتن باهاش لذت بخشه.

- می‌خوام یه خیریه بزنم.

فشاری به کنار رونم وارد کرد که آخی گفتم.

- واسه پولشویی؟

گردنم‌و مکید و اوهومی گفت.

ناله‌ای کردم و همون‌طور که داشتم می‌سوختم آروم‌تر گفتم: قبلا که گفتی گشتم و آدمای مرده‌ای که حساب‌هاشون هنوز بازه رو پیدا کردم، حدود دو هزار نفری می‌شند.

بندهای لباس زیرم‌و از روی شونم پایین آورد.

- مثل همیشه خوشحالم می‌کنی.

بین شونه و گردنم‌و عمیق بوسید که نفس زنان گفتم: نکن کبود میشه.

آروم خندید و همین بلا رو سر گردنم آورد و گفت: زنمی دوست دارم مهر مالکیتم‌و بهت بزنم.

DONYAIEMAMNOE

سیلی‌ای به رونم زد که آخی گفتم.

- حرفیه؟

تب‌دار خندیدم.

- نه، همه چیم مال توعه.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت191

****

همه منتظر کاوه نشسته بودند.

منم یه پام رو پله بود و یه پامم پایین پله و به نرده تکیه داده بودم و ناخوناموِ سوهان می‌کشیدم.

نگاه خیره‌ی یکی‌و حس می‌کردم که درآخر با نگاه سردی سرم‌و بالا آوردم که با شروین چشم تو چشم شدم.

باز نفرت وجودم‌و پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

به سوهان کشیدنم ادامه دادم و جدی به چشم‌هاش خیره شدم.

اونم با گستاخی به صندلیش تکیه داد و نگاه ازم برنداشت.

وقتی دیدم قصد چشم برداشتن نداره نفس پر حرصی کشیدم و سوهان‌و توی جیبم گذاشتم.

صندلی کنار نیمایی که داشت حرف میزد رو بیرون کشیدم اما با صدای شروین بهش نگاه کردم.

- مطهره جون؟

- چیه؟

دست به سینه گفت: این کاوه که معلوم نیست کی بیاد، یه گیتار بزن برامون یه وقت پر کنی‌ای بشه.

تو این چند وقت بخاطر علاقه‌ی زیادی که به گیتار داشتم رفتم و فشرده یاد گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- برو با یه چیز دیگه خودتو سرگرم کن من حال خوندن ندارم.

بعدم نشستم و لیوانیو برداشتم و پر از آب پرتغال کردم.

نیما تا خواست شیشه‌ی مشروبو برداره سریع مچشو گرفتم و نزدیک به صورتش آروم لب زدم: باید هشیار باشی.

بهم نگاه کرد.

- می‌دونی که کمش مستم نمی‌کنه.

- اما به هرحال بهتره تو حال الانت باشی.

سری تکون داد که مچشو ول کردم.

درست نشستم و یه کم از آبمیوه‌مو خوردم اما با تیر کشیدن سرم لیوانو پایین بردم و لبمو به دندون گرفتم.

مطمئنم چند ثانیه بعد دردش بدتر می‌شه اما بعد از چند ثانیه خوب میشه.

سریع بلند شدم و رو به نیما گفتم: میرم دستشویی.

سری تکون داد که سریع از پله‌ها بالا اومدم.

باز تیر کشید که دستمو به دیوار راهرو گذاشتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

لعنت بهش!

با بدبختی وارد یکی از اتاق‌ها شدم و خودمو به دستشوییش رسوندم.

قرص توی جیبمو درآوردم اما تا خواستم بخورم درد شدیدتر شد که با یه آخ سریع دستگیره رو گرفتم تا نیوفتم.

انگار مغزم اونقدر کار کرده بود که داشت می‌ترکید.

مثل اینکه یه دفعه یه خاطره‌ای به ذهنت می‌رسه اینطور شده بودم اما اونقدر مفهوم نبود که بفهمم چیه.

از درد اشک‌هام پایین میومدند.

به زور یه قرصو توی دهنم گذاشتم و فرو دادم.

- چرا از اول بهم نگفتی؟ چرا با تعرضت سعی کردی این‌و بهم بفهمونی؟

یه دفعه سردردم به یکباره خوابید که نفس زنان و چشم بسته دستگیره رو ول کردم و کنار در فرود اومدم.

این دیگه چی بود؟ انگار صدا توی سرم می‌چرخید، درست مثل فیلمای تخیلی!

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و به کمک در بلند شدم.

آبی به صورتم زدم و یه کم که حالم بهتر شد از دستشویی بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

همین که از پله‌ها پایین رفتم خواستم به سمت صندلیم برم اما نگاهم به یکی دم در خورد که از پوشش معلوم بود نگهبانه.

بهم اشاره کرد که برم.

با چهره‌ی سوالی به خودم اشاره کردم که سری تکون داد.

ابروهام کوتاه بالا پریدند و بعد از نگاه کوتاهی که به نیما که پشت بهم بود انداختم به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم جدی گفتم: بله؟

از سالن بیرون رفت که اخمی کردم و پشت سرش رفتم.

- داشتیم بار جا به جا می‌کردیم که یه بار روی یه ماشین افتاد و کاپوتشو داغون کرد... آم... فکر کنم ماشین شماست.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و با دو از پله‌ها پایین اومدم.

به سمت پارکینگ دویدم که پشت سرم اومد.

وای به حالتون اگه ماشین نازنین من باشه.

DONYAIEMAMNOE

بهش که رسیدم سریع جلوش رفتم.

با دیدن اینکه سالمه نفس آسوده‌ای کشیدم.

به مرده نگاه کردم.

- ماشین من...

یه دفعه دستمالی از پشت روی دهنم قرار گرفت و یکی گرفتم که واسه لحظه‌ای نفسم بند اومد اما سریع به خودم اومدم و تقلا گرفتم.

کم کم داشتم بی‌جون می‌شدم که تموم قدرتمو جمع کردم و آرنجمو محکم تو صورتش کوبیدم که دست‌هاش از دورم آزاد شد.

سریع چرخیدم و با لگد توی باغچه پرتش کردم.

بخاطر ماده‌ی بی‌هوشی چشم‌هام تار می‌شدند اما سعی می‌کردم نفس بگیرم تا اثرشو بپرونه.

اون نگهبانه‌ی عوضی به سمتم هجوم آورد که لگدی به زیر پاش زدم؛ با سر روی زمین پرت شد و آخی گفت.

سریع عقب رفتم و روشون اسلحه کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

نفس زنان با عصبانیت گفتم: کی بهتون دستور داده؟

هردوشون نیم خیز شدند و نگاهی به هم انداختند.

داد زدم: با شمام!

حرفی نزدند که عصبی ضامنشو کشیدم.

- باشه، حرف نزنید.

تا خواستم کنار پای یکیشون شلیک کنم درد بدی توی سرم پیچید که اسلحه از دستم در رفت و دنیا دور سرم چرخید.

دستمو روی سرم گذاشتم و همون‌طور که چشم‌هام سیاهی می‌رفت به ماشین دست گذاشتم اما یه دفعه پاهام سست شدند که یکی از پشت تو بغلش کشیدم و قبل از اینکه بی‌هوش بشم صدای آشناشو کنار گوشم که می‌گفت" ترسناک شدی خانمم" رو شنیدم و بعد از اون سیاهی مطلق!

#مـــهـــرداد

توی ون کشیدمش که خسرو و عماد سریع سوار شدند و ماهان به سرعت حرکت کرد.

DONYAIEMAMNOE

بعد از اینکه دست و پاهاشو بستم روی صندلی نشستم و با دلتنگی تو بغلم گرفتمش.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت192

سرمو تو موهاش فرو کردم و با لذت عطر موهاشو بو کشیدم.

- دلم برات تنگ شده بود موش کوچولوم.

ماهان با تعجب گفت: این واقعا مطهره‌ست؟! همونی که یه تار موشم من ندیدم؟!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و همون‌طور که به چشم‌های بسته‌ش زل زده بودم گفتم: نیما مطهره‌ی منو نابود کرده!

ماهان: غصه نخور داداشم، همه چیز حل میشه.

نفس پر غم و حرفی زدم و درمقابل نگاه‌های اون دوتا مطهره رو بغل کردم و چشم‌هامو بستم.

ماهان: کسی که مهرداد رو ندید؟

عماد: نه داداش خیالت راحت، من مواظب بودم.

چیزی نگذشت که با صدای گوشیم از آرامش افکارم بیرون کشیده شدم و چشم‌هامو باز کردم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم که دیدم کاوه‌ست.

تماسو وصل کردم.

- الو؟

- تو دردسر که نیفتادید؟

- نه خیالت راحت.

نفس آسوده‌ای کشید.

یه دفعه صدای داد نیما بلند شد که ابروهام بالا پریدند.

- خوبه، نیما متوجه نبودش شده، اسلحه‌ش‌و کنار ماشین که دیده فکر می‌کنه یکی دزدیدتش، نمی‌دونی چه هیاهویی اینجا شده!

خواستم حرف بزنم که تند ادامه داد: من باید برم فعلا.

بعدم سریع قطع کرد.

گوشی‌و کنارم روی صندلی پرت کردم.

ماهان: کاوه بود؟

- آره، میگه نیما فهمیده.

پوزخندی زد.

- یعنی جوری تقاص پس بده که به غلط کردن بیوفته.

به مطهره نگاه کردم و همون‌طور که گونش‌و نوازش می‌کردم با کینه‌ی درونم گفتم: به سختی تقاص پس میده.

****

#مـطـهـره

با سردرد چشم‌هامو باز کردم که بخاطر نور ریزشون کردم.

خواستم دستمو روی سرم بذار اما نتونستم تکونش بدم که دیدم روی یه تختم و کلا به تاج تخت بسته شدم.

DONYAIEMAMNOE

کم هوشی از سرم پرید و با نگاه پر استرسی به اطرافم نگاه کردم که با یه اتاق رو به رو شدم.

سعی کردم با تقلا خودمو آزاد کنم اما لعنتی انگار با هر تکونم سفت‌تر می‌شد.

داد زدم: کدوم کثافتی جرئت کرده منو بدزده؟

تموم فکرم به سمت شروین می‌رفت.

با داد گفتم: آهای شروین کثافت، اگه کار تو باشه خودم می‌کشمت.

با باز شدن در دست از تقلا برداشتم و نفس زنان درحالی که از عصبانیت داغ شده بودم به در چشم دوختم.

با کسی که وارد شد اخم‌هام از هم باز شدند و شدید جا خوردم.

لبخندی زد و سینی به دست به سمتم اومد.

- ظهر بخیر.

سینی‌و روی میز گذاشت.

با صدای گرفته گیج گفتم: اینجا چه خبره؟

کنارم نشست.

DONYAIEMANDOE

- ببخشید که مجبور شدم ببندمت چون این مطهره با اون مطهره فرق می‌کنه، خطرناکه.

لب خشک شدم‌و با زبونم تر کردم.

حرف‌های نیما توی ذهنم اکو شد.

دزدیدتت.

بهت تجاوز کرده.

کم کم چنان خونم به جوش اومد که انگار متوجهش شد و تعجب کرد.

- خوبی؟!

غریدم: به چه حقی من‌و دزدیدی آشغال؟ هان؟

نگاهش جدی شد.

- آروم باش باید باهات حرف بزنم.

داد زدم: تو غلط می‌کنی که می‌خوای با من حرف بزنی! قسم می‌خورم وقتی این دستم آزاد شد خودم بکشمت.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

عصبی گفتم: یالا ولم کن تا بدتر عصبی نشدم متجاوز.

یه دفعه به شدت چشم‌هاش‌و باز کرد و با بهت بهم خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم.

- چیه؟ فکر کردی حالا که فراموشی گرفتم کارات‌و نمی‌دونم؟

با بهت گفت: کی بهت گفته؟

باز پوزخندی زدم.

- نیما.

زمزمه کرد: امکان نداره!

نفس عصبی کشیدم.

- ولم کن قول میدم به نیما نگم.

بهم نزدیک‌تر شد که اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

خیره به چشم‌هام گفت: نیما چیا بهت گفته؟

به صورتش نزدیک شدم.

- فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه!

DONYAIEMAMNOE

- مطهره، خواهش می‌کنم بگو.

عقب کشیدم.

- حقیقت، همون چیزایی که باید می‌گفت.

- پس چرا زنش شدی؟

پوزخندی زدم.

- چون نامزدم بوده! حرفا میزنی آقا پسر!

چشم‌هاش گرد شدند اما چیزی نگذشت که اخم‌هاش شدید در هم رفت و غرید: چیا بهت گفته؟

خونسرد گفتم: اول بازم کن، بعد بهت میگم.

یه دفعه مشتش‌و محکم به تاج کوبید و غرید: میگم چیا بهت گفته؟

اخم‌هام درهم رفت.

- هوی، به من دستور نده‌ها!

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- بگو.

حالا که فرصت پیدا کرده بودم می‌تونستم ازش استفاده کنم.

- اول غذام‌و بده بخورم چون گرسنمه.

DONYAIEMAMNOE

نفس عصبی کشید و سینی‌و برداشت و روی پام گذاشت که دیدم املته.

- دست‌هامو باز کن.

- من احمق نیستم مطهره.

بعد نون‌و تیکه کرد که گفتم: دستت...

حرفمو قطع کرد.

- شستم.

اصلا نگران نبودم یا نمی‌ترسیدم چون یه حسی بهم می‌گفت بهم آسیبی نمیزنه.

لقمه گرفت و جلوی دهنم برد.

با کمی مکث دهنمو باز کردم که توی دهنم گذاشت.

بازم نون‌و تیکه کرد.

سرش پایین بود که از فرصت استفاده کردم و اجزای صورتش‌و از زیر نظر گذروندم.

اصلا بهش نمی‌خوره اینقدر عوضی باشه! یه متانت و آرامش خاصی توی چهرشه.

از عطرش بی‌اراده نفس عمیقی کشیدم.

بوی عطرش بیش از حد آشناست که توی مغز خالی از خاطراتم گیجم می‌کنه.

- چرا بهم تجاوز کردی؟

نگاهشو به چشم‌هام دوخت و با کمی مکث گفت:

ترسیدم.

ابروهام بالا پریدند.

- از چی؟

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت193

لقمه رو جلوی دهنم گرفت که خوردم.

DONYAIEMAMNOE

غم عجیبی توی نگاهش رشد کرد.

- ترسیدم از دست بدمت.

پوزخندی روی لبم نشست.

- تو از اولشم منو نداشتی.

با تحکم گفت: داشتم.

عصبی خندیدم.

- اینقدر زر نزن واسم لقمه بگیر.

دستشو کنارم به تاج تخت تکیه داد و به سمتم خم شد که با اخم کنار رفتم.

خیره به چشم‌هام گفت: تموم حرف‌های نیما دروغه.

نگاهم یخ زد.

- تا بیشتر از این عصبی نشدم ببند دهنتو.

- تو بگو نیما چی بهت گفته تا من حقیقتو بهت بگم.

نگاه ازش گرفتم و پوفی کشیدم.

دارم بد عصبی میشم.

- مطهره، تو چجوری تونستی به نیما اعتماد کنی؟ چرا به کسی اعتماد کردی که نمی‌شناختیش؟

بهش نگاه کردم.

- چرا؟ چون وقتی چشم باز کردم اون‌و دیدم، وقتی حس می‌کردم بی‌کسم اون کنارم بود، اما تو کجا بودی؟ هان؟

DONYAIEMAMNOE

معلوم بود بغض داره.

- هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی، نگفته بودی که کجا داری میری، نتونستم پیدات کنم.

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- مطهره، تو اوج وقتی که فکر می‌کردم دیگه قراره برای همیشه مال من بشی از دست دادمت، گمت کردم و بعد خبر مرگت‌و شنیدم.

لعنت به چشم‌هاش! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم چشم ازش بردارم.

قطره‌ای اشک روی گونه‌ش چکید.

- اگه باور نمی‌کنی که تموم حرف‌های نیما دروغ و حرف‌های من راسته می‌تونم بهت مدرک نشون بدم، تو من‌و دوست داشتی، دانشجوی من بودی.

اخم‌هام از هم باز شدند و در حینی که نمی‌تونستم حرف‌هاش‌و باور کنم بهتم زد.

خواست دستش‌و روی گونم بذاره که عقب کشیدم که دستش روی هوا موند و با بغض چشم‌هاش‌و بست.

قلبم بی‌دلیل تند میزد.

به حرف‌هاش نمی‌تونستم اعتماد کنم اما ته قلبم به حرف‌های نیما تردید پیدا کرده بودم.

- ادامه بده.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت194

لبخند محوی روی لبش نشست و چشم‌هاش‌و باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

- اوایل مهر بود، اولین کلاسی بود که با من داشتی، دیر رسیدی و فکر کردی استاد نیومده.

خندید و ادامه داد: همین‌طور سرت‌و انداختی پایین و اومدی توی کلاس، وقتی ازت پرسیدم اینجا در نداره گفتی داره، من‌و با یکی از دانشجوها اشتباه گرفته بودی.

سرم تیری کشید که چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

نگران گفت: مطهره؟

با درد گفتم: ادامه بده.

باز سردردم شروع شد که دست‌هام‌و مشت کردم و لبم‌و به دندون گرفتم.

با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت: وقتی فهمیدی استادتم کلی معذرت خواهی کردی.

سردرد شدیدتر شد که خم شدم و اشک زیادی توی چشم‌هام حلقه زد.

با ترس گفت: مطهره؟

به زور لب باز کردم: ادامه‌ش.

DONYAIEMAMNOE

بازوهامو از پشت گرفت که خودمو جلو کشیدم و دستشو پس زدم و با درد و چشم‌های پر از اشک داد زدم: گفتم ادامه‌شو بگو.

با ترس گفت: بیخیال باید ببرمت دکتر.

خواست دست‌هامو باز کنه که از سردردم جیغی کشیدم و این دفعه اشک‌هام روونه شدند.

انگار مغزمو داشتند تیکه تیکه می‌کردند و طاقت چشم باز کردن نداشتم.

- اونوقت مگه کلاس طویله‌ست که همین‌جوری سرتو بندازی پایین و بیای تو؟

- ببخشید، دقیقا مشکل چیه؟ نکنه دانشگاهم مبصر داره و خبر ندارم؟

مدام کلمات و جملات مفهوم و نامفهومی به یادم میومد اما تصویری به یادم نمیومد.

گوشم سوت می‌کشید و حرف‌های مهرداد رو نمی‌شنیدم.

فقط حس می‌کردم که داره دست‌هامو باز می‌کنه.

به سختی صدایی از خودم درآوردم: قرصم... ببین... توی جی... بمه؟

با حس اینکه دست‌هام باز شدند روی سرم گذاشتم و سرمو فشردم.

اشک‌هام تند تند پایین میومدند.

از درد دوست داشتم که بمیرم و راحت بشم؛ دیگه خسته شده بودم.

دستشو کنار پام حس می‌کردم.

- اوکی شدی خانم پررو؟

- دارند شوخی می‌کنند نه؟

یه چیزیو روی لبم حس کردم که دستشو پس زدم و خواستم بلند بشم اما بدنم هنوز به تاج بسته شده بود.

یه دفعه فکمو گرفت و یه چیزی توی دهنم گذاشت که با حس کردن قرص خیالم راحت شد.

خواستم همینطوری قورتش بدم که با سردی آب توی دهنم به کمک آب خوردمش.

از گریه و درد به سکسکه افتاده بودم.

یه دستم روی سرم بود و یه دستمم مانتومو تو مشتم گرفته بودم.

زیاد نگذشت که یه دفعه درد به یکباره خوابید و سوت کشیدن گوشم از بین رفت که چشم‌هامو باز کردم و به سرفه افتادم.

دست مهرداد دور شونم حلقه شد و با ترس گفت:

DONYAIEMAMNOE

بهتری؟

با دست تقریبا لرزونم دستشو پایین انداختم و تن کم جونمو به تاج تکیه دادم و چشم‌هایی که انگار ماه‌ها باز بودند رو روی هم گذاشتم.

سعی می‌کردم نفس بگیرم و قدرتمو جمع کنم.

با عجله گفت: میرم واست آب قند بیارم.

بعدم صدای باز شدن در رو شنیدم.

لب خشک شدمو با زبون تر کردم و آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

با یادآوری اینکه دست‌هام بازند سریع چشم‌هامو باز کردم.

یه نگاه به بیرون که با باز بودن در مشخص بود انداختم و بعد نیرومو جمع کردم و مشغول باز کردن طناب‌های دورم شدم اما هنوز گره‌ی رو باز نکرده

بودم که با ورودش نفس تو سینم حبس شد و سریع سرمو بالا آوردم.

در رو بست و قفل کرد.

- تا من نخوام جایی نمیری.

DONYAIEMAMNOE

بعدم کلیدشو برداشت و به سمتم اومد.

کنارم نشست و لیوانشو روی میز گذاشت.

خواست دست‌هامو ببنده که تند گفتم: بذار دست‌هام باز باشند، خودت که اینجایی پس نمی‌تونم فرار کنم.

با تردید به چشم‌هام زل زد که مظلوم نگاهش کردم.

- آره، این همون نگاه اصلیه توعه، بی‌رحمی بهت نمیاد خانمم.

خواست موی ریخته شده توی صورتمو کنار بزنه اما عقب کشیدم.

ناامید دستشو انداخت.

لیوانو برداشت و به سمتم گرفت که ازش گرفتم و تا آخرشو خوردم.

لیوانو کنارم انداختم.

- ادامه بده.

سرش‌و تکون داد.

- نه، ادامه نمیدم.

اخم‌هام درهم رفت.

DONYAIEMAMNOE

- میگم ادامه بده.

- نمیدم چون طاقت ندارم که دوباره تو اون حال ببینمت.

بسته‌ی قرصم‌و بالا گرفت.

- فقط یه دونه دیگه مونده، اینجاهم اونقدر دور از تهرانه که زود نمی‌تونم برم بخرم‌و بیام.

با اخم گفتم: مگه اینجا کجاست؟

- وسط جنگلی که اون نیما حتی فکرشم نمی‌تونه بکنه.

با یادآوریش نگران شدم.

- حتما داره دنبالم می‌گرده، ولم کن بذار برم.

مصمم به چشم‌هام زل زد.

- اونقدر اینجا می‌مونی تا وقتی که حافظت‌و به دست بیاری.

خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

نیما نمی‌خواد درمان بشم اما اون با وجود اینکه کلی بلا سرم آورده می‌خواد که به یاد بیارم؟ این منطقی نیست!

- مهرداد بودی دیگه؟

غم نگاهش‌و پر کرد و سری تکون داد.

- ببین مهرداد خان، حافظه‌ی من برنمی‌گرده، با اینجا موندنم فقط نیما رو عصبی‌تر می...

- اما این سردردا علائمند مطهره، یعنی اینکه تو درمان میشی، فقط نیاز به یه جرقه داری، باید تو موقعیت‌هایی قرار بگیری و جاهایی بری که قبلا تجربه‌ش‌و داشتی، یکی مثل همین کلبه.

DONYAIEMAMNOE

#پارت195

گره اخمم کمی بازتر شد.

- من قبلا اینجا بودم؟

سری تکون داد.

- همون موقعی که بهت اعتراف کردم دوست دارم، فعلا به حافظه‌ت فشار نیار، فکر کنم همین اول ظهری به اندازه‌ی کافی مغزت کار کرده، اگه می‌خوای بخوابی بخواب.

چیزی نگفتم که بلند شد و خودش‌و روی کاناپه‌ی مشکی رو به روم انداخت.

یه چیزی‌و از جیبش درآورد که با دیدن جاسیگاری ابروهام بالا پریدند.

یه نخ برداشت و با فندک روشنش کرد.

همون‌طور که به پنجره‌ی رو به رو نگاه می‌کرد یه پک کشید و دودش‌و به بیرون فرستاد.

نگاه ازش گرفتم و دور اتاق چرخوندم.

اگه اینجا بودم پس باید یه چیز نامفهومیم که شده یادم بیاد.

چشم‌هامو بستم.

اما نه، واسه الان یا شایدم واسه امروز دیگه مغزم کشش فکر کردن نداره.

DONYAIENAMRNOE

از طرفی می‌خواستم یه جوری فرار کنم اما از طرفی می‌خواستم حرف‌هاشو هر چند که اگه دروغ باشه بشنوم و با حرف‌های نیما مقایسه کنم.

دیگه واقعا نمی‌دونم باید به کی اعتماد کنم.

چشم‌هامو باز کردم و بهش چشم دوختم.

چشم‌هاشو بست بود و می‌کشید.

- از کی سیگار می‌کشی؟

چشم‌هاشو باز کرد.

کوتاه به من و بعد به سیگارش چشم دوخت.

- از وقتی که با چشم‌های خودم زیر خاک رفتنتو دیدم.

بهم نگاه کرد و با غم عجیب توی چشم‌هاش گفت: تو نمی‌دونی چه باریو تحمل می‌کردم.

تلخ خندید.

- اگه فراموشی نداشتی قطعا الان سرزنش که بماند با چماغ میفتادی دنبالم.

ناخواسته قلبم از لحنش درد گرفت، جوری که بی‌اراده ملحفه‌ی سفید روی تخت‌و توی مشتم گرفتم.

چشم ازم گرفت و به کشیدنش ادامه داد.

تو داری حقیقت‌و میگی یا نیما؟

نیما عکس‌هایی که کنار هم بودیم‌و نشونم داد، تو چه مدرکی داری؟

سیگارش ته کشید که باز یکی دیگه درآورد.

خواست روشنش کنه که با کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: نکش.

بهم نگاه کرد.

- همون یکی بسه.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد با یه تلنگ سیگار رو روی زمین انداخت.

دست‌هاش‌و زیر سرش برد و به پنجره چشم دوخت.

نگاه ازش برداشتم و به دنبال کفشم چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

عاشق اون کفشم، یعنی اگه بلایی سرش اومده باشه بیچارش می‌کنم.

وقتی پیداش نکردم با اخم رو بهش گفتم: کفشم کجاست؟

بهم نگاه کرد.

- تو زباله دونی.

اخم‌هام چنان در هم رفت که ابروهاش بالا پریدند.

غریدم: به چه حقی کفش منو دور انداختی؟ هان؟

پوزخندی زد.

- نیما جونت توی کفشت ردیاب گذاشته بود، خبر داشتی؟

جا خورده گفتم: چی داری میگی؟

- ردیاب توی کفشت بود.

متعجب بهش زل زدم.

پس بگو با اینکه گوشیمو خاموش کرده بودم چجوری اون شب پیدام کرده!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و نگاه ازش گرفتم.

جاسوسی منو می‌کنه؟ مگه بچم که ردیاب واسم می‌ذاره؟ یا بهم اعتماد نداره؟

نفس پر حرصی کشیدم و موهامو جمع کردم.

- کش مو می‌خوام.

DONYAIEMAMNOE

- ندارم.

پوفی کشیدم.

- گیره‌ی مو چی؟

از جاش بلند شد.

- باید ببینم.

کشوها رو دونه دونه باز کرد.

- اگه نیست شالمو دور موهام می‌بندم.

سرشو خاروند و تا کمر توی کمد رفت که خندم گرفت.

بین لباس‌ها گم شده بود.

بیرون اومد و گفت: قبلا یه دونه اینجا دیدم اما نیست.

نفسمو به بیرون فوت کردم و شالم برداشتم.

دور موهام پیچیدم و گره زدم.

در کمد رو بست و چرخید.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش رو یه جایی ثابت موند که با ابروهای بالا رفته گفتم: چیزی...

با یادآوری کبودی گردنم بی‌اراده لبمو گزیدم و دستمو روش گذاشتم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه تصاویر نامفهومی توی ذهنم به یادم اومد.

درست مثل همین الان چشم‌هاشو بسته بود و دندون‌هاشو روی هم فشار می‌داد و منم ترس داشتم از این حالتش.

قبل از اینکه سردردی سراغم بیاد سرمو به چپ و راست تکون دادم.

عصبی چنگی به موهاش زد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت.

یعنی یادش رفت دست‌های من بازه؟!

از فرصت استفاده کردم و سریع طناب‌های دورمو باز کردم.

شالمو از دور موهام کندم و زود بلند شدم.

نگاهی به پنجره انداختم.

کوتاه به در نگاه کردم و بعد کاناپه رو تا زیر پنجره کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

روش وایسادم و پنجره رو باز کردم.

ارتفاعش خیلی کم بود اما تنها مشکلش این بود که حفاظ داشت.

نفس عصبی کشیدم و از کاناپه پایین پریدم.

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم.

وقتی دیدم نیست با احتیاط بیرون اومدم.

از توی آشپزخونه صداهایی میومد.

آروم یه قدم برداشتم.

تا خواستم قدمی دیگه بردارم با دیدن شمع‌ها و گلبرگ‌های توی هال پاهام میخ زمین شدند.

آشناست... این صحنه بیش از حد آشناست.

آروم به جلو رفتم و نگاه سردرگمو اطرافم چرخوندم.

مطمئنم که اینجا بودم، این صحنه رو دیدم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
🍁
🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت196

به مبل فیروزه‌ای دست کشیدم که یه دفعه نمی‌دونم چی شد که بدنم لرزید و جلوی چشم‌هام جرقه‌ای زده شد که سریع چشم‌هامو بستم.

با کمی مکث آروم چشم‌هامو باز کردم.

می‌ترسیدم بازم سردرد بگیرم.

با صدای مهرداد سریع بهش نگاه کردم.

- دلم نیومد جمعشون کنم.

دم آشپزخونه وایساده بود.

نگاهمو اطراف چرخوندم و بازم قدم برداشتم.

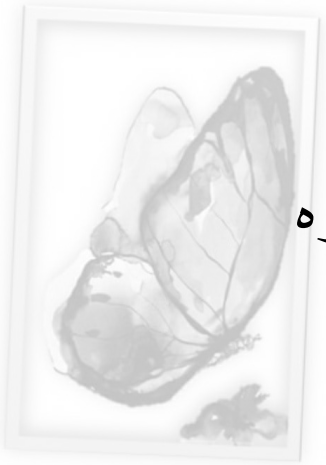

این صحنه رو حتی یه بارم توی خواب دیدم.. آره درسته.

- واست آشناس؟

گیج بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- خیلی.

به سمتم اومد.

- پس کمکت می‌کنم بیشتر یادت بیاد.

- من چرا اینجا بودم؟

گوشیشو از جیبش بیرون آورد و رو به روم وایساد.

منتظر نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد سرشو بالا آورد و نگران گفت: می‌ترسم بهت نشون بدم بازم سردرد بگیری.

بی‌تاب گفتم: مهم نیست، این حس سردرگمی از سردردم بدتره.

بسته‌ی قرصمو از جیبش بیرون آورد.

- فقط یه دونه مونده.

خیره به چشم‌هاش گفتم: اشکال نداره.

اونقدر دستمو مشت کرده بودم که ناخون‌هام پوستمو بد می‌سوزوندند.

کمی دست دست کرد اما درآخر گوشی‌و به سمتم گرفت که بی‌طاقت از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

با عکسی که دیدم ماتم برد.

همین‌جا، با مهرداد، شمعا روشن، خوشحال بودم، مهردادم خوشحال بود.

اون دستمو با زحمت بالا آوردم و بعدی‌و زدم.

این دفعه با حرص نگاش می‌کردم و اونم داشت می‌خندید.

بهش نگاه کردم و نفس بریده گفتم: اینا یعنی چی؟

لبخند محوی زد.

- بعدیا رو ببین.

انگار به زور نفسم بالا میومد.

بعدی زدم.

شمال بود، کنار دریا.

اینبار از پشت بغلم کرده بود.

سرمو به چپ راست تکون دادم.

- اینا واقعی نیستند، فتوشاپند.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- برو به هر فتوشاپیستی که می‌خوای نشون بده، بهت میگه که نیست.

DONYAIEMAMNOE

اما عکس‌های نیما... وای خدا دارم دیوونه میشم.

بعدی زدم.

داشتم گونه‌شو می‌بوسیدم.

از سردرگمی اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود.

فکر می‌کردم بازم برگشتم سر خونه‌ی اول.

- بیشتر عکسا توی لپ تاپه بخوای بهت نشون میدم.

عکسو رد کردم اما با عکسی که دیدم سرم تیری کشید که اخم‌هام به هم گره خوردند.

این آدما دیگه کیند؟

انگار ذهنمو خوند که گفت: مدلینگان، روز تولدم اینجا بودیم.

بهش نگاه کردم که دیدم اشک توی چشم‌هاشه.

- واست گیتار زدم، ماه بانوجان.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه بدتر از هر موقع سرم تیر کشید که با آخ بلندی گوشی از دستم در رفت و نزدیک بود بیوفتم اما سریع پیرهن مهرداد رو گرفتم، اونم زود دستشو دورم حلقه کرد.

با ترس گفت: مطهره؟

لباسشو بیشتر تو مشتم گرفتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

سردردم، عطرش، حرف‌هاش، عکس‌ها، همه دست به دست هم داده بودند تا منو تا مرز مردن ببرند و باعث بشند که به گریه بیوفتم.

برخلاف همیشه که سعی می‌کردم صدام درنیاد این دفعه با گریه داد زدم: سرم، دارم می‌میرم.

مهرداد سریع زیر زانو و گردنمو گرفت.

صدای هق هقم توی خونه پیچید.

دست‌هامو روی سرم گذاشته بودم و فشار می‌دادم.

روی مبل خوابوندم و با ترس گفت: بیا قرصو بخور.

چشم‌هامو به زور باز کردم که دیدم ترس شدیدی توی نگاهش موج میزنه.

قرصو توی دهنم گذاشت که به زور قورتش دادم.

از درد می‌خواستم فریاد بکشم.

موهامو تو مشتم گرفتم و همون‌طور که تند تند اشک‌هام پایین میومدند داد زدم: این دفعه می‌میرم.

DONYAIEMAMNOE

نفسم به زور بالا میومد.

یه دفعه تو بغلش گرفتم و با بغض گفت: غلط کردم نباید بهت می‌گفتم، خانمم طاقت بیار زود دردش می‌خوابه.

سرمو تو بغلش گرفت که صدای هق هقم تو بغلش خفه شد.

گرمای تنش! نه خدا دارم دیوونه می‌شم.

برای اولین بار با زجه خدا رو صدا زدم.

معلوم بود اونم گریه می‌کنه.

- تحمل کن نفسم.

انگار صداها توی سرم می‌پیچید و تصاویری از گذشته به یادم میومد اما چنان سرمو به درد میاورد که حتی نمیتونستم چشم‌هامو باز کنم و فقط اشک می‌ریختم.

کل تنم می‌لرزید و یخ کرده بود.

گوشیمو از دستش چنگ زدم و داد زدم: این چه کاری بود؟ هان؟ فال گوش وایسادید که چی بشه؟ به شما چه؟

عصبی گفت: مواظب لحنت باش دخترجون، انگار تو هم خوشت میاد که بهت زنگ بزنه، نه؟

DONYAIEMAMNOE

این خاطره؟ مهرداد بود نه؟ اما کجا اتفاق افتاده؟

گوشم شدید سوت می‌کشید.

دقیقا داشتم طعم تلخ مرگـو می‌چشیدم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت197

به جعبه اشاره کردم.

DONYAIEMAMNOE

- سوسکه اون توعه نه؟

آب دهنشو با صدا قورت داد.

با بدجنسی گفتم: فکر کنم باید برم به آقا محسن گزارش بدم که چه نوه‌هایی داره!

اون پسره کنارش چرا یادم نمیاد کیه؟

اما نه... آره خودشه... فکر کنم برادرش ماهانه.

اطراف واسم نامفهوم شده بود و حتی صدای مهردادمو بخاطر سوت کشیدن گوشم نمی‌شنیدم.

انگار تو ضمیر ناخودآگاهم گیر افتاده بودم و نمی‌تونستم چشم‌هامو باز کنم.

دقیقا حالت بین خواب و بیداری داشتم.

- اذیت نکن، فقط یه بوسه‌ست.

اولین باری که بوسیدم همینجا بود... اگه اشتباه نکنم تو یه مهمونی، تو یه راهرو.

- کبکت خروس می‌خونه دانشجو کوچولو!

- استاد...

بهم چسبید که بی‌اراده حرفمو قطع کردم و به دستش چنگ زدم.

نزدیک گوشم گفت: استاد نه، برای تو مهردادم!

استادم بود... مهرداد استادم بود!

- بخوای می‌تونی، مطهره بی‌رحمی نکن، تو شانس درمان شدنمی، شاید تو بتونی منو از این چاه دربیاری.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نمی‌تونم، متاسفم.

به سمت در چرخیدم.

تا خواستم بازش کنم از پشت سرم در رو بست.

- نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هردومون، تو منو دوست داری.

عصبی گفتم: چرنده! من هیچ کسیو دوست ندارم.

یه بیماری‌ای داشت... درسته، مطمئنم، اما چی بود؟

#مهرداد

با ترس به گونه‌ش زدم، درحالی که بدنش یخ زده بود عرق می‌ریخت!

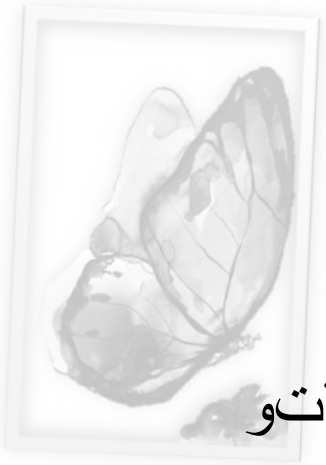

DONYAIEMAMNOE

حتی گریه هم نمی‌کرد و مدام یه چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.

باز به گونه‌ش زدم و با گریه گفتم: خانمم چشم‌هات‌و باز کن، قربونت برم یه چیزی بگو.

دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

سریع زیر زانو و گردنش‌و گرفتم و بلندش کردم.

هراسون به سمت در دویدم.

در رو با شدت باز کردم و قفل ماشین‌و زدم.

روی صندلی جلو نشوندمش و صندلی‌و خوابوندم.

سریع ماشین‌و دور زدم و در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم یه دفعه صدای شلیک همه جا رو پر کرد و بلافاصله درد وحشتناکی توی بازوم پیچید که فریاد زدم و دردش واسه لحظه‌ای جون‌و از بدنم گرفت که پاهام سست شدند اما سریع در رو گرفتم و چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

با شنیدن صدای نیما نفس زنان سریع چشم‌هام‌و باز کردم.

- این فقط بخشی از تلافی بود.

دستم‌و روی بازوم گذاشتم که پر از خون شد.

با چشم‌های به خون نشسته درحالی که درد امونمو بریده بود به نزدیک شدنش نگاه کردم.

اسلحه‌ای توی دستش بود و دوتا از محافظاشم پشت سرش بودند.

DONYAIEMAMNOE

امکان نداره که پیدامون کرده باشه!

رو به روم وایساد و اسلحه رو به سمتم گرفت.

ترسیده بودم اما سعی می‌کردم فقط خودمو عصبی نشون بدم.

- ناموس دزد کثافت!

با مشتی که حواله‌ی صورتم کرد روی زمین پرت شدم و از درد دستم داد کشیدم.

یه دفعه پاشو روی بازوم گذاشت که از درد لرزیدم و خاکو تو مشتم گرفتم.

با نفرت و خشم آشکار توی صداش گفت: همه چیز اینجا تموم نمی‌شه مهرداد خان.

تا بخوام چشممو باز کنم درد بدی توی سرم پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت198

#مـطـهـره

پلک‌هایی که انگار ماه‌ها بسته بودند رو باز کردم و چندین بار پلک زدم تا دیدم نرمال شد.

آب دهنمو با تشنگی قورت دادم و نگاهی به موقعیتم انداختم.

انگار بیمارستانم!

کمی خودمو بالا کشیدم.

وقتی از پله‌ها پرت شدم پایین کی منو رسونده بیمارستان؟ نکنه اون نیمای دزد؟

خواستم یکیو صدا بزنم اما یه دفعه خون به مغزم دوید و خاطرات مثل سیل به ذهنم هجوم آوردند که با شتاب تکیه‌مو از تخت گرفتم و شکه دو دستمو روی دهنم گذاشتم.

دو ماه گذشته! من کنار نیما بودم! کنار بزرگ‌ترین دشمنم! حتی باهاش رابطه...

اشک زیادی توی چشم‌هام جوشید.

خدایا مهرداد!

من تو کلبه بودم اونم کنار مهرداد، حتما اینجاست، حتما اون منو آورده بیمارستان.

دست‌هامو پایین آوردم و با بغض داد زدم: مهر...

یه دفعه در باز شد که با دیدن نیما شدید قفل کردم و انگار لبام به هم دوخته شدند.

لبخندی زد و کیسه به دست وارد شد.

- خیلی خوابیدیا!

نفرت تموم وجودمو پر کرد.

نیما اینجا چی‌کار می‌کنه؟

مهرداد کجاست؟

بهم نزدیک شد و کیسه رو روی میز گذاشت.

DONYAIEMAN.IR

این همه مدت پا به پای نیما توی خلاف‌هاش شرکت کردم، من‌و تبدیل به یه هیولا کرده بود!

آخ خدا مهرداد چی‌کشیده تو این دوماه!

فقط سکوت کرده بودم و با چشم‌های لبریز از اشک به چهره‌ی منفورش نگاه می‌کردم.

نگرانی نگاهش‌و پر کرد.

- مطهره؟ خوبی؟

جوابش‌و ندادم که دستش‌و کنار صورتم گذاشت.

- یه حرفی بزن.

خواستم دستش‌و پس بزنم اما زود جلوی خودم‌و گرفتم و دستم‌و مشت کردم.

اون نباید بفهمه که حافظم برگشته وگرنه زندانیم می‌کنه و دیگه رنگ آزادی‌و نمی‌بینم.

تو این مدت این کثافت‌و خوب شناختم.

به اجبار لبخندی زدم و دستم‌و روی دستش گذاشتم.

- می‌دونستم پیدام می‌کنی.

لبخند عمیقی زد و سرمو تو بغلش کشید که از گرمای تنش حالم به هم خورد.

روی سرمو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

- بهت گفتم که هروقت تو دردسر افتادی نترس، چون من هستم.

با نگرانی که سعی بر پنهانش داشتم گفتم: اون پسره چی شد؟ چی‌کارش کردی؟

ازم جدا شد و موهامو پشت گوشم برد.

- دارم یه کم ادبش می‌کنم.

نفسم بند اومد.

- یعنی چی؟

لبخندی زد.

- تو به اینا کار نداشته باش.

اخم کردم.

- چی‌کارش کردی نیما؟ دردسر میشه.

بلند خندید.

- کی؟ اون مهرداد؟ بیخیال عشقم.

خم شد و چونمو گرفت.

به زور این نزدیکیو داشتم تحمل می‌کردم.

- یه کم ادب بشه ولش می‌کنم.

DONYAIEMAMNOZ

می‌دونستم تا نخواد چیزی بهم نمیگه پس بهتر بود سکوت کنم و بعد خودم پنهانی ته قضیه رو درارم.

لبخندی زدم.

- باشه.

لبخندی زد و سرشو جلو آورد که بی‌اراده به عقب رفتم.

ابروهاش بالا پریدند.

سریع سعی کردم قضیه رو جمعش کنم.

- حس می‌کنم سرماخوردم.

- سرماهم بخوری بازم طعم لباتو از دست نمیدم.

این‌و گفت و بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت که بدترین حس دنیا وجودمو پر کرد.

مثل همیشه عمیق و طولانی بوسیدم که به اجبار همراهیش کردم.

DONYAIEMANOE

تو منو تبدیل به آدم پست کردی! منو از یاد خدا دور کردی! هزار درجه منو تغییر دادی، حتی با دروغ و دغل منو عقد خودت کردی نیما خان؛ قسم می‌خورم که این کاراتو بی‌جواب نمی‌ذارم، میشم دوستی که از پشت بهت خنجر میزنه، فقط تماشا کن و ببین که چجوری به خاک سیاه می‌شونمت.

****

همین که نیما رفت شرکت از فرصت استفاده کردم و وضو گرفتم.

چادری اینجاها پیدا نمی‌شد واسه همین از پتوی مسافرتی به عنوان چادر استفاده کردم.

مهرم پیدا نمیشه به جاش یه سنگ صاف پیدا کردم.

رو به روی مهر وایسادم و نفس عمیقی کشیدم.

شرمم می‌گیره خدا... می‌دونم که این مدت یه عوضی بودم اما می‌دونم که تو می‌بخشیم.

خوشحالم که دستم به خون کسی آلوده نشده، وگرنه نمی‌دونستم با عذاب وجدانش چجوری زندگی می‌کردم.

کمکم کن بتونم کثافت کاریای نیما رو رو کنم و بندازمش زندان اما نکته‌ی مثبت این مدت اینه که منو

تبدیل به یه زن قوی و اراده کرده، دیگه خبری از اون مطهره‌ی ترسو که خودش‌و دست این و اون بده و بذاره واسش تصمیم بگیرند نیست.

حتی نیما باید تاوان سیگاری شدن مهرداد رو‌هم بده.

DONYAIEMAMNOE

نگران نباش آقای من، همه چیزو درست می‌کنم.

نمازم‌و که خوندم کت چرم مشکیم‌و پوشیدم و شال بافتنی‌و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

دوماه نماز قضا دارم!

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

از پله‌ها پایین رفتم.

صدای سارا و رادمان از بیرون عمارت میومد.

انگار داشتند بازی می‌کردند.

از ساختمون بیرون اومدم که دیدم دارند برف بازی می‌کنند.

نگاه رادمان بهم خورد که به سمتم دوید و داد زد: خاله جون تو هم بیا بازی.

لبخندی زدم.

بهم که رسید دستم‌و گرفت.

- بیا.

به سارا نگاه کردم که دیدم مغرورانه نگاهم می‌کنه.

خم شدم و انگشتمو به نوک بینی سرخ شدش زدم.

- من یه کم کار دارم فسقلی، کارم که تموم شد میام.

بدون مخالفت گفت: باشه زود بیا.

بعد به سمت سارا دوید.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت199

دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم و به سمت سیروان که کنار احمد وایساده بود و حرف میزد رفتم.

نگاهشون بهم افتاد که سکوت کردند و کوتاه سر خم کردند.

DONYAIEMAMNOE

سیروان: امری دارید خانم؟

با سر اشاره کردم که دنبالم بیا، بعدم چرخیدم و به سمت استخر رفتم که پشت سرم اومد.

وقتی رسیدم وایسادم و گفتم: نیما بهم زنگ زده که برم یه سر به اون پسره مهرداد بزنم و یه کم اطلاعات ازش بکشم، ماشینو آماده کن.

بدون چون و چرا گفت: چشم خانم.

پس قطعا نیما نگفته که منو اونجا نبرند چون فکر می‌کرده بیخیال شدم.

- میرم آماده بشم.

به سمت ساختمون رفتم.

بعد از پوشیدن پالتوی تا زیر زانوی چرمی که کنارش چاکی داشت و شلوار لی مشکی و سر کردن یه شال قرمز، چکمو پام کردم و اسلحه رو به کمرم گیر دادم.

از عمارت بیرون اومدم که ماشینو رو به روی پله‌ها دیدم.

از پله‌ها پایین رفتم و در عقبو باز کردم.

نگاه کوتاهی به سارا که موشکافانه بهم نگاه می‌کرد انداختم و بعد سوار شدم که راننده از راه سنگ فرش شده روند.

دم در سعیدم سوار شد و از عمارت بیرون اومدیم.

نفس پر حرصی کشیدم.

هر جا میرم این پسره هم باید همرام باشه!

چندین دقیقه تو یه جاده‌ی خاکی که کمی از برف پوشیده شده بود می‌رفتیم.

یعنی اون جایی که مهرداده گرمه؟

ناخونمو گاز گرفتم.

کاش بشه فراریش بدم یا نیما رو راضی به آزاد کردنش کنم.

بالاخره بعد از کلی انتظار به یه کارخونه‌ی مخروبه رسیدیم که اخم‌هام درهم رفت.

تا حالا اینجا نیومده بودم.

سعید پیاده شد و در رو برام باز کرد.

پیاده شدم.

همون‌طور که به سمت داخل می‌رفتیم گفتم: بهش غذا دادین؟

DONYAIEMAMNOE

- تو راهه.

- خوبه.

یه درآهنی بزرگ رو باز کرد که وارد شدم.

نگاهی به فضای نسبتا تاریکی که با نور کم جونی که از هواکش‌های بزرگ به داخل می‌تابید روشن می‌شد انداختم.

یه پوشش پلاستیکی‌و کنار زد که ازش رد شدم.

چندتا از آدمای نیما این اطراف پرسه می‌زدند.

یه در آهنی‌و باز کرد که وارد شدم اما همین که سر بالا آوردم با دیدن مهرداد و وضعیتش پاهام میخ زمین شدند و انگار حس کردم واسه یه لحظه قلبم نزد.

جوشش اشک‌و خوب حس می‌کردم.

یه دستش و تیکه‌ای از لباسش حسابی خون بود و دور بازوش باندی پیچیده شده بود.

کنار لبش پاره شده بود و قسمتی از صورتش کبودی داشت.

قبل از اینکه اشکی از چشمم پایین بیاد نگاه ازش گرفتم و با خشمی که سعی بر کنترلش داشتم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

تنهامون بذارید.

سعیو: ولی خانم...

داد زدم: گفتم تنهامون بذارید این بحث محرمانه‌ست و فقط منو نیما باید حرف‌هاشو بدونیم.

با نارضایتی چشمی گفتند و هر سه تاشون از اتاق بیرون رفتند.

چونم از بغض لرزید و آروم به سمتش رفتم.

پلک‌هاش تکونی خوردند و خواست سر بالا کنه اما آخ آرومی گفت و چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

خم شدم و خواستم دست لرزونمو روی صورتش بذارم اما یاد نقشه‌م افتادم و سریع عقب کشیدم.

بی‌جون لب زد: مطهره؟ خودتی نه؟

اشکی از چشمم چکید که سریع چرخیدم و چشم‌هامو بستم تا بغضمو مهار کنم.

چی‌کارش کرده که حتی طاقت چشم باز کردنم نداره؟!

دو دستمو توی صورتم کشیدم و یه صندلی برداشتمو رو به روش گذاشتم.

سعی کردم جدی باشم و ضعف نشون ندم.

- آره منم.

DONYAIEMAMNOE

به زور چشم‌هاشو باز کرد و نگاهشو بالا آورد.

چقدر شب توی چشم‌هاش بی‌مهتاب شده!

لبخند بی‌جونی زد.

- خوشحالم که حالت خوب شده.

نگاهی به لب خشک شدش انداختم.

- آب می‌خوری؟

به چشم‌هاش نگاه کردم.

سرفه‌ای کرد و گفت: آره.

از یخچال قدیمی‌ای که کنار اتاق بود پارچو درآوردم و آبو تو لیوان یه بار مصرف ریختم.

با بسته بودن دست‌هاش لیوانو روی لبش گذاشتم که چشم‌هاشو بست و آبو خورد.

معلوم بود داره درد می‌کشه.

لیوانو انداختم و سرجام نشستم.

DONYAIEMAMNOE

- وقتی بی‌هوش بودم چی شد؟

به چشم‌هام خیره شد.

- همه چیز یادت اومده؟

خودمو نباختم.

- نه.

امید توی نگاهش پر کشید.

- اینجام تا سوالایی که نیما جواب نداده رو از تو بپرسم، دیروز چه اتفاقی افتاد؟

لبش‌و با زبونش تر کرد.

- خواستم ببرمت بیمارستان اما نیما پیدامون کرد... هنوزم توی شکم که چجوری پیدامون کرده.

نیشخند الکی زدم.

- نیما رو دست کم نگیر!

با درد خندید.

- آره، دست کمش گرفتم که تو رو ازم گرفت.

فقط سکوت کردم.

- بهم شلیک کرد.

ترس وجودمو پر کرد و سریع لب صندلی نشستم.

- کجات؟

- بازوم.

نفس بریده گفتم: بردت بیمارستان؟

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاشو بست و خندید.

- واقعا فکر می‌کنی نیما دلش به حالم می‌سوزه؟

با ترس بلند شدم و باند دور بازوشو باز کردم.

- چی‌کار می‌کنی؟

باند رو که باز کردم با دیدن بخیه شدن زخمش انگار یه بار بزرگی‌و از رو دوشم برداشتند و چشم بسته نفس آسوده‌ای کشیدم.

- نگرانمی خانمم؟ نه؟

سریع چشم‌هامو باز کردم و با عصبانیت گفتم: چه نگرانی‌ای! فقط ترسیدم بمیری، چون مدلینگی اگه بمیری همه جا پخش میشه و نیما تو دردسر میوفته.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت200

ابروهاش بالا پریدند.

- تو از کجا می‌دونی من مدلینگم؟!

از سوتی‌ای که دادم لبمو گزیدم اما سریع اخم کردم.

- درموردت تحقیق کردم.

معلوم بود قانع نشده.

باند رو دور بازوش بستم و سرجام نشستم.

- خب، الان که فهمیدی اون روز چی شده، چرا نمیری؟

- می‌خوام بیشتر واسم تعریف کنی.

- نه.

ابروهام بالا پریدند.

- اما این یه خواهش نبود که تو بگی نه!

خواست حرفی بزنه اما با باز شدن در سکوت کرد.

با اخم به سمت در چرخیدم که با سعید رو به رو شدم.

DONYAIEMAMNOE

- آقا اینجان.

اخم‌هام از هم باز شدند و لبمو گزیدم.

این نیمای عوضی همیشه سر و کله‌ش پیدا میشه!

مهرداد خندید.

- نکنه نگفته بودی اینجایی!

چپ چپ بهش نگاه کردم و بلند شدم.

از اتاق بیرون اومدم که سعید در رو بست.

به سمت نیما که پشت بهم وایساده بود و داشت سیگار می‌کشید رفتم.

خودم پیش دستی کردم.

- نگفتم چون می‌دونستم اجازه نمیدی.

به سمتم چرخید.

سیگار رو بین سشت و اشاره‌ش گرفت و کمی پایینش برد.

- اومدی اینجا که چی بشه؟

تو صورتم خم شد.

- اون پسره برات مهمه؟

به صورتش نزدیک شدم و خیره به چشم‌هاش گفتم: نه.

درست وایساد و عصبی پک عمیقی از سیگارش کشید و سری تکون داد.

دودشو به بیرون فرستاد و با چهره‌ی سوالی و عصبانیت گفت: پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- اومدم تا ببینم چه بلایی سرش آوردی.

عصبی خندید و خواست حرفی بزنه که انگشت‌هامو روی لبش گذاشتم.

- هیس، حرفم هنوز تموم نشده... پسره واسم مهم نیست که بمیره یا زنده بمونه، اگه اینجام بخاطر توعه، ببین نیما، پسره مدلینگه، بمیره خبرش مثل بمب می‌پیچه، اولین نفرم میان سراغ تو، چرا؟ چون دشمنشی، تحقیق کردم فهمیدم که رقیب شرکتتم هست، پس دیگه بدتر! عزیزدلم، من فقط نگران توعم وگرنه پسره قد بال مگسم برام ارزش نداره.

DONYAIEMAMNOE

دیگه خبری از عصبانیت توی نگاهش نبود.

- پس عاقلانه رفتار کن، بخاطر اینکه منو دوست داره عقلت از کار نیوفته و کار اشتباهی نکن، مهم اینه که من فقط تو رو دوست دارم و هیچ یک از حرف‌های دروغشو باور نمی‌کنم.

لبخندی روی لبش نشست.

دست ظریفمو توی دست مردونه‌ش گرفت و سیگارشو انداخت و با پا لهش کرد.

دستمو روی قلبش گذاشت.

- لعنت بهت که خوب بلدی آرومم کنی.

خندیدم و عقب کشیدم اما دستمو کشید که تو بغلش فرو رفتم و از حس بدش خفیف لرزیدم.

دستشو دورم حلقه کرد و سرشو به سمت گوشم پایین آورد.

- آره، تو مال منی، نه هیچ کسی دیگه.

توی دلم پوزخندی زدم.

این خیالان پوچیه که داری.

سرمو بالا آوردم.

- پس حالا ولش کن، بگو ببرنش بیمارستان.

- حله خانمم.

بعدم سرش‌و پایین آورد و کوتاه لبم‌و بوسید.

کاش می‌شد یه جوری طلسمش می‌کردم که نه دیگه ببوستم و نه بغلم کنه.

خودم‌و از بغلش بیرون کشیدم.

- پس انجامش بده.

دستم‌و گرفت.

- باشه.

بعد به یکی از نوچه‌هاش اشاره کرد که به سمتمون اومد.

- درخدمتم قربان.

- پسره رو ببر به یه بیمارستان و ولش کن.

- چشم قربان.

بعدم به سمت اتاق رفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

به قول شروین عوضی تنها کسی که می‌تونه نیما رو رام کنه منم.

دستمو کشید و به سمت در بردم.

الان می‌فهمم که چقدر دلم برات تنگ شده بود مهردادم، لطفا زود خوب شو.

DONYAIEMAMNOE

#ماهان

حیرون و سرگردون طول و عرض اتاقو طی می‌کردم.

حمیدم منتظر خبری پشت میزش دست‌هاشو توی هم قفل کرده بود و روی پیشونیش گذاشته بود.

محدثه مدام پاشو به زمین می‌کوبید.

- همش تقصیر منه.

محدثه نالید: نخیر همش تقصیر منه، اگه نادون بازی درنیاورده بودم و دم به تله‌ی نیما نمی‌دادم تو هم مجبور نمی‌شدی جای مهرداد رو لو بدی.

حمید: بگیر بشین داداش، با بی‌تابی که مهرداد پیدا نمی‌شه!

لب باز کردم که حرفی بزنم اما با لرزش گوشیم سریع از جیبم بیرونش آوردم.

شماره ناشناس بود.

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم و جواب دادم: بله؟

صدای یه زن توی گوشم پیچید: آقای ماهان رادمنش؟

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

- بله خودمم.

- من از بیمارستان... زنگ می‌زنم...

دلم هری ریخت.

- یه آقایی که الان اثری ازشون نیست برادرتون‌و آوردند اینجا، ایشون شماره‌ی شما رو بهمون دادند، اصلا نگران نباشید حالشون خوبه.

چشم‌هام‌و بستم و از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

- باشه، زود خودم‌و می‌رسونم.

- ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس‌و قطع کردم و رو به دو جفت چشم منتظر گفتم: مهرداد پیدا شد؛ توی بیمارستانه اما حالش خوبه.

هردوتاشون نفس آسوده‌ای کشیدند.

محدثه کیفشو برداشت و بلند شد.

- پس بریم.

حمید گوشی تلفنو برداشت و بعد از چند ثانیه گفت:

عملیاتو متوقف کنید، آقای رادمنش پیدا شدند.

****

به کبودی گونه‌ش دست کشیدم که آخی گفت و دستمو پس زد.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت201

عصبی غریدم: بیچارش می‌کنم، دزد کثافت!

محدثه با شرمندگی گفت: بخدا ببخشید آقا مهرداد، تقصیر ماهان نیست، تقصیر منه.

مهرداد: تقصیر هیچ کسی نیست، من سرزنشتون نمی‌کنم.

کنارش نشستم.

- چه خبر از مطهره؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: همش سردرد میومد سراغش، مطمئن بودم که یه چیزایی یادش میومد، وقتی عکسا رو دید و براش تعریف کردم جوری سردرد گرفت که بی‌هوش شد و هزیون گفت.

متفکر گفتم: یعنی میگی همه چیز یادش اومده؟

- خودش که میگه نه، اما مطمئنم اون نیما رو متقاعد کرده که منو آزاد کنه.

خندید و ادامه داد: وقتی فهمید تیر خوردم رنگش پرید اما ادعا داشت که نگران من نیست، بخاطر نیما نگرانه.

به سقف چشم دوخت و با لبخند گفت: دلم براش تنگ شده بود، به همین چند لحظه که کنارم بود و باهاش حرف زدم راضیم.

با اخم گفتم: چندتا احتمال هست، یا حافظش برنگشته و واقعا نگران نیماست.

DONYAIEMAMNOE

اخم‌های مهرداد شدید درهم رفتند و با تندی نگاهم کرد اما بی‌توجه به نگاهش ادامه دادم: یا حافظش برگشته و به دلایلی ادعا می‌کنه که برنگشته و یا واقعا هنوز فراموشی داره اما به سمت تو جذب شده.

اخم‌هاش کمی از هم باز شدند.

- چجوری بفهمیم کدومش درسته؟

محدثه: با استفاده از من و عطیه.

سوالی بهش نگاه کردیم.

- باید باهاش برخوردی داشته باشیم و عکس العملش‌و بسنجیم.

ابروهام از حیرت بالا پریدند و بینیش‌و کشیدم.

- فکر خوبیه خانمم.

خندید و دستم‌و پس زد.

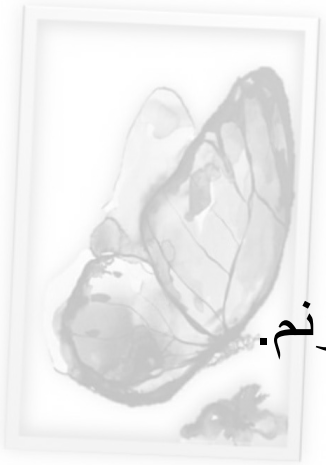

با صدای مهرداد بهش نگاه کردیم.

- گوشیتو بده می‌خوام به بابای مطهره زنگ بزنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا؟

- باید بدونند که دخترشون زنده‌ست و بیشتر از این عذاب نکشند.

****

شروین راهی‌و روی نقشه نشون داد.

- این راهو واسه عبور کامیونا پاکسازی کردیم.

نیما متفکر دستی به چونش کشید.

- به پلیس راه نمی‌خوره؟

- نه، خیالت راحت.

بهم نگاه کرد.

- نظر تو چیه؟

دست به سینه گفتم: به نظرم خوبه.

شروین ابروهاشو بالا انداخت.

- چه عجب دم پر ما نشدی!

DONYAIEMAMNOE

- من وقتی پاچه می‌گیرم که ببینم زیادی داری زر مفت می‌زنی.

نیما معترضانه گفت: عه!

- چیزی که هست‌و گفتم.

شروین خندید.

- بیخیال زنت داداش، دیگه عادت کردم.

نیما پوفی کشید.

روی میز نشستم و یه پام‌و بالا انداختم.

- کامیونا حدود ده تان، به نظرم اول چهار تاش‌و بفرستید، اگه بدون خطری رد شدند بقیش‌و هم بفرستید.

از عمد به شروین نگاه کردم.

- اینطور اگه لو بریم کمتر ضرر می‌کنیم.

- عالیه زرنگ.

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

نیما نقشه رو جمع کرد.

فعلا مجبورم باهاشون هم قدم باشم اما همین که فرصتی گیر بیارم نقشه‌م‌و شروع می‌کنم ولی اول این شروین هوس بازو زمین می‌زنم.

نگاه شروین روی بدنم چرخید که با غضب بهش نگاه کردم.

نگاه ازم گرفت و رو به نیما گفت: قرار بود یکی از دخترا رو بفرستی واسه من، چرا همشونو فرستادی؟

DONYAIEMAMNOE

نیما پیشونیشو خاروند.

- معذرت، یادم رفت.

پوفی کشید.

- راستی، می‌دونی که فرداشب معامله‌ی بزرگی در پیشه و کوروش حسابی براش دندون تیز کرده.

نیما: می‌دونم، نگران نباش، اگه اون زرنگه من زرنگ‌ترم.

یه دفعه در سالن باز شد و سارا گریه کنان به داخل اومد که تعجب کردم.

نیما با اخم گفت: چرا گریه می‌کنی؟

بهمون رسید و با گریه مچ نیما رو گرفت.

- رادمانو که بردم شهربازی، با خیال اینکه چون توی قطاره جاش امنه رفتم که آبمیوه بگیرم اما وقتی برگشتم...

DONYAIEMAMNOE

هق هقش شدیدتر شد که با نگرانی بهشون نزدیک شدم.

نیما سارا رو محکم تکون داد و گفت: د حرف بزن گریه نکن، رادمان کجاست؟ هان؟

با هق هق گفت: وقتی برگشتم دیگه ندیدمش، کل پارکـو گشتم اما پیداش نکردم.

ترس وجودمو پر کرد.

نیما با چشم‌های پر از ترس گفت: چی داری میگی؟ مگه سیروان‌و با خودتون نبرده بودی؟

روی زمین فرود اومد و با گریه گفت: فکر کردم خطری نیست و گفتم که بمونه.

یه دفعه نیما با داد میزو با لگد روی زمین انداخت و به سمت در رفت.

عربده کشید: سیروان؟

اولین باری بود که ترس‌و توی نگاهش می‌دیدم.

نگاه کوتاهی به سارایی که از گریه نفسش بالا نمیومد انداختم و بعد با قلبی که تند میزد پشت سر نیما رفتم.

آخرش بچه‌ی به این کوچیکی‌و وارد کثافت کارياشون کردند.

از سالن بیرون رفت و وارد هال شد.

تا خواستم پامو از سالن بیرون بذارم چرخیدم و با شک به شروینی که اخمی داشت نگاه کردم اما کمی بعد چرخیدم و با دو به سمت نیمایی که یقه‌ی سیروان‌و گرفته بود و با داد سرزنشش می‌کرد رفتم.

DONYAIEMAMNOE

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت202

****

با اخم درحالی که توی فکر بودم به باغ پوشیده شده از برف رو به روم نگاه می‌کردم.

به چند نفر مشکوک بودند.

مهرداد، شروین و دشمنای دیگه‌ی نیما از جلمه کوروش اما درجه‌ی مضنونیتم رو مهرداد کمتر بود چون شاید اصلا ندونه نیما زن و بچه داره.

DONYAIEMAMNOE

شستمو به لبم کشیدم.

به ساعت نگاه کردم.

بیست و دو بود.

سارا از وقتی که اومد مدام گریه کرد که آخرش بی‌هوش شد و دکتر خبر کردیم.

نیما هم که معلوم نیست کدوم گوری رفته که خبری ازش نیست، اصلا بهتر، کاش به جای خودش خبر مرگش بیاد؛ دروغگوی دزد!

درآخر بی‌طاقت بلند شدم و تیپ تمام مشکی زدم و اسلحه رو به کمرم گیر دادم.

نیما به تنها کسی گه مضمون نمیشه شروینه، خودم باید برم سر و گوشی آب بدم.

الان یا تو پارتیه رهامه و یا خونه، باید بفهمم.

از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

اگه نگرانم فقط بخاطر رادمانه که قربانیه کارای باباش نشه، بچه‌ی به این کوچیکی گناهی نداره.

سوئیچ بی ام وه رو برداشتم و از عمارت بیرون زدم.

داشتم به سمت ماشینم می‌رفتم که با شنیدن صدای سعید دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- خانم؟

نزدیک ماشین به سمتش چرخیدم.

- چیه؟

- جسارتا کجا میرید؟

با اخم گفتم: ربطی بهت نداره، لازم نکرده بدونی.

دهن باز کرد حرفی بزنه که سریع داخل ماشین نشستم و درا رو قفل کردم.

همین که ماشینو روشن کردم پرید جلو که نفس عصبی‌ای کشیدم.

مصمم اما فقط برای ترسش پدال گاز و ترمز رو به طور متوالی به نوبت فشار دادم اما کنار نرفت که پامو از روی ترمز برداشتم و ماشین از جاش کنده شد که سریع خودشو کنار انداخت.

DONYAIEMAMNOE

به سرعت دور زدمو به سمت در روندم.

***

جلوی آپارتمان رهام زدم رو ترمز.

خونش رفتم که گفتند نیست!

پوزخندی روی لبم نشست.

اینجوری نگران بچه‌ی به اصطلاح داداششه؟ بابا من که خوب توی هفت خطو می‌شناسم.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

نیما همیشه از رفتن به پارتیای رهام منعم می‌کرد، اما دلیلشو بهم نمی‌گفت.

گوشیه خاموش شدمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

بین راه یه کفش فروشی وایسادم و کفش خریدم و اون کفش پامو دور انداختم.

فهمیدم که تو همه‌ی کفش‌هام ردیابه.

وقتی از نامشخص بودن اسلحه‌م مطمئن شدم به سمت در ورودی رفتم.

ناکس سه تا اینجور برجی داره!

پوزخندی روی لبم نشست.

همش از پول خون و بدبختی مردمه!

وارد شدم و نگاهمو دور تا دور لابی حسابی شیکش چرخوندم.

از یه خدمتکار واحدشو پرسیدم.

DONYAIEMAMNOE

هنوز به طبقه‌ی چهارم نرسیده صدای آهنگو میشد شنید.

از آسانسور بیرون اومدم.

رو به روی در واحد سفید رنگ و نسبتا بزرگش وایسادم.

با نیمه باز بودن در شدید تعجب کردم.

اینا دیگه چقدر ریلکسند!

همین که در رو باز کردم یه عالمه دود تو صورتم کوبیده شد که کوتاه چشم‌هامو بستم.

لعنتیا معلوم نیست چقدر دارند می‌کشند!

دستمو رو هوا تکون دادم و وارد شدم.

در رو بستم که نگاه عده‌ای به طرفم چرخید.

کاملا معلوم بود بعضیا مثل خر مست کردند.

با قدم‌های محکم همیشگیم به جلو قدم برداشتم.

عده‌ای با تعجب نگاهم می‌کردند.

مغرورانه به اطراف نگاه کردم.

خواستم قدمی بردارم اما با شنیدن صدای آشنایی پشت سرم وایسادم.

DONYAIEMAMNOE

- چشمام از تعجب داره میزنه بیرون!

به سمتش چرخیدم که با رهام رو به رو شدم.

پوزخند محوی زدم.

- تعجب نکن، با تو کار ندارم که اومدم اینجا.

ابروهاش بالا پریدند و با لیوان مشروب توی دستش به سمتم اومد.

- حالا زن نیما با کی کار داره؟

چه دردناکه اسم کسی روت باشه که ازش متنفری.

- خودم پیداش می‌کنم.

به اطراف اشاره کردم.

- وضع مهمونیات خرابه.

خندید.

- اینجور بیشتر حال میده عزیزم، اوف چه خالی داره که زنا بعد از نعشگی بیوفتند توی بغلت!

سری به عنوان تاسف تکون دادم و از کنارش رد شدم.

بلند گفت: کمکی خواستی بگو خوشگله.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهمو به دنبال شروین چرخوندم.

اون‌هایی که می‌شناختنم بدجور تعجب می‌کردند.

به جای شروین کوروش‌و پیدا کردم که ابروهام بالا پریدند.

خواستم به سمتش برم اما با کسی که کنارش نشست جا خوردم.

شروین!

کم کم دستم مشت شد و عصبانیت وجودمو پر کرد.

می‌دونستم.

با یه تیر دو نشون زدی مطهره جون!

سریع گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم.

وقتی کاملا روشن شد چندتا عکس ازشون گرفتم و بعد باز گوشی‌و خاموش کردم.

توی جیبم گذاشتمش و سعی کردم بدون اینکه متوجهم بشند از پشت بهشون نزدیک بشم.

DONYAIEMAMNOE

واسه ضایع بازی نشدن از پسری که مشروب پخش می‌کرد یه لیوان گرفتم و تا تونستم بهشون نزدیک شدم.

پشت ستون وایسادم و سعی کردم حرف‌هاشون‌و بشنوم.

فعلا سکوت کرده بودند و کوروش همون‌طور که لم داده بود پیپ می‌کشید.

شروین کمی از مشروبش‌و خورد و همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد بالاخره لب باز کرد: فکر نمی‌کردم بیای!

کوروش پا روی پا انداخت.

- همین طور که می‌دونی من اهل سوپرایز کردنم!

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#پارت203

پوزخندی زدم.

بازم بینشون سکوت حکم فرما شد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره کوروش به حرف اومد.

- می‌خوام فرداشب ببرم.

شروین: می‌دونم.

- فهمیدم کاری کردی که نیما برای اولین بترسه.

اخم ریزی کردم.

شروین خندید.

- آره، بالاخره برای اولین بار ترس‌و تو نگاه قاتل دختری که دوستش داشتم دیدم.

شکه به رو به روم نگاه کردم.

پس شروین می‌خواد انتقام بگیره!

DONYAIEMANUEL

کوروش: بچهه که سالمه؟ نه؟

نفس تو سینم حبس شد.

پس اینم درست حدس زده بودم!

شروین: اول خواستم یه بلایی سرش بیارم اما لعنت بهش! چشم‌هاش حسابی مظلومند درست مثل بابای کثافتش.

دستمو مشت کردم که ناخون‌هام توی گوشتم فرو رفت و شدید سوخت.

هر چی هم باشه من نمی‌ذارم رادمان قربانی بشه.

کوروش: نیما که نفهمید کار تو بوده؟

شروین: نگران...

اما حرفشو با نزدیک شدن رهام قطع کرد.

قطعا الان میگه که من اینجام!

سریع لیوانو کنار ستون گذاشتم.

رهام: زن نیما رو دیدی؟

خون تو رگم یخ بست.

اگه امشب نتونم از این برج بیرون برم دیگه هرگز نمی‌تونم.

DONYAIEMAMNOE

شروین با تعجب گفت: مگه اینجاست؟!

با دو به سمت در دویدم.

خدایا خودت به دادم برس.

لعنت بهت رهام!

از خونه بیرون اومدم و سریع دکمه‌ی آسانسور رو زدم.

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

همین که آسانسور اومد سریع خودمو داخلش انداختم و دکمه‌ی طبقه‌ی هم کف رو زدم.

وقتی وایساد سریع بیرون اومدم و با آخرین سرعت به سمت در دویدم.

همین که بیرون اومدم و به ماشین رسیدم انگار دنیا رو بهم دادند.

در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم صدای فریاد شروین قلبمو از کار انداخت.

- مطهره؟

نگران پر ترسی بهش انداختم و سریع سوار شدم.

ماشین‌و که روشن کردم بلافاصله پام‌و روی گاز گذاشتم که تو میلی متری ازش رد شد.

صدای عربدش بلند شد: می‌کشمت مطهره.

بی‌اراده فرمون‌و محکم تو مشتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

ازش که دور شدم نفس آسوده‌ای کشیدم و لب خشک شدم‌و با زبونم تر کردم.

خدایا شکرت.

وقتشه نقشمه‌م‌و شروع کنم.

کاری می‌کنم که همتون به جون هم بیوفتید.

******

ماشین‌و خاموش کردم و پیاده شدم.

می‌دونستم داخل چیز خوبی درانتظارم نیست.

با پاهایی که به زور حرکتشون می‌دادم از پله ها بالا اومدم و بعد از باز کردن در وارد خونه شدم.

خونه غرق در سکوت بود و همین سکوتش بیشتر می‌ترسوندم.

با استرس بلند گفتم: نیما؟

اما نه خبری از خودش شد و نه از صداش.

DONYAIEMAMNOE

سوئیچو به جاسوئیچی وصل کردم و آروم به سمت پله‌ها رفتم.

بازم بلند گفتم: نیما؟

نگاهمو اطراف چرخوندم.

قلبم حسابی بی‌قراری می‌کرد.

این سکوت خونه نرمال نیست.

با صدای باز شدن در از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم اما با دیدن سیروان نفس آسوده‌ای کشیدم.

با قدم‌های تند به سمتم اومد.

از چهره‌ش مشخص بود حسابی استرس داره.

بهم که رسید گفت: خانم هر چی از وقتی که رفتید به آقا زنگ می‌زنیم جواب نمیدند، هیچ کسی هم نمی‌دونه که کجا رفتند.

یه مثقال هم نگران نشدم اما واسه ضایع کاری نشدن نگرانیو توی چشم‌هام ریختم.

- مگه یکیتون همراهش نبوده؟

با اضطراب گفت: نه خانم خودشون نخواستند.

DONYAIEMAMNOE

خواستم حرفی بزنم اما صدای در بلند شد که بهش نگاه کردیم.

با دیدن نیما اونم با اون وضع آشفته و گوشه‌ی لب پاره شدید تعجب کردم.

از همین‌جا هم معلوم بود حسابی مست کرده.

سیروان سریع به سمتش دوید و قبل از اینکه بیوفته زیر بازوش‌و گرفت.

با ناباوری به سمتش رفتم.

سیروان با ترس گفت: باید ببریمشون بیمارستان.

نیما پسش زد و کشیده گفت: نمی‌خواد، برو بیرون می‌خوام با زنم تنها باشم.

نفسم بند اومد و ترس وجودمو پر کرد.

سیروان: آخه ارباب...

با همون مستیش داد زد: گفتم برو بیرون تا یه گوله حرومت نکردم.

سیروان نگاهی به من انداخت که اشاره کردم بره.

با نارضایتی چشمی گفت و رفت.

حتی جرئت نمی‌کردم به نیما نزدیک‌تر بشم.

اگه بگم مثل سگ نترسیده بودم دروغ گفتم.

بهم نگاه کرد و با پاهای سست به سمتم اومد که با ترس عقب رفتم.

DONYAIEMAMNOE

- اون لاشخور بهم زنگ زد.

نفس بریده گفتم: کی؟

کلتش‌و از کمرش بیرون آورد که نفسم واسه لحظه‌ای رفت.

- همونی که جرئت کرده بچم‌و بدزده.

بلند خندید و کلت‌و به سینه‌ش زد.

- جرئت کرده بچه‌ی نیما شاهرخی‌و بدزده، می‌فهمی؟

حواسم به پله‌ی پشت سرم نبود که پام بهش گیر کرد و روش پرت شدم.

از درد آخی گفتم و صورتم جمع شد.

خودش‌و کنارم انداخت که خواستم سریع بلند بشم اما دستش‌و روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و روی پله خوابوندم، خودشم روم خم شد.

از ترس فشارم افتاده بود و قلبم روی هزار میزد.

با نگاه مست بهم چشم دوخت.

- می‌دونی چی گفت؟

درحالی که به زور نفس می‌کشیدم گفتم: چی گفت؟

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که یه لحظه لرزیدم.

DONYAIEMAMNOE

دست‌های لرزونم‌و روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم به عقب ببرمش.

- بهتره بخوابی نیما.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت204

اما بدون توجه به حرفم مانتوم‌و گرفت و یه دفعه دکمه‌هاش‌و از جا کند که هر کدومشون به طرفی پرت شدند.

با صدای لرزون گفتم: نیما برو...

DONYAIEMAMNOE

اما با گذاشتن سر اسلحه روی لبم خفه خون گرفتم.

- هیس، دارم حرف میزنم.

اسلحه رو کشید تا اینکه از گردنم گذشت.

با ترس نگاهش کردم.

می‌ترسیدم از سر مستی دستش روی ماشه بره و شلیک کنه.

روی قفسه‌ی سینه‌م کشید و یقه‌ی تاپم‌و پایین برد.

با اینکه محرمم یود اما نمی‌دونستم چرا دیگه ازش شرمم می‌گرفت و فکر می‌کردم دارم به مهرداد خیانت می‌کنم.

- بهم گفت اگه تو معامله‌ی فرداشب شکست نخورم رادمان‌و می‌کشه.

کمرم از اینکه تو پله فرو رفته بود و نیما هم کل وزنش‌و روم انداخته بود درد می‌کرد.

سعی کردم صدام نلرزه.

- نفهمیدی کی بود؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

DONYAIEMAMI.COM

- نه، اگه از این معامله‌ی بزرگ نگذرم بچم می‌میره.

- خب... خب پس بگذر.

سر اسلحه رو بین خط بالا تنم فشار داد که لبمو گزیدم.

- دوست دارم اون مردکو گیر بیارم و یه گلوله درست همین‌جا بهش بزنم.

با نفس تنگی گفتم: از روم بلند شو نیما، وقتی مستی از سرت پرید باهم حرف می‌زنیمو به یه راه حل می‌رسیم.

صورتشو تو میلی متری صورتم آورد.

چشم‌های آبیش حالا ترسناک‌تر شده بود.

- تو رو دوست دارم، رادمانو هم دوست دارم، باید از کدومتون بگذرم؟ هان؟

گیج گفتم: چی داری میگی؟

دستشو کنار صورتم گذاشت.

- امشب... برای اولین بار توی قمار باختم.

با بهت بهش نگاه کردم.

- شاهرخ عوضی گفت که اگه ببره شرطش اینه که اگه تو معامله‌ی فرداشب نبرم باید تو رو بهش بدم.

دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک زیادی چشم‌هامو پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

خندید و تک سرفه‌ای کرد.

- منم قبول کردم.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه.

- از مستیم استفاده کرد و... بازوندم.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

با بغض زمزمه کردم: تو چی‌کار کردی نیما؟

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- حالا معامله رو ببازم و رادمانو نجات بدم و تو رو دستی دستی پیشکش اون مردک کنم؟ یا معامله رو ببرم و تو رو نجات بدم و رادمانو از دست بدم؟ هان؟

قطره‌ای اشک از کنار چشمم سر خورد.

سر اسلحه رو فشار داد.

- یا تو رو بکشم تا مجبور نشم با دست خودم بدمت به اون یارو؟

بغضم شکست و اشک‌هام رووونه شدند.

اسلحه رو بالا آورد و روی اشک‌هام کشید.

- گریه نکن.

با گریه و درد بدبختیم چشم‌هامو بستم.

یه دفعه صدای پر بغض سارا بلند شد: نیما؟

سریع چشم‌هامو باز کردم.

نیما بهش نگاه کرد.

- بچمو پیدا کردی؟

حرفی نزد و به جاش بلند شد که انگار تازه راه نفس کشیدنم باز شد.

بی‌حرف با پاهای سست همون‌طور که نرده رو گرفته بود از پله‌ها بالا رفت.

تن بی‌جونمو به زور بلند کردم.

بهش که رسید یه دفعه اسلحه رو روی شقیقه‌ش گذاشت که از ترس سرجام میخکوب شدم.

سارا با بغض و ترس گفت: می‌خوای شلیک کنی؟ خب شلیک کن.

نیما با خشم غرید: همه چیز تقصیر توعه، باید بمیری.

سارا به گریه افتاد و چشم‌هاشو بست.

DONYAIEMAMNOE

- اگه دلت خنک میشه بزن.

دست لرزون نیما روی ماشه رفت که به خودم اومدم و سریع از پله ها بالا رفتم.

- نه! نیما نه!

خواستم اسلحه رو از دستش بگیرم اما به عقب پرتم کرد که روی زمین پرت شدم و از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- داری چه غلطی می‌کنی نیما؟

با شنیدن صدای شروین سریع چشم‌هامو باز کردم و با شتاب چرخیدم.

نیما چرخید و اسلحه رو به سمت شروین گرفت که دست‌هاشو بالا برد و گفت: آروم باش نیما، باهم حرف می‌زنیم، باشه؟

نگاهش به من افتاد که سریع مانتومو روی هم گذاشتم و جدی بهش نگاه کردم.

بلند شدم و رو به سارا آروم گفتم: برو تو اتاقت.

نگاه پر اشکی به من و نیما انداخت و بعد به سمت اتاقش پا تند کرد.

شروین: اون اسلحه رو بذار کنار، لطفا.

DONYAIEMAMNOE

داد زد: خفه شو.

روانی شده‌ها!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

تو یه حرکت به سمتش هجوم بردمو اسلحه رو از دستش چنگ زدم و کمی از پله‌ها پایین رفتم.

روی پله‌ها فرود اومد و موهاشو تو مشتش گرفت.

به شروین نگاه کردم که جدی گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم.

سرد گفتم: فردا حرف می‌زنیم، حالا هم برو.

- اگه چیزی...

با تحکم گفتم: گفتم برو فردا حرف می‌زنیم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد نگاهی به نیما انداخت و به سمت در رفت.

از پله‌ها بالا اومدم و زیر بازوی نیما رو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

- بلندشو بریم تو اتاق.

سرش‌و بالا آورد و مظلوم به چشم‌هام زل زد.

لعنت به صورتت که هر کسی نشناستت فکر می‌کنه مورچه هم زیر پات له نمیشه!

نالید: من چی‌کار کنم؟

مکث کردم و گفتم: فردا درموردش حرف می‌زنیم؛ بلندشو.

دیگه حرفی نزد و بلند شد که بازوش‌و ول کردم.

میون راه نزدیک بود بیوفته که سریع زیر بازوش‌و گرفتم و به زور تن بی‌جونش‌و کشیدم.

در اتاق‌و باز کردم و روی تخت انداختمش.

بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ش دیوار متحرک‌و تکون دادم و رمز گاو صندوق‌و زدم.

اسلحه‌ش‌و کنار پولا انداختم و در گاو صندوق‌و بستم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت205

دیوار رو به حالت قبل برگردوندم و بهش نگاه کردم که با دیدن اینکه خوابش برده یا شایدم از مستی بی‌هوش شده ابروهام بالا پریدند.

لباس‌هامو از تنم کندم و حوله به دست وارد حموم شدم.

******

کیفشو برداشت.

- میرم شرکت، امروز با یکی از مشتری‌هام جلسه دارم، نیاز دارم یه کم فکر کنم.

سری تکون دادم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

بهم نزدیک شد.

چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند که سوالی بهش نگاه کردم.

- دلخوری.

دستش‌و پس زدم و نگاه ازش گرفتم.

- نه.

DONYAIEMAMEOF

بازم چونم‌و گرفت و سرم‌و به سمت خودش چرخوند.

- بمیرمم تو رو دست شاهرخ نمیدم.

پوزخندی زدم.

- بهتر می‌دونی که اون پیرک هوس‌باز گنده‌تر از توعه، ببازی تا من‌و نبره دست برنمی‌داره.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: نمی‌ذارم.

خواستم حرفی بزنم اما خم شد و لبش‌و محکم روی لبم گذاشت که چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب کشید که چشم‌هام‌و باز کردم و سعی کردم کاری کنم که تنفرم‌و از توی چشم‌هام نخونه.

بی‌حرف چرخید و ازم دور شد.

نفسم‌و به بیرون فوت کردم و چاییم‌و خوردم.

خودم می‌دونم چی‌کار کنم.

با صدای گوشیم لیوان‌و پایین بردم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

اسم شروین خاک بر سر روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

لیوان‌و روی میز گذاشتم و گوشیم‌و برداشتم.

تماس‌و وصل کردم.

- می‌شنوم.

معلوم بود عصبیه.

- عکس‌ها رو دیدم، تو کافه... ساعت ده منتظرتم.

- اوکی.

بعدم تماس‌و قطع کردم و از سرجام بلند شدم.

#لادن

با توپ پر در اتاق نیما رو باز کردم و وارد شدم که سریع سر بالا آورد.

در رو محکم بستم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

- دست مریزاد آقا نیما!

اخم‌هاش‌و توی هم کشید.

- چی شده؟

رو به روش خم شدم و دست‌هاو محکم به میز کوبیدم.

- قضیه‌ی مطهره راسته؟ هان؟

DONYAIEMAMNO.IR

ابروهاش بالا پریدند و به صندلیش تکیه داد.

- خب؟

درست وایسادم و عصبی داد زدم: تو همه چیز ما با هم بودیم، هیچ چیز پنهانی از هم نداشتیم اما تو دوماه این قضیه رو از من پنهان کردی!

خونسرد گفت: لازم ندیدم کسی چیزی بدونه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و لگدی به صندلی زدم که با صدای گوش خراشی به عقب رفت.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم.

- این قضیه به تو ربطی نداشت که بخوام بهت بگم، حالا هم اگه کاری نداری برو چون همین طوریشم اعصابم داغونه!

با غضب بهش نگاه کردم.

خونسرد لپ تاپش‌و روشن کرد.

DONYAIEMAMNOE

نفس عصبی کشیدم و گفتم: ممکنه از مهرداد حامله باشم.

به شدت سر بلند کرد.

- چی؟!

دست به سینه شدم.

- حرفم واضح بود، تا چند وقت دیگه مشخص میشه.

پوزخندی زد.

- اینم جزو انتقامته؟

متقابلا پوزخندی زدم و حرفـو عوض کردم.

- نگفته بودی مطهره رو دوست داری!

#مـطـهـره

رو به روش نشستم و بی‌مقدمه گفتم: تموم حرفاتو شنیدم و به حرفی که مدت‌ها به نیما می‌زدم یقین پیدا کردم، بی برو و برگشت باید رادمانو آزاد کنی...

انگشت اشارمو روی میز کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE

- قبل از امشب وگرنه همه چیزو می‌ذارم کف دست نیما...

خواست حرفی بزنه که زود انگشتمو رو به روش گرفتم و گفتم: البته اینبار با مدرک.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

به صندلی تکیه دادم و انگشت‌هام‌و توی هم قفل کردم.

- خب، تصمیمت‌و می‌شنوم.

با همون حالت گفت: زیرک‌ترین زنی هستی که توی عمرم دیدم.

لبخند مغرورانه‌ای زدم.

چشم‌هاش‌و باز کرد.

- نیما پرنده‌ی درحال سقوطه.

ابروهام بالا پریدند.

- کنارش موندن برای تو فایده‌ای نداره.

اخم ساختگی کردم.

- خوش ندارم یکی درموردمون اینطوری حرف بزنه.

به سمتم خم شد.

- اما من فرق می‌کنم، کنار من باش تا خدایی کنی.

DONYAIEMAMNOE

نفوذ بالله!

- خیلی پررو تشریف داری! حالا که کاراتم واسم رو شده داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

به صندلیش تکیه داد.

- یه پیشنهاده.

جدی گفتم: باشه واسه خودت، نمی‌خوای نیما از کارات خبر داشته باشه یک، باید رادمان‌و آزاد کنی اون بچه گناهی نداره؛ دو، باید نیما تو معامله برنده بشه چون اگه نشه اون شاهرخ کثافت من‌و به زور از نیما می‌گیره.

اخم‌هاش شدید به هم گره خوردند.

- درمورد چی حرف می‌زنی؟

نفسم‌و به بیرون فوت کردم.

- دیشب نیما که مست بوده با شاهرخ قمار بازی می‌کنه و می‌بازه، شرط شاهرخم این بوده که اگه تو معامله برنده نشه باید من‌و بهش بده!

غرید: غلط کرده مرتیکه، اون بره پی برده‌های ج*ن*د*ه‌ش، به تو چی‌کار داره؟

DONYAIEMAMNOE

- اون کثافت اولین بار که نگاهش بهم افتاد از طرز نگاهش خوشم نیومد پس رادمان‌و آزاد کن تا این اتفاق نیوفته.

- در مقابلش تو چی‌کار برام می‌کنی؟

- مدارک‌و از بین می‌برم.

شک‌و از چشم‌هاش خوندم که زودتر گفتم: قول میدم و قسم می‌خورم.

کمی خیره نگاهم کرد و درآخر گفت: حله.

با ابروهای بالا رفته گفتم: قبول می‌کنی؟

- آره، رادمان تا قبل از غروب پیشتونه.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

- عالیه!

چشم‌هاش‌و کمی ریز کرد.

- اما چرا نمیگی که از نیما فاصله بگیرم؟

مرموز نگاهش کردم.

- اون دیگه به خودم مربوطه اما اگه نگفتم به این معنی نیست که چشم از کارات برمی‌دارم، برعکس،

DONYAIEMAMNOE

دقیقا بیشتر زوم میشم روت، یا با نیما دوست قدیمیت باش و کینه‌تو دور بنداز، یا ازش جدا شو و در مقابلش بهش خنجر بزن نه از پشت سر.

کیفمو روی شونم انداختم.

- می‌دونی که، از پشت سر خنجر زدن فقط کار ترسو هاست.

حرص نگاهشو پر کرد که لبخند بدجنسی زدم.

******

کنار خیابون نگه داشتم و به دوراهی رو به روم نگاه کردم.

یه راه به سمت خونه‌ی نیما می‌رفت و اون راهم به سمت شرکت مهرداد یا بهتره بگم بابای مهرداد.

آخ که چقدر دلم برات تنگ شده.

درآخر بعد از کلی دست دست کردن از راهی رفتم که به شرکت می‌رسید.

از دور نگاه کردن بهت فکر نکنم ریسکی توش باشه.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت206

رو به روی شرکت پارک کردم.

به پنجره‌ی اتاقش نگاه کردم.

یعنی الان خودشه یا باباش؟

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم ماسکـو به صورتم زدم و پیاده شدم و قفل ماشینو زدم.

از خیابون رد شدم و رو به روی شرکت وایسادم.

نفس عمیقی کشیدم و به داخل قدم برداشتم.

با دیدن نگهبان به سمتش رفتم که بهم نگاه کرد.

- سلام، آقای مهرداد رادمنش اینجا هستند؟

- سلام، نه، چند ماهی هست که دیگه اینجا نمیان.

ابروهام بالا پریدند.

- آهان، ممنون.

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم و راه اومدنمو گرفتم و برگشتم.

توی ماشین نشستم و ماسکـو از صورتم کندم.

روی فرمون ضرب گرفتم.

شاید دانشگاهه.

لبخند محوی روی لبم نشست.

چقدر دلم واسه اون دوتا خل تنگ شده.

به ساعت نگاه کردم.

یازده بود.

ماشینو روشن کردم و از جای پارک بیرون اومدم...

ماسکـو زدم و به سمت دانشگاه رفتم.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد و استرسم گرفته بود.

وارد سالن شدم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

حتی از درسم عقب موندم.

تقاص همه‌ی این‌ها رو پس میدی نیما.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن حراست به سمتش رفتم.

- آقا؟

به سمتم چرخید.

- بله بفرمائید.

- استاد رادمنش امروز اینجان؟

خندید.

- استاد رادمنش؟ کجای کاری خانم دوماهی هست که استعفا داده!

ماتم برد.

مهرداد تو با خودت چی‌کار کردی؟

نمی‌دونم چقدر قفل کرده بودم که خود حراستیه از کنارم گذشت و رفت.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

آقای من تو چی کشیدی؟

پس الان کجایی؟ خونه؟

با صدای بچه‌هایی که از پله‌ها پایین میومدند به سمتشون چرخیدم که با هم کلاسی‌های خودم رو به رو شدم.

حتما تو کارگاه بودند.

اولین نفر ایمان به چشمم خورد.

اونم چقدر داغون شده!

DONYAIEMAMNOE

عطیه رو که کنارش دیدم تعجب کردم.

داشت می‌خندید و باهاش حرف میزد، ایمانم فقط لبخندی میزد و جوابشو می‌داد.

یعنی تو این دوماه چه اتفاقایی افتاده؟

با دیدن محدثه با بغض خندیدم.

خشن خاک بر سر!

به سمت سالن کلاس رفتند.

قدمی برداشتم اما بازم نتونستم دل ازشون بکنم.

همین که نگاه محدثه تو نگاهم گره خورد دلم هری ریخت.

میون جمعیت وایساد و با اخم و دقیق نگاهم کرد.

سریع به خودم اومدم و با اخم تند ازشون دور شدم.

همین که توی ماشین نشستم بغضم شکسته شد و صدای گریم پیچید.

ماسکو روی صندلی انداختم.

پیشونیمو به فرمون تکیه دادم و با گریه چشم‌هامو بستم.

چقدر دلم برای همتون تنگ شده.

مامان... بابام، می‌دونم همتون سختی کشیدید اما یه کم دیگه تحمل کنید تا من کار نیما رو بسازم، بعدش بازم باهم می‌شیم.

سرمو بالا آوردم و درحالی که گریم بند نمیومد ماشینو روشن کردم.

دلم واسه آغوشت تنگ شده مهرداد، دلم واسه حرف‌هات، واسه کارات، واسه حرص دادنات حسابی تنگ شده لعنتی.

****

بی‌هدف و با بی‌حوصلگی جلوی تلوزیون نشسته بودم.

باید یه جوری جور کنم بتونم مهرداد رو ببینم.

کاش بشه یه جوری از خونه بیرونش بکشم.

لبخند محوی زدم.

دلم واسه خوندنش تنگ شده.

نفس پر غمی کشیدم.

در سالن باز شد اما توجهی نکردم.

با صدای رادمان سریع از جا پریدم.

- من برگشتم.

DONYAIEMAMNOE

با دو خودمو بهش رسوندم.

داد زد: سلام خاله جون.

زود رو به روش نشستم و صورتشو تو دستم گرفتم.

ریز به ریز صورتشو نگاه کردم.

- اذیتت که نکردند؟ آسیبی که بهت نزدند؟

خندید.

- اینقدر خوش گذشت، حسابی با اون مرده غول کچل بازی کردم.

با تعجب نگاهش کردم.

یه دفعه صدای پر بغض سارا بلند شد: رادمانم؟

رادمان از کنارم گذشت و به سمتش رفتم.

- سلام مامانی.

چرخیدم.

سارا سریع خودش‌و بهش رسوند و محکم بغلش کرد و زد زیر گریه.

- الهی قربونت برم، داشتم دق می‌کردم.

از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم شروینه.

تماس‌و وصل کردم که زودتر گفت: بسته‌م سالم دستتون رسید؟

خشک گفتم: رسید، خوشحالم که حماقت نکردی.

- امشب معامله‌ست.

از جام بلند شدم.

- می‌دونم.

- نیما می‌بره.

ابروهام بالا پریدند.

- نظرت عوض شد؟

مکث کرد و گفت: فقط بخاطر اون قمار کمکش می‌کنم تا ببره.

پوزخندی زدم.

- چیه؟ نگرانمی؟

- بیشتر از اون چیزی که حتی فکرشو بکنی.

اخم‌هام از هم باز شدند.

DONYAIROMAN.IR

با باز شدن در و با دو وارد شدن نیما گفتم: نیما اومد خداخافظ.

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و قطع کردم.

نیما بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت رادمان رفت.

کیفشو روی زمین انداخت و رادمانو از سارا جدا کرد و محکم بغلش کرد جوری که دیگه صدای بچه دراومد: آخ بابایی له شدم!

بازم تخم نفرت تو دلم جوونه زد.

تو اینجا همه چیز داری اما همه چیز رو از مهرداد گرفتی.

از خودش جداش کرد و صورتشو غرق در بوسه کرد.

بازوهاشو گرفت و گفت: جاییت درد نمی‌کنه؟ زخم نشده؟

DONYAIEMAMNOE

رادمان بچگونه خندید.

- نه بابایی تازه اینقدرم خوش گذشت.

بیخیال اون‌ها به سمت مبل رفتم و روش نشستم.

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم.

با دیدن "نیما"متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی واقعا منو ندید؟!

جواب دادم.

- بله؟

- کجایی؟

سعی کردم نخندم.

- بچرخ.

- چی؟

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت207

پوفی کشیدم.

- میگم بچرخ.

با اخم چرخید که با دیدنم تعجب کرد.

خندیدم و تماس‌و قطع کردم.

بلند شد و همون‌طور که دست رادمان‌و گرفته بود به سمتم اومد.

بالا سرم وایساد که به مبل تکیه دادم.

- ندیدمت!

پوزخندی زدم.

- از وقتی بچه‌ت اومده خیلی موقع‌ها من‌و نمی‌بینی.

معترضانه نگاهم کرد که نگاه ازش گرفتم.

دستم‌و گرفت که سعی کردم مچم‌و آزاد کنم.

- ولم کن.

به زور دستمو تا لبش برد و بوسه‌ای بهش زد که پامو محکم به شکمش کوبیدم.

به عقب پرت شد و با تعجب نگاهم کرد.

با اخم نگاه ازش گرفتم و شبکه رو عوض کردم.

DONYAIEMAMOOL

سارا به کنارمون اومد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم نیما.

حتی نگاهشونم نکردم.

- مطهره بهم نگاه کن.

با اخم گفتم: برو نیما حوصلتو ندارم، سارا هم باهات کار داره.

سارا: نیما لطفا.

چیزی نگذشت که شرشونو کم کردند.

تلوزیونو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم.

مچمو روی پیشونیم گذاشتم و چشم‌هامو بستم و تو خیالات خودم غرق شدم.

چه خوب بود اگه الان کنار مهرداد بودم، دلم براش تنگ شده... این چندمین باره که امروز این جمله رو تکرار می‌کنم؟!

جوشش اشک‌و پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.

اما تحمل کن مطهره، باید قوی باشی تا بتونی یه نفر قدرتمند رو زمین بزنی.

DONYAIEMAMNOE

#هیجده_روز_بعد

روزها گذشتند اما نه به راحتی؛ این چند روز بخاطر دلتنگی انگار چندین سال گذشت.

حتی یه بارم نذاشتم نیما بهم دست بزنه.

ده روزش بهونه‌ی عادت ماهیانه داشتم و هشت روز بعدشم وانمود کردم که یا سرم شدید درد می‌کنه یا خودمو به خواب و مریضی می‌زدم.

می‌دونم که نیما حسابی سختشه و کلافگیش‌و می‌بینم اما اون لیاقت رابطه با من‌و نداره، من مال اون نیستم.

نیما به زور سارا رو از خونه انداخت بیرون اما بچش‌و نگه داشته.

سارا هم با لج‌بازی برنمی‌گرده کشورش و اینجا خونه‌ای گرفته و مونده... برامم مهم نیست.

DONYAIEMAMNOE

تو این مدت زیاد محموله‌ای جا به جا نکرده، دارم سعی می‌کنم مدرک جور کنم اما نه فقط از اون بلکه از شروین و از کوروش.

راستش از اون شروین عوضی تا حالا یه مدرکم نتونستم جور کنم.

کثافت حسابی محتاطه.

چند وقتی هم هست که رفته خارج.

فهمیدم مهرداد دو روزه که رفته شمال واسه همین این بهترین فرصتیه که می‌تونم ببینمش.

نیما همون‌طور که با حوله سرش‌و خشک می‌کرد وارد آشپزخونه شد.

- بهتری؟

لقمه‌ای گرفتم و سرمو تکون دادم.

- آره.

صندلی رو به رومو بیرون کشید و نشست.

همون‌طور که لقمه می‌گرفت گفت: می‌خوام بلیط بگیرم بریم پاریس.

اخم ریزی کردم.

DONYAIEMAMNOE

کارد رو توی بشقاب گذاشتم.

- اما من نمی‌خوام برم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- پس کجا می‌خوای بری؟

- شمال اما این دفعه می‌خوام بریم همون ویلایی که گفته بابابزرگت ساخته، کنجکاوم که ببینم.

اخمی رو پیشونیش نیست.

- اصلا، حرفشم نزن.

بعد به خوردنش ادامه داد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم اما بخاطر اینکه رامش کنم سعی کردم عصبانیتمو پنهان کنم.

از جام بلند شدم و صندلیشو به عقب کشیدم که دست به سینه با اخم نگاهم کرد.

روی پاش نشستم و دست‌هامو دور گردنش انداختم که اخمش کمی بازتر شد.

- لطفا.

- نه.

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و آروم لب زدم:
چرا؟

حاضر بودم واسه راضی کردنش هرکاری بکنم حتی اگه بگه رابطه می‌خوام.

DONYAIEMAMNOE

من دیگه تحمل ندارم، باید مهرداد رو ببینم وگرنه دق می‌کنم.

پهلوهامو گرفت.

- مهرداد و برادرش اونجان.

بوسه‌ای به گردنش زدم و بدون اینکه لبمو بردارم گفتم: من به اون‌ها چی‌کار دارم؟ فقط می‌خوام با تو خوش بگذرونم.

فشاری به پهلوهام وارد کرد.

- پاریس بیشتر خوش می‌گذره.

- اما وقتی کنجکاوم خوش نمی‌گذره، تو که بهتر منو می‌شناسی باید کاری که می‌خوامو بکنم وگرنه خیالم راحت نیست.

لبمو کشیدم و بوسه‌ای به زیر گلوش زدم.

تنها راه خر کردنش همین بود.

اگه خوب بهش حال می‌دادم کیفش کوک میشد و تمام خواسته‌هامو برآورده می‌کرد.

زبونمو روی پوستتش کشیدم و بعد لبشو تر کردم.

DONYAIEMAMNOE

خوب خراب شدن حالشو حس می‌کردم.

آروم لب زد: درموردش فکر می‌کنم.

دستمو رو قفسه‌ی سینه‌ی ورزیده‌ش کشیدم و به چشم‌های تب‌دارش خیره شدم.

- تو بگو قبوله تا من هر چی می‌خوای تو رابطه برات انجام بدم.

کمرمو گرفت و به خودش چسبوندم.

نفس زنان گفت: لعنت به این عشوه‌هات!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

دونه دونه دکمه‌هامو باز کردم اما تا خواستم لباسو دربیارم صدای رادمان بلند شد.

- بابایی؟ کجایی؟

هل کرده خواستم بلند بشم اما پهلوهامو گرفت و خمار لب زد: بیخیال اون.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه بلندم کرد و وسایل روی میز رو کنار زد و روی میز انداختم.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد که با استرس گفتم:

نکن بچه میاد می‌بینه.

لباسمو کنار زد.

- به درک!

مثل همیشه وقتی حالش خراب میشه عقلم از سرش می‌پره.

سعی کردم به عقب ببرمش.

- نیما برو عقب.

اما تموم وزنش‌و روم انداخت و مشغول بوسیدن گردنم شد که خود به خود چشم‌هام بسته شدند.

- نکن اینکارو، بچه میاد می‌بینه!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت208

از شانس گند و خوبم همین لحظه سر و کله رادمان بلند شد.

- بابایی؟ خاله جون؟ شما دارید چی‌کار می‌کنید؟

نیما کلافه نفسش‌و تو گردنم فوت کرد و عقب کشید که نفس آسوده‌ای کشیدم و روی میز نشستم.

از چهره‌ی متعجب رادمان هم خندم گرفت و هم خجالت کشیدم.

با صدای نسبتا گرفته گفت: هیجی باباجون، داشتیم بازی می‌کردیم.

با تعجب گفت: چه بازی‌ای؟!

با اسلحه‌ی اسباب بازیه توی دستش به سمتمون اومد.

- چجور بازی‌ایه که روی خاله افتاده بودی؟

از خجالت لبمو گزیدم و نیما خندون دستی به لبش کشید که با حرص لگدی به پاش زدم.

نیما رو به روش زانو زد و بازوهاشو گرفت.

- این بازی آدم بزرگاست پس به اینکارا کار نداشته باش فسقلی، حالا هم بدو برو با سیروان بازی کن.

اخم کرد و دستشو به کمرش زد.

- منو داری می‌فرستی دنبال نخود سیاه؟ هان؟

خندم گرفت.

عجب بچه‌ی باهوشیه!

ادامه داد: می‌خواین خودتون دوتا بازی کنید؟ هان؟ منم می‌خوام باهاتون بازی کنم.

نیما با حالت زار رو زمین نشست.

- بچه بیا برو زدی حس و حالمو پروندی!

از لحنش خندم گرفت.

حقته.

رادمان با حرص گفت: خیلی بدی بابایی!

بعدم یه لگد به شکم نیما زد و رفت که نیما دستشو روی شکمش گذاشت و متعجب به رفتنش نگاه کرد.

روی میز ولو شدم و بلند زدم زیر خنده.

نیما با حرص گفت: لعنت به روزی که از سر مستی تو رو درست کردم.

شدت خندم بیشتر شد که روی میز نیم خم شدم و از شدت خنده دلمو گرفتم.

با خم شدن نیما روم حس خندم پرید و به سرفه افتادم.

از پشت سرش‌و نزدیک به گوشم آورد.

- دیگه رفت برنمی‌گرده.

تک سرفه ای دیگه کردم.

- نیما...

اما دستش‌و روی دهنم گذاشت و سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد و عمیق بوسید که دستمو مشت کردم.

کنار گوشم آروم گفت: اگه می‌خوای شمال بری حرفی ندارم اما الان می‌خوام حسابی بهم حال بدی، چندین روزه که حست نکردم، تشنه‌ی خرابتم.

از طرفی از اینکه می‌برتم خوشحال شدم اما از اینکه مجبورم بخاطر دیدن مهرداد تن به خواستش بدم حس عذاب وجدان گرفتم.

ببخشم مهرداد، فقط بخاطر دیدن توعه.

****

از ماشین پیاده شدم.

با دیدن ماشین مهرداد رو به روی ویلاشون لبخند محوی زدم.

نیما رادمانو پیش مامان و باباش گذاشت.

یادمه قبلنا که ازش پرسیدم چرا منو به مامان و بابات نشون نمیدی بهم گفت که بهتره نبیننت چون مطمئنا باهات بدرفتاری می‌کنند چون عروس مورد انتخابشون نیستی اما الان می‌فهمم که بخاطر این بوده که اگه منو می‌دیدند قطعا می‌شناختنم.

سعید و حمید وسایل‌ها رو به داخل ویلا بردند.

همین دوتا رو با خودمون آورده بودیم.

وارد ویلا که شدیم وانمود کردم که اولین بارمه دارم می‌بینمش.

- خوشگله.

از پله‌ها پایین رفتم.

DONYAIEMAMNOE

اون دوتا کارشون که تموم شد با اجازه‌ی نیما بیرون رفتند.

بدبختا مجبورند تو ماشین باشند و نگهبانی بدند.

به پله ها اشاره کرد.

- اتاق اون بالاست.

باهم به سمتش رفتیم.

وارد اتاق شدیم و کیفمو روی تخت انداختم.

- میرم دوش بگیرم.

شیطون گفت: باهم بریم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- نخیر.

بعد از برداشتن چیزهای مورد نیاز وارد حموم شدم.

لباس‌هامو از تنم کندم و دوشو باز کردم.

زیر دوش وایسادم و با سرخوشی چشم‌هامو بستم.

حتی اینکه می‌دونم نزدیک مهردادمم حالمو خوب می‌کنه.

****

منقل رو آماده کرد، منم سینی کباب‌ها رو کنارش روی میز گذاشتم.

با اصرارای من توی حیاط اومدیم.

زیر زیرکی حواسم به اون طرف بود.

DONYAIEMAMNOE

داخل بودند.

با دیدن تاب ذوق الکی کردم و به سمتش دویدم.

- وای تاب!

- مواظب باش نیوفتی.

زیپ کتمو بالا کشیدم و روش نشستم که خندید.

- بعضی وقتا کارایی می‌کنی که یادم میره خلافکاری!

پشت چشمی نازک کردم و از عمد بلند حرف زدم:
مگه دل ندارم؟ منم بعضی چیزا رو دوست دارم.

می‌دونستم صدای آهنگی که از داخل میومد زیاد صدامو به گوشش نمی‌رسوند ولی بازم امید داشتم که بیاد توی حیاط.

خودمو تاب دادم.

یه دفعه صدای جیغ محدثه بلند شد که خندم گرفت.

- می‌کشمت ماهان! جرئت داری وایسا.

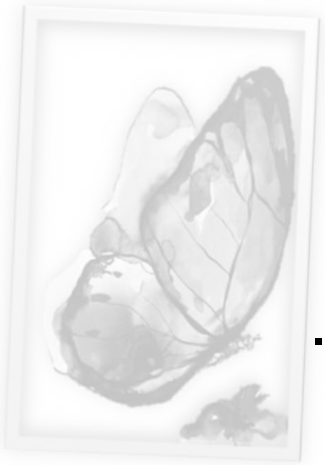

صدای قهقهه‌ی ماهان با آهنگ ترکیب شد.
واسه چندلحظه دلم گرفت که سرمو پایین انداختم.
حتی به فکر منم نیستند، مطمئنم.
ببین چجوری اومدند که خوش بگذرونند.
DONYAIEMAMNOE
نکنه مهرداد بیخیالم شده؟ نکنه یکی دیگه رو بخواد؟
بغض بدی به گلوم چنگ زد.
چقدر بدبختی مطهره! نه نوجوونی کردی و نه جوونی!
تو هردوره‌ی زندگیت فقط سختی کشیدی؛ بعضی وقتا جوری به تنگ میام که از خدا حسابی شکایت می‌کنم.
سرمو به زنجیر تاب تکیه دادم و با بغض و درد بدبختیم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

#مهرداد

اونا حرف می‌زدند و گاهی هم با طنز بودن حرف‌هاشون می‌خندیدند اما من فقط به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم و سیگار می‌کشیدم.

عطیه ایمانو به زور همراهمون کشوند تا اینجا.

حتی دیگه واسم مهم نیست که ایمان مطهره رو دوست داره، فقط می‌خوام مطهره کنارم باشه و بقیه برند به درک.

DONYAIEMAMNOE

اونقدر دلتنگشم که حد نداره.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت209

همه چیزو واسه مامان و باباش تعریف کردم اما نگفتم کسی که مطهره رو گول زده نیماست چون ممکنه بین

این خاندان و اون خاندان اختلاف بیوفته و دوستی قدیمیشون برباد بره.

بهشون قول دادم که دخترشون‌و بهشون برگردونم.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

اما چطوری؟ اصلا شدنیه؟

با دستی که روی شونم می‌خورد از افکارم پرت شدم بیرون که دیدم ماهانه.

- چیه؟

با اخم گفت: کجایی تو؟ این کوفتی‌و بنداز کنار بلندشو شام بخور.

پکی کشیدم و دودش‌و به بیرون فرستادم.

- شما بخورید من نمی‌خوام.

با تشر گفت: می‌خوای بمیری که اینقدر کم غذا می‌خوری؟!

جوابش‌و ندادم و بازم کشیدم.

یه دفعه سیگار رو از دستم کشید که با تندی نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفت: بسه! این چهارمین سیگاریه که می‌کشی! اگه تو خفه نشدی ما خفه شدیم، بلند شو بریم تو آشپزخونه.

سیگار رو انداخت و با پا لهش کرد.

- بلند شو.

نفس عصبی کشیدم و واسه اینکه خفه بشه بلند شدم.

#مطهره

بی‌میل غذا می خوردم و بیشتر باهاش بازی می‌کردم.

- چرا درست و حسابی نمی‌خوری؟

سرمو بالا آوردم و آروم لب زدم: میل ندارم.

اخم ریزی کرد.

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم و به زور یه قاشق از غذا خوردم.

به سمتم خم شد و چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- نه، خوب نیستی، نکنه بازم حالت بد شده؟

خیره نگاهش کردم.

- نه، فقط از همه چیز خستم، از خودم و از اینکه نمی‌دونم کیم خستم.

واقعا هم نمی‌دونستم دیگه کیم.

DONYAIEMAMNOE

بلند شد و صندلیشو کنارم گذاشت و نشست.

دستمو گرفت و با انگشت شستش نوازشش کرد.

- باور کن به نفعته که ندونی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و سرمو پایین انداختم.

- می‌دونی، اینقدر تحملم سر اومده، اینقدر دلم پره که دلم می‌خواد بمیرم و راحت بشم.

دستمو محکم گرفت.

- نزن این حرفو!

سرمو بالا آوردم و بدون توجه به درد دستم گفتم: نیما؟

- جونم خانمم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- چرا دوستم داری؟

مکث کرد و گفت: دوست داشتن دلیل نمی‌خواد.

DONYAIEMAMNOE

خیره نگاهش کردم و با درد قلبم گفتم: دیگه از بی‌رحم بودن، از خلافکار بودن خستم.

بغض کردم.

- خیلی خستم نیما.

غم نگاهش‌و پر کرد.

بازوم‌و گرفت و تو بغلش کشیدم که با بغض چشم‌هام‌و بستم.

محکم دستش‌و دورم حلقه کرد.

- اینجور بغض نکن دلم آتیش می‌گیره قربونت برم.

با بغض بزرگی لبم‌و به دندون گرفتم تا نزنم زیر گریه.

مهم نبود که تو بغل کسی هستم که ازش متنفرم، مهم این بود که اون کسی که بغلم کرده رو مهرداد تصور کنم اما چی کار کنم که عطر هیچ کسی مثل عطر اون آرومم نمی‌کنه.

آخرش بغضم شکست و اشک‌ها بی‌اجازه گونه‌م‌و خیس کردند.

حتی دیگه هیچ کسی به فکر من نیست حتی ایمان.

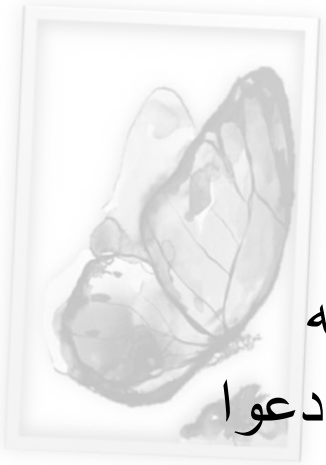

ایمانم امشب توی ویلا صداشو شنیدم.

ایمان و مهردادی که اگه کنار هم بودند آخرش یه دعوای بزرگی ازشون بیرون میزد امشب بدون دعوا کنار هم بودند.

DONYAIEMAMNOE

معلومه که دیگه به من فکر نمی‌کنند که واسشون مهم نیست روزی رقیب هم بودند.

این فکرا صدای هق هقمو اوج داد که نیما حلقه‌ی دستشو تنگ‌تر کرد و با بغض تشر زد: مگه نگفتم هیچ وقت گریه نکنی؟ هان؟

با هق هق گفتم: من خیلی بدبختم نیما.

با تحکم گفت: نیستی، به خدا بگی دنیا رو به پات بریزم می‌ریزم، تو منو داری، مهم نیست بقیه چی فکر می‌کنند.

کاش می‌تونستم بگم بودن تو دردیو دوا نمی‌کنه، من مهردادمو می‌خوام، مهردادی که حتی چندین وقته دیگه تلاش نمی‌کنه که منو به دست بیاره.

فکر به اینکه لادن تو نبود من خودشو به مهرداد نزدیک کرده تن و بدنمو می‌لرزوند.

اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی واسم نموند و تو بغل نیما بی‌حال افتادم.

تموم مدت سعی می‌کرد با حرف و قربون صدقه رفتن حالمو بهتر کنه اما خودم بهتر می‌دونستم که کسی جز مهرداد نمی‌تونه حالمو بهتر کنه و حالا که نیست گریه دوای دردمه.

آروم زمزمه کردم: خوابم میاد.

چه شنوایی قوی‌ای داشت که حرف زیر لبیمو شنید و دست زیر زانو و گردنم انداخت و بلندم کرد.

روی تخت خوابوندم که چشم‌هایی که می‌سوختند رو باز کردم.

تیشرتشو درآورد و چراغو خاموش کرد.

روی تخت خوابید و دستشو دراز کرد و اشاره کرد که سرمو رو دستش بذارم اما تنها خیره نگاهش کردم.

وقتی دید کاری نمی‌کنم به سمت خودش کشوندم و بغلم کرد که چشم‌های سنگین شدمو بستم.

یه خواب می‌خواستم، یه خواب طولانی که بیدار شدنی درکار نباشه.

زیاد نگذشت که خواب نه بهتره بگم بی‌هوش شدم.

****

#مهـرداد

DONYAIEMARDOH

همه خواب رفته بودند و به قول معروف خواب هفت پادشاهو می‌دیدند اما فکر نمی‌ذاشت بخوابم.

لحظه به لحظه‌ی خاطراتمون توی این ویلا انگار جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتند.

نفس عمیقی کشیدم و بدون سر و صدا از روی کاناپه بلند شدم.

کتمو پوشیدم و خواستم برم توی حیاط اما از حرکت ایستادم و به گیتار کنار تلوزیون خیره شدم.

دلم هوای خوندن کرده بود اما برعکس همیشه غمگین.

گیتار رو برداشتم و از ویلا بیرون اومدم که سوز سرد لحظه‌ای بدنمو لرزوند.

همون جای همیشگی نشستم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت210

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم مطهره نزدیکمه، اونقدر نزدیک که خودمم نمی‌دونم.

به ویلای اونطرف که غرق درتاریکی بود نگاه کردم.

کاش می‌شد آتیشش بزنم جوری که خود نیما هم همراهش آتیش بگیره اما چی‌کار کنم که اون عوضی خیلی خیلی پرنفوذ تر از منه.

کاش حداقل اینجا میومد و می‌دیدمش اما شاید الان توی خارج داره خوش می‌گذرونه، نیما بیشتر روزای تعطیلات نوروز عادت داره بره خارج.

به سیم‌های گیتار ضربه زدم و وقتی از کوک بودنش مطمئن شدم شروع کردم و بعد از یه خورده فقط آهنگ زدن صدامو با درد و غم قلبم آزاد کردم.

DONYAIEMAMNOE

- اگه پرسید ازت هنوز تو فکرمی؟... بخند و بهش بگو یه تجربه بودم همین... اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی بگو نه ولی بگو گریه کردم که برگردی...حواست نیست، به این حالی که من دارم... حواست نیست، که من چقدر دوست دارم...

#مـطـهـره

با صدایی که انگار توی گوشم نجوا می‌شد چشم‌هام‌و باز کردم و با اخم نیم خیز شدم.

چه صدایی میاد؟

نگاهی به نیما انداختم.

مست خواب بود و مطمئن بودم بمبم بترکه بیدار نمی‌شه، همیشه خوابش سنگینه درست بر عکس من.

خودم‌و از دستش آزاد کردم و بلند شدم.

دستی به چشم‌هام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که صدا واضح‌تر شد.

با درک کردن صدا و فهمیدن صدای گیتار و مهرداد خواب از سرم پرید و با آخرین سرعت به سمت پنجره دویدم.

پرده رو کنار زدم اما هرکار کردم نتونستم ببینمش.

DONYAIEMAMNOE

کت خودم توی اتاق بود واسه همین سریع کت چرم نیما رو پوشیدم و همین که کلاهشو روی سرم انداختم بیرون اومدم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت211

DONYAIEMAMNOE

دمپایی‌و پام کردم و همین‌طور که خم بودم خودمو به دیوار رسوندم.

پنهانی سرمو بالا آوردم که با دیدنش لبخند پر حرفی روی لبم نشست.

بازم گیتار به دست دیدمش.

چشم‌هاش‌و بسته بود اما از این فاصله هم برق رد اشک رو روی گونش می‌دیدم.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

چقدر دلم برات تنگ شده بود آقای من.

چرخیدم و به دیوار تکیه دادم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای لبریز از آرامش زندگیم گوش دادم.

- حواست نیست چقدر خراب و داغونم، بدون تو تک و تنها نمی‌تونم... چرا انقدر کنار اون تو آرومی... نگو از گریه‌هام چیزی نمی‌دونی...

غم بد توی صداش موج میزد و انگار قلبمو فشار می‌داد.

DONYAIEMAMNOE

- حواست نیست به این حالی که من دارم... حواست نیست که من چقدر دوست دارم... حواست نیست همش گریه شدم کارم... نفهمیدی من اونم که تو رو تنها نمی‌ذارم...

این دفعه صداش لرزید.

- بهش نگو یه سال‌و ما باهم...

و یه دفعه دیگه صداش‌و نشنیدم.

سر بلند کردم که ببینم چی شده اما با چیزی که دیدم سریع اشک‌هام ریختند.

دستش‌و توی موهاش فرو کرده بود و از لرزش شونه‌هاش معلوم بود که گریه می‌کنه.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم و لباسم‌و تو مشتم گرفتم.

یعنی واقعا یه مرد اینجوری گریه می‌کنه؟ یا دیگه مهرداد غرور مردونه‌ای واسش نمونده؟

چیزی نگذشت که سرش‌و بالا آورد و با گریه چشم‌هام‌و بست.

اونقدر شدت گریش زیاد بود که قطره‌ی اشک دونه دونه از ته ریشش چکیده می‌شد.

دستش‌و توی جیبش برد که با بیرون آوردن فندک و سیگاری با گریه زیرلب گفتم: نکش این کوفتی‌و!

بین دو لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

چهره‌ش واسه لحظه‌ای پشت دود سیگار پنهان شد.

DONYAIEMAMOOL

دستی به صورت خیس از اشکش کشید.

پاهاش‌و روی میز گذاشت و چشم‌هاش‌و بست.

پشت سر هم می‌کشید و خبر نداشت که با هر پکی که می‌کشه انگار وجود من می‌لرزه.

خواستم بلند بشم اما نتونستم.

انگار پاهام میخ زمین شده بودند و بهم اجازه نمی‌دادند که برم پیشش.

اگه با این صورت گریون برم می‌فهمه که دیگه فراموشی ندارم و از شانسی که دارم ممکنه سر و کله‌ی نیما پیدا بشه.

درست مثل تشنه‌ای بودم که توی قفسه و رو به روش دریاست.

صدای گریونش بلند شد: لعنت بهت مطهره.

پکی کشید و ادامه داد: تا کی باید تو حسرت داشتنت بسوزم؟

به دیوار تکیه دادم و دو دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به گوشش نرسه.

DONYAIEMAMNOE

بی‌تاب با پام روی زمین ضرب گرفتم تا شاید طاقت بیارم و به سمتش ندوم اما داشتم دق می‌کردم، می‌خواستم خودمو بندازم تو بغلش‌و از ته دل زار بزنم.

بند بند وجودم می‌خواستش.

بی‌طاقت کمی بلند شدم و بهش نگاه کردم.

پی در پی می‌کشید و چشم‌هاش‌و بسته بود.

گوش‌هاش از سرما قرمز شده بودند.

دستمو مشت کردم که ناخون‌هام روی سنگ دیوار کشیده شد.

ببین چه بلایی سرمون آوردی نیما!

دستمو محکمتر روی دهنم گذاشتم.

گریه‌م دست خودم نبود، مدام بغض می‌کردم و زود می‌شکست.

DONYAIEMAMNOE

دیگه نمی‌تونم خدا... دیگه تحمل دوری ندارم... تا کی باید نداشته باشمش؟ تا کی؟

تازگیا دارم پی می‌برم تصمیم از روی قلب بهتر از عقله... چون اگه هم بد بیاری اما قدرت عشق کمکت می‌کنه و معجزه می‌شه... اگه منه احمق با ایمان ازدواج نکرده بودم الان کنارش بودم، اسمش تو شناسنامم بود اما باید از این خوشحال باشم که اسم نیما تو شناسنامه‌ی اصلیم نیست.

نیم خیز بلند شدم اما بازم روی زمین افتادم و با گریه چشم‌هامو بستم.

تردید توی وجودم اذیتم می‌کرد و نمی‌ذاشت به خواسته‌ی دلم برسم.

آخرش طاقت نیاوردم و بلند شدم.

با گریه به اونور دیوار پریدم و به سمتش نمی‌دونم چجوری دویدم که خیلی زود بهش رسیدم.

با دلتنگی زیاد خودمو تو بغلش انداختم و صدای هق هقم اوج گرفت.

هیچ حرکتی نمی‌کرد و معلوم بود شکه شده.

DONYAIEMAMNOE

سرمو به سینه‌ش فشار دادم و عطرش که حالا با بوی سیگار ترکیب شده بود رو بو کشیدم.

چیزی نگذشت که دستش آروم روی کمرم نشست و با بهت زمزمه کرد: مطهره؟ تویی؟

با هق هق گفتم: دیگه نتونستم پنهانش کنم.

با صدای لرزون گفت: توروخدا بگو که بازم توهم نزدم، بگو که بعد از ماه‌ها این دفعه خودتی.

با گریه گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

یه دفعه چنان محکم بغلم کرد که تموم استخون‌های دستم به درد اومدند اما دردشم لذت بخش بود.

سرمو به سینه‌ش فشرد و با گریه گفت: الهی قربونت برم خانمم، می‌دونستم که همه چیزو به یاد آوردی، می‌دونستم داری نقش بازی می‌کنی، من توی چموش‌و دیوونه رو خوب می‌شناسم.

میون گریم خندیدم.

کلاهمو انداخت و همین که لبش‌و روی موهام حس کردم شدت گریم بیشتر شد چون تار به تار موهام دلتنگ بوسه‌ش بودند.

برام مهم نبود که محرمش نیستم چون عشقش به قول معروف عقل‌و از سرم پرونده بود، فقط می‌خواستم بازم مثل وقتی که محرمش بودم باهام رفتار کنه.

بدون اینکه لبش‌و برداره با گریه زمزمه کرد: داشتم دق می‌کردم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت212

دست‌هام‌و بیشتر دورش حلقه کردم.

- می‌خواستم... می‌خواستم فعلا بهت نگم چون... چون...

DONYAIEMAMNOE

اما گریه نذاشت ادامه بدم.

سعی کرد جدام کنه.

- بلند شو ببینمت دلم برات تنگ شده.

سرمو فشار دادم.

- نه، نمی‌تونم توی چشم‌هات نگاه کنم.

با بغض بیشتری گفت: بذار ببینمت خانمم.

با کمی مکث سرمو بالا آوردم که با گریه خندید و دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت.

- نگاش کن چجوری هم گریه کرده! چشمات کوچولو شدند.

با گریه خندیدم.

معلوم بود بازم بغض داره.

دستشو توی موهام کشید.

- بیا فرار کنیم.

سعی کردم گریه نکنم.

- نمی‌شه مهرداد.

با تحکم گفت: میشه، فرار کنیم بریم جایی که دیگه هیچ کس نتونه ما رو از هم جدا کنه.

بازم بغض تو گلوم افتاد.

- تو نیما رو نمی‌شناسی، من دو ماه کنارش بودم می‌دونم چه آدمیه.

کمی خیره شد و گفت: تو این دوماه چی‌کار کردی؟

DONYAIEMAN.IR

سکوت کردم اما کمی بعد دست‌هاش‌و برداشتم و سرم‌و تو سینه‌ش پنهان کردم.

- نپرس.

صداش لرزید: نگو که آدم کشتی!

آروم زمزمه کردم: نه ولی درست مثل نیما یه هیولا شده بودم که رحمی نداشت.

- نجاتت میدم.

تلخ خندیدم.

- به نظرت میشه؟

- میشه یعنی باید بشه.

با کمی مکث ازش جدا شدم و کج روی پاش نشستم که دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و موهام‌و پشت گوشم برد و اشک‌هام‌و پاک کرد.

کلاه‌و روی سرم انداخت و گفت: گوشات یخ می‌کنه.

اشک‌هاش‌و پاک کردم و دست‌هام‌و روی گوش‌های خودش گذاشتم.

- اما تو یخ کرده.

لبخند پر بغضی زد.

DONYAIEMAMNOE

نم اشک چشم‌هام‌و به سوزش درآورد.

- داشتم از ندیدنت دق می‌کردم، لحظه به لحظه‌ی وقت‌هایی که کنار نیما بودم سعی می‌کردم تو رو تصور کنم، اینجور کمتر زجر می‌کشیدم.

لبخندش پر کشید.

- باهاش رابطه داشتی؟

از شرم سکوت کردم.

تلخ خندید.

- سوال مزخرفی بود، معلومه که داشتی!

- من از هیچ چیزی خبر نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

- می‌دونم منم سرزنشت نمی‌کنم قربونت برم.

- مهرداد؟

- جونم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ویلای اون طرف انداختم.

می‌ترسیدم نیما بیاد و ببینتمون.

از روی پاش بلند شدم و کمی به عقب رفتم که دیدم سیگارش روی زمین افتاده.

- باید برم، نیما تو ویلاست، می‌ترسم بیدار بشه.

از جاش بلند شد و فاصله‌ی بینمونو پر کرد.

بازوهامو گرفت و خیره به چشم‌هام گفت: بازم میگم، بیا فرار کنیم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نمی‌شه چون می‌دونم نیما پیدامون می‌کنه... مهرداد من باید پیشش بمونم.

یه بار تکونم داد و گفت: چرا؟

- چون باید خلافاشو رو کنم و گیر پلیس بندازمش، اینطور ما دوتا به آرامش می‌رسیم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- نه لعنتی خطرناکه!

لبخند کم رنگی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- نگرانم نباش، نیما نمی‌فهمه من کارمو بلدم، نقطه ضعفاشو می‌دونم.

معلوم بود می‌خواد مخالفت کنه که زود انگشت اشاره و وسطیمو روی لبش گذاشتم.

- مخالفت نکن.

مچمو گرفت و چشم‌هاشو بست.

دستمو پایین آورد و روی قلبش گذاشت که دیدم حسابی تند میزنه.

- می‌بینی؟

چشم‌هاشو باز کرد.

- این قلبمم نگرانته.

لبخندم عمیق‌تر شد.

- بهش بگو نگران نباشه، مواظب خودم هستم.

رو پنجه‌ی پا وایسادم و گونه‌شو بوسیدم که آروم چشم‌هاشو باز کرد.

- خداحافظ.

بعد مچمو از حصار دست شل شدش آزاد کردم و چرخیدم و به سمت دیوار دویدم.

از دوباره دور شدن ازش بازم بغضم گرفته بود.

هنوز به دیوار نرسیده بودم که یه دفعه مچم کشیده شد و به سمتش پرت شدم و تا بخوام کاری بکنم لبش‌و حریصانه روی لبم گذاشت که بخاطر بعد از چندین ماه حس کردن طعم داغ بوسه‌ش وجودم شدید زیر و رو شدم و تموم تنم گر گرفت.

DONYAIEMAMNOE

پاهام سست شدند که سریع دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم که ضربان قلبم روی هزار رفت.

دستش‌و کنار صورتم گذاشت و محکم و پرنیاز بوسیدم.

آخ که چقدر دلتنگ بوسه‌ش بودم.

خدایا ببخش نمی‌دونم چرا واسه مهرداد تموم احکام محرم و نامحرمی یادم میره، عشقش حتی اعتقاداتم‌و هم به بازی گرفته!

یه دستم‌و کنار صورتش گذاشتم و یه دستم‌و هم همون‌طور که همراهیش می‌کردم به لا به لای موهاش بردم و از اینکه بالاخره موهاش‌و لمس کردم غرق لذت شدم.

نفس که کم آوردیم نفس زنان از هم جدا شدیم.

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد که چشم‌هامو باز نکردم.

نفس زنان گفت: تا کی باید نداشته باشمت؟

DONYAIEMAN.NET

مثل خودش اما آروم گفتم: بهت قول میدم به زودی کنار همیم.

آب دهنشو قورت داد و بین بازوهاش حبسم کرد.

- دلم برات تنگ میشه.

- قول میدم بیام خونت.

- خونت نه، خونمون.

لبخندی روی لبم نشست.

با کمی مکث رهام کرد که ازش جدا شدم اما بلافاصله گونمو طولانی بوسید.

با لبخند عقب عقب رفتم و دستمو تکون دادم.

- خداحافظ.

لبخندی زد.

- خداحافظ خانمم، بیام کمکت که بری اون طرف؟

خندیدم.

- نه می‌تونم برم، تو هم زود برو یخ نکنی.

خندید.

- ای به چشم.

لبخندی زدم و به اون طرف دیوار پریدم.DONYAIEMAMNOE

به سختی از نگاه کردن بهش دل کندم و به سمت در رفتم و وارد ویلا شدم که دیدم گیتارشو برداشت و اونم رفت.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت213

از حس خوبی که داشتم یه دور دور خودم چرخیدم.

بعد کت نیما رو سرجاش گذاشتم و زود به سمت اتاق رفتم.

وارد شدم که دیدم غرق خوابه.

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی تخت خوابیدم.

DONYAIEMAMNOE

پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو بستم.

لبخند یه لحظه هم از روی لبم نمی‌رفت.

****

سرحال گفتم: بریم کنار دریا صبحونه بخوریم؟

لبخندی زد و لپمو کشید.

- سرحالیا!

سعی کردم لبخندم کم رنگ‌تر نشه.

- آره خیلی بهترم اصلا نمی‌دونم دیشب چم شده بود.

خندید.

وسایل صبحونه رو جمع کردیم و از ویلا بیرون اومدیم که نسیم بهاری صورتمو نوازش کرد و حس خوبش تا عمق وجودم رفت.

نگاهم به اون طرف افتاد که دیدم همشون روی حیاط دارند صبحونه می‌خورند.

نیما جدی گفت: برمی‌گردیم تو.

شاکی به سمتش چرخیدم.

- تو باز اونا رو دیدی!

DONYAIEMAN.COM

با اخم گفت: خوش ندارم نگاه پسره مهرداد بهت بیوفته، حرفیه؟

باز ناز گفتم: بیخیال نیما جونم، چند بار بهت بگم که من فقط تو رو می‌بینم.

از حرف‌های خودم نزدیک بود بزنم زیر خنده ولی باید نقشمو خوب بازی می‌کردم.

پوفی کشید.

- خیلوخوب بیا بریم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و باهم از پله‌ها پایین اومدیم.

سعی می‌کردم به اون طرف نگاه نکنم که ضایع بازی نشه.

یه دفعه صدای به شدت عقب رفتن صندلی بلند شد و محدثه با تعجب گفت: مطهره؟

به اون طرف نگاه کردم و سعی کردم وانمود کنم که نمی‌شناسمش.

- با منید؟

DONYAIEMAMNOE

نیما با اخم گفت: جوابشون‌و نده.

باشه‌ای گفتم و وسایل‌و روی میز گذاشتم.

صدای عطیه بلند شد: مطهره...

اما ایمان پرید وسط حرفش: به به! پسر خاله!

الکی ابروهام‌و بالا انداختم و به نیما نگاه کردم.

- اون گفت پسر خاله؟

همون‌طور که با اخم به نیما نگاه می‌کرد گفت: آره این همون ایمانیه که باهاش ازدواج کردی.

ایمان به اونور دیوار اومد.

- دوماهه ندیدمت.

با پوزخند گفت: می‌گند ازدواج کردی!

بعد به من نگاه کرد.

نیما به سمتش رفت.

خواستم همراهش برم اما دستش‌و دراز کرد و نذاشت.

از خدا خواسته وایسادم و از پشت سر بهشون نگاه کردم اما مهرداد رو ندیدم.

اخم ریزی کردم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

با بیرون اومدنش از ویلا با یه سینی اخم‌هام از هم باز شدند و لبخند محوی زدم.

نگاهش که به نیما خورد شدید اخم کرد.

- ببین کی اینجاست!

نیما پوزخندی زد.

- واو! آقا مهرداد! می‌بینم موهاتو بلند نگه داشتی.

زیرلب گفتم: خیلی هم بهش میاد.

مهرداد سینی‌و روی میز گذاشت و کوتاه به من نگاه کرد.

سعی کردم لبخند نزنم.

نیما: به خوردنتون برسید.

خواست بچرخه که ایمان بازوش‌و گرفت و آروم شروع کرد به صحبت کردن باهاش.

خودمو بیخیال نشون دادم و نشستم.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه نیما بازوشو به شدت آزاد کرد و عصبی گفت: به خودم مربوطه که چی‌کار می‌کنم، اوکی؟ پس منو تهدید نکن.

ابروهام بالا پریدند.

با اخم‌های درهم به سمتم اومد.

دهن باز کردم حرف بزنم اما با تندی گفت: بلند شو پشت بهشون بشین.

با اخم گفتم: چرا سر من خالی می‌کنی؟

چشم‌هاشو بست و نفس عصبی کشید.

به صندلی اشاره کرد.

- معذرت میخوام، بشین.

به اجبار بلند شدم و بعد از نگاه گذرایی که به مهرداد انداختم نشستم؛ خودشم رو به روم نشست.

****

حجابمو درست کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

اونقدر زیرکانه بیرون اومده بودم که مطمئنم کسی دنبالم نیست... نیما هم که الان شرکته.

نفس عمیقی کشیدم و پامو داخل گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

قبلا تلفنی باهاش صحبت داشتم.

اینکه یه خلافکار پاش‌و تو آگاهی بذاره واقعا استرس برانگیزه اما خب، منکه خلافکار نیستم بقیه اینطور فکر می‌کنند.

با دیدن اتاقش به سمتش رفتم.

درست سر موقع رسیده بودم.

تقه‌ای به در زدم که صداش بلند شد.

- بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و وارد شدم.

- سلام جناب سرگرد.

لبخند کم رنگی زد.

- سلام خانم موسوی، لطفا بشینید.

نشستم و کیفم‌و از روی شونم پایین آوردم.

- چیزی می‌خورید؟

- راستش نه، فقط می‌خوام زود حرف‌هامون‌و تمومش کنیم، من وقتم کمه و هر لحظه ممکنه نیما برگرده خونه.

دست‌هاش‌و توی هم قفل کرد.

- مشکلی نیست... در رابطه با فراموشیتون، می‌دونید که حتما باید مدرک پزشکی باشه تا ثابت کنه که حافظتونو از دست داده بودید و ازتون سوءاستفاده شده.

DONYAIEMAMNOE

سری تکون داد.

- من به سرهنگ رشیدی که گفتم گفتند که بهتره فعلا سراغ پزشکتون نریم چون ممکنه پزشکتون یکی از آدمای نیما باشه، وقتی که ازش مدرک پزشکی بخواین صددرصد شک می‌کنه و به نیما میگه، پس اول گذاشتیم که نیما با کمک‌های شما دستگیر بشه و بعد اقدام کنیم.

نفس پر استرسی کشیدم.

- حرفتون کاملا درسته.

- پشت تلفن حرف‌ها رو بهتون زدم که دقیقا چطوری باید مدرک جور کنید و چی‌کار کنید و اینکه دیگه به اینجا نیاین، کوچیک‌ترین شکی که نیما بهتون بکنه همه چیزو خراب می‌کنم.

- کاملا متوجهم.

گوشی تلفنو برداشت و یه شماره گرفت.

DONYAIEMAMNOE

از استرس با انگشت‌های دستم بازی کردم.

خداکنه مجازاتی واسم نبرند.

بعد از چندثانیه گفت: بیاین اتاقم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت214

بعد گوشی‌و سرجاش گذاشت و دستی به موهای سفید شدش کشید.

با استرس گفتم: درمورد مجازاتم چیز امیدوار کننده‌ای هست؟

DONYAIEMAMNOE

- شما گفتید که نیما با اینکه پلیس‌ها از عمد و بدون مدرک مامان و باباتون‌و قاتل می‌دونستند و درحین دستگیری کشتنشون ترغیب و کینه‌دوز کرده بوده؟

سری تکون دادم.

- بله.

- اگه فراموشیتون ثابت بشه یه نوع سوءاستفاده تلقی میشه و چون کمک بزرگی دارید بهمون می‌کنید بخشیده می‌شید، اگه هم که خود نیما به همه‌ی این‌ها اعتراف کنه و اعتراف کنه که شما رو گول زده که دیگه چه بهتر.

****

جلوی خونه‌ی مهرداد گفتم وایسه که ماشین‌و نگه داشت.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

وقتی رفت زنگ‌و زدم و از جلوی دوربین کنار رفتم.

بند کیف‌و توی مشتم فشار دادم.

قطعا سوپرایز میشه.

- کیه؟

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم صدامو تغییر بدم.

- آقای رادمنش؟

- بله خودم هستم.

سعی کردم نخندم.

- از طرف برند... مزاحمتون می‌شیم، میشه بیاین دم در آقای سعیدی باهاتون حرف دارند.

- خب بیاین داخل.

- نه عجله دارند.

- باشه الان میام.

بعدم گوشی‌و گذاشت که خندیدم.

بیشتر موقع‌ها با همین آقای سعیدی کار می‌کرد.

کنار در وایسادم.

چیزی نگذشت که صدای قدم‌هاش‌و شنیدم و بعد از اون در باز شد که بهش فرصت ندادم و تو بغلش پریدم.

با تعجب گفت: مطهره؟

با خنده گفتم: سلام.

از خودش جدام کرد که با دیدن چهره‌ش زدم زیر خنده.

- قیافه‌ش‌و!

تهدیدوار نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

- حالا من‌و دست می‌ندازی نیم وجبی؟ هان؟

با خنده سر تکون دادم که یه دفعه گرفتم و توی خونه انداختم و در رو بست.

کمرم‌و گرفت و گفت: سلام جوجه‌ی من، راستش‌و بخوای سوپرایز شدم.

خندون گفتم: قصدمم همین بود.

- مطمئنی کسی تعقیبت نمی‌کرد؟

- نه نگران نباش.

- کفشت‌و چک کردی؟

خندیدم.

- نگران نباش، همه چیزم جدیده، نیما هم از خریدنشون خبری نداره که بتونه ردیاب توش بذاره.

چونم‌و گرفت.

- خوبه.

DONYAIEMAMNOE

خواست لبمو ببوسه که عقب کشیدم.

- دیگه پررو نشو.

اخم ریزی کرد.

- نه به دوشب پیش نه به الان!

- اونوقت دلم تنگ شده بود.

یه ابروشو بالا انداخت.

- یعنی الان دلت تنگ نشده؟

- نمی‌دونم باید درموردش فکر کنم.

با حرص گفت: باشه خانم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم و به تیشرت سفیدش چنگ زدم.

شروع کرد به خندیدن و به سمت خونه رفت.

با حرص به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

- بیشعور ترسیدم!

با خنده گفت: حقته.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.

نفس عمیقی کشیدم و با تموم وجود عطرش‌و بو کشیدم.

تنها عطری که آرومم می‌کنه همینه.

DONYAIEMAMNOE

وارد خونه شدیم و روی زمین نشوندم که با تعجب بهش نگاه کردم.

وقتی دیدم داره کفش‌هامو در میاره مثل چی ذوق کردم.

کفش‌هامو توی جا کفشی گذاشت.

بهم نگاه کرد که کرد نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که خندید.

- نگاش کن!

چپ چپ بهش نگاه کردم.

بازومو گرفت و بلندم کرد.

به جلو رفتیم.

با لبخند به اطراف نگاه کردم.

- چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

- چی می‌خوری عشق جونم؟

DONYAIEMAMNOE

خندون نگاهش کردم.

- عشق جونم؟!

رو به روم وایساد.

- دوست نداری بهت بگم؟

با خنده گفتم: از خدامه.

خندید و بغلم کرد.

یه دفعه محکم فشارم داد که از درد داد زدم.

خندید و ولم کرد که بازومو ماساژ دادم و با حرص نگاهش کردم.

پررو بازم خندید و لپمو کشید.

- اینجور نگام نکن می‌خورمتا.

سعی کردم نخندم.

به سمت آشپزخونه رفت.

خواست تیشرتش‌و دربیاره که داد زدم: اگه دربیاری می‌کشمت.

با تعجب به سمتم چرخید.

- چرا؟

با حرص گفتم: چون بدن لعنتیت آدمو به سمت خودش می‌کشه.

نگاهش شیطون شد و کشیده گفت: جون! هات حرف میزنی!

DONYAIEMAMNOE

با فکی قفل شده گفتم: کوفت! منحرفم نرو، منظورم دست کشیدن روش بود.

بلند خندید و به سمت چایی ساز رفت.

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

کیفمو روی مبل پرت کردم و نشستم.

با عکسی که روی میز دیدم لبخندی روی لبم نشست.

برش داشتم و بهش خیره شدم.

عکس دونفریمون بود.

- هر روز بهش نگاه می‌کردم.

سرمو بالا آوردم.

لبخندم پر کشید.

- خیلی عذاب کشیدی، منو ببخش.

لبخندی زد و کنارم نشست.

- تو تقصیری نداری، بحث گذشته رو پیش نکش بذار فراموشش کنیم.

لبخند کم رنگی زدم.

- باشه.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و دور شونم حلقه کرد و اجزای صورتم‌و از زیر نظر گذروند و درآخر روی چشم‌هام ثابت موند.

- قربون اون چشمات برم.

لبخندم رگه‌ی خجالت پیدا کرد.

- خدانکنه.

ازم دور شد و کمرش‌و به دسته‌ی مبل تکیه داد.

دست‌هاش‌و از هم باز کرد.

- بیا تو بغلم بشین.

با کمی مکث بلند شدم و بین پاش نشستم و سرم‌و به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم، اونم دست هاش‌و از زیر دست‌هام رد کرد و دور شکمم حلقه کرد.

بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ش آرامش خوبی‌و بهم می‌داد.

شقیقه‌م‌و بوسید که از حس خوبش چشم‌هام بسته شدند.

DONYAIEMAMNOE

آروم گفتم: مهرداد؟

- جونم؟

- واسم می‌خونی؟

- بدون گیتار؟

- آره.

- تو جون بخواه.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت215

اخم ریزی کردم.

DONYAIEMAMNOE

- من جون نمی‌خوام.

کوتاه خندید.

- پس چی می‌خوای؟

لبخندی زدم.

- خودتو.

- الهی قربونت برم با این زبونت.

خندیدم.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

کمی بالاترم کشید و با کمی مکث کنار گوشم لب باز کرد که چشم‌هامو از آرامش صداش بستم.

- این تویی تو شبای تار... چشماتو روی هم بذار... خورشیدو به خاطر بیار... اون که گل به تو هدیه داد تا ابد عاشقت میخواد... تازه‌شو تا یادت بیاد... پیدا کن شبو مثل من... گوشه‌ای واسه گم شدن... ماه من اگه عاشقی... عاشقا گاهی گم می‌شن... گریه کن پای رازقی... گریه کن پای نسترن... این تویی که شکسته‌ای... این تویی اگه خسته‌ای... مثل من اگه عاشقی... چشماتو اگه بسته‌ای... این تویی که یادت

میره عهدایی که شکسته‌ای، هو هو هـــو... هو هو هو هـــو.

درآخر نفسش‌و تو گوشم رها کرد.

اونقدر آروم شده بودم که دلم نمی‌خواست حرفی این سکوت‌و بشکنه... انگار خودشم مثل من بود که سکوت کرده بود و تنها صدای نفس‌هاش‌و کنار گوشم می‌شنیدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که کم کم داشت خواب می‌برد اما صدای چای ساز سکوت خونه رو شکست و باعث شد که چشم‌هام‌و باز کنم.

خواستم بلند بشم ولی نذاشت و گفت: بلند نشو.

رک گفتم: من چایی می‌خوام.

کوتاه خندید.

- پس بلند شو.

خندیدم و بلند شدم.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نشستم و با لبخند به رفتنش نگاه کردم.

چایی‌و که توی دوتا لیوان ریخت و به همراه قندون توی سینی گذاشت وارد هال شد.

سینی‌و روی میز گذاشت و بعد به سمت قفسه‌ی کتاب رفت.

DONYAIEMAMNOE

کشوش‌و باز کرد و یه چیزی بیرون آورد که با دیدن پاکت سیگار اخم‌هام درهم رفت.

اینقدر کشیده که نمی‌تونه دست برداره!

یه نخ برداشت و بین دو لبش گذاشت که سریع بلند شدم و قبل از اینکه روشنش کنه از بین لبش کشیدم و درحالی که تو میلی‌متری از صورتش بودم گفتم:
نکش، یعنی دیگه نکش.

به چشم‌هام خیره شد.

چون می‌دونستم رو من حساسه از این راه وارد شدم.

- اگه نمی‌تونی ولش کنی پس منم همراهت می‌کشم.

اخمی بین دو ابروش افتاد.

- می‌دونی که شوخی نمی‌کنم.

پاکت سیگار رو توی مشتش له کرد و از این فاصله توی سطل آشغال انداخت که لبخندی روی لبم نشست.

چرخیدم و اونی که توی دستمم بود رو انداختم.

به سمتش چرخیدم اما هنوز حرف نزده لب پایینیم قفل دو لبش شد که واسه یه لحظه نفسم بند اومد.

چشم‌هاش‌و بسته بود و لبش‌و بی‌حرکت روی لبم گذاشته بود.

بی‌اراده ضربان قلبم تندتر شد.

دستم‌و به سمت لبش بردم تا جداش کنم اما مچم‌و گرفت و نذاشت.

اون دستش‌و پشت سرم گذاشت و اجازه نداد که سرم‌و عقب ببرم.

بعد از چندثانیه تو همون حالت فقط یه کم زبونش‌و روی لبم کشید.

یعنی خبر نداشت که با اینکاراش بیشتر تشنه‌م می‌کنه یا از عمد اینکار رو می‌کرد تا صبرم تموم بشه و خودم ببوسمش؟!

مچم‌و ول کرد و دستش‌و کنار صورتم گذاشت.

لبش‌و کمی حرکت داد که دیگه طاقتم تموم شد و شروع کردم به بوسیدنش که حس کردم لبخندی زد.

همراهیم که کرد دستم‌و توی موهاش فرو کردم.

لعنت بهش که هنوزم خوب نقطه ضعف‌هامو می‌دونه.

کم آوردن نفس باعث شد که عقب بکشم و دست بردارم.

چشم بسته با لذت لبش‌و توی دهنش کشید و مکید.

DONYAIEMAMNO3

- همیشه می‌خوام اینطوری طعم لبت‌و بچشم، بیشتر مزه‌ش رو لبم می‌مونه.

نفس زنان به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

- دیگه اینجور تشنه‌م نکن!

خندید و چشم‌هاش‌و باز کرد.

یه جور خاص و قشنگی نگاهم کرد.

- پس تو چرا من‌و تشنه‌ی خودت می‌کنی؟ هوم؟

خیره به چشم‌هاش سکوت کردم.

یادمه روزی که می‌خواستم با حرف بهش بگم که دوسش دارم فراموشی گرفتم.

- مهرداد؟

- جونم.

مکث کردم و درآخر قدیمی‌ترین حرف قلبم‌و به زبون آوردم: خیلی دوست دارم.

لبخندش جمع شد و با بهت بهم نگاه کرد.

می‌دونم که می‌دونست دوسش دارم و تنها تعجبش بخاطر اینه که به زبون آوردم.

با همون حالت زمزمه کرد: یه بار دیگه بگو.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم: خیلی دوست دارم مهردادم.

با بهت خندید و تو بغلش کشیدم که دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم و با لبخند چشم‌هامو بستم.

باز خندید.

- ماه‌ها منتظر این جمله ازت بودم.

تا خواستم حرفی بزنم صدای آیفون توی خونه پیچید که سریع عقب کشیدم و تند گفتم: کسی قرار بود بیاد؟

اخم ریزی کرد.

- نه.

بعد ولم کرد و به سمت آیفون رفت.

با استرس بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم چی دید که سریع به سمتم چرخید و گفت: نیماس!

انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

DONYAIEMAMNOE

با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم و لباسمو توی مشتم گرفتم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت216

- آخه چطور فهمیده اینجام؟

به پله‌ها اشاره کرد.

- برو اتاق بالا، هر چی شد نیا پایین.

با ترس گفتم: نکنه یه بلایی سرت بیاره؟

صدای آیفون بدجور رو مخم بود.

به سمتم اومد و بازوهامو گرفت.

- بهم اعتماد کن و برو بالا.

DONYAYEMAMOEL

با نارضایتی باشه‌ای گفتم و به سمت پله‌ها دویدم اما با یادآوری یه چیز سریع چرخیدم و گفتم: چایی و کفش و کیفم!

- حلش می‌کنم برو.

نگران و با ترس نگاهش کردم که لبخندی زد.

- برو خانمم.

به سختی ازش دل کندم و از پله‌ها بالا اومدم.

توی اتاقش رفتم و در رو بستم.

بهش تکیه دادم و نفس زنان چشم‌هامو بستم.

خدایا اتفاقی نیوفته.

هر لحظه منتظر عربده‌های نیما بودم.

زیاد نگذشت که صدای جدی مهرداد بلند شد.

- تو کجا؟ اینجا کجا؟

برخلاف تصورم نیما خونسرد گفت: باهات سه سری حرف دارم وگرنه هیچ وقت پامو اینجا نمی‌ذاشتم و از

اون جایی که دیگه شدی دختر خونه که بیرون نمیره مجبور شدم بیام اینجا.

انگار یه بار بزرگی‌و روی دوشم برداشتند که از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم و روی در سر خوردم و نشستم.

DONYAIEMAMNOE

پس نفهمیده من اینجام.

مهرداد: حرفت‌و بگو.

نیما خندید.

- واقعا مهمون نواز بدی هستی، یه چای؟ یه قهوه؟ نمی‌خوای ما رو مهمون کنی؟

- مزه نریز نیما، چون اصلا حوصله ندارم، حرفت‌و بگو.

کنی توی خونه سکوت شد و بعد صدای نیما پیچید.

اینبار صداش جدی بود.

- ببین چی میگم مهرداد، مطهره زن قانونی و شرعی منه...

باز داغ دلم تازه شد.

DONYAIEMAMNOE

مهرداد خونسرد گفت: خب که چی؟ اما نه بهتره شرعیشو خط بزنیم چون با دروغ و دغل عقدش کردی.

- برام مهم نیست، مهم اینه که الان کنارمه، ببین اگه ببینم یه قدم به سمتش برداشتی، یا بخوای از دستم چنگش بزنی قسم می‌خورم که می‌کشمت.

نفس تو سینم حبس شد.

- من بیدی نیستم که به اطن بادا بلرزم نیما خان، مطهره قرار بود زن من بشه و تو از دستم چنگش زدی.

نیما مرموزانه خندید.

- همیشه باهوش‌تر برندست.

پوزخندی زدم.

آقای باهوش فقط ببین چجوری از عشقت رو دست می‌خوری.

- حرف‌هات واسم مهم نیست، حالا هم هری می‌تونی بری.

نمی‌دونم اون پایین چه اتفاقی افتاد و چی بهم گفتند که نشنیدم که یه دفعه صدای لرزش قفسه و بعد ریختن کتاب‌ها بلند شد.

با ترس از جا پریدم و تا خواستم در رو باز کنم با پرت شدت یه چیز توی میز دستم رو دستگیره ثابت موند.

مهرداد غرید: راستش‌و بخوای منم خیلی دوست دارم که با دست‌های خودم بکشمت.

نیما خشن گفت: بیچارت می‌کنم مهرداد، این‌و یادت باشه.

باز صدای زد و خورد بلند شد که دستگیره رو توی مشتم گرفتم و چشم‌هام‌و بستم.

آروم باش مطهره مهرداد از پس خودش برمیاد، بری پایین کار رو خراب کردی.

مدام با خودم حرف می‌زدم تا به سرم نزنه و نرم پایین.

جوشش اشک‌و پشت پلک‌های‌بسته‌م خس نی‌کردم.

نکنه روش اسلحه بکشه؟

سرم‌و با چپ و راست تکون دادم.

نه، نیما اینقدر احمق نیست.

صدای تهدیدوار نیما بلند شد.

- زود میان سراغت مهردادخان.

DONYAIEMAMNOE

و پس بندش صدای محکم بسته شدن در اومد.

با کمی مکث با قلبی که تند میزد سریع در رو باز کردم و سراسیمه از پله‌ها پایین اومدم که با دیدن اطرافم سرجام میخکوب شدم.

هال به طور بدی به هم ریخته بود.

مهرداد رو تکیه به پایین مبل دیدم که دستی که روی زانوشه مشت کرده بود و سر بع زیر چشم‌هاش‌و بسته بود.

با دیدن خون کنار لبش نفس بریده بهش نزدیک شدم و رو به روش نشستم.

سرش‌و بالا آورد و با بغض گوشه‌ی شالم‌و به کنار لبش کشیدم که صورتش از سوزش درهم رفت.

با بغض گفتم: به خدا امشب یه بلایی سرش میارم.

مچم‌و گرفت و چشم‌هاش‌و باز کرد.

- کار احمقانه‌ای نکن.

به صورتش اشاره کردم.

- نگاه صورتتو!

کمی خیره شد و بعد گفت: چیزی نیست، فقط چندتا خراشه.

DONYAIEMAMNOE

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم.

- می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

لبخندی زد.

- تو منو دست کم گرفتی؟

با بغض بهش چشم دوختم.

خواست گونه‌مو نوازش کنه اما قبلش خودمو تو بغلش انداختم و سعی کردن با آغوشش بغضمو از بین ببرم و احساس امنیت کنم.

بغلم کرد و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش فشرد.

آروم لب زدم: مواظب خودت باش اگه یه تار مو ازت کم بشه من می‌میرم.

- نگران نباش قربونت برم،بیشتر من نگران توعم.

خواستم حرفی بزنم اما با یادآوری اینکه الان نیما میره خونه با شتاب عقب کشیدم و با استرس گفتم: من باید برم.

هراسوت به دنبال کیفم نگاهمو چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

- کیفم کجاست؟

به مبل دست گرفت و بلند شد.

نگران گفت: چیزی شده؟

- الان نیما برمی‌گرده خونه باید زود برم.

به سمت آشپزخونه رفت که با استرس با پام روی زمین ضرب گرفتم.

کیف و کفش به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

خواستم ازش بگیرم ولی نذاشت و گفت: بیا فرار کنیم.

با غم نگاهش کردم.

- نمیشه آقای من.

با تحکم گفت: بخوای میشه.

- اما نمی‌خوام.

اخم کرد.

- چرا؟

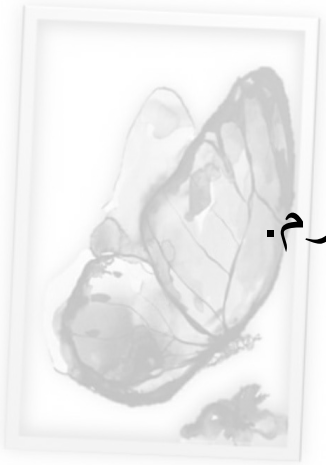

DONYAIEMAMNOE

- چون باید بندازمش زندان، باید ازش انتقام بگیرم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- نگرانتم لعنتی!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت217

لبخند اطمینان بخشی زدم.

- نگران نباش، این مطهره دیگه اون مطهره‌ی ضعیف قبلی نیست.

DONYAIEMAMNOE

اما از نگرانی توی چشم‌هاش کم نشد.

کیف و کفشمو ازش گرفتم.

- تا چند روز نمی‌تونیم همو ببینیم.

غمم به نگرانیش اضافه شد.

آروم زمزمه کرد: چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

- چون باید کارایی که پلیس گفته رو انجام بدم.

با چشم‌های پر از اشک سرشو به چپ و راست تکون داد.

- نکن اینکار رو، خطرناکه مطهره.

لبخند پر غمی زدم.

وسایلمو انداختم و دست‌هامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.

- من از پس خودم برمیام.

محکم بغلم کرد.

- با کیا کار می‌کنی؟ آدرس بده.

- چرا؟

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و گفت: اگه قرار باشه چند روز خبری ازت نداشته باشم دیوونه میشم، می‌خوام از اونا خبرتو بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و آدرسو گفتم.

- برو پیش سرگرد علیزاده، بهش زنگ میزنم هماهنگ می‌کنم.

آروم باشه‌ای گفت.

انگار قصد نداشت ازم جدا بشه که درآخر به زور ازش جدا شدم.

اشک توی چشم‌هاشو سریع پاک کرد.

- برو دیرت میشه.

کمی نگاهش کردم و بعد رو پنجه‌ی پام وایسادم و گونه‌شو بوسیدم و کنار گوشش گفتم: خیلی دوست دارم.

عقب کشیدم که لبخندی زد.

- منم خیلی دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست.

کیف و کفشمو برداشتم و به سمت در رفتم.

تا در انتهای خونه همراهم اومد.

پامو از خونه بیرون گذاشتم که باز تکرار کرد: مواظب خودت باش.

با لبخند گفتم: هستم، تو هم باش.

DONYAIEMAMNOE

با وایسادن آژانس جلوی خونه گفتم: خداحافظ عشق جونم.

خندید.

- خداحافظ وروجک من.

خندیدم و در ماشینو باز کردم.

به سختی نگاه ازش گرفتم و نشستم.

آدرسو به راننده گفتم که به راه افتاد.

چرخیدم و تا وقتی که از دیدم پنهان بشه بهش نگاه کردم.

وارد خیابون که شد درست سرجام نشستم.

از الان دلم برات تنگ شد.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم.

کاملا که روشن شد دیدم بله... نیما خان پنج بار زنگ زده.

بهش زنگ زدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.

با چهار بوق صدای عصبیش توی گوشم پیجید: کدوم قب...

DONYAIEMAMNOE

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- کجایی؟

- دور خیابون.

سعی کردم صدامو مظلوم کنم.

- اینقدر دلم گرفته بود که نگو.

لحنش ملایم‌تر شد.

- چرا گوشیتو خاموش کردی؟

- نمی‌خواستم کسی بهم زنگ بزنه یا بچه‌ها خبری بهم برسونند که حالمو بدتر کنه، اتفاقی که نیوفتاده؟

نفس عمیقی کشید.

- نه، نگران نباش، کی میای خونه؟

- تا بیست دقیقه دیگه خونم.

- خوبه.

بعدم قطع کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشی‌و توی کیفم گذاشتم.

به خیر گذشت.

******

در هال‌و بستم که اولین چیز نگاهم به نیما افتاد.

DONYAIEMAMOT

اون هیکل بزرگش‌و به مبل لم داده بود و همون‌طور که تلوزیون می‌دید از وودکاش می‌خورد.

بلند گفتم: سلام.

بهم نگاه کرد.

- سلام، برو بالا لباسات‌و عوض کن ناهار آماده‌ست.

باشه‌ای گفتم و به سمت پله‌ها رفتم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

با خستگی لباس‌هام‌و از تنم کندم و یه آستین کوتاه و شلوارک پوشیدم.

دیگه دلم نمی‌خواد لباسای باز جلوش بپوشم.

لبخندی زدم.

اگه اتفاق آخر رو فاکتور بگیرم امروز فوق العاده خوب بود.

از پله‌ها پایین اومدم که هم زمان از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

DONYAIEMAMNOE

گوشه‌ی لب اونم پاره شده بود!

خودمو به نگرانی زدم و تند به سمتش رفتم.

با ترس گفتم: چی شده؟ دعوا کردی؟

لبخندی زد.

- چیزی نیست.

انگار تازه نگاهش به لباس‌هام افتاد که تعجب کرد.

- این چیه پوشیدی؟!

با اخم گفتم: مگه چشه؟ خیلیم خوشگله.

اخم کرد.

- برو عوضش کن.

نالیدم: سردمه نیما.

بازم تعجب کرد.

-سردته؟

مظلوم سری تکون دادم.

دستشو روی پیشونیم گذاشت.

- تب که نداری، حتما ضعیف شدی.

دستمو گرفت و به سمت میز ناهارخوری بردم.

DONYAIEMAMNOE

- هم الان باید حسابی غذا بخوری و هم اینکه شب چند تیکه جگر دست پخت خودم واست درست می‌کنم جگرت حال بیاد.

خندیدم.

- بلدی؟

- اختیار داری خانم!

صندلی‌و واسم عقب کشید که نشستم.

بلند گفت: مهدیه؟

مثل همیشه خودش فهمید که بلند گفت: چشم آقا.

رو به روم نشست و با لبخند بهم خیره شد که اخم ریزی کردم.

- اینجور نگام نکن.

دست‌هاش‌و زیر چونه‌ش زد.

- چرا؟

- چون گر می‌گیرم.

خندید و به صندلی تکیه داد.

باید خوب نقشه‌مو اجرا می کردم.

کوچیک‌ترین تغییری بکنم سریع شک می‌کنه.

DONYAIEMAMNOE

نیما زیرکه.

کم کم خدمتکارا غذا و دسر و چیزهای دیگه رو روی میز چیدند و رفتند.

با گرسنگی دست‌هامو به هم کشیدم.

- به به فسنجون!

بعد بدون توجه به نگاه خندونش مشغول خوردن شدم.

میون خوردن یه دفعه مچمو گرفت که بهش نگاه کردم.

خندون گفت:خانمم یه کم آروم‌تر، اینطور چاق میشی.

مچمو آزاد کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم، بعدم به خوردنم ادامه دادم که خندید.

شاید اگه مهردادی نبود عاشقت می‌شدم اما الان عشق مهرداد اونقدر وجودمو پر کرده که جایی واسه تو نیست، یه تار موی مهردادم با دنیا عوض نمی‌کنم.

سیر که شدم از جام بلند شدم و به سمت هال رفتم که با تعجب گفت: کجا؟!

- خونه‌ی پسر شجاع.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت218

خودمو روی مبل پرت کردم و تلوزیونو روشن کردم.

روی مبل دراز کشیدم و کوسنو زیر سرم گذاشتم.

یه کم تو کانالا چرخ بزنم و بعد برم بخوابم.

نیما رو دیدم که از پله‌ها بالا رفت.

خوشحال از اینکه از دستش راحت شدم دستمو زیر کوسن بردم.

حدود یک ساعت گذشت که درست مثل عزرائیل بالای سرم ظاهر شد.

- بیا بریم کارت دارم.

- نمی‌خوام خوابم میاد.

بعدم چرخیدم.

با حرص نگاهم کرد اما یه دفعه با اون زوری که داشت از مبل کندم و روی دوشش انداختم که با چشم‌های گرد شده گفتم: چی‌کار می‌کنی؟ بذارم پایین!

DONYAIEMAMNOE

اما به سمتی رفت که تقلا کردم.

- نیما بذارم پایین، کجام می‌بری؟!

سیلی‌ای به پشتم زد که اوف بلندی گفتم و با حرص مشتمو محکم به کمرش کوبیدم که شروع کرد به خندیدن.

نفس پر حرصی کشیدم و منتظر اینکه کدوم قبرستونی می‌برتم ساکت شدم.

از در پشتی بیرون اومد که با اخم گفتم: نیما جوابمو بده وگرنه گازت می‌گیرم.

- جون! تو فقط گاز بگیر.

بعدم شروع کرد به خندیدن که دندون‌هامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: کوفت!

با دیدن اینکه داره به سمت ساختمون استخر و ماساژ میره با تعجب گفتم: شوخی می‌کنی دیگه؟!

خونسرد گفت: نه کاملا جدیم، دلم هوس کرده، می‌دونی چند وقته اونجا نرفتیم؟

- دقیقا می‌خوای اون تو چه غلطی بکنیم؟

- می‌فهمی عشقم.

DONYAIEMAMNOE

نفس پرحرصی کشیدم.

درش‌و با کلید باز کرد و وارد شد.

روی زمین گذاشتم و به سمت دستگاه‌ها رفت.

خیر سرم پوشیده پوشیدم که نگاه این غزمیت به بدنم نیوفته اما حالا من‌و آورده اینجا که رسما لخت بشم!

به خدا می‌دونم که از عمد آوردتم تا تلافی اینجور لباس پوشیدن‌و سرم دربیاره.

درسته شوهرمه خدا ولی من نمی‌خوام، دوست ندارم.

دستگاه‌ها رو روشن کرد که آب با فشار توی استخر ریخت و اتاق ماساژ هم کمی مه گرفت.

به سمتم اومد که گفتم: بیخیال نیما.

تیشرتش‌و از تنش درآورد.

بازوم‌و گرفت و به سمت رختکن بردم.

پردش‌و کنار زد.

DONYAIEMAMNOE

- زود باش خانمم، مایو هم نپوش می‌خوام ماساژت بدم.

دیگه بدتر!

با چشم‌های گرد شده گفتم: جانم؟!

اخم کرد.

- چرا اذیت می‌کنی مطهره؟ مگه بار اولته؟ هیچوقت اینقدر غر نمی‌زدی!

لبمو گزیدم.

مطهره جون مادرت مثل قبل باش، قول میدم زود بگذره.

نالیدم: خب خوابم میاد.

- اول ماساژت میدم بعد بخواب.

با حرص گفتم: تو که می‌خوای دست به تن من بزنی دیگه چرا ماساژ؟

شیطون نگاهم کرد.

- حرف نزن آماده شو، تو اتاق منتظرتم، یه سری هم حرف دارم.

بعد به سمت اتاق رفت که پوفی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

در شیشه‌ایش‌و باز کرد و وارد شد.

همه چیزم‌و درآوردم و از توی کمد اون دوتا چیزو برداشتم و پوشیدم.

موهامم گوجه‌ای بستم.

ازش خجالت نمی‌کشیدم چون چندماهه که باهاش راحت شدم، فقط فکر مهرداد اذیتم می‌کرد.

مطهره، اگه می‌خوای موفق باشی تا چند وقت زیاد بهش فکر نکن.

وارد اتاق شدم که دیدم فقط یه شورت پاشه.

آهنگ لایت و آرومی پخش می‌شد.

به تخت چوبی اشاره کرد.

چرخی به چشم‌هام دادم و روش دراز کشیدم.

اگه نخوام ناحقی کنم همیشه ماساژهاش حس خوبی‌و بهم میده، حسابی بلده چی‌کار کنه.

روغن مخصوص‌و توی دستش ریخت و با تمرکز و جدیت از پام شروع کرد.

همین که به رونم رسید بی‌اراده از جا پریدم و نشستم که با تعجب نگاهم کرد.

- چی شد؟!

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- می‌شه اطراف اونجاها پرسه نزنی؟

DONYAIEMAMNOE

هم خنده‌ش گرفته بود و هم حرصی شده بود.

دستشو رو روی رونم گذاشت و نزدیک به صورتم لب زد: چرا خانمم؟ می‌ترسی دلت بخواد؟

اخم کردم.

- زر نزنا! میزنمتا.

خندید و یه دفعه لبمو شکار کرد که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب کشید که چشم‌هامو باز کردم.

خوابوندم.

- نبینم دیگه حرف بزنی.

پوفی کشیدم، اونم به کارش ادامه داد.

- فردا شب واسه نیویورک بلیط گرفتم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- چرا؟

- چندتا کار ناتموم دارم که باید انجامشون بدم.

- تنهایی میری؟

- بچرخ.

چرخیدم که مشغول ماساژ کمرم شد.

DONYAIEMAMNOE

- باهم میریم.

- خب خودت برو، منو چرا می‌خوای ببری؟

شونه‌هامو ماساژ دادم که زیر لب آخیشی گفتم.

- فکر می‌کنی این همه وقت تنها تو ایران ولت می‌کنم؟ همرام میای و مخالفتی هم نشنوم.

سکوت کردم اما اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نشدند.

معلوم نیست چند وقت می‌خواد بمونه، اونوقت نه من با دلتنگی می‌تونم اونجا باشم و نه مهرداد می‌تونه دوری منو تحمل کنه.

چی‌کار کنم خدا؟

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#پارت219

***

غلتی زدم اما چون دستاش دورم حلقه بود نتونستم زیاد تکون بخورم.

درکمال تعجب بعد از ماساژ رابطه نخواست اما منکه اون‌و میشناسم، می‌خواد تشنه‌م کنه تا خودم پیش قدم بشم اونم حسابی کور خونده.

یه دفعه صدای گوشیش بلند شد که کمی نیم خیز شدم و روی میز برش داشتم.

همون‌طور که روی نیما لم داده بودم صفحه‌ی گوشی‌و دیدم.

با دیدن اینکه شروینه اخمی کردم.

از روش کنار رفتم و تکونش داد.

- اوی، بیدار شو.

اونقدر تکونش داد که آخرش چشم‌هاش‌و ریز باز کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: چی میگی؟

- شروین داره بهت زنگ میزنه یعنی برای بار دوم داره زنگ می‌زنه.

DONYAIERAN.IR

دو دستش‌و توی صورتش کشید و گوشی‌و ازم گرفت.

چشم بسته جواب داد و با صدای گرفته گفت: سلام.

خمیازه‌ای کشید.

- نه نمی‌ریم بیا.

ابروهام بالا پریدند.

مگه برگشته ایران؟

- باشه.

بعدم قطع کرد.

روی خودش انداختم و دست‌هاش‌و دورم انداخت.

- بگیر بخواب.

- ساعت هفته جناب، بیدار شو.

به لبش اشاره کرد که گفتم: حس بوسیدنم نمیاد.

یه چشمش‌و باز کرد.

- زود باش.

پوفی کشیدم.

لبم‌و روی لبش گذاشتم و بوسیدمش اما در آخر واسه خالی شدن حرصم لب پایینیش‌و محکم گاز گرفتم که صدای داد خفه‌ش بلند شد.

با دلی خنک شده عقب کشیدم که با حرص چشم‌هاش‌و باز کرد.

- دارم برات.

یه دفعه گرفتم و روی مبل خوابوندم که جیغ خفه‌ای کشیدم.

تا بخوام کاری بکنم گازی از لپم گرفت که دادم به هوا رفت و مشتم‌و محکم بهش کوبیدم.

عقب که کشید دستم‌و روی گونم که جز جز و درد می‌کرد گذاشتم و بهش توپیدم: مگه سگه هاری؟ روانی دردم گرفت!

خندید و دستم‌و به زود پایین آورد.

عمیق جای دندونش‌و بوسید که یه دفعه در باز شد که سریع عقب کشید.

با دیدن رادمان لبمو گزیدم.

بچه‌ی بیچاره معلوم بود هنگ کرده چون فقط بی‌حرف بهمون نگاه می‌کرد.

نیما خونسرد گفت: کاری داری قربونت برم؟

DONYAIEMAMNO

با خجالت آروم گفتم: از روم بلند شو نیما.

رادمان به سمتمون اومد و از تخت بالا اومد.

کنارم دراز کشید که با تعجب گفتم: رادمان؟ چی‌کار می‌کنی؟

- منم می‌خوام باهاتون بازی کنم.

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم؛ نیما هم از خنده ترکید.

با خنده رادمانو بغل کرد و محکم فشارش داد.

- آیی توله، من به تو چی بگم آخه؟

رادمان با درد گفت: ولم کن بابایی، تو خاله رو هم اینجور فشار میدی؟

از خجالت گر گرفته بودم.

عقب کشید و شیطون گفت: اوف چجورم!

با حرص به بازوش زدم که خندید.

رادمان بازومو گرفت.

- بازی کنید دیگه.

با چشم‌های گرد شده گفتم: بچتم به خود رفته نیما!

DONYAIEMAMNOE

خندید و جفتمونو بغل کرد.

شقیقه‌ی منو لپ رادمانو بوسید و از رومون بلند شد.

با خنده گفت: لعنتیا حسابی سرحال شدم، بلندشید بریم یه قهوه و کیک توپ به بدن بزنیم.

رادمان بلند شد و روی تخت بالا و پایین کرد.

- آخ جون آخ جون!

بعدم به سمت نیما پرید که زود بغلش کرد.

خندیدم و روی تخت نشستم.

- شما برید پایین من موهامو شونه می‌کنم میام.

*****

با لبخند به اطراف نگاه می‌کردم.

چقدر بهار این خونه قشنگه.

شکوفه های سفید و صورتی زیبایی خاصیو به باغ داده بودند.

نسیمی که آروم موهامو می‌رقصوند حال خوبی‌و بهم می‌داد.

رادمان با سر و صدای زیاد داشت رو سبزه‌ها ماشین بازی می‌کرد و مطمئن بودم نیما تموم وقت به من زل زده.

DONYAIEMAMNOE

نگاهمو که به سمتش سوق دادم دیدم حدسم درسته.

خندیدم.

- خیلی بهم زل زدیا!

با لبخند موهامو پشت گوشم برد.

- هیچوقت از نگاه کردن بهت سیر نمیشم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

با دست‌هاش صورتمو قاب گرفت و شست‌هاشو روی گونم کشید.

سرشو جلو آورد و پیشونیمو عمیق بوسید که اون مقدار لبخندیم که داشتم از بین رفت.

عقب که کشید به زور لبخندی زدم.

دستشو روی رونم گذاشت و یه کم از کیکشو خورد.

- فردا به خدمتکارا میگم وسایلتو جمع کنند.

DONYAIEMAMNOE

با ابروهای بالا رفته گفتم: خب خودم اینکار رو می‌کنم!

به نوک بینیم زد.

- نمی‌خوام خانمم خسته بشه.

خندیدم.

- رادمان‌و چی‌کار می‌کنی؟

- با خودمون می‌بریمش.

با تعجب گفتم: چرا؟!

- اونم مثل تو نمی‌تونم تنهایی وسط یه عالمه دشمن بذارم بمونه.

آهانی گفتم.

دستش‌و بالاتر برد که معترضانه نگاهش کردم اما پررو دستش‌و بالاتر برد که با حرص گفتم: نیما!

خونسرد گفت: زنمی.

دستش‌و به زور توی شلوارکم برد که غریدم: نکن رادمان می‌بی...

اما تو همین لحظه به لطف شانس عزیزم صدای متعجبش بلند شد: دارید چی‌کار می‌کنید؟

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت220

نیما نفس پر حرصی کشید و زیرلب گفت: فقط بلده اینطور مواقع حواسش به ما بشه!

آروم و با خجالت گفتم: دستتو بکش بیرون!

رادمان کنارمون وایساد که نیما زود دستشو بیرون آورد.

- کاری نمی‌کردیم باباجون، فقط دلش خارش پیدا کرده بود داشتم واسش می‌خاروندم.

خجالت زده خندیدم.

- بابات راست میگه.

انگار قانع شد.

یه دفعه دستش‌و به سمت پام آورد که با تعجب مچش‌و گرفتم و گفتم: چی‌کار می‌کنی رادمان؟

DONYAIEMAMNOE

حق به جانب گفت: منم می‌خوام به بابام کمک کنم.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

نیما زد زیر خنده اما زود دستش‌و روی دهنش گذاشت و گفت: نمی‌خواد بچه، برو بازی کن.

با حرص بهش نگاه کردم.

- همش تقصیر توعه!

خندون گفت: اون فضوله!

رادمان تهدیدوار بهش نزدیک شد و گفت: چی گفتی بابایی؟! من فضولم؟!

ای خدا! این چه بچه‌ایه آخه؟

نیما زیر لب گفت: اوه اوه!

بعد گفت: هیچی باباجون، بدو برو بازی کن.

رادمان مشتش‌و بالا برد و یه دفعه کوبوند جای حساسش که با چشم‌های گرد شده زدم زیر خنده اما زود دستم‌و روی دهنم گذاشتم و از ته دل فقط خندیدم.

نیما صدای دادش‌و خفه کرد و چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد و لبش‌و به دندون گرفت.

رادمان: حقته بابایی! دم سیروان گرم بهم گفت اگه یکی اذیتم کرد همین بلا رو سرش بیارم.

بعد قهرمانانه به سمت ماشینش رفت.

درحالی که از خنده نفسم بالا نمیومد به بازوی نیما زدم.

- خوبی؟

با درد زیرلب گفت: لعنت به این بچه! یه کم ماساژش بده خوب بشه.

حس خندم به کل پرید و با حرص گفتم: یعنی بمیر!

بعد بلند شدم اما سریع مچم‌و گرفت و درحالی که صورتش از درد قرمز شده بود با خنده گفت: شوخی کردم بشین.

چشم غره‌ای بهش رفتم و نشستم.

سرش‌و بالا گرفت و نفسش‌و به بیرون فرستاد.

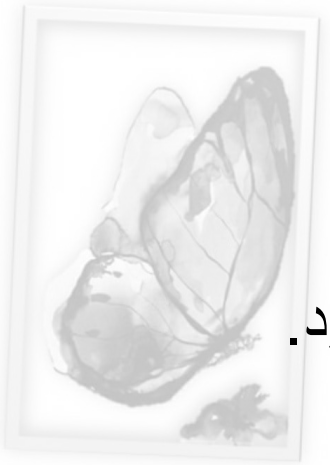

- عجب ضرب دستی!

به رادمانی که خونسرد بازیش‌و می‌کرد نگاه کرد.

- یاد بچگیای خودم می‌ندازتم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به حرفش گفتم: نیما؟

بهم نگاه کرد.

- جونم؟

- تا چند وقت نیویورک می‌مونیم؟ باید برنامه ریزی کنم.

- مشخص نیست اما زود برمی‌گردیم.

نامحسوس نفس آسوده‌ای کشیدم.

#نـیـما

فنجون‌و برداشت و از قهوه‌ش خورد.

معذرت می‌خوام که فعلا دارم بهت دروغ میگم مطهره، اما مجبورم.

دکترت میگه هر چه بیشتر تو موقعیت و مکانی قرار بگیری که قبلا توش بودی یا هر چه بیشتر با آدمای

مهم گذشته‌ت رو به رو بشی امکان درمان شدنتم بیشتر میشه.

باید از ایران دورت کنم، هیچوقت نباید به یاد بیاری.

حتی اگه هم به یاد بیاری اونجا دیگه مجبور به زندگی باهام میشی چون نه دیگه می‌تونی برگردی و نه اینکه مهردادو ببینی.

تو محکومی به موندن کنارم اونم تا آخر عمرت.

کم کم به زندگی توی نیویورک عادت می‌کنی خانمم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍁🍃

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت221

#مـطـهـره

همون‌طور که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم گفتم: گفته زود برمی‌گردیم.

DONYAIEMAMNOE

نگران گفت: منکه می‌میرمو زنده میشم تا برگردی!

اخم کردم.

- عه! خدانکنه، ببخشید فداتشم باید زود قطع کنم.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

- باشه خانمم، مواظب مال من باش.

خندیدم.

- مال تو چیه؟

با خنده گفت: منحرف نرو خودتو گفتم.

خندون گفتم: منکه منحرف فکر نکردم تو منحرفی!

شروع کرد به خندیدن که با خنده گفتم: دیوونه! خب دیگه من برم قربونت برم، خیلی دوست دارم.

سعی کرد خنده‌شو کنترل کنه.

- برو عزیزم، منم خیلی دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

DONYAIEMAMOR

گوشی‌و توی جیبم گذاشتم و به سمت ساختمون رفتم.

همین که به در رسیدم شروین‌و دیدم که ماشینش‌و پارک کرده و داره به این سمت میاد.

پوفی کشیدم و خواستم در رو باز کنم که بلند گفت: سلامی کنی بد نیستا!

به سمتش چرخیدم.

- لیاقتش‌و داری؟

از پله‌ها بالا اومد.

- من نمی‌دونم دقیقا مشکل تو با من چیه؟

رک گفتم: ازت خوشم نمیاد.

یه ابروش‌و بالا انداخت.

در رو باز کردم و وارد شدم.

بلند گفتم: نیما بیا این دوست بی‌شعورت اومده.

صدای نفس پر حرص شروین‌و شنیدم.

از توی آشپزخونه بیرون اومد و معترضانه گفت: مطهره؟!

خونسرد به سمت مبل رفتم.

- جونم؟

DONYAIEMAMNOE

پوفی کشید.

هردوشون به سمت هم رفتند.

همو بغل کردند و شروع کردند به خوش و بش کردند.

اگه من این شروین‌و نمی‌شناختم می‌گفتم جونشم واسه نیما میده.

یه دفعه صدای رادمان از بالای پله ها بلند شد که همگی بهش نگاه کردیم.

- سلام.

شروین دست به جیب با خنده گفت: سلام قهرمان.

رادمان بهش رسید و محکم باهاش دست داد که خندیدم.

چقدر این بچه شیرینه.

شروین خم شد و به گونه‌ش اشاره کرد که رادمان با اخم و لحن خاصی گفت: من فقط چند نفر رو می‌بوسم.

همون‌طور که انگشت‌هاش‌و نشون می‌داد گفت: یک، بابام؛ دو، مامانم؛ سه، خاله مطی...

تعجب کردم.

خاله مطی؟!

DONYAIEMAMNOE

با تعجب به نیما نگاه کردم که دستش‌و جلوی دهنش گرفت تا نخنده.

- چهار، دخترای دیگه.

همین حرفش کافی بود تا شروین و نیما از خنده منفجر بشند و من با چشم‌های از حدقه دراومده نگاهش کنم.

دست به کمر زد و با لبخند خاصی بهمون نگاه کرد.

زیر لب گفتم: جلل خالق!

شروین همون‌طور که بلند می‌خندید به بازوی نیما زد و به سختی گفت: آی آی... نیما بچه‌ت... خاک تو سرت!

نیما با خنده رادمان‌و بغل کرد و محکم گونه‌ش‌و بوسید.

- دخترای دیگه؟ هان بابایی؟

رادمان سرش‌و تکون داد.

آروم به پشت دستم زدم.

- این بچه بزرگ بشه چی میشه! یعنی اگه من دختر داشتم عمرا دخترمو بهش می‌دادم.

DONYAIEMAMNOE

به این سمت اومدند.

اون دوتا از خنده قرمز شده بودند.

شروین خودشو روی مبل انداخت و باز کوتاه خندید.

نیما کنارم نشست و رادمانو روی پاش نشوند.

با اخم ریزی گفتم: شما دخترای دیگه هم نباید ببوسی فداتشم، فقط زن خودتو.

رادمان یه نگاه به نیما و بعد به من انداخت.

- چرا خاله جون؟

- چون باید مال خودتو ببوسی، دخترای دیگه مال پسرای دیگه‌ن.

با هیجان خاصی گفت: پس مال من کجاست ببوسمش؟

سعی کردم نخندم.

نیما خندون به نوک بینیش زد و گفت: بذار بزرگ بشی خودم یکی واست پیدا می‌کنم.

لبم جمع شد.

اگه باشی و توی زندان سر نکنی نیما خان!

رادمان بهش تکیه داد.

- ممنونم.

DONYAIEMAMNOE

نیما خندون گفت: خواهش می‌کنم.

شروین دستی توی موهاش کشید.

نیما: چرا رفتی دبی؟

شروین: رفتم یکی از اقوامو ببینم.

زیرلب گفتم: تو گفتیو منم باور کردم.

نیما بلند شد و رادمانو روی مبل نشوند.

- برم ببینم این خدمتکارا دارند چی‌کار می‌کنند.

- می‌خوای من برم.

به سمت آشپزخونه رفت.

- تو دلت رحم میاد، باهاشون تندی نمی‌کنی.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با پیسی که شروین کرد بهش نگاه کردم.

- چیه؟

نگاهی به رادمان که دست به سینه نشسته بود انداخت و گفت: بعدا حرف مهمی باهات دارم.

اخم کردم.

- دررابطه با چی؟

DONYAIEMAMNOE

- درمورد دبی که رفتم و چیزهایی که فهمیدمه.

کمی دقیق نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم که به مبل تکیه داد.

یه دفعه صدای بلند نیما اوج گرفت.

- من چی بهتون گفتم؟ گفتم اینجا پلاس بشید؟

پوفی کشیدم و بلند گفتم: ولشون کن نیما، بیچاره‌ها صبح تا حالا دارند کار می‌کنند.

بلند گفت: پول مفت که بهشون نمیدم!... تا چند دقیقه دیگه استخر و شربت آماده باشه، فهمیدید؟

خدمتکارا با ترس چشمی گفتند و از آشپزخونه بیرون ریختند.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- از دست این!

از آشپزخونه بیرون اومد و دستی توی موهاش کشید.

DONYAIEMAMNOE

- چرا الکی خودتو عصبی می‌کنی؟

روی مبل رو به روم نشست.

- باید باهاشون تندی کرد وگرنه تنبل بازی درمیارند، به سیروان گفتم بهشون بگه استخر رو آماده کنند اما انگار نه انگار! نشستند حرف می‌زنند.

سری به چپ و راست تکون دادم و به رادمانی که با همون حالت به میز نگاه می‌کرد نگاه کردم.

- هی رادمان جون؟ توی فکری!

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت222

بهم نگاه کرد اما حرفی نزد و به نیما نگاه کرد.

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

شبیه آدم بزرگا حرف میزنه!

نیما: به چی باباجون؟

- خاله میگه باید کسی که مال منه رو ببوسم اما تو چرا مامانی‌و نمی‌بوسی؟ مگه مال تو نیست؟

سرم‌و پایین انداختم تا متوجه حرص خوردنم نشدند.

هر چی باشه نیما شوهرمه و خوشم نمیاد تا وقتی که اسم من روشه به هر احدی ربط پیدا کنه، منکه شوهری نمی‌خوام که لبش لب هر احد دیگه‌ای هم لمس کرده باشه.

نیما: آم... ببین پسرم، مامانت دیگه مال من نیست.

رادمان با تعجب گفت: چرا؟!

- چون مامانت می‌تونه با یکی دیگه ازدواج کنه.

گیج گفت: مگه با تو ازدواج نکرده؟

نیما بلند شد و پایین مبل نشست.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هاش‌و گرفت و گفت: خیلی پیچیده‌ست، وقتی بزرگ میشی می‌فهمی.

بدون مخالفت گفت: باشه.

نیما از جاش بلند شد.

- خب پسرم، وقته استخره.

با خوشحالی از مبل پایین پرید.

شروینم بلند شد.

نیما: بلند شو دیگه.

- بعدازظهر بودم دیگه حوصله‌ی تو آب اومدن ندارم.

شروین: حالا چیزیت نمیشه که بی...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد.

- حداقل بیا بشین.

- این قابل قبوله.

از جام بلند شدم و باهم به سمت در پشتی رفتیم.

شالم‌و مرتب کردم.

وارد استخر که شدیم هوای نسبتا داغ به صورتم خورد.

خدمتکارا زود بیرون رفتند که نیما بلند گفت: تا بیست دقیقه دیگه شربت نیارید من می‌دونم با شما.

روی سکو نشستم.

شروین لباس دکمه‌دار سفیدش‌و درآورد و تا خواست شلوارش دربیاره تهدیدوار گفتم: جلوی من دربیاری می‌کشمت، رختکن واسه همین موقع‌ها گذاشتند.

با بدجنسی نگاهم کرد و دکمه‌ش‌و باز کرد که شاکی رو به نیما گفتم: نیما ببینش!

پوفی کشید.

- بیا برو شروین.

بیشعور خندید و به سمت رختکن رفت.

رادمان لباس و شلوارش‌و درآورد و با پا به سمت رختکن شوتش کرد و سوتی کشید که با خنده سرم‌و به چپ و راست تکون دادم.

نیما همون‌طور که لباسش‌و درمیاورد به سمت رختکن رفت.

به رو به روم که استخر بود نگاه کردم و پاهام‌و تکون دادم.

چی می‌شد اگه با مهرداد تو استخر می‌رفتم.

چشم‌هامو بستم و تصورش کردم که لبخندی روی لبم نشست.

اون بازوهاش... اون سینه‌ی ورزیده‌ش... اوف، اون سیکس پک‌هاش... لعنتی! نمی‌دونم چرا فقط بدن اونه که اینقدر واسم جذابه... حاضرم اعتراف کنم حتی اون اولاش که تحر**یک نمی‌شد بازم حس خوبی داشت چون با کسی بودم که یه حسی بهش داشتم.

با به آتیش کشیده شدن لبم از حس خوبم بیرون کشیده شدم و سریع چشم‌هامو باز کردم که نیما رو دیدم.

کوتاه بوسید و عقب کشید که هنگ کرده بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: دیگه اینطور چشم بسته لبخند نزن چون سخت می‌تونم جلوی بچه خودمو کنترل کنم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

رادمان درحالی که یه شرتک پاش بود با اون چیز دایره‌ای بادیش به سمت استخر دوید که نیما داد زد: ندو میوفتی.

بعد به سمتش رفت.

شروین‌و دیدم که فقط یه شورت پاش بود.

با طعنه گفتم: جلوی من یه کم تنگ‌تر می‌پوشیدی!

خونسرد گفت: تو نبین...

آروم و با حرکت لب ادامه داد: که شاید دلت بخواد.

DONYAIEKAMIL

با غضب بهش نگاه کردم که با پررویی خندید و به سمت نیمایی که توی آب رفته بود و داشت رادمانو روی اون چیز بادی می‌ذاشت رفت.

به دیوار تکیه دادم و زیر لب گفتم: عوضی!

******

رادمان دست نیما رو پایین کشید و با التماس گفت: توروخدا بیا ماساژم بده، بیا بیا، بابایی لطفا.

هممون سعی می‌کردیم نخندیم.

نیما با بدجنسی سر به سرش می‌ذاشت.

- ماساژت نمیدم چون همیشه وسط کارای من و خاله می‌پری.

دستمو روی دهنم گذاشتم.

بچه‌ی بیچاره پاهاشو به زمین کوبید.

- دیگه نمی‌پرم قول میدم در بزنم.

نیما: قول میدی؟

- قول قول.

- خوبه پس بریم.

بعدم به سمت اتاق رفت که رادمان دست‌هاش‌و به هم کوبید و پشت سرش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

آروم خندیدم.

شروین همون‌طور که خودش‌و حوله پیچ کرده بود کنارم نشست که با اخم ازش فاصله گرفتم.

- خوبی؟

نیشخندی زدم.

- واقعا اومدی این‌و بپرسی؟

یه پاش‌و بیشتر روی سکو آورد.

- رفتم دبی، یکی از آدمام می‌گفت دوتا آدم اونجان که درمورد مرگ نامزدم اطلاعاتی دارند و می‌دونند کی باعث مرگش شده اما لب باز نمی‌کنند و اون نفر رو لو نمیدند.

با اخم گفتم: چرا باید نامزدت‌و بکشند؟

- دختر یکی از قاضی‌های معروف تهران بود.

شدید تعجب کردم.

DONYAIEMAMNOE

- یه خلافکار عاشق دختر یه قاضی شده؟!

- عشق مگه اصل و نسب می‌شناسه؟!

کاملا قانع شدم.

- خب؟

نفس عمیقی کشید.

- رفتم اونجا، تا چند روز گم و گور بودند تا اینکه تونستم گیرشون بندازم، آخرش با کلی شکنجه و آزار و اذیت و تهدید کشتن خانوادشون ازشون حرف کشیدم.

- کار نیما بوده؟

خیره نگاهم کرد.

غم عجیبی توی چشم‌هاش بود.

با کمی مکث گفت: نه، یه پاپوش واسش درست کرده بودند تا منو باهاش بد کنند.

ابروهام بالا پریدند.

- پس کار کی بوده؟

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت223

به اطراف نگاه کرد و عصبی خندید.

- کار کسی که می‌خواست منو به سمت خودش بکشه تا نیما رو زمین بزنه.

بهم نگاه کرد و با نفرت گفت: کوروش.

پوزخندی روی لبم نشست.

- عجب مارموزی! واقعا لیاقتش مرگه!

- من شرمنده‌ی برادرمم مطهره، میگی چی‌کار کنم که جبران بدی‌هام بشه؟

- تو فقط خالصانه باهاش بمون، اینطوری جبران میشه.

لبخند کم رنگی زد.

- تو منو یاد اون می‌ندازی.

بی‌توجه به حرفش گفتم: از مرگش چقدر گذشته؟

DONYAIEMAMNOE

- دوسال.

با ابروهای بالا رفته گفتم: یعنی از دوسال پیش زیر آبی نیما رو...

- نه از یه سال پیش.

نفس عمیقی کشید.

- لطفا اون قضیه مثل راز بینمون بمونه، چالش کن.

مکث کردم و گفتم: باشه.

لبخندی زد.

- ممنونم.

صدای خنده‌ی رادمان بلند شد.

- قلقلکم میاد، نکن بابایی!

آروم خندیدم.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

درشو باز کردم که بوی خوب گل توی بینیم پیچید.

با خنده گفتم: چی‌کارش می‌کنی؟

همون‌طور که پاهاش‌و ماساژ می‌داد با خنده گفت: هیچی، قلقلکیه.

خندیدم و رو به تکیه گاه صندلی نشستم.

DONYAIEMAMNOE

صدای شروین بلند شد: میرم دوش بگیرم.

نیما بلند گفت: پس از توی اتاق من یه دست لباس بردار.

صداش دور شد: باشه ممنون.

رادمان چشم بسته گفت: خاله جون شما هم بابام ماساژت داده؟

- تا دلت بخواد.

- حس خوبی داره نه؟

خندیدم.

- آره خیلی بابات کارش بیسته.

نیما کمرش‌و ماساژ داد.

- خاله جون؟

- جونم؟

- می‌شه به بابام بگی واسم یه داداش بیاره؟

با خنده گفتم: بابات بیاره؟

نیما آروم خندید.

- آره، به خدا بگه یه بچه واسش بیاره.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم.

- بابات دیگه بچه نمیاره.

نیما اخم کرد.

- کی گفته؟

بعد رو به رادمان گفت: غصه نخور قربونت برم، بهت قول میدم زود یه داداش واست بیارم.

رادمان دستی زد.

- ایول!

با تندی نگاهش کردم که گفت: بچه داداش می‌خواد، از تنهایی خسته شده.

با اخم گفتم: عمرا!

معترضانه نگاهم کرد که نگاه ازش گرفتم.

****

- ببین چی بهت میگم؛ گوشیتو خاموش نمی‌کنیا، اگه اینکار رو بکنی قسم می‌خورم دیگه نذارم جایی بری.

پوفی کشیدم.

- چشم.

با اخم گفت: حالا چرا اونجا؟

DONYAIEMAN.COM

- دوست دارم ببینم پایین شهریا چه زندگی‌ای دارند، جرم می‌کنم؟

- اونجا محله‌هاش اصلا امنیت نداره.

با خنده گفتم: عزیزم، یه قاچاقچی از یه مشت دله دزد باید بترسه؟!

نفسشو به بیرون فوت کرد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

- من باید برم، سعید می‌برتت.

با تندی گفتم: نخیر، نمی‌خوام، می‌خوام تنها باشم، بهتم گفتم.

مانتومو کنار زدم و کلتو نشونش دادم.

- همین واسم بسه.

با حرص گفت: واقعا فکر کردی تنهایی اینجا اونجا می‌فرستمت؟

معترضانه گفتم: نیما! داری منو می‌بری نیویورک و معلوم نیست کی برگردیم، پس بذار واسه امروز خودم باشم نه با یه مشت بادیگارد همراهم!

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

DONYAIEMAMNOE

- پس دردسترس باش، هروقت بهت زنگ زدم جواب بده.

- باشه.

همون‌طور که زیر لب غر میزد به سمت در رفت که آروم ایولی گفتم و از پله‌ها بالا اومدم.

گیتارمو که برداشتم به یه آژانس زنگ زدم.

****

نزدیک ریل قطار وایساد که کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

وقتی که رفت حجابمو کامل کردم و به سمت کوچه قدم برداشتم.

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

کاش می‌شد به مهردادم بگم بیاد ولی نمیشه؛ از طرفی نمی‌تونم بهش زنگ بزنم چون ممکنه نیما بفهمه از طرفیم ممکنه آدم دنبالم فرستاده باشه.

واسه لحظه‌ای دلم گرفت.

یعنی قراره از ایران دور بشم؟ می‌تونم دور از مهرداد سر کنم؟

وارد کوچه شدم که طبق معمول بچه‌ها رو مشغول بازی کردن دیدم.

دیگه پنجشنبه‌ست و تعطیلیشونه.

با بیرون اومدن راضیه اونم با یه پارچ شربت با لبخند گفتم: سلام.

یعنی جوری برگشت که گفتم کل مهره‌هاش به هم پیچیدند.

یه دفعه با یه جیغ به عقب رفت و پارچو انداخت که با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- چته؟

به سمتش رفتم که با ترس به سمت فاطمه‌ای که داشت از خونه‌ش بیرون میومد دوید و گفت: تو هم می‌بینیش؟

یعنی هنگ کرده بودما!

فاطمه بهم نگاه کرد اما یه دفعه از جا پرید و سریع دستشو روی قلبش گذاشت.

- یا امام رضا!

دست‌هامو از هم باز کردم.

- چتونه شماها؟ مگه روح دیدید؟

DONYAIEMAMNOE

بچه‌ها با دو خودشون‌و بهمون رسوندند.

توپول‌و با ترس گفت: بچه‌ها محلمون روح زده شده!

خواستم حرفی بزنم اما نگاهم به اعلامیه‌ی ترحیمی که به در خونه‌ی مرضیه چسبیده شده بود افتاد.

با یادآوری اینکه اینا هنوز فکر می‌کنند من مردم زد زیر خنده و بلند گفتم: فکر می‌کنید من مردم؟

به سمتشون رفتم که عقب عقب رفتند.

مرضیه همون‌طور که ترس داشت با بغض گفت: بیچاره هنوز فکر می‌کنه زنده‌ست! می‌گند اون‌هایی که مرگ ناگهانی دارند تا چند وقت فکر می‌کنند هنوز زنده‌ند.

با خنده گفتم: بابا من زنده‌م، مگه بهتون خبر نرسیده اونی که مرده من نبودم؟

با تعجب وایسادند.

فاطمه: یعنی.. یعنی تو الان... الان نمردی؟

DONYAIEMAMNOE

با خنده گفتم: نه به خدا!

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت224

یه دفعه همشون به سمتم هجوم آوردند و به ثانیه نکشیده تو بغل فاطمه و مرضیه درحال خفه شدن قرار گرفتم.

بالاخره کلا همسایه‌ها بیرون ریختند و همشون از اینکه خبر مرگم درست نبوده چقدر خوشحال شدند.

البته ناگفته نماند که چقدر سخت راضی شدند که من روح نیستم.

تموم مدت لبخندی روی لبم بود.

چه خوبه کسایی‌و داشته باشی که اینقدر دوستت دارند.

بلند گفتم: از همتون یه خواهش دارم و اونم اینه که درمورد اینجا اومدنم با هیچ احدی صحبت نکنید، حتی آقا جونم.

کوچه تو همهمه فرو رفت.

- خیالت راحت.

- نگران نباش ما دهنمون قرصه.

چیزی نگذشت که کوچه خلوت‌تر شد.

عده‌ای باید می‌رفتند سرکار و عده‌ای توی خونه کار داشتند.

تنها کسایی که موندند بچه‌ها و مرضیه بودند.

توپولو و فرهاد درحال ور رفتن با گیتارم بودند.

- مواظب باشید خراب نشه وگرنه نمی‌تونم واستون بزنم.

با این حرف همشون دورم‌و گرفتند و فرهاد گیتار رو به سمتم گرفت.

- پس الان بزن.

لبخندی زدم و ازشون گرفتم.

بلند شدم و درست وسط کوچه نشستم، بقیه هم رو به روم نشستند و منتظر نگاهم کردند.

نفس عمیقی کشیدم و به یاد آهنگی که آخرین بار توی ماشین مهرداد گوش دادم شروع کردم به نواختن.

با اینکه یه روز گذشته اما دلم خیلی برات تنگ شده... کاش می‌شد الان مال تو بودم... توی خونت بودم و داشتم واست ناهار می‌پختم... روزگار واسه من خیلی بی‌رحمی، خودت توجه داری که داری روز به روز منو از مهرداد دورتر می‌کنی؟

سعی کردم بغض نکنم.

- خدا می‌دونه چی به من گذشته... دل از همه، از خودم شکسته... هر چی که بوده پاشیده از هم... مثل یه بغض در هم شکسته... خودم درا رو... بستم و رفتم... تو خواستی اما من برنگشتم... نفس کشیدن با نفس تو... من سنگ نبودم آخر شکستم.

هر چقدر تلاش کردم اما آخرش بغضم گرفت.

- سخته...

- سخته...

با شنیدن صدای مهرداد پشت سرم سریع سرمو بالا آوردم و با بهت همراهش ادامه دادم.

- دلتنگی سخته، قد یه ساله برام یه لحظه...

بغضم گرفت که سکوت کردم اما اون با غم توی صداش ادامه داد: تلخه، تنهایی تلخه، بی‌کسی... بدترین درده.

چشم‌هامو بستم و با بغض باهاش خوندم.

- بسه... خود خوری بسه... تا کی شبو روز تنم بلرزه... عشقت در حد حرفه... بودنت با من یه عادت محضه!

هر لحظه نزدیک بود اشکم بریزه.

دست برداشتم و خواستم به سمتش بچرخم اما پشت بهم نشست و کمرشو به کمرم تکیه داد.

آروم لب زد: ادامه بده.

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

بقیشو زدم که باهم گفتیم: تو بیداری چقدر کابوس دیدم! نمی‌تونی بفهمی...

این دفعه بغضم شکست اما اون ادامه داد: من چی کشیدم.

نت‌های بینش‌و زدم و من با گریه و اون با بغض لب باز کرد: باید بتونم تنها بمونم... اصلا مهم نیست رو به جنونم... اون همه عمرم‌و واسه تو مردم... تو نفهمیدی شکستی غرورم‌و...

DONYAIEMAMNOE

گریه نذاشت همراهش ادامه بدم و واسه بالا نرفتن صدای هق هقم لبم‌و به دندون گرفتم.

- بغضم‌و می‌شکنم واسه همیشه این رابطه مرده درست نمی‌شه؛ اون همه عمرم‌و، واسه تو مردم‌و؛ تو نفهمیدی دود کردی حسم‌و...

کمرش برداشته شد اما با دستش که دور شکمم حلقه شد و چونش روی شونم نشست با گریه چشم‌هام‌و بستم.

کنار گوشم لب باز کرد: سخته، دلتنگی سخته... قد یه ساله برام یه لحظه، تلخه، تنهایی تلخه... بی‌کسی، بدترین درده...

سعی کردم گریه‌م‌و کنترل کنم تا بتونم باهاش بخونم.

- بسه... خود خوری بسه... تا کی شب‌و روز تنم بلرزه... عشقت در حد حرفه... بودنت با من یه عادت محضه!

کلمه‌ی آخر رو با بغض عجیبی گفت و این دفعه اون سکوت کرد و دست‌هاش حریصانه‌تر دورم پیچیده شدند.

- سخته، دلتنگی سخته... قد یه ساله برام یه لحظه، تلخه، تنهایی تلخه... بی‌کسی، بدترین درده...

DONYAIEMAMNOE

خیلی آروم جوری که هرم نفس‌هاش به گوشم می‌خورد همخونی کرد: تو بیداری چقدر کابوس دیدم...
نمی‌تونی بفهمی من چی کشیدم...

درآخر چشم بسته نفس عمیقی کشیدم و تمومش کردم.

صدا از هیچ کسی بلند نمی‌شد.

کوچه غرق سکوت بود.

حتی دیگه گریه هم نمی‌کردیم.

گیتار رو ول کردم و سرمو به سرش تکیه دادم و چشم بسته دستمو توی موهاش فرو کردم.

می‌خواستم زمان همین‌جا وایسه... نه بذاره نیمایی داخلش بیاد و نه هیچ فردی دیگه.

نمی‌دونم تا کی دیگه باید ازش دور باشم و نداشته باشمش.

صدای نفس‌هاش لذت بخش‌ترین صدایی بود که می‌شنیدم.

یکی از بچه‌ها تا خواست چیزی بگه مرضیه هیسی گفت.

DONYAIEMAMNOE

لب مهرداد که روی گونه‌م نشست حس فوق العاده خوبی‌و بهم داد.

بوسه‌ای زد اما انگار به یکی راضی نشد که پی در پی بوسیدم و حصار دست‌هاش‌و تنگ‌تر کرد که با اینکه دردم گرفت اما لبخندی روی لبم نشست.

مرضیه: هی بلند شید ببینم چجوری

هم زل زدند به اینا! این صحنه‌ها مناسب بچه‌ها نیست بلند شید.

همشون شروع کردند به غر زدن اما انگار ما دوتا تو دنیای دیگه‌ای بودیم که توجهی به اطرافمون نمی‌کردیم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت225

یه دستش‌و دور شکمم و یه دستشم دور قفسه‌ی سینه‌م حلقه کرد.

کنار گوشم آروم لب زد: دلم می‌خواد بدزدمت.

باز گونه‌مو بوسید.

- ببرمت جایی که دست هیچ احدی بهت نرسه.

زیر گلومو بوسید که آروم گفتم: نکن مهرداد.

نفس زنان نزدیک گوشم گفت: حرف نباشه، مال منی.

بازم زیر گلومو بوسید که معترضانه آروم گفتم: مهرداد!

بیشتر میون بازوهاش فشارم داد و با حرص عجیبی گفت: گفتم حرف نباشه.

شالمو شل‌تر کرد و گردنمو بوسید که چشم‌هامو باز کردم.

با دیدن اینکه بچه‌ها نیستند نفس آسوده‌ای کشیدم.

- مهرداد میشه ولم کنی؟ یه همسایه میاد می‌بینه، جلوی بچه‌ها هم زشته.

دستش‌و روی پیشونیم گذاشت و سرمو بالا گرفت.

گلومو بوسید که سعی کردم دست‌هاش‌و جدا کنم.

- مهرداد لطفا!

دستش‌و کنار صورتم و لبش‌و از روی شال روی گوشم گذاشت که نفس تو سینم حبس شد.

- هیس!

حرص عجیب و شدیدی توی کاراش و حرف‌هاش بود.

- اون مردک ببوستت اشکالی نداره اما واسه من بکن نکن می‌کنی؟

زبونم بند اومد.

مانتومو تو مشتش گرفت و همون‌طور که ناخن انگشت شستش‌و روی لبم می‌کشید با حرص گفت: غلط

می‌کنی که می‌ذاری دست اون لاشخور به تنت بخوره، غلط می‌کنی که می‌ذاری به جای من بدنت‌و لمس کنه.

هر لحظه حصار دست‌هاش تنگ‌تر می‌شد که آخرش طاقت نیاوردم و آخی گفتم.

DONYAIEMAMNOE

بیشتر تو بغلش خوابوندم که این دفعه تونستم ببینمش.

توی چشم‌هاش رگه‌ی قرمز رنگی بود.

- آروم باش مهرداد، قول میدم زود تموم میشه.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

اصلا چرا یه دفعه به این قضیه فکر کرد؟!

خم شد و لبش‌و محکم روی لبم گذاشت که از درد چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم.

حریصانه می‌بوسیدم و من اصلا قدرت جدا کردنش‌و نداشتم.

لبش‌و که کمی برداشت خواستم حرفی بزنم اما دستش‌و روی دهنم گذاشت و لبش‌و روی دستش گذاشت.

- دیگه نمی‌ذارم برگردی، دیگه طاقتش‌و ندارم.

با ترس سعی کردم به عقب ببرمش.

این دیوونه‌ست، نمی‌ذاره برگردم.

DONYAIEMAMNOE

- خوشحالم که واست به پا گذاشتم.

با شنیدن صدای آشنایی انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

مهرداد زود ازم جدا شد که با وحشت بلند شدم و به شدت به سمتش چرخیدم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت226

با کسی که دیدم شدید جا خوردم اما از طرفی خیالم راحت راحت شد.

مهرداد با تشر بهش توپید: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ حالا کارت به جایی رسیده که زاغ سیاه منو چوب می‌زنی؟ هان؟

خونسرد و دست به جیب به سمتمون اومد.

DONYAIEMAMNOE

به من نگاه کرد.

- این واقعا رسمشه مطهره جون؟

به مهرداد نگاه کرد.

- ما رو بگو چقدر داریم بخاطرت حرص می‌خوریم اما در اصل تو پیش عشقتی و داری می‌بوسیش!

از خجالت لبمو گزیدم.

مهرداد بلند شد و با اخم گفت: فضولیش به تو نیومده، اگه نگفتم به خواست مطهره بوده نه من.

رو بهم پوزخندی زد و گفت: اونوقت چرا؟

با اخم گفتم: الان تو دقیقا برای چی داری امر و نهی داداشت می‌کنی؟ بزرگتره هر کار می‌خواد می‌کنه.

رو به روم وایساد و با حرص زیادی گفت: بزرگ‌تره آره؟ اما تو این چند ماه من میوفتادم دنبالش تا...

مهرداد غرید: ببند ماهان.

نگاه کوتاه و اخم آلودی بهش انداختم و بعد رو به ماهان گفتم: تو این دوماه چی کار می کرده؟

- هر...

مهرداد به عقب پرتش کرد و با عصبانیت گفت: خفه شو ماهان، یه کلمه...

جلوش وایسادم و با عصبانیت گفتم: تو ساکت شو مهرداد.

به ماهان نگاه کردم.

- بگو.

به مهردادی که داشت با چشم‌هاش تهدیدش می‌کرد انداخت.

دست به سینه خونسرد بهم نگاه کرد.

- تو هر قبرستون پارتی‌ای باید پیداش می‌کردم.

خونم به جوش اومد و تیز نگاهش کردم که چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

- تو این چند ماه کارش شده بود سیگار کشیدن و مشروب...

یه دفعه مهرداد کنارم زد و به سمتش هجوم برد که سریع دست به دیوار گذاشتم.

چنان مشتی بهش زل که روی زمین پرت شد.

یقه‌ش‌و گرفت و غرید: وقتی میگم خفه شو یعنی باید بشی.

تا خواست مشتی بهش بزنه سریع مچش‌و گرفتم.

- بسه!

تعدادی از همسایه‌ها دورمون‌و گرفته بودند.

ماهان خون کنار لبش‌و پاک کرد و با عصبانیت گفت: چیه؟ حقیقت تلخه؟ هان؟ دوست نداری عشقت از کثافتکاریات خبر داشته باشه؟ که بدونه چه احمقی شده بودی؟

با فکی قفل شده گفت: می‌کشمت ماهان.

خواست مچش‌و آزاد کنه ولی مچش‌و پیچوندم که آخی گفت و چشم‌هاش‌و روی هم فشار داد.

با همون حالت یقه‌ش‌و گرفتم و نزدیک صورتش گفتم: از روش بلند شو وگرنه بیشتر می‌پیچونم.

چشم‌هاش‌و باز کرد و نفس زنان به چشم‌هام زل زد که داد زدم: گفتم بلند شو.

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد و بعد از اینکه نگاه تند و تیزی به ماهان انداخت بلند شد که مچش‌و ول کردم.

رو به همسایه‌ها گفتم: چیز خاصی نیست، برید.

ماهان از جاش بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- از کی حافظه‌ت برگشته؟

- خیلی وقت نیست.

نگاهی به سر تا پای مهرداد انداختم.

- با چند نفر خوابیدی؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد از کنارم گذشت و گفت: تا یادم میاد هیچی.

به ماهان نگاه کردم که گفت: تا می‌دونم هیچی، حالا تعریف کن، دقیقا چی شد و داره چی میشه؟

**

سینی چای رو ازش گرفتم و روی زمین نشستم.

- بشین زحمت نکش.

چادرش‌و جمع کرد.

- شما راحت باشید، من میرم یه سر به سکینه خانم بزنم بنده خدا مریضه.

وقتی رفت گفتم: اینم از تموم ماجرا.

مهرداد تموم مدت دستش رو یه زانوش برد و همون‌طور که سرش پایین بود مشتش‌و باز و بسته می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

ماهان جدی گفت: تو از پسش برنمیای مطهره، پس بکش کنار، تا نفهمیده که حافظت‌و به دست آوردی فرار کن.

پوزخندی زدم.

- هرجا برم راحت یه شکایت نامه واسم تنظیم می‌کنه و مامورا رو می‌فرستن دنبالم تا نتونم در برم، از طرفیم اون از شماها هم شکایت می‌کنه و میگه که شما من‌و ترغیب کردید، هر چی باشه اون شوهرمه.

یه دفعه مهرداد بازوم‌و گرفت و به سمت خودش کشید که هینی کشیدم.

غرید: یه بار دیگه بگی شوهرمه دیگه نمی‌فهمم چه بلایی سرت میارم.

به چشم‌های به خون نشسته‌ش زل زدم.

- تموم میشه، بهت قول میدم.

اینبار درمونده گفت: آخه تا کی نباید داشته باشمت؟ هان؟ تا کی باید دست اون مرتیکه بهت بخوره و تو بخاطر نقشه‌ت دم نزنی؟

درجواب این کلماتش فقط تونستم بگم: تموم میشه.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاش‌و بست.

- داره میره نیویورک تا یه کار مهمی‌و انجام بده، مدرک اونجا رو که جور کنم دیگه تمومه.

ماهان نگران گفت: ما نگرانتیم مطهره.

- چاره‌ای ندارم، لطفا درکم کنید.

یه دفعه مهرداد تو بغلش کشیدم که چشم‌هام‌و بستم.

- کاش می‌شد همیشه همین‌جا می‌موندی.

لبخند کم رنگی زدم.

- روزی می‌رسه که از بس کنارت بودم دیگه خسته میشی.

محکم‌تر بغلم کرد و با تشر گفت: نزن این حرف‌و! من هیچوقت ازت سیر نمیشم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

****

همون‌طور که از توی آینه به خودم نگاه می‌کردم دکمه‌های مانتوی آبیمو می‌بستم.

کاش زود برگردیم، دلم براش تنگ میشه.

در باز شد و نیما همون‌طور که تیشرتش روی شونش بود وارد شد.

شال زردمو برداشتم و گفتم: این همه وسیله واسه چی به خدمتکارا گفتی بردارن؟

در کمد رو باز کرد.

- لازم میشه، ممکنه اونجا نتونیم بریم خرید.

شالو روی سرم انداختم و کیف زردمو برداشتم.

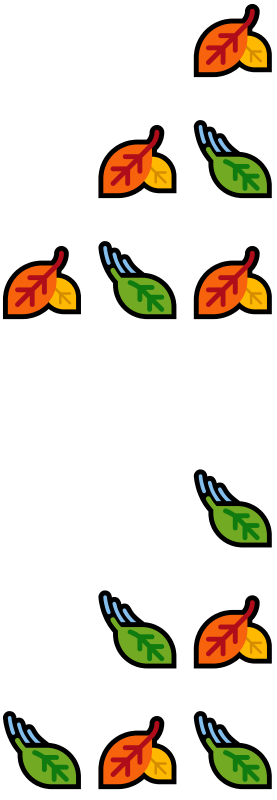

#پارت227

لباس زرشکیش‌و پوشید و گفت: بیا دکمه‌هاش‌و ببند.

DONYAIEMAMNOE

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- روت‌و کم کن!

اخم کرد.

- زود باش حوصله ندارم.

تعجب کردم.

عجب آدمی!

اخم کردم و به سمتش رفتم.

مشغول بستن دکمه‌هاش شدم.

- سردتر شدی.

به چشم‌هاش نگاه کردم.

- چرا؟ هوم؟

نگاه از چشم‌هاش گرفتم و یقه‌ش‌و درست کردم.

- از وقتی که سارا اینجاست احساس خوبی ندارم.

- اون که کاری به ما نداره.

به چشم‌هاش نگاه کردم.

- اما داره تلاش می‌کنه خودش‌و به تو بچسبونه، فکر کردی ندیدم موقع دزدیده شدن رادمان چجوری خودش‌و بهت می‌چسبوند و عشوه‌های خرکی میومد؟

DONYAIEMAMNOE

چونم‌و گرفت.

- خانم من، چرا نمی‌فهمی اگه هزار نفرم من‌و بخوان، من فقط تو رو می‌خوام.

- بیا بحث‌و ببندیم، ممکنه دیر به پرواز برسیم.

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

کفش‌هام‌و برداشتم و پوشیدم.

جلوی آینه وایساد و ساعت مچی مشکیش‌و دور مچش بست.

ادکلنش‌و برداشت و توی خودش خالی کرد.

به سمت در رفتم.

- میرم پایین.

بعد اجازه‌ی حرفی‌و بهش ندادم و بیرون اومدم.

هر کار بکنم نمی‌تونم باهاش بهتر باشم، می‌ترسم آخرش گند زده بشه به نقشه‌م.

از پله‌ها پایین اومدم که دیدم نگهبانا چمدون‌ها رو دارند می‌برند، رادمانم روی مبل نشسته و بستنی می‌خوره.

لبخندی روی لبم نشوندم و به سمتش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

- چطوری بزرگ مرد کوچیک؟

بهم نگاه کرد و دستشو بالا برد که خندیدم.

کنارش نشستم.

- خوشمزه‌ست؟

سری تکون داد.

- خیلی.

بعد لیسی به بستنیش زد.

یه جوری می‌خورد که بد هوس کردم.

بلند گفتم: فرشته یه بستنی واسم بیار.

صداش بلند شد: چشم خانم.

- تو هم بستنی دوست داری؟

- اوف چجورم.

به تیپش نگاه کردم.

پیرهن سبز پسته‌ای که آستین‌هاش‌و بالا زده بود و ساعت مچی مشکی دور مچ کوچولوش بسته بود؛ شلوارشم شلوار تنگ مشکی بود.

- خوشتیپ شدیا!

DONYAIEMAMNOE

لبخند پهنی زد.

- ممنون، تو هم خیلی خوشگل شدی.

خندیدم و روی موهای گندمی رنگش‌و بوسیدم.

فرشته بستنی‌و واسم آورد که بازش کردن و مشغول خوردن شدم.

چشم‌هام‌و بستم و با تموم وجود مزه‌ش‌و حس کردم.

تو حس بودم که یه دفعه صدای نیما رو کنار گوشم شنیدم.

- خوب می‌لیسی!

سریع چشم‌هام‌و باز کردم و کنار کشیدم.

زدمش و با حرص گفتم: یعنی بمیر!

خندید و مچم‌و گرفت و لیسی به بستنیم زد که صورتم با انزجار جمع شد.

- بقیش‌و خودت بخور پس.

DONYAIEMAMNOE

خندون گفت: نمی‌خوام، درضمن، تو که اینقدر خوب می‌لیسی چرا واسه من...

فهمیدم می‌خواد چی بگه که سریع انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و تهدیدوار گفتم: ادامه‌شو بگی می‌کشمت.

بلند خندید و به سمت در رفت.

- بلند شید باید بریم.

رادمان زودتر از من بلند شد و بستنی به دست دوید.

بلند شدم و بعد از اینکه بستنی‌و توی سطل آشغال ریختم پشت سرشون رفتم.

مطمئنم اگه مهرداد اینکار رو می‌کرد بدون چندش شدنم می‌خوردم.

****

منتظر اعلام کردن شماره‌ی پروازمون نشسته بودیم.

نیما هم با رادمان داشت نون بیار کباب ببر بازی می‌کرد.

نگاهمو اطراف می‌چرخوندم که با دیدن سحر اولش تعجب کردم اما کم کم اخم‌هام به هم گره خوردند.

DONYAIEMAMNOE

وانمود کردم که نمی‌شناسمش و باز به اطراف نگاه کردم.

چیزی نگذشت که کنار نیما وایساد.

- سلام.

مثل اینکه غریبه دیدم بهش نگاه کردم.

نیما اخم ریزی کرد.

- سلام، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

- نیما جان، معرفی نمی‌کنی؟

سحر با لبخند به سمتم اومد.

- ببخشید که خودمو معرفی نکردم.

دستشو دراز کرد که بلند شدم و باهاش دست دادم.

- سحرم، دختر عمه‌ی نیما.

ابروهامو بالا انداختم.

- اوه، سلام، منم که فکر کنم می‌دونی، ندیده بودمت.

- ایران نبودم عزیزم.

آهانی گفتم و دستمو انداختم.

خندید و گفت: می‌تونم چند دقیقه شوهرتو قرض بگیرم؟

نگاه کوتاهی به نیما انداختم و بعد گفتم: مشکلی نیست.

تا وقتی که از دیدم پنهان بشند بهشون نگاه کردم.

DONYAIEMAMOL

از فرصت استفاده کردم و سریع از رادمان دور شدم و به مهرداد زنگ زدم.

با شش بوق صدای گرفته‌ش بلند شد.

- الو؟

اخم کردم.

- مشروب که نخوردی؟

انگار هل کرد که سریع سرفه‌ای کرد و با صدای بهتری گفت: عه تویی مطهره!

عصبی گفتم: میگم نخوردی که؟

- نه، خواب بودم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- الان چه وقت خوابه؟

- خب خوابم میومد دیگه، حالا بگو خانمم، کی میری؟

یعنی خیلی شیک و مجلسی پیچوندم.

DONYAIEMAMNOE

- چیزی دیگه نمونده، ببین چی میگم، بفهمم بازم خوردی، بازم کشیدی خیلی ازت دلخور و عصبانی میشم، فهمیدی؟

پوفی کشید.

- خانمم، قربونت برم، بذار دوری بگذره بعد که مال خودم شدی چشم، میشم همون مهرداد.

شاکی گفتم: یعنی چی آخه مهرداد؟ خوشم نمیاد بخوری، مثلا قبلا نماز می‌خوندی!

کمی سکوت کرد و بعد آروم‌تر گفت: خدا تو رو ازم دور کرد، وقتی بازم بهم برت گردون اونوقت بازم درست میشم.

سری به عنوان تاسف تکون دادم.

- نمی‌دونم چی بهت بگم، فعلا این حرف‌ها رو بیخیال، به ماهان بگو سحر از خارج برگشته، حواسش یه زندگیش باشه، درضمن محدثه هم نفهمه، این دیوونه‌ست میزنه به سرش!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#پارت228

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- اینو دیگه کم داشتیم!

- باید قطع کنم، خداحافظ.

- یه بوس بده، بعد برو.

خندون و معترض گفتم: مهرداد! پشت گوشی؟

- یالا وگرنه صدبار بهت زنگ میزنم.

سعی کردم نخندم تا پررو نشه.

روی بلندگو رو بوسیدم.

- خوب شد؟

- ای جونم، حالا می‌تونی بری.

خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.

- خداحافظ.

- خداحافظ خانمم.

تماس‌و قطع کردم و گوشی‌و توی جیبم گذاشتم.

باز خندیدم و از آب سردکن یه لیوان‌و پر از آب کردم و به سمت رادمان رفتم که دیدم نیما تنها داره این سمتی میاد.

با اخم گفت: کجا بودی؟

- رفتم آب بخورم.

لیوان‌و به سمت رادمان گرفتم.

- می‌خوری؟

ازم گرفتش و ممنونی گفت.

- دختر عمه‌ت کوش؟

- مجبور شد زود بره، گفت از طرفش خداحافظی بکنم.

با اخم گفتم: چی می‌گفت؟

- درمورد مامان و بابام بود، می‌گفت ازم گله دارند که چرا نمیرم کانادا و بهشون سر نمیزنم.

می‌دونستم دروغ میگه ولی بازم آهانی گفتم.

خدا به خیر کنه، معلوم نیست چی تو سرشونه.
تا خواستم بشینم شماره‌ی پروازمون‌و اعلام کردند.

DONYAIEMAMNOE

#عـطیــه

چشم‌هاش‌و بست و با صدای گرفته گفت: دیگه برو خونه، من خوبم.
با حرص گفتم: آره، مشخصه، خیلی خوبی خیلی!
همین‌جا بخواب میرم واست سوپ درست کنم.
پوفی کشید.
- عطیه!
بلند شدم.
- حرف نباشه.
بعد با اخم‌های درهم به سمت آشپزخونه رفتم.
کاراش‌و که انجام دادم بیرون اومدم که دیدم نیست!
دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم و داد زدم: ایما...
با بلند شدن صدای آب نفس پر حرصی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

وارد که شدم دیدم بله! جناب رفته حموم!

تقه‌ای به در زدم.

- بله؟

DONYAIEMAMNO

- می‌گرفتی می‌خوابیدی! چرا رفتی حموم؟

- لازم بود، غر نزن.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

منتظرش روی مبل نشستم.

آرنجمو به دسته‌ی مبل و دستمو به کنار سرم تکیه دادم.

گذشت و گذشت، با اینکه صدای آب قطع شده بود اما از اتاق بیرون نیومده بود.

با اخم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

همین که وارد شدم دیدم با یه حوله لباسی درحالی موهاش حسابی خیسند خوابیده!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و این دفعه از حرص بالشتو برداشتم و محکم کوبوندم تو صورتش که از جا پرید و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

بالشتو تو بغلش انداختم و عصبی گفت: خری یا نمی‌فهمی که سرما خوردی نباید با این موی خیس بخوابی؟ هان؟

اخم‌هاشو توی هم کشید.

- به تو چه؟ هان؟

غریدم: به من چه؟

این‌و گفتم و از عصبانیت افتادم به جونشو تا تونستم موهاشو کشیدم و بهش مشت زدم.

سعی می کرد جدا کنه و هی آخ و اوخ می‌کرد.

- ولم کن روانی.

جیغ زدم: ولت نمی‌کنم چون خیلی خری.

- خر خودای بی‌تربیت.

- قربون خودت با تربی...

یه دفعه بازومو کشید و روی تخت پرتم کرد که نفس تو سینم حبس شد و رسما لال شدم.

دستشو به قفسه‌ی سینه‌م گذاشت.

دست‌های من خیس شده بودند و موهای اونم به طور بدی شلخته شده بودند، یه ور حوله‌شم پایین اومده بود.

- معذرت خواهی کن.

همون طور که سعی می‌کردم به بدن لعنتیش نگاه نکنم گفتم: تو باید ازم معذرت خواهی کنی.

نیشخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

- نه بابا؟ پس کی بود با اون پنگول‌هاش مثل گربه‌ی وحشی به جونم افتاده بود؟

حق به جانب گفتم: تقصیر خودته.

بیشتر روم خم شد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش رو یه جایی ثابت موند که دیدم روسریم به کل کنار رفته و قفسه‌ی سینه‌م بد تو دیدشه.

لبمو گزیدم و درستش کردم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- از این به بعدم نبینم تو کارای من فضولی کنی، خوشم نمیاد، اوکی؟

شدید بهم برخورد و اشک توی چشم‌هام حلقه زد اما فقط سکوت کردم.

از روم بلند شد و کلافه دستی توی موهاش کشید و به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد که چشم‌هامو بستم تا بغضم نشکنه.

خیلی خری عطیه! عاشق کسی شدی که حتی براش مهم نیستی!

از روی تخت بلند شدم.

به کیفم چنگ زدم و سر وضعمو درست کردم.

از اتاق بیرون اومدم و با اخم‌های درهم به سمت در رفتم.

- عطیه؟

چیزی نگفتم

مدام با پوست لبم بازی می‌کردم تا اشکم نریزه.

مشغول پوشیدن کفشم شدم که بالا سرم وایساد.

- کجا داری میری؟

بلند شدم و سعی کردم صدام نلرزه.

- قبرستون.

چرخیدم و در رو باز کردم که بازومو گرفت و در رو بست.

DONYAIEMAMNOE

- بابت حرفم ببخشید.

تلاش کردم بازومو آزاد کنم.

- ولم کن، تو که از فضول خوشت نمیاد!

- معذرت میخوام.

اینبار صدام لرزید.

- مهم نیست.

بازومو آزاد کردم و خواستم در رو باز کنم اما یه دفعه از پشت بغلم کرد که دستم رو دستگیره خشک شد و قلبم فرو ریخت.

- ببخشید، نفهمیدم چی گفتم.

اشکی از دریای چشم‌هام روی گونم ریخت.

با بغض گفتم: ولم کن، حرف دلتو زدی.

دست‌هاشو بیشتر دورم حلقه کرد.

- سرما خوردم مغزم ارور میده.

چشم‌هامو بستم و سکوت کردم.

- نکن اینکار رو!

نزدیک گوشم گفت: مگه چی‌کارت می‌کنم؟

DONYAIEMAMNOE

با بغض گفتم: اذیتم نکن.

- منکه اذیتت نمی‌کنم.

با تحکم گفتم: چرا می‌کنی!

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت229

هینی کشید.

- عطیه؟! تو و این حرفا؟!

حرص وجودمو پر کرد.

- یعنی مردشورتو نبرن با این ذهن خرابت!

قهقهه‌ای زد و محکم فشارم داد که از درد آخ بلندی گفتم و مشتمو به دستش زدم.

- روانی!

باز خندید و ولم کرد.

DONYAIEMAMNOE

خواستم در رو باز کنم اما بازومو گرفت و به سمت آشپزخونه کشیدم.

- اوی پررو ولم کن!

چیزی نگفت و توی آشپزخونه بردم.

جلوی گاز وایسوندم و گفت: سوپو ظرف کن واسم بیار.

الکی سرفه کرد.

- من سرما خوردم حوصله ندارم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دهن باز کردم که بهش فحش بدم اما تند از آشپزخونه بیرون رفت که لگدی به کابینت زدم و بیشعوری زیرلب گفتم.

****

#مـطـهـره

در بالکن‌و باز کردم و با لبخند به اطراف چشم دوختم.

کی فکرش‌و می‌کرد یه روز بیام نیویورک!

در رو بستم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌های چوبی داشتم پایین میومدم اما صدای نیما توجهم‌و جلب کرد و باعث شد که وایسم.

- مدارک اقامت‌و واسم بیار.

اخم کردم.

- خوبه.

بعدم قطع کرد.

کاملا پایین اومدم و با اخم گفتم: قضیه چیه؟

به سمتم چرخید و گوشیش‌و توی جیبش گذاشت.

- چیز مهمی نیست، راستی، می‌خوام رادمان همین‌جا درس بخونه.

بی‌تفاوت گفتم: هرجور صلاح می‌دونی.

بهم نزدیک شد.

- راستش نمی‌خوام خلافکار بشه.

ابروهام بالا پریدند.

- می‌خوام تو آرامش باشه.

دو طرف صورتمو گرفت.

- همین‌طور بچه‌ی خودمون.

DONYAIEZANDI

اومدم جبهه بگیرم و بگم بچه‌ای در کار نخواهد بود اما زود جلوی خودمو گرفتم.

- امیدوارم اینطور باشه.

- هست.

سرش‌و جلو آورد که لبمو ببوسه اما یه دفعه در باز شد و رادمان با سر و صدا وارد خونه شد که دندون‌هاش‌و روی هم فشار دادم و عقب کشید.

- لعنت به این بچه!

خندم گرفت.

رادمان نفس زنان گفت: بابایی بابایی؟

نیما: جون بابایی؟

- کی میریم بگردیم؟

نیما به من نگاه کرد.

- بریم؟

به رادمان نگاه کردم.

دست‌هاش‌و توی هم قفل کرد و با التماس بهم نگاه کرد که خندیدم.

- آره بریم.

رادمان جیغی کشید که هممون‌و چشم‌هامون‌و ریز کردیم.

با خوشحالی به سمت پله ها دوید و داد زد: دوست دارم خاله جون.

هممون حتی سیروان خدای سنگ هم خندیدیم.

سیروان هم پشت سرش رفت.

نیما به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت: قرار بود شروین تا الان بیاد.

- نگران نباش میاد، بیا بریم آماده بشیم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و باهم به سمت پله‌ها رفتیم.

یه دفعه در قسمت جنوبی خونه به صدا دراومد و آیفون پی در پی زنگ زد که با اخم به هم نگاه کردیم.

نیما به سعید اشاره کرد که به سمت در رفت.

چیزی نگذشت که با یکی که زیر بازوش‌و گرفته بود و پهلوی اون طرف پر از خون بود به داخل اومد.

با ترس گفت: آقا شروی...

اون مرده سرش‌و بالا آورد که با دیدن شروین و وضعیتش نفسم بند اومد.

- نی... ما...

نیما با ترس به سمتش دوید.

- شروین این چه وضعیه؟

به خودم اومدم و پشت سرش دویدم.

نیما زیر بازوش‌و گرفت و به دیوار تکیه‌ش داد و نشوندش.

نفس بریده گفت: چی شده؟

درحالی که به زور حرف میزد گفت: از... اینجا... برید.

با ترس گفتم: چرا؟

نفس زنان گفت: دارن... میان... فهمیده که... زن... گرفتی!

DONYAIEMAMNOE

نیما شونه‌هاش‌و گرفت و بلند گفت: د درست حرف بزن؛ چی شده که مثل احمقا به جای بیمارستان اومدی اینجا؟

آب دهنش‌و به سختی قورت داد.

- بابای... سارا... داره میاد... سراغت.

نمی‌دونم چرا ترس شدیدی چشم‌های نیما رو پر کرد و سریع بهم چشم دوخت

شروین مشت بی‌جونی به نیما زد.

- نمی‌فهمی؟

نیما انگار به خودش اومد و زود بازوم‌و گرفت و بلندم کرد.

رو به سعید گفت: برسونش بیمارستان.

بازوم‌و آزاد کردم و درحالی که استرس داشتم گفتم: مگه کیه؟ چی شده؟

باز بازوم‌و گرفت و به سمت پله‌ها کشوندم.

مگه کیه که اینقدر ازش هراس داره؟!

بازم بازوم‌و آزاد کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم داد زد: باید بریم، داره میاد سراغ تو!

DONYAIEMAMNOE

🍁
🍁🍃
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت230

نفس تو سینم حبس شد.

- چرا؟

نفس عصبی کشید و بازوهامو گرفت و یه بار تکونم داد.

- سوال پیچم نکن باید بریم.

بعد یه بازومو گرفت و به بالای پله‌ها کشیدم.

داد زد: سیروان؟

سیروان با دو از اتاق رادمان بیرون اومد.

- بله ارباب؟

DONYAIEFANTASY

- خیلی زود رادمان‌و بردار و سریع از اینجا دورش کن.

با عجله چشمی گفت و وارد اتاق شد.

بازم کشیدم و وارد اتاق خودمون شد.

اسلحه‌ش‌و برداشت و اسلحه‌م‌و به سمتم پرت کرد که گرفتمش.

قاطعانه گفتم: تا نگی چه خبره هیچ جایی نمیام، من از کسی نمی‌ترسم.

دستش‌و مشت کرد و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد.

اینبار من داد زدم: حرف بزن.

کتم‌و به سمتم پرت کرد.

- آماده شو تو ماشین بهت میگم.

نفس عصبی کشیدم و پوشیدمش.

شالی برداشتم اما تا خواستم روی سرم بندازم مچم‌و گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت: واقعا؟!

مچم‌و کشیدم.

- چیه؟ فکر کردی وسط مملکت غریب سر لخت میام؟

شال‌و روی سرم انداختم.

DONYAIEMAN.COM

تا خواستیم پامون‌و از اتاق بیرون بذاریم در هال با صدای بدی باز شد جوری که حس می‌کردی کنده شد.

از ترس به بالا پریدم و سریع به نیما نگاه کردم که چشم‌هاش‌و بست و چندین بار به دیوار مشت زد.

صدای یه مرد بلند شد.

- نیما؟

با ترس گفتم: اومدند؟

بهم نگاه کرد و عصبی گفت: بابای ساراست، درصورتی گذاشت طلاق بگیرم که دیگه زن نگیرم، تو آمریکا آدم به شدت پر نفوذیه.

بازم صدای دادش بلند شد: کدوم قبرستونی هستی؟

- حتی از منم قدرتمندتره.

به اطراف نگاه کرد.

- باید فرار کنی.

- نه.

با اخم نگاهم کرد.

- نه نیما، من نمی‌ترسم، اون حق نداره که واست امر و نهی کن.

به کنار پرتش کردم و از اتاق بیرون اومدم که عصبی گفت: مطهره!

بالای پله‌ها بهم رسید و سریع بازومو گرفت.

- تو دیوونه‌ای؟

پوزخندی زدم.

- کجاشو دیدی؟

بازومو آزاد کردم و زود از پله ها پایین اومدم که یه مرد فوق هیکلیه کت و شلوار پوشیده با پنج نفر محافظ دورش دیدم.

مرده سیگارشو از کنج لبش برداشت و سر تا پامو برانداز کرد.

با اخم گفتم: احیانا اینجا زنگ نداره؟

تا خواستم بهش نزدیک‌تر بشم محافظهاش اسلحه روم کشیدن که ابروهام بالا پریدند.

مرده دستشو بالا گرفت که اسلحه‌ها رو پایین بردند.

DONYAIEMAMNOE

یه پک کشید و به سمتم اومد.

- خودتو معرفی کن بانوی جوان.

پوزخندی کنج لبم نشوندم.

- حدس بزن.

رو به روم وایساد و نیشخندی زد.

- زن نیمایی.

دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم.

- درسته.

نگاهش به پشت سرم افتاد که عصبانیت نگاهشو پر کرد.

- خیلی احمقی پسر! واقعا می‌خوای با دم شیر بازی کنی؟

خواست از کنارم رد بشه که جلوش وایسادم.

- مشکلت با منه، نه شوهرم، پس بیا حلش کنیم پدرجان.

کوتاه خندید.

- شجاعتتو تحسین می‌کنم دختر جون.

نیما: مطهره برو بالا، می‌خوام تنها باهاش حرف بزنم.

مرده سیگارش‌و انداخت و با پاش لهش کرد.

همون‌طور که به سر تا پام نگاه می‌کرد گفت: نه، اتفاقا مشتاق شدم که با این خانم صحبت کنم.

DONYAIEMAMNOE

به نیما نگاه کرد.

- نوه‌م کجاست؟

نیما: اینجا نیست.

از پله‌ها پایین اومد و عصبی گفت: واسه چی به شروین صدمه زدی؟

- زیاد داشت غلدر بازی واسم درمیاورد و دم پرم می‌شد، منم گفتم یه کم ادبش کنند.

عجیبه که محافظا سر و کله‌شون پیدا نمیشه، نکنه بلایی سرشون آورده؟

مرده چرخید و به سمت مبل‌ها رفت.

- بیاین، حرف می‌زنیم... البته بدون اسلحه.

دو تا از محافظ‌هاش به سمتمون اومدند که به نیما نگاه کردم.

وقتی دیدم اسلحه‌ش‌و تحویل داد منم تحویل دادم.

با هم به سمت مبل‌ها رفتیم و نشستیم.

مرده بهم نگاه کرد.

- اولین اینکه من جاویدم.

نگاهش‌و به سمت نیما سوق داد.

DONYAIEMAN.NET

- و دوم اینکه سارا حرفی به من نزده، خودم فهمیدم، نمی‌دونم اون دختر دلش‌و به چیه تو خوش کرده که هنوزم عاشقته اما تو چی کار کردی؟ رفتی زن گرفتی و جلوی چشم‌هاش باهاش معاشقه می‌کنی!

اخم کردم.

جاوید: تو بهم قول دادی که ازدواج نمی‌کنی اما الان که زیر قولت زدی باید باهات چی‌کار کنم؟

استرس نیما رو خوب می‌دیدم.

مدام پاش‌و به زمین می‌کوبید.

اولین نفریه که می‌بینم اینقدر ازش می‌ترسه!

نیما: اتفاقی افتاد که مجبور شدم زن بگیرم.

پا روی پا انداخت و کلتش‌و توی دستش چرخوند.

- چه اتفاقی؟

با استرس به نیما نگاه کردم.

- این یه ازدواج صوریه!

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هام گرد شدند.

ادامه داد: و به زودی هم از هم جدا می‌شیم.

ناباور نگاهش کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

جاوید: کی؟ و...

یه دفعه صدای آشنایی بلند شد.

- به! جاوید خان!

به در نگاه کردیم که با دیدن شاهرخ حسابی تعجب کردم.

نیما با تعجب آروم بلند شد.

جاوید بلند شد.

- ببین کی اینجاست!

بعد به سمتش رفت.

متعجب به نیمایی که اخم ریزی داشت نگاه کردم.

به هم که رسیدند کوتاه همو بغل کردند که بیشتر تعجب کردم.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍃🍁🍃🍁
🍃🍁
🍃🍁🍃
#پارت232

روی تخت انداختم.

- چند وقته مثل قبل نیستی، می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

استرسم گرفت.

- شاید دلت پیش یکی دیگه گیر کرده.

نفس بریده گفتم: این مزخرفات چیه نیما؟

دستشو روی بدنم کشید.

- پس ثابت کن.

با استرس گفتم: چجوری؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد.

- صبر کن.

از اتاق بیرون رفت که با استرس نشستم.

آروم باش مطهره، هر چی گفت انجام بده نباید بیشتر از این شک کنه.

چیزی نگذشت که وارد شد.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن شیشه‌ی مشروب و لیوان توی دستش ماتم برد.

در رو بست و قفل کرد.

- اینطوری رادمان بیاد نمی‌تونه بیاد تو.

به سمتم اومد که با استرس گفتم: چی‌کار می‌خوای بکنی؟

کنارم نشست و لیوان‌و پر از مشروب کرد.

به سمتم گرفت.

- بخورش.

با ضربان قلب بالا به نگاه خونسردش چشم دوختم.

- خودم هر کار بگی تو رابطه می‌کنم دیگه نیازی به این نیست.

- با این هات‌تر میشی.

دستم‌و گرفت و روی لیوان گذاشت.

- بگیرش.

- نیما...

پرید وسط حرفم: مگه نگفتی می‌خوای ثابت کنی؟

با تردید ازش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دونم چرا از خونسردی توی نگاهش می‌ترسیدم.

حس می‌کردم یه چیز پشتشه.

لیوان‌و روی لبم گذاشتم.

موهام‌و پشت گوشم برد.

- بخور عشقم، قراره بریم تو ابرا.

از الان توبه خدا.

چشم‌هام‌و بستم و سر کشیدم.

نسبت به مشروبی که قبلا می‌خوردم خیلی تلخ‌تر بود و تا ته گلوم‌و سوزوند.

چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم و تا آخرش‌و خوردم.

معلوم بود اونقدر قویش‌و آورده که اینقدر زود بدنم‌و تبدیل به کوره‌ی آتیش کرد.

لیوان‌و پایین بردم و بهش نگاه کردم.

لبخند عجیبی روی لبش بود.

لیوان‌و ازم گرفت و روی تخت هلم داد که به تاج تکیه داده شدم.

روم لم داد و دوباره لیوان‌و پر کرد و به سمتم گرفت که این دفعه بی‌اراده ازش گرفتم و بازم خوردم، اونم تو همین لحظه مشغول بوسیدن گردنم شد.

DONYAIEMAMNOE

هر لحظه بیشتر از قبل می‌سوختم و نفس‌هام تند شده بودند.

کلش‌و که خوردم لیوان‌و انداختم و دستم‌و توی موهاش فرو کردم.

دوست داشتم دستش‌و رو تموم بدنم حس کنم.

گاز ریزی از گردنم گرفت که آخی گفتم.

لباسم‌و به کل درآورد و بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌م زد.

کنار گوشم نفس زنان گفت: دوست داری باهام یکی بشی؟ هوم؟

لبش‌و به گردنم چسبوندم و بی‌طاقت گفتم: آره، گردنم‌و ببوس، می‌خوام کبود بشه.

انگار این حرفم جری‌ترش کرد که بوسه‌های عمیقی به گردنم زد تا کنار لبم اومد.

لبش‌و با قدرت روی لبم گذاشت که موهاش‌و تو مشتم گرفتم و حریصانه همراهیش کردم.

****

#نـیـما

DONYAIEMAMNOE

سرش روی سینه‌م بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که خواب رفته.

دستم دور بدن لختش حلقه بود و گرمای تنش لذت خاصی‌و بهم می‌داد.

بسته‌ی قرص توی دستم‌و چرخوندم.

یکی از خدمتکارا از زیر یه میز پیداش کرده بود.

یکی از قرص‌هایی بود که دکتر واسه برگشتن حافظه‌ش تجویز کرده بود.

دستم‌و توی موهاش کشیدم.

- واقعا فکر می‌کنی چقدر احمقم مطهره؟ فکر می‌کنی با این تغییر ناگهانی رفتارت نمی‌فهمم که همه چیز یادت اومده؟

پوزخندی زدم.

- نه خانم من، من احمق نیستم، می‌دونم که اگه پیشمی بخاطر اینه که انتقام بگیری، اما همه چیز به این راحتی نیست خانمم.

بوسه‌ای به موهاش زدم.

DONYAIEMAMNOE

- بخوای نخوای مال منی، دست از پا خطا کنی شده قلم پاتو می‌شکنم تا تو این خونه موندگار بشی اما مگه دلم میاد لعنتی؟

چرخیدم و سرشو روی بالشت گذاشتم که تکون خفیفی خورد.

گونه‌شو نوازش کرد.

- پس تنها راهی که به ذهنم رسید حامله کردنت بود، اینطور دیگه مجبور میشی بخاطر بچمون بمونی.

شستمو آروم پشت پلکش کشیدم و لبخند مرموزی زدم.

- دوست دارم زودتر مامان شدنتو ببینم، تو چطور؟

نیشخندی زدم.

- مطمئنا خوشحال نمیشی چون دیگه باید مهرداد رو دور بندازی و مراقب بچه‌ای باشی که باباش منم.

به لبش نزدیک شدم و آروم زمزمه کردم: اما اگه تا چند روز دیگه کسی به اسم مهرداد رادمنش روی زمین نباشه چی؟

آروم خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

- دیگه تسلیم میشی خانم کوچولوم.

لبمو روی لبش گذاشتم و با لذت کوتاه بوسیدمش.

پایین رفتم و بعد از اینکه بوسه‌ای به شکمش زدم سرمو روی بالشت گذاشتم و بغلش کردم.

با سرخوشی چشم‌هامو بستم و به روزی فکر کردم که صدای گریه و خنده‌ی بچمون تو این خونه بپیچه.

****

#لادن

پشت میزش نشست و دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

- آزمایش‌ها رو دیدم... نمی‌خوام نگرانت کنم اما چیزی نیست که نشه درستش کرد و نشه بچه‌دار بشی.

DONYAIEMAMNOE

نگران گفتم: منظورتون چیه خانم دکتر؟ من الان نزدیک یه ماهه از آخرین رابطه که به قصد حامله شدن بوده می‌گذره اما خبری نیست، چیز خاصیه؟

لبخندی زد.

- نترس، با دارو درمان میشی، ببین عزیزم، طبق آزمایشاتت چسبندگی رحم داری.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند.

- اول باید درمان بشی و بعد می‌تونی بچه‌دار بشی.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت گفتم: یعنی الان حامله نیستم؟!

- متأسفانه نه، اول باید درمان بشی.

دستمو روی دهنم گذاشتم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍁
🍁🍁🍁
#پارت233

نه نه! نمی‌تونه این اتفاق بیوفته! اون آخرین شانسم بود!

سریع به کیفم چنگ زدم و بلند شدم.

با بغض به سمت در دویدم و بدون توجه به صدا زدن‌هاش از مطب بیرون زدم که بلافاصله بغضم شکست.

کنار ماشین بدون توجه به مردم با گریه داد زدم: لعنت بهتون! لعنت بهت لادن! گند زدی!

لگدی به ماشین زدم؛ سرمو روی سقف گذاشتم و با هق هق گفتم: آخرین شانستو از دست دادی! نباید اینطوری می‌شد، باز باید تلاش کنی لعنتی.

#مـطـهـره

گوشیمو برداشت و درمقابل چشم‌هام با سنگ خوردش کرد که میخکوب شده نگاهش کردم.

جنازشو توی باغچه ریخت و گفت: اینطور نگام نکن، لازم بود، ممکنه بابای سارا با این یه جا که تنها میری ردتو بزنه بیاد سراغت.

با بهت زمزمه کردم: تو چی‌کار کردی نیما؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

اون همه عکس و فیلمی که امروز صبح مدرک ازش گرفته بودم توی گوشیم بود و قرار بود امروز ظهر واسه سرگرد بفرستم!

بغضم گرفت.

حتی شماره‌ی سرگردم حفظ نیستم.

تموم برنامه ریزی‌هامو نابود کرد.

پوفی کشید.

- مطهره فقط یه گوشی بود!

بهم نزدیک شد که به عقب پرتش کردم و با بغض داد زدم: خیلی کثافتی، تو می‌دونستی که چقدر دوسش دارم.

بغضم شکست و با دو به سمت ساختمون رفتم.

- مطهره؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه.

DONYAMIYAMIOT

در رو باز کردم اما یه دفعه به شیشه‌ی کنار در کوبیده شدم.

با گریه تقلا کردم.

- ولم کن نمی‌خوام ریختتو ببینم.

به زور بغلم کرد که تقلا کردم و تو بغلش خفه داد زدم: ولم کن.

سرمو بیشتر به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند.

- یکی دیگه واست می‌خرم، قربونت برم فقط بخاطر خودت اینکار رو کردم.

درست مثل بچه‌ها گفتم: نمی‌خوام، نمی‌خوام...

بلندتر داد زدم: نمی‌خوام.

محکم‌تر بغلم کرد که دیگه نتونستم تقلا کنم و فقط صدای هق هقم بلند شد.

- اصلا می‌ذارم خودت بری بخری، خوبه؟ آخه این بچه بازیا چیه که داری درمیاری خانمم؟ یکی از

بچه‌ها اینطوری ببینتت به نظرت دیگه حاضر میشه ازت دستور بگیره؟

با گریه گفتم: خفه شو، اصلا گمشو!

- کم کم داری کاری می‌کنی که فکر کنم واقعا تو اون گوشی یه چیزی بوده.

مثل مجرما سریع چشم‌هامو باز کردم و حتی یادم رفت گریه کردن یعنی چی.

سرمو عقب برد و مشکوک به چشم‌هام زل زد.

- چیز خاصی بوده؟

آب دهنمو به زور قورت دادم.

- نه نبوده، فقط دوستش داشتم.

شستشو زیر چشمم کشید.

- پس بی‌خودی گریه نکن، یه دفعه رادمان میاد پایین، می‌دونی که چقدر فضوله.

چشم‌هامو بستم.

بازم می‌تونی مطهره، شماره‌ی سرگرد رو از مهرداد می‌گیری، پس الکی ضعف نشون نده.

سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و بوسه‌ای به موهام زد.

- پس آروم باش.

آخ که چقدر ازت متنفرم نیما... منتظر روزیم که دیگه حتی رد پاتم توی زندگیم نباشه.

چند ثانیه تو همون حالت بودیم تا اینکه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که شاکی گفتم: خودم میام.

وارد خونه شد.

- میریم بالا آماده می‌شیم؛ می‌خوام ببرمت یه جایی.

با اخم گفتم: کجا؟

لبخندی زد.

- می‌فهمی خانمم، مطمئن باش حسابی خوش می‌گذره.

با شَک نگاهش کردم.

باز چی تو سرشه؟ خدا می‌دونه.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت234

#یک_ماه_بعد

همون‌طور که اطرافمو می‌پاییدم با بغض گفتم: مهرداد من دارم دق می‌کنم، میگه واسه همیشه همین جا می‌مونیمو دیگه هم برنمی‌گردیم ایران، من چی‌کار کنم؟

با غم توی صداش گفت: خانمم بخدا بغض نکن دیوونه میشم، اصلا من میام اونجا.

تند گفتم: نه نه نمی‌خواد، خودم یه کاریش می‌کنم.

بغضم بزرگ‌تر شد.

- عوضی هر وقت میریم ماموریت گوشیمو می‌گیره و میگه واسه خودم خوبه، نکنه فهمیده؟

DONYAIEMAMNOE

- منفی بازی نکن قربونت برم، سرگرد میگه قراره چند نفر رو بفرسته اونجا.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- مهرداد؟

- جونم خانمم؟

- دلم واست تنگ شده.

صداش آرومتر و غمناک‌تر شد.

- منکه دارم دق می‌کنم.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم بغضمو مهار کنم.

- دیگه باید برم، مواظب خودت باش.

- اول آروم شو بعد خداحافظی کن.

نفس عمیقی کشیدم.

- من خوبم.

- مطمئن باشم؟

لبخند کم رنگی زدم.

- آره، صدات آرومم می‌کنه.

- قربونت برم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

- خدانکنه.

- برو دردسر نشه واست فداتشم.

برخلاف خواسته‌ی قلبیم گفتم: خداحافظ.

DONYAIEMAMNOE

- عا عا، یادت رفت؟

کوتاه خندیدم.

- خیلی دوست دارم.

- حالا شد، منم خیلی دوست دارم.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم.

- خداحافظ.

- خداحافظ خانمم.

به سختی ازش دل کندم و گوشیه تلفن عمومی‌و سرجاش گذاشتم.

کارت خانمه رو از توی تلفن برداشتم و با یه تشکر بهش دادم.

عینک دودیمو از روی چشم‌هام برداشتم و وارد پاساژ شدم.

DONYAIEMAMNOE

نمی‌تونم ریسک کنم و از گوشی خودم بهش زنگ بزنم، ممکنه نیما بفهمه.

تلفن کارتیم که بشه باهاش با ایران زنگ زد رو با هزار زحمت پیدا کردم.

اینقدر از این کشور خسته شدم که فکر می‌کنم دیوارهاش هر لحظه دارند بهم نزدیک‌تر می‌شند و خفه‌م می‌کنند... شاید از دلتنگیه.

یه کم خرید کردم و بعد به سعید فضول زنگ زدم.

**

همین که وارد خونه شدم رادمان به سمتم دوید.

- سلام.

خندیدم.

- سلام نیم وجبی.

بهم که رسید بغلش کردم.

رو به سعید گفتم: خریدا رو ببر تو اتاق.

چشمی گفت و به سمت پله‌ها رفت.

به سمت آشپزخونه رفتم.

- چه خبرا؟

DONYAIEMAMNOE

دست دور گردنم انداخت.

- هیچ خبرا.

شیطون گفت: کادوم کو؟

اخم ساختگی کردم و به بینیش زدم.

- شب می‌بینیش نه الان.

لبش‌و جمع کرد.

- عه!

خندیدم.

- حرف نباشه، برای اینکه تو دست و پای خدمتکارا نباشیم بریم استخر؟

با هیجان دست‌هاش‌و به هم کوبید.

- آره آره.

وارد آشپزخونه شدم و روی اپن نشوندمش.

شیشه‌ی آب‌و از یخچال برداشتم و لیوان‌و پر از آب کردم.

- آب می‌خوری؟

- نوچ.

امشب تولدش بود و حسابی تو عمارت خدمتکارا رفت و آمد داشتند.

از شانس گندم سارا هم تا چند ساعت دیگه می‌رسه ایران، خداکنه بازم سر و کله‌ی باباش پیدا نشه.

DONYAIEMAMNOE

لبمو گزیدم.

نکنه بخاطر تولد رادمان بیاد؟

پوفی کشیدم و شیشه رو توی یخچال گذاشتم.

رادمانو بغل کردم و بیرون اومدم.

وارد اتاق که شدم روی تخت گذاشتمش و مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم، این نیم وجبی هم تموم مدت روم زوم کرده بود.

- خاله جون؟

- جونم.

تاپمو پوشیدم.

- هیکل خوبی داری.

سعی کردم نخندم و معترضانه نگاهش کردم.

- رادمان!

حق به جانب دست به سینه گفت: چیزی که هستو گفتم.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم و لباس‌ها رو توی حموم انداختم.

DONYAIEMAMNOE

از تخت پایین پرید و باهم از اتاق بیرون اومدیم...

شرتکشو بهش دادم اما به طرفم گرفت.

- خودت پام کن.

خندون گفتم: برو خجالت بکش رادمان! من اونجاتو ببینم؟

دست به کمر زد و با اخم گفت: پس چطور اونجای بابامو می‌بینی؟

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی میگی تو بچه؟ این حرفا چیه؟

حق به جانب گفت: حقیقته، زن و شوهرا اینطورین دیگه.

لبمو گزیدم و آروم به گونم زد.

خاک به سرم این بچه دیگه نوبرشه!

چرخوندمش و به پشت پرده‌ی مخصوص مردا هلش دادم.

- حرف نزن برو آماده شو.

مخالفتی نکرد و رفت.

DONYAIEMAMNOE

پرده‌ی قسمت خودمو کشیدم و همه چیمو درآوردم.

صدای رادمان بلند شد.

- خاله جون من میرم تو استخر آقا کوچولوها.

با خنده گفتم: برو اما اول ببین درش قفل نباشه.

صداش دور شد.

- باشه.

چیزی نگذشت که صدای باز شدن در بلند شد.

پس بازه.

مایومو برداشتم اما تا خواستم بپوشم یه دفعه پرده کنار زده شد که جیغی کشیدم و مایو رو به تنم چسبوندم.

خشک زده به نیما نگاه کردم.

پرده رو انداخت و چشم‌هاشو خمار کرد.

- جون! لختی که!

با حرص لگدی به پاش زدم.

- گمشو بیرون، اصلا اینجا چی‌کار می‌کنی مگه نرفتی دنبال کارای شرکت؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم.

DONYAIERANIAN

سرشو خم کرد و موهامو پشت گوشم انداخت.

همون‌طور که گردنمو نوازش می‌کرد گفت: زودتر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم حل شد.

دستشو پس زدم.

- برو بیرون.

دستشو پایین برد که سریع مچشو گرفتم.

- نکن رادمان اینجاست.

با ابروهای بالا رفته خندید.

- پس فضول خانمون اینجاست؟

- آره.

چونمو گرفت و عمیق لبمو بوسید.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت235

یه قدم به عقب رفت که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

- میرم آماده بشم.

بعد به سر تا پام نگاه کرد و خمار لب زد: اوف! نگاش کن.

با حرص مایو رو بهش کوبیدم که خندید و پرده رو انداخت.

زیرلب گفتم: بیشعور!

مایو رو تنم کردم و موهامو گوجه‌ای بستم.

از پشت پرده بهش نگاه کردم که دیدم همه چیزشو داره در میاره.

هوس کرم ریختن به سرم زد.

با دیدن لیوانی که همیشه کنار شیشه مشروب رو میز پذیراییه سریع به سمتش دویدم.

برش داشتم و پر از آبش کردم.

برگشتم و یه دفعه تو یه حرکت پرده رو کشیدم و آبو تو صورتش خالی کردم که بخت برگشته چنان دادی زد و دو متر پرید و به کمد چسبید.

با نگاه‌های ترسیده قفل کرده نگاهم کرد که دلمو گرفتم و از ته دلم و با خنک شدن جگرم بلند خندیدم.

آب از موهاش چکه می‌کرد و همین خندمو شدت می‌داد.

یه دفعه تازه متوجه بدن کاملا لختش شدم که کلا خندم پرید و دستمو روی دهنم گذاشتم.

نفس زنان با حرص گفت: زهر ترک شدم!

هل خندیدم.

- ببخشید.

سعی کردم به پایین نگاه نکنم.

انگار خودشم تازه متوجه لخت بودنش شد که بدجنسی نگاهشو پر کرد.

اومدم پا به فرار بذارم اما بازومو گرفت و به سمت خودش پرتم کرد که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

به خودش چسبوندم و کنار گوشم گفت: داری داغم می‌کنی!

با استرس گفتم: ولم کن رادمان...

و اما تو همین لحظه تا اسمشو بردم سر و کله‌ش پیدا شد!

- بابایی؟! تو کی اومدی؟!

از خجالت لبمو گزیدم.

همون‌طور که با یه دست بغلم کرده بود گفت: تازه اومدم، کجا بودی؟

کنارمون وایساد که یه دفعه دو دستشو روی دهنش گذاشت و هینی کشید.

- بابایی؟ چرا لختی و خاله جونو بغل کردی؟

انگشت اشاره‌مو محکم گاز گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

نیما با اخم گفت: برو به بازیت برس.

رادمان: بابا...

با تشر گفت: نشنیدی چی گفتم؟

معترضانه گفتم: عه نیما؟

رادمان سرش‌و پایین انداخت و چشمی گفت و رفت.

شاکی گفتم: چرا با بچه اینجوری حرف زدی؟

- گاهی وقت‌ها باید تندی کرد وگرنه لوس میشه.

دستش‌و روی مایوم کشید که با اخم گفتم: نکن.

سرش‌و تو گودی گردنم فرو کرد.

- تقصیر خودته، حالم‌و خراب کردی.

گردنم‌و بوسید که نفس پر حرصی کشیدم.

لیوان توی دستم‌و محکم به بازوش کوبیدم که دستش شل‌تر شد و آخ بلندی گفت.

خودم‌و از بغلش بیرون کشیدم و با حرص گفتم: حقته.

بازوش‌و گرفته بود و چشم‌هاش‌و بسته بود.

با دلی خنک شده به سمت میز رفتم.

لیوان‌و سرجاش گذاشتم و به سمت استخر رادمان رفتم.

وارد شدم که دیدم توی آب نشسته و بی‌حوصله آب بازی میکنه.

DONYAIEMAMNOE

پشت سرش روی پله نشستم.

بازوهای کوچولوش‌و گرفتم و از پشت گونه‌ش‌و بوسیدم.

- ناراحت نباش، امروز بابات عصبانیه.

به سمتم چرخید و دستش‌و دور کمرم حلقه و بغلم کرد که لبخندی روی لبم نشست و بغلش کردم.

با همون حالت غم زده‌ش گفت: دیدی گفتم تو اونجای بابام‌و می‌بینی؟

با خنده معترضانه گفتم: رادمان!

- خب راست میگم دیگه.

خندیدم و روی موهای خیسش‌و بوسیدم.

چشم‌هام‌و بستم و بیشتر بغلش کردم.

چه حس خوبیه اگه یه بچه از مهرداد داشتم.

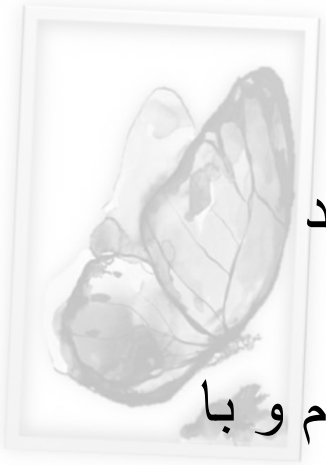

صدای قدم‌هایی‌و پشت سرم شنیدم و چند ثانیه بعد حضور کسی‌و حس کردم که کنارم نشست.

دستش‌و دور کمرم انداخت که چشم‌هام‌و باز کردم و با استرس نگاهی بهش انداختم.

DONYAIEMAMNOE

با لبخند نگاهمون می‌کرد.

به بازوش نگاه کردم که دیدم قرمز شده.

- به اثر جرمت نگاه می‌کنی؟

با اخم نگاهش کردم.

- تقصیر خودته، اینجور نگو.

دستش‌و توی موهام کشید.

- لعنتی نمی‌دونم باهام چی‌کار کردی که هر کار بکنی بازم ازت دلخور نمیشم.

به زور لبخندی زدم.

عمیق روی موهام‌و بوسید.

لبخندم‌و جمع کردم.

کاش هیچوقت عاشقم نمی‌شدی.

به بازوی رادمان زد.

- پسرم؟

سرش‌و کمی بالا آورد و جدی گفت: بله بفرمائید، امری داشتید؟

خندم گرفت.

نیما: تقصیر خودت بود رادمان، اینطوری نکن، نمیشه که همیشه تو کارامون سرک بکشی.

اخم کرد و باز سرش‌و تو بغلم پنهان کرد.

دستش‌و روی سرش کشید.

- اگه قهر باشی شب کادوم‌و بهت نمیدما.

زود سرش و بالا آورد.

- چی خریدی؟

کوتاه خندیدیم.

- الان بهت نمیگم.

- پس من قهرم.

- پس منم شب بهت نمیدمش.

با اخم ازم جدا شد و دست به سینه وایساد.

نیما به گونه‌ش اشاره کرد.

- بدو ببوسم‌و آشتی کن.

کمی نگاهش کرد اما درآخر دست دور گردن نیما انداخت و محکم گونه‌ش‌و بوسید که خندید و گفت: حالا شد.

رادمان ازمون دور شد و گفت: بیاین آب بازی کنیم.

DONYAIEMAMNOE

****

کت آبی و دامن سفیدم رنگم‌و که با تم تولد ست می‌شد رو پوشیدم.

نیما شال آبی‌و به طرفم گرفت که ابروهام بالا پریدند و ازش گرفتم.

چه عجب!

شال‌و روی سرم انداختم.

ساپورت مشکی‌و هم به طرفم گرفت که با تعجب گفتم: دارم شاخ درمیارم!

اخم ریزی کرد.

- غیرتم اجازه نمیده زنم اینجور جاهاش‌و تو دید مردای دیگه بذاره.

از غیرتش خوشم اومد.

ازش گرفتم و پوشیدمش.

DONYAIEMAMNOE

خودشم کت آبی و شلوار جین سفیدی پوشیده بود، پیرهن زیرش هم سفید بود و طبق معمول دو دکمه‌ی بالاییشو باز گذاشته بود.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت236

****

رادمان تموم مدت به مامانش چسبیده بود و خداروشکر اون جاوید خانم نیومده.

عمارت حسابی شلوغ شده بود و صدای آهنگ تولدم همه جا رو پر کرده بود.

اینقدر بوی عطرها باهم قاطی شده بود که سرمو به درد میاورد.

نیما هم معلوم نیست کجا پرسه میزنه.

فکر کنم رفته امنیت باغ و خونه رو بررسی کنه.

DONYAIEMAMNO1

روی صندلی نشسته بودم و درحالی که میوه می‌خوردم به سارا و رادمان نگاه می‌کردم.

لبخند تلخی زدم.

چقدر دلم بچه می‌خواد اما نه بچه‌ای که باباش نیما باشه، بچه‌ای می‌خوام که باباش مهرداد باشه.

درآخر بلند شدم و کت چرممو پوشیدم.

از خونه بیرون اومدم که از سردی هوا خودمو بغل کردم.

با دلتنگی که شدید اذیتم می‌کرد مشغول قدم زدن شدم.

از اول شب تا حالا حالم یه جوریه.

انگار ضعف یا حال به هم خوردن دارم، اصلا یه جوریم.

- مطهره؟

با صدای نیما چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

- بله؟

به سمتم اومد و دستی توی موهاش کشید.

- چرا اینجایی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- همین‌جوری.

بهم رسید و یه دستشو کنار صورتم گذاشت.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- خوبی؟

سری تکون دادم.

- اما انگار نیستی، رنگت یه کم پریده.

به صورتم دست کشیدم.

- واقعا؟

- آره.

مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

- بریم یه چیزی بهت بدم بخوری حتما ضعف کردی.

در مقابل چشم‌هایی که ما رو زیر نظر داشتند به سمت آشپزخونه رفتیم.

DONYAIEMAMNOE

توی آشپزخونه روی صندلی نشوندم و در یخچال‌و باز کرد.

- بیخیال نیما، گرسنم نیست.

کرم کاکائو رو برداشت.

- حرف نباشه، تا شام بیارند خیلی مونده.

نون‌و هم بیرون آورد و در یخچال‌و بست.

روی میز گذاشتشون و یه صندلی‌و کنار صندلیم گذاشت و نشست.

نون‌و تیکه کرد که بی‌حوصله خندیدم.

- خودم که دست دارم می‌خورم!

توجهی نکرد و لقمه‌ای گرفت.

جلوی دهنم گرفت.

- بازش کن.

پوفی کشیدم و باز کردم که توی دهنم گذاشت اما همین که جویدم نمی‌دونم چرا اینقدر مزه‌ش به نظرم بد اومد که نزدیک بود بالا بیارم که سریع دستم‌و جلوی دهنم گذاشتم و با دو خودم‌و به سینک رسوندم و لقمه رو بیرون انداختم.

DONYAIEMAMNOE

نگران گفت: مطهره؟ چی شد؟

سریع شیر رو باز کردم و آب خوردم.

هنوز مزه‌ش توی دهنم بود که چشم‌هام‌و روی هم فشار دادم و توف کردم.

نیما سریع کنارم اومد و دستش‌و روی کمرم گذاشت.

- خوبی؟ آره؟

بازم آب خوردم و سرفه‌ای کردم.

دستم‌و روی شکمم گذاشتم و با صورت جمع شده گفتم: یه لحظه حالم به هم خورد، چقدر مزه‌ش بد بود! تاریخش که نگذشته؟

اخم ریزی کرد و از روی میز برش داشت.

نگاهی بهش انداخت و گفت: نه، نگذشته.

کاکائو رو گذاشت و بهم نزدیک شد.

دو طرف صورتم‌و گرفت و نگران گفت: ببرمت بیمارستان؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- نه خوبم فقط یه کم بی‌حالم، می‌خوام بخوابم اما از طرفی نمی‌خوام رادمان ناراحت بشه.

DONYAIEMAMNOE

- رادمانو ولش کن، می‌برمت بالا بخوابی.

بی‌حال گفتم: نه نیما نمی‌خوام ناراحت بشه.

زیر بازومو گرفت.

- پس فقط بشین.

کمکم کرد که راه برم.

- خودم میام.

به اجبار ولم کرد.

هنوز قدمی برنداشتم که سرم کمی گیج رفت که به کتش چنگ زدم و چشم‌هامو بستم.

گرفتم و با نگرانی گفت: حالت خوب نیست، می‌برمت بیمارستان.

زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که گفتم: بگو دکتر بیاد من بیمارستان نمیرم.

پوفی کشید.

- باشه.

چشم‌هامو بستم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم.

****

دکتری که در قضا ایرانی هم بود مشغول معاینه کردنم بود.

نیما تموم مدت نگران دست به سینه درحالی که مشتش‌و آروم به لبش می‌کوبید بهمون نگاه می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

درآخر دکتر سرمم‌و تنظیم کرد و گفت: آزمایش‌هایی که واسش نوشتم‌و فردا انجام بده و نتیجه‌ش‌و واسم بیارید.

نیما نگران گفت: چیز خاصیه؟

- نگران نباشید انشاالله که نیست.

نیما بهمون نزدیک‌تر شد.

- امکانش هست خانمم حامله باشه؟

اخم‌هام به هم گره خوردند و با صدای گرفته گفتم: نه امکانش نیست.

معترضانه نگاهم کرد که با اخم نگاه ازش گرفتم.

دکتر: شما آزمایشات‌و بدید بعد مشخص میشه واسه چیه.

کیفش‌و برداشت.

- من دیگه کارم تمومه، خداحافظ.

نیما سری تکون داد.

- ممنون، خداحافظ.

دکتر که بیرون رفت کنارم نشست.

- برو پایین رادمان ناراحت میشه باباش موقع باز کردن کادوهاش نیست.

موهامو پشت گوشم برد.

- نمی‌تونم تنهات بذارم.

با اخم گفتم: برو نیما.

دستشو کنار سرم گذاشت و خم شد.

- اگه حامله باشی چی؟

با تندی گفتم: نیستم، دیگه هم نگو.

لبخند عجیبی زد.

- هر جور دوست داری فکر کن.

بعد پیشونیمو بوسید.

- یه کم میرم پایین زود میام بالا.

سری تکون دادم.

برو شرت کم!

از اتاق که بیرون رفت از ته دل نفس راحتی کشیدم و چشم‌های سنگین شدمو بستم.

****

سعید در آزمایشگاهو واسم باز کرد که به داخل رفتم و عینک آفتابیمو برداشتم.

حتما بخاطر کم غذا خوردنمه که ضعیف شدم... اصلا امکان نداره که حامله باشم چون هیچ وقت به نیما اجازه ندادم...

کارم که تموم شد بیرون اومدیم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت237

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و قند خونم افتاده بود.

سعید: خانم کمکتون کنم راه برید؟

DONYAIEMAMNOE

- نه.

همین که به ماشین رسیدم بهش دست گذاشتم.

اصلا انگار جون تو پاهام نبود.

سعید در ماشینو باز کرد که نشستم.

خم شد و گفت: جسارتا میرم دستشویی و زود برمی‌گردم.

سری تکون دادم و به صندلی تکیه کردم.

در رو بست و رفت.

لب خشک شدمو با زبون تر کردم و چشم‌هامو بستم.

خودم که می‌دونم دردم از مریضی چیه.

از دلتنگیه، حس می‌کنم دارم دق می‌کنم.

چشم‌هامو باز کردم و به بیرون چشم دوختم اما یه دفعه نگاهم اونور خیابون تو نگاه کسی که گره خورد انگار دیگه یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی و سریع تکیه از صندلی گرفتم.

چندین بار پلک زدن اما بازم بود و انگار واقعا توهم نبود.

شکه و با دست‌های لرزون در رو باز کردم و با چشم‌های پر از اشک پیاده شدم.

DONYAIEMAMNOE

نه! این خودش نیست!

لبخندی زد که بغضمو بزرگ‌تر کرد.

کلاهشو کوتاه برداشت و باز روی سرش گذاشت.

اشک‌هام سریع سیلی روی گونه‌هام راه انداختند و دستمو روی دهنم گذاشتم.

به تلفن عمومی تکیه داد.

چطور ممکنه که اینجا باشه؟! چطور ممکنه؟!

انگشت اشاره و وسطیشو روی لبش گذاشت و بوسید که صدای هق هقم زیر دستم خفه شد.

با گریه زمزمه کردم: مهرداد!

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت238

نگاهش به پشت سرم افتاد که سریع عینک آفتابیش‌و زد و توی ایستگاه تلفن رفت.

سریع اشک‌هام‌و پاک کردم و چرخیدم که با دیدن سعید یه لحظه هل کردم اما سریع خودم‌و جمع کردم.

مشکوک گفت: اتفاقی افتاده خانم؟

جدی گفتم: نه، فقط حالم بد شد نیاز به هوا داشتم.

- ببرمتون بیمارستان؟

اخم کردم.

- خیر.

بعد توی ماشین نشستم و در رو بستم.

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم بازم بغضم نشکنه.

به ایستگاه که نگاه کردم دیگه ندیدمش.

لبمو محکم به دندون گرفتم.

آخ که چقدر دلم واسه چهرهت تنگ شده بود.

چطور فهمیده که اینجام؟

نکنه همراه پلیسا اومده؟

نگرانی هم به بغضم اضافه شد.

گفتم نیا لعنتی.

**

روی تاب نشسته بودم و به این فکر میکردم چجوری تنهایی بیرون برم که شاید مهرداد پیدام کنه.

اونقدر فکر کرده بودم که مغزم داشت منفجر میشد.

نیمای لعنتی اینقدر محافظت از من و این خونه رو بیشتر کرده که موندم چیکار کنم.

سر و صدای رادمان و سارا هم که بد رو اعصابم اسکی میرفت.

خیر سرشون دارند بازی میکنند یا جنگ؟

DONYAIEMAMNOE

این سارا هم کم مونده رو دستمون که بیاد اینجا و نره!

پوفی کشیدم و روی تاب خوابیدم.

تاب‌و تکون دادم و چشم‌هام‌و بستم.

لبخندی روی لبم نشست.

بخاطر من اومدی؟ تو دیگه چقدر کله شقی!

یعنی امکانش هست به زودی کنارت باشم؟ اونم بدون هیچ دغدغه‌ای؟

با پاشیده شدن با فشار آب توی صورتم جیغی کشیدم و از جا پریدم که دیدم رادمان با تفنگ آبی توی دستش خم شده و می‌خنده.

حرص وجودم‌و پر کرد که به سمتش هجوم بردم که با خنده جیغی کشید و پا به فرار گذاشت.

- جرئت داری وایسا فسقلی.

سارا معترضانه گفت: رادمان!

بهش رسیدم و از زمین کندمش که جیغی کشید و تقلا کرد.

به سمت خودم چرخوندمش و تهدیدوار گفتم: حالا من‌و خیس می‌کنی؟ هان؟

تفنگش‌و انداخت و دست‌هاش‌و بالا گرفت.

- من تسلیمم خاله جون، لطفا من‌و عفو کن.

سعی کردم نخندم.

DONYAIEKHIYAL

گازی از لپش گرفتم که صدای جیغش به هوا رفت و مشتش‌و به بازوم کوبید.

روی زمین گذاشتمش که دستش‌و روی لپش گذاشت و با اخم نگاهم کرد که پیروزمندانه بهش چشم دوختم.

سارا با دو خودش‌و بهمون رسوند و بعد از اینکه نگاه تند و تیزی بهم انداخت خواست دست رادمان‌و برداره ببینه چی شده اما رادمان یه دفعه تفنگش‌و برداشت و شروع کرد به آب ریختن بهم.

داد زد: جزای آسیب رسوندن به من مرگه.

همون‌طور که از خنده دل درد گرفته بودم سعی می‌کردم تفنگ‌و ازش بگیرم.

- نکن بچه خیس شدم.

سارا با تندی گفت: رادمان بس کن.

اما همین جمله‌ش کافی بود که آب هم سهم خودش بشه.

جیغ زد: رادمان!

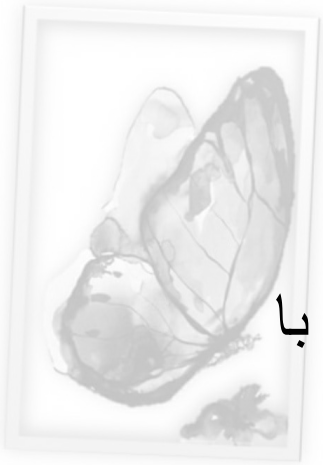

از خنده روی سبزه‌ها پرت شدم و دلم‌و گرفتم.

با پاشیدن شدن آب توی صورتم دست برداشتم و با حرص خنده به سمتش هجوم بردم.

- صبر کن ببینم نیم وجبی.

DONYAIEMAMNOE

تا بخواد آب بپاشه گرفتمش و روی زمین خوابوندمش.

روش خم شدم که نتونه فرار کنه.

آب دهنش‌و قورت داد.

- خاله جون؟

به سارایی که با اخم دست به کمر زده بود نگاه کرد.

- موش آب کشیده شدی!

بعدم زد زیر خنده.

تلنگی به پیشونیش زدم.

- معذرت خواهی کن.

دست‌هاش‌و دور گردنم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدم.

با لب جمع شده گفت: نوموخوام.

انگشت اشاره‌م‌و به لبش زدم که اخمی کرد.

- نکن مال زنمه.

شروع کردم به خندیدن.

این دفعه حتی خود سارا هم خندید.

کنارمون نشست و دستش‌و توی موهای رادمان کشید.

- حالا زنت کیه مامانی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- بابایی گفته واسم پیدا می‌کنه.

با خنده گفتم: بابات غلط می‌کنه! تو خودت باید پیدا کنی.

با هیجان گفت: کی؟

سارا با خنده گفت: هروقت بزرگ شدی.

- چه خبره اونجا؟

با صدای نیما بهش نگاه کردیم.

همون‌طور که کتش‌و روی شونش انداخته بود به سمتمون میومد.

سارا بلند شد.

- سلام.

فقط سر تکون داد و بهم نگاه کرد.

- چرا اینجور افتادی رو بچه؟

رادمان با خنده گفت: جون! خوبه که.

DONYAIEMAMNOE

هممون با چشم‌های گرد شده نگاهش کردیم.

- این‌و از کجا یاد گرفتی؟!

- وقتی بابایی داشت به تو می‌گفت.

با حرص به نیما نگاه کردم که خندون دستی به لبش کشید و سر پا نشست.

نگاهم به نگاه حسرت باره سارا خورد.

کاش نیما عاشق تو می‌شد.

نیما لپ‌های رادمان‌و گرفت و کشید.

- تو جون منی لامصب.

با اخم به دستش زدم.

- مودب باش!

خندید و یه دفعه دست زیر شکمم انداخت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

روی دوشش انداختم که با اخم مشت‌هام‌و بهش زدم.

- چی‌کار می‌کنی؟ بذارم زمین.

به سمت خونه رفت.

- می‌خوام ببرمت خستگیمو در کنی.

DONYAIEMAN.NET

نفس عصبی کشیدم و دست زیر چونم زدم چون می‌دونستم حریف این غول گنده نمیشم.

هنوز پاش‌و توی خونه نذاشته بود که اتفاقی نگاهم به آپارتمان رو به رویی خورد که دیدم یه مرد توی طبقه‌ی ششم به طور مشکوکی از پشت پنجره به خونه زل زده.

دیگه بیشتر نتونستم دقت کنم چون وارد خونه شد و در رو بست.

ممکنه پلیسا باشند؟ شایدم یکی از دشمناش باشند!

باید بفهمم.

DONYAIEMAMNOE

#پارت239

وارد اتاق که شد بر خلاف بقیه‌ی روزا که روی تخت پرتم می‌کرد آروم روی تخت گذاشتم که ابروهام بالا پریدند.

به سمت حموم رفت و چند ثانیه بعد لخت فقط با یه شورت پاش بیرون اومد.

نگاهم از سر تا پاش کشیده شد.

از خوش هیکلی چیزی کم نداره لامصب ولی مهرداد یه چیز دیگه‌ست.

- چشمتو گرفتم؟

سریع به چشم‌هاش نگاه کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.

روی تخت نشست.

- می‌خوام ماساژم بدی.

نشستم.

DONYAIEMAMNOE

- آخه اینجا؟

باز روی دوشش انداختم و بلند شد.

- نه تو جاش.

با حرص گفتم: خودم پا دارما!

از اتاق بیرون اومد.

- نمی‌خوام به خانمم فشار بیاد.

چرخی به چشم‌هام دادم...

تو سکوت داشتم ماساژش می‌دادم.

بالاخره خودش سکوت‌و شکست.

- فردا باید بری آزمایشت‌و بگیری؟

- آره.

شونه‌هاش‌و ماساژ دادم که ناله‌ای کرد.

- یه کم محکم‌تر.

محکم‌تر ماساژ دادم.

- خودمم همراهت میام.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- لازم نکرده!

- میام و دیگه هم حرفی درموردش نزن.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دست‌هامو محکم‌تر روی کمرش کشیدم.

چرخید که بدون اینکه به صورتش نگاه کنم با اخم روغنو روی شکم و سینه‌ش ریختم و ماساژش دادم.

دست زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد.

- چرا سگرمه‌هات توی همه؟

نگاه ازش گرفتم.

- چیزی نیست.

بازومو گرفت و روی خودش پرتم کرد.

- معلوم هست تو چته؟ یه جوری رفتار می‌کنی انگار ازم خسته شدی.

به زور از روش بلند شدم و دیگه نتونستم جلوی حرف دلمو بگیرم.

- آره، خسته شدم، از تو، از کارات خسته شدم.

اخم‌هاش شدید درهم رفت و نشست.

عقب عقب به سمت در رفتم و با عصبانیت گفتم: خوب شد؟ راحت شدی؟

غرید: مواظب حرفات باش مطهره.

دست‌هامو از هم باز کردمو داد زدم: اگه نباشم چی‌کار می‌خوای بکنی؟ هان؟

اونقدر خسته شده بودم که نمی‌فهمیدم دارم گند میزنم به همه چیز.

DONYAIRAN.IR/NOVEL

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و بلند شد.

آب دهنمو قورت دادم و با دلی پر عصبی گفتم: دیگه ولم کن، برو بچسب به سارا من ازت خسته شدم.

دیگه منتظر عکس العملش نموندم و از اتاق بیرون زدم.

با عصبانیت اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و به سمت در رفتم.

داد زد: صبر کن باهات حرف دارم.

اما توجهی نکردم.

خواستم پامو بیرون بذارم اما با حرفی که زد شدید سرجام میخکوب شدم و انگار دیگه قلبم نزد.

- دیگه نقش بازی کردن بسه مطهره.

دستگیره رو تو مشت لرزونم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

حس کردم به سمتم میاد.

- می‌دونستم آخرش یه وقت صبرت لبریز میشه و خودتو لو میدی.

چشم‌هامو با ترس بستم.

خراب کردی مطهره!

پشت سرم وایساد.

- از خیلی وقت پیش می‌دونستم که حافظت برگشته.

شکه سریع چشم‌هامو باز کردم.

چطور ممکنه؟!

قلبم انگار می‌خواست قفسه‌ی سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

نفس‌هاش‌و کنار گوشم شنیدم.

- منو دست کم گرفتی؟ هوم؟

لرزش بدنم دست خودم نبود.

با پاهای سست به سمتش چرخیدم که تو میلی متری ازش قرار گرفتم.

خونسردی توی نگاهش ترسناک بود.

موهامو پشت گوشم برد.

- حرف بزن خانمم، چرا ساکت شدی؟

نیشخندی زد.

- دلت واسه مهرداد تنگ شده؟

DONYAIEMAKNOT

دیگه نتونستم جلوی جوشش اشک‌و توی چشم‌هام بگیرم.

دستش‌و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم.

با بغض گفتم: بذار برم.

خیره به چشم‌هام گفت: نه، هرگز.

خواستم حرفی بزنم که انگشت‌هاش‌و روی لبم گذاشت.

- هیس، نمی‌خوام حرف‌هات‌و بشنوم عشقم، چون فقط اعصابم‌و داغون می‌کنه.

دستش‌و روی قلبم گذاشت.

- اوه! چرا اینقدر تند میزنه؟ منکه کاری باهات ندارم خانمم.

بغضم بزرگ‌تر شد.

دیگه اسیر شدی مطهره، دیگه تموم شد.

می‌دونستم پشت این نگاه خونسردش یه عصبانیته.

به زور عقبم برد و به در چسبوندم که نفس تو سینه‌م حبس شد.

- تو زن منی، هم قانونی و هم شرعی.

اینبار توی نگاهش تهدید رشد کرد.

DONYAIEMAMNOE

- دست از پا خطا کنی مطهره، بد می‌بینی، اما خب فعلا نمی‌تونم از گل نازک‌تر بهت بگم...

دستش‌و روی شکمم گذاشت.

- چون حامله‌ای.

دستش‌و پس زدم و با بغض عصبی گفتم: نیستم این یه خیال پوچه، من هیچوقت بهت اجازه ندادم.

لبخند محوی زدم.

- اجازه ندادی، کاری کردم که اجازه بدی.

حتی فکرشم چهار ستون بدنم‌و می‌لرزوند.

نفس بریده گفتم: چی داری میگی؟

شستش‌و روی لبم کشید.

خواستم پسش بزنم ولی مچم‌و گرفت و نزدیک گوشم لب زد: وقتی که مستت کردم می‌دونستم حافظه‌ت

برگشته، تو مستی که آدم چیزی نمی‌فهمه، منم کار خودمو کردم.

تموم عصبانیتم خالی شد و جاشو به یه بهت بزرگ داد جوری که دیگه نتونستم حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

عقب کشید و با لبخند مرموزی گفت: تو حامله‌ای عشقم، بچه‌ی من توی شکمته، پس کجا می‌خوای بری؟

اشک توی چشم‌هام حلقه نزد و به جاش زود گونه‌هامو خیس کرد.

با گریه زمزمه کردم: خیلی کثافتی! شده خودمو می‌کشم تا...

سریع دستشو روی دهنم گذاشت و عصبی گفت: هیس! جرئت داری حتی بهش فکر کن.

اشک‌هام تند دستشو خیس می‌کرد.

نامفهوم گفتم: ازت متنفرم.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت240

انگار فهمید که دستش‌و بیشتر فشار داد و چشم‌هاش‌و بست.

- این همه وقت نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره، این همه وقت فقط محبت ازم دیدی، خودت بهتر می‌دونی که...

صداش‌و بالاتر برد: چقدر عاشقتم!

چشم‌هاش‌و باز کرد.

- یا فکر مهرداد رو از سرت بیرون می‌کنی و می‌چسبی به شوهرت یا اینکه داغش‌و به دلت می‌ذارم و می‌کشمش.

نفسم دیگه بالا نیومد و با ترس نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

خشن گفت: قسم می‌خورم که اینکار رو می‌کنم مطهره، پس انتخاب کن، یا سوختن و ساختن یا مرگ مهرداد.

با گریه و ترس گفتم: خیلی خودخواهی!

با حرص عجیبی گفت: آره خود خواهم، واسه نگه داشتن عشقم بدتر از اینم میشم، تا شب بهت فرصت میدم بهش فکر کن، بدون که تو تعیین می‌کنی مهرداد زنده بمونه یا بمیره.

صرای هق هقمو خفه کردم.

دستشو برداشت و با حرص لبمو بوسید که با گریه چشم‌هامو بستم.

لبشو برداشت و جوری که لبش به لبم می‌خورد گفت: تو مال منی پس اینو بکن توی گوشت.

یقه‌مو گرفت و به دیوار کوبیدم و بعد در رو باز کرد که دیگه پاهام نتونستند وزنمو تحمل کنند و روی زمین فرود اومدم که صدای هق هق بلندم پیچید و داد زد: ازت متنفرم نیما.

خم شدم و هق هق کنان چشم‌هامو بستم.

****

نزدیک غروب بود.

ساعت‌ها می‌شد که همونجا نشسته بودم و تکیه به دیوار به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم.

از سرما خودمو بغل کرده بودمو کمی می‌لرزیدم.

DONYAIEMAMOOZ

حتی به غذایی که خدمتکار آورده انگشت هم نزدم.

دستمو روی شکمم گذاشتم.

نباید این اتفاق بیوفته، اگه حامله باشم تا قبل از اینکه روح توی تنش بیاد هر کار می‌کنم تا سقط بشه اما نیما با بی‌رحمی تمام راهی‌و واسم گذاشته که اگه مخالفت کنم تهش به مرگ عشق زندگیم ختم می‌شه.

باید از خودم بگذرم؟ یا از مهرداد؟

سرمو به دیوار تکیه داد و با درد وجودم چشم‌هامو بستم.

آب دهنمو با تشنگی قورت دادم و زمزمه کردم: آخ که چقدر واسم بی‌رحمی روزگار.

از بس گریه کردم دیگه حتی اشک چشمم ندارم.

صدای در بلند شد و پس بندش چراغ‌ها روشن شدند که بی‌اراده اخمی کردم و چشم‌هامو ریز شده باز کردم.

پتویی روی بدنم افتاد که با دیدن نیما نگاه ازش گرفتم.

- تا کی می‌خوای لجبازی کنی؟

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

DONYAIEMAMNOE

پتو رو خوب دورم پیچید که گرم شدم.

- بریم تو خونه، اینجا سرده، رادمانم داره سراغتو می‌گیره.

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم اما پاهام انگار چوب شده بودند که نزدیک بود بیوفتم ولی سریع گرفتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

سرد نگاهش کردم و سر و سنگین با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: نیازی به کمکت ندارم.

خیره به چشم‌هام گفت: اما من بهت نیاز دارم.

- می‌دونی که نمی‌تونی دل منو به دست بیاری.

کمی مکث کرد و بعد گفت: خواهیم دید.

#مـــهـرداد

DONYAIEMAMNOE

ساعت‌ها بود که نامحسوس به خونه‌ای که گل منو زندانی کرده بود نگاه می‌کردم.

حمید با سینی شربت کنارم نشست.

- خبر تازه‌ای نشد؟

کوتاه بهش نگاه کردم.

- نه.

لیوانو به سمتم گرفت.

- ناهار که نخوردی لااقل اینو بخور.

ازش گرفتم و تشکری کردم.

فرید از توی اتاق بیرون اومد.

- از سرگرد دستوری رسیده.

سریع بهش نگاه کردم.

کیارش قاشق به دست از توی آشپزخونه بیرون اومد.

- سرگرد اولویت ماموریتو نجات مطهره خانم گذاشته، گفته اول باید اونو بیرون بکشیم و بعد دست به کار بشیم.

از نگرانیم کلی کم شد.

کیارش: هنوز هماهنگی با پلیس اینجا کامل نشده؟

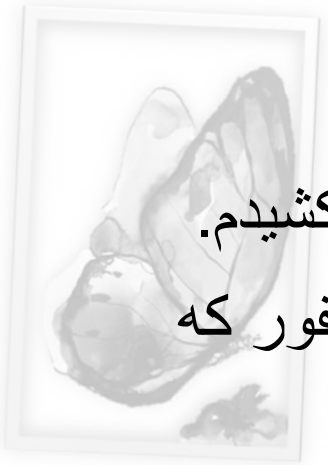

سری بالا انداخت و باز وارد اتاق شد که پوفی کشیدم.

لیوان‌و روی لبم گذاشتم و باز به اون عمارت منفور که بین کلی درخت پنهان شده بود نگاه کردم.

یه کم شربتم‌و خوردم اما با چیزی که دیدم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم که حمید سریع بلند شد و دستش‌و به کمرم کوبید.

نیما دست دور کمرم مطهره انداخته بود و اونجوری که بهش چسبیده بود خونم‌و به جوش میاورد.

درحالی که داشتم خفه میشدم با عصبانیت داد زدم: خودم... می... کُشَ... مِش.

فرید از اتاق بیرون دوید.

- چی شده؟

حمید پوفی کشید و محکم‌تر به کمرم کوبید که حالم سرجاش اومد.

لیوان‌و پرت کردم و با چشم‌های به خون نشسته به عمارت نگاه کردم اما خبری ازشون نبود.

- داداش اگه قرار باشه اینجوری عصبی بشی یکی از ماها نگاه می‌کنه.

از جام بلند شدم و به کتم که روی مبل بود چنگ زدم.

- میرم هوا بخورم.

کیارش داد زد: نری کار دستمون بدی مهرداد.

کفشمو پام کردم و داد زدم: لازم نکرده نگران کارای من باشی.

DONYAIEMAMNOE

بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

زیر لب غرزنان گفتم: لعنت بهت نیما، دوست دارم با دست‌های خودم خفه‌ت کنم.

بدون توجه به آسانسور از پله‌ها پایین اومدم و ادامه دادم: آخه لعنتی درسته محرمته اما چرا میذاری بهت دست بزنه؟

چنگی به موهام زدم.

- اه! چه حرف‌هایی میزنی مهرداد! اینجور که می‌فهمه فراموشی نداره!

لگدی به نرده زدم و باز راهمو ادامه دادم.

****

#مـطـهـره

نگاهی به برگه انداخت.

DONYAIEMAMNOE

توروخدا بگو که حامله نیستم.

🍁
🍃🍁
🍁🍃🍁

🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃

#پارت241

چند ثانیه بعد لبخندی زد و به انگلیسی گفت: تبریک میگم، همسرتون بارداره.

انگار دنیا روی سرم خراب شد و با چشم‌های پر از اشک به نیما زل زد.

با سرخوشی برگه رو ازش گرفت و بهم نگاه کرد.

- دیدی گفتم؟

زمزمه کردم: آخرش کار خودتو کردی!

خندید و به نوک بینیم زد.

- همیشه من برندم خانمم.

بعد مچمو گرفت و کشوندم که به زور پاهای بی‌جونمو حرکت دادم.

DONYAIEMAMNOE

چرا خدا؟ چرا باید این اتفاق بیوفته؟ مگه در درگاهت چه بدی‌ای کردم که مستحق این همه عذابم؟

از آزمایشگاه بیرون اومد و قفل ماشینو زد.

درمو باز کرد و با سرخوشی گفت: بشین خانمم.

با نفرت و چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و بعد نشستم.

درمو بست و همون‌طور که سوئیچو می‌چرخوند ماشینو دور زد.

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و با بغض چشم‌هامو بستم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

توی ماشین نشست و بلافاصله روشنش کرد و به راه افتاد.

- دیگه بداخلاقی نکن خانمم! خودت دیشب تصمیمتو گرفتی و گفتی دیگه ناسازگاری نمی‌کنی، الانم

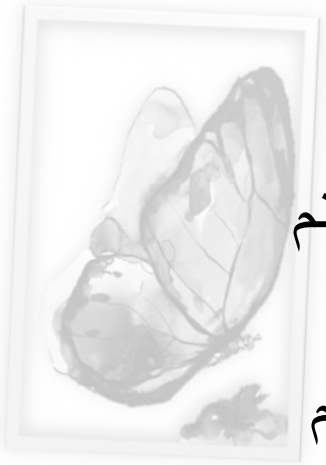

DONYAIEMAMNOE

می‌خوام برم یه ناهار مشتی بهت بدم خوری، اونم کجا؟ کنار دریاچه.

نگاه تند و تیزی بهش انداختم و سعی کردم صدام نلرزه.

- ناهارت بخوره تو سرت، اصلا دیگه هیچی نمی‌خورم تا بمی...

با تو دهنی که خوردم حرفمو قطع کردم و با درد چشم‌هامو بستم.

به فرمون زد و نفس عصبی کشید.

- لعنت بهت!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم.

****

صندلی‌و واسم بیرون کشید که از لجش اون یکی‌و بیرون کشیدم و نشستم.

نفسش‌و به بیرون فوت کرد و بعد از آویزون کردن کتش نشست.

منو رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

تصمیم گرفته بودم تا می‌تونم حرصش‌و دربیارم که ازم خسته بشه.

با غم زدگی نه دل من خنک میشه و نه اینکه کاری پیش میره.

منو رو به سمتش پرت کردم.

- نمی‌دونم چی انتخاب کنم.

با حرص نگاهم کرد و منو رو برداشت.

نگاهی به سعید فضول و اشکان که کمی دورتر از ما نشسته بودند انداختم.

چطوره که با نگهباناش حرصش‌و در و غیرتش‌و به جوش بیارم!

بلند گفتم: سعید؟

بهم نگاه کرد.

- بله خانم؟

با لبخند گفتم: گفته بودم رنگ چشم‌هات خیلی خوشگله؟

یعنی ابروهاش بالاتر از این نمی‌رفت.

نگاهی به اشکان که با تعجب و خنده نگاهش می‌کرد انداخت و بعد رو به من گفت: با منید؟!

به صندلی تکیه دادم.

- آره دیگه.

DONYAIEMAMNOE

مدام صدای نفس‌های پر حرص نیما رو می‌شنیدم و لذت می‌بردم.

- هی اشکان؟

به سمتم چرخید.

- بله خانم؟

- حالت موهاتو دوست دارم.

بدبختا هنگ کرده بودنا.

با همون حالت گفت: لطف دارید خانم.

یه دفعه نیما مچمو گرفت و به سمت خودش کشیدم که هینی گفتم.

عصبی لب زد: آدم باش مطهره وگرنه...

پریدم وسط حرفش: وگرنه چی؟

دستمو روی شکمم گذاشتم و با حالت ناز که از روی تمسخر بود گفتم: با وجود کوچولوم دلت میاد بلایی به سرم بیاری؟

دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد و مچمو ول کرد که لبخند بدجنسی زدم و درست نشستم.

چنگی به موهاش زد و منو به دست بلند شد و رفت تا سفارش بده.

خوشحال از حرص دادنش پا شدم و به سمت میز اون دوتا رفتم.

داشتند حرف می‌زدند که با بیرون کشیده شدن صندلی کنارشون سکوت کردند و متعجب بهم چشم دوختند.

نشستم و پا روی پا انداختم.

- راستش هیچوقت نشد که درست و حسابی باهم صحبت کنیم.

به سعید نگاه کردم.

- یه کم از خودت بگو، زن؟ بچه‌ای؟ خانواده‌ای داری؟

- آم... خب، یه مادر دارم خانم که تو خانه‌ی سالمندانه چون خیلی مریضه، آقا هم حقوق خوبی بهم میدند و می‌تونم خرجیش‌و بدم.

- و زن؟

- اون نه.

روی میز خم شدم.

DONYAIEMAMIYOF

- اوه! سختت نیست که مدام کنار ما باشی بدون هیچ رابطه‌ای؟

خودمم از اینکه اینقدر بی‌پرده حرف زدم تعجب کردم اما حرصی که از نیما داشتم باعث اینا شده بود.

با تعجب گفت: خب... هست، ولی بخاطر پول...

اشکان با تعجب گفت: شما هیچوقت ماها رو تحویل نمی‌گرفتید خانم! الان خیلی عجیبه.

به صندلی تکیه دادم.

- راستش دیگه با نیما حال نمی‌کنم.

نگاه اشکان کوتاه بدنمو شکار کرد و بعد گفت: آم... چرا؟ ارباب که خیلی باهاتون خوبند!

- خانمم؟

با صدای پر حرص نیما بالای سرم سرمو بالا بردم و گفتم: جونم.

DONYAIEMAMNOE

- فکر کنم بهتر باشه بریم سر میز خودمون، اینطور نیست؟

با چشم‌هاش انگار تهدیدم می‌کرد.

- بریم.

بلند شدم.

- باز باهم حرف می‌زنیم.

بعد چشمکی به سعید زدم که یه دفعه نیما بازومو گرفت و به سمت میز کشوندم که سعی کردم خندمو مهار کنم.

عصبی روی صندلی نشوندم و خودشم نشست.

- بهت پیشنهاد می‌کنم اینطوری منو امتحان نکنی مطهره!

خندیدم.

- چته؟ گوجه شدی عزیزم! فقط داشتم حرف میزدم!

چشم‌هاشو بست و نفس عصبی کشید که با سرخوشی به چهره‌ی حرصیش نگاه کردم.

هنوز اولشه نیما خان.

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃
🍁🍃🍁
🍃
🍃🍁
🍃🍁🍃
#ادامه‌ی‌پارت241

****

مشغول استیک خوردن بودیم که یه دفعه صدای داد و دعوایی اوج گرفت.

به سمت صدا که نگاه کردیم با دیدن اینکه سعید با یکی درگیر شده تعجب کردم.

انگار به قصد کشت همو می‌زدن که آدما سریع به سمتشون دویدند و با کمک اشکان سعی کردند جداشون کنند.

وا! یه دفعه چی شد؟!

نیما سریع بلند شد و به سمتشون دوید.

بلند شدم و با تعجب به طرفشون رفتم اما یه دفعه یکی مچمو گرفت و به زور کشوندم که نفس تو سینه‌م حبس شد و اومدم داد بزنم اما با دیدن مهرداد چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

DONYAIEMAMNOE

خواستم حرفی بزنم اما همون‌طور که می‌کشوندم دستشو روی بینیش گذاشت که سکوت کردم و متعجب اما از طرفی شدید خوشحال خودمو به دستش دادم تا ببینم کجام می‌بره.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت242

تو راهروی دستشویی وایساد که بهش فرصت ندادم و با دلتنگی بغلش کردم.

DONYAIEMAMNOE

اونقدر محکم بغلش کرده بودم که حس می‌کردم داره خفه میشه اما دم نمیزنه.

برخلاف تصورم از خودش جدام کرد که متعجب نگاهش کردم.

دو طرف صورتمو گرفت و تند گفت: ببین خانمم، فرصت ندارم باید یه سری حرف‌ها رو بهت بزنم.

خودمو جمع کردم.

معلوم بود قضیه جدیه.

- فردا شب دیگه همه چیز تمومه، دیگه کنارمی.

با بهت خندیدم.

- واقعا؟

بازوهامو گرفت.

- آره، مدارک کامل شده و به زودی اون نیمای عوضی دستگیر میشه، پس تا فردا شب صبر کن و نقشتو نگه دار.

نفس عمیقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

- نیما میدونه مهرداد.

ترس نگاهشو پر کرد.

- چی؟! کاری که باهات نکرده؟

لبخندی زدم.

- نه؛ نگران نباش، راستی، شروین چی؟

- اونم هم دست نیما محسوب میشه.

- می‌دونید که توی بیمارستانه؟

سری تکون داد که نفس راحتی کشیدم.

- نیما فردا تا آخرشب خونه نیست.

لبخندی زد.

- اونم می‌دونیم.

ابروهام بالا پریدند.

- اما مامورا رو خونشم می‌فرستیم که آدماشو دستگیر کنند.

نگران گفتم: مواظب خودت باش.

کوتاه گونمو نوازش کرد.

- هستم تو هم باش.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم.

- پس فرداشب منتظرتم اما چرا الان همراهت نیام؟

- چون نباید نیما یه ذره شک کنه، می‌فهمی که چی میگم خانمم؟

سری تکون دادم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد سرمو گرفت و پیشونیمو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

عقب که کشید گفت: برو، خداحافظ نفسم.

خیره به چشم‌هاش گفتم: نمی‌تونم ازت دل بکنم.

هلم داد.

- برو خانمم الان نیما می‌فهمه.

با غم درونم گفتم: خداحافظ.

لبخندی زد.

- خداحافظ.

چرخیدم که برم اما بازم طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم و بی برو و برگشت لبمو روی لبش گذاشتم و عمیق بوسیدمش.

عقب رفتم که آروم چشم‌هاشو باز کرد و لبخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

- دلتنگش بودم.

لبخندی زدم.

- خداحافظ.

سری تکون داد.

به سختی ازش دل کندم و به سمت جایی که هنوزم دعوا بود دویدم.

اصلا متوجه نشده بود که نیستم.

انگار نقششون بوده!

کم کم دورشون خلوت شد و اون یکی‌و به بیرون از رستوران کشیدند.

نیما سریع به اطراف نگاه کرد که با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید.

رو به سعید عصبی گفت: چرا دعوا کردی؟

DONYAIEMAMNOE

خون دماغش‌و با دستمال پاک کرد و گفت: خودش دعواش میومد ارباب، بخدا تقصیری ندارم.

پوفی کشید و دستم‌و گرفت و به سمت میز رفت.

به صندلی اشاره کرد.

- تو بخور، منکه زهرمارم شد.

- منم سیر شدم، ببین بیشترش‌و هم خوردم.

کتش‌و برداشت.

- خیلوخب بریم.

به سمت صندوق رفت که نگاهم‌و چرخوندم شاید مهرداد رو ببینم اما ندیدمش.

حتما رفته.

لبخند محوی زدم.

یعنی واقعا داره تموم میشه مهردادم؟

با یادآوری حامله بودنم تموم حس خوبم پر کشید، اشک توی چشم‌هام حلقه زد و دستم‌و روی شکمم گذاشتم.

با این بچه چی‌کار کنم خدا؟ اگه مهرداد بفهمه از نیما حامله‌م چی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

حتی فکرشم وحشتناکه!

****

DONYAIEMYTHS

سارا چمدون به دست پایین اومد که رادمان غم‌زده گفت: چرا داری میری مامانی؟

سارا لبخند محوی زدم و رو به روش نشست و دست‌هاشو گرفت.

- مامان بزرگت مریضه، کسی نیست پیشش، قول میدم زود برمی‌گردم.

رادمان سارا رو بغل کرد.

- دلم برات تنگ میشه.

سارا چشم‌هاشو بست و بغلش کرد.

آروم گفت: دل منم برات تنگ میشه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

می‌دونم رفتن پیش مادرش بهونه‌ست، می‌دونم که نیما مجبورش کرده بره.

دیشب بخاطر حاملگیم یه جشن کوچیک گرفت، خوب شکستن سارا رو دیدم.

DONYAIEMAMNOE

سارا ازش جدا و بلند شد.

معلوم بود بغض داره.

لبخندی زد.

- خداحافظ پسرم.

- من این‌و نمی‌خواستم.

بهم نگاه کرد و پوزخند تلخی زد.

چمدونش‌و برداشت و به سمت در رفت اما باز چرخید و بهم نگاه کرد.

- با اینکه نمی‌خوام این‌و بگم ولی باید بگم که از رادمان خوب مراقبت کن.

- حتما اینکار رو می‌کنم.

کمی نگاهمون کرد و بعد راهش‌و ادامه داد.

رادمان کنارم اومد و با غم گفت: مامانم کی برمی‌گرده؟

چون می‌دونستم امشب دیگه کار نیما تمومه لبخندی زدم و مطمئن گفتم: خیلی خیلی زود کنار مامانتی.

بهم نگاه کرد.

- واقعا؟

با لبخند سری تکون دادم.

سر به زیر به سمت پله‌ها رفت که لبخندم کم رنگ‌تر شد.

DONYAIEMAMNOE

این بچه گناهی نداره که باید بسوزه.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

#راوی

جاوید پا روی پا انداخت و همون‌طور که پیپ می‌کشید رو به جان محافظ شخصیش گفت: سارا رفت؟

- تا نیم ساعت دیگه پروازشون به مقصد کانادا بلند میشه.

لبخند مرموزی زد.

- خوبه.

با کینه ادامه داد: وقتشه اون پسره‌ی حقه باز جزای شکستن دخترمو بده، همشون‌و تو آتیش می‌سوزونم

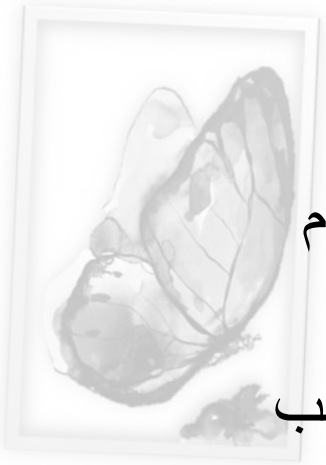

DONYAIEMAMNOE

مخصوصا اون دختره‌ی عوضی‌و که جای دخترم نشسته.

جان با چاپلوسی گفت: نگران نباشید ارباب، امشب شما با خیال آسوده می‌خوابید.

جاوید خندید و بلند شد.

- می‌دونم، کاش می‌شد خودم زنده زنده آتیش گرفتنشون‌و ببینم.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت243

به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد.

به باغ فوق العاده زیبای رو به روش خیره شد.

- یادتون باشه رادمانو واسم بیارید.

- چشم ارباب.

با اشاره‌ی دست نشون داد که دیگه مرخصه.

DONYAIEMAMNOE

جان احترامی گذاشت و به سمت در رفت.

جاوید به پیپ کشیدنش ادامه داد.

- دیگه تمومه نیما خان شاهرخی! من هیچوقت از گناه کسی نمی‌گذرم.

#مـطـهـره

تصمیم گرفته بودم امروز تموم وقتمو واسه رادمان بذارم.

تنها کسی که دلم واسش تنگ میشه همین وروجکه.

اما از طرفی استرسه اینکه قراره شب چی بشه بد اذیتم می‌کرد.

همون‌طور که اطرافمو نگاه می کردم به جلو می‌رفتم.

- آقا کوچولو؟ کجا قایم شدی؟

صدای خنده‌ی آرومش‌و می‌شنیدم.

با فهمیدن اینکه پشت بوته‌هاست آروم به سمتش رفتم.

وقتی بهش رسیدم یه دفعه جلوش ظاهر شدم که با خنده جیغی کشید و خواست فرار کنه که گرفتمش و با خنده گفتم: سک سکت کردم نیم وجبی.

DONYAIEMAMIC

دست‌هاش‌و دور گردنم حلقه کرد.

- باشه تو بردی، حالا بریم بستنی بخوریم؟

چشمکی زدم.

- بریم.

به سمت خونه رفتیم اما صدای کشیده شدن چمدون توجهم‌و جلب کرد.

چرخیدم که با دیدن سارا تعجب کردم.

رادمان جیغی کشید و با خوشحالی گفت: مامانی!

تقلا کرد که روی زمین گذاشتمش.

به سمتش دوید که سارا با لبخند دست‌هاش‌و از هم باز کرد.

با ابروهای بالا رفته به سمتش رفتم.

رادمان‌و بغل کرد و گونه‌ش‌و بوسید.

رادمان با خوشحالی گفت: خاله گفته بود زود میای اما نمی‌دونستم اینقدر زود!

سارا کوتاه بهم نگاه کرد و بعد رو به رادمان گفت: مگه می‌تونم از پسرم دل بکنم؟ هوم؟

DONYAIEMAMNOE

رادمان با ناراحتی گفت: اما مامان بزرگ چی؟ گفتی که تنهاست.

سارا: نگرانش نباش، زود میرم پیشش.

با تعجب گفتم: حالا واقعا چی شد که برگشتی؟!

سر و سنگین گفت: بخاطر هوای کانادا پروازشو کنسل کرده بودن.

آهانی گفتم.

همون‌طور که با رادمان حرف میزد و قربون صدقه‌ش می‌رفت به سمت خونه رفتند.

****

روی حیاط نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوردیم.

منکه نمی شد اسمشو گذاشت خوردن، بهتر بود بگی بازی کردن.

از استرس هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت.

DONYAIEMAMNOE

هر لحظه منتظر ریختن پلیس‌ها به داخل خونه بودم.

این نیما هم هر یک ساعت یه بار بهم زنگ میزنه و کلی قربون صدقه‌ی من و بچمون میره، جوری که دیگه دیوونم کرده، با خودم گفتم اینبار که زنگ زد بهش جواب نمیدم.

با بلند شدن سارا بهش نگاه کردیم.

رادمان: کجا میری مامانی؟

سارا با لبخند گفت: میرم دستشویی.

بعد به سمت خونه رفت که رادمانم به خوردنش ادامه داد.

یعنی جوری خورده بود که انگار بمب وسط بشقابش ترکیده.

خندم گرفت.

- غذا رو دهنت کنم؟

بهم نگاه کرد.

- نه، خودم بلدم.

خندیدم.

- که اینطور!

DONYAIEMAMNOE

به زور یه قاشق خوردم.

درآخر بی‌طاقت پوفی کشیدم و بلند شدم.

- کجا میری خاله جون؟

- الان برمی‌گردم.

از بین درخت‌ها به سمت راه سنگ فرش شده رفتم.

واردش شدم و کمی جلو رفتم که در ورودی‌و تونستم ببینم.

به آپارتمان نگاه کردم اما خبری ازشون نبود و پنجره هم بسته بود.

دستم‌و روی قلبم گذاشتم.

خدایا چرا زودتر تموم نمیشه؟

خواستم بچرخم و برم اما یه دفعه صدای نامفهومی بلند شد و پس بندش نگهبان دم در روی زمین افتاد که بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم.

نکنه اومدند؟

یه دفعه سیاه پوش‌هایی وارد خونه شدند که نفس تو سینه‌م حبس شد.

عمرا اگه پلیس باشند!

با یادآوری رادمان با ترس تا تونستم فقط دویدم.

بهش که رسیدم با دیدن اینکه سالمه نفس آسوده‌ای کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

زود بغلش کردم که با تعجب گفت: چی شده؟

هراسون به اطراف نگاه کردم.

- هر چی شد تو بغلم بمون، خب؟

با صدای سوختن و روشن شدن قسمتی از خونه سریع به سمتش چرخیدم که دیدم اون طرف باغ داره آتیش می‌گیره.

رادمان با ترس گفت: آتیشه!

سرش‌و تو بغلم پنهان کردم.

- فقط نگاه نکن.

سریع اسلحه‌مو از کمرم برداشتم.

چیزی نگذشت که صدای شلیک‌های پی در پی کل عمارت‌و پر کرد.

اینا پلیس نیستند!

درحالی که از ضربان قلبم داشتم دیوونه می‌شدم به سمت خونه دویدم.

DONYAIEMAMNOE

سارا!

یه دفعه یه تیر درست از بالای سرم رد شد که بی اراده سریع خم شدم و سر رادمانو بیشتر به قفسه‌ی سینه‌م فشار دادم.

رادمان انگار به گریه افتاده بود.

- من می‌ترسم.

نفس بریده گفتم: می‌برمت بیرون، نترس.

یه دفعه یکی داد زد: نوه‌ی جاوید خان!

سریع چرخیدم که یکی از اون‌ها رو دیدم.

تردید داشتم اما بالاخره بخاطر جون رادمان ضامن اسلحه رو کشیدم و به پاش شلیک کردم که رادمان از ترس لرزید و اون مرده با داد روی زمین افتاد.

زیر دلم کمی تیر می‌کشید و همین باعث می‌شد آروم‌تر بدوم.

هنوز کلی به عمارت مونده بود اما یه دفعه درکمال ناباوری منفجر شد که از امواجش به عقب پرت شدم و به یه درخت خوردم که از درد نفسم بند اومد اما تو همین حال سعی کردم رادمان به جایی نخوره.

DONYAIEMAMNOE

روی زمین پرت شدم و آخی گفتم اما سریع با یه دست نیم خیز شدم تا رادمان خفه نشه که کمر و زیر دلم تیر بدی کشید و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

با گریه گفت: خاله جون؟

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت244

با ترس و چشم‌های پر از اشک به عمارتی که آتیش ازش بلند می‌شد نگاه کردم و با بغض داد زدم: سارا!

رادمان به هق هق افتاد.

- مامانم اون تو بود.

جیغ زد: مامانم!

بعد شروع کرد به تقلا کردن که محکم‌تر گرفتمش و بغضم شکست.

با گریه گفتم: تقلا نکن باید بریم بیرون.

DONYAIEMAMNOE

با گریه و تقلا جیغ زد: مامانم!

به زور بلندش کردم که با تیر کشیدن زیر دلم نزدیک بود بیوفتم اما سریع قدرتمو توی پاهام جمع کردم.

اسلحه‌مو برداشتم و هر چند که تقلاهای رادمان سرعتو ازم می‌گرفت به سمت در دویدم.

رادمان مدام با گریه جیغ میزد و سارا رو صدا میزد.

با وایسادن یه سیاه پوش دیگه وایسادم.

زود روم اسلحه کشید و با صدای ضمختی گفت: زود پسره رو بده تا زنده بمونی.

با گریه و نفرت داد زدم: به دستور کی اینجایید؟

پوزخندی زد.

- به تو ربط نداره، یالا بچه رو بده.

رادمان می‌لرزید و گریه می‌کرد.

آروم گفتم: آروم باش رادمان.

با هق هق گفت: مامانم زنده‌ست نه؟

شدت گریه‌م بیشتر شد.

- آره، تو گریه نکن.

DONYAIEMAMOU

مرده جوری داد زد که رادمان لرزید: زود باش.

اسلحه‌ای که پشت سرم بود رو تو مشتم فشردم.

الان وقتشه آموزش‌های نیما به یه دردی بخوره.

تمرکزم‌و جمع کرد و تو یه حرکت خیلی سریع با تموم نفرتی که داشتم به سمت مغزش شلیک کردم.

تا رادمان خواست ببینه نذاشتم و بازم دویدم.

برای اولین بار یه آدم کشتم!

سعی می‌کردم اشک‌هام‌و پس بزنم چون جلوی دیدم‌و می‌گرفت.

یه دفعه صدای آژیر پلیس همه جا رو پر کرد که نور امیدی تو وجودم روشن شد.

رادمان محکم بهم چسبیده بود و صدای گریه‌ی خفه‌ش‌و می‌شنیدم.

از خیس شدن دستم معلوم بود که از ترس بی‌اراده دستشویی کرده.

صدای پلیس‌های انگلیسی که داد می‌زدند بلند شد و بین این همه هیاهو یه صدای ایرانی‌و می‌شنیدم که اسمم‌و صدا میزد.

مطمئن بودم که مهرداد نیست.

DONYAIEMAMNOE

یه دفعه یه چیز به زیر پام خورد که با سر روی زمین افتادم و اسلحه از دستم در رفت و از درد آخ بلندی گفتم.

یکی می‌خواست رادمان‌و ازم بگیره.

سریع چشم‌هام‌و باز کردم و با تموم دردی که تو ناحیه‌ی سر و زیر دلم داشتم لگدی به صورتش زدم که به عقب پرت شد.

سریع نشستم و رو به رادمان نفس زنان گفتم: برو پشت درخت.

با گریه و لرز سری تکون داد و دوید.

مرده به سمتم اومد.

تا خواستم اسلحه رو بردارم لگدی به صورتم زد که از درد نفسم بالا نیومد و جوشش خون‌و زیر بینیم حس کردم.

به سمت رادمان رفت.

DONYAIEMAMNOE

دستمو زیر دلم گذاشتم و با گریه لب زدم: خدایا کمکم کن.

با یه "یا علی" اسلحه رو برداشتم و درحالی که چشم‌هام تار می‌شد سعی کردم تمرکز کنم تا به رادمان نخوره.

رادمان با گریه جیغ می‌کشید و میگفت "خاله کمکم کن".

عزممو جمع کردم و شلیک کردم که درست به قلبش خورد.

سه بار دیگه هم شلیک کردم که این دفعه روی زمین افتاد.

از درد اسلحه رو دیگه نتونستم نگه دارم که روی زمین پرت شد.

رادمان به سمتم دوید.

دستمو روی زمین گذاشتم و همون‌طور که از درد لباسمو تو مشتم فشار می‌دادم سعی می‌کردم بلند بشم اما نمی‌شد.

رادمان دست‌های کوچولوشو دورم حلقه کرد و به خیال اینکه می‌تونه بلندم کنه تلاش کرد.

با گریه گفت: بلند شو خاله.

چشم‌هام هی تار می‌شدند و می‌ترسیدم تو این هیاهو بی‌هوش بشم و بلایی به سرش بیاد.

یه کم بلند شدم اما از درد زیر دلم و صورتم باز روی زمین پرت شدم و آخ آرومی از بین لب‌هام خارج شد.

به زور چشم‌هامو باز کردم.

رادمان پا زمین کوبید و با گریه گفت: بلندشو خاله من می‌ترسم.

بازم اشکم دراومد.

مچشو گرفتم و بی‌جون لب زدم: برو یه جایی پنهان...

اما انرژیم به یکباره خالی شد که کاملا روی زمین افتادم و مچ رادمان از دستم ول شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

چشم‌هامو آروم باز کردم و بخاطر تار بودن دیدم چندبار پلک زدم.

دستمو روی سرم که کمی درد می‌کرد گذاشتم و آب دهنمو با تشنگی قورت دادم.

نوازش دستیو روی گونم حس کردم که سریع سر چرخوندم.

با دیدن مهرداد نفس آسوده‌ای کشیدم.

تختمو کمی بالاتر آورد و بالشت زیر سرمو درست کرد.

- میرم دکترتو صدا کنم.

به سمت در رفت.

با اخم به اتاقی که توش بودم نگاه کردم.

انگار بیمارستانه.

از پنجره بیرونو نگاه کردم.

صبح بود.

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد که با یادآوری اتفاق دیشب قلبم از کار افتاد که سریع پتوی رومو کنار زدم و سرمو چنان از دستم بیرون کشیدم که سوزشش انگار جگرمو سوزوند اما بدون توجه به خونریزی دستم از تخت پایین اومدم و پا برهنه به سمت در دویدم.

یا خدا! رادمان!

بغضم گرفت.

در رو باز کردم اما با دیدن مهرداد و دکتر وایسادم.

با اخم گفت: چرا از جات بلند شدی؟

نگاهش به مچم افتاد که با تندی گرفتش و با تشر گفت: نگاه کن روانی!

مچمو بیرون کشیدم و با بغض گفتم: رادمان کجاست؟

جوابمو نداد و به جاش بازومو گرفت و به سمت تختم کشید.

- میگم رادمان کجاست مهرداد؟

با اخم گفت: بخواب.

#پارت245

یقه‌ش‌و گرفتم و با بغض گفتم: بگو که پیش شماست.

DONYAIEMAMNOF

با اخم گفت: چی میگی؟ اول بذار دکتر کارش‌و انجام بده بعد حرف می‌زنیم.

به اجبار خوابیدم.

بعد از اینکه تو اضطراب خیلی بدی دکتر معاینه‌م کرد و پرستاری باندی دور مچم بست و سرمم‌و عوض و اون دستم‌و سوراخ کرد بیرون رفتند.

تموم مدت مهرداد با اخمی که روی پیشونیش بود دست به سینه به دیوار تکیه داد بود و به زمین خیره بود.

- بگو مهرداد، رادمان کجاست؟

تکیه از دیوار گرفت و کنارم روی تخت نشست.

- رادمان کیه؟

- یه بچه‌ی چهار پنج ساله همراهم بود، بچه‌ی نیماست، کجاست، اداره‌ی پلیسه؟

سردرگم گفت: ما که پیدات کردیم بچه‌ای پیشت نبود!

قلبم وایساد.

دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم.

- نه نه، باید اونجا می‌بود!

DONYAIEMAGHOL

دستمو برداشتم و با بغض گفتم: مهرداد اون بچه...
اون بچه حتما باید پیداش کنید، اون بچه...

بازوهامو گرفت و عصبی گفت: بچه‌ی نیما به تو چه؟ هان؟

- اون گناهی نداره، اون یه بچه‌ست! توروخدا پیداش کنید، اون‌هایی که به اونجا حمله کرده بودند رادمانو می‌خواستند.

یقه‌شو گرفتم و با التماس گفتم: مهرداد خواهش می‌کنم بهشون زنگ بزن و بگو.

سری تکون داد که یقه‌شو ول کردم.

گوشیشو از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت.

دستمو روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

فعلا فقط رادمان مهمه.

- الو سلام.

-...

- آره خوبه، ببین، میگه همراهش یه پسر بچه‌ی چهار پنج ساله بوده، شما بچه‌ای‌و دیدید؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- که اینطور، باشه اگه عکسی ازش پیدا بشه...

DONYAIEMAMROE

تند گفتم: عکسش تو پیج نیما هست.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: آیدیش‌و بگو.

ِآیدیش‌و گفتم که به اون شخص اونور خط گفت.

- ممنون، خداحافظ.

گوشیش‌و توی جیبش گذاشت.

با یادآوری سارا اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- توی خونه جنازه‌ی سوخته‌ای‌و پیدا نکردید؟

بهم نگاه کرد.

- خود خونه هم خاکستر شده بود، دیگه چه برسه به آدمای توش!

قلبم از غم فشرده شد.

یعنی کار کدوم لاشخوری بوده؟ اون حمله کار کی بوده؟

فکرم‌و به زبون آوردم.

- نفهمیدید کار کی بوده؟

- نه، یا آدماش کشته شدند، یا فرار کردند و یا اگه هم دستگیر شدند خودشونو کشتند.

نفس پر غمی کشیدم و سرمو چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

- نیما و شروینو هم دستگیر کردیم، قراره ساعت پنج به ایران منتقل بشند.

زیرلب گفتم: خوبه.

دیگه سکوت کرد.

یعنی اگه رادمان پیدا نشه هیچوقت خودمو نمی‌بخشم.

با یادآوری گریه‌هاش بغضم گرفت.

بمیرم برات که بدون مادر باید بزرگ بشی.

اما نگران نباش، پیدات می‌کنم و خودم بزرگت می‌کنم.

نمی‌دونم چرا اخم‌های مهرداد از هم باز نمی‌شد...
انگار یه فکری اذیتش می‌کرد.

خیلی نگذشت تا اینکه سکوتو شکست.

- چرا نمی‌پرسی بچه‌ت زنده‌ست یا نه؟

مثل مجرما از جا پریدم و سریع بهش نگاه کردم.

به پنجره نگاه می‌کرد و پاشو به زمین می‌کوبید.

اصلا لال شدم و نمی‌دونستم چی باید بگم.

کم کم نگاهم کرد که از طرز نگاهش ترسیدم.

- از اون حرو**مزاده حامله شدی؟ هوم؟

DONYALEMAMNOR

لب باز کردم و با تته پته گفتم: اصلا اونطور نیست که تو فکر می‌کنی.

خم شد و دستش‌و کنار سرم گذاشت که آب دهنم‌و با صدا قورت دادم.

با همون نگاه گفت: بگو ببینم خانمم، قضیه چیه؟

با استرس گفتم: مستم کرد، بعدم کارش‌و کرد، اونوقت می‌دونست که من همه چی‌و به یاد آوردم اما من نمی‌دونستم که می‌دونه.

با خونسردی ظاهری انگشتش‌و روی لبم کشید و همون‌طور که به لبم نگاه می‌کرد لبش‌و با زبونش تر کرد.

- چطوری مستت کرد؟ هوم؟ به خواست خودت بوده دیگه نه؟ وگرنه به زور که توی دهنت نمی‌کنه!

به چشم‌هام نگاه کرد.

- گفت... گفت که عوض شدم... انگار... انگار دلم پیش یکی دیگه گیره... منم گفتم نه اما گفت که... پس ثابت کن.

نالیدم: به خدا مجبور شدم بخورم مهرداد، تازشم منکه نمی‌دونستم می‌دونه.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌هاش‌و بست، منم با استرس نگاهش کردم.

- حرفم‌و باور نمی‌کنی؟

بلند شد و همون‌طور که پشت بهم می‌رفت دست‌هاش‌و توی موهاش فرو کرد و عصبی گفت: لعنت بهت نیما.

خودم‌و بالا کشیدم و مضطرب گفتم: سقط شده دیگه نه؟ چون امکان نداره که با اون ضربه‌ی امواج انفجار دیشب و ضربه‌های دیگه زنده بمونه.

DONYAIEMAMNOE

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت246

به سمتم چرخید و فقط خیره شد.

بی‌تاب گفتم: د بگو مهرداد.

آروم به سمتم اومد.

- حتی بچه‌شم مثل خودش سیریشه.

- یعنی چی آخه؟ درست حرفتو بگو.

کنارم وایساد.

- نه سقط نشده.

ماتم برد و با بهت زمزمه کردم: چی؟!

چنگی به موهاش زد و به سمت پنجره رفت.

- اصلا... اصلا امکان نداره.

خم شدم و با دست‌هام صورتمو پوشوندم.

کلافه گفتم: وای خدا این دیگه چه حکمتیه آخه؟

با تحکم گفت: سقطش می‌کنی، خیلی زود.

DONYAIEMAMNOE

درست نشستم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

فقط سکوت کردم.

بهم نگاه کرد.

- شنیدی که چی گفتم؟

تنها سر تکون دادم.

با اخم به سمتم اومد.

- چیه؟ نکنه نمی‌خوای؟

بی‌حوصله گفتم: بحث نکن مهرداد، کل بدنم درد می‌کنه.

بینیمو ماساژ دادم.

- الهی پاش بشکنه.

با یادآوری اینکه کشتمش دستم به پایین افتاد و اشک توی چشم‌هام جوشید.

- مطهره؟

با بغض نگاهش کردم.

- مهرداد؟

نگرانی نگاهشو پر کرد و کنارم نشست.

- جونم؟ چیزی شده؟

صدام لرزید.

- دیشب من دو نفر رو کشتم.

DONYAIEMAMNOE

بهت نگاهش‌و پر کرد و زمزمه کرد: چی؟

دستم‌و روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک‌هام ریخت.

پاهام‌و تو شکمم جمع کردم و سرم‌و روی دست‌هام گذاشتم و از ته دل زار زدم.

با هق هق گفتم: من قاتلم مهرداد.

انگار جا به جا شد و ثانیه‌ای بعد دستش دور شونم حلقه شد.

درحالی که هنوزم مقداری بهت توی صداش بود گفت: خودت‌و سرزنش نکن، فقط می‌خواستی از خودت محافظت کنی.

سرم‌و بالا آوردم و با گریه گفتم: از خودم نه، از رادمان، اما شاید اون مرده پدر بوده شاید...

گریه نذاشت ادامه بدم.

تو بغلش انداختم و سرم‌و به سینه‌ش تکیه دادم که صدای هق هقم تو بغلش خفه شد.

DONYAIEMAMNOE

- هیس خانمم، آروم باش، اون بی‌رحما مستحق مرگ بودند، اونا با بی‌رحمی خونه‌ایو منفجر کردند که چندین خدمتکار جوون و پیر داخلش بود.

از غم لباسمو تو مشتم فشار دادم.

لبشو روی سرم گذاشت.

- دیگه گذشته، بهش فکر نکن.

با هق هق گفتم: اگه رادمان پیدا نشه خودمو نمی‌بخشم.

- تو بی‌هوش شدی مطهره، تقصیر تو که نیست!

چیزی نگفتم.

مدام زجه‌های رادمان جلوی چشمم میومد.

یعنی اونقدر دوسش داشتم که حاضر بودم براش آدم بکشم!

آخ رادمان، کجایی؟ دارم دیوونه میشم.

****

غم زده از پنجره‌ی هواپیما به ابرا نگاه می‌کردم.

سه روز گذشت اما خبری از رادمان نشد! هیچ خبری...

دیروز کسایی که دستگیر کرده بودند رو به ایران منتقل کردند.

دستمو روی شکمم گذاشتم.

مهرداد میگه همین که رسیدیم ایران میریم پیش یه دکتر تا ببینیم واسه سقطش چیکار باید بکنیم.

یه ماهشه.... اینکه باباش نیماست به کنار... اینکه مامانش منم سردرگمم می‌کنه ولی حتی هم اگه به دنیا بیاد میشه بچه‌ی طلاق و هزار مشکل دیگه اما اگه مهرداد قبول کنه باباش باشه چی؟

به فکر خودم پوزخندی زدم.

مهرداد هیچوقت بچه‌ی نیما رو قبول نمی‌کنه.

یه دفعه دستم با خشونت از روی شکمم برداشته شد که از جا پریدم و به مهرداد نگاه کردم.

نگاه تندی بهم انداخت و بعد با اخم‌های درهم چشم‌هاشو بست و مچشو روی پیشونیش گذاشت.

حتی با اینم مشکل داره! دیگه چه برسه با به دنیا اومدنش.

به شونه‌ش نگاه کردم.

دلتنگشم اما شرم می‌کنم بهش نزدیک بشم، من دوبار ازدواج کردم و دوبار شکستمش، من واقعا لیاقت مهرداد رو دارم؟ فکر نکنم.

DONYAIEMAMNOE

نمی‌دونم چقدر نگاهم طولانی شد که یه دفعه دست مهرداد دور شونم حلقه شد و به سمت خودش کشیدم و سرمو روی شونه‌ش گذاشت که با دلتنگی چشم‌هامو بستم.

با اینکه سه روز پیشش بودم، البته جدا از همه‌ی بداخلاقی‌هاش که بخاطر این بچه بود اما هنوزم دلتنگشم.

- وقتی می‌خوای بخوابی پس اینقدر بهش نگاه نکن و سرتو بذار.

لبخندی روی لبم نشست.

در حینی که ازم دلخوره اما بازم زیر زیرکی محبتشو بروز میده.

کاش می‌شد داد بزنمو بگم که چقدر دوست دارم، جوری داد بزنم که از صدای دادم دیگه هیچ کسی نخواد ما رو از هم جدا کنه.

به خودم جرئت دادم و دست‌هامو دور بدنش حلقه کردم و با لذت گرمای تنش‌و حس کردم.

چیزی نگذشت که دست‌هاش دورم حلقه شدند و بغلم کرد.

DONYAIEMAMNOE

مهم نبود اون طرف یه عده پلیس نشستند و با خودشون چی فکر می‌کنند، مهم این لحظه بود که تک تک ثانیه‌هاش‌و با دنیا عوض نمی‌کردم.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت247

****

از مطب بیرون اومدیم.

با خوردن یه سری قرص و دارو بچه سقط میشه اما می‌تونم ازش دل بکنم؟ هر چی باشه مادرشم.

با دیدن مهرداد که به ماشین تکیه داده و با تلفن حرف میزنه به سمتش رفتم.

تماس‌و قطع کرد.

- چی شد؟

- یه سری دارو واسم نوشته باید برم بگیرم.

بازم به گوشیش نگاه کرد.

- خوبه.

توی ماشین نشستم که اونم با کمی مکث نشست.

گوشی‌و به سمتم گرفت.

- به مامانت زنگ بزن.

کمی نگاهش کردم و بعد گفتم: نه، یعنی الان نه.

ابروهاش بالا پریدند.

- چرا؟

- چون هنوز خودم باید با همه چیز کنار بیام، گم شدن رادمان، کشتن دو تا آدم، منفجر شدن یه خونه با اون

همه آدم توش درست جلوی چشم‌هام دردی نیست که بشه زود باهاش کنار اومد، می‌ترسم سرزنشم کنند و منم قاطی کنمو احترام یادم بره، می‌دونی که تو شرایط روحی خوبی نیستم، دکترم بهت گفت.

DONYAIEMAMNOE

کمی نگاهم کرد و بعد گوشی‌و توی جیبش گذاشت.

- حله.

بعد ماشین‌و روشن کرد و به راه افتاد.

- بریم بستنی بخوریم؟

خندید.

- بچه کوچولو!

اخم کردم و به بازوش زدم.

- عه!

باز خندید و بینیم‌و کشید که دستش‌و پس زدم.

- محرمت نیستما!

ابروهام بالا پریدند و خندون نگاهم کرد.

- نه بابا؟ الان شدم نامحرم؟ وقتی اونجوری می‌بوسیدیم محرم بودم؟

سعی کردم نخندم.

- اونوقت از دلتنگی بود.

سری تکون داد.

- پس این دفعه من میرم گم و گور میشم که دلت تنگ بشه.

DONYAIEMAMNOE

محکم به بازوش زدم و با حرص گفتم: عه!

صورتش جمع شد.

- عجب ضرب دستی پیدا کردی لعنتی!

مغرورانه گفت: بله دیگه، وقتی ماه‌ها به کیسه بکس مشت بزنی همین میشه.

کشیده گفت: او!

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم...

بستنی‌ها رو از فروشنده گرفت و یکیشو بهم داد که گفتم: ممنونم غزمیت.

با عصبانیت ساختگی نگاهم کرد که خندیدم و گفتم: اخمت تو حلقت عشقم.

خندید و به جلو انداختم.

- برو تا نزدم لهت کنم.

خندیدم و با هم هم قدم شدیم.

یه کم از بستنیم‌و خوردم.

نگاه‌های خیره‌ش‌و رو خودم حس می‌کردم.

درآخر به حرف اومد: جون! ببین چجوری هم لیس میزنه!

DONYAIEMAMNOE

نگاه تندی بهش انداختم که پررو بلند خندید.

لگدی بهش زدم و باز به خوردنم ادامه دادم.

وسط خندیدنش پوفی کشید که متعجب نگاهش کردم.

- چی شد؟

- یعنی بعد طلاقت سه ماه باید صبر کنم؟

- خب آره.

نالید: خیلی سخته یعنی سه ماه نباید تو تخت خوابم بغلت کنم.

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم که با همون حالت گفت: والا! اینجور نگام نکن!

بعد بستنیش‌و خورد.

سرم‌و چرخوندم و آروم خندیدم.

دلم واسه همین پررو بازیاش حسابی تنگ شده بود.

با دیدن یه مغازه‌ی اسباب بازی فروشی لبخندم جمع شد.

رادمان!

نفس پر غمی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

همیشه حفره‌ی غمش تو وجودم می‌مونه اما امید دارم که روزی پیدا میشه.

با صدای گوشی مهرداد بهش نگاه کردم.

همین‌طور که بستنی توی دهنش‌و مزه می‌کرد گوشی‌و از جیبش بیرون آورد و کمی بعد جواب داد.

- جانم؟

اخم‌هام درهم رفت و پیکی از بازوش گرفتم که خندون نگاهم کرد.

- هیچی تو خیابون فداتشم.

غریدم: مهرداد؟

خندید که نفس پر حرصی کشیدم.

- تعجب نکن، حالا بگو چرا زنگ زدی؟

نمی‌دونم چی شد که حس خنده‌ش پرید و کوتاه نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

- غلط می‌کنه.

وایساد که وایسادم.

چشم‌هاش‌و بست و دندون‌هاش‌و روی هم فشار داد که نگران نگاهش کردم.

- بهش میگم ببینم چی میگه.

چشم‌هاش‌و باز کرد.

- باشه بهت خبر میدم.

تماس‌و قطع کرد که گفتم: کی بود؟ چی گفت؟

- حمید بود، میگه نیما درخواست ملاقات باهات‌و داده.

اخم‌هام درهم رفت.

- بهش میگم قبول نکردی.

خواست زنگ بزنه که زود مچش‌و گرفتم.

- نه، میرم.

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم: میرم چون می‌خوام ببینم چه حالی داره وقتی فهمیده رو دست خورده، می‌خوام شکست‌و توی چشم‌هاش ببینم، میرم مهرداد.

با نارضایتی باشه‌ای گفت که مچش‌و ول کردم.

DONYAIEMAMNOE

****

وارد اتاق شدم که سربازه در رو بست.

نیما با لبخند به صندلیش تکیه داد.

- سلام ملکه‌ی من.

جدی بهش نزدیک شدم.

- حرفتو بگو.

با همون دست‌های دستبند خورده‌ش به صندلی اشاره کرد.

- بشین خانمم.

- راحتم.

- بشین، می‌دونی که دوست ندارم خانمم اذیت بشه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

صندلی‌و عقب کشیدم و نشستم.

با خونسردی حرص آور توی نگاهش بهم خیره شد که نفس پر حرصی کشیدم.

- نیومدم که بهم خیره بشی؟ درسته؟

- درسته عزیزم.

روی میز خم شد.

- حال کوچولومون چطوره؟

نیشخندی زدم.

DONYAIEMAMNOE

- خوبه اما فعلا، قراره سقطش کنم.

نه عصبانیت نگاهشو پر کرد و نه خونسردی توی نگاهش خوابید.

این مرد خیلی مرموزه!

با همون لبخند گفت: که اینطور!

اشاره کرد که نزدیک بشم.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد رو میز خم شدم.

نگاه کوتاهی به لبم انداخت.

- اما سقطش زیاد به نفعت نیست خانمم.

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

نزدیک‌تر شد.

- یه ماه پیش یادته که بردمت کلبه‌ی جنگلی توی مازندران.

- خب؟

DONYAIEMAMNOE

- بهت تیراندازی از راه دور یاد دادم، هدفت یه در علامت گذاری شده بود.

بی‌اراده قلبم تند میزد.

- یادمه.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت248

آروم‌تر لب زد.

- می‌دونی، سر تا سر پر از دوربین‌هایی بود که رو تو و کارات زوم کرده بودن تا کارات‌و ثبت کنند.

نفس بریده گفتم: می‌خوای به چی برسی نیما؟ درست حرفتو بگو.

لبخند عجیبی زد.

- عصبانیت کردم، تو هم پی در پی به اون در شلیک کردی، راستش پشت اون در یکی از نوچه‌های کوروش بود که درحال فضولی گرفته بودمش.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد و یه ضرب از جام بلند شدم.

با لکنت گفتم: د... دروغ میگی!

با لبخند به صندلیش تکیه داد.

- نه، نمیگم.

دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- اوه، نکن اینکار رو خانمم، اون بیچاره نه خونواده‌ای داشت و نه زن و بچه، یه بدبخت بود که مرد و راحت شد.

دستمو پایین بردم و با بغض و عصبانیت گفتم: خیلی پستی کثافت! چرا اینکار رو کردی؟ هان؟

- بشین.

چرخیدم که برم اما اینبار با تحکم بلند گفت: گفتم بشین.

به سمتش چرخیدم و با چشم‌های پر از اشک و نفرت نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

خونسرد گفت: بشین بقیه‌ی حرفمو بهت بزنم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم و سعی کردم بغضمو مهار کنم و جلوش ضعف نشون ندم.

نشستم.

- مدارک کامله که...

آروم‌تر لب زد: تو رو قاتل نشون بده.

چهار ستون بدنم لرزید.

با بغض نالیدم: نکن اینکار رو باهام نیما.

لبخندی زد.

- نگران نباش خانمم، جاش محفوظه اما واسه نرسیدنش به پلیس شرط دارم.

دستمو مشت کردم و چشم‌هامو بستم.

- نگو که شرطت اینه که طلاق نگیرم.

- نه این نیست.

چشم‌هامو باز کردم.

رو میز خم شد و خیره به چشم‌هام گفت: بچه رو نگه می‌داری منم مدارکـو از بین می‌برم.

آروم لب زدم: اینطور تا نه ماه اسیر توعم!

DONYAIEMAMNOE

شونه‌ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد.

- این دیگه مشکل من نیست، شرطو انجام ندی خودت راست میای همون‌جایی که من هستم البته زنونه‌ش.

با عجز نگاهش کردم.

- سر نه ماه، بچه که دنیا اومد طلاق بگیر، مخالفتی ندارم، حتی بچه‌ت به مهردادم می‌تونه بگه بابا، اینم مخالفتی ندارم، فقط می‌خوام به دنیا بیاد.

نالیدم: چرا آخه؟ چه سودی برای تو داره؟

سکوت کرد و کمی بعد گفت: دلخوشم می‌کنه به اینکه این بچه‌ی من از کسی که دیوونه‌وار عاشقشم، باعث میشه بتونم تو زندان بهتر دووم بیارم.

شاید داشت راست می‌گفت اما نمی‌دونم چرا من فکر می‌کردم دلیلش این نیست و یه چیز دیگه توی سرشه.

بغضمو پس زدم و با شک گفتم: از کجا معلوم راست بگی؟ از کجا معلوم مدرکی...

DONYAIEMAMNOE

پرید وسط حرفم: مدارک توی خونمونه، برو اونجا، تو اتاقمون، طبقه‌ی آخر کشو که همیشه قفل بود، کلیدش‌و از زیر تخت پیدا کن، درش‌و که باز کردی یه فلش می‌بینی، اون نمونه‌ای از مدرکه، درضمن فکر نکن این تنها مدرکه، نه خانمم، مدرک اصلی دست یه نفر محفوظه و تا من اراده کنم میرسه دست پلیس، باهام لج کنی باهات بد لج می‌کنم فداتشم.

خیره نگاهش کردم و زیرلب گفتم: تو با من چه کردی نیما!

- یه عاشق، دوست نداره معشوقه‌ش‌و از دست بده.

سربازه به در زد.

- فقط یه دقیقه دیگه وقت دارید.

با یادآوری رادمان تموم افکارم پس زده شد و جاش‌و به درد توی قلبم داد.

- نتونستم ازش محافظت کنم، گمش کردم.

انگار منظورم‌و گرفت.

- فقط می‌تونم بهت بگم نگرانش نباش.

تند گفتم: یعنی پیداش کردی؟

لبخند محوی زد.

- من هیچوقت چیزیو از دست نمیدم.

زود بلند شدم و به کنارش رفتم.

بی‌طاقت گفتم: پیداش کردی؟ کجاست؟

DONYAIEMAN.NET

با لبخند سرشو به سمتم چرخوند و با لحن عجیب و مرموزی گفت: جاییه که حتی خودشم نمی‌دونه اونجا کجاست و هرگز نمی‌فهمه کی نجاتش داده.

سردرگم گفتم: یعنی چی؟

- دیگه وارد جزئیات نشو خانمم.

صدای سربازه بلند شد.

- وقت تمومه.

- انگار وقت رفتنه.

درحالی که سوالات ذهنمو درگیر کرده بود چشم ازش برداشتم و خواستم برم ولی مچمو گرفت.

دستمو به سمت لبش برد و عمیق بوسید.

- بازم می‌بینمت.

دستمو بیرون کشیدم و پوزخندی زدم: شتر در خواب بیند پنبه دانه!

چشمکی زد.

DONYAIEMAMNOE

- خواهیم دید خانمم.

****

در لپ تاپ‌و بستم.

راست می‌گفت!

مهرداد از جاش بلند شد و عصبی خندید.

- که اینطوری بچه رو نگه داری هان؟

با استرس نگاهش کردم.

یه دفعه گلدون رو پایه‌ش‌و پایین انداخت و داد زد که از ترس از جا پریدم و لبم‌و گزیدم.

گلدون خرد و خاکشیر شد و خاک‌ها و گل‌هاش هر طرفی پخش شدند.

دو دستش‌و توی موهاش فرو کرد.

بلند شدم و آروم به سمتش رفتم.

- مه.. مهرداد...

تند به سمتم چرخید و انگشت اشارش‌و سمتم گرفت.

- هیس! هیچی نگو.

سرم‌و پایین انداختم.

دورم چرخید.

مانتومو تو مشتم گرفتم.

یه بلایی سرم نیاره صلوات.

با حس کردنش پشت سرم لبمو به دندون گرفتم.

همین که دستش دورم حلقه شد و حریصانه بهم چسبید نفسم بند اومد.

لباسمو تو مشتش گرفت و جوری شکممو فشار داد که از دردش آخی گفتم.

نزدیک گوشم عصبی گفت: اگه من بکشمش چی؟ اون که دیگه تقصیر تو نیست.

نفسم بند اومد و با لکنت گفتم: مهر... مهرداد لطفا...

DONYAIEMAMNOE

#پارت249

بیشتر فشار داد که صورتم جمع شد و باز آخی گفتم.

اون دستشم حلقه کرد و لبش‌و از روی شال روی گوشم گذاشت.

تو تک تک کارهاش حرص‌و خوب می‌شد دید.

تنها صدای نفس‌های عصبیش‌و می‌شنیدم.

با نفس تنگی گفتم: مهرداد دردم میگیره نکن، درستم نمی‌تونم نفس بکشم.

هر لحظه حصار دستش تنگ‌تر می‌شد.

انگار واقعا قصد داشت خفه‌م کنه!

درآخر با بغض گفتم: مهرداد اگه می‌خوای بکشیم بکش، اشکال نداره.

انگار به خودش اومد که سریع ولم کرد.

چرخوندم و تو بغلش انداختم که با بغض چشم‌هام‌و بستم و لباسش‌و تو مشتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

دیگه نمی‌خواستم گریه کنم، از گریه کردن خسته شده بودم.

یه دفعه صدای آیفون توی خونه پیچید که به زور ازش جدا شدم و سر به زیر روی مبل نشستم.

با کمی مکث به سمت آیفون رفت.

- کیه؟

نفسش‌و به بیرون فوت کرد.

بهش نگاه کردم.

- بفرمائید داخل.

بعد دکمه رو زد.

اخم ریزی کردم.

- کیه؟

دست به کمر زد و کلافه دستش‌و به ته ریشش کشید.

- خودت ببین.

اخمم عمیق‌تر شد و بلند شدم.

پرده رو کنار زدم اما با چیزی که دیدم پوفی کشیدم.

همینم کم داشتم!

کل ایل خانواده ریختن تو خونه.

صدای مامان کل خونه رو برداشت.

- الهی قربونت برم دخترم، بیا ببینمت دلم داره برات پر میزنه.

DONYAIEMAMNOE

#عـطیــه

با لبخند تلخی توی محوطه نشسته بودم و داشتم چهره‌ی ایمانو طراحی می‌کردم.

بعد از اینکه محدثه رفت سر خونه و زندگیش من تک و تنها موندم و مامان و بابام مجبورم کردند بیام خوابگاه.

محدثه که کنار عشقشه.

مطهره هم تازه برگشته و تا چند ماه دیگه مال مهرداده.

آخ که چقدر تو غریبی عطیه!

اشکی روی گونم چکید که سریع با پشت دست پاکش کردم و به کارم ادامه دادم.

نه، تو بخاطر یه پسر گریه نمی‌کنی عطیه، هیچ وقت پسرا رو ارزش گریه کردن واسشون نمی‌دیدی.

بغضم گرفت.

یعنی اگه گریه کنی خیلی خری.

DONYAIEMAMNOE

بغضم شکست که از کشیدن دست برداشتم.

پس خیلی خری.

با عصبانیت دست‌هامو به زیر چشم‌هام کشیدم اما بازم اشک خیسش کرد.

تموم حرصمو رو تند کشیدن خالی کردم.

لعنت بهت ایمان! لعنت به روزی که عاشق توی گاو شدم.

خب می‌میری دل از مطهره بکنی الاغ؟

درآخر چهره‌شو با حرص خط کشی کردم و تخته رو روی زمین پرت کردم.

با گریه گفتم: مردشورتو ببرن دستم درد گرفت.

- خود درگیری مزمن داریا.

با صدای ایمان یعنی چنان از جا پریدم که یه قدم به عقب رفت.

DONYAIEMAMNOE

حتی یادم رفتن گریه کردن یعنی چی!

- من دارم توهم می‌زنم نه؟

دست‌هاش‌و داخل جیب‌هاش برد.

- نه.

با عصبانیت اشک‌هام‌و پاک کردم.

- دروغ نگو

به اطراف نگاه کردم اما با دیدن اینکه عده‌ای از دخترا متعجب و بعضیا مشکوک بهمون نگاه می‌کنند فهمیدم حقیقتی بیش نیست!

با تعجب نگاهش کردم و ناباور گفتم: تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ چجوری اومدی تو؟

یه قدم بهم نزدیک شد که زود به عقب رفتم.

- یادت که نرفته؟ بابام یکی اساتید سرشناس دانشگاهه و بیشتر آدما می‌شناسنش، از اعتبار اون استفاده کردم.

با حرصی که ازش داشتم به بیرون اشاره کردم و گفتم: تا واسم حرف درست نشده گمشو بیرون.

ابروهاش بالا پریدند.

- جا سلامته پررو؟! بد کردم اومدم ببرم بگردونمت از افسردگی دربیای؟

ته دلم مثل خر ذوق کردم ولی بروز ندادم.

- دلسوزیت بخوره تو سرت! برو واسه کسی دیگه دل بسوزون.

بعد نگاه تندی بهش انداختم و به سمت ساختمون رفتم.

هنوز زیاد قدمی برنداشته بودم که کشیده گفت: او! من‌و کشیدی که!

لبم‌و گزیدم و سریع به سمتش چرخیدم.

به سمتش رفتم.

- اصلانم تو نیستی.

سرش‌و بالا آورد.

- چرا خط کشیم کردی؟

بهش رسیدم و خواستم ازش بگیرم اما نذاشت.

با حرص گفتم: بده من.

سرش‌و تکون داد.

به بالا پریدم شاید بتونم از دستش بگیرم ولی بدمصب قدش بلندتر از من بود.

صدای طعنه آمیز دخترا رو شنیدم.

- اینی که دم از مذهبی میزد چی دراومد!

- وقتی میگم مذهبیا خودشون بدترند باور کن.

DONYAIEMAMNOE

عصبانیت وجودمو پر کرد.

این دفعه ایمان جدی شد.

بدون توجه به صدا زدن‌های نگهبان که ازش می‌خواست دیگه بیرون بره به سمت اون دسته دختر رفت که با چشم‌های گرد شده گفتم: کجا میری؟

رو به روشون وایساد که به سمتش دویدم.

- اول اینکه حرف دهنتونو بفهمید، دوم اینکه فکر نکنم کار اشتباهی بکنه که این تهمتا رو بهش بزنید، چرا خراب بودن خودتونو به بقیه می‌چسبونید.

لبمو گزیدم.

دخترا انگار دود از کلشون بلند می‌شد ولی لال شده بودن.

حقم داشتند، جذبه‌ی ایمان آدمو لال می‌کنه البته این جذبه زیاد رو من تاثیر نداره، بر عکس، بیشتر حریصم می‌کنه که بهش فحش بدم.

ولی از من دفاع کرد؟ واقعا؟

آدم باش عطیه اصلا بروز نده که خوشحالی.

ایمان با اخم بهم نگاه کرد و با جدیت گفت: برو آماده شو، تو ماشین منتظرتم، اجازتم گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

دست به کمرم زدم.

- بیام با تو که چی بشه؟

- میگم برو آماده شو، می‌فهمی کجا میریم.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت250

شب شده بود و درست وسط یه جنگل بودیم.

تموم مدت با اخم منتظر اینکه به یه جایی برسیم بیرون‌و نگاه می‌کردم اما انگار درست وسط جنگل بودیم که نمی‌رسیدیم.

چیزی نگذشت که بالاخره وایساد.

جلوم‌و که نگاه کردم با تعجب گفتم: من‌و آوردی پیش یه پرتگاه که چی بشه؟ می‌خوای بکشیم؟

خندید.

- نه، پیاده شو.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و بعد در رو باز کردم.

همین که بیرون اومدم با سردی هوا به غلط کردن افتادم و کتم‌و برداشتم و پوشیدم.

ایمان صندوق عقب‌و باز کرد و چیزهایی‌و بیرون آورد.

چرخیدم و کمی به لب پرتگاه نزدیک شدم.

با دیدن آسمون از حیرت دهنم باز موند.

ستاره‌ها رو نگاه!

DONYAIEMAMNOE

لبخند عمیقی روی لبم نشست و حیرت زده به آسمون خیره شدم.

رو به ایمانی که کنارم یه چیزهاییو می‌ذاشت گفتم: اینجا آسمونش خیلی خوشگله!

- آره، دلم که می‌گیره میام اینجا.

دست‌هامو توی هم قفل کردم و تا جایی که دیدم کار می‌کرد آسمونو دید زدم.

صدای شر شر آب باعث شد به پایین نگاه کنم.

یه آبشار بین کلی درخت.

اینقدر محو شده بودم که حتی سردی هوا رو درک نمی‌کردم.

با صدای ایمان به خودم اومدم.

- بیا بشین.

بهش نگاه کردم که دیدم جلوی ماشین یه فرش پهن کرده و بساط چاییو شیرینیو آورده.

کفش‌هامو درآوردم و با فاصله ازش نشستم و به ماشین تکیه دادم.

همون‌طور که به آسمون نگاه می‌کرد گفت: اتفاقی اینجا رو پیدا کردم، یه زمانی که تو جنگل گم شده بودم.

ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEMAMNOE

- می‌دونی، من عاشق ستاره‌هام.

به آسمون نگاه کردم.

- منم همین‌طور، من و مطهره قرار بود بریم ریاضی فیزیک که بعدا نجوم بخونیم.

- خب چرا نرفتید؟

بهش نگاه کردم.

- گفتیم واسه چی بخونیم وقتی احتمال اینکه وارد کاری بشیم کمه، پس رفتیم تصویرسازی و جلوه‌های ویژه که حسابی کار توش باشه، الان ما راحت می‌تونیم استخدام یه شرکت تبلیغاتی بشیم.

- انشالله من یه شرکت می‌زنم استخدامتون می‌کنم.

خندیدم.

- ممنون.

بخاطر سردی هوا چاییمو روی پام گذاشتم و دستمو بالای بخارش گرفتم که کمی گرم شدم.

با پتویی که روی شونه‌م نشست به ایمان نگاه کردم.

کمی خم شدم که پتو رو درست انداخت و این دفعه نزدیک‌تر بهم نشست.

بشقاب شیرینی‌و وسطمون گذاشت.

- بخور.

بدون اینکه فکر کنم گفتم: تو هنوزم مطهره رو دوست داری؟

خواست شیرینیش‌و بخوره که با این حرفم دستش‌و پایین آورد و کوتاه بهم نگاه کرد.

- مطهره عاشق مهرداده، هیچ وقت مال من نیست چون دلش پیش یکی دیگه‌ست، مردنش باعث شد بهتر و بیشتر با نبودش کنار بیام.

- اما حالا زنده‌ست.

- ولی عاشق یکی دیگه‌ست.

بعد کمی از شیرینیش‌و خورد.

بی‌تاب گفتم: سوالمو جواب ندادی.

DONYAIEMAMNOE

- سوالت جوابی نداشت.

چاییمو روی زمین گذاشتم و کاملا چرخیدم تا بهتر بتونم صورتشو ببینم.

- هنوزم دوسش داری؟

بهم نگاه کرد.

- ماه‌ها دارم سعی می‌کنم که دوسش نداشته باشم چون دوست داشتنش چیزی‌و سهم من نمی‌کنه.

- خب، به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

کمی خیره نگاهم کرد و گفت: راستش دیگه سردرگمم، نمی‌دونم.

آروم گفتم: که اینطور.

دیگه سوالی ازش نپرسیدم و سرجای قبلیم نشستم.

صدای آب آرامش خوبی‌و بهم می‌داد.

- کنار تو حس خوبی دارم.

با تعجب سریع بهش نگاه کردم.

بدون اینکه چشم از آسمون برداره با لبخند گفت: تو روزهایی که فکر می‌کردم تنهام تو کنارم بودی، نذاشتی و نخواستی سختی بکشم.

بهم نگاه کرد.

- ازت ممنونم.

لبخند خجالت‌زده‌ای روی لبم نشست.

DONYAIEMANNOE

نگاهش کوتاه لبمو شکار کرد که یه لحظه دلم هری ریخت اما زود نگاهشو به چشم‌هام دوخت.

- ممنون که هستی.

اشک توی چشم‌هام جوشید و لبخندم پررنگ‌تر شد.

دستش که دور شونه‌م حلقه شد دلمو زیر و رو کرد.

نگاه ازم گرفت و بهم نزدیک‌تر شد که عجیب گرمم کرد.

پسش نمیزدم چون دلم گرماشو می‌خواست.

بالاخره بعد از چند ماه دارم این رفتار رو ازش می‌بینم.

#چندماه_بعد

#مطهره

قفل ماشینو زد که به سمت بیرون از پارکینگ رفتیم.

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت فکرش‌و نمی‌کردم حاملگی اینقدر سخت باشه... اصلا نمی‌تونم راه برم.

- کیفت‌و بده من.

وایسادم.

- نه خودم میارم، صبر کن زودتر برم.

- باشه.

چادرم‌و درست کرد و خوب روی شکمم انداخت.

- برو پنگوئن من.

معترضانه گفتم: مهرداد!

خندید.

- برو خانمم، برو نفسم، برو عشقم، خوبه؟

با اخم گفتم: حالا شد.

بعد چشم غره‌ای بهش رفتم و ازش دور شدم.

خندون بلند گفت: تندتر راه برو، اینطور که تا شبم نمیرسی.

دندون‌هام‌و روی هم فشار دادم.

این ماه‌های آخر شدم سوژه‌ی این الدنگ!

نفس که کم آوردم وایسادم و نفس گرفتم.

انگار دارم میترکم بخدا.

دستمو به کمرم که حسابی درد می‌کرد گرفتم و باز راه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

خودش میگه با این بچه کنار اومده اما می‌دونم آنچنان هم کنار نیومده ولی به نظرم وقتی به دنیا بیاد و زیر بال و پر خودش بزرگ بشه انگار که بچه‌ی خودشه.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت251

DONYAIEMAMNOE

وقتی که برای بار اول بهش بگه بابا دلش شدید نرم میشه... من که این‌و می‌شناسم.

تو این مدت کنار عطیه زندگی می‌کنم، یه واحد آپارتمان واسم گرفته و چون مامانم توی یزد کار می‌کنه و نمی‌تونه یه ماه اینجا بمونه عطیه به بهونه‌ی پرستاری ازم اومده کنارم.

البته به اصرار مامان و بابام بود که فعلا کنار هم زندگی نکنیم وگرنه اگه به اون بود که الان توی خونه‌ش پلاس بودم.

ولی اون آپارتمان انگار دکوریه چون بیشتر ساعت توی روز میاد من‌و می‌بره کنار خودش.

با دیدن عطیه و محدثه که طبق معمول منتظر من دم سالن وایساده بودند به سمتشون رفتم.

طبق حرفمم ماه‌هاست که دیگه به دیدن نیما نرفتم، البته کلی خودش درخواست داده که من رد کردم.

محدثه: چطوری سال اولی؟

با حرص گفتم: زهرمار!

دوتاشون خندیدند.

عطیه دستش‌و روی شکمم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

- نی نیت خوبه؟

نفسی تازه کردم.

- خوبه ولی داره مامانشو بیچاره می‌کنه.

محدثه: مهرداد که دیگه چیزی نمیگه؟

حلال زاده یه دفعه صداشو از پشت سرم شنیدم: مگه می‌تونه بگه؟

بعدم توی سالن رفت که پوفی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

عطیه: نگران نباش، وقتی به دنیا بیاد درست میشه.

نفس عمیقی کشیدم.

- امیدوارم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- من دیگه برم سر کلاس.

محدثه: برو، مواظب خودت باش، می‌خوای کیفتو واست بیارم؟

لبخندی زدم.

- نه ممنون، فعلا.

وارد سالن شدم...

روی یکی از صندلی‌ها نشستم که تو همین لحظه مهردادم وارد کلاس شد.

همه بلند شدند به جز من.

به دستش نگاه کردم که با دیدن حلقه‌ی توی دستش از اینکه باز یادش نرفته لبخندی زدم.

به پیشنهاد من حلقه‌ی قلابی دست می‌کنه تا دخترا فکر کنند زن داره و اینقدر به پروپاش نپیچند.

- چند دقیقه درس‌و مرور کنید و بعد امتحان می‌گیرم.

چشم‌هام گرد شدند.

عجب بیشعوری‌ها!

دیشب به من گفت امتحان نمی‌گیرم.

با حرصی که سعی داشتم پنهانش کنم گفتم: استاد شما به من گفتید امتحان نداریم!

قبل از اینکه مهرداد حرفی بزنه یه دختر به طعنه گفت: شما کجا بودی که استاد این حرف‌و بهت زد؟

مهرداد یه بار روی میز کوبید و گفت: بخاطر وضعیتتون این‌و گفتم، الانم ازتون امتحان نمی‌گیرم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

همین که تایم امتحان شروع شد همه سراشون‌و توی برگه کردند.

به جای اینکه حواسش به بقیه باشه تا تقلب نکنند رو من زوم کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

با اخم آروم گفتم: نگاه نکن.

آروم گفت: دوست دارم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

کلاس که تموم شد به کمک صندلی بلند شدم و کیفم‌و برداشتم.

چادرم‌و مرتب کردم و به سمت در رفتم.

خواستم از کلاس بیرون بیام اما همون دختره درحین رد شدنش از عمد دستش‌و چنان محکم به شکمم کوبید که درد بدی توی شکمم پیچید و با یه آخ سریع دستم‌و به دیوار گذاشتم.

مهرداد اصلا همه چیز انگار یادش رفت و با ترس به سمتم دوید.

- مطهره!

همه با تعجب نگاهش کردند.

بهم رسید و بازومو گرفت.

- ببرمت بیمارستان؟

همون‌طور که دستم روی شکمم بود و از درد نمی‌تونستم قدم بردارم گفتم: نه چیزی نیست.

DONYAIEMAMNO

بعضیا دورمون حلقه زده بودند.

- فقط نمی‌تونم راه برم.

درد بیشتر شد که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

دستشو دور کمرم انداخت و بازومو گرفت و کمکم کرد که راه برم.

- می‌برمت بیمارستان.

با درد و نفس تنگی گفتم: اصلا... نمی‌تونم نفس... بکشم.

با ترس گفت: تحمل کن خانمم.

خم بودم و انگار پاهامو روی زمین می‌کشیدم.

لبمو محکم به دندون گرفتم و بی‌اراده اشک‌هام پایین اومدند.

جون توی پاهام بیرون رفت و مرزی تا سقوط نداشتم که مهرداد سریع زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد و انگار که دوید.

لباسمو تو مشتم فشار دادم و برای اینکه صدام درنیاد چنان لبمو بین دندون‌هام فشردم که مزه‌ی خونو حس کردم.

صدای پر ترس عطیه رو شنیدم: محدثه بدو، مطهره!

تا برسیم به ماشین انگار تا مرگ رفتمو برگشتم و مهرداد مدام با ترس باهام حرف زد.

توی ماشین نشوندم و بلافاصله خودشم نشست و ماشینو روشن کرد.

جوری گاز داد که ماشین با صدای گوش خراشی حرکت کرد.

خم شدم و به داشبورد دست گذاشتم و این دفعه با عجز و گریه گفتم: دارم می‌میرم مهرداد.

گرمی دستشو روی کمرم حس کردم.

انگار بغض کرده بود.

- الان زود می‌رسونمت تحمل کن قربونت برم.

****

بچه رو از کنارم برداشت و بغلش کرد.

پتوش‌و کمی پایین برد و با خنده گفت: ببینش چقدر کوچولوعه!

مشت کوچیکش‌و گرفت و بوسید.

DONYAIEMAMNOE

لب خشک شدم‌و با زبون تر کردم و لبخندی زدم.

ماهان کنجکاوتر از همه دستش‌و دراز کرد.

- بدش من ببینمش.

محدثه با اخم گفت: لازم نکرده، اونوقت هوست میشه من‌و بیچاره می‌کنی.

باد ماهان بیچاره خالی شد.

- خب بچه دوست دارم بیشعور!

محدثه چشم غره‌ای بهش رفت.

- چه غلطا!

آروم خندیدم.

از دست این!

DONYAIEMAMNOE

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت252

مهرداد کنارم نشست و همون‌طور که گونه‌ش‌و نوازش می‌کرد لبخندی زد.

- به هیچ کسی نمیدمش، برید فردا بیاین.

خندم گرفت.

عطیه با حرص گفت: عه! آقا مهرداد!

با خنده گفتم: اذیتشون نکن مهرداد.

خندید و بعد از اینکه آروم گونه‌ش‌و بوسید به عطیه دادش که ذوق مرگ شده شروع کرد به قربون صدقه رفتنش و به سمت محدثه و ماهان رفت.

مهرداد دستش‌و کنار سرم گذاشت و خم شد.

DONYAIEMAMNOE

- خوبی؟

لبخندی زدم.

- آره، خداروشکر زیاد بخیه نخوردم.

تو چشم‌هاش خوشحالی عجیبی بود.

با خنده گفتم: عجیب خوشحالیا!

- چرا نباشم خانمم؟ حالا که بچه به دنیا اومده طلاقتو می‌گیری و سه ماه دیگه درست و حسابی ور دل خودمی.

بادم خالی شد

منو بگو که فکر می‌کردم بخاطر بچه خوشحاله!

- فکر می‌کردم بخاطر بچه خوشحالی شدی.

نگاهش رنگ عوض کرد.

- واسه به دنیا اومدن بچه‌ی دشمنم خوشحال باشم؟

- بچه‌ی منم هست مهرداد!

- اما بچه‌ی من که نیست.

دلخور نگاهش کردم.

- یه روزی بهت میگه بابا.

پوزخند محوی زد که باز دل آرومم آشوب شد.

با ریختن یه عالمه آدم توی اتاق از جاش بلند شد که با غم نگاه ازش گرفتم.

DONYAYEMAMNOE

عمه‌هام و دختر عمه‌هام یکی یکی جلو اومدند و بعد از بوسیدنم تبریک گفتند، شوهر عمه‌هامم بهم تبریک گفتند که به همشون کوتاه جواب دادم.

عمه مریم بچه رو از محدثه گرفت و همون‌طور که باهاش حرف میزد به سمت شوهرش رفت.

عمه نرگس نیم نگاهی به مهرداد انداخت و گفت: مطهره جان، هنوز آقا مهرداد محرمت نیست که اینجاست.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

مهرداد اخمی رو پیشونیش نشست.

رو به من گفت: میرم یه هوایی بخورم برمی‌گردم.

مخالفتی نکردم چون می‌دونستم اینقدر بهش تیکه می‌ندازند تا عصبیش می‌کنند.

از اتاق بیرون رفت که ماهانم گفت: با اجازه‌تون منم میرم.

محدثه: بیام؟

ماهان: نه بمون.

بعدم از اتاق بیرون رفت.

غم زده به پسری زل زدم که از نیما بود و همین می‌ترسوندم که مهرداد باهاش کنار نیاد و دعوا بینمون بیوفته.

******

خونه خالیه خالی شده بود و تنها کسی که پیشم بود عطیه بود.

یعنی خودم خواسته بودم که هیچ کدومشون پیشم نمونند.

به اندازه‌ی کافی امروز زخم زبون بهم زدند.

مامان بابامم تا چند ساعت دیگه می‌رسند.

از وقتی که مهرداد رفت دیگه ندیدمش.

با چشم‌های پر از اشک گونه‌ی کوچولومو نوازش کردم.

حتی اسمی هم هنوز واسش انتخاب نکردم.

لبخند تلخی زدم.

حتما اگه رادمان بود از اینکه داداش پیدا کرده کلی خوشحال می‌شد.

عطیه بشقاب مرغ پلو رو روی تخت گذاشت.

- حالا که همه رفتند یه چیز بخور، بچه‌تو نگه می‌دارم.

DONYAIEMAMNOU

خواست بلندش کنه که نذاشتم و آروم گفتم: میل ندارم.

معترضانه نگاهم کرد.

- مطهره! اینکارا چیه آخه؟!

نگاه ازش گرفتم و مشغول نوازش دست پسرم شدم.

پوفی کشید و از جاش بلند شد.

چیزی نگذشت که صدای شماره گیری توی خونه پیچید.

به هر کی که زنگ زد انگار جواب نداد.

با صدای آیفون روسریمو روی سرم انداختم و به در اتاق خیره شدم.

در باز شد و پس بندش صدای عطیه بلند شد: عه! سلام، چه عجب اومدید!

DONYAIEMAMNOE

صدای کسی‌و نشنیدم اما چند ثانیه بعد قامت مهرداد توی چارچوب نمایان شد که با یه دنیا دلخوری نگاه ازش گرفتم.

- سلام.

جوابش‌و ندادم.

به سمتم اومد.

- خوبی؟ درد نداری؟

پوزخندی زدم.

مگه براش مهمه؟

کنارم نشست.

- خانمم؟ بهم نگاه کن.

- برو از اینجا مهرداد، نمی‌خوام ببینمت.

سکوت کرد اما کمی بعد گفت: باید باهاش کنار میومدم.

این دفعه بهش نگاه کردم.

چشم‌هاش لبریز از غم بود.

- باید با اینکه باید بچه‌ی دشمنم‌و بزرگ کنم کنار میومدم، فرصت می‌خواستم.

با بغض گفتم: یعنی نمی‌تونستی یه زنگم بزنی؟ مهرداد من امروز له شدم، زیر حرفا له شدم تو کجا بودی؟ هان؟

اشک نگاهش‌و پر کرد.

DONYAIEMAMNOE

- نیومدم که حرف بیشتری واست نشه.

بغضم بزرگ‌تر شد.

- اما شد!

بغض کرد.

- ببخشم بخدا نمی‌دونستم خانواده‌ت در این حد بی‌رحمند!

چشم‌های پر از اشکم‌و بستم که یه قطره‌ش روی گونه‌م چکید.

گرمی دستش‌و روی صورتم حس کردم.

- قربون اون چشمات برم، بیا امروز رو خراب‌تر نکنیم، گریه نکن.

چشم‌هام‌و باز کردم.

با بغض گفتم: مهرداد اگه پشتم نباشی کمرم خم میشه، به نظرت چجوری یه بچه رو بدون پدر بزرگ کنم؟

خم شد و لبش‌و روی شونه گذاشت و عمیق بوسید.

- من غلط بکنم پشتت‌و خالی بکنم، درمورد من چی فکری کردی؟

عقب کشید و با کمی مکث لبخندی زد.

DONYAIEMAMNOE

- میشم بابای بچه‌ت، غصه خوردی؟

با بغض خندیدم و با فاصله ازش بغلش کردم که کمی سوزش توی بدنم پیچید.

دیگه خیالم راحت راحت شد.

دستش‌و روی کمرم گذاشت و بالا و پایین کرد که گفتم: نکن اینکار رو!

کنار گوشم شیطون گفت: چرا؟

پیکی از بازوش گرفتم که اوفی گفت.

- خودت می‌دونی.

خندید و ازم جدا شد.

سعی کردم نخندم تا پررو نشه.

لبخندی زد.

- اولا عالی بود، می‌شد بگی بهترین دوران زندگیم بود.

لبخند حسرت‌باری زدم.

- آره، خیلی خوب بود اما مطمئنم بعد از این همه چیز درست می‌شه.

- انشاالله.

DONYAIEMAMNOE

کنار بچه دراز کشید و دستش‌و تکیه گاه سرش کرد.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت253

با فاصله ازم دستش‌و دور کمرم انداخت و خم شد و پیشونی بچه رو آروم بوسید.

خیره نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

- بابا شدن بهت میاد.

چشمکی زد.

- می‌دونم.

خندیدم که خودشم خندید.

چند ثانیه فقط خیره به هم نگاه کردیم.

با لبخند شستش‌و روی مژه‌هاش کشید.

- اسمش‌و چی بذاریم؟

لبخندی زدم.

- نمی‌دونم، باباش باید بگه.

کوتاه خندید.

- من همیشه اسم رایان‌و دوست داشتم، یعنی باهوش.

با لبخند گفتم: پس تصویب شد، رایان.

به رایان نگاه کردم و دستی به گونه‌ش کشیدم.

- رایان کوچولوی مامان.

- فردا میرم کاراش‌و بکنم که تو شناسنامه‌ش اسم من‌و به عنوان پدر ثبت کنند.

بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

- عالیه!

*****

رایان‌و محکم گرفته بودم و با استرس پشت سر سربازه قدم برمی‌داشتم.

اینکه بازم بعد از چندین ماه قراره بلای جونم‌و ببینم استرسم می‌گرفت اما اون این حق‌و داره که بچه‌ش‌و برای اولین و آخرین بار ببینه.

این دیدار دیگه دیدار خداحافظی برای همیشه‌ست، یعنی امیدوارم که باشه و باز نقشه‌ای توی مغزش نریخته باشه.

این فکر استرسم‌و بدتر کرد.

DONYAIEMAMNOE

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت254

به اتاق که رسیدیم سربازه در رو باز کرد و گفت: نیم ساعت وقت دارید خانم موسوی.

سری تکون دادم و وارد شدم که با دیدنش بی‌اراده نفس تو سینه‌م حبس شد.

داشت دور اتاق چرخ میزد که با ورودم به سمتم چرخید و لبخند عمیقی زد.

همون‌طور که به سمتم میومد نگاهش‌و بین من و رایان چرخوند.

نم اشک توی چشم‌هاش عجیب بود.

رو به روم وایساد و خواست بازوهام‌و بگیره که عقب کشیدم.

دستش‌و با کمی مکث انداخت و بدون اینکه لبخندش‌و محو کنه گفت: دلم برات یه ذره شده بود، تموم روزا رو به امید دیدن تو تو زندان گذروندم.

سعی کردم سرد باشم.

- اومدم نه بخاطر دیدنت، اومدم که بچه‌تو ببینی.

غم نگاهش‌و پر کرد و لبخندش کم رنگ‌تر شد.

دست دور رایان انداخت و با احتیاط بغلش کرد.

پتو رو پایین‌تر کشید و لبخند عمیقی زد.

- نگاش کن! چقدر خوشگله.

سرش‌و پایین برد و بوسه‌ای به پیشونیش زد.

- چطوری بابایی؟ مامانی‌و که اذیت نکردی؟ هوم؟

دست کوچولوش‌و گرفت و بوسیدش.

بهم نگاه کرد.

- تو سر قولت موندی، منم سر قولم می‌مونم.

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

قدم زد و همون‌طور که آروم تکونش می‌داد شروع کرد به حرف زدن باهاش.

روی صندلی نشستم و کیفم‌و روی میز گذاشتم.

- اسمت چیه بابایی؟ هوم؟ مامانی واست انتخاب کرده یا خودم باید اینکار رو بکنم؟

DONYAIEMAMNOE

- رایان.

بهم نگاه کرد.

- اسمش رایانه.

اخم ریزی کرد.

- خودت انتخاب کردی یا اون مهرداد؟

برای اینکه حوصله‌ی بحث نداشتم گفتم: خودم.

اخمش از هم باز شد.

- عالیه، اگه خودت انتخاب کردی پس معنیش‌و هم می‌دونی.

سر تکون دادم.

- آره، باهوش.

با لبخند به رایان نگاه کرد و همون‌طور که گونه‌ش‌و نوازش می‌کرد گفت: پسر خوشگل خودم، نمی‌خوای چشمات‌و باز کنی بابات ببینه چشمات چه رنگیه؟

صندلی‌و برداشت و کنارم گذاشت.

نشست و یه پاش‌و تکیه به پایین صندلی من کرد.

محکم بغلش کرد و صورتش‌و فرود برد تو بدن رایان و عمیق بو کشید.

نیشخندی زدم.

- با اینکه چندماه تو زندانی ولی انگار خوب بهت می‌رسند که تغییر نکردی!

بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- اینجا هم مثل بیرون، فقط فضاش محدودتره، باید یه جوری تا بیست و دو سال دیگه دووم بیارم.

اینکه قراره این همه سال از دستش راحت باشم کلی خوشحالم می‌کنه.

- ماهی یه بار بیا ببینمش.

پا روی پا انداختم.

- نمیام چون بچه نباید حس دوگانه نسبت به باباهاش داشته باشه.

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

باز به رایان نگاه کرد.

نگاه ازش گرفتمو با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.

- درخواست طلاق دادی؟

بهش نگاه کردم.

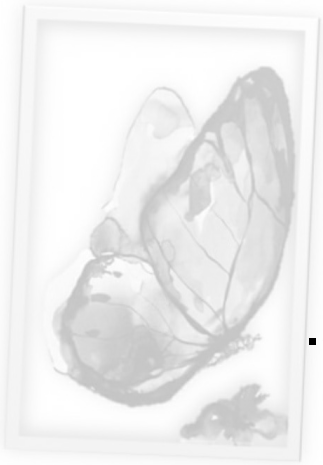

- آره.

خیره به چشم‌هام گفت: می‌دونی که چقدر عاشقتم.

بی‌تفاوت گفتم: می‌دونم.

DONYAIEMAMNOE

- می‌دونی که نمی‌خوام سختی بکشی.

- می‌دونم.

مکث کرد و گفت: پس اگه بفهمم مهرداد کوچیکترین آزاری بهت رسونده فکر نکن اینجام و کاری نمی‌تونم بکنم، بر عکس خوب می‌تونم حالش‌و بگیرم، پس بهش گوشزد بکن، من عاشق‌تر از اونم.

خیره به چشم‌هاش تنها سکوت کردم و اون ادامه داد: برای اینکه این چشم‌هات بارونی نشند حاضرم هرکاری بکنم.

با صدای گریه‌ی بچه رشته‌ی نگاهمون قطع شد و شروع کرد به تکون دادنش.

- هیس بابایی، چه عجب بیدار شدی! حالا که بیدار شدی داری گریه میکنی؟

دست‌هام‌و دراز کردم.

- بدش من گرسنشه حتما.

بهم دادش که روی پام گذاشتمش و همون‌طور که تکونش می‌دادم زیپ مانتومو پایین کشیدم.

دکمه‌های لباس زیرمو باز کردم و بچه رو روی دست گرفتم و مشغول شیر دادنش شدم که گریه‌ش خوابید.

DONYAIEMAMNOE

با نگاه های خیره‌ی نیما اخمی کردم و سریع مانتومو جلوی دیدش گرفتم.

- نگاتو درویش کن.

بهم نزدیک‌تر شد

- هنوز واسم حلالی خانمم.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

آرنجشو روی میز گذاشت و با لبخند نگاهم کرد.

پشت دستشو روی صورتم کشید که با اخم دستشو پس زدم اما مچمو گرفت و به صورتم نزدیک‌تر شد.

- برو عقب.

سشتشو به مژه‌هام کشید که کنار کشیدم.

- نکن نیما!

دستشو دور گردنم انداخت که نفس پر حرصی کشیدم.

گونه‌مو بوسید و به خودش فشارم داد که با حرص گفتم: نیما!

دم گوشم گفت: تا محرممی نباید ازش استفاده کنم؟

سرمو چرخوندم.

DONYAIEMAMNOE

- برو... عقب.

به لبم چشم دوخت.

- چند ماهه ندیدمت، اینطوری که رفع دلتنگی نمیشه.

دست زیر چونه‌ش گذاشتم و سرش‌و بالا بردم که نگاهش از رو لبم برداشته شد.

کمی چرخیدم.

- وقتی آزاد بشم پسرمون میشه بیست و دو سالش، راستش دوست نداشتم توسط عشقم بیوفتم زندان.

- بزرگترین اشتباه تو، گول زدن من بود، می‌خواستم این‌و بهت ثابت کنم.

- نه، اشتباه می‌کنی، این بزرگترین اشتباه من نیست و هیچ وقت هم ازش پشیمون نمیشم.

از پشت پهلوهامو گرفت و نزدیک گوشم گفت: بزرگترین پیروزی من، بچه‌دار کردنت بود.

DONYAIEMAMNOE

اخمی روی پیشونیم نشست.

- اینجور همیشه رد پای منو توی زندگیت می‌بینی خانمم، یادته بهم گفتی روزی می‌رسه که رد پامم از زندگیت محو میشه؟

آروم خندید.

- اما نشد و هرگزم نمیشه.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت255

لبشو روی گوشم گذاشت که از حرص چشم‌هامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

- من همیشه تو تک تک لحظاتت هستم، توی خاطراتت هستم، این بچه یعنی اینکه من از مهرداد باهوش‌ترم.

با اخم به سمتش چرخیدم.

- منظورت چیه؟

دستش‌و رو تکیه گاه صندلیم گذاشت.

- مهرداد فکر می‌کرد با تعرض بهت می‌تونه تو رو مال خودش کنه.

با بهت گفتم: تو از کجا می‌دونی که بهم...

حرفم‌و قطع کرد: من از ریز به ریز زندگیت خبر دارم خانمم، من‌و دست کم گرفتی!

پوزخند محوی زدم.

کمی نگاهش‌و بین دو چشمم چرخوند و بعد ادامه داد: اما تو ازش دور شدی اما من یه کار دیگه کردم، تو رو حامله کردم و حالا حتی هم اگه ازم طلاق بگیری بازم توی زندگیت هستم.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و با دیدن اینکه رایان بازم خواب رفته مشغول بستن دکمه‌ها و زیپ لباسم شدم.

- از زندگیم حذفت می‌کنم نیما، الکی به دلت صابون نزن.

از جام بلند شدم که به صندلیش تکیه داد.

خندید.

DONYAIEMAMNOE

- واقعا؟ اگه تونستی باشه، حرفی ندارم.

کیفمو روی شونم انداختم.

- لادن رفته خارج و گم و گور شده، برگرده هم نمی‌ذارم باز توی زندگیم سرک بکشه، نه دیگه می‌ذارم تو زندگی منو مهرداد رو خراب کنی نه اون و نه هیچ کسی دیگه، اینو بکن توی گوشت.

انگشت اشاره‌شو به سرش زد و با یه چشمک گفت: این خیالات توعه خانمم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و نگاه ازش گرفتم.

خواستم برم که بلند شد و جلوم وایساد.

دستشو دراز کرد که با تردید رایانو بهش دادم.

پیشونی و گونه‌شو آروم بوسید و نزدیک گوشش یه چیزی زمزمه کرد که با اخم نگاهش کردم.

بالاخره ازش دل کند و بهم دادش اما تو حینی که روی دستم می‌ذاشتش لبش‌و روی لبم گذاشت که سرجام میخکوب شدم و نفس تو سینه‌م حبس شد.

بوسه‌ای زد و آروم جدا شد.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک به صورتم گفت: خداحافظ خانمم، باز هم دیگه رو می‌بینیم.

به خودم اومدم و اخم‌هام‌و شدید توی هم کشیدم.

بدون هیچ حرفی تنه‌ای بهش زدم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و بیرون اومدم که سربازه گفت: تمومه؟

با اخم نگاهی به نیمایی که خونسرد و با لبخند مرموز همیشگیش بهم نگاه می‌کرد انداختم و گفتم: آره.

#دو_سال_بعد

رایان که خواب رفت بازم با ذوق به برگه‌ی رو به روم خیره شدم.

باورم نمیشه! وای خدا!

اگه مهرداد بفهمه مطمئنم از خوشحالی غش می‌کنه.

برگه رو به به قفسه‌ی سینه‌م چسبوندم و خندیدم.

اینبار دیگه واقعا داری بابا میشی مهردادم.

DONYAIEMAMOE

دستمو روی شکمم گذاشتم و پاورچین پاورچین به سمت در رفتم تا این فسقلی بیدار نشه.

صبح تا حالا پدرمو درآورده از بس شیطونی کرده.

از اتاق بیرون اومدم و آروم در رو بستم.

شستمو به لبم کشیدم.

حالا چجوری سوپرایزش کنم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند عمیقی روی لبم نشست.

اول رایانو می‌برم پیش محدثه بعد فکرمو عملی می‌کنم.

*****

وسایلشو به محدثه دادم و بعد نشستم و بازوهای کوچولوشو گرفتم.

- زن عمو رو اذیت نکنیا، زود میام دنبالت.

سری تکون داد.

محدثه: حالا کلک، بگو ببینم چه خبره؟

چشمکی زدم.

- بعدا متوجه میشی.

یه دفعه صدای ماهان از توی حیاط بلند شد.

- او! ماشین آشنا می‌بینم! انگار توله‌ی داداشم اینجاست.

محدثه خندون سری تکون داد.

با حرص بلند گفتم: ببند دهنتو تا گل نگرفتمش ماهان.

صدای خنده‌ش بلند شد.

رایان با خوشحالی از کنارم رد شد و داد زد: عمو جونی.

ماهان: چطوری شیطون؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

- پس بچه دست تو، آخرشب میام دنبالش.

چندبار به گونه‌م زد.

- آخرش میفهمم.

خندیدم.

ماهان درحالی که رایان‌و بغل کرده بود و یه پلاستیک پر از خوراکی توی دستش بود بهمون نزدیک شد.

- سلام زن داداش.

چپ چپ نگاش کردم.

DONYAIEMAMNOE

- سلام.

خندید و رو به محدثه گفت: سلام.

محدثه با خنده گفت: سلام.

ماهان گونه‌ش‌و بوسید و بعد داخل رفت.

- بیا تو.

- نه ممنون، تا مهرداد نرسیده باید برم.

محدثه انگشت اشاره‌ش‌و به سمتم گرفت.

- بعدا باید بهم بگی.

خندیدم.

- باشه، خداحافظ.

- حالا شد، خداحافظ.

خواستم برم ولی رایان به بیرون دوید.

- مامانی مامانی؟

DONYAIEMAMNOL

- جونم.

اشاره کرد که خم بشم.

خم شدم که نزدیک گوشم آروم گفت: نذار بابایی به اموال من دست بزنه وگرنه باهات قهر می‌کنم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با حرص عقب کشیدم.

- رایان!

دست به کمر زد و شاکی گفت: مال خودمند، یادم نرفته بابایی اذیتشون کرده بود سیاه شده...

سریع دستمو روی دهنش گذاشتم و لبمو گزیدم.

به محدثه نگاه کردم که دیدم دستشو جلوی دهنش گرفته تا نخنده.

- می‌بینی وضعیت منو!

با خنده گفت: برو دیرت میشه.

چشم غره‌ای به رایان رفتم و بلند شدم.

- بگو باشه مامانی.

پوفی کشیدم.

- باشه.

لبخند دندون نمایی زد و به داخل دوید.

محدثه: دو سالش شده‌ها! چرا از شیر نمی‌گیریش؟

کلافه گفتم: اصلا نمیشه، حالا مامانم گفته یه جوری مرخصی می‌گیره میاد کمکم می‌کنه، شیشه‌ی شیرش تو کیفه یادت نره بذاریش تو یخچال.

🍂

🍂🍃

🍂🍃🍂

🍃

🍃🍂

🍃🍂🍃

#پارت256

سری تکون داد.

- خیالت راحت.

لبخندی زدم.

- ممنون، خداحافظ.

****

رژلب قرمز جگریمو هم کشیدم و موهای آزادمو مرتب کردم.

DONYAIEMAMNOE

دستی به لباس ابریشمی بلند قرمزم کشیدم.

امشب می‌تونه خودشو کنترل کنه؟

کوتاه خندیدم.

فکر نکنم، فکر کنم رایان تا فردا باید اونجا باشه.

بعد از اینکه لاک قرمزی که به ناخون‌هام زده بودم خشک شد ادکلن سرد و شیرینمو زدم و سریع برگه رو و وسایل‌های دیگه رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد حیاط که شدم به سمت ماشینم رفتم.

در صندوق عقبشو باز کردم و برگه رو داخلش گذاشتم.

گل رز قرمزو هم کنارش گذاشتم و برگه‌ی قلبی‌ای که داخلش نوشته بودم " بابا شدنت مبارک عشق زندگیم" رو بین گل و برگه چسبوندم.

به داخل خونه برگشتم و چون هوا یه خورده بهتر شده بود درجه‌ی کولر گازیو کمتر کردم و بعد منتظرش روی مبل نشستم.

قلبم از هیجان حسابی تند می‌تپید.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگذشت که با صدای ماشینش از جا پریدم و تند به سمت ضبط رفتم.

آهنگ لایت و آرامبخش عاشقانه‌ایو پلی کردم و منتظر باز شدن در دست‌هامو توی هم قفل کردم.

در که باز شد صداشم بلند شد.

- اهالی خونه؟

آروم خندیدم.

با کت روی شونه‌ش از پشت ستون که بیرون اومد با دیدنم بدبخت سرجاش میخکوب شد و متعجب به سر تا پام نگاه کرد.

با لبخند به سمتش رفتم.

- سلام.

همون‌طور که سر تا پامو برانداز می‌کرد کشیده گفت: سلام خانم، حسابی خوشگل کردی!

رو به روش وایسادم.

- البته زیاد از اینکارا می‌کنی اما امشب...

لبش‌و با زبونش تر کرد و چشمکی زد.

DONYAIEMAMNOE

- چه خبره کلک؟ هوم؟

از گردنش آویزون شدم و گونه‌ش‌و محکم بوسیدم.

- هیچی عشقم، رایان‌و بردم پیش داداشت که یه امشب راحت باشم.

کتش‌و انداخت و پهلوم‌و گرفت.

- او! چه شود!

چونم‌و گرفت و نزدیک به لبم گفت: تنهایی، خلوت دونفری، جون.

خندیدم اما زود صدای خندم با لبای داغش قطع شد و شیرینی لذت بخشی‌و حس کردم.

چندین بار عمیق هم‌و بوسیدیم و بعد جدا شدیم.

- تا لباسات‌و عوض می‌کنی و دوش می‌گیری شام‌و می‌کشم.

- ای به چشم خانمم.

گونه‌مو بوسید و بعد از برداشتن کتش به سمت پله‌ها رفت، منم وارد آشپزخونه شدم.

میز شامو کم کم آماده کردم.

با بالا تنه‌ی لخت و یه شلوارک پاش پایین اومد که لبخندی زدم.

- بفرمائید شام.

با لبخند بهم نزدیک شد و کمرمو گرفت.

گردنمو بوسید و نزدیک گوشم گفت: راستش دلم می‌خواد به جای شام تو رو بخورم.

خندیدم.

- اونم به وقتش، الان نوبت شامه.

دستمو گرفت و میز رو دور زد.

صندلی‌و واسم بیرون کشید.

- بفرمائید خانم.

با لبخند تشکری کردم و نشستم که خودشم رو به روم نشست.

خیره نگاهم کرد.

DONYAIEMAMNOE

- همیشه قرمز زیادی هاتت می‌کنه، مخصوصا وقتی که اینقدر یقه‌ت باز باشه.

رو میز خم شدم و شیطون‌تر از خودش گفتم: دوست داری یا نه؟

خم شد و خیره به یقه‌م گرفت.

- عاشقشم.

کوتاه خندیدم و درست نشستم.

یه میز اشاره کردم.

- بفرما غذا...

غذاش‌و زودتر تموم کرده بود و سنگینی نگاهش‌و تموم مدت رو من انداخته بود.

از چشم‌هاش می‌فهمیدم حسابی دلش می‌خواد.

یه دفعه جوری که یه چیز یادم اومده لقمه‌م‌و قورت دادم و گفتم: راستی.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- جونم.

- بی‌زحمت برو تو صندوق عقب ماشینم یه سری وسایل هست بیار.

- چی هست؟

- برو خودت می‌بینیش.

با چشم‌های ریز شده نگاهی بهم انداخت و بعد بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت در رفت که از جام بلند شدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

یعنی عکس العملش چیه؟

خیلی نگذشت که یه دفعه صدای دادش بلند شد:

مطهره؟

دو دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.

در با صدای بدی باز شد و به ثانیه نکشیده قامتش با برگه‌ی توی دستش نمایان شد.

نفس زنان گفت: این راسته؟ هان؟

با ذوق سرمو تکون دادم.

- آره.

با بهت بلند خندید.

- این عالیه!

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و جوری بغلم کرد که هر دومون روی مبل افتادیم.

محکم بین بازوهاش حبسم کرد و پی در پی گردنمو بوسید که با خنده گفتم: خفه شدم مهرداد.

فشارشو از رو بدنم کمتر کرد و لبشو محکم روی لبم گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

چندین بار بوسه‌ای زد و باز بغلم کرد.

- انگار دارم بال درمیارم، امشب یکی از بهترین شب زندگیمه.

چشم بسته لبخندی زدم و دستمو توی موهاش فرو کردم.

- خیلی دوست دارم مهردادم.

- اما من عاشقتم، روانیتم.

لبخندم عمیق‌تر شد و دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم.

سرشو عقب کشید و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد که هرم نفس‌هاش توی صورتم پخش شد و غرق لذتم کرد.

- آماده‌ای خانمم؟

آروم خندیدم و گفتم: از کی اجازه می‌پرسی؟

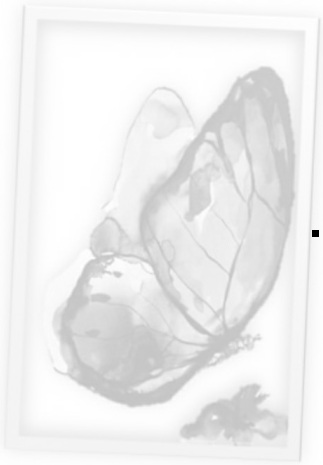

- الان فرق می‌کنه نمی‌خوام نی نیمون اذیت بشه.

باز خندیدم و سرمو تو گودی گردنش فرو کردم.

- تو همه حال من واسه تو آزادم عشق جان.

DONYAIEMAMNOE

بعد بوسه‌ای زدم.

از روم بلند شد و دست زیر زانو و گردنم انداخت و بلندم کرد.

🍁

🍁🍃

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#پارت257

همون‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: هیچوقت واسم تکراری نمیشی، همیشه تازه‌ای.

دلبرانه خندیدم.

- خاصیت عشقه نفسم.

****

DONYAIROMAN

نگاهی به قفسه‌ی سینه‌م انداختم و با خنده گفتم: رایان میکشتت مهرداد.

خندید و روی خودش انداختم.

- بچه باید بدونه مال باباشه نه اون.

باز خندیدم و سرمو روی سینه‌ش گذاشتم.

انگشتمو روی بدنش کشیدم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.

موهامو با ملایمت نوازش کرد.

از وقتی که زنش شدم تا الان دارم بهترین روزای زندگیمو سپری می‌کنم.

مهرداد معجزه‌ی زندگی منه، حتی یه لحظه هم بخاطر دوست داشتنش پشیمون نشدم.

نه لادن و نه نیما دیگه هیچ کدومشون نمی‌تونند این آرامشو به هم بزنند.

با یادآوری لادن چشم‌هامو باز کردم.

DONYAIEMAMNOE

- راضی به مرگش نبودم.

- کی‌و میگی؟

آروم لب زدم: لادن.

نفس عمیقی کشید.

- بیخیال، بحثش‌و باز نکن.

دیگه حرفی نزدم.

یه سال پیش خبر رسید هواپیمایی که لادن مسافرش بوده و داشته به ایران برمی‌گشته توی راه بالای دریا سقوط می‌کنه، تا حالا جنازه‌ش‌و نتونستند پیدا کنند، بیچاره مامان و باباش!

با صدای آیفون سریع نشستم.

اخم ریزی کرد و بلند شد.

با خنده و حرص گفتم: نگو که رایان اذیتشون کرده برش گردوندند!

بلند شد و خندید و سری به چپ و راست تکون داد.

با همون حوله لباسی تنش از اتاق بیرون رفت.

زود لباس‌هام‌و پوشیدم و یه چادر روی سرم انداختم.

صداشون از پایین میومد و معلوم بود حدسم درست بوده.

از پله‌ها پایین اومدم و به در نزدیک شدم که دیدم مهرداد رایان‌و بغل کرده و داره با ماهان حرف میزنه.

DONYAIEMAMNOE

ماهان با دیدنم گفت: سلام زن داداش.

- سلام، اذیتتون کرده؟

- اذیت که نه ولی خب، می‌خواست برگرده.

معنادار به مهرداد نیم نگاهی انداخت و ادامه داد: هر چی هم بهتون زنگ زدم جواب ندادید.

مهرداد چپ چپ بهش نگاه کرد که خندون گفت: دیگه خودم آوردمش.

رایان بیشتر به مهرداد چسبید.

- دلم واسه بابام تنگ شده بود می‌خواستم برگردم.

خندیدم.

مهرداد خندید و محکم گونه‌ش‌و بوسید.

- آخ قربونت برم من نیم وجبی.

- بیا تو.

ماهان: نه ممنون، برم دیگه محدثه تنهاست.

DONYAIEMAMNOE

خداحافظی کرد و به سمت ماشینش که وسط حیاط پارک شده بود رفت.

مهرداد در رو بست و همون‌طور که لپ رایان‌و می‌کشید وارد هال شد.

- بگو ببینم، چی‌کارا کردی؟

رایان: با زن عمو بازی کردم.

وارد هال شدم و مهرداد روی مبل نشست.

مهرداد: خب؟

- با عمو تو استخر آب بازی کردیم.

چادر رو روی مبل گذاشتم و کنارشون نشستم.

- بعدم کلی خوراکی خوردیم، البته شیرمم خوردما.

خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.

بهم نگاه کرد.

- مامانی؟

موهای خوش حالت مشکیش‌و مرتب کردم.

- جونم.

- شما شام چی خوردین؟

- فسنجون.

دست‌هاش‌و به هم کوبید.

- وای چه خوب! من به زن عمو گفتم ماکارونی بپزه.

DONYAIEMAMNOE

دستش‌و روی شکمش کشید.

- خوشمزه بود.

من و مهرداد خندیدیم.

بلند شد و روی پام نشست.

- شیر می‌خوام.

لبم‌و گزیدم و به مهرداد نگاه کردم که دستی به لبش کشید تا نخنده.

خودش‌و بالا و پایین کرد.

- گرسنمه مامانی، بده دیگه.

- آم پسرم، تو دیگه بزرگ شدی نباید شیر بخوری.

اخم‌هاش‌و شدید توی هم کشید و دست به سینه گفت: باید شیر بخورم قوی بشم.

- خب شیر گاو بخور.

دست دور گردنم انداخت و شیطون گفت: اما شیر تو خوشمزه‌تره.

مهرداد که از خنده سرخ شده بود گفت: از چه لحاظ بابایی؟

بهش نگاه کرد.

- به قول خودت از توفلید به مصرفه خاصیتش بیشتره.

DONYAYEMAMAN.COM

با حرص به مهرداد نگاه کردم که روی مبل ولو شد و دلشو گرفت و بلند بلند خندید.

- آخ آخ نیم وجبیو نیگاه! میگه از توفلید!

با حرص مشتی بهش زدم.

- همش تقصیر توعه‌ها!

رایان دستشو زیر لباسم برد.

- بده دیگه.

بازم مشتی حواله‌ی مهرداد کردم و بعد لباسمو بالا زدم.

- چشماتو ببند.

سرشو تکون داد.

- نمی‌خوام.

نفس پر حرصی کشیدم.

اون یکیم بالا زدم که مثل ببر گرسنه به جونم افتاد.

خداروشکر حواسش به کبودی نرفت.

مهرداد چشم‌هاش‌و بست و نفس عمیقی کشید.

اشک توی چشم‌هاش‌و پاک کرد و بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

- از دست این!

چشم غره‌ای بهش رفتم و رایان‌و بغل کردم.

دستش‌و دور گردنم انداخت و آروم آروم دستش‌و جلو آورد که دستش‌و پس زدم.

- نکن.

با حرص نگاهم کرد.

باز خواست دستش‌و نزدیک کنه که اینبار رایان فهمید و پاش‌و محکم به دستش کوبوند که آخی گفت.

رایان کمی ازم جدا شد و دستش‌و رو اون یکیش گذاشت.

با اخم گفت: مال منند بابایی برو.

بعد به شیر خوردنش ادامه داد که مهرداد نفس پر حرصی کشید، منم لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

#مـحـدثه

DONYAIEMAMNOE

سریع وارد دستشویی شدم و اوق زدم ولی چیزی بالا نیاوردم.

ماهان با ترس تو چارچوب وایساد.

- چی شد؟ خوبی؟

با حرص مشتمو پر از آب کردم و به صورتم زدم.

- خوبم.

بعد از کنارش رد شدم و بی‌مقدمه روی تخت خوابیدم.

چیزی نگذشت که روی تخت اومد و از پشت بغلم کرد.

موهامو پشت گوشم برد.

- چرا بهم نمیگی؟

با اخم گفتم: چی‌و؟

مکث کرد و گفت: اینکه حامله‌ای.

DONYAIEMAMNOE

🍃
🍃🍂
🍃🍂🍃

#پارت258

جا خوردم اما زود گفتم: نمیگم چون نیستم.

بازومو گرفت و با تحکم گفت: هستی، فکر کردی من هالوعم محدثه؟ می‌دونم که چند روز پیش رفتی آزمایش دادی و رفتی دکتر.

سریع به سمتش چرخیدم و عصبی خندیدم.

- واسه من به پا گذاشتی؟

با اخم گفت: این چه مسخره بازی‌ایه که راه انداختی! چرا پنهونش می‌کنی؟ منکه دوست پسرت نیستم شوهرتم!

چرخیدم و دستمو زیر بالشت بردم.

- بگیر بخواب آخرشبی خیال برت داشته.

به شدت به سمت خودش چرخوندم.

- منو عصبی نکنا، حرف بزن.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و سکوت کردم.

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت: حرف نمی‌زنی؟ باشه!

یه دفعه سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و چنان گازی گرفت که دادم به هوا رفت و با تقلا داد زدم: وحشی!

پایین‌ترشو گاز گرفت که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

لعنتی می‌دونه که رو کبود شدن گردنم حساسم.

بازم گاز گرفت که داد زدم: باشه وحشی عوضی من حامله‌م خوب شد؟

پوست گردنمو ول کرد و زبونشو روش کشید.

نزدیک گوشم لب زد: حالا شد.

سرشو بالا آورد که با چشم‌های برزخی بهش نگاه کردم.

- دعا کن کبود نشه وگرنه می‌دونی که چی‌کار می‌کنم.

دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

DONYAIEMAMNOE

لباس خوابمو کنار زد و دستشو روی شکمم نوازش‌وار کشید.

- چرا پنهونش کردی؟

نگاه ازش گرفتم.

- با توعم، میگم چرا؟

بهش نگاه کردم و آروم لب زدم: چون دکتر گفت شاید رحمم نتونه نگهش داره و سقط بشه.

دستش رو شکمم بی‌حرکت موند و ماتش برد.

- چی؟

نفس پر غمی کشیدم و چرخیدم و چشم‌هامو بستم.

باز به سمت خودش چرخوندم که چشم‌هامو باز کردم.

با خنده تلنگی به سرم زد.

- آخه دیوونه دکتر گفته شاید، ولش بابا کی گفته بچه‌ای که من کاشتم سقط میشه؟ خیلیم محکم کاشتمش.

خندم گرفت.

به نوک بینیم زد.

- تو هم موج منفی نده مامان بچه وگرنه بازم گازت می‌گیرم.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

به لبم نزدیک شد و آروم لب زد: این نشد یکی دیگه درست می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم نخندم و مشتمو به بازوش کوبیدم که خندید و لبشو روی لبم گذاشت.

بوسه‌ای به لب پایینیم زد و پایین رفت که با چشم‌های گرد شده گفتم: کجا بدون اجازه سرتو انداختی میری پایین؟

آروم خندید و بوسه‌ای به شکمم زد که خیالم راحت شد.

باز بالا اومد و شیطون چشمکی زد.

- تو به چی فکر کردی شیطون؟ نکنه فکر کردی دارم میرم پایین...

به شونه‌هاش کوبیدم و تهدیدوار گفتم: ببند تا نبستمش.

باز خندید و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد.

بوسه‌ای زد و آروم گفت: به سلامتی روزی که از مانکن تبدیل به پنگوئن بشی.

تموم حس و حالم پرید و حرص وجودمو پر کرد که با تموم توان روی تخت پرتش کردم و به جون موهاش افتادم.

غریدم: می‌کشمت ماهان.

DONYAIEMAMNOE

خندش اوج گرفت و سعی کرد دست‌هامو از موهاش جدا کنه.

****

#عـطـیـه

- یک سال و خورده‌ایه که باهم نامزدیم ایمان، وقتی بهت گفتم دوست دارم چند روز بعدش خواستی منو ببینی، بهم گفتی که می‌تونی با کسی باشی که معلوم نیست کی بتونه تموم قلبشو به تو بده؟ منم گفتم آره، قبول کردی‌و اومدی خواستگاریم اما خواستی نامزد بشیم منم مخالفت نکردم، اما الان یک سال و خورده‌ای گذشته و بچه‌ی مطهره شده دو سالش! تصمیمت چیه ایمان؟ منو می‌خوای یا نه؟

همه‌ی این حرف‌ها رو با بغض توی گلوم و یه دنیا دلخوری می‌گفتم.

لبخند محوی زد.

- خسته شدی نه؟

- نه از تو، از وضعیت معلقمون.

DONYAIEMAMNOE

دست‌هامو گرفت و بوسه‌ای بهشون زد.

دست‌هامو بغل کرد و گفت: تو از دل من خبر داری؟

- نه.

لبخندی زد.

- پس یه امشبو سکوت کن و همه چیو بده دست من.

- آخه...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- لطفا.

مکث کردم و بعد گفتم: باشه.

لبخندی زد و بلندم کرد.

همون‌طور که دستم تو دستش بود از خونه بیرون اومدیم.

****

با ترس داد زدم: ایمان؟

اما هیچ خبری ازش نبود.

وسط این جنگل انگار داشتم جون می‌دادم.

گفت که میره کمک بیاره واسه ماشین اما دیگه خبری ازش نشد.

DONYAIEMAMNOE

با بغض بازم گفتم: ایمان؟

دست‌هام که از سرما سرخ شده بودند رو جلوی دهنم بردم و با نفس‌هام گرمش کردم.

از روی یه تنه‌ی درخت رد شدم و بوته‌ایو کنار زدم.

کم کم دیکه اشکم دراومد.

با صدای جغد اونم نزدیکم از جا پریدم و دستمو روی قلبم که حسابی هم تند میزد گذاشتم.

خدا لعنتت نکنه ایمان، آخه اومدی وسط یه جنگل که چی بشه؟

با خوردن نوری توی صورتم سریع چرخیدم که از لا به لای درخت‌ها متوجه کلبه‌ای شدم.

وای خدایا شکرت!

با پاهای تقریبا بی‌حسم تا تونستم دویدم.

تنها چراغ دم درش روشن بود.

پشت در وایسادم و نفس پر استرسی کشیدم.

خواستم در بزنم اما دیدم که نیمه بازه.

با تردید کاملا بازش کردم که صدای غیزی بلند شد اما وارد شدنم همانا و شدید شکه شدنمم همانا.

DONYAIEMAMNOE

- یه ذره دیر کردی خانمم!

با بهت نگاهمو بین ایمان و گلبرگ‌ها و شمع های روشن چرخوندم.

اصلا انگار درک نمی‌کردم چیشده.

از بین راهی که دو طرفش گلبرگ و شمع چیده شده بود به سمتم اومد.

هنگ کرده گفتم: اینجا... اینجا چه خبره؟

DONYAIEMAMNOF

#پارت259

کوتاه خندید و دست‌هامو گرفت و عقب عقب رفت.

- ایمان؟

- جونم؟

نگاهمو چرخوندم.

- اینجا...

- واسه تو درستش کردم.

سریع بهش نگاه کردم.

درست وسط کلبه وایساد و با دست‌هاش صورتمو قاب گرفت.

- می‌خواستم کاری بکنم که امشب فراموش نشدنی باشه.

به صورتم نزدیک‌تر شد و آروم لب زد: منم خسته شدم از نامزد بازی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

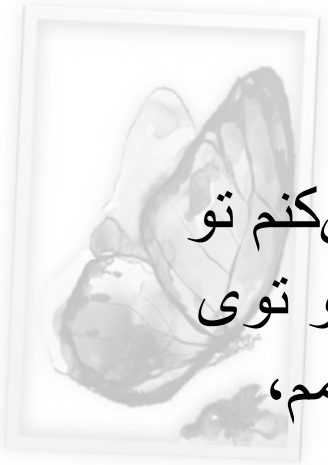

DONYAIEMAMNOE

- منم خسته شدم از اینکه وقتی چشم‌هام‌و باز می‌کنم تو رو کنارم نمی‌بینم؛ وقتی از سرکار برمی‌گردم تو توی خونم نیستی؛ می‌خوام دیگه واقعا واقعا بشی خانمم، بشی... زن رسمیم.

دست‌هام‌و روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک‌هام رو‌نه شدند.

با صدای لرزون گفتم: ایمان؟

- جون ایمان.

با گریه خندیدم.

- داری جدی میگی؟

سرش‌و تکون داد.

- کاملا جدیم عشقم.

پر نفوذتر به چشم‌هام زل زد.

- خیلی دوست دارم عطیه.

شدت گریم از ذوق بیشتر شد و تو یه حرکت خودم‌و تو بغلش انداختم که صدای هق هقم اوج گرفت.

محکم بین بازو‌های مردونه‌ش گرفتم و دم گوشم گفت: هیس، گریه کنی بقیه‌ی سوپرایزم‌و بهت نشون نمیدما.

با گریه خندیدم.

- بخند اما گریه نکن.

حلقه‌ی دست‌هام‌و تنگ‌تر کردم و سعی کردم اشک‌هام‌و پس بزنم.

DONYAIEMAMNOE

سرم‌و به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند و بوسه‌ای زد که غرق لذت شدم.

آروم‌تر که شدم ازش جدا شدم.

انگار چرخ دنیا دیگه واقعا داشت به خواسته‌ی من می‌چرخید.

- بقیش کو؟

خندید و بوسه‌ای به گونم زد.

دستم‌و گرفت و به جلو کشوندم.

به یه میز رسیدیم که یه گل رز قرمز و یه جعبه‌ی قرمز روش بود.

پشت سرم رفت و از پشت بغلم کرد.

نزدیک گوشم گفت: جعبه رو بردار و بازش کن.

با کنجکاوی برش داشتم و با کمی مکث بازش کردم که با حلقه‌ای که دیدم هینی کشیدم و با خوشحالی گفتم: واسه منه دیگه نه؟

خندید.

DONYAIEMAMNOE

- مال خود خودته.

حلقه رو از توی جعبش برداشت و دستمو گرفت.

- فردا به مامان و باباهامون میگم که دیگه وقت عروسیه.

با ذوق و چشم‌های پر از اشک خندیدم.

حلقه رو توی انگشتم انداخت.

محکم‌تر بغلم کرد و گونه‌مو عمیق بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

روسریمو از سرم انداخت و سرشو تو موهام فرو کرد و عمیق بو کشید.

- مطمئن باش خوشبخت‌ترین دختر توی دنیات می‌کنم.

با لبخند گفتم: شکی درش نیست.

آروم خندید و بوسه‌ای به گردنم زد.

- راستش کلی منتظر شب عروسیم.

با حرص و خنده به دستش کوبیدم که خندید.

ولم کرد و به سمت خودش چرخوندم که مشتمو آروم به سرش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE

با اخم ساختگی گفت: چرا میزنی؟

- چون حتی سوپرایزتم مثل آدم نیست! زهرترک شدم الاغ!

سعی کرد نخنده ولی موفق نشد و خندید.

لپ‌هامو کشید.

- ما خاصیم، خاص هم عمل می‌کنیم.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

- حالا یه لب میدی؟

با ناز گفتم: نه، برو بعدا بیا.

با حرص خندید و یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت و بوسیدم که توی گلو خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم.

دستمو توی موهاش فرو بردم و با لذت همراهیش کردم.

#مـطـهـره

DONYAIEMAMNOE

دستی برامون تکون داد که خندیدیم و دستمونو تکون دادیم.

- می‌خوای تو هم تو اون قطار بذاریم؟

با حرص نگاش کردم.

- من بچه‌م؟!

خندید و به خودش فشارم داد.

- تو حتی اگه صد سالتم بشه بازم واسه من همون دانشجو کوچولوعی.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.

- دیگه داره بازیش تموم میشه، برو سه تا بستنی بگیر بیا.

- شما امر کن خانمم.

خندیدم.

گونمو بوسید و بعد از اینکه دستشو محکم به کمرم کوبید رفت که سریع نرده رو گرفتم و با حرص و خنده سری به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

قطار کم کم داشت وایمیستاد.

با صدای یه خانم بهش نگاه کردم.

- ببخشید خانم.

- بله؟

یه برگه رو به سمتم گرفت.

- می‌دونید اینجا کجاست؟

برگه رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.

با وایسادن قطار رو به رایان بلند گفتم: بیا اینجا مامان.

بعد به زنه نگاه کردم و دقیق بهش گفتم که از کدوم طرف باید بره.

با لبخند تشکری کرد و بعد رفت.

چرخیدم اما با ندیدن رایان دلم هری ریخت.

با استرس گفتم: رایان؟

نگاهمو اطراف چرخوندم و همون‌طور که حیرون دور خودم می‌چرخیدم داد زدم: رایان؟

اما اصلا نمی‌دیدمش.

با ترس کمی به جلو دویدم و بازم داد زدم: رایان؟

اما بازم نه صداش‌و شنیدم و نه خودش‌و دیدم.

بغض بدی تو گلوم افتاد و بدنم شروع کرد به خفیف لرزیدن.

با دست‌های لرزونم گوشیم‌و سریع بیرون آوردم و به مهرداد زنگ زدم که با چند بوق جواب داد.

- جونم.

همون‌طور که اطراف‌و دید میزدم با صدای لرزون درحالی که درست نفسم بالا نمیومد گفتم: مهرداد رایان نیست، رایان‌و پیدا نمی‌کنم.

صداش پر از ترس شد.

- چی؟ صبرکن دارم میام.

بعدم تماس‌و قطع کرد.

با بغض گوشیم‌و توی کیفم گذاشتم و بلند گفتم: رایان؟

چیزی نگذشت که با صدای مهرداد سریع به سمتش چرخیدم.

- پیداش نکردی؟

با بغض گفتم: نه.

دستم‌و گرفت و به جلو کشوندم.

DONYAIEMAMNOE

داد زد: رایان؟

از ترس اشک‌هام روونه شدند.

نگاه مهرداد که بهم افتاد سریع وایساد و دو طرف صورتمو گرفت.

🍁

🍃🍁

🍁🍃🍁

🍃

🍃🍁

🍃🍁🍃

#معشوقه‌ی_فراری_استاد

#پارت260

نفس بریده گفت: گریه نکن پیداش می‌کنیم.

با گریه گفتم: همش تقصیر منه.

معترضانه گفت: میگم گریه نکن، واسه بچه هم خوب نیست.

بازم به جلو کشوندم و به سمت نگهبانی دوید.

دستمو روی شکمم گذاشتم و با گریه نگاهمو چرخوندم.

DONYAIEMARMOR

نه خدا، دیگه نه، بچمو بهم برگردون، بهت التماس می‌کنم.

#نـیـما

آروم گفتم: چی شد؟

- بچه الان دست ماست ارباب، خیالتون راحت اما بخاطر جیغ و دادش مجبور شدیم بی‌هوشش کنیم، ببخشید.

- اشکال نداره، یادت باشه، می‌بریش دبی میدیش به لادن، اون می‌دونه باید کجاش ببره.

- چشم ارباب، شما با خیال راحت توی زندان باشید، بازم کاری بود من درخدمتم.

- خوبه، برو دیگه.

- چشم.

تماس‌و قطع کردم و سریع سیمکارت‌و از گوشی درآوردم و گوشی‌و کاملا خاموش کردم.

توی شلوارم پنهانش کردم و از انباری بیرون اومدم که شروین به سمتم چرخید.

- تموم شد؟

همون‌طور که حواسم به اطراف بود سری تکون دادم.

باهم به طور عادی توی راهرو قدم برداشتیم.

رادمان توی پاریس و رایان توی دبی.

لبخند مرموز محوی زدم.

واقعا فکر می‌کنید من از همه چی می‌گذرم و بیکار می‌مونم؟

قراره پسرای عزیزم خوب آموزش ببینند و جا پای پدرشون بذارند... باندها رو بچرخونند تا اینکه بابای عزیزشون از حبس آزاد بشه و نقشه‌ای که سال‌هاست منتظرشه رو عملی کنه.

دو برادر جوری که چندین سال نمی‌فهمند برادر یا خانواده‌ای دارند با کینه و حس انتقام بزرگ می‌شند،

اینجور بیشتر قوی می‌شند و بهتر رشد می‌کنند...
بی‌رحم و باهوش درست مثل پدرشون!

نیما هیچوقت چیزی‌و از دست نمیده... این‌و قبلا بهت گفتم خانمم.

DONYAIEMAMNOE

آزاد که شدم بزرگ‌ترین باند قاچاق خاورمیانه میشم و پادشاهی می‌کنم؛ تموم دشمنام‌و به خاک سیاه می‌شونم، مخصوصا اون جاوید و شاهرخی که گند زدند به همه چیز و جرئت کردند به من حمله کنند.

روز انتقام زیاد دور نیست.

می‌دونم دوری بچه سخته مطهره جونم اما فدا کردن یه چیز کوچیک‌تر واسه یه چیز بزرگ‌تر لازمه... منتظر آزادیم باش، اونوقت درست و حسابی بهت نشون میدم نیما واقعا کیه و حاضره چه کارهایی بکنه.

پس تا اونوقت فعلا خداحافظ... ملکه‌ی من!

❤️پـایـانـ فـصـلـ اولـ❤️

دانلود
رمان

معشوقه فراری استاد

نویسنده : مطهره حیدری